محمد حیدری

کلیات کتاب حمله حیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند دانای فرد   که از خاک آدم پدیدار کرد   ز حلقال ناچیز آدم کند   به برزخ قبولش مکرم کند

یکی گوهر تابناک آورد   که از بهر او آب و خاک آورد   وز آن پس نگارد از آن آب جگر   ز قدرت بسی گوهر تابناک

کند در رحم نقش از آب دگر   که خورشید از آن نقش گردد خجل   چنان در رحم نقشبندی کند   که از نقش خود خود پسندی کند

دمادم از آن خاک خاکستری   پدید آورد صورتی چون پری   یکی قطره از ابر نطفه چکید   از او لشکر چند زر در با پدید

که از روح او دید سوز نگار   نجم پدر گران نبد کنار   ز خاک آمد نقشی بسیمین اب   نگارد در آن نقش هم دیگری

که خورشید از آن نقش گردد خجل   از آن سرو سرو بناگر   گهی گرد از کس نکو است   گهی ماه را جسم جادو است

یکی را ز قدرت ز خاک آفرید   یکی را ز تن تا بنفشه پدید   یکی عجبه گرد در موجود شد   یکی عجبه تا کرد موجود شد

دمی چنان بجاد بر دم دمید   ز خاک سیه گشت آدم پدید   نهاد از لطف انوار خاک داشت   که بر بزرگی خویش او دانا داشت

بر آورد از این خاک خاکستری   ز قدرت بسی جاه و الکبری   بسی خلق از آتش و آب کرد   از این آب دیگر بسی شاداب کرد

بهر نقش آفرین بنگرید   در این آینه صورت خویش دید   چنان کرد آن خاک را صیقلی   که از دیده نگذارد داغ

چنان نقش در جسم پنهان کند   که در دیده عقل حیران کند   کند در رحم نقش از آب دیگر   که خورشید از آن نقش گردد خجل

چه در آفرینش فتد غلغل فلک   از این بانگ بر خلق غلغل فکند   که اکنون نگارم ز اهل زمین   نگاری که باشد نگار آفرین

در وصف آفرینش موجودات

در او نقش بسم الله آدم   در او صورت خود پدید آورم   از آن بانگ شد آفرینش بر او   بر آمد ز جنبش ملایک خروش

که آیا دیگر گونه نقشی کشی   که دارد ز هر گوشه سرکشی   پر از کینه دل با شعله فتنه جوی   کند در زمین بی گمان خون جوی

ترا ما سپاس و ستایش کنیم   شب و روز بر تو نیایش کنیم   چو گفتند زین سان ملایک جواب   رسید از جهان آفرین این خطاب

شما جمله نادان و دانا منم   همه ناتوان و توانا منم   سوی آفرینش چه بشتافتم   در این خاک گنج نهان یافتم

بر آفرینش چرا ایمان کنید   اگر پای گردد هر او بگذرد

در او حکمی خسار دیو و دیور   در او صورت پاک صورت پذیر   در گنج اسرار از او گشت باز   از او آشکار است پوشیده راز

از او گشت گنج نهان آشکار   نهان از او گشت خسار یار   زهی خاک خوش خاک ... که از او شد عیان ادراک

رخ داور ... از خاک خواست   ز خاک سیه داور ... خواست

ور آن بیش ... از خاک ... چه شان ... دیده ... بر ادراک

پسندید به بگزیدگی از ممکنات   که شد از شرف اشرف کاینات

یکی زشت پتیاره دیوش نژند		که هستش سرشتی از سپید بلند
به بالای سهمنای آن زشت دیو		کیا زد روی آن بد جهان پر غریو

بسان مرا کس نداند شمار		ندارد اگر مادر روزگار
چو بشنید گفتار اندیو شاه		بیاورد سر لطف کرد و نگاه

ترا سال چند است دست کرست		ست کنایی ببند دار ببست
که من پیش از آنروز سپید بزاد		شمردم همی سال در روزگار

شتاب شد آتش به پیدا بود		جانی نبود جهاندار بود
بدم من گرایان از آن سی تنگ		بر سینه و بال و بازو فراخ

تو گفتی که جز من جهانی نبود		برانداختم مکانی نبود
همه آفرینش ز من در بر آی		سلام جهان آفرین تا بپا

نهنگان به پایاب بلنگان بکوه		پلنگان چو پیکال چنگم ستوه
ز دریا نهنگی چو برداشتم		بخورشید تابنده بگذاشتم

ز تاب تف خورشید بریان شدی		ز گرمی چو طعمه بخان خندی
ز مغرب به مشرق بجستم فراز		بکوه ملکان بود دستم دراز

یکی روز بنشسته در پای کوه		بدل بود دوام از من ستوه
گنه کز جوانی به بیدار شد		ز هیبت دل ستم از کار شد

نخست برآورد سر کرده نظر		ببند دیده من بسوار کار گر
جهان عمود دیدم ز نقصان او		کجا بود از آفتاب دیدار او

شم سوی من آورد روی		موار آه شد بسته از چهار سو
سرم شد تهی از نهیب دستیز		به من بسته گردید راه گریز

[...]ی من آورد چنگ		بر من تنگ شد کار پیکار جنگ
ببودم برآورد پر خشم دست		تو گفتی که گردون دو دستم ببست

دو دستم بدو دست بگرفت تنگ		بر ویم ببست و ز بیم و رنگ
دو سیلی بزد بر بنا گوش من		که یکباره از سر بشد هوش من

برفت هوش زنده رفت توش		در افتادم از پا و رفتم ز هوش
زمانی برآمد بهوش آمدم		از آن ضرب بیتاب و توش آمدم

[...]م خلقی از آن نو جوان		فرو ماندم آنجا تن بی روان
هر خواستم برگشایم دو دست		فلک بخت بگشاد ناگه کر بست

به پیچید جوش خروشم گرفت کوش		که بگشایم آن بند بی تاب و توش
گشاده نشد مر مرا بال و چنگ		مرا سخت بربسته شد بال و چنگ

[...]م از آن بند زار نزار		سپیده شوم من کوشش روزگار
بجا ماندم از آن بند تن ناتوان		پی چیده برد و گیتی دوران

چنین تا برآمد بسی روزگار		که دوران ز خلق عنود آشکار
سوی شه ایشان شدم چاره گر		که شاید گشایند این بند خبر

بسی چاره کرد و داد بخت		ز دستش نیامد بر این بند سخت
بماندم که این بند تا روزگار		بر ایشان سر آورد لیل و نهار

[...]سال از آن دور ایشان گذشت		بخلق دگر دور ایشان بود و گشت
سوی شاه ایشان که ز ایشان شدم		ببوش شب روز تا زار شدم

و ز و دادید پرسش عنود		که دستگیر بر دست تو بند بود
تو با این همه شوکت بال شاخ		که تنگ آمد بر تو جهان فراخ

[...]ای دست تو بستن کر راست		که از دست تو بستن شد درست
به بگشادن این عنود دگرای		که نگشاید این جز که دست خدای

[...]گفتا مرا نا امید		چو دوران ایشان به آخر رسید
ز هر گونه خوبی که آمد بدید		خدم سوی ایشان بیاد لی پر امید

برادر ز تو داد شد شوید		دلم از تو دید تو شد پر امید
چنین تا نه طوفان جهان شد فرا		جهان سراسر چو بگرفت آب

[...]خوبی و ز نسل شما شد		کس نشد جز اهل کشتی نماند
جهان چو از طوفان بر آمد رها		شدم من که باز اندر سوی نا خدای

[...]کز دل بیداستم		کشتی از آن دو دست خود خواستم
چو بشنید فرسوده گفتار من		شد آگاه با گفته از کار من

به دستی که دست خدا کرد بند / گشاینده‌ی بنده‌ی کارش کمند / کشیدند سوی تو ام ره نمود / ازان فره ام شد دل افسرده زود

همیدون کلیم و مسیح و خلیل / بسوی تو ام گشته رهبر دلیل / کنون ای ترا برگزیده خدا / سوی خدا مرا رهنمای

ازین بنده دستم رهایی دهی / مرا با خدا آشنایی دهی

کشودن دست الله [illegible] حیدر کرار و معجز آن بزرگوار
[illegible] آشنا شدن [illegible] و کیفیت آن احوال

رهانی جهان را ز دیوی بنگرید / بحجرت بسی سوی آن دیو دید

همه آفرینش ازو مستکین / چنین آفرینش جهان آفرین / دو دستش ابر پشت بر بسته کی / سیه گشته روز سیه گشته بخت

پیمبر بدو گفت کی تیره‌بخت / که کردیده خشم خدا بر تو سخت / اگر کردی امروز یزدان پرست / غلامم ترا آنکه دست تو بست

شناسی کاو را ببینی همی / ره دیم او را گزینی همی / چنین پاسخ آورد دیو شر [illegible] / که گردد سرم از سجودش بلند

پیمبر بسوی علی رفت شیر / چنین گفت با او بشیر نذیر / همیدون کجا کرد دست تو بست / کو دستش بنبود [illegible] بالای دست

چو سوی غضنفر نگه کرد دیو / خروشی برآورد از دل غریو / جهان دست کو دست من بربست / جهان دید کو بنده بستش بدست

خروشید تا باز خاموش شد / بزد خود بر بیهوش شد / بهوش آمد گفتش از سر گرفت / بزد دست در ذیل پیغمبر گرفت

کز این جانست کاو ابر دور چشم / زد دستش ابر آمد این جنگ / نهانی ابوتش و کر بابه دید / و دلش گشت [illegible]

پیمبر بفرمود مشکل کشای / کشاینده هم دست آن تیره رای / روان شد علی سوی آن زشت دیو / برسید دیو نزد دل شد غریو

بدان جنبه [illegible] / بیانکت مشکل کشائی شود / چو بگشاده شد دست دیو شر شد / خروشی برآورد از دل بلند

برآورد برسوی بالا دو دست / [illegible] بیدل کشت یزدان پرست / نبی و علی را فراوان ستود / سوی داور پاک شد در سجود

بسوی پیمبر زبان بر کشاد / ز وصف پیمبر بسی کرد یاد / که من بوده ام این روزگار دراز / [illegible]

[illegible] / پس [illegible] شدم / [illegible] نهان [illegible] / زبیر [illegible]

همی خواهم [illegible] / [illegible] این راز باز / که او را سرآغاز انجام چیست / مگر با خداوند یکتا یکی است

پیمبر بخندید دادش جواب / که ای دیو [illegible] / علم [illegible] / ولی بنده آفریننده راست

[illegible] / [illegible] خداوند کار / به پیر شد [illegible] رازهای نهان / [illegible] زبان

که سلمان [illegible] / در اوصاف [illegible] / دانشور [illegible] / [illegible]

ز [illegible] دانشوری / سلمان فارسی / رضی الله عنه / [illegible]

[illegible] / چو او دانش [illegible] / یکی [illegible] / [illegible]

به دانشوری [illegible] / پیمبر [illegible] / چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

یکی گوهر از خاک آمد پدید / که گوهر فروشش [illegible] خرید / چو آن گوهر [illegible] / [illegible]

یکی گوهر از خاک آمد پدید / که گوهر فروش [illegible]

خدایا به ار آسمان برتر است / که در دست گرت پاک پیغمبر است / سزد گر برافتد به بالای عرش / شود خاک پای تو زیب و فرش

بر [illegible] ملک هم نشینی کند / [illegible] / که گنج گران محرم راز بود / نهان بود در خاک شیراز بود

گر آغاز بودی ازان گنج خواست / که برتاج پیغمبر خویش تاراست / [illegible] / که کو بود بر تاج نبوت نگین

بود دست ترس خاک بالین رفت / ازو طعنه بر نعیم بهشت / [illegible] دانش گیتی آرای بود / برون بود مسجد جای بود

نشسته بدان پیر [illegible] نهاد / همیدون نشسته [illegible]

داد نیاو گفتن سلمان با امیر مومنان
و آشکار شدن معجز آن بزرگوار

که بگذشت بر روی خداوند کار / برانداخت [illegible]

نگه کرد شاه و بر او بنگرید / که ای پیر با دست یزدان [illegible] / همه هر چه دیدی به عمر دراز / بیا یک به من گو بر پرده باز

مرا سال بسیار بر سر گذشت / سر موی مشکین چه کافور گشت / بکفر به اسلام اندر جهان / بسی دیده ام رازهای نهان

[illegible] / [illegible] / چه پرسی ز سال من ای پیشوا / [illegible] بسیار سال

بگویم کسی نیست همسال من / فزون گشته [illegible] سال من / بسی رازهای نهان دیده ام / بسی کوه آفاق گردیده ام

جهان سوی دین رسول آمدم / بنزدیک یزدان قبول آمدم / ز سیصد فزون [illegible] سال / که [illegible]

چو بشنید گفتار آن پیر شاه / بپاسخ بگفتش که ای نیکخواه / چه نازی به عمر چه نازی بسال / ز سال آفرین گوی ای بی‌همال

[illegible] پارسی / به سال آفرین [illegible] پارسی / ز سال تو کو نیست آگاه کس / خداوند تو هست آگاه و بس

[illegible] شمار / نگوییم بسال آفرین هوشیار / ز من پرس بسیار از سال ما / که گوییم ز سال تو ای نیکخواه

ز سال نه دین نیاکان تو / [illegible] شاهان تو / هم از سال شاهان تو بیش و کم / ز کیخسرو و طوس و جمشید جم

ز دین کیومرث شاه بلند / به آیین طهمورث دیوبند / ز منهاج کیخسرو و کیقباد / ز چیزی که آن را ندارد به یاد

ز زردشت رفتار [illegible] / ز یزدان پاک [illegible] / بگفت این [illegible] / [illegible] نام برد

همه هرچه اندر نهان داشتند / ز دل آنچه [illegible] داشتند / چو بشنید سلمان [illegible] / برآورد از جان آفرین [illegible]

فرو ماند بر جای [illegible] / زبانش [illegible] / نهانی همی دید بر سوی شاه / [illegible]

[illegible] زیبای او [illegible] / خور [illegible] / پس آنگه [illegible] / شنیدی [illegible]

[illegible] پاک دین / [illegible] ایران زمین / [illegible] / به دانشوری در جهان [illegible]

[illegible] رسول / سزد گر شود [illegible] قبول / ولیکن [illegible] خبر / نداند بجز داور دادگر

[illegible] پروردگار / [illegible] / منم آفریننده [illegible] / ز دست من [illegible]

[illegible] ملک وجود / وجود همه [illegible] / [illegible] دست [illegible] خدای / شد از دست من [illegible]

[illegible] / [illegible] خاک آدم سرشت / بجز دست من دست بالای دست / [illegible]

محمد چه بینی بکلیک نگار
از این دست شد در جهان آشکار
ز روی محمد رخ نیکو خوش
ببینا الکلیم خدا سو خوش

مسیحا که کرده مسیحا دمی
نکردی دم گر نبودی همی
نبودی اگر در جهان نام من
نبد نام حق زینت انجمن

چو نام مرا بود آدم بخواند
نیازم بمادر ز بکلی پرستاش
بجبریل گفتم چه آموزگار
امین گشت بر وحی پروردگار

دم من چه گویم همان ناوری
جهان شد پر از صوت آواز او
منم محرم ساز پروردگار
منم صورت قدرت کردگار

ز رحیم شد ز روی خدای
بسوی خدا روی من بی خطای
چه من بر گشودم نقاب از جبین
جهان دید روی جهان آفرین

بگیتی چه شد روی من جلوه گر
عیان شد رخ داور دادگر
زمین کار پروردگاری درست
زمین قدرت کردگاری درست

سپهر و ستاره زمین گشته راست
ز سیمای من کرسی عرش خواست
بر آنم جهان تا که داری بیاد
در اندوه شد رخ تو ای نیک زاد

چه گفتی ز آتش پرستی تنزند
ز آتش پرستان آمد گزند
پدید شد جهان سر تو اظهار کرد
نه آتش پرستی چه ازار کرد

ترا گوید ای پیروان ز آتش تو بیخ
تو رفتی بسوی جهان آفرین
جزای تو آن دید آتش پرست
که هر دم گشتی بد آتش دو دست

جزای تو ای رهبر ارجمند
چنین آید از موبد هوشمند
جهان تنه سرپای زار و نزار
بهر دم گشتی رفتی ای هوشیار

سوی دشت ارجن فراز آمدی
زمانده غم دل که از آمدی
همی آمد که از آتش سر دشت [illegible]
دلی بر شد روشنی بر زنیب

تو بی تاب از تابش آفتاب
دل آتش پرستان تو بر زنان
بدان دشت مانندی چه چیزی خوش
بسوی تو آمد جهان آفرین

ترا راه بنمود دادار پاک
برآورد آتش تر از خاک
تو دیدی بیابان بخود کرده گم
بدین دم که بود در دست گم

شدی نه ره بسوی خدای
هدایت در آنجای شد رهنمای
نهادی بسوی چشمه بیتاب روی
شدی در بیابان که از آبجوی

چه رو سوی کاران آنکه نافتی
سکندر ندید آنچه تو یافتی
بسوی آب چون بر گشادی دو دست
پرستار یزدان نه آتش پرست

برهنه سوی آب رفتی فراز
بر وی تو بکشاد رخ بی نیاز
چو شستی سر و تن بر آن چشمه سار
پرستار یزدان ترا گشت یار

بناگه جهان شد یکی شرزه شیر
هراسان از آن شیر بر چرخ پیر
از آن بیم در آب گشتی نهان
دل از جان تهی گشت تن از روان

نبانی بپیوند که جهان آفرین
گشاد و بسوی جهان آفرین
چو آن شیر بر رخت [illegible]
برفت تو جان آفرین گشت جفت

چو از بیم آن شیر در زیر آب
دو کس [illegible]
در آن دم ترا گشت بیمار دل
[illegible] دل

گشاد از نیام [illegible] آن استلا
تو بخود بنام علی العلا
چه خواندی خدا را بدان نیک [illegible]
ترا یار شد خالق ذوالمنن

سوار جهان شد چو یزدان پاک
که از بیم او شد جهان پر مغاک
بر و سنگ بد آسمان و زمین
تو گفتی که او بد جهان آفرین

جهانش نبایدی دیدار او
زمان و زمین محو رخسار او
نکو هش چه چرخ بر این برده تاب
ز شمشیر او شد فلک هم زده آب

ز تیغش بگردون گردان گزند
ز رزم سنانش اسمان ترند
نکو هش بروح [illegible]
روا نهان ز روی [illegible] روان

نه خورشید آگه ز رخسار او
نه بر جیس را ره بدیدار او
فروشان برآورد شمشیر تیز
برآورد از آن شیر [illegible] رستخیز

یکی ضربه زد شیر را بر دو نیم
ترا کرد فارغ دل از ترس و بیم
سوی او نمود چه رو بی نیاز
شه [illegible] ابا ناز
چنین گفت

چنین گفت در نزد آن مرد نام
که او هست دارای کون و مکان
یکیتی جز او کس خداوند نیست
کسی را به او مثل مانند نیست

چنین بر دل آمد از آن خیال
که نبود جز او قادر ذو الجلال
ز دیدار او ناشکیبا شدی
ز دین نیاکان پشیمان شدی

دلت شد ز روی منیرش ز دست
نهانی دلت عقد اسلام بست
زبان بر گشادی بحمد و ثنا
ثنای تو کرده یزدان گرای

فرو مانده ای از جدال از وصل دور
چه موسی که پیرای سینای طور
ز تن رفت تاب و ز دل رفت هوش
فرو بسته چشم و بگشاده گوش

زبان جو گشت نیاز ای آن
که از مدح او بر گشاید زبان
چو کار ثنایش بتو گشت تنگ
روان گشتی آنجا که بد زنگ

سوی دشت گشتی روان پوی پوی
گلی چند چیدی روان بهر اوی
چو رفتی دو سیم پاره سوی سوار
ز رویش ترا شد دگرگونه کار

چو آن دسته گل بنمود نثار
بدیدی رخ داور کردگار
چه گویم چه دیدی تو ز روی او
خداوند بنمود سوی تو روی

ز روشنی روان شد [illegible]
دو بیننده [illegible]
از آن [illegible]
از آن روز [illegible] رفت

چه آمد [illegible] فراز
[illegible]
[illegible]
در آنجا ز شیر [illegible] آفرین

دو دیده [illegible] بهر [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
نشانی ز شیر خداوند شیر

کنون گر تمامی [illegible] سوار
بلعفان [illegible]
[illegible]
و یا چشم [illegible]

بکف بر [illegible]
[illegible] بدل
[illegible] پاک
جز آن دشت [illegible] خاک

[illegible] نمود
بدل [illegible] جهان [illegible]
در آن [illegible] جهان [illegible]
خداوند دیده [illegible] خواند

دگر باره [illegible] شاه دید
بچشم خدا بین [illegible]
چگویم که [illegible] آشکار
عیان [illegible] خداوندگار

هویدا نمود آنچه پندار بود
برافروخت [illegible] هویدا نمود
تو گفتی [illegible] ز رخ نقاب
[illegible] حجاب

بروئیش [illegible] خدا بین خرید
نهان آنچه [illegible] بود دید
از آن [illegible] گشت [illegible]
[illegible]

[illegible] رخ [illegible]
دل آشنا [illegible]
بتن ناتوان بدل بیقرار
[illegible] رخ [illegible]

دو چشمش [illegible] براه
سوی [illegible] معراج [illegible]
[illegible] رسید
بیم [illegible] نیکو [illegible] دید

رخ آورد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
چه دیدی [illegible] کار تو
ز دور [illegible] رخسار تو

شد [illegible] پاک تن
بچشم آنچه دیدم به معراج من
چنین [illegible] هوش
که از عقل [illegible] فروش

[illegible] تاب
که این [illegible] بر آب
نخستین [illegible] آشکار
[illegible] روزگار

[illegible] قدم
[illegible] وجود از عدم
چه [illegible]
[illegible] نهار [illegible]

ز تو [illegible] پیدا بود
هویدا [illegible] هویدا بود
ز رای تو رای نهان آشکار
ز دور تو پیدا رخ کردگار

[illegible] دان
[illegible] نهان
[illegible]
خداوند [illegible]

[illegible]
بخندید [illegible] باز گوی
چو [illegible] ازین [illegible]
در آمد بگفتار پیر کهن

بسوی رسول خدا بشنود یکایک همه یاد کرد آنچه بود
ز کفر و ز دین و ز اسلام خویش سخن گفت هر گونه از کم و بیش
که من را به اسلام رغبتی نبود چو من مرد آتش پرستی نبود
به آتش پرستی به عهد شباب شب و روز بودم چو آتش بتاب
نیاکان من جمله برنا و پیر ز آتش پرستی همی بی نظیر
ز آتش دل خویشتن سوختم ز آتش جز آتش نیندوختم
ابا آن فرومایه پیر کهن جز آتش نبودش سخن در دهن
مرا بود در آتش آموزگار به آتش پرستی بسی روزگار
قضا را ابر کیش آتش پرست مرا از خطا شد خطائی ز دست
خطا کارکان زان خطا گران شدم همچنان خطا کارکان
بفرمود پس معبد هوشیار که بیرون کنندم ز شهر و دیار
برای همه کشتند چون داستان که خواهندیم از دو قتل داستان
که باید در آنجای پرداختن ز ایوان بهاموش انداختن
پدر هم از ان خطا خوار کرد بر این انتقام خطا کار کرد
مرا کرد بیرون ز شهر و وطن سوی دشت شد رخش ز شهر و وطن
که تا من ز سختی بفرسایدم پشیمان از ان خطا آیدم
در آن دشت تنها تنی پر ز تب همی بیمه کندم بر روز و شب
تن نازنین بود گرایان بجز نج مرا بد نه خندان سرای سپنج
شب و روز بودم در آن دشت زار بسختی همی بردم این روزگار
بسر بردم از روز چندی گذشت مرا اختر خفته بیدار گشت
در آن دشت بودم بی آب ندیدم آب آن عجب نیز آفتاب
قضا را شدم سوی آن چشمه سار که خویم در آن چشمه زار نزار
چه گفتم در آن آب آتش فراز مرا یار شد داور کارساز
قضا را عیان شد یکی شیر نر که زان سوی من آمد دلیر
من از بیم گشتم نهان زیر آب اشد گرد شیر جانم خراب
من از بیم اندیشه پران شدم از ان جانور من هراسان شدم
بیر از بیم برداشتم هر دو دست بسوی نگارنده چرخ پست
که ای برتر از جایگاه و مکان برون از خشک و بر و بیم گمان
فرازنده دهر پیت فراز فروزنده نار آتش نواز
نمایندهٔ راه آوردگان گشاینده کار بیچارگان
ز نقش تو نقش دو گیتی براب دو گیتی ز نقش تو نقشی بر آب
به آن سروران سروری از در تو به آن دل که دادم به یزدان درست
بیوقت که آید ملک قرآن بخلق خلیق بجز حسن
بیزرگ که انده شب ما رای بر دخاتم انداز کفر مصطفی
بشاهی که سد عصمت ... ان گراید سوی پیغمبر عثمان
بیا نشوری کو بگاه دلیل نماینده راه بر جبرئیل
بسرور که چون شد رخش نور زاب فروزان شد از نور او آفتاب
بجاهی که به سوی او جست راه عیان شد از او ماه خورشید ماه
که من را از این درد کافی رهید ز بیجا نگاه آشنا شد رسید
هنوزم ز تب بود گریان دعا که در چشم دار در ...
صدای سماسیم آمد بگوش دلم گشت از آن صدا پر خروش
بیابان بی آب بر جانور که هر گز نکوه کسی اگاه گذر
از آنجای پس حیرتم بر فزود که صوت سماسبه برجه بود
من از آن صدا ناشکیبا شدم از آن صوت شکیبا ... شدم
که ناگه سواری پدیدار شد که از دیدنش دیده ... شد
فروشان ... در دست تیغ بر ز بر کرگان او بیدریغ
چه شد برق خنجر تیزش بلند شد آن شیر از برق او چون سپند
از آن شیر آنجا نشانی نماند ز بیم جگر ... نماند
شدم شادمان ... از آن چشمه رفتم سوی آن سوار
یکاد ... ندیدم او ... بیماری نشان
تنم پیدا و گمی

ندیدم او کسی از آن پر فشان چو پیدا از او نیست کون و مکان
نه چشمم بیار و نه روی بیار و دانشت که دیدارش از دیده ها عار داشت
به پاک آفرین خالق زمان و زمین تو گفتی که او بد جهان آفرین
جهان تنگ شد بر تنم یال او زمین مانده بیاری کو بال او
به دل گفتم این است اهل خرد و دست خدائی که مهجور از یزدان پرست
من از روی او ناشکیبا شدم پرستار دیدار او یکتا شدم
دلم محو رخسار او خرچنان که رفت از تن من روان و توان
که ناگاه شه شاه مرا خواند پیش بیاکرام ره داد نزدیک خویش
چو رفتم به پیر آن سوار بدیدم چه مهر چه در روزگار
که بگذشته است بگو اهد گذشت بران دیده جانم دگرگونه گشت
بسی راز دیدم که از ستر آن نیارم همی برگشایم زبان
دلم شد ز دست و تنم شد ز کار شنیده ندیدم ز رخ کردگار
که ناگه مرا کرد خندان نگاه دلم زان نگاه اندر آمد ز جا
خروشان بسوی من آمد پدید چگویم که بر من چسان بنگرید
ز روی روانش دلم شد ز دست ز مهرش دلم عشق اسلام بست
چه گوش دلم صوت او را شنود بیر من شد آن اشکارا آنچه بود
تو گفتی به من وحی رب جلیل فرود آمد از عرش با جبرئیل
ز نیک و بد نیک بر من شد آشکار نهان آنچه در پرده پرده دار
دلم از رخش روی دلدار دید ندیدم او چهره یار دید
هویدا به من شد هر آنچه نبود ز رحمتی به من راه یزدان نمود
ز راهش بیراه آگه شدم ز نیک و بد و ست کوته شدم
به یزدان پرستی چه پیشتافتم که از روی او هر چه پدیا یافتم
از آنجا کنیدم بسوی تو من پسندیده گشت اسلام من
از آن روی من یافتم راه راست از آن روی رستم ز گیج رکاست
بسوی تو زان روی بشتافتم که از روی او هر چه پدیا یافتم
کنون سال سیصد از این برگذشت که این ستر پنهان هویدا نگشت
من این راز پنهان نگفتم بکس جهان آفرین بود دانا و بس
کنون آنکه او هست دانای راز ... من گفت باز
جوانی که خواهی تو او را علی بود رازدار از رب جلی
به من هر چه بگذشته بد باز گفت ز ستر نهانی به او باز گفت
ز گفتار او محو حیران شدم ز گفتار او عجب نیروان شدم
چگویم بر دوش چه کردم نگاه نگاهم سوی داور دادخواه
رخ یا یف بیرده از روی او ندیدم چه گردید نظر سوی او
ز دیدار خشن ناشکیبا شدم بسوی خداوند یکتا شدم
مراحمت سوی خود رسول نیاز که گوش من ستر این راز باز
پیمبر چه بشنید خندید گفت به آن پیر حیران و در راز سفت
که ای پیر این داستان ... شنید که این راز بگذشت از چون و چند
ز ستر عقل را راه نیست ز راز خدا بنده آگاه نیست
ملکوه چه دیدی نهانی بکس مرا نکوه دل را بگو بس و بس
چو من از ثری بر ثریا شدم به بالای والای یکتا شدم
فرو ماند روح فرا شد براق بجا ماند گرو طاقت صبر طاق
گذشتم از امکان از لامکان قرین شد به من آنچه ...
رسیدم بجائی که جائی نبود بسو دیگر ره و ... نبود
شنیدم در آنجا نوای جلی در آنجا عیان گشت جای علی
یکی گفت دیدم چه عرش خدای علی اندر آن تخت گرده جای
ندیدم در رخسارش حیران شدم نهانی بر او آفرین خوان شدم
که ناگه تبسم کنان لب گشود همه راز یزدان هویدا نمود
از آن لب سخن از لب یار گفت بیا ...
از آن روی آن موی حیران شدم به یزدان پاک آفرین خوان شدم
از آن لب شنیدم کلام خدای شد او از یزدان مرا رهنمای

چو آواز او شد در گوش من / دگر باره آمد به من هوش من
دل جان من زان نوا زنده شد / دو گیتی سراسر بسر بسته شد
از آن آواز او کام دل یافتم / رخ از نقش کون و مکان تافتم
از آن صورت اندر دل من گشود / همه چه ببود سر رب ودود
از آن بلبل دانائی آموختم / از آن صوت آتش در او سوختم
چو گوش من آواز او را شنود / دو صد عقده اندر دل من گشود
چو من بازگشتم از آن جایگاه / گرفتم سوی منزل خال او راه
نهادم بزیر از شتر با چپای / رسیدم چو نزدیک عرش خدای
خروشی ز جیب رسیدم بگوش / برآمد دل من ز جانان خروش
یکی شیر دیدم در آن جایگاه / خروشان و جوشان بر آن سبت راه
دل من شد اندیشه ناشکیب / ز سیمای او شد دلم پر نهیب

حکایت کردن رسول خدا

از ... سلمان ... بر ... خود

دو گیتی ببال پرش تنگ بود / جهان شد از او نقش ار رنگ بود
من از روی آن شیر حیران شدم / ثنا خوان دارای یزدان شدم
بگوشم چو کوه صدایی ندا / کشد آفرینش ز رویش بیاک
نشانی بده او که او شیر ماست / تو دانی که این شیر شیر خداست
دل من دگر زان ندا یار یافت / ز نور به سوی جهان در فیت
دگر ره بسوی آن شیر کردن نظر / چگویم چه شد در نظر جلوه گر
سرش بر گذشته ز عرش برین / دو پایش فرو در حضیض زمین
ز بال پرش گار ما بی بتاب / فروزان ز هر سو از او آفتاب
ببین آنکه گوش او شد فقط / بگوشش چو بر آسمان ماه مه
دو گیتی بزیر پر بال او / نمودی چه کوفی بچنگال او
دمادم ز بر نور نور فروخت / که از تاب آن آتش طور سوخت
ز رویش هویدا جلال خدای / تو گفتی بر او هست ره رهنمای
نه هستی بجز شیر را ای ندید / بجز شیر را ای و جایش ندید
ز هر بو کلاه او خواستی پر ز شور / دمادم دو صد نالهٔ نار طور
نخواهش دل خود بیار استی / ز دادار و هر مدیه خواستی
رسول خدا را بسوش ندید / سراسیمه هر سو او بنگرید
رسول خدا را بسوی شنید / به عکس رخساره شیر بود
پیمبر از او در شگفتی بماند / فرو ماند تا با جهان جان بخواند
کنه اها آمد ز یزدان خطاب / کلای از تو بنمود ایشان کلامیاب
نشانی بده او که او شیر ماست / شد او گراه بنهاست بل ... آب
پیمبر چو بشنید وحی خدای / دل او ز اندیشه آمد بجای
در آن شب جهان اندر ... دود / یکی خاتم او را ببخشید جود
که چیزی بجز خاتم آنجا نداشت / به انگشت شد و بی نقش کذاشت
چو خاتم ز دست نبی دور بود / دگر ره به صبح نبی بر گشود
چنان صبح دارا دو بین را بخواند / که زان صبح دارا بزدین معجزه گفت
چو او خاتم از خاتم المرسلین / شد خاتم المرسلین روز کزین
روان شد از آن جایگه لکرای / بسوی زمین شد مانا کرده جای
چو آمد سوی خانه خود رسول / در آمد بر او جبرئیل بتول
بسوی شب دید صد ابر گشاد / نبی راز معراج او برده داد
ز سر گفت چون بر رسول امین / بر آمد ندا ز جهان آفرین
عجایب همه راز با او بگفت / ز رفتار نهانی به او راز گفت
همه سر نهانی که سر در کار / شد او ز روی او بر نبی آشکار
ز گفتار رخسار بشنید دید / نبی آنچه در عرش دید و شنید
نبی ماند حیران ز گفتار او / دگر باره سوی نبی کرده روی
ز انگشت خود کرد خاتم برون / به انگشت او کرد بی چند و چون
دگر ره ز سر پنجه داوری / سلیمان دین یافت انگشتری
همی دید بر چهره شاه دور / ز رخ عمر ز نشند دلش پر ز نور
بسی راز پنهان از آن نور دید / که آن راست باید بگفت شنید

چو بر او

چو بر روی او دید راز کرد / دگر سوی معراج پرواز کرد
ببیب آنچه بشنید پنهان ز یار / در آن روز آن یار گفت آشکار
همه آنچه آنجا نهانی شنید / ز رخساره او آشکارا ببدید
همه هر چه بد پرده ... ی کار / جهان اندر آن [illegible]
رسول خدا شد از او در شگفت / ز شگفتی که اندازه نتوان گرفت
پیمبر چه آن راز با او بگفت / به سلمان یک یک همه باز گفت
ز اندیشه زور دل از هوش رفت / همه از خویشتن فراموش شد
پیمبر چو او را بدانگونه دید / بخندید با او سخن گسترید
که نتوان ز راز خداوند راز / بر بنده گان گفت از او بیاید
کسی نیست آگه ز راز خدای / بغیر از خداوند [illegible]
نداند ز راز خدا هیچ کس / بغیر از خداوند دانا و بس
چه بشنید سلمان ز راز نهان / بسوی نبی دیده اش ماند باز
عجایب هر خاک و راهش جبین / که تا بان ز دانش جهان آفرین
روان شد سوی جای خود دلگرای / فرو ماند حیران ز راز خدای

در بیان احوال بت پرستیدن خدیجه
در ظاهر بودن یاران یزدان پرستی آن

کنون داستان زنو سر کنم / حکایت ز ... عضنفر کنم
که چون سالش از بیست و اندر گذشت / جهان زاده و بیست و شش ... گذشت
ز سیب او شیر اندر هراس / ز رخساره خلق یزدان شناس
ز چنگال او است جنگ پلنگ / [illegible]
نبی از او گشت بازو قوی / برو پایه دو صد دانش [illegible]
ز راز آن بود راز پنهان آشکار / نمود از او [illegible]
چو سال جهان ار بر شد بهشت / دو گیتی ز رویش چو آواز گشت
از او گشت کار پیمبر درست / پیمبر ز غیرتش [illegible]
کسی باشی غیر او در نماز / نبی گفت چو او [illegible] ساز
نبی را هم کار [illegible] بود / بهر کار [illegible] او [illegible] بود
نبی دل ز رخسار او شاد داشت / ز رویش خدا بود [illegible] داشت
غریبی ز هر سوی جز [illegible] او / نه [illegible] بجز [illegible] بود او
بر آنکه لقای خدا خواستی / ز دیدار او بود جان راستی
بجز دیدنش آرزو [illegible] نداشت / بجز سوی او [illegible]
نمود از راز و رسول ابلار بود / همه دیدار او آنچه پندار بود
همه قوم گفتند [illegible] دل [illegible] / [illegible] ایشان [illegible]
در آن قحط او در بت پرستان نگشت / ز غیرت [illegible] بت [illegible]
[illegible] اندر [illegible] عذری [illegible] / ستایش [illegible] رضوان
از آن بزرگان قوم قریش / بر او دوستش [illegible] صبح [illegible]
می زند [illegible] چو او را کلام / خدیجه بد او نام [illegible] نام
بگویم چرا او را [illegible] بنود / ز حسب [illegible] خدا بنود
ز نور رشید او ماه در [illegible] / ز ماه رخش [illegible]
خویشاوندیش نام فرخنده بود / بزرگی و دولت دو دانه [illegible] بود
[illegible] ماه خواتین [illegible] / [illegible] مثل او [illegible]
خدا وندرا [illegible] ستودی بیان / دلش بود از [illegible] تیره [illegible] گمان
ز زر سیم او را شماری نبود / تو گفتی چو او مالداری نبود
[illegible] آمده سالیان / بسی مایه واز آمده را بگان
بزرگان شاهان قوم عرب / [illegible] سیم [illegible]
هزار آن چو قارون [illegible] وش / سلیمان دگر اکلیلن [illegible] جاکرش
همه شهریاران مصر [illegible] / [illegible] سیم [illegible] انجمن
خریدار ز سیم زرش شاه مصر / که هر مد کنعان که مه ماه مصر
همه شهریاران [illegible] اسیر / [illegible] زر سیم [illegible]
بیان آنکه باز ارکان اوس / خور ماه بودی [illegible] سیم [illegible]
[illegible] گنج / [illegible] گنج

ببازار او از پی سیم زر همه خوبرویان کرده چون سپیده دم
متاع دو گیتی شده مشتری همه مشتری گاه سوداگری
ز بیعش به بیع سلف مشتری خریده دو گیتی به سوداگری
همه خورده از او سیم و زر سوخته گروه سرکشان معدن زر اندوخته
بزرگان و شاهان بطحا و بار مر او را بجز شده خواستگار
چو بوجهل عباس چون بولهب دگر سروران سران عرب
یکایک به تزویج او راه جو ولی آن ز زنان راه پیچیده رو
نگشتی ز گفتار شان کامیاب پر از خشم دادی بپاسخ جواب
بسی شهریاران باجاه و آب نگشتند در عقد او کامیاب
بسی نامور در اراده او خواستند بحجب به او خواهش آراستند
هر آنکس در این باب گفتی سخن شدی خاطرش تاب اندیشه تن
دل او شدی زان سخن پر هراس زجان تن خود شدی ناسپاس
بلندی برا همه بینند بند رسیدی از آنها به او رنج و گزند
بنی را چه از این سرای سپنج [illegible]
جهان آفرین تا جهان ساخته بران سایه زان سایه انداخته

گفتگو نمودن ابوطالب با زنان بنی هاشم [illegible] مکه و [illegible] محمد مصطفی و دل سوختن ابوطالب [illegible]

در این باغ سروی برآمد بلند که زان باغ شد با جنان خورسند
شد مهر روشن زدیدار اوی جهان روشن از طلعت دیدار اوی
چه نقشی که نقاش جهد الست ببیند بدو خود بچه آن نقش بست
نهان عشق او از او خوش بلند که زان سرو شاخها خورد پیوند
در این پرده هر چیز پنهان نمود از آن آتشی را نمودار بود
جوانی که اندر جهان کس نه دید ندیده چه او قاید [illegible]
دم او بجبریل آموزگار ز روی ز رایش چو او روزگار
که تا شیر از او دانش آموختی سپهر برین دانش اندوختی
از او در شگفتی همه قوم اوی که چون او ندیده کسی رای روی
همی خواندندش رسول امین همه دل ز گفتارش اندوهگین
همه دیده با خیره از روی او از آن همرای آن روی در گفتگو
که چون او دو چشم زمانه ندید نه از کاروانان پیشتر شنید
یکی روز بوطالب سرفراز به دیدار او دیده را کرده باز
شه دید چون مهر گیتی فروز فروزان ز رخسار او روی روز
بباغ تنی دید سروی ببار که از سایه اش پایه در روزگار
دو چشمش بر رخسار او باز ماند نهانی بر او نام یزدان بخواند
چو لختی ز روی و بدل باز کرد زبان را و دل را بر آواز کرد
مر او را چه یزدان پرستنده بود که ای کاش او را پرستنده بود
که میدید پیش رخسار اوی دمی زنده گشتی ز دیدار اوی
چه از رای روشن بدل راز گفت پس آنگه بسوی او دیده او راز گفت
که ای از رخت مهر و مه پر ز نور ز روی تو چشم بدان باد دور
ز تو هست آزادی بندگان ز درگاه تو بنده آزادگان
ز تو بوستان جهان خرم است ز تو کار یزدان همه محکم است
ز روی تو چون گشت نور پدید دو گیتی جهان آفرین آفرید
ز روی تو عکسی پدیدار شد که نقش دو گیتی نمودار شد
چه یزدان بگیتی تو شد مشتری دو گیتیش شد سود سوداگری
چه جنس ترا نقد سرمایه دید به بیع سلف هر دو گیتی خرید
یکی را ندارم بتو آشکار نهان است بر مردم روزگار

داد گفتن [illegible] ابوطالب و [illegible] سیم و زر و گوهر [illegible]
و [illegible] نام رسول [illegible]

تو را فر فرهنگ نیروی رای چه ذات جهان دار داور خدای
کنون وقت [illegible] کنی چه یزدان بمردم مدارا کنی
خجسته زنی هست کز زاده ای غنی از زر و سیم و گوهر کران
بزرگان خاندان

بزرگان خاندان قوم قریش ز سیم و زرش یافته روز عیش
پسندد تو باشد اگر رای من بگو ازش روی مردان بنگ زن
ز بهر تو آرم ز زر بی شمار ز بهر تجارت در این روزگار
چو بشنید شه گفت آن هوشمند پسندید گفتا که ای ارجمند
تو ای عم بود کار بازار دوست بنا شد ترا رای گفتار رست
ز معنی ز زمان مر ترا بنده باد بکار رای تو فرخنده باد
شهنشاه را زین چه رایش پسند پسندیده دارای بخت بلند
روان شد ابوطالب نامجوی سوی خانه بانو بانوان
چو آمد خرامان سوی آن سرای سزاوار بر تخت خود کرده جای
نهادند بیش تخت یکی تخت زر مکلل بیاقوت در گهر
چو عموان بران تخت زرین نشست در افتاده در گوهر کش [illegible]
بفرمود پس بانو بانوان که آرند پیشش ز هر گونه خوان
چه از عم فرمود آن نیک زن که مانند آن خود نبیند [illegible]
ندیده کسی در جهان مثل آن اگرچه کرو دیده اند جهان
[illegible] بر سیم نثار نکنده دو سه پای آن شهریار
پس پرده آمد خرامان روان پی دیدنش بانو بانوان
که ای یار تو بود [illegible] ترا بر فرازنده فلک پایگاه
شرف شد از مقدمت خانه ام سرورش شد فرش کاشانه ام
چو [illegible] مرترا جا بجا گذشته از سر مهر پر دین ماه
چو مانند خویشان یاران تو به نزدیک تو پاک کیشان تو
نهی بر او دولت شاد باد ز درای یزدان ترا یاد باد
شنیدم که چشم زمین زمان یکیتی ندیدی چه او نوجوان
[illegible] روزگار نه پیرایه فرزند [illegible]
ترا رخ فروزان ز بخت [illegible] فراز سر چرخ تخت [illegible]
در آن بخت سود فیروز باد تو را بار از آن روز نوروز باد
چو بشنید بوطالب نیکرای به او گفت ای بانو دلگرای
چنین است راست که گفتی درست سخنهای تو نیست [illegible] سست
کنون من از آن بر تو دارم پیام مرا گفت روسوی آن نیک نام
سلامی ز من سوی بانو رسان که گوید چنین نیک دلی جهان
که گر هست نزد شما سیم و زر ز بهر تجارت به آن پر هنر
سپارد کو امانت روا امین پسندیده داور جهان آفرین
چو بشنید بانو ز عمران نوید به بار آمد از آن نوید امید
متاع دو گیتی اگر هر چه بود ز سرمایه اش گشت یک ذره سود
چنین پاسخ شه آورد باز که ای از متاع جهان بی نیاز
متاع دو گیتی همه هر چه هست ز یک ذره خاک پای تو نیست
مرا جاه شیرین مال و منال بر سیم اسب تو پایمال
بکیوان رسد سود تا سیم و زر بیاورد از بهر آن نامور
بسی کیسه بدره های درم نهادند نزدش [illegible]
چه بر داشت قدری که بودش [illegible] زیاده همه هر چه باید بود باز
به بیع سلف بست عقدی درست که هرگز نگردد مرا عهد سست
چه بر داشت او از بر امد ز جای روان گشت شادان بسوی سرای
بفرمود [illegible] همه هر چه [illegible] باز گفت
چه از گفتن تبسم نمود ابوطالب نامور را ستود
سوی کشور مصر بربست بار بعزم تجارت ز بطحا دیار
سوی مصر چون کاروان شد روان چو بی گشت یوسف بدان کاروان
به بازار [illegible] چو شد [illegible] [illegible] بازارگان
چو شد شهره مصرش ملک مکین همه خاک او شد عنبر آفرین
چو آن خاک شد جای آن نور پاک همه یوسف پاک گردید خاک
سوداگری چون فرا کرد دست یکی مایه آورده شد سود شصت
[illegible] جهان گشته [illegible] که کار تجارت کسی مثل اوی

بیرزنان

نبیند چو یوسف به گیتی دگر | نپرورده دوران چنان پور خیر || چنان کاروان شد سوی حجاز | ازان کاروان گشت دل

بیاورد از شهر گشتند سوم بر | ز سرمایه و سود خیر البشر || سوی شهر آمد چو از کاروان | بیالید آن شهر با آسمان

ز بهر متاعش بر آن شهر نیز | خریدار آمد بدان عزیز || سر و هر متاعی که بر میگشود | در او روی یوسف نمود آن وجود

خریدار بازار کنعان کوی | بیکبارگی سود او شد در وی || همه شهر بطحی پر آوازه شد | دل بانو بانوان تازه شد

برافروخت بازار از کار وی | ز سود آتش آن کرم بازار وی || بیاورد بوطالب نامور | که او دید نیکی برادر پدر

بر بانو بانوان سیم و زر | که آورده بد آن یگانه گهر || چو بوطالب آن سیم و زر را بداد | ازان بانو بانوان خیره ماند

که هرگز ندیده دران داوری | چه آن سود هرگز ز سوداگری || زاعجاز آن کار خیره شگفت | تبسم کنان پیر زن بازگفت

بغیر از خداوند پاینده کس | ندارد چنین ایچ کس دسترس || زنان پیر سستی شد یار | زبون بیابد تو در روزگار

چه دید این زلیخا از آن در نهان | که از آتش سینه تیغ زد روان || بخندید از آن گفتار اوی | سوی بانو از مهر خود در روی

که کارش همه غیر اعجاز نیست | کشتن ایچ کس از آن راز نیست || بسی داستان در [illegible] | که زو راست ناید بهر گفتگوی

بهر کار کو چون بود کرای | بود کار او کار دادار خدای || زاور [illegible] | که از عهد ملت نه بشنیده ام

نهان رازی از او که عهد و رضا | شد آن کار کرده از او آشکار || ز روشنی کند کسب خور آفتاب | چو آب از فلک یا بنی سحاب

ز بهر عهد و پر درد کار جهان | چنان سیر دانسته در جهان || ز اوصاف او گر سرایم سخن | همانا که هرگز نیاید به بن

نگفتا عطا او دلش گشت نرم | همه بر سر دلش گشت گرم || ز روشن چنان شد دلش پر امید | که گفتی روانش ز تن بر پرید

ازان روز تا شب پر از نور بود | چو شب گشت اندر شبانش چه بود || ازان دانسته دل پر از نور داشت | نهفته به دل ذکر او ساز داشت

سوی خانه یکی خفت دل پر ز غم | چنین دید روشن زدانش بخواب || که بر عرش اعلا یکی آفتاب | بر آمد که شد روشن ازو روی خاک

پر از نور او شد سما و سمک | چه خفاش شد آفتاب فلک || چه بر نور ازان مهر شد روزگار | بیفتاد آن ماه او در کنار

بدان ماه آن مهر چون یار شد | سر از خواب بیدار شد || دل او ازان خواب شد پر امید | خداوند آن خواب دلش نوید

بر یکی بهر گفتند بسیار چیز | دو دستش پر از روشنی شد نیز || بهر کس ازان خواب بود نقش | ندانست تعبیر آن خواب کس

چه بانو ازان خواب شد دلگرای | طلب کرد بوطالب پاک رای || سر اسر همه خواب بازگفت | بدو سر اسر آن در اسرار سفت

چه بوطالب آن خواب را گوش کرد | همه ایچ گیتی فراموش کرد || ازان خواب شاد و تبسم نمود | پس آنگاه در معنی آن بر گشود

که آمد ترا بخت بیدار یار | ترا آفتابی فتد در کنار || گرد آن مهر روشن شود روزگار | زمین و زمان از تو گلشن شود

برآید که خرم شود نام تو | شود کار آیام بر کام تو || جهان از نژاد تو روشن شود | همه یاد آن نور بر دوان شود

یکی گیتی آید ترا در کنار | که بر خلق باشد خداوندگار || دو گیتی ز روی تو فرزند شود | ازان خواب خوش شد پر جمی گردباد

چو بشنید بانو از او آن نوید | دلش شاد گردید و دم در کشید || دگر باره عمران زبان بر گشاد | بگویم اگر راست

تو آن آفتابی که دیدی بخواب | بود نور پیغمبر اللا آفتاب || تو فی باره در رشد صحبت نیاز | گرگویم اگر تو از این راز باز

نصیب تو پیوند پیغمبر است | که از نخل طوبی برین برتر است || که از نخل آن میوه‌ها بار ور | سفال امید تو آمد به بر

رسولی کزان گفتم پیغمبر شد | از او کفر دیو از گیتی دور شد || ز گفتار بشکر امید روشن روان | چو بشنید از او بانو بانوان

جهانی که کفر از وی درویش دور گشت | که آن خیر و برکت بیت معمور گشت || در او مهر پاک بنی کرد جای | دلش شد پر از مهر و از مهر خدای

که ای شاه ملک عراق و حجاز | حجاب از تراب و درت آفتاب || بر آن نرم بر سوی او بنگرید | چو آن داستان نهان از عمران شنید

بمردی توفیق داور کارساز | سزاوار من هر چه دانی بساز || شکر جان ما جلیل آن خواست | جهان چه پیله از سر بر جان خواست

ازان کار دانه شد سوی سرای | ز شادی دلش گشت یزدان گرای || ز شادی در خانه چو پیمان بشکفید | چو بشنید عمران از او این نوید

بپرز گفتار او گشت شاد | جهان داور پاک را کرد یاد || همه زو چو بشنید راز نهفت | سوی شید المرسلین باز گفت

در این کار یاری تو در کار ساز | سزاوار من هر چه دانی بساز || ترا داور داوران یار باد | بر او گفت ای عم نیکو نهاد

بدل گفت بر کام شد کار ما | خداوند باشد کنون یار ما || ز فکرت اندیشه آزاد شد | ابوطالب از گفت او شاد شد

که کاری خطیر است امری عظیم | همی گفت با خود دلی پر ز بیم || دران کار اندیشه در پیشه داشت | ولی باز دل پر اندیشه داشت

بزرگان که و کرد آن قوم قریش | بیا تا بسازند شادی و عیش || که چون خاشی کرد در بنهان ... | شد نیاز آن قوم بسیار دگر

پی چاره بهر سوی بنگرید | دران بهره چاره چون ندید || همی باز گو بیند بهر دیار | یکی قصه ... در این روزگار

یکی پیک فرخنده آمد در | بعمران که بر سوی ما کن گذر || که نازل ... بانو بانوان | ز اندیشه آن تنش شد روان

سوی خانه بانو بانوان | شد اندیشه ... شاد و خندان روان || دل او ز شادی ... | چو بشنید عمران از او آن نوید

که ای برگزیده شهر روزگار | همی گفت کای شاه امیدوار || بر او کرد بانو ... باز | سوی بانو بانوان شد فراز

تو دل ایچ ناپیدا [illegible] | نگردد به کام بنی روزگار || مرا جان ... سیمای او ... | همه خرج عیش بنی با من است

از این ایچ ... و ... باز | بگویند باخود ... || ز گنجینه بهر ... | وکمر چه خواهی تو از سیم و زر

پی ساز آن کار ... | در عیش ... || دلش شاد ... | چو عمران کرد شنید گفتار اوی

زمانه ... باز کرد | جهانی ... عیش آغاز کرد || زمین و زمان عیش دیگر گرفت | چو او ساز عیش به گرفت

لوای خلائق ز ... خواست | ز هر گوشه ... || ز عیش نبی شد جهان پر ز راز | بر او ... ملک حجاز

بر آمد قوم خلائق نوای | عدو را بر او ... جای || قیامت ... کاروان ... | یکایک بزرگان قوم عرب

همه نامداران قوم عرب | بر از خشم و کین ... || بر آمد ز قوم قریشی خروش | ز ... امید گوش

ز گردون ... | بجا کند ... || گروهی ... | سوی خویلد ... پر هنر

سر ارشد ... روزگار | نبود ... || بر او ... | دبیران گردان قوم قریش

نخستین جو او را ابوجهل خواست بگفتار با او نگردید راست
همه بر فرازان شد و دیار مر او را بگو فی شد خواستگار

نگفتار ایشان به پذرفت پند برادر گشت بندی سودمند
مر او را به افسون چنان زد فریب که از افسون او شد دلش پر نهیب

ولیکن ندانی تو ای چاره جوی که زایشان داستان خون برآید گوی
برآید بی تیغ کین از نیام شود روز قوم عرب چون شام

بسیار [illegible] دور [illegible] چنان سر کند از خاک پوشد کفن
یکی فتنه خیزد میان گروه که گردد همه کوه هامون ستوه

بخانهٔ خدیجه آمدن خویلد در خصوص ممانعت
کردن خدیجه را از ازدواج حضرت رسول صلعم

خویلد چو آن راز را گوش کرد همه پند دیگر فراموش کرد
بزان داستان دست [illegible] دبیر بعزّی که بر گشته ام [illegible] خبیر

سوی خانهٔ دختر آمد دوان به دل ناتوان بی تعب روان
چو چشمش برخسار بانو فتاد خروشان برآورد آه از نهاد

که ای [illegible] از همه محترم حرم [illegible] در حرم
به نزد بزرگان اهل تمیز یکیتی توئی همچو عزّی عزیز

که عزّی پرستان همه یار تو پرستار عزّی پرستار تو
چرا از دلت شد به افسون شکیب فسون یتیمی تراند فریب

کنون با یتیمی چرا آشتی نمودی همه خوار بگذاشتی
جهان جهانی پرستار تو یتیمی چرا شد چنین یار تو

چو دختر شنید این سخن از پدر بپاسخ چنین گفت کی نامور
در این کار دل را چه داری نژند ندانی کسی کار چرخ بلند

نخستین قضا هرچه در بر قلم نگردد بحکم کسی بیش و کم
سزاوار هر کس ز روز الست همه هرچه نقش آفرین نقش بست

سرانجام گردد بگیتی پدید نکاری کس آن روز [illegible] کشید
تو [illegible] زمین از آن زاد [illegible] مرا این پند نیک مرا یاد دار

خویلد [illegible] خوب دم چو دم زد بگفتش چنین ای صنم
بگفتار دختر نبودش جواب فرو بست لب [illegible] پر ز تاب

برابر [illegible] کین بنگرید ز گفتار او ره گفتن ندید
برآمد پر از خشم از جای جای سوی برادرش بهر رای

برادر یکی بود [illegible] شیر جوان سپهدار گرد دلیر
بزرگ عرب بود [illegible] بود [illegible]

بدی نام آن دختر پاکزاد رسیدی [illegible] نژاد
سوی او روان شد [illegible] ز راز [illegible] به او یاد کرد

چو بشنید از دل برآمد بجوش برادر پر از کینه از دل خروش
ز جام شراب [illegible] بود مست خروشید پر خشم از جای جست

کشید از کمر خنجر آبگون که اکنون کشم [illegible] خون
یتیمی که باشد [illegible] بکیتی مرا چون شود شهریار

همی خواست [illegible] پر از خون کند کینه [illegible]
همه قوم [illegible] از جای برخاستند ببر گشتنش خواهش [illegible] آراستند

سرانجام برگشت [illegible] خروش خروشید نالید [illegible] خروش
جهان شد از [illegible] گفتگوی [illegible] سوی

ابوجهل از دل برآمد بجوش پر از خشم شد با تنی کینه کوش
که او [illegible] بند کران سر آرم جهان را بجادو گران

سوی ابوطالب آمد خبر ز کردار گفتار [illegible]
ز گفت خویلد [illegible] ز کار برادرش آن بد نهاد

پر از کین برآمد ز جای نشست خروشید بگرفت خنجر بدست
کمان [illegible] سر پای [illegible] ز گفتش پر [illegible]

سوی خانهٔ او روان گشت زود قضا را خویلد در آنجای بود
یکی بانگ زد بر خویلد ز خشم سوی [illegible] کرد [illegible] چشم
[illegible] شد برادر [illegible]

که چون شد پدید آن نابکار کی رفت آن مرد نا هوشیار
همانا بچشم شما نور نیست شما را بجز دیده کور نیست

شما را دل و دین بر دار من ز ره [illegible] با شما [illegible] زن
در این گفتگو بود آن نامور که ناگه برادرش آمد ز در

چو دیدش ابوطالب از جای جست بزد دست بگرفت [illegible]
بدست دگر خنجر آبگون بیفکند بر خاک او را نگون

خویلد شد از کار او در هراس ببوسید دستش پی التماس
برادرش از دست او چون بجست خروشید او را ببوسید دست

زبان بعجز و التماس کشودن خویلد بخدمت ابوطالب
و گذشتن ابوطالب از تقصیر آن و تبسم نمودن

ز دل رفت تاب ز رنج رفته هوش هراسان شده از شتاب درنگ
بزاری ببوسید [illegible] سر عجز بر خاک پایش نهاد

که ای [illegible] بدرگاه تو پست چرخ بلند
همه تاب تیغت [illegible] سراب ز تیغ تو گردون [illegible] خورده آب

[illegible] بخشی گناه مرا فراشی [illegible] کلاه مرا
که من دوش از باده مست خراب بدم گر سخن گفته ام ناصواب

اگر بد سخن رانده ام بر زبان ببخشای ای داور مهربان
که ما بنده ایم فرمان تراست که ما را بفرمان تن و جان رواست

خویلد بپوزش زبان برکشود ابوطالب نامور راستود
که ما را توفیق داور کارساز سزاوار ما هرچه دانی بساز

روان تو [illegible] زیر فرمان تواست [illegible]
چو عمران بگفتارشان بنگرید [illegible] گفت او [illegible] دید

بر ایشان [illegible] تبسم کنان گشت [illegible]
برون آمد [illegible] [illegible] باز کرد

اساس [illegible] جهان شد از آن [illegible] امید
شنیده [illegible] آن جمع قوم او همه سوی [illegible]

[illegible] از آن داستان آن گفته [illegible]
برآمد [illegible] شور شر جهان شد پر از کین [illegible] البشر

چو بوجهل آن داستان کرد گوش پر از خشم بر کین دل [illegible] خروش
که اکنون برآرم [illegible] دمار [illegible]

[illegible] ببی گفت بیهوده آن نابکار
که گر دیده آن بدگهر چند بار [illegible] خواستگار

بپیچید با تو ز گفتارش سر پر از خشم کین بود آن بدگهر
چو آمد از این داستانش بگوش دلش همچو آتش برآمد بجوش

بلات بعزّی قسم کرد یاد که از خون در کینه خواهم گشاد
بخنجر ببرم سر [illegible] بخاک اندر آرم سر سروران

[illegible] دست محمد [illegible] سر چرخ بندم [illegible]
دلیران گردان قوم قریش همه دل پر از کین سر پر ز طیش

چه عباس [illegible] بولهب فتادند [illegible]
چو ایشان [illegible] [illegible] راستی خواستند

[illegible] [illegible]
همه دل [illegible] همه دل [illegible] دیده پر آب

همه [illegible] گفتگوی [illegible]
بنزد ابوطالب آمد خبیر ز گفتار کردار آن بدگهر

چو بشنید [illegible] خشم [illegible] فرستاده [illegible]
که بوجهل اگر [illegible] سخن یکی کینه [illegible] انجمن

که گردان [illegible] [illegible]
چرا [illegible] [illegible]

[illegible] فلک [illegible]
چو من [illegible] گرامی [illegible] [illegible]

خانبدخا سید بیحقلی
زخمی در رده بود
۵ روز خانبد بیمار
رفته ۵ روز

چو من برگشایم در کارزار / کز آید درین رزم کین هر سوار
چو شمشیر هندی کشم از نیام / خورد تیغ من خون هر دو همام
فرازم چو من گرز گردون نورد / سر چرخ گردون برآرم بگرد
بیفتد بر رزم کسی پایدار / سر آید بگیرد نکشتن امروز کار
چو من بر کشم تیغ زهر آب دار / دلیران درآیند در زینهار
بنام آوری نام نام من است / سپهر گردون بکام من است
چو گفتار بوطالب آمد به بن / ز هیبت بلرزید چرخ کهن
چو بوجهل بشنید آن آگهی / ازان غم تهی شد ورا دل ز رای
ز بیم ابوطالب نامجوی / همه شهر کشور پر از گفتگوی
همه قوم کفار ترسان شدند / دلیران ز بیمش هراسان شدند
که آن پهلوان بود فرخنده بود / مرا و را زمان زمین بنده بود
رخش همچو خورشید تابنده بود / رسول خدا را ز جان بنده بود
ابوجهل عباس هم بولهب / ز بیم آن گفتار بستند لب
همه خشم یکباره خاموش شد / ز بیمش دل کفر از هوش شد
علی با همه اهل اندیشه بود / همه قوم اندیشه ناک پیشه بود
یکی جشن شاهانه بنیاد کرد / تا آیین پیشینیان یاد کرد
چو آن بزم شاهانه را ساز کرد / بسوی ابوطالب آواز کرد
بیاورد گنجور از سیم و زر / ز دینار و از بدره های گهر
پس آنگه سر راز را بر گشاد / چنین گفت پر خشم آن بدنهاد
به رسم فرزانگی باز کرد / ازان جشن گیتی پر آواز کرد
پذیرفت عمران همه هر چه گفت / عیان شد همه رازهای نهفت
بگیتی کسی جشن شاهانه چید / که نشنیده چرخ مینا سپید
ازان راز بطحی پر آواز شد / ابوجهل را کینه تازه شد
همه قوم کفار دل پر ز غم / همه کفر گشت از غم دل دژم
چنین گفت بوجهل دل پر ز درد / بعزی برات سوگند خورد
که از کشور ملک ازو هیچ بر / ز گنج زر و دینار از سیم و زر
بسی سیم بستد درم آرم فراز / ز ملک و ز کشور شوم بی نیاز
که این عهد هرگز نگردد درست / کنم رسم آیین این عهد سست
بگفت این و شد در شبستان خویش / فرو ماند بر خشم و کین خود بیش
در مهر کینه ورا باز کرد / کی سخت که سست آغاز کرد
که آرم ز دینار و اشتر سرخ موی / بسی اسپ چین استر از چار سوی
همه کشور ملک بطحی زمین / سراسر ولایت ز زر نگین
بسی مردم است سر بسر گنج / که گنجور هست از کشیدن برنج
همه بر فشانم به پیرای تو / خاکم کنون از پای تو
شکم پر ز بیت و لات شد درست / شاهی ز درآمد پای جست
یتیمی شده هر شاخواستگار / که از خواستن هر ترا نیست عار
نهال امثال جهان یکدرم / نتابد بهشتی ز بیمش ستم
ندانم تو با او چرا ساختی / زبید چو دل را به با او باختی
خویش چو گفت را او شنفت / برو خشم آمد همه باز گفت
چو بانو سخنهای او را شنید / دو ابرو ازان گفته درهم کشید
شتاب گفت بدگوهر پر زخشم / بسوی پدر کرد پر شرخ چشم
که ای باب گفتار آن نابکار / نشاید بر آرنده را این کار
تو این بزم را دل را میار به تنگ / شود آنچه خواهد خدا بیدرنگ
که بسیار دل خواستی آراسته / شود عاقبت آنچه او خواسته
تو دل را ازین کار بی ملال / که جز بخت این کار را کردگار
نکیر و پدر را هنی ... / هر آنچه ... سروری

چو حوالی بسیار است آن بزم گاه / دران بزم فرش شده خورشید ماه

بزم آراستن حمزه در خانه بانو با نوان و چگونگی بزم با عیش منظم آورده مشد

فرشته آمد از آسمان مشتری / دران بزم از شد بدر اسکندر ها

چوان بر بو

چو آن بزم بزمی بروی زمین / به گیتی ندیده است بزم آفرین
زعقل بود گیتی نقش درگاه او / سپهر برین عکس خرگاه او
مه و مهر چون ناگر بزم او / خرد چرخ مینا ز رزم او
چو در خانه بانو با نوان / که در ساخت بزم از نو کران
ندیده است دو دیده مهر ماه / درایه جهور بری به آن دستگاه
ببزم جور پسی بانو با نوان / بیک بزم آراست اندر جهان
نهادند پس کرسی سند نگار / دران بزم کرسی زمین بی شمار
بگسترده فرشی به پیدا دستگاه / به کرسی در خور پایگاه
همه پایه کرسی از سیم بند / مکلل بیاقوت و در گهر
که هر گوهری همچو تابنده بود / چو خورشید رخشنده تابنده بود
یکی تخت بر صدر بنمود جای / فروزان رخشان چو فرش هما
ازان پایه تخت تا ماهتاب / ازان تخت فرشی برین نور یاب
برو گسترانیده فرشی زنور / که بد تار و پودش ز گیسوی حور
ازان فرش نور گیسو فرو آمدی / جوش برین کرسی آراستی
چو کرسی در انجا یکی جای رفت / ببر شاه بر بزم دست یا جای گرفت
چو خود ساخت آن بزم یکسر تمام / سلامش رسانید دار السلام
ندار زنک شد آن بزم شکوه بهشت / پر آوازه بزم بزم بهشت
غلامان شکر لب می پرست / بهر گوشه جام گوهر بدست
ظریفان خضر لب دلنواز / یکی عود سوز یکی عود ساز
تو گفتی غلامان حور بهشت / رسیده در آن بزم که از بهشت
هزاران غلام قریشی نسب / کرم بود مانند زر آن درر
کمر بند پر گوهر شاهوار / بخدمت کمر بسته هند ...

مغنی دف و چنگ را ساز کن / به آواز این بزم آواز کن

ساقی نامه بزم جشن بانو با نوان و مجلس آرای او و روحانیان و چگونگی آن

جهان را خبر زین بزم پر نور کن / دل اهل جانرا پر از نور کن
نوای به گیتی حریفانه زن / بر و حانیان بانگ مستانه زن
جهان را ازین رزم پر درد کن / به آهنگ پرده چرخ آواز کن
بر آواز کن سقف این حصار طاق / بر آواز کن پرده نه رواق
برقص آی مانند ماه ... / که رقصد درین بزم مینا ...
سرود بر خوان ز جبرئیل / مبارک نقول خدای جلیل
چه بلقیس دوران بپای که ... / اگر که درین بزم جمشید ...
بجبریل گو تا کند همدمی / به پیرامن خلوت سرمدی
چو حوری که نور تو یکجهان پرز نور / بگسترده ... چه سینای طور
بفرمود پس بانو با نوان / طلب کرد در بزم آن سروران
چه عباس بوجهل بس بولهب / که بودند زان بزم در تاب و تب
دلیران گردان قوم قریش / که بودند ازان بزم ... طیش
چو آن بود ... در آن بزم ... / در آن بزم کرد ... برافشاندند
بنا چار کردند گفتش قبول / که آیند در بزم خاص رسول
ولی جانشان از تب تاب ... / بد ایشان ازان غیرت آتش فروخت
نه بر گوشه بود ... انجمن / ازان عیش ... بزم ... سخن
ابوجهل گفتا بسی سیم زر / بر بزم در ان گنج گهر
دل با نو از سیم ... راه / که در بزم آورد شنیم ز راه
بجز من که را هست یارای آن / که در عهد او بر گشاید زبان
ببطحا نباشد چو من سرفراز / بزر و مرو و دولت دیر باز
بگنجور فرمود تا هر چه بود / بیارد برش گوهر نابسود

بیاورد گنجور او بر گرفت / ازان گوهران مانده اندر شگفت

در بیان خواستگاری نمودن ابوجهل خدیجه را و شادی کردن

گهر گوهری یک خراج یمن / شده خیره زان دیده انجمن
ازان گنج بی نقد گوهر گرفت / ز گنجور بس کیسه زر گرفت

که ماند دران بزم عشرت نثار — کند خویش را شمع روزگار
دگر نامداران همه زین نشان — براندیشه [illegible] نموده کمان
کز ان نقد از جیش از سیم و زر — نمایند آن زمزم خیر البشر
پر از گوهر سوی بزم روان — پس دیو در گشته بر سو روان
ولی بر نهاندیشه های دراز — ز گفتار گشته زبان پر دراز
همه جامه پر گوهر زرفشان — همه آن جبینشان زرفشان
نموده همه زیور و عید پای — بخلخال زرین و سیمین درای
چو نزدیک آمد همین پاینان — رسیدند گردان گردن فراز
بیاراسته هر یک در گوهر سر — مرصع قبا و مکلل کمر
که از نور رخسارشان آفتاب — ز خجلت نهان کرده رخ در نقاب
گرفته به کف هر یکی جام زر — پر از در و یاقوت و لعل گهر
که هر یک ازان گوهر شاهوار — نه در گنج گنجور بطحا دیار
همه خنگ موی و همه ماه روی — همه نکته دان هم سخنگوی
بزرگان بطحا فرو ماندند — بر ایشان ز دل آفرین خواندند
ز جنت همه گشته زاده تر اند — ز رفتار کرده رخ چرخ بلند
سوی جز مکه دیده کرده نهان — کجا چشم گردون کجا بزم ساز
یکی بزم دیده نه مینو سرشت — تو گفتی که رضوان دران لاله کشت
ستاده فرازان فلک قمر فروز — ز گیسوی حوران شده عود سوز
فروزان دران بزم نور خدای — خداوند جهان آفرین خود نمای
چه خلوت که کبریایی براز — صف قدسیان هر طرف در نماز
نه کس را در آن بزم کس رای بود — جهان آفرین جلوه آرای بود
پدید آمده زان کروبیان در نماز — بر او سوده [illegible] رخ روی نیاز
نه هر کو نه صحبت یزدان بلند — نه هر سروری پای بند
ملایک همه سو به او در براست — سرای نو آیین نه هر سوی خواست
تو گفتی فرود آمده ماه و مهر — دران بزم از بام مینا سپهر
نه کس را در او در وی دیدار داشت — که دیدارش از دیده اظهار داشت
فرود آمده از آسمان فراز — مه و تیر برجیس بربط نواز
رسیدند چون قوم بدروزگار — پدیدگاه آن مجلس شاهوار
بدنهادی که یک دل بر آمد نهیب — ز نقشان نزد آرام صبر و شکیب
چه بوجهل بر سوی آن بزم رسید — بلرزید بر خود [illegible] دیو
نسق کار پنهان پیدا نسق — نه بیم سبق جان و دل برق
شنیده یکی کش خرد هوش یافت — ز خوف روح الامین بود [illegible]
بران صدر مجلس نهاده فراز — از ان عرش فرش جهان گشت خم
چو بوجهل آمد دران بزم گاه — [illegible] تخت کرسی مکان
ولی چشم از دیدنش کور بود — که آن تخت نور علی نور بود
کسی می ندانست کان جایگاه — سزاوار آن کنگره پایه کیست
بدل گفت بوجهل جای من است — که تختی چنین زیب پای من است
همی خواست کاید سوی تختگاه — فرو ماند حاجتی زیشان جایگاه
بلرزید [illegible] پا و بلرزید دست — نه شد در روی فراتر نشست
کسان آمد از آن کنگره ره نبود — کی اندر آن تخت اگه نبود
چه بوجهل از انجا فراتر نشست — نشستند گردان عزی پرست
به پایک به یک کرسی زرنگار — تن ناتوان و دل بیقرار
دل هر یک اندر خون میکشید — که بر صدر آن کنگره جای کیست
چو قیاس بوجهل بو لهب — فرو مانده زان درد در تاب و تب
گه ناگاه آن بزم پر نور شد — هویدا ازو آتش طور شد
نمود اندر شد رایت سرمدی — ببیدار شد شوکت احمدی
پر افروخته داور داوران — همه خیره گشته تمام اوران
نسیم اش رخسار چه سیما رسید — ز رخسار شمع دلش [illegible]
در آمد به مجلس چه آن نوجوان — جهان گشت از دیدن او جوان
که از بهر دیدار رخش از نه مهر — فروزان ز دیدار شمع روی سپهر
درفشان ز نور رخش [illegible]

درفشان ز نور رخش آفتاب — ز دیدار او ماه گردون بتاب
چه بر فرش آن عرش بنهاد پای — بجستند بیخود بزرگان ز جای
به تعظیم او از جای برخواستند — همه عرش ز بان بیاراستند
در آمد بیالای بوجهل خم — بزرگان ببیم بر کشیدند دم
پیمبر بران تخت زر کرد جای — خدا آن تختگه پر نکشت عرش خدای
تبسم کنان سوی اعمام دید — ز او رنگ اعمام را رنگ پرید
نه بر سوی او دیده را باز کرد — ز ماتم نه یارای گفتار کرد
بدل شاد باد او هم او راز بود — پدر را بی او در شد همساز بود
بفرمود بو طالب نامور — که آید نزد [illegible] هنر
یکی خطبه خواند به آیین خویش — که شد پیمبر به آن عقد خویش
چه در مجلس آمد بخواندن خطیب — شد از خواندن او [illegible] شکیب
یکی خطبه بس بلیغ بلند — که از خیره شد دیده هوشمند
چنان بر پیمبر ستایش نمود — که او را خدای پیمبر ستود
پیمبر بخواندن زبان بر گشاد — پس گرد نام خدا و نهاد یاد
[illegible] جلیل — به بستند عقدی به کیش خلیل
چه با نو از آن عقد شد سرفراز — ز عرش برین رفت [illegible] فراز
بزرگان [illegible] دل پر ز غم — فرو بسته از بیم اندیشه دم
کسی را نبود هیچ یارای لب — همه دل پر اندوه و تن پر ز تب
همه قوم [illegible] دل پر ز درد — که یا ما فریب زمانه چه کرد
ندانیم فرجام این کار چیست — زمانه به گفتار خواهد گریست
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بجز [illegible] افسون و رای
ندانیم از گردش ماه و مهر — [illegible] گردون سپهر
که را بخت [illegible] یاری دهد — که را [illegible] داری دهد
[illegible] سرکشان — ز دل [illegible] آتش فشان
ابوجهل [illegible] دل پر ز خون — که شد بخت فیروز ما سرنگون
یکی مجلس آراست [illegible] کرد — [illegible]
همه [illegible] افشاندند — ازان [illegible]
[illegible] — خبر داده بود [illegible]
که آید به بطحا کسی در وجود — که بر لات عزی نسازد سجود
[illegible] — کند خوار [illegible]
بلات عزی شکست آورد — شکوه [illegible] لات بیست آورد
[illegible] کند — [illegible]
کند رسم آیین پیشینه خوار — [illegible] گردش روزگار
با فسون [illegible] فریب — [illegible]
دل ما [illegible] — [illegible] بیم
[illegible] — [illegible]
به سحر به افسون [illegible] — [illegible] بی شکیب
[illegible] — [illegible]
همی گفت [illegible] — دل جان [illegible] تب [illegible]
ستاره شناسان [illegible] — به اکرام [illegible]
[illegible] — ستاره شناسان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنون [illegible] — [illegible] پرستان [illegible]
[illegible] — [illegible] شکست
یکی [illegible] آشکار — رسول [illegible] روزگار
[illegible] — [illegible] انجیل [illegible]
[illegible] شناس — بلات عزی بود [illegible] سپاس
ابوجهل [illegible] شنید — [illegible] دیده [illegible]

چو آن کار را چاره سوی ندید | پی چاره بر در سوی بنگرید
رخ نامه آسمان پر از آب دید | مهان را دل از در دیبا بدید

جهان جمله سر فگنده بزیر | که از وی اثره کون کوش چرخ پیر
عیان کس آغاز انجام کار | که فردا چه بازی کند روزگار

که اقبال فیروز گردد بلند | که گردد سرانجام فیروزمند
کسی از زمان این پرده آگاه نیست | سوی راز پنهان جز کس راه نیست

تو دانی که از دل بهیچ عکس ... | ببیند پیش از گوش روزگار
نگه کن که سر دو نام ... چه گفت | که گفتار او با خرد گشت جفت

زبان بستاد شمر چهارک باد | و کاشتی پر از نقار جاشاد باد
که گفتار ایشان نبود دروغ | نکو بنده گر سخن خرد فروغ

تو از گفت ایشان ... هیچ | زبان را بگفتار ایشان بپیچ
چو جو جهل گفتار ایشان شنید | ز گفتار ایشان دلش آرمید

دل از کار نابوده خورسند کرد | بگوش دل اصفهای آن پند کرد
چو چندی بر آمد بر این روزگار | بنی را بنهبخت فیروز یار

چو بگذشت چندی ابر ماه ... | دو فرزند آمد ... ماه
که هر یک بیند شان یکی در نظر | شنیده چو آن ماه کار و ... پیر

بنی بود در دین آیین خویش | بزرگان بطحا ... کیش
نگاهش بهنجار کردار بود | سحر دانش ... دار بود

فرامان ... سوی بطحا ... آمدی | حرم کرد او در طواف آمدی
گرفتی ... خورشید نو | شنیدی اما ... مار طور

گذشتی ... بر سوی ... حرم | سر ... کشان ... تعظیم خم
رسیدی چو بر سوی ... مقام | ز درگه ... رسیدی سلام

چو بگذاشتی بر سر ... پای | سلیمان ... ساعی
چو او ... ... ببر | بیاید ... سجود چو ...

هم سنگ ... بای سود | ... سلام درود
ز گرد ... دل ... | نهانی ... سر ... داشت

بسوی خدا دانش رای ... | زدین ... اول ... گفتگوی
بهر گوهر ... ماه | شدی ... از دید ... ماه

شده چهره ... راز روی او | بحیرت ... سوی او
دل ... آتش ... | کتاب ... برین آفتاب

زمان ... نمایش | فراتر ز چرخ ... افسرش
از او ... بطحا ... | از او ... ماه ... تازه ...

بهر کوچه ... بیرون آمدی | بپرسش ... آمدی
همه ... بالای والای او | ... در تماشای او

زمانه ... نشسته براه | ... آمد ... از رفاق ...
که از دیدنش ... روشن کنند | ... زینت ... کنند

زمان ... زاد ... نام او | زمین ... کام او
همانا ... عنبر | ورزیدی ... بوی عبیر

شنیده کس ... راستی | ... کیمیا ... کاستی
... ماه مهر | ... چهر

همه قوم گفتار ... او | نهانی ... آفرین خوان او
... کردار او | همه گشته حیران ... اطوار او

همه ... روی | ... در گفتگوی
... زمانه ... | نهانی ... پیش ... شنید

شبان ... گفتگوی | جهان تا جهان ... ماه
همی ... امین | دو گیتی ... آفرین

همه قوم ... پرست | ندیدند ... سیمای او ... پست
بیاراست ... مهتری | ز خوبی ... سر ... سری

ولی بود ... رسول کبار | ... برکنار
دل از کار ... | ... گفتگو ... ز بطحا بیامون

زبطحا بیامون بران آمدی | سوی غار ... روان آمدی
در آن غار ... روز ... | ... داور ... کمر

بر او ... راز آشکار | نهانی ... تیره غار
رسیدی ... آفرینش پیام | شنیده ... درود سلام

ز ... جهان ... شدی | فراتر ... شدی
یکی روز در غار ... گاه | نشسته ... ماه

همی دید ... قدرت کردگار | ... آشکار
دل ... پرداخته | ... آفرین ساخته

بر او هستی ... | ... هر جهت
شده ... تیز ... | ... گوی

دل ... چند | ... فگنده ...
ز ... روانش تهی | ... ...

دلش ... باز ... باز | ... داور ...
خداوند ... خداوند ... | خداوند سوی وی آورده روی

... هر جهت | ... آفرین ... جهت
... تنگ | ... سنگ

... | ... آفرینش ...
دلش خلوت ... آفرین | در او گشته جای جهان آفرین

فرو شسته ... | ... خویش ...
بهر سوی ... راه بود | ... آن جاه ...

... ببرید | ... آفرین ... شنید
چه ... کرده ... یار | سوی ... یار ... وار

فرو مانده ... براه | فرو رفته ... نگاه
... بگوش | پیام جهان آفرین ... سروش

اگر ... پرده ... بود | ولی پرده ... راز ...
در آن غار ... خداوندگار | همه ... پنهان ... آشکار

که ناگه ... پرده برداشت ... | ... آشکار

صورت خسار حضرت امین شدن پیغمبر صلی الله علیه

و احوال آن برگزیده اجیاء و گوهر پاک

پیام ... یکبار رسید | ... تره ... رسید

عیان شد ... خیال | ... صورت ... جمال
... پاک ... | ... بود

تو گفتی ... آفتاب | ... احتجاب
... دیدار ... | جهان ... دید ... پرشنه

دلش شد ... | که این پرده ... پرده ...
ولی گفت ... | که آن روی ... نیست

... نظر | ... جلوه گر
... عجب | ... عجب

... سرو روان | ... جهان ...
... | چو خوبان ... قبای

... بر گشاد | ... افشاند
... ساز کرد | ... آواز کرد

که یا احمد ... سلام | ... رسانند پیام
سلام ... رسید | ... زمین گسترید

نخستین ... آفرید | ... آفرینش پدید
در آفرینش ز تو باز کرد | ... جهان ساز کرد

نبودی اگر تو ... نبود | ... نبود
در آفرینش ز تو باز شد | ز تو ... آواز شد

ز جان تو آمد ... روان | ... آمد ... روان
اولوا العزم ... | اولوا العزم ...

نماند بجز تو بنده کردگار — تو بر بنده لطف خداوندگار
چو گفتار رخسار تو بشنید دید — نهانش [illegible] لب بدندان گزید
ببیند هر دو به سوی اوی — هر آنچ بایدش آمد از بهر اوی
بخلق تو خلقت هر چون بشر — بحسن تو صورت [illegible]
[illegible] دید او — دلش شاد و خندان ز رخسار وی
که تا کرد یکره زبان بر گشاد — ز آغاز و انجام خود کرد یاد
چو صورت نگار تو [illegible] کرد — در پرده راز را باز کرد
که ای از تو آزاد خلق خدای — بخلق و [illegible] تو [illegible]
پرستندگان تو میکال [illegible] — [illegible] قطره [illegible]
ز تو آفرینش سر افراشته — بدل تخم مهر ترا کاشته
[illegible] بندگان کرم — ز [illegible] آدم
منم [illegible] راز جان آفرین — بود نام من جبرئیل امین
[illegible] کشید در پناه تو ام — که این جا که [illegible] تو ام
بفرمود [illegible] داور داوران — کنون هرچه خوانم تو آن را بخوان
[illegible] فرو ماند [illegible] — امید [illegible] سوی او
چنین پاسخ آورد [illegible] راز — که در شعر خواندن [illegible]
دگر باره جبریل لب بر گشود — نخستین بخواند خدا را ستود
بگفتا بخوان نام [illegible] — که از خاک آدم پدیدار کرد
چه در خلقت خلق کرد سبق — کند خلقت آدمی را ز علق

در بیان نماز کردن جبرئیل با رسول خدا

[illegible] هر چه او خواند خواند — که خواند [illegible] ماند
و زان پس برون از زمین پا نهاد — بحکم خدا [illegible]
[illegible] چشمه [illegible] — روان شد یکی چشمه [illegible]
از آن آب جبریل کردش وضو — تمام وضو کرد تعلیم او
وز آن پس ادا کرد با او نماز — بفرمان [illegible] نماز
ز تعلیم او یافت تعلیم کر — که او را معلم بود پیش تر
ز تعلیم تعلیم که هر چه گفت — نگفته از او بیشتر می شنفت
چه بر سورت تعلیم او می شنفت — معلم از او حق تعلیم یافت
معلم یکی [illegible] استاد دید — که تعلیم خود [illegible] دید
هر آن علم کو را اولیا و خضر — نبی علم از علمش [illegible]
ز علمش معلم [illegible] تاب — کجا قطره [illegible] دریای آب
چه فارغ شد از وضو و نماز — [illegible] راز
[illegible] — پس دید راز نهان جبرئیل
نبی گشت حیران ز راز نهان — بروح الامین [illegible]
[illegible] قامت او بلند — [illegible] چنین
گذشت از [illegible] فلک [illegible] — فراتر شد آسمان شد سرش
دو بالش کشید [illegible] فراز — [illegible] در باز
نهاد [illegible] زمین — [illegible] زمین
جهان تا جهان [illegible] والای او — [illegible]
میان دو ابروش بخط جلی — شده نقش نام نبی علی
[illegible] بنگرید — مرا و را ز سیمای او دل طپید
ز سیمای [illegible] دل از تاب شد — شد از هوش بیهوش در خواب شد
بهوش آمد [illegible] بنگرید — بهر سو نگه کرد او را ندید
سر [illegible] بیقرار — چه عشاق مشتاق دیدار یار
روان شد سوی خانه خویشتن — [illegible]
[illegible] — [illegible] رسول خدای
چه در خانه خویش آمد روان — از او در شگفتی همه بانوان
چه بانو نبی را برآشفته دید — [illegible]
که ای از تو آشفته [illegible] — برآشفته [illegible] رخسار تو [illegible]
ندیدم که این چنین [illegible] — ندانم چه دیدی که آشفته ای
[illegible]

ز سر روی [illegible] دل ز دست — ز مهر که گشتی چنین پای بست
دو چشمت [illegible] گریان چو ابر [illegible] — [illegible] افسوس [illegible]
بدام که مرغ دولت گشته رام — که افکنده زین گونه صیدی بدام
که این دام [illegible] — [illegible] چه تو چون [illegible]
شکار افکنی را مگر [illegible] دست — که زین گونه آورد شکاری بدست
که بود آنکه او مر ترا دل ربود — خداوند نیکو دل ربایت که بود
کمان کو زده بر دلت ناوک تیر — [illegible] که گشتی اسیر
[illegible] چه بشنید از آن ماه راز — به آغاز پاسخ چنین داد باز
کدامی آنکه صید تو در صیدگاه — فرو ماند [illegible] خورشید و ماه
چه گویم که من [illegible] — چنین مست [illegible]
شکار افکنی کرد بر من کمین — که دام آفرین است صید آفرین
دلم شد بعشق نبی پای بست — [illegible] آفریننده [illegible]
[illegible] بود — که او جان و دل آفریننده بود
وز آن پس بیان [illegible] راز گفت — همه هرچه بگذشته بد باز گفت
ز روح الامین [illegible] پیام خدای — [illegible]
دل بانو بانوان شاد شد — ز اندیشه و رنج آزاد شد
چه دل کرد فارغ از آن حرف بیم — نبی را بپوشید برتن گلیم

خوابیدن [illegible] خالق اکبر جناب پیغمبر
در زیر گلیم و چگونگی احوال آن جناب

نبی چون بخوابید زیر گلیم — دل آسا چو بر طور سینا کلیم
دو چشمش نه در خواب بیدار بود — دو بیننده اش در ره یار بود
[illegible] — بود دیده اش در ره انتظار
[illegible] تا سحر که دو چشمش نخفت — [illegible]
چه پاسی از آن شب [illegible] — [illegible] بیدار گشت
که ناگه ندای خدای جلیل — فرود آمد از عرش بر جبرئیل
که سوی نبی کن [illegible] — بر او [illegible] حبیب [illegible]
بر او [illegible] باش — مرا و را [illegible] یار باش
چه بشنید وحی خدای ودود — به شکرانه آمد نمودش سجود
روان گشت شادان بسوی زمین — بیامد به نزد رسول امین
[illegible] روی خوش [illegible] سلام — ز نیرو [illegible] رسانید او را سلام
بشیر بشر [illegible] گفتار کرد — [illegible]
که ای [illegible] گرامی — ز تو [illegible] گرامی
جهان [illegible] — ز پای تو [illegible] سر بلند
ز نور تو [illegible] — ز قدرت [illegible] آدم سرشت
ز قدرت [illegible] — [illegible] نقش [illegible]
تو ای [illegible] خلیل کریم — برون [illegible] گلیم
سحر گه [illegible] — چه نقش [illegible]
جهان آفرینم ترا یار گشت — سر از بخت [illegible] از خواب بیدار گشت
تو در خواب بخت تو بیدار شد — جهان آفرینم ترا یار شد
یکی [illegible] شب [illegible] — همه [illegible]
تو پیغمبر [illegible] خلیل — ولای تو [illegible]
تو گشتی [illegible] رهنمای — امین گشتم [illegible] سوی خدای
ز نور تو [illegible] — جهان شد [illegible]
تو بر همه خلق عالم رسول — خداوند [illegible] قبول
نبی [illegible] دل [illegible] جای — دلش شاد [illegible]
ز پیغام جان آفرین شاد شد — همه [illegible] از یاد شد
در آن بخت آن [illegible] — ابر [illegible]
چنان شاد شد بانو بانوان — که [illegible]
در گنج بگشاد زر بر فشاند — به مسکین بسی گنج گوهر فشاند
مرو را [illegible] فرزانه بود — ز [illegible] دولت [illegible] نبود

خردمند دانا و پرهیزکار | به دانشوری شهرهٔ روزگار | هشیوار بود و ستاره شناس | ستاره شناسان ز راز او در آسما

ورا ده قبیله بنام فرخنده بود | خدای جهان را بجان بنده بود | خبر داد با قوم او راز کار | ببیند شاه و آن سرو به روزگار

بیا تو در راز بگشوده بود | ازان پیش او را خبر داده بود | که تا انگونه آید رسولی پدید | بدید آورد بندها را کلید

چو بشنید این داستان شاه فخر | ز بند غم غصه آزاد شد | که شد در جهان راست گفتارها | که پر کام از این کار شد کام ها

چه بگذشت از این داستان چند روز | شبی بود چون مهر گیتی فروز

در بیان نزول جبرئیل بر رسول جلیل او [illegible] سورهٔ مبارکه تنزیل او و فرو خواندن پیغمبر با صحابه [illegible]

پیمبر زده تکیه بر خوابگاه | ز نور رخش یافته نور ماه

سوی خداوند بگشاده گوش | که بار دگر سوی تو آید سروش | که ای مرد [illegible] فیروز باد | ز بخت تو فیروزگر روز باد

جهان آفریننده یار تو شد | سر بخت اندر کنار تو شد | ز بند دو گیتی آیتی و نثار | [illegible]

بردم کنون باب تکبیر او | جهان را از این گفت ایمن فروز | زمین را به آب [illegible] اسلام کن | بنام جهان رهبر از نام کهن

همه خلق را سوی من ره شمار | [illegible] | چو جبرئیل گفت پیغمبر شنید | پیمبر برفت از او آنچه دید

سوی خداوند او فروغت روان | سوی دعوت خلق شد چاره جو | سلام و سیم گفتار [illegible] کرد | ز نور امد [illegible] کرد

ز صوتش تنزیل بکو او فتاد | جهان گرد از اسم اسلام یاد | پیمبر [illegible] از او | [illegible]

پلیدیش گشادند یکبار لب | که او کشته شیدای کار عجب | ز دین یا نیالان [illegible] سر | سوی [illegible] دیگر شده چاره گر

که زان بود رفیق [illegible] کهن | خبردار بودند در انجمن | همانا [illegible] | [illegible] جبرئیل امین

فرو خواند او را رسول امین | بدان قوم بگرفتش تا پایان دین | شنیدند یکایک از او در شگفت | بدایشان چه شد فاش از ان نهفت

فرو مانده دانشوران زمان | یکایک ز تعریف و توصیف آن | همه گشته عاجز از او داستان | که [illegible] آیه مثل آن

فتاده بدانشوران قیل و قال | که شعر است این یا که سحر حلال | یکی گفت همانا که او کاهن است | یکی گفت افسون و سحر فن است

یکی گفت همانا که دیوانه است | که از دانش علم بیگانه است | یکی گفت در کار افسونگری | [illegible] موسی سامری

سیه جان عدنان ز گفتش خجل | فصاحت ز گفتار او منفعل | همه او فتادند قوم عرب | ز گفتار کردارش در تاب و تب

یکی از بزرگان قوم قریش | خردمند دانا [illegible] طیش | ولید مغیره بدی نام اوی | زمین زمان بود بر کام اوی

بگیتی چو او نامداری نبود | از او پیلتن تر سواری نبود | هشیوار دانا و فرزانه بود | ز هر [illegible] بیگانه بود

بزرگی نبود [illegible] عرب | بزرگان بدو گاه و در طلب | [illegible] اشعار [illegible] نبود | [illegible] گفتار [illegible] نبود

نه در علم دانشور مثل اوی | بدان قوم بگزیده خود روی | بلاغت از او دانش آموز بود | فصاحت از او پنجه آموز بود

ز [illegible] چو بشنید راز رسول | نکو داشت از [illegible] بلاغت قبول | بپرسید [illegible] یاد | بگفته چو خواند [illegible] داد

همه برگشادند مردم زبان | پی [illegible] آن بد [illegible] زبان | که این [illegible] کرد | دل از غیرت [illegible] کرد

برآید ز دریا [illegible]

برآید ز دست تو این کار بس | وگر نیست این کار بیای کس | برآورد از آن شعر سه چهار | [illegible]

چو بشنید پاسخ چنین بازداد | که آیم به نزدیک او بامداد | ببینم چه خواند ز افسون کلام | چو جوید به افسون و از سحر کام

چو شد صبح روشن برآمد ز جای | روان شد سوی رسول خدای | که تا بشنود [illegible] | [illegible] سوره [illegible] آمد فرو

چو در خانه بنشست پیغمبر | فرا داشت گوش زبان را [illegible] | که تا بشنود هرچه خواند رسول | قبول او فتد نزد آن نا قبول

نبی شد چو فارغ ز راز نیاز | بخواند آنچه ازو بد شنید باز | [illegible] | سراسر همه سوره تا کرد یاد

به لفظ بلیغ و بصوت بلند | [illegible] بستان تنزیل [illegible] | چو بشنید گفتار [illegible] ولید | [illegible]

[illegible] خشم بر برکشید | سر از حکم جان آفرین در کشید | سوی خانه برگشت [illegible] | [illegible]

از آن خانه تا آمد بیرون [illegible] | همه قوم او [illegible] سوی | [illegible] | [illegible]

[illegible] این داستان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چنین داد پاسخ که این سحر نیست | همانا که این معجزه ایزدی است | نه شعر است نه سحر نه افسونگر است | کلام [illegible]

ولیکن همانا [illegible] | برآید بسی دل [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] آیات [illegible] و [illegible] شدن کفار و چگونگی آن

[illegible]

[illegible] علی علا [illegible]

همه قوم کفار حیران زکار فرو مانده در گردش روزکار زمین و زمان گشت پر گفتگوی زمانه بپیچید از کفر روی
در افتاد در بت پرستان هراس تو گفتی جهان گشت پر ناسپاس ز نو شد عمارت بنای رنگ دلیر هنرمند کردی سترک
بودش ابو قحافه ز اعراب نام شود در جهان سرخ او احترام ز عمرش گذشته بسی روزکار ندانستی از سال عمرش شمار
بجز لات عزی خدایش نداشت بجز او هنر آشنائی نداشت یکی بود پور و دش چو او بد پسر پدر بد پسر نیز مقبل پسر
بعزی بود بر پرستنده کی هبل را کمر بسته در بنده کی خدائی جز ایشان نه بشناخته ره بنده کی را نه پرداخته
چو بسیار دو پیر جهاندیده بود پس از کار پیغمبران گزیده بود که کرد و پیغمبر ملک حجاز برندش جهان جهانی نماز
بسی ملک زیر نگین اورد بلند آسمان سر بزمین آورد شود ملک و کشور هوا داری بفرمان گذارد انسی فرمان بری
چو آن پیر از راز دانای بود به اسلام رایش هوا خواه بود شتابان به سوی پیمبر شتافت ز اسلام پیغمبر اسلام یافت
چو افتاد اسلام او را قبول جبین سود بر خاک پای رسول ز اسلام ایمان شد جان پیر برد ز اسلام او فخر اسلام کرد
ز اسلام بر شد بگردون خروش ز اسلام او شد ز اسلام جوش چو آمد به اسلام آن پیر سر دل کفر اسلام شد پر شرر
ز اسلام او یافت اسلام رنگ ز اسلام او کفر آمد بجنگ بنوعی ز کفار شد دل آرام یافت که کرده کفر اسلام یافت
چو انبیه بی علمی سوی دین شتافت همی بر رسول خدا راه یافت بشد در رسول خدا کرد جای ابوبکر خواندش رسول خدای
چو شد دین اسلام او را قبول پذیرفت اسلام شد در رسول بقوم قبایل در افتاد شور ز کفار بر خواست شور و نشور
بدو بر زنش مرد دل المشق ز کفر و ز اسلام او بد سخن همه قوم کفار زو در حذر ز غیرت همه دیده ها اشکبار
که چون او بزرگی نهی ترس بیم شود یار این نو رسیده یتیم همه دیو ها زیر پای آورند ره بنده کی را بجای آورند
چو او با پیمبر چنین گشت یار ز اسلام او تازه شد روزکار ز اسلام هش اسلام قوت گرفت جهان را شعاع نبوت گرفت
ز عزی پرستان عزی گذشت پرستیدن لات و عزی گذشت ز اصحاب خاص رسول انام شد انجا و یک جای کرد آرام
دگر بود یک مرد با جاه و آب برادر بدانش چو افراسیاب
چو پیلان تن بود در روز جنگ بر ایشان زنیاز ش شیر پلنگ

اسلام یافتن فاروق در دست سید ابرار و یاری داشتن آن جناب از کفار و چگونگی آن

دلیر و سپهدار بازور و طیش بنخوت سر سرکشان قریش زمین برزمین بود اتش بادروم ادیم زمین بود پارسی بزم
دل خلق از او بود در تاب و تب نبود مثل او هیچکس در عرب بدانش رخ جان تن سوخته ز دانشوران دانش آموخته
ز افسون او صید و ساحر بدانش کر تیغ بند و ساحر هنر پیشه بود و عمر نام داشت بر افسون سر چرخ در دام داشت
هنرمند و دانش خبر همه بد سرشت چه کار رسول خدا را بدید سوی دین او بر زبان ره گزید
شد اصحاب خاص رسول امین از او بوج بر بعز و در دین متین بعزی پرستان در آمد گزند از او گشت نیز و ایشان سو چند
بد مختی داشت پاس رسول بدکار و گر بود سپاس رسول گشاده زبان را بطعن و جهل ملات بعزی رساند خلل

رسول خدا چون

رسول خدا چون شدی در نماز برو اقتدا کرد آن سرفراز ابوبکر صدیق فاروق دین شده جان فدای رسول امین
بر ایذای کفار لب پر فسون بطعن هبل سخت می چید چون چنین چند بشمار نیکو صفات بعالم امدش در جهان نام خواست
ز بهر کشتن خویشتن یار یاوری سوی او بچا دین تازه شد روز از آن راز بطحا پر آوازه شد یکی دین آیین بیا تازه شد
بر بطحا نمودش چنین کشف راز که سوی حرم آمدی در نماز چو دید سنگ کفار بر احمد آن بر آمد ز ره سوی فردوس جنان
خویشان بد بر رزق الحجی بر گشتن او شد مرد و زن همه قوم خویشان او پر ستیز پی کشتنش کرده شمشیر تیز
چو خویشان عمر بود و فعال عم بکوشش خویشان بیابانک نعم برادر انه عم کرده با یه بود که ... با فلاکت ایان پایه بود
برادر هم ز بیجا برخاستند بکوبند یزش دل بیاراستند سر آمد و را ابن آبدن بولهب ز کار دینی قدرتش بر ترتب
خورشید شد بر آمد ز جای که تا بر قتل آن پاکرای بکوشش و دالی کرکرد سخت بر آورد بیرون دش شاخ درخت
زنش نیز با او نبد بر شیا نر نگین خدا یان خود و دزم ساز ببر قتل آن ما ز طاهر تا بتیب حطب بر دوش خود بو لهب
کمیند کردان بطحا تر میش بر تر شد خورش چو ز کر سیس چلان مرد زنان شد بکوی ز این زن بر آمد ز هر ... مرد و زن
بکون پتر همه پر ستیز که کار شد او از کین بیزیز ز بطحا بر آمد بکرد دوست خیز ز نیمین ز زمان شد پر از بانگ و بگ
بزرگان بطحا سر افراختند سوی خانه شاه و فرو تاختند چو آن دید عزان در آمد بیام که بد چه دارد بیغ از زد جام
سوی خانه من چنین پر ز کین ز بهر چه استید اندوه کین خورشید بر چشم کین چو لهب گرای روز ما ز تو چون تیره شب
هالا شود او ابر ادر ... پی دین مطلا ریا در شه ز کار رسول ابن نو رسیده یتیم بلات به عزی در افکنده بیم
همه بر چه هستید از مرد و زن پی کشتن او شده انجمن کنون کر بسیار بیا و را ایما ها ندر ابن کار بسیار بیا
و گر نه تو را ز خنجر و تیغ ها شمار بهم آرایش ها به بهر یتیم دلت شد ز دست که گشتی به افسون او پای بست
مر او را اکشته جزو ز خلق چو او را تو را بتر فتنه انگیختن که بندید بسی جز از خویش تیار ز بهر یتیم و ما بی کار زار
نکه کنم در ما غم ناسداران دین که بر قتل او بر شده آستین همه فرق آهن ز سر تا به پاها بدر گوشه بر دست کین کرای
چه هوا ... سخنهای ایشان شنید چنان خود نش ... بیجا ... بزرگان همه دست شسته ... دیران بکف خنجر آبگون
بدل گفت اگر بیند گویم سخن بکر فتنه خیزد در این انجمن بسی خون شود بر زمین ریخته بسی تیغ بخون کرد آمیخته
همان به که گویم بر من جواب که زخم و در آتش بخواست رحم آب بیا تیغ لب در فشان باز کرد بخندید گفتار اغاز کرد
بدو خرجنین گفت ای بیجا ل ز ما کمترین شوم بد ... بال ز لات عزی و روی قیام باد منات مناتت نگهدار باد
دل از غم انکینه بر بخت گهن بگویی برادر چه گوش سخن تو با من چو ش ابن فتنه خواهی گهن سخن در چه گویم همه گوش کن
گر ز چو تکه ز فردا فرزند و مهد بر اید مراو را به بینم به چهر بگویم و بسیار پند و شی دهم ببینید اخر شود مندش دهم
بی بینیم تا چه گوید جواب هوا ایش بود گفته یا ناصواب شنید ند کردان چه گفتار اوی مپندید سند ران گفتار اوی

همه بارکشند ره زان جایگاه   سوی خانهٔ خویش شاه سپاه
نگفتار بوطالب شیر دل   همه پای اندیشه شان بود جلال
که خود را به بازش کشد روزگار   چه آورد بیداد لیل و نهار
چه خورشید شد از نشیب فراز   نبی با جهان آفرین گفت راز
چه فارغ شد از کار و راز نیاز   ابوطالب آمد سوی روی فرزند
بیاورد آنچه بگذشته بود باز گفت   ز تیره ره بود و رنج راز نهفت
که ای سرو را بر فلک تاج تخت   چنین است رای من ای نیکبخت
که امشب نباید ز جا بیرون روم   از این بزم دامگه سوی بیرون روم
که کفار بطحا بر قهر طیش   نخوردن یکی تن ز گردنکشان قریش
سوی ما که اندیشه بر خشم کین   نخوردن یکی تن بر زنده آستین
بپیچید پیغمبر آن راز را   تهی کرد از آنجایگه جای خویش
برون رفت بوطالب نامجو   بهمراه خود برد خیر البشر
دگر روز که بر سوی درگاه آمدند   بهمراه ایشان ره کین آمدند
پی دیدن بیرون آمدند از سرای   از آنجایگه بیرون رفت کرده جای
همه بر چه بودند اهل حرم   که بودند در بزم او محترم
خدیجه که بد سرور سروران   ز بطحا برون رفت از در زمان
برفتند شهماد در آن نیمه شب   ز بطحا بهامون سپردن به شب
که بودش ابوطالب نامدار   کران تا به پایه چو کوهسار
ز شعبی که او بود حصن حصین   بلند آسمانی بر وی زمین
نشیمه و بیننده روز کار   چو آن شعب حصن حصین آسمان
اگر تا ابد بر فکندی کمند   رسیدی کجا دست چرخ بلند
چو بوطالب آنجایگه جای جست   از او گشت تدبیر کفار سست
چو عمران در آن جایگه جای گرفت   فراوان از آن شعب اعلا گرفت
ز رفعت رسیدی بر فلک   تماشا خوش بیابانش ملوک ملک

در بیان جمع شدن کفار در خانه ... و مطلع شدن ابوطالب و بیرون رفتن ... و آمدن ...

چنانکه بیاید ... در عتاب   فرود آن به بیدار شد آفتاب
یکی نامه عمران بفرمود زود   سوی ... که بود
که بودند یاران رسول امین   بدیشان ... هیچ کین
طلب کرد بوطالب نامور   در انجا ز آن قوم را سر بسر
شنیدند چون قوم بد روزگار   که عمران شده بابنی سوی غار
همه کرد آن غار گشتند جمع   کرایان چو پروانه بر گرد شمع
دگر بود که آن راز آورده بود   بدو بخ ... دل داده بود
ز خویشان ابوطالب نامدار   که بودند سادات عالی تبار
همه برق فولاد آهن شدند   خروشان همه کوه بر زن شدند
سوی غار بوطالب نامور   شده نامداران همه پا سپر
ابا جوشن و گرز و تیغ سنان   همه کرده پر کینه بر زه کمان
بیو جهل لشکر چو آمد خبر   ز رفتار عمران خیر البشر
بلرزید ... از سر رفت هوش   زمین بیم بیجو ... دل شد خروش
بکردش دلیران شده انجمن   همه گشته بابکدیگر پاس ...
چو بوجهل عباس چون بولهب   فتادند از آن کار در تاب و تب
سوی چاره سازی بر افروختند   چو بیچاره کار ... بر افروختند
سرانجام مانند بیتاب و هوش   برآمد ز هر گوشه بانگ و خروش
سرانجام عباس بگشاد لب   کشیدند ماتم چو در تیره شب
اگر ما ... سازیم ساز   شود کار کوتاه بیجا دراز
نبی کشته کردند تو قوم قریش   بیاورد ... شود تلخ عیش
چو سنجیم عمران کشاید جنگ   دلیران بر زمش ندارند تاب
چو شیر دلیران ... جنگ   شود کشت بیدار گردان بخواب
همان به بسازیم بایکدیگر   بخوجم یکبار آن نامور
بگفتند ... سپر خواستند   بر آن داستان دل بیاراستند
سوی او دیگر

سوی ... نامه ... سطر   بپیوستش ... شهر یار
سر سرکشان اند ... به پیوند   سر چرخ ...
چو آن نامه بر دست عمران رسید   ز مضمون آن نامه شاد ...
که از اهل کفار بطحا زمین   ... دل پر ز کین
ولی ... داد بیدرد روز کار   ... کار زار
شنیدند کفار چون گفت او   ز گفتار ... شدند ...
یکی نامه پیمان ببستند سخت   چو دیدند ...
که هر یک سوی ... خود ...   یکایک ...
نبی ... سخن   نکو سیه ... انجمن
چو کردند عهدی چنین استوار   بنا ... بر ... کار
سوی ... کافرون   خروشان ...
نه برات ... مکرم   ستایشگر ...
نه داران ... سوی ... مهتر   نه بر ...
چو آمد ... جبرئیل   از ... رسول جلیل
بزرگان بطحا پذیره شدند   همه ...
جهان ... صبح دل شاد گشت   ز ... آزاد گشت
نه ... در سخن   ...
به آب ... آتش چنان ساختند   ... آتش از آب ...
هر آن کس ... آیین ... ستی   بدانسان ... آیین کیش
دلیکنی ... راز جوی   ...
سوی ... قوفشان ... یار   نهانی ...
ز تدبیر کفر ... در ...   نهانی ... گشت ...
پسندیده کرده آیین او   پذیرفته ...
سخن ... ستان ... نهیب   بر ... کفار ...
رهاند چون ... کوه   ... کوه ...

چرا ... شب ... غار   کنون ...
کنون ... آن فرخنده باش   خدا ... بنده باش
دلیران ... خویش خوانند   از آن داستان ...
بقتل ... ساختند   ... تیغ افراختند
سر ... به بیشند   سر ... به ...
... آیین ساز   ... باز
که کفار ... کردگار   به یکدیگر از دین ...
... از ... تیز   ... تیغ بیداد تیز
همه ... خدا و رسول   ... قبول
فرود آمد از آسمان جبرئیل   بیاورد پیغام رب جلیل
که ... کار نیست   ... نیست
... بید   ... نکند ...
شما ... خود ... خود   همه ... آیین ...
چو آن سوره آمد ...   پیمبر ... آنچه خواست
زمانه ... ساز کرد   جهان ... آغاز کرد
پیمبر ... گشاد ... زبان   ...
سوی ... دست   یکی ... پرست
چنین ... خوش ...   ...
... دیگر   ...
... گرفت   ... گرفت
بسی قوم ... برست   ... دست
یکیقی ... بافت ...   ...
جهان ... سپرد   زمانه ...
همه اهل بطحا ...   ...
چو ... روزگار   ... جهان

بسی اهل بطحا ازان مه دوار … پرستار گشته به دو خدای
ازان خاص [illegible] با خوان … تو گفتی برافشاند [illegible] جان

خداوند شود ارسنده طب بنیاز … عطا کرد چیزی که بودش نیاز

در بیان مولود و ختم نبوت آنحضرت پیغمبر و چگونگی آن

دو دختر اوا بزد و داد گستر … عطا کرد از صلب خیر البشر
که هر یک زدی طعنه بر آفتاب … ز رخسارشان ماه بود در حجاب

خدیشان [illegible] بلقیس بود … پرستنده صد چون فرنگیس بود
نه چون آن دو دختر بدید آسمان … نه چون ان دو در [illegible] جهان

رقیه [illegible] بطحا در افگند شور … بهر [illegible] بود نزدیک و دور
ز دیدارشان گشته قوم قریش … نوا خوان [illegible] چون روز عیش

برادر [illegible] ملک حجاز … ز کار نبی شد جهان پر ز راز
خبردار او [illegible] ز اسرار نهان … ز سر دیگ [illegible] مغیب دهان

قضا را شبی چو روز وصال … نمود آنچه شد آنچه بد در خیال
شبی روز رنگ او روشنی تو گفته … شبی روز روشن [illegible]

شبی غرق نور سپهر روزگار … شبی روشن از روی او روزگار
چه شب [illegible] روشن [illegible] سفید … شبی قدر [illegible] روشن روز عید

چه شب [illegible] جهان آفرین … چه شب مجلس آرای جهان آفرین
چه شب عرش یزدان ازو پر ز نور … چه شب نور بخشای سینای طور

ازان شب برانداخت نور افلاک خاک … نما یا بر او در یزدان پاک
در آن شب رسول خدای کریم … به ایوان ام هانی مقیم

[illegible] … در پیش [illegible] شب [illegible]
چو مشتاق دل داده در انتظار … که آمد به سویش به یک بار

نه جز نور یار آمدی سوی او … نه بودش [illegible] پهلوی او
ز شوق [illegible] دلفگار … که اینک [illegible] آید خبر

نه در سوی بر سوی خود بسته راه … نبود [illegible] نگاه
چه بار [illegible] امیدوار … ز راه وفا دیده در انتظار

که ناگه دل گیتی پر از نور شد … پر از انوار [illegible] طور شد
ملایک ز بالا فرود آمدند … به سوی نبی با درود آمدند

[illegible] … فرو شد [illegible] مانند بالا [illegible] عرش
فرود آمد از عرش روح الامین … به سوی سرای رسول امین

[illegible] … [illegible]
بلی شاد [illegible] دل پر امید … ز روی [illegible] جهان پر نوید

[illegible] مژده داد … پس آنگه [illegible] ز لب بر گشاد
که ای [illegible] یزدان پاک … پدید [illegible] آب و خاک

ملایک همه بنده [illegible] … سپهر [illegible] تو
ندیده [illegible] آفرینش [illegible] … عیان [illegible] آفرینش [illegible] از عدم

[illegible] سوی او [illegible] … ز روی [illegible] نور دید
ز نور رخش مهر در احتراق … ز رخسار [illegible] ماه اندر محاق

بهشتی [illegible] براق … سخن [illegible] نه رواق
بیکدم [illegible] جهان آفرین … نور دیده از آسمان تا زمین

بخندید [illegible] پیام … که ای [illegible] کنم
[illegible] مرکب را هوار … فرستاده [illegible] کردگار

تو بنشین [illegible] براق … کنون [illegible] نه رواق
ترا پاک یزدان [illegible] خواند … بجلوتگه [illegible] خواند

فرا شو به یکدم [illegible] نه رواق … کنون [illegible]
بجلوتگه پاک یزدان درای … به نزدیک جان آفرین ساز جای

پیمبر چه گفتار او را شنید … [illegible] بنگرید
[illegible] طاق … نشست از بر [illegible] براق

[illegible] جبرئیل … ز ره گفت او را خدای جلیل
برآمد [illegible] زمین [illegible] … [illegible]

زمینی برتر

زمین برتر [illegible] آسمان … مکان گشت بالاتر از لامکان
نجا کی اندر افتاد گردون سپهر … بجا ماند [illegible] پای چهر

بیامد [illegible] هفتم گذشت … وز آنجا [illegible] عرش [illegible] گذشت
چه سود [illegible] کبریا [illegible] … که آمد [illegible] خیر البشر

همه [illegible] ذکر [illegible] استند … [illegible] صف [illegible] استند
برآمد [illegible] مقبلان [illegible] … [illegible] عرش

[illegible] عرش [illegible] … [illegible] عرش [illegible] آفرین
صف [illegible] بیان ملک … که نادیده [illegible] فلک

[illegible] عرش گستره [illegible] لامکان … که [illegible]
ز [illegible] بیدار بود … [illegible] بود

زبان [illegible] تعریف او [illegible] … [illegible] گفتار [illegible]
بر آسمان [illegible] او فتاد … نه افلاک [illegible] او فتاد

فرو شد رسول خدا با براق … بیکدم [illegible] نه رواق
[illegible] … که روح الامین از [illegible] باز ماند

[illegible] عرش [illegible] … فرو [illegible] جبرئیل آنجای پر
در آنجا جبرئیل [illegible] پر … [illegible] خیر البشر

[illegible] … تو بودی [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] جلال … که [illegible] مجال

[illegible] بال [illegible] … [illegible]
ازین جای [illegible] … مجال [illegible] بس

ز جبریل [illegible] … [illegible]
[illegible] از نه رواق … فرو ماند [illegible] براق

بفرمود [illegible] جهان آفرین … که [illegible]
برفرف [illegible] شهریار … ازو [illegible] امیدوار

فلک [illegible] تاب [illegible] … همه [illegible] آب برد
[illegible] لامکان … ز لاهوت [illegible]

نه [illegible] فلک در گذشت … ز [illegible] ملک در گذشت
چه [illegible] پاک [illegible] شد … [illegible]

ز جسم [illegible] جای … تو گفتی [illegible] خدای
چه دلداده [illegible] … بیکبار [illegible] یار شد

ز بس [illegible] هوش … که [illegible] بگوش
ندا [illegible] … [illegible]

ندا [illegible] جهان آفرین … که [illegible] روح الامین
[illegible] دل … [illegible] دل

[illegible] … [illegible]
سرو [illegible] … دو گیتی [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … کلام [illegible] علی

[illegible] … [illegible]
[illegible] کس … علی [illegible] کس

بلفظ علی سید المرسلین … شنید [illegible] آفرین
رسول خداوند فرد مجید … [illegible] شنید

[illegible] دید … [illegible] دید
[illegible] علی … [illegible] علی

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] شنید

[illegible] وصف آن [illegible] … شنید [illegible]
دل او [illegible] یافت … [illegible] یافت

همه [illegible] جهان آفرین … شنید از علی سید المرسلین
[illegible] علی … [illegible] از علی

ز روز ازل هرچه خواهند کرد — تماشای روی خداوند کرد
همه آنچه حکم خدا بر رسول — پی دیدن حق شد از لطف قبول

ز یزدان شناس و فرمان بری — چو یزدان نمود آنچه در داوری
پیمبر ز معراج چون باز گشت — بخلوتگه خاص هم ساز گشت

علی صحبت اهل پیر از بهر شاه — سوی خانه شاه بود در راه
بخندید شادان لب بر گشاد — نبی راز معراج او خرده داد

بشاد و بشر با علی یار که گفت — بر حسن مبارک بتارک بگفت
که ای روز بجان تو معراج یاد — سر از غیرت شب آن تاج داد

کنون آنکه در شب توای نیک خوی — شنیدی ز رو دیده من باز گوی
پیمبر بغفار او بنگرید — ببدید آنچه در شب معراج دید

بغفاره شاه مهر منیر — همه هرچه از دور بفلک گشت سیر
بگفتا چه پرسی تو از کار من — در آنجا تو بودی هموار در من

بدو گفت نبی در تو بودمی — بدو سو ندایی تو بیند کس
بپرسش جهت گفتگو تو بود — [illegible] نقش رو بروی تو بود

به هیچ از تو بودیم نگار — بد پرده نقش تو پیدا آشکار
تیر هرچه آن در اسرار سفت — علی با رخ پر ز انوار گفت

که خواهی بگیرم ز اسرار تو — ز اسرار تو با جهان [illegible] تو
[illegible] اسرار سفت — همه هرچه بگذشته بود باز گفت

خدا آنچه در آسمان راز گفت — علی با نبی در زمین باز گفت
[illegible] در آسمان — شب روز نشنید از یک گران

پیمبر ز شادی چو گل بر شکفت — شگفت از سخن گفت و خندید شکفت
[illegible] خداوند کس — خداوند از [illegible]

ز راز ازکسی زمان نبود خبر — بغیر از خداوند خیر البشر
علی سر آن جمله را باز گفت — بیزدان بجایگه انسان [illegible]

نبی حیرت از حیرتش بر فزود — علی را ستایش نمود و ستود
بر حجلی از [illegible] — که بر شد بمعراج خیر البشر

همه قوم کافر ازان گفتگو — سوی کعبه یکسره همواره رو
کاین [illegible] نباید بگفتار آن — ازان راز کون [illegible]

چنین گفت راوی که روح الامین — نبوده چه با سید المرسلین

ابتدای بیان معراج رسول خدا صلی الله علیه و آله

رسید خدا از بهشت جنان — پذیره شدند پیش [illegible]
همه هرچه بود از حور و قصور — بر آن آمدند از نشاط و سرور

پذیره سوی سید المرسلین — روان شد ز هر غرفه حور عین
ز شادی بنالید بر خود جهان — شدند از مقدس ذات او [illegible]

چو پرهای طوبی خرامید شاد — دو صد نغمه طوطی ز دل بر گشاد
نوا از زبر شاخ او گشت راست — نه هر یک [illegible]

نه بر دو هر [illegible] نغمه کرد ساز — به صوت عراق نوا و حجاز
ز شادی بنالید بر خود جهان — که بگذشته بر شاخش از آسمان

خورشید گفتا بیانگ بلند — که ای از تو کون و مکان ارجمند
مرا این همه سرفراز از تو است — بکون و مکان [illegible]

در این بردم پر از نور نواست — سر و نهال این بنیر و تواست
اگر از تو تخلیم [illegible] — کجا باغ جنت چو من [illegible]

نه هر برگ او ناطه زیر بم — نوا ساز شد سوی خیر الامم
به آوا او سید المرسلین — دگر گشت هم از جهان آفرین

نبی چون شنید از نوا و سرود — نمودار بود [illegible]
چو از سر طوبی [illegible] — سیوی کی بر خود [illegible]

بیلا بر او دو جبریل دست — بشاخ [illegible] ازان شاخ
یکی سیب بکند ازان شاخ — بیاورد نزد رسول مجید

پیمبر گرفت تناول نمود — ازان سیب سیب آورد [illegible]
چو آمد ز بالا بسوی زمین — سوی بانو بانوان شد قرین
دگر باره بانو

دگر باره با نو ز خیر البشر — نهال تماشاش آمد ببر
نهال امیدش چه آمد ببار — بر امید ازان بار شد روزگار

درون دلش نور فرسار شد — خداوند از او گیتی آرای شد
یکی نقش نقاش جهد الست — کشیدش که بس شد ازان نقش [illegible]

ازان بار چون گشت بانو روا — کشیدش سوی بانو بانوان
زدی بهر [illegible] بانو که چیز — کرانه مرا صد چه بانو کنیز

بیعاجتش آن ماه گردد سلام — بتعظیم پیغمبر رسول کرام
خدیجه چه آن جا ز بسیار دید — بسوی رسول خدا بنگرید

که از تو آمد نهالی ببر — بیاورد خلم بلبلیان خبر
همه هرچه دیدش بروز به شب — ز اسرار آن روح بگشاد لب

پیمبر چو بشنید خندید گفت — که با ما شد بخت سید جفت
یکی دختر آمد ترا در کنار — که چون او [illegible]

شب قدر یک کنار کرسی او بیات — دم صبحدم عکس او زروی آفتاب
شده نور روی بهر دم دلیل — از او یافته وصل ناجر خلیل

بدرگاه او پاسبان جبرئیل — [illegible] کلیم و خلیل
شده تیر جهد مه مشتری — در آن بزم بودش بحیاگری

در آن بزم از بهر رامشگری — بر آمد ده ناهید خنیاگری
هم روح قدسیش از زمین — [illegible]

ثریا شود از فروغش ثری — پرستنده او شود مشتری
ز رخساره او ماه در احتراق — [illegible]

فروزنده روشن چه مهر منیر — [illegible] رخسارش آفاق گیر
زنان بزرگان قوم قریش — [illegible]

ازان روز آن مور نشید [illegible] — [illegible]
چه [illegible] — [illegible] قدم

تماشاکنان بود خیل ملک — زهره غرفه در جنان فلک
همه حیرت [illegible] ازان روی — که [illegible]

شده [illegible] — رسانندهٔ دخت خیر البشر
که چون [illegible] — جهان ازان [illegible] گفتگوی

ز دخت نبی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همه کار [illegible] — [illegible] آسمان
[illegible] — ازان روز [illegible]

رسید [illegible] یزدان بنا بر رسول — که یزدان کند ذکر [illegible] قبول
[illegible] — [illegible]

سوی حجره او [illegible] علیل — فرود آمدی [illegible] جبرئیل
[illegible] — بجان خادمش بود روح الامین

ز دنیا نکرده بچیزی قبول — بغیر از لقای خدا و رسول
[illegible] — [illegible]

[illegible] — زهد فقیران [illegible] کرد
[illegible] — [illegible] چون [illegible]

زنان بزرگان قوم قریش — بر ایشان همه [illegible]
[illegible] — [illegible]

کاین [illegible] پاک [illegible] سیر — [illegible] خیل [illegible]
بود نور پاک خداوند پاک — بود پاک [illegible]

[illegible] رسول امین — پیر از راز [illegible] آسمان زمین
[illegible] — از او عرش یزدان [illegible]

چه بگذشت [illegible] روزگار — [illegible]

بیان رحلت نمودن خدیجه کبری

بانو بانوان با علا علیین در جات بقا

خدیجه که بد بانو بانوان — روان شد سوی [illegible]

چو آن ماه از دامن جهان درگذشت / شب و روز بی ماه خورشید گشت
زگیتی چو شد سوی جنت فراز / جهان آفرین گشت جفت نواز
چه شغلی از آن سال و روز کار / رسول خدا گشت بی جفت یار
چو آن شمع خورشید شد بر کنار / بپوشید خور دیده از روزگار
همه خلق بطحی و قوم قریش / بر ایشان همه تلخ گردید عیش
همه گشته در ماتمش نوحه گر / بماتم همه نوحه گر ماه و خور
همه خلق را دل پر از آه بود / ز ماهی چو سالی و سالی چو ماه بود
گرایند و بیرون اگر بیت برست / بیکبارگی ماتم بر آورده دست
بجز سوک اندوه شوقی نبود / بجز بانگ ماتم صدائی نبود
زنان چنبر گیسو بر کنده موی / خروشان چو خنسا ببازار کوی
بماتم همه دیدها اشکبار / پر از گریه و ناله بُد روزگار
بنی را دل آزرده بُد از فراق / بسی داشت بر ذکر او اشتیاق
چو چندی از آن غم و داستان برگذشت / دگر هیچ گردون دگرگون نگشت

در بیان بیماری عمران و ارتحال نمودن از این دیر فانی بسرای باقی و کیفیت احوال ایشان

که عمران که بُد سرور سروران / ز بیماریش گشت تن ناتوان
چنان شد از آن درد و زار و نزار / که یکدست بر حال او روزگار
چو عمران ز گردون مکان درگذشت / بگردون مکان اندر آمد نشست
چو شد از جهان سوی دار القرار / جهان گشت از وحشتش بیقرار
چو شد از جهان سوی دار الجنان / بلند دگر گردید گردون مکان
خروشید از آن غم سپهر برین / ز غم شد طپان آسمان و زمین
جهان اندر آمد ز ماتم بجوش / ز ماتم بخورشید مه شد خروش
همه اهل بطحی از او گشت زار / پر از ماتم از فرقتش روزگار
بهر جا بماتم بر آورده دست / چه پیران برست و چه خرد برست
شده تا پدید ار گردون جهان / شنیده چنان ماتمی در جهان
همه خلق را سینه آکنده بود / دل پیر از آن غم پراکنده بود
ز سر ماه رویان بریده کمند / بماتم سر سروران پای بند
همه روز بوم عراق و حجاز / بماتم شب و روز بودند باز
زمین و زمان سوگوار و نژند / شده بر فلک بانگ ماتم بلند
دل قدسیان بُد از آن غم دو نیم / که شد بار دیگر پیمبر یتیم
بدر سید المرسلین زان فراق / چو خورشید رخشنده اندر محاق
دلش از غم ابن عمش بر لب آمدی / دمادم بر آورد از گریبان خروش
بزرگان بطحی و قوم قریش / بر ایشان بدان سان شد تلخ عیش
برآمد بدین سان بسی روزگار / که بُد یار با غم رسول کبار
نبود دگر کس بد او امیدوار / که غافل شدند از نور او روزگار
بی حج شاه بود بر دل درم / کسی بر بنیاد و دردی ارقم
بزرگان بطحی همه از کوی / شب و روز سوی نبی کرده روی
بدلجوئی او بر آورده دست / بدلشان ولی کین او پای بست
ولی هر وقت او همی داشتند / بدلجوئی او سر افراشتند
پیمبر نبود با کسی یار زن / بتنها همی فرسا آن انجمن
بنزد نبی احمد و علی بود یار / ببود غم چه اندیشه در روزگار
صبر بود از آن ایام با یاوگان / فتاده چه گل در میان خسان
چه پیر لب مهبود بالای ده / که گرد بال اش ز زهره همه

در بیان مدحت سرائی بتول عذرا فاطمه زهرا و مختصری از فضایل آن سیده زنان و چگونگی آن

ز نام اش بالا ز آن رشد بدید / ز دیدارش روز روشن پدید
که آن نازنین تا کشیده نگار / نهفته چراغ نقش در روزگار
ز رویش مکان و زمان پر ز نور / همه قیان از آن تا سینای طور
زمین روشن از نور سیمای او / فلک همچو گرد ره والای او
بیفزود دل او همواره بود / دو گیتی بچشمش کم از کاه بود
بجز ... از دو ذره

شب و روز در روز و شب از بیشش کم / بمسکین همی بخشید دستش درم
بدرگاه دارنده فقر و نیاز / بدرگاه او دست حاجت دراز
همی بود تا آن زمان یوم بر / شده در سرای او ستره مایه بر
ز بس بخشید دستش بمردم درم / ز حاتم بکلی گذشت نام کرم
همه هر چه از مال و رش ماند باز / بمسکین ببخشید آن بی نیاز
ز بس سیم و زر بمردم فشاند / بدستش از آن سیم چیزی نماند
بمسکین همی داد از کسب دست / بدان سیم گرسنه زان پشت
همه شب ز رشتی بر او زیب / نمودی گدایان مسکین طلب
از آن روز با ایشان نمود نشان / چه دارنده دارنده کرد کار
نه چیزی خدا بچشیده بود در کاس / در آن گوشه آمد چو درد و گدای
سوی جنت اش جبرئیل امین / رسید از بر جهان آفرین
نهانی بگفتار او ساختی / چه خادم بخدمت بپرداختی
رسید از بر او جو سوی فلک / ثنا خوانیش گوش ملوک و ملک
همه پیچ ز ذکرش بیغم وختند / ز ذکرش همه ذکر آموختند
همه قدسیان لب پر از ذکر او / از آن ذکر گو بیان راز گو
ز هیبت مکان بُد از او ذکر راز / سوی حجره او در عیش باز
زبان بزرگان قوم عرب / گشوده بذکرش شب و روز لب
همه گشته حیران از آن روز و شب / گشوده همه لب بالطاف او
قضا را یکی عیش اندر عرب / نمودند خویشان یاران طلب

در بیان خواستگاری نمودن ابوجهل و ابولهب از برای پسر خود و جمع شدن زنان بهر جامه و خواستن بتول را از جهت خفت جامه و زینت

همه نامداران قوم قریش / از آن عیش گشته انباز عیش
ابوجهل بدیشش کرده طلب / ز بهر پسر دختر بولهب
از آن عیش بطحی پر آوازه شد / دل کفر کیشان از او تازه شد
بزرگان تمیم هوای سر بسر / همه سوی بطحی نهادند سر
در آن عیش از هر سو شد روان / بسی نامداران کند آوران
زنان عرب جمله در عیش ناز / در آن عرض کرده بر خویش باز
همه تن بدیبا بیارا ستند / بسیم و زر جامه پیرا ستند
نشسته میان بزرگان بهانه / که اعداد آن عیش کرده گوا
چو گشتند آنجا همه پی سپر / چنین کرده تمهید با یکدیگر
که خوانند دخت رسول خدا / زنانش از آن تنگدامنه کرده دراک
که آید در این بزم گردد خجل / شود زین همه جامه اش منفعل
که او را بجز جامه کهنه نیست / چه ما زینت اندر ز ستانه نیست
چو آید بدان دلق کهنه خوار / شود نزد خلق همه اش شرمسار
بخندیم او را بر او آوریم / سوی دختر خود در نشاندا و ریم
نکوانیم او را سوی دختر خویش / در آریم او را بآئین خویش
ز سر قند گیتیم اکنون کمش / ز پیچ اندر آن پند افسون ...
بگفتند آنجا بس خواستند / بسیم و زر و تن بیارا ستند
همه پر ز دیبا و پوشش زینت گرای / بدیبای ابریشمین کرده جای
سوی خانه زهرا فراز آمدند / بخانش زنی چند باز آمدند
بدادند او را درود و سلام / چنین آنکه بگفتند کی نیکنام
بنی عم تو بزمی آراسته / ترا از بدل بر او خواسته
ز اندر هم از دل بپرورده جاه / کنون آن بزم پر از قدم ...
مشرف کن آن خانه را از کرم / که بخشد زمین زینت قدم
چو زهرا از ایشان حکایت شنید / بتبسم کنان سوی شاه یکسر دوید
که من را نباشد بدست اختیار / بجز اختیار رسول کبار
چو آن دختر سید المرسلین / شنیدند آن قوم ناپاک دین
سوی سید المرسلین آمدند / از آن داستان داستانها زدند
بپرسید از آن رسول امین / که تا ما از ... روح الامین

بیامد که از بهر حکایت قبول   که بوسید پای حبیبش طه رسول
پس آنگه چو پیغام یزدان شنید   ز پیغام او نکهت جان شنید
ببوسید زنان دیده را برگشاد   بدو خیر بدرود او جنبش داد
نشان شاد گشتند خندان شدند   ز شادی همه نور افشان شدند
کز آمد بکام آنچه میخواستند   همه زینت خویش آراستند
چو شد مهد پرورده زن نگار   برون رفت آمد رسول کبار
همه را به جان آفرین باز گفت   براز آفرین و کرامت براز گفت
چو بنشیند دختر کامل گهر   سوی کردگار جهان کرد سر
کجا یارب تو دانا و دانا توش   بدو کار خدا و بینا توش
تو دانی که ما اینم فرقه تا نگار   نهادند تنگ ندارند عار
چو گفتا این سخن بخدا جلیل   فرود آمد [red: با جبرئیل سوی بر کعبه رتبت ...]
فرود آمد از آسمان جبرئیل   که چون ماه و خورشید حور بهشت بود
بهر ایشان قدسیان مقصود   زمینی گشت روشن ز نغمه تحمید
ز هر نغمه حوران آمد فرود   که چون ماه و خورشید حور بهشت بود
ندیدم هم خورشید و ماه و مهر   چه آن حور جوز کعبه جاه بود
همه جامها از بهشتی بهر   همه تن مکلل بدر و گهر
پس قدسیان آمدند از سپهر   که داد از نور خورشان گشت
چنان بخت نشنیده کس   اگر دیده قصر جهان را بسی
طبقهای سیمین ز نعیم بهشت   با طباق کرده ران رسیده بسکنت
همه خود سوز همه رود باز   همه جان فزا همه دلنواز
همه حوریان ماه بدر آفرین   همه حوریان خاص قدرآفرین
خم زلفشان بر فلک سرگرای   خم چرخ گردون شان زیر پای
همه دسته افشان بوجد سماع   گرفته همه دامن ایشان شعاع
عجایب بر آورده بر رقص دست   بچوگان گیسو زده بر جهت
به پیش همه جبرئیل امین   زمینی زنان بود پرانده حورعین
ملایک کشیده پر از یکدیگر   خدایان بنخ داور داد گر
بدان شوکت آمد چو روح الامین   ز نزد جهان آفرین بر زمین
نجات محمد چه آمد فرود   رسانید از خدا بر پیمبر درود
ورز ان نبی رسانید بار کرد   به آهنگ آن جنیم او روز کرد
که آن بنم حوران غلمان را گرد کار   فرستاده از بهر زهرا نثار
که بهر جان گفتار آرد کنون   بفرمان داور زند خود او گر
به بیننده گفتار ماوای او   هویدا شود نور سیمای او
جبرئیل شد پیغمبر رسید   ز جنت بسی کسوت آمد پدید
ز استبرق و سندس بافته   ید قدرت ایزد خود بافته
که از نور آنها زمین زمان   بسی گشته و شمع ترا از آسمان
ز دیبا یکی جامه زر نگار   که بند صنعت دست پروردگار
بشیر اچیان جامه خواهی بد   به جز جامه جبرئیلی اعلا حق
ندیده کسی جامه مثل آن   نه در عرش اعلا نه اندر جهان
ز نقش جهان گشته گیتی فروز   ز بوش پر از نور گردیده روز
چو پوشید آن جامه طه رسول   ثناخوان او شد خدا و رسول
از آن جامه نور چهر سیمرغ   که نور آفرین نور سازان نور
چو پوشید آن دخت خیر البشر   دگر باره جبرئیل گسترده پر
یکی معجز آورد گوهر نگار   ندیده چه او دیده روزگار
کلاهی زبر تمام و در خوشی   مسیحا ز بهر چو دوش رفته تا دوش
بدر شعاعش بود بدرا خکر   هزاران مه زهره و مشتری
ز طوبی همه بر نواشی که خواست   نه بر تاسه بر پود او بود راست
ز نورش زمین رنگ نه آسمان   ز عکسش ملک حیرت لا مکان
چو خیر البشر سوی او بنگرید   بکیفیتی بیاید که کو هیچ دید
دو گیتی ز روشن پر از نور دید   زمین زمان را پر از شور دید
یکی نقش دیدش بهر جلال   که در آفرینش نبود هیچ حال
بر نزد و هم و دش

به شد وجودش جهان جلیج   وجود از وجودش شود ده بیج
حیاتش گذشته ز عرشش بر عیز   بدر عکس رخسارش افروخت آفتاب
گلی نقش از دامنش ماه مهر   نگارش پر آرایش سپهر
نگاه ان نمان عکس از نور او   خب قدر تار زلف گیسوی او
بنور سوده داور داد گر   [red: شریف تر بود در دهرای اطهر نفس سوده خالق اکبر]
بر آمد ز جا دخت خیر البشر   چو از خانه خود بر آمد ز جای
[red: بعروسی قرینی] و نغول [red: ...]   بر آمد وکیتی سراسر ز پای
همه خوش کشیده خلمان حور   ستاده جبرئیل میکال دور
چه صف باشش ایر بیشی صف   ملایک جبرئیل چو بیست
چو از خانه خیر البشر شد برون   قباد شدند شیوا قد سیان
ملایک کشیده ز هر سوی صف   طبقهای پر نور شان بر کف
زمین زمان پر نوا و سرود   جهان تا جهان پر نوا و سرود
سرود کرو ایرشان طوبی رسید   نوای کرکوش هر دوان شنید
بر پیش بندان بود روح الامین   بها ما ظهر قوا بود زمان زمین
زظلمان جنتی بیشمار   گرفته بکف جام گوهر نگار
تو خورشید رخشنده رخشنده تر   ز ماه دو هفته درخشنده تر
زنان زیابه آور کوکبش   رسول خدا با تبار قوم خویش
همه تن بی ویرانه استند   سوی ماه خیر النسا خواستند
چو با نور خیابس دوخت هزار   چو جفت ابو جهل آن نا بکار
بپوشیده همین زینت نگار   که ساز شد دخت نبی شرمسار
[crossed out: که بدید ...]   [crossed out: ...]
بر آمد خروشی براه الحسن   که پوشیده چشم خود ای مرد وزن
که آمد برون محرم اندر حرم   جهان آفرین در جهان زد قدم
چه کور شجاع ارزان نور یافت   جهان جملا از نور او نور یافت
زنان چون رسیدند ای انجمن   رسیدند چون مرز آن شیر زن
زانشان فروغ از ایشان فروخت   دل قوم کفار زان نور سوخت
زنان چو نگه دیدند آن دو سکان   ز غم گشته رخسان ما شدند کاه
چه بیمر ارشاد ماه کشت یا   محو درشد قدرت کار ساز
زنانی که از رخشان دیده تاب   ز غیرت مه زهره و آفتاب
همه ماه رو هر یک مشکبوی   ربوده ز نعمان خورشید گوی
همه سیل ساحت خلل ستاره   بمحیس خورشید مه و روی که ماه
چنان سیمبر روشان دور او   بر شد رخشان شنید راه او
بر آمد چو منبر دو آن آفتاب   چه جا بایه ایشان در افتاده تاب
چو آن سوار از او بالا ستود   بیالای او سرو شده سجود
سوی خانه گه چون نافت روک   پرانه شده خانه اندر او
زنان که چو بیند زنیکی اراست   ز زانو شده در کمند جاب
مکس دیده تربه نکوه عقاب   چه قماش مهر که اقتاب
از ان جهره نور رخشان بسوخت   بیاد شان زنان همه از آتش فروخت
همه جامه پر شده شاه زنند   فرو مانده همه چو آتش بنبند
همه تیره گشته از آن آفتاب   ز نازنده از روشنان رجعت آب
چنین تا که رفته سوی عروس   شده از بیم رفتار شان خسته روس
کاو در خانه تحسین جمال   نه بر جا از او نبود مثال
چه تمثال او نیز هیچ تمثال کر   بلوح زمانه نه بسته صور
ز رخسار آن لعبت آذری   خجل گشت از او بنگر بنگرید
همه تن به آلوده به سیم زر   دو سانده حلال بیاد گهر
بلرزید چو آن نور تابنده تافت   در آن زری خورد خورشید مهتاب تافت
برآمد چو آن آفتاب هلال   مه مهرانگر شده وبال
چه تا دید خورشید آمد زره   عروسی عرب گشته چون شنبه
بران جلوه چون نور او فاش شد   مه مهر از او چه بلا فاش شد

زنانی که از حسن از دلبری بدان غیرت لعبت آذری
همه گشته پر در بتر پرده روی شده زنده در رقص ساران بری
چو هر یک به پیری گشته مست همه گشته زنار و یزدان پرست
عروسی بزرگان در آن انجمن زنان ناز [illegible] از ماه و من
چو هر غولان به پیچو زنار شرند ز یزدان بیزار [illegible] آمد کزند
چو در آفرینش ز رو در خود انمود چو دیگر از زور خود هیچ سود
چو در آفرینش روز بساند عیان نه سیفی بجز زر در او در جهان
چو دید بتان قوم بد روزگار همه گشته زنار خود شرمسار
ز ناهی نه او چون تیر شرق روان بد گوشه مانند تنها روان
بجا یک بزرگان قوم عرب فتاده شده زنان کار در تاب تب
از ایشان بسی سوی دین آمدند سوی رسول امین آمدند
زنان مرد اندر قوم جمعی کثیر برفتند سوی بشیر نذیر
از آن جمع از اهل ایمان شدند به نزد پیمبر مسلمان شدند
جهان کار کفر اندر آمد شکست شد از بت پرستی نوان بت پرست
بکفار کفر اندر آمد شکست ابوجهل از آن غم بماتم نشست
بر افتاد و زنان تاب و قرار و تب بر آتش شد از غم دل بولهب
به دل هم کین نبی کاشتند ز نو کینه اش سر دل انباشتند
شکستند آن عهد و پیمان کیش که دشمن شدند از عهد و ایمان خویش
همه دل پر از مکر و جان پر ز کین شده با خصم رسول امین
همه دل به کین و دل اندوهگین دهان پر ز دشنام و دل پر ز کین
ز بر ستی شمر در همه نام او نبرد از بسی سنگ تا گام او
به روی که رفتی بشیر نذیر همه کودکان شاب خرد و صغیر
ز نا بهانه همه بر زده دشنام او همه بر بدن یاد فرجام او
همه کودکان از پی او روان بر زشتی همه نام او بر زبان
چو کفار را اینگونه با قهر خویش بر او تلخ کرده جهان کام خویش

نزول نمودن جبرئیل از جانب رب جلیل در باب عرض داشتن دین اسلام بر کفار [illegible]

فرو خلعه از نزد رب جلیل سوی او نبی از سما جبرئیل
بیاورد پیغام رب ودود که آمد تو را از نبوت درود
چنین است فرمان پروردگار که تا از بکفار بد روزگار
بر ایشان نمودار کن دین خویش کنی تازه بر صدق آیین خویش
مر آن سیف دین ایشان بیان که سازد [illegible] کار ساز
تنهم چو بشنید پیغام دوست بزد بانگ اسلام [illegible]
نهان راز پی دگر یزدان گشاد به بیت الحرم رفت آواز داد
که غیر از خدا او نفرماد رس بحقی نباشد خداوند کس
منم با همه آفرینش گواه که جز ذات پاکش نباشد اله
همه بنده‌ای تیم یزدان خداست پرستیدن لات بت ناروا است
ستایش جز او را سزاوار نیست جز او کس سزاوار دینی نیست
تقدس او بر ذات آن دو سزاد که با او کس دیگر آرد بیاد
خداوند [illegible] در فرهنگ و هنگ ستایش چه سازد به یکپاره سنگ
هر آنکو خداوند نشناخته پرستد خدایی که خود ساخته
سبو چنگ جادو بر او به ده روی شده از دل و جان پرستار او
پرستنده لات فرهنگ نیست تنزلات جز پاره سنگ نیست
ستایش به جان آفرین در سزاست که بر دو گیتیش فرمان رواست
ز هستیش هستی توان یافتن روان [illegible] نقش [illegible] یافتن
نجیم است بر جان جان آفرین نه دارد [illegible] آن آفرین
نهفته [illegible] نه مانند او دیده [illegible]
خداوند جان و جان پرورد [illegible] به تنها [illegible] روان [illegible]
ستاینده او به جنت [illegible] پرستار او یار [illegible] است
بغیر از ستایش همه ناروا است بدانسته [illegible] که عز و خود است
بر ایستد [illegible] لات

پرستیدن لات عزا [illegible] زشت نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
همه چو در آتش شوره بخت سود [illegible] بر او رخ سخت سود
رسول جهان داور کردگار به بیت الحرم خواند این راز آشکار
چو بر خواند توحید یزدان بلند [illegible] فکند
در افتاد در کفر کیشان شرر همه سوخته [illegible] سر
چه آگه از آن کار شد بولهب شد از کینه او و رفتی پر ز تب
در آمد شتابی بر افروخت روی فروشان [illegible]
بدل بود از آن فرقه‌ای [illegible] شمار همه کرده قصد رسول کبار
همه [illegible] پر ز سنگ همه در [illegible] غرنگ
که هر کس که دارد دل پر ز کین نکاهد ز حال رسول امین
بیاید که از آن به همراه من در این راه کرده هوا خواه من
که او را بگفتار خوار آوریم از آن گفته‌اش شرمسار آوریم
مر او را بیازار رسوا کنیم همه شهر از او پر ز غوغا کنیم
چو بر گفت آن گفته را [illegible] برآمد بسی مردم از هر کنار
همه طفل [illegible] قوم عرب گرفتند دنباله بولهب
به هر برف بود در انتظار که بیرون کی آید رسول کبار
بر آمد چه بیرون ز بیت الحرام بیازار بر زده رسول انام
روانه شده دنبال او بولهب زبان بر زد دشنام [illegible] لب
بر او خشم [illegible] زده بر که سر بر از سنگ [illegible] آن بد سیر
سوی [illegible] اسلمی تاختی بر او سنگ و از گفته انداختی
[illegible] شاه [illegible] و لیکن ز بگفتار [illegible] بلند
که یزدان دانا و بینا یکی است همال [illegible] بدیدار نیست
نه او را روان [illegible] و لیکن روان خرد پرورد
ز [illegible] او بنده آن [illegible] در آن روی کس [illegible] نیست
ستایش [illegible] ساختی تن خود به آتش در انداختی
[illegible] بهزار [illegible] بود [illegible] آسان [illegible]
شنیدند از [illegible] قوم عرب بر او هر [illegible] لب
همه قوم [illegible] [illegible] کشوده دهن
همی زد بر او [illegible] تب بر آن قوم [illegible] بولهب
بسی چوب بی سنگ از [illegible] که [illegible] روان
[illegible] آن شاه از آن فرقه [illegible] [illegible] کرد از [illegible] زشت

واقف شدن حمزه در شهر دین جمعی که در قتل پیغمبر مصلحت داشتند و رنجه نمودن ابوجهل ملعون را حمزه رحمة الله [illegible]

یکی روز عم پیمبر [illegible] ز [illegible] آمد آن [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] جوانی بنود [illegible] پهلوانی بنود
دلیر [illegible] [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] [illegible] چو [illegible] خورشید روی
[illegible] زر [illegible] [illegible]
به مردی [illegible] عرب شهره بود [illegible] بهره بود
چو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] کین
[illegible] زمین
در آن [illegible] حمزه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بولهب
[illegible] [illegible] فلک [illegible] [illegible]

برادر دو بانگ خروشنده گفت بسوی برادر که ای تیره بخت
برو ای برادر شدی پر ز کین که بر تیر تو خون رسول امین

به بیگانگان برز کین ساختی بی کشتن خویش چون تاختی
تو ای بد سیر خیره در خشم خوی بری سوی دوزخ تو این آرزوی

که کشته بود برادر به کین که باید بود او ز تو با نبی قرین
تو ای زشت ازین کار اندیشه کن ز رنج بلکه در راستی پیشه کن

تو از خون بود برادر گذر که چون تو شد برادر حذر
بگفت این و تیغ از میان برکشید خروشان چو آتش ز جا بردمید

هر آن دم از بیم آن شد یار که زان برفتند از در کنار
بیا آتشی در افتاد از ابولهب شد آتش روز روشن چو تاریک شب

روان حمزه از اسب آمد فرود بسوی نبی رفت دادش درود
بمالید چهره به پای نبی بخاک چو بشنید پیغام یزدان پاک

برادر پسر را به بر در گرفت جوان دگر باره در بر گرفت
دل از عزی و لات بیزار کرد دو رخ سوی دادار دادار کرد

دل از مهر اصنام پرداخت کرد بناگه بر لات و هبل سخت کرد
چو ره سوی دادار داور شده یافت برافروز که به یزدان شتافت

چنان سود دولت ... یافت که یکجا ز دشمن تهی کرد جای
چنان گشت یار رسول امین تو گفتی که او بود خود اولین

چو بر برادر کجا گشت یار بلند است شد کودکی روزگار
چو از نور اسلام شد نور یاب دلش گشت روشن تر از آفتاب

خروشید گفتا به بانگ بلند بدین کافران بدسگالی گسسته
که گشتم بدین نبی استوار شدم با جهان آفریننده یار

دراز نوبت بت پرستی گذشت خداوند یکتا بمن یار گشت
چنان یار شد با رسول حمید که در این زمانه چو او کس ندید

بدسگالان کنون دل پر ز خشم سوی یکدگر کرده کینه در چشم
که اکنون بیا تیره شد روزگار که بالا در تو علم او گشت یار

... بوطالب نامدار مرا در کنون حمزه گردید یار
نخواهیم ... ما چون بود بدو راه که ...

... گفت دانش روزگار که چون حمزه شد یار آن شهریار
ز اسلام اسلام بالا گرفت نبی از ... بالا گرفت

بکاهید کفر بیاید دین را جهان شد بکام جهان آفرین
دریا بی جوات حرفی زشت نکو دند انوقت بد سرشت

دلی بود ... پر از کین او سخن بود ... از دین او
برادر گفتی بود چون شیر همه دل پر از کین ...

... گشت بازو قوی ... مانند اژدر ...
رسید ... گوش ... برادر دل ... شادی

... کرد کار دود برادرم زعزی ... دود
شهان جو ... جای ... علم ... گردون ...

... گفته در رفت آن سوی گشتی با دل بر شتاب
فرازنده بر سوی او تیغ کین نه خوش ... زمین

... کین برکشند مراو ... کشند
چنان کز ... با او ... شود خون او ... روزگار

بخواهیش ره بندد کر کسی نماند ... آن ناموی
شود خون او کم میان گروه بخواهد ... ستوه

... بیرون داستان برانداز کشته ... استان
سراسر بران بر نهاد ... کار که سازند ... روزگار

... کس ز ... پیر ... همه راز آن پیر ... مند
... پیر ... آن پیر شد ... بران قوم ... سیر

... پاک ... یکایک همه ... آفرین
همه تیغ خنجر ... تیز نکو ... همه پر ستیز

... عقل ... کینه ... هر کسی
برانداز ... رگروه ... کین ... جو

... کرد ... تدبیر کار که ... آن شهریار
در اندیشه کینه ... بر ... آنجا ... اوی

... شد ... سیاه ... کشتن ... گشتان
شبی ظلمت ... ز ... کینه ... کین

... گرد ... از ... زمین براز کین ... سید المرسلین
همه تیغ ... کین آخته بقتل ... برون تاخته

... جلیل بیامد ... جبرئیل
... آگاه کرد ... ره کرد

که از خانه بجای برون رفت کس برفتن ... که سخت کس
از این مهلکت در ... فراز که سازند تدبیر کار ...

علی را تو ... بجای ده ... که کس نیست ... جانشین تو به
علی در جهان جانشین ... شب امشب ... جان ... ما ... درس ...

علی راستی ... از راستی که او هست ... سوی ... سحر
... او ... با ... کینه ... چو او کس ... بیرون ... فرهنگ ...

بپیغام ... یزدان ... شنید سوی داور داوران بنگرید
علی را طلب کرد ... نشاند پیش ... خوش ... خواند خویش

برافروخت ... علی که ... کار ... جلیل
بپرسید ... او ... یار دید بگو ... یار ... داد ...

ز دیدن دل ... که ... خویش تماشا ... خداوند کرد
برادر ... چو ... تو ... از ... روی ... خدا ...

همه ... بیاس ... تماشا ... او
دل از ... برون ... ازان ... چو ... بیافتم

بجز ... او ... و ... یافت چه ... ز ... بیافت
دلی ... ازان ... ازان ... که گفته ... داشت

که گوید تو ... جای من ... کن بزیر ... دم تیغ ... کج
بپرسید ... علی گفت ... بلند

که فرمان یزدان چنین آمده خداوند ... آمده
که سازم ... جایگاه تو جای ... بجان ... خدای

بخواهم ... جایگه ... تیغ بزیر ... دم خنجر ... تیغ
چرا ... راز ... بنمایی ... که من ... در جهان

بجان ... کردن جان ... فدا کردن ... جان
... بیزدان ... که ... دین ... یزدان سزاوار من

من اکنون ... سر ... تازه که آمد ... ... روی
بجان ... جان ... فدای ... من ... دادن ... فدای

کنون ... بگو سر انجام من برامد ... ازو ... کام من
بیرون ... جان ... فدای ... آن ... بیرون ... خدای

بپرس ... گفتی ... اوستیند سرنگش ... دیده ... چکید
برانداز ... شنگی ... بر گرفت خروشان ... بر گرفت

که ای ... تو ... خدای بسوی ... خدای
در آن ... جایگه ... جای ... که آمد ... یزدان ... روشنی

که ... جای ... آفرین چنین است حکم جهان آفرین
چو خواب ... آن ... جایگه ... تیز ... آن ... تیغ تیز

ز فرمان یزدان ... مرا جان ... بسر ...
تماشا ... جای ... قرار تمام ازین ... فرار

... آمد ... سخن که گویم ... فدای تو من
تو بر ... برده ... بدین گفتی ... آشکار

نداشت کس جز من دو ... چگویم که ... ندانم خبر

خوابیدن امیر المؤمنین در رخت خواب سید المرسلین محمد صلی الله علیه و آله

علی چون شنید از نبی داستان بر ... داستان ... شد ...
که جان ... ... با کرده ... شتاب ... سید المرسلین

کنند ... دوست ... شتاب که ... دوست ... دوستان
چنین ... بر ... خواب که ... بحکایت ... خواب

... سید ... ازین رفت ... ز خواب ... بیدار ... شتاب
مرا گشت از این خواب بیدار ... که بیدار گشتم ازین خواب ...

مرا ... خواب ... آفرین که شگفت ... بیدار ... قرین
... گرد ... پر ستیز نبودم ... خنجر تیغ تیز

بخور ... چه ... شود جان من
مرا گشت ... که بیدار شد مرا گشت از این خواب بیدار شد

دو صد جو گرز تیغ ستان خورم بکیم سازم نثار تو جان
شنیدم چه کردند قوم قریش همه روز زان باز و ر طیش
همه مشتر او مراد شمغز زند پر از مکر افسون چه اهریمن اند
ز خون تو دوستان همه پر ستیز همه کرده شمشیر بیداد تیز
فرو ماند از کار ایشان ز شمار گرفته همه آلت کارزار
خوشا آنکه آن خنجر گرز تیغ بجای تو بر جان خود دید تیغ
مراکشت روزی در این کارزار بخواب من بخت بیدار یار
اگر کشته گردم در این خوابگاه که در دو جهانند من پایه گاه
بقرب خدا ابرشتی کنم چو یزدان جهان آفرینی کنم
ور امروز فیروز گردم بجنگ بگردون نهم چرخ را پالهنگ
ملایک آرند بهرم نیاز برو چیر تسلیم و مادم حماز
ستایند مرا کردگار جلیل بعرشم شود مدح خوان جبرئیل
بتر چکفتی را او را شنیدند قبا دید فتی چشم حق بین خرید
همی کرد زد مهر سوی نگاه نگاهش چه بر سوی او یافت راه
ببرج ولایت یکی ماه دید که آن ماه خورشید بر او برید
نهالی ز باغ ولی رسته دید که طوف از او یار پیوسته دید
شد از صورتش صورتی روغنا که بد غیرت صورت ما رای
تیمم چه آن صورت روی دید از آن روی روی آفرین راه دید
بدل نقش خویش خورسند کرد بد او آفرین مهر پیوند کرد
نگاه شد بکابینش کسی جان تفنن که جان آفرین بود در آب دین

در بیان فدا کردن حیدر امیر مؤمنان بجای پیغمبر

کسی کرده جان بر جایش فدا که او بود بجانش بدل رهنما
دل آسوده خوابید در بستر آن که در وصل یاری شود رهنما
لیاقتش پر از غنچه خوش خند دلش خرم بخت فیروز مند
بقرب کجا ناب در پیش داشت تن خود روان برد جان را گذاشت
بفرمود چه داور دادگر روان شد سوی غار خیر البشر
شاه چون بجای نبی جای کرد بر او یار گردید داور فرد
چه یکپاس از آن تیره شب شب آهنگ کرد و شب تیره گشت
بر آمد ز کافر شناسای هوی فرو ریخت دیو دژ از چهار سوی
تو گفتی جهان اهرمن رای شد زمین و زمان دیو فرسای شد
برآمد خروشیدن گیر و دار جهان شد پر از آلت کارزار
بزرگان بطحا همه پر طیش ز تیغ عدو قوم قریش
همه آهن آگین فرو درون بغره دار آهن چو پوشیده تن
گرفته بکف خنجر آب دار کشیده ز دل نعره گیر و دار
همه تیغ زن را بسداده بدست همه لات خوانان عزی پرست
بخون در کشتی برنده آستین بخون محمد همه پر ز کین
یکی گرد تیره بر انگیختند بخوان محمد فرو ریختند
پر از مرد حیجکه بر بوم کوس فرو ریخته از در بام او اوس
همه تیغهای برهنه بکف در آن خانه جویای از هر طرف
ز نور سعل بر شتاب آمدند چه نزدیک آن رخت خواب آمدند
خلل خانه از برق تیغ سنان از آن برق روشن شد آسمان
از آن خانه بر جست شیری دلی خروشان چه غضنفر آمد ز جای
خورشید گیر دم نا بکار شمار ادا افق تیره شب گاه
کز آن غبار اصل پرکین آمده برزم جهان آفرین آمده
چه بر سوی آن قوم بد کیش دید همه تیغ خاک خویش دید
همه نامداران با زور طیش همه خویش اقوام قوم قریش
حمایل بخود همه تیغ کین بخون در کشتی برنده آستین
شگفته شد از کار ایشان در شگفت بزد دست شمشیر کین بر گرفت
چه در خوابگاهش فرو تاختند چه او را بدید تو شناختند
پشیمان گشتند دل بر ز درد همه گشته از تیغ علی روی زرد
در الله فریزان

[illegible] افسون گری
که بر گو بر ما تو این راز راست که اکنون در اندیشه محمد کجاست
شما را بسود این همه آزر مهیست شما را نگرد ز خود شرم نیست
ز هر سو چه گرگان فرود آمدید بخون نبی چاره ساز آمدید
سرکش [illegible] جنگ بخنجر کنم سینه چرخ چاک
چه حیدر آن شیر از غضب گریزان شدند سروران عرب
[illegible] پیغمبر [illegible] ز ترسان بجان رفته یکبار هوش
گریزان بسر آن آمدند ازسرای از آنجا نبی رفت کوه خدای
پی شاه در راه سر داشتند سوی غار پس گرد او تاختند
چنین گفت راوی که راستی گوی چو آمد برون شه از آن سرزمین
پیاده بیامد سوی بیت شاه پی راه میکرد بر سو نگاه
که ناگاه بوبکر صدیق دید چه بوبکر و پیش سوی او دوید
بپرسید از کار راز نهفت پیمبر همه آنچه بد باز گفت
پیمبر ورا از آن راه برد بدانرو که میرفت همراه برد
چو شنید سر نبی رسول کبار ز دارندگی بوبکر شد یار غار
برفتند با هم ز همراه بیره نهانی در آن شب ابوبکر و شاه
چه یکمیل گردید از آن رهگذر رسیدند گفتار تا کوه پیب
رسیدند گفتار تا دار زر اه ندانیم مانند سوی پناه
پیمبر بوبکر گفت دل شاد دار دل از رنج اندیشه آزاد دار
که این شان بجا بر نباشد درست چنین گفت راوی ملا و چیب
ابوبکر چون گفت او گوش کرد همه رنج غم را فراموش کرد
چه قدر در رکه بجا شدند بدان غار نزدیک در اشدند
در آن غار چون رفت نبو جای دلش خوشحالی گردید از آن تنگنای
بسوی نبی زد خروش خدا که مار است پاینده از عنبری
رسیدند انیک در این تیره غار چنین دوی بر اشند از شاه و مار
یکی چاره کن که تند کار تنگ دل آسمان شوم از شتاب درنگ
بپیر گشتندید داد وش نوید که مار ابود روز غار امید
نیابند مار او در این تیره غار تو و یار ما با کی پرورد کار
توانیدم بسوی این غار بیچ شگفتی بد غار جهاندار بیچ
ابوبکر چون غار دید شگفتی فرو ماند چون جنگ دید
دری باز از آنجا سبب غار شد یکی تیر بجر نمود دار شد
چو بحر اکنون دلازار جهان چو بحر الی کشته اش روان
تیره راه وکفت ای یار غار بر ایشان اگر گشت غار آشکار
بپیچید مار اره این بحر بر میان هم ز اینجا اکنون گذر
نه دشمن دل آسوده با غم کشاییم بر رو بنیل مراد
تو دانی دگر داور فیروزمند که زان شان همه در غار آمدند
ابوبکر آن او رحمه دید شنید نهانی همی لب بدندان گزید
شگفتی فرو ماند خاموش شد تو گفتی که او ز تن بیهوش شد
رسانند نکفار تا غار پی بنزدیک غار رفت کشت طی
از آنجا ابو سفیان نبید راه فرو ماند حیران در آن جایگاه
ز اینجا پیمبر گرد کار در آنغار شد عنکبوت آشکار
در غار در زمان او تنیده شنا کاه کو حقی کبوتر بدید
بچستند در دم چنان آشیان نهادند بیضه هم اندر زمان
که گویا نبید است روی بشر نکرد است آدم از اینجا گذر
رسیدند آن مشرکین چون بغار نکردند آن غار را اعتبار

ز هر سو پی شاه برداشته
بدو جایگه گردن افراشته

سرانجام برگشته باز آمدند
چو برگشته کاروان که آمدند

ببردند بد [illegible] بر دیار
که آورد ابرهه پیر گذار

بخارا به بستند [illegible] دو دست
بشهرش نمایند جای نشست

ابو بکر که بوده فرزانه داشت
که دل از روزگار بیگانه داشت

برو نیمه راه بود شاه
که آورده جنازه از بهر راه

برو تا بجام بر شهریار
شه جنازه آورد بس راهوار

بهر یک بر آمد یکی زان سه بار
سوی کوه یثرب [illegible] زن

بی جون در آن راه شد ره نورد
همه خاک آن ره شد افلاک گرد

همه گرد کردیان آرزوها
که بر خاک پایش بمالید روی

پیمبر بروز شب ره برید
عنان را سوی شهر یثرب کشید

چنین گفت کو بنده را سالها
که چون شد به ره سرور راستان

بقوم قبایل در افتاد شور
خبردار گشتند نزدیک و دور

ز هر سو پی او روان تاختند
بدو جایگه گردن افراختند

به کنج مقصود بشتافتند
بجستند پیمبر که یافتند

بجستند هر سو از آن آگهی
بجستند آن شاه را در رهی

یکی بود سراقه بنام
بود در قبایل مر او را مقام

بزرگ قبایل بود نامدار
شنید چو او بردلی روزگار

گرانان پی شاه برداشت راه
بهر سو پیاپی به هر جایگاه

بسی از دلیران ابهر ره برد
بر ایشان در آن راه ره بسپرد

همه پردلان سلاح اندر آورد
ز رایش بجنبید [illegible]

چنین کرد آن مرد دین تا سه بار
چو دید چه آن بحر شد آشکار

درمیدان پیمبر رسول امین
سلام آورد و سراقه

بیاران خود و [illegible]
چه پایگه گیتی [illegible]

فرود آمد از اسب بوسید خاک
که باد افدای تنت جان پاک

ببین چو اینک دل آراستم
فدای تو او ترا خواستم

بگو مر ترا هر چه فرمان بود
دل جان برابت گروگان بود

پیمبر چه بشنید گفتا [illegible]
بپاسخ چنین گفت کای چاره جوی

بود خواهش سید المرسلین
که تو اهل جود [illegible]

نخواهم بجز آنچه ز تو یاوری
ندارم بجز دین یکی داوری

چو بشنید سراقه بوسید خاک
که باد ترا یار یزدان پاک

برادر که فرمان یزدان تو راست
خداوند خلق در شان تو راست

تو بی [illegible] سبب پیغمبری
بخلق جهان بیکی رهبری

بگفت این [illegible]
بیاورد در دین [illegible] گذاشت

ز شیراز [illegible] کرد [illegible]
نسیم [illegible]

چه [illegible] همراه کرد
بر آن راه بر رهبر راه کرد

بیو سیف [illegible] بازگشت
اباکیت بیدار [illegible] بگذشت

در آن ره [illegible]
که بودند چو یاری خیر البشر

ز هر سو نگونه شد چاره گر
که نگفته احمد [illegible]

سپه را سپهدار کردن فراز
ز دنبال آن شاه کردند باز

جس را پیمبر بیامد [illegible]
بمهر رسول امین آورید

چنین گفت کو پای [illegible] شاه
که بهر پای خلق [illegible]

دلان ره چو بینه [illegible] شد
فراز فلک خاک آن راه شد

شب روز چویان بر بسته راه
شه هر که بودند همراه شاه

[illegible]

برو روز شب راه کرده طی
چنین تا رسیده شد نزدیک ی

شب روز چویان بر بسته راه
شه هر که بودند همراه شاه

یکی منزلی ز آن سایه معبد بنام
که او بود ز نسل نژاد کرام

در بیان رسیدن رسول [illegible] ام معبد [illegible]

بسی مهمان نوازی بکیش [illegible]
[illegible] گرم پیش تر

[illegible] خود از سوی خانم ببرد
کرا خانه کنج بیرانه برد

[illegible]

[illegible]

زبانها بجز از تمام خیر البشر / نیازت زعزی فراموش کرد
علمهای زرین برافراشتند / پیره به شدی را به پا داشتند
ز مرد و جوان و از زن عام / نمودند نزدیک جز انام
بر ... با بانگ شادی برآمد بهم / فکندند هر سو از سر کلاه
زمین از زمین شد بگردون چو ... / مسیحا گر ... نشیمن ...
زمین نیز از زینت آراسته / همه دشت یثرب شد آراسته
بزرگان خرامان یثرب زمین / گرازان و شادان برافروز دین
برایشان چه تابید آن نور پاک / زبالا فتادند یک سر بخاک
نمودار شد شوکت سرمدی / پدید از شد سطوت احمدی
برایشان چه تابید سیمای او / همه گشته محو تماشای او
در آن روی آن مو فرو ماندند / نهانی بر او آفرین خواندند
بنور خدا او شد دل باختند / دل از لات و عزی بپرداختند
پیاده سواره کشیدند صف / ستادند چون بندگان هر طرف
زبانها و دلها بر او آفرین / که یاد از افلاک یثرب زمین
که ای خاک پای تو شد سرفراز / بر آن خاک شد آسمان را نیاز
در آن بوم بر شاهی افکند رخت / که تا زد به او کشور تاج و تخت
یکی شاه شد خسرو این دیار / که تا زد به او تا ابد روزگار
... خسروی یاوری / که شد بنده اش خسرو خاوری
بگفتند از اهل ایمان شدند / هم از بیعت ... پیمان شدند
... نثار / زر و سیم از گوهر شاهوار
یکایک سپرده به او جان و دل / همه خاک ره گشته از خاک و گل
سراسر بلا بر گشاده زبان / که ای مهتر انس و جان
براه تو داریم جانها نثار / که جانی نثار تو ناید بکار
جهان تا جهان دشمنی جهان ستان / کشد گر سر از تو بتیر کمان
نمائیم جانها و تنها سپر / که تیر از سپهر تو نارد گذر
بپرهیزند گر ... مدار الهلاک / چه تو یار مائی نداریم باک
به پیر ... جایزه آمد فرود / به ایشان رساند یکی ...
بزرگان نزد دیدار او شادمان / همه ... خیر الانام
سوی خانه ایشان گزیدند مقر / ولی بُد در آن خانه خیر البشر
که در خانه هر کس آید فرود / دل از مهر او شد پر از درود
بزرگان نمودند او را سپاس / نمودند نزدیک او التماس
که آید سوی خان ایشان فراز / رسول خدا از ره روی راز
بر بیرون آن شهر منزل نمود / بنا جا از آنجای آمد فرود
که فرمود ما نیم روزی چهار / که آیند ما را زهر گوشه یار
همه جمع گردند یاران دین / بجا یار گردد جهان آفرین
ز بطحا چه آیند یاران من / در این جایگه جمع شوند انجمن
سوی شهر یثرب بفتح ظفر / در این ... دادگر
بزرگان یثرب شنیدند راز / بفرمان او جمله گشتند باز
چه بگذشت از آن دو استبان چار روز / به پنجم چه شد مهر گیتی فروز
علی و ... سوی یثرب رسید / بپیوست در نزد وی شادی گزید
... و رود ... تن / گرفت جود پیغمبر ذو المنن
علی چون به نزد پیمبر رسید / پیمبر خدا را بخود یار دید
به نزد ... دست / ... خانه هیچ کس
در آن خانه خان خدا بود بس / همه اهل یثرب بر ... روی
بکنج فراغت افکند رخت / بدین آسمان زمین تاج تخت
به نزد همه دست کرده بکش / چه بگذشت چندی برامش روزگار
گزینه ... / از دل جان شنوا ...
دل خلق شد گرم زان شهریار / بگفته یعنی آمد خبیر
بیامد گزیده دین رسول / برایشان همه دین او شد قبول
گرفتند از آن شهر خیر البشر / از آن بستان بر ...

از ایشان برآمد فغان و خروش / از آن خشم و دلها بر او جوش
شد ... سوی ... / نگفتند ... اندیشه دل
که گردند از زمزم ایشان خجل / پیمبر به یثرب چه یک سال ماند
کس از خط کفار سفیان نخواند / به شوخی سر کیوان فراشت
بنا منتهی پا بگردون گذاشت / جهان تا جهان شد به کام او
زمین و زمان گشت بر کام او / اگر کفر کیش اگر تازه دین
همی خواندندش رسول امین / چنان سال دوم در رسید
شکوه نبی سر بگردون کشید / ز هر ماه سوی او ... راه
بفرمان او گشت خورشید و ماه / از او ملک گیتی پر آوازه شد
رسم دین پر از ... تازه شد / که تا گشت سید المرسلین
رسید از سما جبرئیل امین / ز ایزد روان رساندش درود و سلام
که ای از وجود جهان او ... / سلامت رسانید رب علی

مژده دادن جبرئیل علیه السلام جناب ختمی مآب را در
باب عقد زهرای فاطمه ... علی بن ابی طالب

نگار شده عهد روز الست / که زهرا را در ... عقد علی
به دست خود این عقد ... / از این عقد شد عقد گیتی درست
فضا هم دو گیتی از این عقد بست / اگر ... سر
که او را سزد دخت خیر البشر / تو زاینده ... ماه ...
که از آسمان کوکبی آید فرار / سوی خانه هر کس که گیرد قرار
به او هست زهرای فرخنده فال / بزرگان و گردان ملک حجاز
ز بطحا و یثرب دلی پرنیاز / سوی بنی خواهش آراسته
بر آن نیت دین دخت او خواسته / بنی هاشم نامداران دیگر
همه سوی سید المرسلین / فرستاده گان با نیاز نثار
رسیده به درگاه آن شهریار / که خواهند زهرای فرخنده کی
خدا و ندرا ساخته بنده کی / ابو بکر صدیق فاروق دین
گرایان سوی سید المرسلین / بیاورده مهری و زد دست نیاز
که گیرند زهرا از ایشان سرفراز / زهر سو بزرگی رسیدند ز راه
بدین راز آن عقد را خود نشاه / که تا گر ز درگاه رب جلیل

بیامد سوی او همی جبرئیل
پیام آوردن جبرئیل از رب الجلیل در ... / ... اضحی در خانه امیر المؤمنین ...

چو خورشید از ... / زمان آفرین داد او را پیام
چنین گفت بعد از درود و سلام / که ای رازدار جهان آفرین
چنین است فرمان جهان آفرین / که هر کس نکو خواهش دل آراسته
که زهرای فرخنده را خواسته / بفرما نکوهیده دیگر سخن
بود عقد زهرا بفرمان من / بر آن کس به آنها خواهش گراست
دگر گر نگوید سخن بهتر است / نشیننده بر جای خود هر کسی
در این باره دیگر نگوید کسی / که آید یکی آیت از ما پدید
که بر عقد زهرا بود آن کلید / که فردا شب از گنبد دیر باز
سوی زمین ختم رو آید فراز / سوی خانه هر کس آید فرود
بزهرای فرخنده دارد درود / چو جبریل آن رازها باز گفت
پیمبر همه ... آواز گفت / شنیدند چون از رسول امم
یکایک بهم در کشیدند دم / چو دیدند عهد خدا و رسول
نشستند کوه فروش خمول / همه دل پر از خواهش آرزوی
سوی خدا و ... کرده روی / همه کرده از ... انتظار
که گردد به او دخت فرخنده یار / در آن سو همه دیده در انتظار
که امشب چه باز گشته روز گار / بزرگان خویش رسول امین
گرازان و استاده بر خانه آستین / همه پیر نیاسان پوشیده تن قبای
به پیمای ایستاده خود نمای / بر آسوده بر فرش سیم زر
پراگنده بر سوی گنج گهر

مسی کج برولایه سرکرده باز … که بوستان بدیجانه بر انیاز
مسی زر بس کو برشاهوار … نخاک اندر او خود ره نثار

زمینش همه داده دلها نوید … نخاک دیش با دلی پر امید
نشسته همه خوار سار تر لعل بار … که شاید بدو آشنا گردند یار

زهر گوشه نثاری آورده سر … بخواهش سوی دخت خیر البشر
زهر چرخ هور ز تیغ افروخته … به دل مهر آنجا اندوخته

زهر جیب دقی شده سیم ریز … که در عقد آنجا کرده گریز
زهر معدن امد عزیزی بدید … که هم خود پر کرده بکر [illegible]

سپهر ملک شاهنشهی سرفراشت … بدل در تمنای آن عقد داشت
زهر کشور شاهی آمد فراز … بر آن عقد بود [illegible] نیاز

همه بر میوه‌ها پراکنده گنج … که گنجور بود آن کشیده برنج
سوی بارگاه رسول مجید … فراز آمده با دلی پر امید

همه سوی یزدان برآورده دست … که گرد زند عقد او پای بست
مسی ماه یوسف [illegible] … برافراشته سوی [illegible] علم

هزاران چو یوسف دل از عشق چاک … خریدار گشته بر آن نور پاک
بکفته یکی بدره سیم و زر … که بود ارزنده سیم او ماه خور

همه در تمنا همه دل گرای … که کیر شد دخت رسول خدای
چه آیت آمد ز یزدان پاک … از آن [illegible] گشته اند [illegible]

نشسته همه با دلی پر امید … که دیگر ز یزدان چه خواهد رسید
علی اسرور خافقین … کتابینده باب بدر حنین

ستاینده داور دادگر … سیار شده گفت خیر البشر
شهنشه سیم در دست سیم آفرین … پیمبر سید المرسلین

نه بر سیم زر داشت روی نیاز … ولی روی او بد سوی بی نیاز
نه جز دلق پشمینه بودش [illegible] … از و دلق کسری و قیصر قبا

فرزندان ز رخسار او ماه تیره … دو گیتی از او پر ز بیم امید
خور زدان ولی داور دادگر … نبی شد ولی بود خیر البشر

ز [illegible] سایه بر آفتاب … ز خاک [illegible] نور یاب
بجز تاج [illegible] … ولی پاک و نشاندار [illegible]

ستوده [illegible] خاک [illegible] تخت … ولی [illegible] بخت
ز خاک [illegible] ذره [illegible] … بفرق شهان بود تاج آفرین

ز معنی [illegible] داد کر … بدیدار او روی خیر البشر
دو دستش [illegible] … [illegible] دست [illegible]

بدل [illegible] راهی داشتی … سوی عقد او دیده بگماشتی
بگفتی [illegible] ز هر کس بکس … جهان آفرین بود دادش بس

بدل داشتی [illegible] مهر او … نمیدید روی بجز چهر او
چه آمد ز یزدان بد انسان نوید … دل [illegible] وصل شد پر امید

چنین تا شب [illegible] نزدیک شد … جهانی پر از بیم امید شد
چو خورشید [illegible] بشکنه … خدا [illegible] زنکه

سراپرده زرکش [illegible] نگار … [illegible] روز کار
شبی [illegible] روشنی یافته … [illegible] روشنی تافته

[illegible] دل دیده در پایگاه … نشسته [illegible] براه
[illegible] … [illegible]

که از چرخ کی نهر آید فرود … ز سوی خدا برکه آید درود
[illegible] … [illegible]

[illegible] سرافراخته … بیالا [illegible] آفرخته
[illegible] … [illegible]

[illegible] ماهی براز … که بر سوی [illegible] آید فراز
حضور [illegible] … [illegible] جان

[illegible] تافته … [illegible] یافته
[illegible] … [illegible] نام حکیم
[illegible]

چو خوبی زلیخا [illegible] … دو گیتی زلیخا [illegible]
دم صبح [illegible] … بعیسی نماید مسیحا دمی

[illegible] ماه مهر … ز نورش [illegible]
عروس [illegible] … [illegible] احمدی

[illegible] جبرئیل … پرستار [illegible] جبرئیل خلیل
ز شمع [illegible] … [illegible] القدر بود

شفاعتگر [illegible] … [illegible] خلوت [illegible]
نشسته [illegible] خلوتسرای … [illegible] کسرای

[illegible] بالا و پست … بیالا [illegible] آورده دست
[illegible] … [illegible] جای

[illegible] بر فروز … [illegible] روز
[illegible] … [illegible] دولت

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] نا امید

[illegible] … [illegible]
[illegible] تو … [illegible] تو

[illegible] روشن کنم … [illegible] کنم
[illegible] … [illegible] شد

[illegible] داور دادگر … [illegible] خیر البشر
[illegible] … [illegible]

[illegible] سوی [illegible] … [illegible] سوی من
[illegible] … [illegible]

[illegible] کنون در رود … [illegible] آید فرود
[illegible] … [illegible] باش

[illegible] تو … [illegible] جای تو
[illegible] … [illegible] انتظار

[illegible] آسمان … [illegible] روان
[illegible] … [illegible]

چو بشنید [illegible] خدا … [illegible] جای
[illegible] خلوتسرای … [illegible] جای

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] نیاز

[illegible] آمد از آسمان

در بیان نزول [illegible] در خانه [illegible] فاطمه
و [illegible] بنات و [illegible]

[illegible] فلک … [illegible] ملک

[illegible] بلند … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] فروش … [illegible]
[illegible] … [illegible] کرد

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] جبرئیل … [illegible] خلیل
[illegible] … [illegible]

چو کوکب با چنگ و رود و سروری / که ناهید شد خوب نابود بود
ز رقصش برقص اندر آمد جهان / نوا خوان بدید هر قدسیان
بصوت خوش نغمهٔ دل پر بر / [illegible]
[illegible]

در بیان تکبیر گفتن فاطمهٔ زهرا از فرود آمدن زهره در خانهٔ آن بو کریم در جاه کبریا و چگونگی احوال اصحاب ایشان و دلشاد کردیدن [illegible]

[illegible]

مباهات نمودن زهره از فرود آمدن بخانهٔ حبیب خدا فاطمهٔ زهرا و مژده دادن او را

[illegible]

[illegible]

نزول نمودن جبرئیل و آوردن سورهٔ هل اتی

[illegible]

در رسیدن ملائکه که فرود آیند یعنی فاطمه

[illegible]

پیمبر بر ایشان چو این سوره خواند   ز نو شسته زان سوره حیران بماند
ازان سوره آیا بسی یزدان همه   [illegible] شدند بر سوره عجایب همه
ملایک ز نو شاد و سر بر فشان   همه جمع عالم گشته توحیدخوان
بیا یک [illegible] زنده بال پر   که خود شنود شد و او داد کر
همه مانده حیران ز کار علی   ستایش گر [illegible] کار علی
که دیده که یک هیچ او بیت کسی   علی علی چون علی حاجت بسی
ز یزدان [illegible] ریزد ان بدید   نه پیغمبر بر نبوت کلید
نه جان آفرینی پیغمبر جدا ز او   همه کار یزدان غایبان از او

در بیان عزوجل و قتال جدال بسم الله الرحمن الرحیم نموده بر کونین ذوالجلال با اهل جهون [illegible]

بنام کتابم سر نامه باز   کز آن نام شد نامه‌ها سرفراز
سر فاتحه هر نام از نام اوست   به هر نام از نام او گفتگوست
ازان نام نامی شده نامه [illegible]   ازان نام خالق شده [illegible]
بنامش قدر چون قلم در کشید   قلم نقش این هفت [illegible] کشید
ازان نام شد هفت چرخ از نگار   ز نامش شد این نه فلک برنگار
همه نامها نامی از نام اوست   اگر نام دشمن اگر نام دوست
به میخانه کعبه خورشید مست   بدان نام نامی برارند دست
حریف همه بر در شیخ خام   ازان نام گیرند تسبیح جام
نخستین نوائی که مطرب نواخت   سر آهنگ هر نام آن نام ساخت
بدان نام
چو مطرب [illegible] تار زخمه زرد   بدان نغمه زخمه بر تار زد
بدان نام نامی ز نعم بنای   ازان نام ارغنون بر آید نوای
سبو بر سر میخانه زنهار مست   بدان نام گیرند ساقی بدست
ببین مغان [illegible] سبو نوش   بنامش کنند باده ناب نوش
نخستین چو مطرب سراید سرود   شنو شنیده آن نامش آید بگوش
چو بر نام او ساقی ماه روی   زخم [illegible]
سبو چون خم باده مستی نمود   چو ساقی سبوی پر مستی نمود
سبو لعبتان [illegible] به بالا گرفت   که [illegible]
چنان مست گردید از نوش خم   که [illegible]

ساقی نامه بطریق اهل عرفان

بدان نامهای ساقی سیم بر   بیا [illegible] ز جام زر
دمی گر بدان نام صهبا بجوی   بخیز ساقیا جام [illegible]
فراز آن ملک [illegible] مهر و ماه   چو سیمین [illegible]
بیارم [illegible] آدم   بگو [illegible] سیم [illegible] آدم
[illegible] از سیم زر   بکجای زر سیم دارم گهر
بده ساقی آن آتش آب سوز   بجامم ازان آب آتش فروز
ازان آتشم آتشی ساز دم   وزان آب خوی از خم خاک دم
که بر باده [illegible] دهن   لب آبگون [illegible] آتشین
ازان آتشم سینه پر نور کن   دلم غیرت آتش طور کن
ازان آتشم [illegible] زبان   چو آن آتش [illegible]
جهان را ازان شعله روشن کنم   فروزان چو وادی ایمن کنم
دم مطلق [illegible]   [illegible] آتشین [illegible]
سراینده [illegible] موسی کنم   [illegible] مسیحا کنم
بجستان [illegible]   [illegible]
بر افراز ساقی قد سرو سای   سر و روان قد قامت [illegible]
بجامم ازان آب [illegible]   [illegible] آتش [illegible]
ازان آتشم سینه کن تابناک   که بر نخل طور آمد [illegible]
چنانکه [illegible] نخل [illegible]   رخ لاله گون قد سرو سای
به این نخل [illegible] آب [illegible]   به این شاخ [illegible] آتش [illegible]
که این شاخ ز آتش [illegible]   همه آتش [illegible] آورد
بده ساقی آن آتش آبگون   که بر نار سینا شود [illegible]
ازان آب آتش

ازان آب آتش در افکن بخاک   بیاد آر خاکم ازان آب پاک
ازان آتشم لب چو آواز کن   دلم محرم پرده راز کن
سخن بر لبم از لب یار گوی   ز دل پرده [illegible]
که دل رفت [illegible]   [illegible]
چو [illegible] بازار راز   [illegible] باز
مغنی ازان پرده بشنو [illegible]   [illegible]

ساقی نامه بطریق مغنی   در استدلال در زمان

در این پرده نغمه نماید ترا   [illegible] شاید ترا
مغنی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible] میفروش   که سرمست از کوی میخانه دوش
چو آوازه [illegible] شد   همه [illegible] فراموش شد
به پیر مغان آمدم [illegible]   رسیدم [illegible] پیر مغان
[illegible]   [illegible]
مغنی ز نظم [illegible] نواز   بصوت عراقی نوای حجاز
[illegible]   [illegible]
مغنی ز بلبل سرودی سرای   [illegible]
[illegible]   [illegible]
که گوید در وصف خدای جلیل   [illegible]
[illegible]   [illegible]
مغنی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
مغنی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

درین پرده در این گروه شدند — از این پرده مقصود را برگزیند
برندان میخانه آواز کن — حریفانه این پرده را ساز کن
برادر دهد گر این راز گوی — بیزند حریفان بآواز گوی ها
سر ساقی اگر نغمه بیهوش مند — بجز آنچه شنعه آن کو ما زند پسند
بهنگامه خود چو سازان ده — ز کوی بیند نه خود هر دو به
ببارد اگر هر کو دو — بیاد آتش کرده ام جز خود [illegible]
کسانی که بر جان دو جهان کنند — دریغا که ور دوست کاران کنند
خرد ور بگیتی راز لغزد نشیب — کسی محرم راز آن داند نهفت
بجز پاکبازان دریای عشق — که از خیشان چو دارم باز عشق
حریفان چو دندکش صاف نوش — که چو هر تشنه چو برزو دستی
نوازندگان عیان آکنند — چو برو دوست مردم بر خند
خدا و اهر زندان از این راز گوی — به آواز از این داستان باز گوی
معنی نوائی از این داستان — بخوانند درین ولایت بر داستان
برا استان کوی این راز آشنا — که از داستان راستی خوش تماشا
نوائی ببستان حریفانه زن — صلای بعشاق مستان زنان
معنی از این نظم گنج گوی — به شعر از شعر ترنم [illegible]
بهوش آر از این داستان گوش — اگر گوش هوش و ز نی می فروش
معنی زنظم نوا ساز کن — سعادت هم خورشیدی ساز کن
دهد کیمیا زنظم بر آوازه کن — و زاین نغمه جان جهان تازه کن
ببلوا تا از این پرده بنیوز رود — از این پرده بر رود کی هم درود
از این پرده ساقی نوائی نواز — که بر نغمه بر عراق حجاز
بفردوس آید نغمه بر بهشت — ز نقد و سیم صد هزار آفرین
که مشتاق را دل بیاری نواز — از این داستان چون بنغمه آشنا
معنی از این پرده کن ساز باز — صدا از این پرده [illegible]
دریغا که دیدم بگیتی بسی — چه حاصل که در دهر دیدم کسی
چگویم جهانا که در روزگار — تو گوئی نبود از آن اول هوشیار
وگر بود در دهر پیدا نبود — بمردم بگیتی هویدا نبود
در این خاکدان دهر نا پایدار — اگر بنگر دو بده هوشیار
کسی را نه بینی بجز خاک گل — چگویم بر خاک ای راز دل
چه آمد چنین از این شاعر — دقی بود است از انسل نواز
ز صورت کلیمند مردم بری — بهر سنار کو ساله سامری
چه بر صورت برد آن نشد در نهاد — چه کاوان نیم شد او از نهاد
تفو باد بر گردش آسمان — بنی زاده کو ساله بر نردبان
چه خوش گفت دانا و بینای ما — بلقمان او باد صد آفرین
ندانم بر تو با چگویم سخن — من کنج تنهائی خویشتن
ز سعد دو بیتی معنی آورم — سخنهای نغز و گرمی آورم
که او نیست اهل سخن را وستاد — بجاهل سخن زین سخن داد داد
چو اند سخن در تا سر ار رفت — بیا گوش بگشا و بنگر چه گفت
فقیهی که مس پیشه و شنگ رست — برابر اوان قاضی بصوفی نشست
نگه کرد قاضی برادر تیز تیز — معرق برفت [illegible]
ندانی که بهتر مقام تو چیست — فروتر نشین جا بر پایه ایست
چه آتش بر او دود در نی دود — فرو تر نشست از مقام [illegible]
فقیهان حقیقی جهل را حاصلند — علم لا اشکم و لا اشتباه هستند
فتادند در عقده پیچ پیچ — که در دوال آن ره [illegible] پیچ
فقیه تو را نصف آفرینم — بگفتش در آمده شیخ خونریز
ز خلاصه فصاحت بیان کرد آشتی — بدینها چو نقش نگین بر کما
سخن سخن تا بجائی رسانند — که قاضی چه خود در دیل پایگاه
فرود آمد از تخت دستار خوش — باکرام لطفش فرستاد [illegible]
معرف ابدالدای آمد برشتی — که دستار قاضی بمند بر تن
بدستش زبان منبع کوش بید — منه بر سرم پا کلاه بنده عرعر

که دو مابه اعذر

خرد باید اندر سر مرد معتبر — نباید مرا چون تو دستان نغز
خردمند بسته لب انگبین — [illegible] گفتگو [illegible]
ملا گشته در کنج عزلت بهان — خدا [illegible] زنده و رز [illegible] دان
بیادان سپید تا بر [illegible] شور — [illegible] آتش [illegible]
معنی از این پرده کن ساز [illegible] — بیا [illegible] رمضان نوائی نواز
نوائی بیاد [illegible] سر مست گوش — [illegible] هوش
ملایان سر و جاهیان باز کن — صف [illegible] سیا [illegible] از او [illegible] کن
بجستان [illegible] داستان یاد [illegible] — بجانان [illegible] کهن
کفی بر سر [illegible] زدن کشته دل [illegible] — نوائی بر آرائی ز صورت یار
که از عالم غیبم آمد سروش — [illegible] سروش
که چون غم رسانند بما گر نند — خوشید و دف [illegible] مند
چو از بینوائی [illegible] آمد بگوش — [illegible]
برای اسان نی نوائی بزن — بر این پرده در نغمه [illegible] بزن
نوائی که ز [illegible] برآید ز جا — [illegible]
ز بیهوشی شیر دل بهوش آوری — از این پرده صوتی بگوش آوری
مشتاق [illegible] دم [illegible] — [illegible]
ز مغنی مطرب ده کام دل — ز چنگ [illegible] آرام دل
دم محرم راز [illegible] کن — [illegible] راز کن
که گویم بنانی چه حرفی راز دل — نواز دم نوائی به آرام دل
که جان را [illegible] کرده رو — [illegible]
بس دیده از داستان دو داستان — چه حاصل ندیدم کس [illegible]
ز [illegible] بیاد [illegible] کسی — [illegible]
معنی کجای نی زن [illegible] — که از این تنگنا دل بر آمد [illegible]
بد بودم [illegible] هر نفس — [illegible]
چه دل شد ز دیده جان نا امید — قضا گفت [illegible] آفرید
قضا [illegible] کشیدم عنان — [illegible]
که از [illegible] بوی جانان آمدی — تن ناتوان را توان آمدی
از آن [illegible] راه راست — [illegible]
در این پرده گشت مقصد بدید — زکر [illegible] وصال امید
چه بودی آن راه بشتافتم — همه [illegible] خواستم یافتم
زند دم ز تیغ تیره گرده هلال — شب [illegible] هجر [illegible] وصال
وصال آمد و شام هجران گذشت — شب هجر [illegible]
بلعد ما انچه بود از رهی — [illegible]

در مدحت سراقی بندگان سلیمان شان سکندر
پاسبان کام جم جاه ابی اصیر خان و حکومتگی آن

بخاک در [illegible] سر بر افراشتم — [illegible]
در ان راه چون راه پیما شدم — در ان صیاد که رخش فرسا شدم
معنی کجائی [illegible] است — نوائی [illegible]
چنان زان نوائی جمعیت دری — که گر شدند از او کوس اسکندری
خوشتر [illegible] بر او چه دوران راه — [illegible]
فی خامه [illegible] گفت — زبان قلم را که [illegible] گفتن
بر آب خضر [illegible] ی — [illegible]
عنایت [illegible] بیا [illegible] گفت — از این نظم [illegible] کن
ز [illegible] دم — [illegible]
سخن زان نو [illegible] بر در شود — دم قدسی [illegible] سر شود
بده ساقیا باده لعل فام — خضر [illegible] مینا و جام
بر [illegible] کی خسروی — که دادم [illegible] خسروی
که کیخسرو و جم در ایوان اوی — [illegible] ایوان اوی
فرید [illegible] بنده — تحقیق [illegible] پرستنده
خرد [illegible] فرخنده پی — [illegible]

جهاندار مهر پرور تاجور / که دارد دو گیتی ز رای او به فر
ز بخشش زمین آسمانی کند / ز بخشش مکان لامکانی کند
زمین زمان روشن از بخت اوست / که گنج فرح بر پایهٔ تخت اوست
فریدون نهاد و منوچهر چهر / به چهر و به فرش [illegible] ماه مهر
جهاندار شهزاده کامران / که نو تازه شد عهد نوشیروان
چه بازوی او شیر [illegible] کشتی / جهان را ز نو شیروان شد زیاد
خداوند تاج خداوند تخت / که گیتی از او گشت فیروز بخت
که چون دست بخشش به گیتی گشاد / [illegible] دوران [illegible] داد یاد
ز بازوی او دست تقدیر راست / ز دستش قضا [illegible]
شد از کشورش یافته ظلم راه / به ملکش ستم را نه [illegible] نگاه
جهانبان او آسمان سایه / ز بخشش سپهر برین پایه
چو دیهیم بر سر که او کرد جای / سر تاج دیهیم شد عرش سای
چو شد پای او زیب تخت نگین / بر او خوانده جهان آفرین آفرین
چو دست جهان داوری برگشاد / چه بازوی کشور داوری برگشاد
قضا دستش از کار بیکار شد / قدر شد به بازوی [illegible] ز کار شد
نشد تیغ او طعنه بر آفتاب / خورد ز آتش تیغ او ماه آب
بگو تا چه کشورگشائی کند / بگو تا خدا با [illegible] خدائی کند
گشاید چه دست سخا گستری / ببخشد به کیوان همه مشتری
خدیو فلک بختیار تو باد / جهان تا بود در پناه تو باد
ز تو ملک گیتی پر از نور باد / ز تو کشور عدل معمور باد
در این کار لطف تو دارم امید / در این مدح گرم بازار شد
سرم ز افتخار [illegible] / کمالش به خاکپای تو گشت
ز گفتار تو دانش آموختم / ز گفتار تو رخ برافروختم
چو نوری [illegible] / دلم نور [illegible] باید یافت
روانم ز گفتار تو تازه شد / دو گیتی ز گفتم پر آوازه شد
معنی [illegible] آغاز کنم / [illegible]
خدا را بجا داور این داستان / [illegible]
درودی که از آسمان جان بود / درودی که از نزد یزدان بود
خدا را [illegible] تن / که هستند [illegible] زمین
که او را ز آفاق پاینده دار / [illegible]
مراد ورا [illegible] جهان [illegible] باد / جهاندار او را نگهدار باد
ورا عمر در دهر جاوید باد / درخشنده تیغش چو خورشید باد
چنانچه به گیتی سر راستان / به عهدش شده [illegible] راستان

در بیان ذکر نزول جبرئیل از نزد رب جلیل به پیغمبر

در باره جهاد با کفار و [illegible] مظفر شدن و چگونگی

گشادم به [illegible] سرنامه را / نمودم چنین [illegible]
که چون شهر [illegible] رسول امین / بر افراشته چون رایت دولت و دین
همه کفر گیتی از آن سو ببر / گزیننده آیتی خیر البشر
[illegible] رسول امین آمدند / سراسر به بزم همین آمدند
ز عزت [illegible] روی بر تافتند / به بزم پیمبر سر افراختند
[illegible] سوی خداوند روی / نمودند سوی خداوند روی
پرستنده پاک داور شدند / به آیتی دین پیمبر شدند
[illegible] / شکوه پیمبر نمودار شد
بگردش شده سو گروها گروه / رسیدی [illegible] از دشت کوه
گرفته به آیتی ورای نبی / ستوده شد از جهان خدای نبی
چو کار خدائی به او راست گشت / [illegible]
بدینها همه [illegible] گرفت / [illegible] کار بالا گرفت
[illegible] خدای جلیل / بیامد به نزدیک او جبرئیل
[illegible] در عهد سلام / پس آنگه [illegible]
که باید شما تیغ کین آختن / سوی کفر کیشان برابر تاختن

بکفار آتش بر

بکفار آتش بر انگیختن / به گرز و به شمشیر خون ریختن
مر او را [illegible] / ز نام خدا و پیمبر [illegible]
[illegible] / پس آنگه [illegible]
مگر سوی دین تو آرد پناه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز کفار بطحا که کاروان / [illegible]
[illegible] / مگر کاروان را به چنگ آوری
به دست [illegible] گران کاروان / بکفار آری شکستی گران
[illegible] / [illegible]
علی را در این [illegible] همراه بر / [illegible] راه بر
[illegible] / [illegible] دست [illegible]
در این [illegible] بجنگ / بکفار بطحا شود کار تنگ
پیمبر چو بشنید گفتار او / سوی خانهٔ خویشتن کرد روی
سوی [illegible] شد روان / علی را طلب کرد اندر زمان
ز راز نهان [illegible] راز / نهانی [illegible]
از آن کار [illegible] رسول خدای / بر خویشتن خواند [illegible] گشای
[illegible] / پیام خدا را [illegible] یار گفت
[illegible] / در آن خلوتم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] تو گشت / مرا دیده روشن ز روی تو گشت
بخلوتگه خاص جان آفرین / [illegible] با تو دیدم قرین
[illegible] / کلید [illegible] به دست تو داد
چه گردی [illegible] / در این [illegible] خدا آگهی
[illegible] خویشتن / تو باشی در این راه همراه من
در این ره [illegible] / خداوند یار [illegible]
چو بشنید از سید المرسلین / پیام خدا از خداوند دین
[illegible] / [illegible] آفتاب
زبان برگشاد [illegible] / که جان [illegible] فدای تو باد
[illegible] / به فرمان رای تو [illegible]
خنک آنکه در پای تو جان [illegible] / برای تو [illegible]
من اینک [illegible] / به فرمان [illegible] سر افکنده ام
[illegible] / [illegible] گشتم
[illegible] / خدا [illegible]
برافروخت [illegible] گفتار او / [illegible] دیدار او
چه گسترد شب [illegible] / [illegible] آفتاب

در بیان گفت و شنود پیغمبر با امیر مؤمنان علی بن

ابی طالب [illegible] چگونگی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گفت
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] گشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] راه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] راحله

چو در منزل نخله آمد سمایان / پس این نامه نامور بخوان
بگویان هرچه بینی در آن ره بدید / پس آنگاه تو اخبار آن کار بدید

بتی را چه آمد بیابان سخن / روانه فرستاده با انجمن
بسی از دلیران او مردان کرد / بقربان بر دوان تا به ره برد

ز رفتن چنان سود بپرید راه / چنین تا که آمد سوی دید رهگاه
پی کاروان گشت پس رهروان / نشانی ندید از پی کاروان

ز بانگ درای و ز صوت جرس / گرفته زمین زمان را نفس
ز نعل ستوران گرد و بر و سر / بیاد آمدش گفت خیرالبشر

نوشته چنین بود کی نیک بخت / سوی نخله بر بند از آن کار رخت
چو بگشاد آن نامه نامور / سوی نخله اش نخل شد بارور

ازان نامه امر چنین کرد یاد / پس آنگه بیاران خود مژده داد
ازان شوق سو جمله شو روان / که یابد ازان ره ره کاروان

از آن ره رسیدند لشکر روان / بیامد سوی دیگر کاروان
دلیران در آن ره بر آن تاختند / سواران همه گردن افراختند

بیفتاد چون چشم آن کاروان / بر آن نامداران روشن روان
ازان نامداران هراسان شدند / وزان قوم یکباره ترسان شدند

کشته شدن عمرو بن حضرمی بدست ابن جحش و غارت کردن اموال کفار را و چگونگی

سر کاروان بد یکی نامجوی / که بد عمرو بن حضرمی نام اوی
بترسید خود را به یکسو کشید / چو ابن جحش بیم او را بدید

بدانست کو شد از او بدگمان / که راندند سوی دگر کاروان
در انکار اینگونه تدبیر جست / به تقدیر تدبیر او شد درست

بیاران بفرمود تا چند تیغ / تراشند موی سر خویشتن
بدینگونه کردند آن کار راست / سپهدار اسلام آمدش آنچه خواست

چو ابن حضرمی دید آن را شدند / ز اندیشه دور و آزاد شد
فرود آمدند و گشادند بار / گشادند گرد آن پی کارزار

همه گرد تیغ و سنان آختند / بر آن کاروان که فرو تاختند
چو ابن حضرمی دید مرد دلیر / برآمد زجا همچو در بیشه شیر

بر اسپی نشستند که او چنگ / سوی نامداران در آمد به جنگ
چو ابن جحش آمد دلیر سترگ / کمان را به زه کرد سویش دوید

چو آن نامور بر کمان راند تیر / شد از عمر خود عمرو یکباره سیر
چو تیرش رسانید به سینه شکست / از آن سینه عمرو تا پر نشست

چو بر سینه اش تیر او راه یافت / به پیکان تا پشت او راه تافت
بغلطید بر خاک و شد ناتوان / روان داد و شد نیست بر او روان

وزان پس دلیران بر آن بر شتافت / بغارت گشادند یکباره دست
همه مال آن کاروان هرچه بود / بر اصحاب تیغ چه قسمت نمود

چو از قسمت مال پرداختند / ره رفتن کار خود ساختند
به رحمه نشانان درع بوش آمدند / که ارباب بیهوش بهوش آمدند

بر اسپان درباری ابن جحش / به نزد نبی دست کرده بکش
زبان را بمدحت سرائی گشاد / وزان پس نبی را یکی مژده داد

که اصحاب بطحا یکی کاروان / سوی شام گشته ز بطحا روان
ز مال بزرگان بطحا ز سیم / در و دشت چون چمن بیای چنین

ز رسم چنین تجارت بسی / که از وی شمارش نداند کسی
ز زر و ز سیم بر ده ز بیت الحرام / بعزم تجارت سوی شهر شام

ازو است سفیان بر آن کاروان / ببرد او به نامداران روان
گران کاروان را به دستاورم / جهات بعزی شکست آورم

مهیا شدن لشکر اسلام بغزوه بدر الانام بسوی ملک بطحا و غنیمت و چگونگی

بیرم چو بشنید گفتار اوی / سوی بزرگان دین کرد روی
بفرمود تا نامداران دین / بتازند تا ملک بطحا زمین
نمایند اهمال

نماینده لات و دیگران کرد / ابو سفیان ازان کار و آن رسید درد
دلیران در آن ره مهیا شدند / بفرمان او دشت پیما شدند

چو لشکر و مشرک بیفتد براه / بروز سیم در که صبح گاه
سپه شد برون یک آن انجمن / ز بطحا زمین چیار تن

از ابن شاه پرسید سپه راه / که از این سوی شد کاروان سوی راه
ز سفیان ازان قتل کاروان / سوی شام گشتند یکسر روان

ز بطحا از این سر زمین درگذشت / هم اکنون در اطراف شام گشت
شنیدند لشکر چه از آن خبر / گرفتند ره سوی خیرالبشر

دل آسوده از کاروان آمدند / سوی مدینه داوران آمدند
پیمبر چه آن داستان را شنید / ز لشکر تنی چند را برگزید

بفرمود کردند در دم روان / ز بهر سراغ چه کار آگهان
یکی شیر جای بکاروان / بدرگاه سازند خود را نهان

که چون کاروان باز گردد ز شام / دهند آگهی سوی خیرالانام
بفرمانش یاران بر و تاختند / نهانی به یک سو کمین ساختند

یلان کار آزمایی و تیز هوش / در آن ره سپرده دل و چشم و گوش
که چون کاروان باز گردد چو خبر / رسانند در دم بخیر البشر

در بیان آگاه شدن ابو سفیان از احوال حضرت رسول ع زدن کاروان و چگونگی

چنین گفت راوی که چون شد کاروان / روان گشت سفیان ز بطحا بشام
چه ملک شام او فتاد چون گذر / ز ملک حجاز رسید این خبر

که خیرالبشر تاخت در کاروان / همه سود آن کاروان شد زیان
ازان سود و زان قتل غارت دلی / زکین کشته شد عمرو بن حضرمی

چو پرداخت از قتل آن کاروان / پی کاروان تو آمد روان
در اندیشه بنشست یکچند بکر / که تازد سوی کاروان دگر

چو بشنید آن نامور بطحا روان / روان شد پی قتل آن کاروان
چه کین خسته بد کاروان در گذشت / سوی ملک یثرب ز بطحا بگذشت

براه بیهوده شود در کمین / کنون تا زند و فتد بشکاوکین
چو امید کاروان باز گردد ز راه / بتازد بنا گه به بیگاه گاه

چو سفیان ز راوی شنید این خبر / شد از خشم آرام و هوشش ز سر
ز دل رفتش آرام از دیده خواب / چو سیماب افتاد در اضطراب

یکی نامور بد ضمضم بنام / که در شام بود و ش حسته مقام
که بد پیشه ور در روش تندباد / به بیراه صحرای ساید بود

طلب کرد او را به نزدیک خویش / بگفتا کنون راه پیما بکیش
روان رو سوی ملک بطحا ز شام / رسان زود خود را به بیت الحرام

بگو با بزرگان بطحا زمین / که خیرالبشر شد بجا بر کمین
بگو جمله گرد آن قوم قریش / برانید و شد بر کمین طیش

کنون در کمین است بر کاروان / نه تنها بزد شد سوی بطحا روان
نه تنها که آید سوی کاروان / پی قتل ما بسته در دم میان

در اندیشه تا که بدگو کرد خون / بیاید نمانند هیکلش بیرون
از آن پیش کاید بر سر کار ره / نماید مدد از دلیری مدد

چو ضمضم ز سفیان حکایت شنید / روان شد بشب و روز ره میبرید
از آن پیشتر کو سوی بیت الحرام / رسد در حرم بانوی محترم

خواب دیدن عاتکه خواهر عباس شتر سوار را

که بد عمه سید المرسلین / ز خیل بزرگان بطحا زمین
نبی را گرامی چه عباس بشی / بعزی وراثش بتند آتشی

پرتشی عاتکه نام فرخنده بود / نهانی خرد در اکیان بیشه بود
بعباس بد خواهران نیکرای / زرایش بیدکشته نیکی گرای

قضا را شبی خفته بر روی تخت / چنین دید در خواب آن نیکبخت
که اشتر سواری بر آن زخم کین / درآمد بسوی شهر بطحا زمین
برون در و دروان بر زکین زطیش / به جمعیت بخوید گفتار ای قریش

بکشتن که خویش تا زید شود / که اینک شود از زبان گشت سود
بگفت این و بر حرم روی تافت / حرم جمله از روی او نور یافت
در آمد سواره درون حرم / سوار و حرم بوسه زد بر قدم
چو بگذارد بیرون ز زنان جای گام / سواره برآمد به بالای بام
بیام حرم شد به آواز گفت / دگر باره آن راز را باز گفت
سواره به بام حرم رفت بار / دگر باره آن راز گفتا سه بار
بغرید مانند رعد دمان / که لرزید از بیم او آسمان
بگفت این و از کوه سنگی بلند / بر از خشم بر شهر بطحا فکند
به بطحا ز هفت و شش جهت تنگ شد / همه شهر در زیر آن سنگ شد
دو صد پاره آتش ازو بر پرید / تو گفتی زمین و زمان را بسوخت
بهر خانه پاره او فتاد / بجز خانه قوم هاشم نژاد
سوی کوچه چون رسید با جهد زر / برآمد ز خلق و تنگ با خشتر
بلرزید از آن خواب آن نیکبخت / بجایگاه اندر آمد ز بالای تخت

رفتن عاتکه نزد عباس برادر خود و گفتن خواب
و برآمدن شتر سوار بر کوه ابوقبیس و جلوگاه

سوی برادر دلی پر ملال / بدو خواهر گفت از آن خواب حال
بترسید عباس از آن خواب سخت / بدل گفت شد سست بیدار بخت
برون آمد از خانه عباس زود / ولیدش ببرد و بپرسش نمود
چو عباس را بود بابوی وداد / بنزدیش سر راز را بر گشاد
سخن چون ز گذشت از میان / پراکنده شد بر سر انجمن
نشسته بُد بر طرف مرد نزال / سخن بود از آن خواب در انجمن
پراکنده اندوه پیر و جوان / که ما را سر آمد بزاری زمان
چو بشنید بوجهل شد پر ز غم / روان شد بوحشت بسوی حرم
بنزدیک عباس رفت و نشست / بگفتند با زید دستش بدست
که نا بهر کار دارم شگفتی همی / که زن را ولادر زد و دم همی
شوهران به پیغمبری رهبرند / زنان شما نیز پیغمبرند
کنون است عاتکه روز انتقام / که تصدیق هیچ کار اگر آن تمام
زره سوی کشور فرستم پیام / بهر مکه آگه کنم خاص و عام
گر جز مکر افسون کید دروغ / ز اولاد هاشم نگیرد فروغ
بر آشفت عباس از آن گفتگو / به شد بر سر او گفت ای زشت خو
ز مردان نباشد سخنها پسند / نگوید سخن جز نا هوشمند
بگفت و گذاشت پر خشم و کین / سوی خانه خویش اندر همین
به بطحا پر اندیشه تلخ خواب / بر چشم هاد از آن خواب آب

سوره صمصم به بطحا و آگاه شدن قریش از آن وقایع و ...

دو روز و شب چنین بود تا آن گذشت / بر آمد بسی گشت بیدار و دشت
سواری که بر دو سبدها خیره شد / از او مکه و بطحا زمین تیره شد
بسر بر پراکنده ناخن بخاک / گریبان خود کرده از درد چاک
در آمد به بطحا دلی پر ز غم / از آنجا روان شد بسوی حرم
ز نعلینا آمد خروشان فرود / بلابت بسوی و داو اول درود
پس آنگاه کرد این سخن بر گشاد / فروشان سوی شتر او راز داد
که دارم پیامی ز سوی سفیان پیام / بسوی شما کان بطحا ز شام
بود صمصم نامم شام مکین / فرستاده سفیان به بطحا زمین
که گویم بگردان قوم قریش / که برکام او تنگ کرد دیده عیش
محمد ز کین تافت با کاروان / سر آورده بر عمرو یاران زمان
بجنگ محمد جمله از جنگ آورم / در این جای پر بیم بنشسته ام
بنا میم و اندیشه دیده بیراه / که بیرون کی آید ز بطحا سپاه
سراسر کنون ای سران قریش / ز بطحا برآئید باکین و طیش
نشاید شما را ز بطحا غنود / بسوی شام تازید زود
ابا خنجر تیغ و زهر آب دار / برآید ز نعلجان دشمن دمار
چو صمصم اینها بکی باز گفت / بیام کشت بیداری خاب جفت

چو جهم بن بطحا

چو جهم بن بطحا بماند بخبر / در افتاد در مکه بطحا شرر
همه شهر شد پر ز بیم و ستیز / دران مکه بر پای شد رستخیز
ز بس سوخت هر سو ز بیم گزند / بر آتش دل مشرکین چون سپند
ز سر رفته هوش زر صفا رنگ / خفای شتابان شتاب همان رنگ
همه سوی کعبه بگرآورده روی / بشد از خواب ایشان هزار گفتگوی
یکی ناشنیم از بیم بوده درون / دگر خانه هاشم به پر ز شور
چه روز دگر آمد سپیده دو رنگ / برآورد خورشید رخشنده چنگ

در بیان گفتگو کردن ابوجهل و عباس در کار جنگ و مهیا شدن

برفتند گردان بطحا زمین / بسوی ابوجهل دل پر ز کین
همه نزد او آمدند انجمن / برگشته با یکدیگر ای زنان
نخستین ابوجهل لب برگشاد / نگار پیر قیس کرد یاد
ز گفتگو کشان سوی عباس دید / بدو گفت کو شد بلا و سخن گستر بید
که تا آسمان زمین شد پدید / کسی در جهان این چنین شگفتی ندید
که از دور و باقی یکی نامور / چه آمد بر تو که شد بید دگر
زخویشان خود کس چنین ای کند / به بیگانگان آشنائی کند
کشاید تیغ در اتسان و کران / ز تیغی به رو تا شان بر زبان
یتیمی که اکنون ور ایر ور بید / کجا بوجهل مرد او را گزید
درون بیابان شد او پیر یتیم / بسی طفل از آن کار او شد یتیم
کنون شد پدیدار سوره کار عاطی / از او گشت سور و جهانی زیان
بیفزود و نیا اورا امسی / کنون گشت پیدا چنین ذکر کین
نه تنها بخویشان ما را در رحیل / که در روبه دل کین او الانت ...
ز نیا تاکوهشی دیو و ... زرای / گرفتار شوخ ... خدای
ابوبکر بوحفص بیدین بکش / خود اندر کنید او دست بیش
مگر بر افسون بر او زن اختند / بدینسان از ... سر بر افراختند
نما نیم کنون از نیب در تیم کیش / بیابایک ز بد ... یاران خویش
بهدیم بر کنیم جنتی صیاح / نه بنیدیم و هوا جمال بجان
بیابید کنون پای بر جا فشرد / نمانیم یا او یکی دست برد
برانیم یکی بهر یاد نیست / همه را هستیم خود و زشت

اتفاق کردن کفار و مهیا شدن
سخن ابوجهل بر نفر سخن ...

چو بوجهل با شد بیابان سخن / خروشان فغان خواستند از انجمن
بیکباره از جای بر خواستند / بیکبارگی به کشتن دل آراستند
که ما را ترا جمله فرمان بریم / جز این بهر کفر سر ما نشمریم
در این بهر جا نیز از گردان کنیم / بشمشیر آرایش جان کنیم
بر دین بتیغ کین بر کشیم / بیار از کین نبی را ز سر گشتیم
ابوبکر بوحفص خوار آوریم / ز بیر خدا ایمان ... آوریم
سرانرا به پای منات افکنیم / تن و بیخ او را بلات افکنیم
علاکرد باید بگنج گستر / رسد بر عطای الله گستر ند
بدین عهد بستند پیمان ثبت / که سستی نگویید در این کار سخت
بگرد بشمشیر کردند ... / کشایند بر خود در کارزار
چو از انکو شد ... پیمان تمام / شنید انجمن سوی بیت الحرام
زعید ... و خواستند / بقوق ... پیراستند
بر آمد ز بطحا خود دار گیر / که بست در رزم پیرو بیر
میان جهانان قوم قریش / بجا یکی کو ... بر کین بی هُش
چو عباس فرزند دلبند او / که شد در بی مال خود در رنجم
چو شد عاش ... وان بیبخا / ... مال و بر گشت در جنگ ...
چو بوجهل سیل آمد و بر لیت ... / کانه بگذارد کی رسید
دگر عتبه و شیبه پیل تن / دلیران گردان لشکر شکن
نهانت آن بر نسد که او / ولید دگر عمرو بن عبدود

همه کرده شمشیر پیدا ستیز — بکوه محمد همه پر ستیز
ز بطحا و مکه برون آمدند — یکایک بطبل و خروش آمدند

رفتن سفیان از شام به جنگ اهالی شام
شکایت بو [illegible] بکار رسول خدا

چو گشتند لشکر ز بطحا روان — برفتند سوی ره کاروان
نوای سراینده راستان — سراینده از نغمه داستان
که سفیان چو بد سفر بیت رود — چو از شام آهنگ بطحا نمود
ز شامی بیلان و شیران کرد — پی رزم جنگی همراه برد
روانه شد سوی از شام رود — شکایت ز کار پیمبر نمود
که از عهد پیمبر پدید آمده — که چندین بلا بر ما [illegible] آمده
بهانه چنین ریخت آیین کنند — ز خویشان خود دل پر از کین کنند
کنون از ره شام [illegible] باز — ز آسیب آن کاروان مانده باز
سپاهی همراه او شاه شام — روان گرد بر سوی بیت الحرام
که در راه بیر اگر [illegible] — که آید پیمبر سوی کاروان
بگیرند بند و دهد او دوست — بیاش نمایند جای نشست
چو شد کار سفیان سراسر تمام — بشادی برون آمد از شهر شام
گرانان همراه او لشکری — که هر یک بدی شیره کشوری
همه گرد [illegible] پیکر [illegible] — یکایک [illegible] جنگ
چو سفیان براه اندر [illegible] — جهانی همه دیو [illegible]
ولی با چنان لشکر ساز جنگ — ز بیم پیمبر بشد دل درنگ
که تا [illegible] بیکیاس — نهانی [illegible] کاروان
بدش کاروان [illegible] — [illegible] پیش [illegible]
چو آگاهی آمد بشاه جهان — که از شام بیرون شد آن کاروان
پیمبر برآمد ز خلوت سرای — [illegible] بر جهان [illegible]
جلال خدائی [illegible] رشد — خداوند گیتی [illegible] رشد
ز روی پیمبر [illegible] — که بطحا [illegible]
چنان ملک پیغمبر [illegible] — گرانبر [illegible] دو رشد
بفرمود آنان که هستند یار — ز انصار یاران بطحا دیار
سراسر ز بطحا [illegible] — [illegible] رنگ [illegible] کار
چو فرمان چنین آمد از شاه دین — سپه آمدند از یسار و یمین
بزرگان [illegible] سراسر — گشاده بر [illegible] بسته کمر
چو بوبکر صدیق فاروق دین — چو عثمان چو حیدر [illegible]
چه سلمان چه بوذر [illegible] — دگر نامداران گیتی گرای
ز پیش [illegible] — رسیدند نزد رسول [illegible]
[illegible] — بجز [illegible] چون سپید
نداریم [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] — بپای تو جان [illegible]
همه [illegible] — [illegible] گستریم
پیمبر گفتار ایشان شنید — بر ایشان [illegible] کنان بنگرید
[illegible] گفت — ز روح الامین آنچه بشنید گفت
بفرمود داد [illegible] — چنین داد فرمان جهان آفرین
که گر [illegible] کار [illegible] — بتازیم یکسر سوی کاروان
بگیریم از کاروان گنج مال — بما مال کفار باشد حلال
بیاید [illegible] — نشاید ز فرمان یزدان [illegible]
چو لشکر شنیدند از شهریار — یکی شد دل [illegible] کوهسار
یکی گفت [illegible] — [illegible]
گرا [illegible] سوی [illegible] — ز شیر [illegible] روان
ابوبکر [illegible] — عمر از [illegible] بود
پیمبر [illegible] — همه پیش [illegible]
سوی [illegible] — [illegible]

بفرمود آنگه

بفرمود آنگه که لشکر شمار — شمارند دلیران آلات کار
سراسر سپه سیصد و سیزده — سنان [illegible] [illegible] کرده
ولی [illegible] مردان مرد — همه [illegible] بنبرد
سوی [illegible] بفرمود [illegible] — [illegible] همراه روی
ببند [illegible] لشکر شمار [illegible] — شمارش سیه [illegible]
[illegible] شب [illegible] گشت — زره [illegible]
چو از [illegible] رسول [illegible] — سرانجام لشکر [illegible]
بدان راه [illegible] روان — که [illegible] روان
بفرمود آنگه رسول کبار — یکی [illegible]

[illegible] لشکر اسلام وسواس [illegible]
ایشان [illegible] رسول خدا

که [illegible] لشکر [illegible] سوار — [illegible] ابوبکر و حفص [illegible]
علی بود [illegible] — خدا یار [illegible]
وزان پس [illegible] — [illegible] دلیران [illegible]
بر آن [illegible] — چو با [illegible]
بزودی [illegible] ره بدر — رسیدند [illegible] بدر
کنون باز گردم سوی داستان — سخن گوی [illegible] راستان
شبانگه چو سفیان [illegible] — بعزم [illegible] از شام بار
بشام [illegible] تاب تب — [illegible] روز و شب
شب [illegible] — که [illegible] بود
کنون [illegible] شب تیره — [illegible] کاروان برگذار
شب [illegible] کاروان [illegible] — [illegible]
ز دهقان [illegible] — شب روز [illegible]
که روز [illegible] — [illegible]
بنود [illegible] شب روز [illegible] — بروز و شب بود در اضطراب
شبی [illegible] کاروان [illegible] — چنین [illegible] سوی [illegible]
بپرسید [illegible] که اینجا [illegible] — که امروز [illegible] گشت
بگفتند [illegible] — [illegible]
دو اشتر سوار [illegible] — شب [illegible] تا [illegible]
ز شب [illegible] — [illegible]
تن [illegible] — بسالار شب [illegible]
چو بشنید سفیان [illegible] — [illegible] کنید
روان [illegible] — که [illegible] بود
چو شب [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — ندیدن [illegible] شب [illegible]
[illegible] — که [illegible] شب تیره [illegible]
که [illegible] شیر [illegible] — [illegible] شب
چو شب [illegible] — [illegible]
در آنجا که [illegible] روان — که تا [illegible] کاروان
بپیچید [illegible] کاروان — که [illegible] بستان
[illegible] — تو گفتی [illegible]
[illegible] — [illegible]
شب [illegible] — چنین [illegible]
[illegible] — چو [illegible] شب [illegible]

رسیدن رسول خدا بر سر چاه بدر با لشکر اسلام [illegible]

[illegible] — چو [illegible]
خبر یافت [illegible] کاروان — که [illegible]
بفرمود [illegible] — [illegible] جنگ
که [illegible] خبر — [illegible]
[illegible] — [illegible] کار [illegible]
که [illegible] — [illegible]

همه چینه ... بر ... سوزند ٭ نهانند ... [illegible]
شب و روز ... که ... آورند ٭ که ... لشکر ... [illegible]
که دشمن ... شبیخون کنند ٭ [illegible]
[illegible] ٭ شب و روز ... [illegible]
خداوند ... [illegible] است ٭ شب و روز ... است
چو شب روز گشت و ... راه ٭ بمنزل رسیدند شاه و سپاه
پیمبر ... آمد فرود ٭ ز داور ... آمد درود
همه بر سر گرد آن چاهسار ٭ گرفتند جا ... قرار
زگرما ... از تابش آفتاب ٭ دل ... [illegible]
نه ... سپاه ... پناه ٭ نه ... [illegible]
ازان چاه لشکر کشیدند آب ٭ [illegible]
پیمبر ... بیک چاه ٭ بکشند اصحاب ... [illegible]
[illegible] ٭ که ... [illegible]
... گشت تیز ٭ دل ... [illegible]
چو بوجهل ... بدید ٭ ... کشید
[illegible] ٭ [illegible]
بزرگان ... ٭ [illegible]
نخستین ابوجهل ... برگشاد ٭ ... کرد یاد
اگر ... بر سر چاه ... ٭ وگر سوی یثرب ... راه
[illegible] ٭ [illegible]
اگر سوی یثرب ... ٭ [illegible]
[illegible] ٭ درین رزم ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ اگر گفتار تو ... [illegible]
... بیابان خلل ٭ وگر ... [illegible]
بی کس ... ٭ که روز ... دشت کین
[illegible] ٭ درین رزم ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ برو ... [illegible]
بگفت ... ٭ [illegible]
بجستند ... ٭ [illegible]
بگرد ... سراسر سپاه ٭ [illegible]
چو ... ٭ [illegible]
[illegible] ٭ زمین ... آسمان
[illegible] ٭ [illegible] اصحاب دین
بیابان ... ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ... استند
[illegible] ٭ چگونه ... آسان کنند
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] آوریم
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ خدایان ما ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ درین کار ... جان است

اگر بنده بعد از خدا

اگر بنده بعد از خدا زنده کی ٭ کند ... بنده کی
[illegible] ٭ بجنبش ... زمین
[illegible] ... سپاه ٭ [illegible]
چو ... [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ... راه ٭ [illegible] ... راه
چو بوجهل ... [illegible] ٭ سوی ... سپه ... [illegible]
گران ... [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ سوی یثرب ... [illegible]
اگر ... [illegible] ٭ [illegible] ... زمین
[illegible] ٭ [illegible]
روان ... سوی چاه ... ٭ [illegible]
سپه بر سر چه ... آمدند ٭ [illegible]
[illegible] ... آمدند ٭ [illegible] ... آمدند
یکی گفت ... ٭ [illegible] ... کین
[illegible] ... چاهسار ٭ [illegible] انجام کار
[illegible] ... خسیر ٭ [illegible]
خردمند و دانا و فرزانه بود ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ... برگشاد ٭ چنین گفت ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ... روان ٭ [illegible] ... روان
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ... ستیز ٭ [illegible]
[illegible] ... برگرد ماه ٭ سپه ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ... آهن ... ٭ زمین ... فولاد ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
دل ... [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ... ٭ همه ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
خدای ... جنگ ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ... آوریم ٭ [illegible] آوریم
[illegible] ٭ [illegible]
رسیدند ... نزد چاه ٭ [illegible] ... راه
[illegible] ٭ [illegible]
یکی گفت ... سوی یثرب ... ٭ یکی گفت ... [illegible]
سراسر ... سپاه ... ٭ بفرمان بوجهل ... [illegible]
[illegible] ٭ فرستاد بوجهل ... [illegible]
[illegible] ... نزد چاه ٭ یکی مرد دهقان ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ ابوجهل او را بر خویش خواند
[illegible] ٭ [illegible]
سوی ... یثرب ... راه ٭ [illegible]
[illegible] ... راه ... ٭ [illegible]
[illegible] ٭ چو بوجهل ... [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
برای ... [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ... جنگ ٭ [illegible] ... جنگ

نشان آهنین چنگ و فولاد تن نه نشان گرز فولاد آهن شکن
نشان تیغ بدرید هنگام جنگ بچنگ و بچنگال اجرم پلنگ
نه نشان زمین زیر شبرنگ چرخ جای نشان اسب جنگ و فلک زیر پای
تن از جوشن سرزه مغفر جری ولی عارضش از تاج اسکندری
کمر بیکمر بند سرش گسسته کشیده کمربند چو زه به بند
برهنه سر از ترک و خود کلاه کلاه چرخ ترک کلاه مهر و ماه
نه نشان تیغ در دست از تیغ دست به هنگام کیوان برسانده شکست
چو بشنید بوجهل گفتار اوی ندیدش دیده پر خون شد زرد روی
بترسید و از بیم خویش خورد چو فرزانگانش بر خود فشانند
بلات بجز تیغ شو کشته داد وز آن پس سر را بر باد برکشاد
که کردست کوشش سراسر زمین ز گردان مردان آن انجمن
که بر جنگ او سپهدار کیست بیاورد یار در کارزار بیکار کیست
بغیر از ابوبکر و غیر از عمر که از خاتم نبیند فرقاشش خبر
دگر هست از نامداران کسی که شد یک او پایه دارد بسی
که داند ره رسم آیین جنگ بمیدان گردان شتاب درنگ
از آن نامداران که دارند نشان که دارد برابر ز گردی نشان
بجز آن دو عماد و کرتا بکار کسی هست با او به پیکار یار
که شد یک آمد سوی دین او بگیرد بکس راه بر وی بگوی
کسانیکه کهکن تک پیغمبر ند دلاور ایکان به دل یاورند
به من هم بر نام ایشان بگوی بجز راستی راه کمتر مپوی
اگر راست گوئی سراسر بمن سرفراز گردی بدان انجمن
بگفتم ترا ز آنچه درخواسته سراسر شود کار راست آراسته
چو بشنید بوجهل لب برگشاد جز شادی بخندید و آواز داد
به او گفت کی نامور شهریار تو دل را ز بوبکر غمگین مدار
هر آنچ نام ابوبکر پیر ز بوبکر ار گرز میدان دلیر
نه مانند ایشان ره و رسم جنگ همه هرزه گویند بی رنگ رنگ
ابوبکر پیر دیرینه دین او است پیغمبر پیش او بسی دوست
یکی نوجوانیست و از احوال ز خویش او خویشی یکی هر دو سال
تو گوئی عیان گشته در روزگار خداوند لباس بشر آشکار
کشیده است بس دلکش از رخ نقاب یکی نقش مانند خود نقش بند
به بیتش به بیند اگر هیچ کس خدای بجز عار داشت بس
به او دیده عقل آب رفت خرد را بر او راه دیدار نیست
زبانش نه ناز جهان آفرین ستایند او را رسول امین
که آورد دیگر حرم بی گزاف گرا به یکی گردش هر چه در طواف
شود از دل و جان بدو لات و ود پرستنده اش چون پرستار خود
نه تنها ضلالت است زینت خداوند کیتی کمین بنده اش
تن جان کیتی بفرمان او است روان بخش جان هر روان [illegible]
جهان آفرین تا جهان کرد راست چو او آفرینش کسی بر نخاست
وی از آفرینش جدا هیچ کس تو گوئی جهان آفرین اوست بس
زبان روشن و دست فرزانگی بدید ز دستش بیکبر یابی بدید
ز حیدر او بر جهان آمدی ز مهرش به تن هر روان آمدی
پیمبر او را ستایش کر است ستایش کرش داد کرد او راست
بود جنگ او [illegible] از مهر او کین تر عجاب
تن او کیان بی دهش [illegible] بی راستی از جهان او روشن است
اگر دست یازد به گردون سپهر هم [illegible] آورد از آسمان ماه و مهر
اگر پا فشارد زکین بر زمین شود بر فلک ماه ماهی قرین
هژبران نتابند جنگش به زور بچنگال او شیر مانند گور
سپهر برین از نهیبش ستوه ز اسب او از ره برد دشت کوه
زمین ناتوان از زیر یال او تو گوئی دو گیتی بچنگال او
دلیر و دهن [illegible] از تنگ جای چو جنبش که سروی جهان فراخ

زمین زمان از نهیبش

زمین زمان از نهیبش توان ز آسیب او لرزد چرخ آسمان
چو بوجهل گفتار او را شنید بچشمش سیه گشت روز سپید
شکفتار او شد سپهر ز بیم دل نامداران از غم شده دو نیم
همه سوی یکدیگر او سرد روی ز گفتار [illegible] از آن گفتگوی
که گر این چنین پای بر جا فشرد نه بتوان شود [illegible]
سوی او به کین تاختن [illegible] در این کار پای خرد [illegible]
[illegible] فشانیم بر خود [illegible]
پشیمان شد از آمدن بو لهب در افتاد یکبار در تاب تب
بسوی ابوجهل لب برگشاد ز رزم [illegible] کرد یاد
که از [illegible] نشیب و فراز سپهر [illegible]
شد از درد [illegible] بدید که از [illegible] برکشید
[illegible] تنگ سوی لات و عزی آمد بجنگ
نه شد [illegible] سر کشید سوی [illegible] تیغ کین برکشید
ز کنکش [illegible] ماه ز افسون او مهر گم کرده راه
[illegible] افسون ببینید فریب ببرد از دل نامداران شکیب
به افسون جهان را [illegible] که بوحفص [illegible] پرسش کند
ز کنکش ابوبکر به سوی غار ز افسون او [illegible] سوسمار
[illegible]
بگفت ابن عباس [illegible] سخن [illegible]
[illegible] روم [illegible] زمان
ولیکن [illegible] هشیار باش [illegible] باش
[illegible] روم [illegible]
که باید [illegible] بپیکار [illegible]
[illegible]
که گر [illegible]

رزم بیان فولاد بو جواد دیلمی با کسان خود

اختیار کردن اخنفش و چگونگی احوال آن

گران [illegible]
دلیران [illegible] آهن شده [illegible]
[illegible]

سپه چون از آنجا فرود آمد تند / بغرّش و در رود اندر آمدند
ادیم زمین گشت آهن زدای / رخ آسمان گشت فولادسای
سیه جامه پرده شد بیابان همی / دو صد آسمان بر زمین کرد جای
زمین پرده و خیمه برپای شد / تو گفتی زمین آسمان زای شد
وز آن تو خبر شد به خیر البشر / که آمد سپه بیش حد بی خبر

آگاه شدن رسالت از آمدن لشکر / مشرکین و چگونگی احوال از جانبین

سپاهی که از او آسمان تیره شد / زمین از سم اسپشان تیره شد
همه چنگها تیز از بهر جنگ / همه آهنین کین فولاد چنگ
چو بشنید سالار دین این خبر / طلب کرد یاران دین سر بسر
بیاران از آن کار پیدا بگفت / ز راز نهانی بیاوراز گفت
که آمد سوی ما سپاه گران / همه نامداران جوشن وران
بزرگان گردان بطحا زمین / کمر بسته یکسر بپیکار کین
نشاید رها کرد تدبیر چیست / که تقدیر را هیچ تدبیر نیست
چو گفت این خبر سید المرسلین / فرو شد که آمد ز یاران دین
گمای در دست جان و دل خاک کل / نثار تو داریم ما جان و دل
کجا را نیاید ببین کجان ... / مگر آنکه سازیم بهرت نثار
اگر تیغ باید ز گردون سپهر / نتابیم از خاک پای تو چهر
ز شوکت که نی نیزه نوشیم آب / خوریم از سر تیغ دشمن شراب
بیتم که تا روز تنها بود پای بست / ز دلهای تو بر نداریم دست
اگر دم زدم از دهای دژم / فرو رفتنیم در ره ... غم
اگر کوه آهن بود لشکرم / اگر شرف دریا بود بسپریم
بترم چو بشنید از اهل دین / برابرشان یکایک شود آفرین
چنین مژده شاد و خرم شود / که برزد ازان تا بتر زیر بود خرم خبر
که کار داوران رفتند بدرون دست / بکف دو مطلوب و آی چنگ ... است
نبی شاد و با شیبه برونکار / که فیروزی از معاملات ... دراز
چو بشکست خورشید گیتی مدار / فرو رفت در پرده روز تار
خورانده بشبستان شب پیر راه / بیک پرده شب جای خورشید ماه
نبی شد روان سوی پرده سرای / عنان را پیش خود و دو جای
نبی را سر پرده بر خوش بیش / نبی گشت اندر دری رای زن
بر رازداران رازخود باز گفت / بدانسته خود راز آن راز گفت
که ای مهر تو اندر دل یار من / نگار تو شد ... یار بی سخن
تن من کرا ... بشیر روی ... دست / کشند ... ستم زنانه روی آو ...
نهانی بیانیان تو ما ... ان / زعایش تو نامش نا توان
نهانی بیان لشکر آزری کند او / شماری شمار دلیران کار
بعقوبان با او فرزند ... ادم / روانه به لشکر که مشرکین
به موری ... بنگرسرید / سران سپه را سراسر سید
دو کرد اندر دلیران بطحا سپاه / چه دیدند او را در آنجایگاه
سوی او شتابان خروشیدند / چه او را پیوند شد ... حسد
به پرسش برو او بر گشادند لب / که بر گو چه خواهی درین نیم شب
همانا تو از لشکر ما نه عو / تو از نامداران بطحا نه عو
دو این شیوه شب از کجا می بگو / سوی رزم شتی آمدی جای روی
چو بشنید ازیشان شیر خدای / بیفکنده شد بر لب او جای
بیکو سوی ما درو بر نبرد جنگ / بدبسته اندوه تیز را بیم سپید رنگ
چنان بیت آن مرد و تیز را بیم / که زاینشان یکی برخاست دم
ببیکدست بر داشت آن هر دو تن / بر دن بیاورد ازان لشکر انجمن
چو بود خدا امید از آن بد بالا / طلایه گرفتند گرد سپاه
گرو زان تا مانان چه امید رسید / چو در دست آن آن دو تن تو بیدید
شده در کرشته دوان سوی او / طلایه ستم کرد فرو انجوی
نمودند پرسش هزاران شگفت / شهنشه بخندید و چنین نگفت

سوی آن ... کلیم

سوی او ... یکدست آخت / بیک آهنین ... بشکست
ملول کیکی ... بر فشرد / که از جان ... آب خورد
یکی گرفت آن ... ... / بدست دیگران آن ... ... بگشت
یکی ... بر گشت / فرستاد از آن ... سقر
کفش بر تبر آن ... چاک کرد / دل آن دو تن ... چاک کرد
شتابان ازو ... بر گذشت / بسوی رسول خدا باز گشت
رسول خدا سوی او بنگرید / دو تن را بکاری به ... دید
بخندید شادان بیاوراز گفت / که بیکار ... با فتح جفت
خنک آنکه در رزم ... چون تو یار / بود ایمن از گردش روزگار
خوشا آنکه ... لطف تو ... یار / برادر ... داد ... ان شد
کشاینده کارها روز ... است / نگارنده گیتی بدست تو هست

در بیان گشودن ... دست بسته عجز ابوبکر / و نیز گشودن شاه ولایت به ... الله

چنین گشاده ... / ... گشود
...

ابوجهل سهیل حکیم عمیر / دلیران گوان و ادی ... گیر
بزرگان گوان قوم قریش / دلیران که هستند با ...

که از نامداران شنیدم زبان … بزد نعره سوی تو کیک کلاه
سپاهی کشیده در این پهن دشت … که شیران بیدار کردی گذشت

کر آن تیمار شما نداند کسی … اگر چند دانند شمار و بسی
دگر بشنید جو و بیخ جنید مرد و … که بسته از آن بید عزی و رو [illegible]

سراسر همه کرده جان را نثار … بجز نیک یک داشته استوار
چو بشنید از آن شاه رسول خدای … ز گفت دلیران گشته شادی گرای

که ما از جهان آفرین یار بس … مرا یار داور دادار بس
ستون سپاه این بزرگ خسرو شمار … که دارم خدا یا خداوند یار

ز گفتار بیجا نیاید که تند … بجز نیک گوید سپه یل بلند
ولیکن مرا اینجا کار دارم شگفت … شگفتی که اینجا رسد [illegible]

که تن را نگه کو شما را بهم … و زن شاه شد بیک با جو و بهم
اگر چند پر کین شور آمد تند … بیاید سر آواکنون به گور آمدند

چو بشنید از ظالم الا بو جرد … ز هر دو سر انگشت امون نوزد
فرا شد زنه کینه آبنوس … به دربار گاه پیمبری داد بوس

فرا شد چارم فلک آفتاب … سراسر دو لشکر برآمد خواب
و زان سوی گفتار پر پیچ و تاب … سرانیم جستند از جای خواب

سر نامداران برآمد ز جای … غو نای کردید و کوس و کرای
طلایه بر دالان شد سوی پا گلاه … ستم گشته دیدار جنبان سپاه

بیو جهل دو مند لشکر خبر … برآمد ز گردون گشت از آن اختر
همی گشت آن کار دل پر ز درد … همه ترسان ز بیم رخساره زرد

که شیر اندر آمد میان رمه … شبان در رمه از شور و دمه
سراسر سپه گشت پر گفتگوی … سران سپه را به پیچید روی

دل نامداران بدو ترس شد … بلا در هم تیز بر از بیم شد
بیکره در آمد به لشکر شکست … نگاهید لشکر همه پشت دست

جلیهای کردان برآمد نهیب … بلان را ز دل رفت صبر و شکیب
که ما را از این خود چه کار … ابا او و آسمان بود کارزار

ز کوشش نه مانشهر آسمان بود … ز هنگام رزم و دو بیم ترسان بود
سراسر سران سپه داد خواه … گرفتند سوی ابو جهل راه

بگفتند کی کرد گردان فراخ … از این بیم راه بود گر دیم باخ
شما بیم کار و شود آسمان بود … دل کوه از بیم ترسان بود

برآشفت بوجهل از آن گفتگوی … سوی سرکشان سپه کرد روی
که ما از پی رزم و کین آمدیم … ز نعلی به امداد و دین آمدیم

که وینم نیاکان ما خوار شد … نبی را از این کرم یار شد
اگر باز گردیم از این جایگاه … نبی از پی ما شود کینه خواه

نمانده دیگر عمر اندر جهان … سراید به لات و عزی زمان
درین جایگه چاره جنگ نیست … نیو زور دیگر ره آهنگ نیست

ابو حفص شد تا سر باستان … **توصیف ابو حفص**
از کثرت لشکر کفار … نگه کرد بر سوی بطحا سپاه

سپه را همه سر به سر بنگرید … **و اهل جنود رسول الله**
و رفتن به سوی صلح کفار … سران سپه را سراسر بدید

وز آن سان که لشکر ز بیم یافت … سراسیمه سوی پیمبر شتافت
ستایش نمود و سپید خاک … که ای سیصد ای تو پیران پاک

از این خیل یک تا سر چاه ببر … همه کوه و هامون سپاه ببر
سپاه است که بطل الات جنگ … زمین و دشت تا به منیر کرد تنگ

زمین خیمه و برز بنیاد و دو رفتی … درو دشت بیقی کبود و نقش
سپاهان به پیرا هو در اند ره ببست … خور از کرد پیر آسمان تار و نیست

ز جنگ دلیران گرد سپاه … بجاده فلک تیره گرد و سیاه
همی تیر سه انکار چرخ بلند … که آمد انبار ز بیم کو کرند

همانا که گردان از اینجا سیه تنگ‌کین … روم سوی گردان بطحا زمین
بگفتار چرب به آواز نرم … کنم در دو ستاره همی صلح گرم

بلاد اداراز زایم

بیا ده مرا زان کار خود خود فرمایم … مرا نیز در دیم زایزم رامش کنم
بپرسم گفتار او را شنود … ز گفتار زایش پتیسم نمود

اگر ده هزار شد که یک هزار … بود یار ما داور کردگار
خداوند داد و یار من است … سر افراز اندر گفتار من است

دل ما زین خواهش آراسته … شود ما عاقبت آنچه او خواسته
بد گفت آنکه خود را برافروخت تاب … سر انجام پاداش خود را بیاب

چو بشنید بو حفص شد شاد و ماه … بپوشید جوشن شد اندر زمان
برون شد برجای خنجر کمر … بسی پشت بر گشت پر از تیر کرد

بیازید بر کف به تندی سنان … بدست نکاش بیاوی عنان
ز نعید او را به زمان خیره شد … ز رخسار او آسمان تیره شد

به تیزی سوی جنگ گفتار تاخت … طلایه به زدو دید گفش شناخت
ابو حفص گفتا که دارم بیا … بکوه این زند رسول انام

طلایه چو بشنید از آن مرد کرد … مرو را به سوی ابو جهل برد
ابو جهل چون روی بو حفص دید … بیل تا دهان زند و فتن گزید

گرفتند هر یک بکرد اسپ بر … بسی بوسه دادند بر چشم و سر
نخستین ابو حفص اسپ بر گشاد … بیو جهل کی مرد نیکو نهاد

به بیهوده با سید المرسلین … ز بهر چه داری تو چندین کین
بوده و دم ز تندی که ای خرم … گرامید سوی آتش تیز و دم

اگر تشنگی با بپیداند من … ستم کاره بر تن خویشتن
بپیچا هشیار سوی بطحا زمین … که پیران روی شنیده از تیغ تنگ کین

چو بشنید بوجهل با پا گرای … خروشید شد بر آمد ز جای
سوی ابو حفص و دید گرد و روی … که ای بیخرد مرد گفتار شیوی

ز بطلان و دین نبی دین حق آشکار … که رو دین او جو من توفیق یار
ز کفر تو اسلام را دل بتنگ … ز اسلام تو کفر را عار و ننگ

چنان زشتی ای ماکس نابکار … که زشتی بود از تو و من ننگ کار
بدو خرم کنی چون تن خویشتن … که پیران سنه و نیخ جواد اوست

روان شد بر دین پیغمبرست … سزاست دین آیین او مادر است
خدائی که ای تو دو رهبر است … پرستید لات و عزی داورست

نبود است بهتر ز نبی کرد تو جای … هر چند بود دیم و داور خدای
تو ای بید که هر دو دیو ناپاک زاد … که چون تو زمانه نزاید بیاد

بیکی گرانه بدی کاستی … شنیده نماند ز تو راستی
اگر خفر ستاره بودی کنون … سزای تو بد خنجر آبگون

ز تسبیح تو بند و زنار به … چنان که هرگان تو زنار به
بترسید بو حفص از آن دو سه روزی … فرو دست اسپ بر انگیخته چون

به تندی از اینجا برآمد ز جای … روان شد به سوی رسول خدای
همه هر چه بشنید به پیمبر باز گفت … بپرسیدن از زبان او چون راز گفت

از آن لشکر رزم جویان کین … بسی گفت با سید المرسلین
که دیدم سپاهی برون از شمار … شنیده چنین لشکری روزگار

نداریم ما ییم با این سپاه … کتابند فرداد را ببن جایگاه
ز تیغ و زد دان شیر بر زمین … سواری که تا زد به سوی دشت کین

چو خیر البشر گفت او را شنفت … بپاسخ بتبسم گشاده گفت
که از ما نه اینجا شیم فیروز مسند … ز نیز و دان و د دشمنان را گزند

ز نشناس دل رانجه داری دو گاه … در آسان نکو در شناس نا
خداوند فیروز گر یار ماست … بجواد ما پاک داور یار ماست

بگفتا که شیر آید ز سر و از کتام … که تنی خدا بیش خداوند نام
خبر دادن خیر البشر صلی الله علیه و سلم یاران را که ابوبکر صدیق
و شکست کفار ابوالحکم عبد العزی ابوالقحوش [illegible]

بجنگ تو فردا بدشت نبرد … کنانند و عبد الله نامرد مرد
برآید یکی دستی از آستین … که در دست خود شش خوانند جان آفرین
دلیری کرامید سوی کارزار … که از چنین نمودند خوار و زار

۹۰

برادر بکشتم آمد ز شاهی شکست که زو جیش فرعون شد خاک پست
چو دم زد بیاران [illegible] الا هم بپاسخ فرو بست بوحفص دم

چنین گفت دانای راز کهن که چون رفت بوحفص ازان انجمن
بلشکر گه کفر آتش عناد بیلان بر ابر اسد خروش از نهاد

دلیران لشکر بجوش آمدند سواران همه در خروش آمدند
ازان نامداران یکی نامجوی که خوانند عبد العزی نام اوی

همه جنگجو و گرانمایه بود ز گردنکشان بر ترش پایه بود
قریشی نسب بود تازی نژاد سعید المنافق رسیدی نژاد

نژادش ز شاهان فرخنده بود ولی لات و عزی را بنده بود
بتن جثه پیل و بدل شرزه شیر بیامد بر رزم بکف شیر گیر

نهان کرده در زیر فولاد تن نهان گشته در آستین پیرهن
نخاود در او بود در زیر زین بگردن درآورده گرز گزین

کمان از سر زین بدوش کرد کمند ز زین آغوش کرد
بپوشیده درعی و تازی قبای خروشید شد بر اسد بر جای

بیاکیش و بتها بخت خدا شجوی سوی ابوجهل [illegible] کرد روی
ملات و هبل کرد سوگند یاد که خفتان ز تن بر نخواهم گشاد

[illegible] مگر کم ابی زین [illegible] سپاه
نه تنها کنم این سپه خوار و زار برادرم ز کردار [illegible] دمار

[illegible] [illegible]
[illegible] گروهی کشتا و [illegible] کشتند

سپاه پیمبر اسیر آورم بر هشته تنشان و دستگیر آورم
[illegible] [illegible] زمین

بتندی چه باد و چه آتش بتاب ز نعل سمندش دل خاک و آب
چو نامد بصد دشتگی باد پای دل [illegible] دو لشکر بر بعد از جای

نشسته ابر کوه پیکر سمند شده غرق فولاد دیو نژند
خور اندر چهارم فلک خیره شد که چشم دو لشکر ازو تیره شد

بیکاه همچون کوه فولاد دل پلنگینه چنگال پیلینه تن
ابوحفص ماننده دل [illegible] آب تن پیر بو بکر شد بر ز تاب

که ناگه سوی سنان دست برد عنانش ابر جنگ [illegible] سپرد
خروشان سوی پیشی اسلام تاخت دل لشکر کفر ازان شاد ساخت

چه تنگ اندر امد شیر سیاه بر افلاک کم کرد خورشید راه
نشد سوی او [illegible] جنگ ز روی [illegible] رفت رنگ

دلاور [illegible] کرد او [illegible] گران ز بیمش [illegible]
ازان [illegible] دل [illegible] دست همی [illegible] جست

ابو بکر سوی [illegible] کرد روی که بیچاره گشتیم [illegible] اوی
[illegible] کند چاره [illegible] او همانکنون [illegible] چاره جو

بپاسخ [illegible] جواب ابوبکر صدیق گفت
شود [illegible] پروردگار بود [illegible]

اگر [illegible] جنگ خدا [illegible] جنگ

در بیان میدان [illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
با عبد العزی و مصاف شدن و ملاقات رسول

[illegible] [illegible]

بپیراست لشکر احمد [illegible] شود [illegible]
ز سیمای او [illegible] لشکر بتاب چه خفاش از تابش آفتاب

[illegible] فلک [illegible] برین [illegible] پیراسته
پدید آمد [illegible] جای برون آمد [illegible]

پیاده [illegible] [illegible]
خرامان [illegible] دلیر خروشید [illegible] سیر

چنان [illegible] بگفتم [illegible] کنون [illegible]
چو عبد العزی [illegible] بدل گفت [illegible]

ازان بال بارو

ازان بال بازو و کوبال جنگ شد از چه سوار [illegible]
ز رفتن بترسید گردید سست [illegible] گشتی همی چاره جست

[illegible] رسول امین سواری که تا زد بمیدان کین
[illegible] ز گردنکشان پیاده [illegible]

ز تن در صلاح شد دست تیغ [illegible] خود [illegible] دریغ
[illegible] پیاده بجنگ سواری [illegible]

مرا با سواران بود کار جنگ بنزد پیاده مرا هست ننگ
کنم من [illegible] جنگ میان دلیران بود [illegible]

سواری اگر [illegible] بجنگ مرا باز گشتن بود [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible]

بپاسخ بگفتند [illegible] ترا باز گشتن [illegible]
ترا [illegible] پیاده [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] شیر
[illegible] پیاده [illegible]

بود در [illegible] [illegible] شیر
چو بشنید [illegible] بد سگال بپاسخ [illegible]

[illegible] بر گشاد [illegible] داد
بپاسخ چنین گفت [illegible] سال دو [illegible]

بنی عم [illegible] خویش [illegible]
[illegible] تو [illegible] زراه

بگفتند از گفت او [illegible] [illegible] بکار
ترا دیگر این [illegible] ترا دیگر [illegible]

[illegible] روی رای [illegible]
[illegible] [illegible]

ترا چاره [illegible] است بس [illegible] فریاد رس
[illegible] [illegible]

ترا اکنون [illegible] رای [illegible] سرای
[illegible] بهشت شود [illegible]

چو از شاه بشنید آن بد گمان [illegible]
چنین گفت [illegible] قبول [illegible] فال

[illegible] [illegible]
بگفت این [illegible] سوی [illegible] سمند

[illegible] فدای [illegible] پای
میان [illegible] [illegible]

[illegible] زمین [illegible]
چو عبد العزی [illegible] [illegible]

سوی [illegible] [illegible] افکنان
[illegible] سوی [illegible]

بگفتا [illegible] سخت [illegible] بخت
[illegible] زراه [illegible]

[illegible] گذشت [illegible] گشت
[illegible] [illegible]

[illegible] راست [illegible]
[illegible] آمدم [illegible]

[illegible] [illegible]
همانکنون [illegible] [illegible]

بگفت این [illegible] گرفت آن [illegible] پلنگ
[illegible] بکند سوی [illegible] افکند

سوی لشکر خویش باز گشت ... ز کارش دو دست کم بر او در گذشت
و از اسلام تکبیر آمد بلند ... دل لشکر کفر شد مستمند
پیمبر ورا او فراوان ستود ... خدای جهان را ستایش نمود
بلندی ز نام تو شد ارجمند ... ز ذات تو شد نام پیران بلند
دلی کو نه مهر تو شد پر ز مهر ... بر آن دل خداوند بگشاد چهر
بیاران و پیغمبر بایست چو کند ... که با بنده او را ز یزدان گزند
جدا چنگ [illegible] جای تو باد ... سپهر برین خاکپای تو باد
ابوبکر صدیق لب برگشاد ... که بوبکر از جان فدای تو باد
ز مهر پیمبر شده ای نوجوان ... تو گفتی روان را ز تن شد روان
ز کار تو جان دلم زنده شد ... تنم تا ابد مر ترا بنده شد
ابو حفص مانند رخ را بخاک ... ستایش بکرد آمد بیزدان پاک
که ای مر ترا در جهان برتری ... سزاوار ذات است پیغمبری
نیاز [illegible] تو اندر [illegible] وبال ... همه دست تو چرخ را گوشمال
تو دست خدایی و مشکل گشای ... برآید ز دست تو کار خدای
دلی کز محبت نیارد ستیز ... از آن دل بود بر تن اهرمن
تنی کو به مهرت در آرایش است ... جهانی بجنبش در آسایش است
سری کو نزد با تو شد زیر خاک ... تنش خاک گشت و سر خاک چاک
ز ذات تو ذات خدائی پدید ... نیاز و زی تو کبریائی پدید
کشنده [illegible] مهرت خروش ... ز هر سو همی آید ندای سروش
چنانچه [illegible] تو تر زبان ... همه ذکر حق آیدش بر زبان
چو شد کشته آن کرد در رزمگاه ... غریو دو لشکر بر آمد بماه
همه لشکر کفر شد پر ز غم ... سراسر بزرگان لشکر دژم
همه انجم فشاننده بر خاک راه ... همه خاک بر سر بکردی کلاه
همه سینه را کرده از ناخن چاک ... همه ریخته بر سر خویش خاک
نهادند سوی ابوجهل روی ... بدل [illegible] بهتر ز جای جوی
که ما را سر آمد سراسر زمان ... در این روز [illegible] ببر دوان
ببین تیم دیگر [illegible] خویش ... بد آمد [illegible] پیش
کسی کو [illegible] افسون او سیکان ... [illegible]
بر این بزم فرمان [illegible] کین ... [illegible]
چنین ما خدا گیر افسون کنند ... [illegible]
ره کشور خویش باید سپرد ... نه بتوان [illegible] ببر او دست برد
چنین گفت [illegible] پیش بین ... [illegible] زمین
نخستین چو کشته شد لشکر روان

در میان آمدن لشکر [illegible] ابوجهل و تهیه جنگ شود

بگویند خواهی عمرو [illegible]
که بدر [illegible] کشته شد ... [illegible] آشفته شد
به پیکار [illegible] نبود هیچکس ... [illegible]
یکی نام او بود نامش حکیم ... [illegible] بیم
سوی ابوجهل شد دل گرای ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
همی [illegible] ... [illegible] بخویشتن
چو بوجهل گفتار او را شنفت ... سر افکنده در پیش پاسخ نگفت
نه [illegible] ... [illegible] مستمند
بگفت [illegible] ... پنهان [illegible]
یکی گرد و [illegible] ... [illegible] بخویشتن
[illegible] ... [illegible] خویش
چنین [illegible] ... [illegible]
ابوجهل [illegible] ... بزرگان لشکر همه [illegible] خویش
همی گفت [illegible] کسی رای زن ... [illegible]
ولید و [illegible] ... دگر عتبه آن مرد فرخ [illegible]
بگو [illegible] آل لوی ... [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] فغفور کی
[illegible] بزرگان [illegible]

کز آنجا بزرگان فخر عرب ... قریش نهاده ان [illegible] نسب
بپا [illegible] از جای برخواستند ... بپاسخ چنین خواهش آراستند
که چون رزم [illegible] بیکار جهان [illegible] ... [illegible]
که [illegible] ما را [illegible] خویش ... [illegible]
چنان [illegible] بنی [illegible] هاشمیم ... بنی [illegible] خویش [illegible]
ولی [illegible] آیین کیش ... [illegible] سوی خویش [illegible]
[illegible] کند یاد ... [illegible] ز نو داد
[illegible] ... [illegible] سپهر
[illegible] ... [illegible] آوریم
مگر آن پیاده بدست آوریم ... [illegible] آوریم
سپاه نبی را اسیر آوریم ... دلیران او را دستگیر آوریم
خلیلیم با خنجر تیغ تیز ... ابوبکر [illegible] حفص [illegible]
چه گفت [illegible] ... چو [illegible] پیر کهن
[illegible] ... یلان [illegible] آگنده شد
چو بوجهل [illegible] ... ز [illegible] بر دمید
بیاراست [illegible] ... [illegible]
سراسر [illegible] خویش خواندند ... [illegible] را نشاندند
و ز آن [illegible] سر باز کرد ... از آن جنگ [illegible] آغاز کرد
[illegible] دلیران [illegible] یاد ... [illegible] یاد
که [illegible] کاری کنم ... که [illegible] کاری کنم
[illegible] کین کنید ... [illegible] آیین کنید
برای [illegible] ... سراسر [illegible] شرف
[illegible] دیگر بود ... [illegible] بود
[illegible] جهل باید [illegible] ... [illegible] سست
چگفتار او را [illegible] گوش ... [illegible] خروش
[illegible] ... [illegible] شدند

پرسیدن ابوجهل از اعاظم لشکر نام و نشان دو [illegible]

دانکی و شجاعت شاه مردان و جواب شنیدن

و ز آن پس ابوجهل [illegible] ... [illegible] عجیب
که زان [illegible] ... چنین رزم [illegible] ندیده کسی
دلیران پیاده [illegible] شد ... که زان لشکر ما [illegible] شد
نداند [illegible] نام و نشان ... همانا [illegible] کردنکشان
ز نام آور [illegible] ... ز سرور [illegible]
اگر [illegible] کس یار او ... که [illegible] کار او
چو بوجهل [illegible] کرد ... کس از [illegible] پاسخ نداد
[illegible] ... و ز آن نامداران کسی [illegible]
بنا گه [illegible] ... بیو جهل گفتا که ای [illegible]
[illegible] ... که بود [illegible]
سران سپاهش همه دیده ام ... ز نام آوران [illegible] شنیده ام
[illegible] نام او را [illegible] ... دلیری [illegible] یکی نوجوان
جوانی که هستی [illegible] کس ... تو گوئی [illegible]
ندیده [illegible] گردنکشان ... [illegible] نشان
خداوند [illegible] ... [illegible]
[illegible] خدای نبی [illegible] ... [illegible] شد بدید
[illegible] ... [illegible]
[illegible] کس نیامد قبول ... [illegible] بتول
سراسر بزرگان [illegible] زمین ... چو بوبکر صدیق فاروق [illegible]
همه [illegible] خواستند ... بسوی نبی خواهش آراستند
نکردار [illegible] کس [illegible] ... [illegible] رسیدند
[illegible] ... ز نیروی او بازوی [illegible]

بلات بود و بوجهل و شمر اسپ — زبیری سوی او خود را [illegible]
چنانچه بمیدان برانند سمند — یکی زان سواران کسی را به مرد

اما نامور [illegible] آن نامدار — بعبد العزی تیره شد روزگار
بلال چون شنید این گفتار اوی — دگر باره گشته [illegible] مرده روی

ابوجهل [illegible] از جای برد — دلیران نام او را [illegible]
که خود [illegible] — که گرد دلیران [illegible]

برفتند یکسر از آن جایگاه — **ذکر طالع شدن**
آفتاب مصلح شدن — سوی خیمه خویش شاه سپاه

سو گرا که خورشید خنجر کشید — **لشکریان و به**
میدان عازم شدن — سپاه شب تیره شد ناپدید

ز مشرق چو شد شاه خاور سوار — پراکنده شد لشکر زنگبار
خروشید الله مدد ز اسلام کفر — ز اسلام کم شد سر انجام کفر

دو رویه سپاه اندر آمد ز جای — یکی روز برآمد خوش کرنای
زمین آمد از بانگ لشکر بجوش — ز نام آوران بر فلک شد خروش

ز آواز شیپور جنگ و درای — دل ماه و ماهی برآمد ز جای
خم چرخ پر شد ز آواز کوس — پر آواز شد گنبد آبنوس

یکی گردش در آمد زمین و زمان — زمین گرد شد گردش آسمان
[illegible] زمین جست بر رخ نقاب — ز غوغا و شد آسمان پر ز تاب

سر نیزه شد تیره آفتاب — پر تیر بر روی مه شد نقاب
جهان شد پر از خنجر و گرز و تیر — بلرزید کیوان [illegible] پیر

سر تیغ [illegible] پهلوی مهر — دم تیغ ببرید ناف سپهر
ز انجم فرو رفت نوک سنان — ستاره فرو ریخت از آسمان

ز [illegible] بی پای — ز خورشید بگذشت کوس لوای
ز بیم سواران فولاد پوش — ز بهرام کیوان برآمد خروش

فلک گشت پامال سم سمند — زمین شد بالای چرخ بلند
زمین از زمین بر هوا گشت خاک — نهان گشت هفت آسمان [illegible]

ز گردان [illegible] آمد نفیر — [illegible] چرخ پیر
ز بیم سپه زرد شد ماه مهر — [illegible]

[illegible] — درفش [illegible] کلاه
بپوشید جوشن ولید دلیر — برآورد بر کینه از دل نفیر

چو پوشید خود را بخفتان چو گرد — ز بیمش [illegible] سپهر کبود
یکی آهنین کوه فولاد سای — برانگیخت چو آتش برآمد ز جای

[illegible] — **آمدن ولید پلید**
بمیدان و مبارز خواستن — بر آشوب [illegible] روی زمین

ز بیمش [illegible] دشت — سراسیمه سوی [illegible] برگذشت
بلات [illegible] قسم یاد کرد — کسی بر نگردد [illegible] نبرد

بمیدان [illegible] — [illegible] ز قوم دغل
ابوبکر از خاک بالین کشتم — ز خون [illegible]

یکی [illegible] سر تخت لات — یکی [illegible] پایگاه
ز گفتش بلرزید یکسر سپاه — خروشیدن آمد از اوردگاه

زمانه [illegible] انگیز شد — که سوی نبی تیغ خونریز شد
خروشی [illegible] از فلک بر گذشت — سنان [illegible] از فلک در گذشت

سوی [illegible] کینه جوی — سوی نبی کرده [illegible] روی
دلیران [illegible] — که [illegible]

[illegible] قوم قریش — [illegible]
ز آواز شیپور بانگ سپاه — سراسیمه گشتند خورشید و ماه

دلیران [illegible] جنگ آمدند — سوی لشکر شاه تنگ آمدند
گرازان بکف تیغ کین آختند — بقتل نبی کار [illegible] ساختند

خروشان [illegible] جوشن — رسیدند چون سوی اسلام تنگ
زمین و زمان [illegible] خروش — ز اسلامیان کس نشد سوی جنگ

هم جیش اسلام

هم جیش اسلام بالان سپاه — چو سوی [illegible] سپاه
ابوبکر [illegible] دل از بیم خون — [illegible]

بسوی پیمبر گشودند لب — که ای سرور قوم فخر عرب
بگو تا چه سازیم با این سپاه — چگونه گرائیم در رزمگاه

هزاران [illegible] ایشان [illegible] یکی — تو مشتی [illegible]
ندانیم درمان این چون کنیم — [illegible] جهان [illegible] کنیم

[illegible] لشکر از بیم [illegible] — [illegible]
[illegible] — که ای [illegible]

[illegible] — تنش [illegible]
دلیران لشکر [illegible] — ابوبکر فاروق [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible] لشکر آتش [illegible]
[illegible] — [illegible] ساختند

بگفتند [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو [illegible] قریش

اگر [illegible] سوی [illegible] کوش — [illegible]
[illegible] رسول خدا — [illegible]

[illegible] — چنین گفت کای نامداران [illegible]
[illegible] غم — که [illegible] لشکر ما [illegible] ستم

درین گفتگو بود لشکر شاه — که ناگاه از سوی آوردگاه
ولید [illegible] — که ای [illegible]

[illegible] سوی کارزار — [illegible] دلیران کار
گرائی بمیدان [illegible] آوری — [illegible] دلاوری

[illegible] کجاست — ز خونشان [illegible] آید [illegible]
بگفت این [illegible] — سوی لشکر آمد [illegible]

بلرزید [illegible] کوه — دل نامداران [illegible] ستوه
برون نامدار ز جیش اسلام کس — سواری [illegible] فرس

کسی [illegible] میدان [illegible] — بگرد سپاه نبی صف کشید
چنان [illegible] — که لشکر [illegible]

سوی جیش اسلام [illegible] — [illegible]
کسی [illegible] دست [illegible] — گرفتار [illegible]

[illegible] سپاه — برزم [illegible]
[illegible] — [illegible] شکست

[illegible] — [illegible]
یلان [illegible] — دلیران سراسر سرافکنده [illegible]

نه کس را سوی رزم [illegible] — نه [illegible] میدان کسی [illegible]
[illegible] زار — [illegible]

[illegible] سپاه — **در بیان شهادت**
شاهزاده قاسم — [illegible]

[illegible] زمین [illegible] — **ابن امام حسن به**
مناسب مقام [illegible] — [illegible] زیاد

[illegible] کینه ور — چو گرد [illegible] خیر البشر
سوی [illegible] ساختند — [illegible] آختند

[illegible] — کسی [illegible]
[illegible] برکشید — بحسرت سوی [illegible]

[illegible] نوای — جوانی در آمد [illegible]
[illegible] — دل [illegible] فلک [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] بدست — [illegible]

خرامان سوی شاه [illegible] روی — [illegible]
روانه سوی [illegible] — [illegible]

[illegible]

تو گفتی که او رفت از تن بجان
دل از کار کردن کران کرده دم
چو از گفتن زبانی نداشت
ببند در میانشان بجز رنج و تاب
ز خون جگر دیده دارند داغ
یکی سرو آزاد نوخیز دید
مهی دید زیبندهٔ سروری
ز خط حسن زلفان کشته سیه چون
نهالی ز باغ نبی خواسته
ز رویش بود روز شب قدر دور
ز عیدش بداده بید از شعف
دو دیده بحسرت بجویش گماشت
که ای نو گل بوستان نبی
فلک از کجا چون تو رشتی کند
تماشای این قد و قامت کند
چو آمد سوی این یگانه سوار
ز خونابهٔ دل پر از یک صف خون
عنان تو در عرصهٔ لامکان
همی از کمانت تو چرخ فلک
ز تیغ تو برق یکی ورزید
نماید بمیدان چو خون تو روی
سلاح پدر را ز نیب تنم
کله خود ابرو بسر تاج کنم
ز من در زره سبط پیغمبرم
نکو گفت پیر و بالی کو یال من

بپیر سرامد ز معراج گاه
ببوی پدر زده بسی فرو خسته دم
ز بس جور ... جانی نداشت
جز از ناکسان خویشش سوالی چه آب

منقبت در شجاعت

که طوبی از آن قد نکته بر نابجا
شبی دید از سبط پیغمبری
رخ لاله گون شد بگلگون
که طوبی از آن قد بیاراسته
شب قدر از روی او بر نور
دل آگنده و جان نهاده بکف
جوانی که جز داغ خونین نداشت
گل گلشن گلستان نبی
جهان بین بر روی تو روشن کند
از آن پیر کشت در قیامت کند
نه یاوه در این ره کسی با تو کار
ز خوناب دل شد ... لاله گون
بود با جهان آفرین هم عنان
بمیدان شتاب ... سمک
از آن برق شد آب آتش ...
بمیدان ببرد از او ... گوی

اذن جنگ خواستن

سر پیکر ... رنگ ... کن
ز من دود ... جیحون
ز میدان ... بازوی ...

زبان بسته و دیده یکی دو جا
دو دیده ببرخ خون دل داده دا
دو لب چون گشته دم ساز دل
نه دلبر زدل گفت راز نهان

قاسم ابن امام حسن

دو گیسو پریشان دلها بر فروش
ز برج رسالت مهی در زوال
بیوئیش شب قدر نا برده جا
هنوز از رخش سایه بر آفتاب
بر عقد پروین فرو ریخته
شهنشه چه از روی آن خوی دید
بگفتار با او زبان بر گشود
تراخیر مقدم در این رزمگاه
خوش آنکو در ساعت آخرین
ز دو دیده خسار تو جان ده
ز دو برچه خنیده دگر در راز
که ای رشک سپیدان تو ماه رای
ز موی کمان تو از بر تری
چو جنگ تو آید بجولانگری
خدنگ ز چرخ کمان تو جست
دمی از تکبر سوی ... گوش

شاهزاده قاسم

از این تو کوته گردی اگر یار من
منم پور دلبند شیر خدای
نبی را که الف بغیره منم

برافتاده بر ... خیا
سوی داور ... دلان ... گشاد
ز دل گفت با دل بیا راز دل
نه آگاه ... رازدان
بسوی برادر ز پیر برگشاد
دمان زبان بر ... خوش
ز اوج نبوت ... چون هلال
بود شب قدر از روز طی
هنوز از رخش نیز ماه ... نقاب
ستاره بخورشید آمیخته
زمانی بجان رو و ... گرید
بد اینکونه آن نوجوان راست گو
که گردی در این رزم سوی من نگاه
ببیند رخت ... روی
تا بیند جان ... جان ده
بگرید ... پاسخ ... باز
صف ... صف کبریای
کز و قشته ز معراج پیغمبری
بجولان ... بند ... ری
که ... چرخ ... بر ... بیست
بر او ... بیهوشی
از آن ... روشنم
به تیغی در این ... میدان من
بر یکی ... جای
بمیدان نبرد رسید جان تنم
الوفی ... تو

سخن واحسن ... کل گشتم
کنون کامکارم تو جد و بابی
کسی را سزاوار ... خواست
حاجتم ... میدان کشش
نتابوت با ... کفن
بر کشتی ... رستخیز
دو بیننده ... برخواست
چه بر گفت این راز ... بسر
فرو ریخت ... درد دم
چو داور ... بخون
کنون ... بر ترازو بر تری
در این رزم با ... جنگ
بر ... گرامی شوم
چه در ... شمار
در آن ... خود ... کشند
شود عرش ... میدان ...
چو بینم در این ... کشتگان
صلاح ... ساز کنم
که ... کشتم
بپاسخ ... زبان برگشاد
چه گویی ... بر ... در
نکو ... گلگون کفن
بپوش ... لباس شهادت ... پیر
به تیغ ... طاقت ... دو
... که شادی کشاد

همه کار گفتار باطل گشتم
نگار ... خوش باش
بیالای ... آنجا آمده است
ببر ... خداوند خویش
ز مرمر ... کس ... انجمن
بود چشم خاصان بر ... انگیز
ببر ... من ماتم است
ببو ... بادر ... پدر
بپرور ... در ... هم
بگریند ... بوس
ز ... تو آگه تری
ز جان ... من
بکو ... نامی شوم
هماللات من سوی ... کار
ز ... خون ... کشند
بود ... آفرین ... یا
در ... کشته ... جان
ز ... ساز کنم
ز خون ... نوجوان کنم
از آن ... یاد
... میدان
رواند ... بیرمن
شفاعت ... خیر البشر
دمی ... سوز
دو چشم ... پیر ... شاد

دمی گریه ... زار
کنون ... آفرید
برافکند ... جامه من
برو ... سر
ولی ... شمار
نظر ... بگوش
تو بر ... مدار
نیوشید ... گفت
فرو ... سمند
ز ... فلک
مرا ... نیاز
اگر ... رزمگاه
اگر ... من
برا ... شهادت بپر
همه ... جبین
نخواهی ... انجمن
بحیرت ... نگاه
کمی ... وقت
ز گفتن شهنشاه ... وصیت
کرای ... زنده کی
ترا ... زار
تن ... زار
مرو سوی ... انجمن
چه دید ... سوی تو
ببینیم ... سوی او

ازاین ... دامدار
زمین ... آفرید
ز ... بر نام
ز ... افسرم
بود ... کار
شود آسمان ... فروش
بپا ... شو گمسار
فراغت ... ماه
بخاک ... چرخ بلند
ستاره ... پاک
تو ... ماتم ...
نجوم ... کوه
بر ... انجام من
بخون ... دست سر
کرا ... آفرین
قرین ... کفن
کر ... رزمگاه
سر ... جنگ
ز او ... فروخت
چه ... کی
بر ... شمار
برای ... عنان
بر ... رخشی
چه دید ... تو
ز ... روی او

ازین غم که او شد ز جان دل گسل		در آن دم که غلطید در خون دل
ز دود دل حسرت سوی من نگاشت		تنافی به من گفتگوی تو داشت

که او را بمن باشد آموزگار		کرام است دوران گرامی بدو آر
نگه کن بر آن گوهر این در است		که این است او روز با داش آن

ده هر کو زادن چنگ او کردی		مرا شرم باد و مرا بیم داوری
که او زنخوشان یاد از من		بدانکس که تا زنده بود این انجمن

بمیدان کین چون شود کینه جو		شود اندر این رزم او جلوه گاه
کفن بیک ناد ز جوش مغفرش		بگفتی ز نقش جو هر گرد و سر تش

بگو شاهد که چون به بیکار رای		تن او به اسلاو زنده دست و پای
بود شاد جان تا قریب این سپند		بدینگونه گردید چرخ بلند

چگونه نگون غرقه بینیم برت		چه سان در بینم پیکرت
هما با نگوای تو روز شمار		بیاید بر او در او بر هما سار

چه بینم بنهاده کفتار شاه		نه هم شد نگون رشید تا بنده ماه

اذن جنگ خواستن شاهزاده قاسم از جناب سید الشهدا و چگونه احوال ایشان

خروشان بر او بود از خاک سر		بیامد لب را بگون جگر
تو باشی مرا چون گرامی پدر		بگویم ترا سر بسر راز او
بگوشم همی زانست او راز او		کنم گر ز این گونه با راز خویش

بپای تو سر باز هیچ آرزو است		در این بر سر بر دارم آن روز آرزو است
چه با تو تم بجز تو کی بود هم بیغ		چه هیچ دگر قرب جان آفرینم

فدای تنت گر تنم جان کشتم		تماشای رخسار جانان کشم
بپاییت در این دشت سرها فتق		براه تو جان را فدا ساختی

همین است آرای آمال من		در این برای فتح بود فال من
بگوی وفای تو مردن خوش است		بجا که در دست جان سپردن خوش است

تن و جان براست تن ساختی		بپایت تن و جان سر انداختی
فرید این بجای تو تیر نشان		نمودن فدای تنت نقد جان

کز این آرزو آمدیم در کنار		برو بر شمار شمارم چه کار
که ساقی بدین بزم از ان دل الست		در این بزم شکام تا ابد کرده مست

بچنگ گفتی آتش در او بر قب		پدر گفتی جان من سوختی
در ان دم که از دیده خون دیده ماند آب		در این دم که در اشتم بدست تو داد

تنافی بمن گفت باید تو را		از این پس برانی تو نشکر بیکران
سر از فرق چنان بمن بر گشاد		از این سپس جنگ و کینه از ینجا بیاد

ببینید نداست پیر از کین مکر		پی قتل او دلا دو خزان بیشتر
به پیش تو سر نها در ان دشت جنگ		تو آنگاه از تمام فشان ز نده در ننگ

بجا که بر شوی جان قتال کش		بیا و و بگوید هر سیاه کشی
بیا پیش دران و ز ینگه سر کشی		ز خون بر تن و جیب افسر بنی

سوی کس فدایش سر جان کند		بجان باری پاکیزه خون کند
بگفت این و بر خون بیا لود گرد		سوی شه نگه کرد از روی درد

زبان ازدی خود ز نامه بر گشاد		فروش او بدست شهنشاه داد
که این از پدر یادگار من است		در این روز گبن غمگسار من است

بمن هم چنین نامه غمخوار بود		تو دانی که غمخوار بیرون بود
بدان نامه چون شاه دین بنگرید		از آن نامه چیزی نهفته نامه دید

بپوشید بر دیده گوهر نهاد		بپوشید تا لید و سر بر نهاد
برادر چه حظ برادر بدید		دل از جان پور برادر برید

فرود آمد از بیدگی با خروش		بجا که اندر افتاد رفت از تن هوش
بهوش آمد آنگاه سر بر گرفت		دل از کام را عقل در بر گرفت

فرو ریخت از دیده خونابه دل		نشوتاب ره رفت گر کل
که ای نوگل باغ پیغمبری		کدای تو کلین گلشن حیدری

در این نامه ای مهوش از غم دل		ز خون تو اکنون جو بهتر سنبل
چه داری درون صد هکه بر ز غم		سرا بیزم نامه این نامه بر سر زدم
پدر ار این نامه

چه سود از این نامه گریم گواه		بر آشفت و شد بر دران شوی عبد عیوه
که باکو بد ایشان وصیت نمود		بر چاکر از این گونه گفت شنود

در آن دم که از خون دل آب خورد		در آن دم که چنگ و جان بجان بسپرد
رخی بر ز خون و دلی پر امید		بر من بنگرید و سوی تو دید

لب پنجم خند و خرج پرز شرم		چنین گفت با من بیا و ز نرم
که این بود من شاد دار که ار آسمان		بدو گفت که اهم تا ام فر اقشان

دریغا نصیب مرا روز کار		نهال امیدم نیامد بیار
دریغا بدل ماند این آرزو		قند سرم انا نیز تو تا زه رو

همی سوز از عشق دیده ام پرچم آب		در این بزم که تا انجام ما تم آب است
همی سوزم بگونی است او دو زاد		دلم پر ز نالیدن است او زاد او

کنون من بر آن عهد و پیمان او		دلم بر ز بیزاری او تو درد و غم
بگفت این و تالید و دستش گرفت		جهان ماند از کار او در شگفت

چه با او بر آن خند سوی خیمه گاه		نظر کرد افتاد و خورشید ماه
خرامان بصحرا خرامید و دستش ببست		چنین تا که آمد بجای نشست

بگردش همه بانوان پرده دار		ستادند چون هاله برگرد ماه
همه دیده پر خون دل سوکوار		همه ناله شیون بر آن زار زار

بپرایک ک شادو ند با آه و لب		سوز تو نوشته ز کار عجب
شهنشه چه گفتار ایشان شنید		خروشان سوی خواهرانش دوید

چه خون دل از دیده ترکشاد		پس آن نامه را نزد خواهر نهاد
بخواهر برادر همه راز گفت		از آن نامه و داستان باز گفت

چو زینب بر آن نامه خود بنگرید		در آن نامه مهر برادر بدید
جدا دید از چهره او مهر چهر		بر او زار بگریست نیلی سپهر

وزان پس بخواهر چنین گفت شاه		که آری تو زینب در این بزم گاه
ز داماد شاهنشاه این بزم کن		سرودی ز شور و سرور نرم کن

که اینجا کسی مجلس آرا شود		نوا خوان آن بزم بر پا شود

ضمنیه آراستن بزم عروسی شاهزاده عزاد و ماتم داری کوتین جناب حرم

بیار است مجلس فدای خلیل		نوا خوان آن بزم شد جبرئیل
در آن دشت کربلا چه انقد بهشت		بعقد دو گیتی در آمد نکشت

بر آن عقد جان آفرین شد گواه		چه آمد کواهی بخود عزد شاه
نویسنده عهد روز الست		بر انعقد از خون دل نقش بست

چه شد ختم از خاتم المرسلین		بر پیش شاه شد ختم نگین
وزان پس در دو ورق برابر نهاد		سوی فواد خوبی که دست عطا

کز این جشن ماند ز من یادگار		نبوداست جشنی چنین روزگار
از این جشن غمشیم جهان بر غم است		از این سور گیتی پر از ماتم است

جهانی در این جشن غم زندیش کم		در این بر نهاد بپرواز زنغ
دو گیتی از این بزم گریان شدند		زمین تا سما ماتم افغان شدند

مکاتیل آنان همه غم گرفت پیر		برا فروخت از قضا و قدر
سرودش همه غم بیشتر بود		هر شعر بیتش ز تاب غم تر بود

چو آن بزم شد زیب آن روزگار		فرو رفت خورشید و هو شید ماه
به سوی آن بزم گشت دل کرد رای		سخن بر سر رو ز نیکو بدست یا

ز نوهرسر و سری یا بر بستان		دو دیده کشوده همه تا کجا
بهر جا سری بر بستان سر فراز		پی رقص آن بزم و دستی دراز

ز رخسار عباس بد شعله زن		ستان ستان شمع آن انجمن
چو آن بزم با از تو کر دو قرین		نوائی بر آمد ز جان افرین

ز نطوق از ان بسیر آمد فغان		بیاوه آن بزم را نغمه خوان
ز صوت بطن نغمه گرد ساز		بصوت عراق نوای حجاز

ز شور شاخ او به نغمه از خواست		ز هر برگ او نغمه گشت راست
بیا ایش آن بزم شد افت ورد		بیان نغمه هر دم سرودی سرود

بپوشیده بر خویش مشکین حریر		ز هر برگ او زیست خونین عبیر
ز هر شاخ از آن شعله آتش فروخت		که از ناله اش نخل سینا بسوخت

زمرد صراحی شده نوای بلند — که آتش بمجمر درو کیش فگند
ساقی نامه بطریق عرفان
معنی کبابی کنی زان بکف — بر آواز آن بزم بنواز دف
بیا کلفتی زان بزم آتش فروز — از آن نغمه بزم درو کیش بسوز
از آن بزم خرم که بزم را ساز کن — بیا آتش آن بزم را باز کن
تن ماه رویان بر افروخته بین — بتان را رخ چهره گلگون ببین
بیاران بزم جم رزم کی — در آن بزم بزم [illegible] بنواز دف
نوای بر زدن چو ریحانه زن — صلای در آن بزم مستانه زن
دو صد ساله بر طاق مینا فکن — بیا سقف مینائی از پا فکن
فضای دو گیتی پر از ناله کن — ز خون دل چشم این دهر پر ناله کن
بگو تا چه آید بر انگشتری — در آن بزم پیمانه [illegible] ششتری
در آن بزم با اصحاب گرم ستیز — که تا حشر از آن [illegible] اشک ریز
خدا را از آن رزم آن بزم گاه — فروزان کن آن مشعل مهر و ماه
بجوش آر سر خم چو خسروانی علم — از آن باده لبریز کن جام جم
از آن بزم گرم زینت روزگار — از آن بزم بر [illegible] فرزند شاه
بر افشان از آن بزم رود سرای — در آن بزم گر شو تو بزم آشنای
از آن قلقل آن بزم پر شور کن — جهان را بدل رنگ ماتم سور کن
تو ای دیده تا کی ز ما جرا چشم دود — تو ای دل زبان خود را بسوز
و زان شیر مردان و گر باز گیر — از آن خرم آن بزم رزم آغاز کن
که یکسر چو در خیمه گه ماند شاه — بیامد اندر خروش سپاه
سواران زره بر بر انداختند — کمان را به بازو بکین ساختند
زبانگ دلیران گرد سپاه — نهان گشت در خاک خورشید و ماه
زره بود بر سر [illegible] جوشن — برو بر شه [illegible] گوش
زمین تیره گرد از زمین [illegible] — چپ و راست گشتند چرخ پیر
ز پیکان تیر و ز نوک خدنگ — سراپرده [illegible] رنگ رنگ
سنان [illegible] بسوی [illegible] راست — زمین پر ز [illegible] فریاد خواست
بر افراز بیداد دست ستیز — و زان دشت بر پای [illegible] رستخیز
بهر کوی تاخت [illegible] زار — که از خون داماد سینه نگار
فکنده ز هر سو [illegible] کمند — که دست عروس آورد زیر بند
کشیده [illegible] دیوی کمان — که شه زاده در آن سراپرده زمان
نموده ز [illegible] تر بندی کمین — که تا ده سوی خیمه پر خشم کین
سر الفر شد پرده آفتاب — فرو رفت ماه گرفت آفتاب
با هول [illegible] اندر آمد هراس — بهر برجش چرخ بر پا [illegible] اندر هراس
در افتاد در [illegible] آفاق شور — عیان بود عیان گشت شور نشور
ز کوشش در افتاد چرخ اسیر — سر خاک [illegible] باید شیر
زهر سو سواران برو [illegible] — فروشان ز [illegible] غم های جان
نموده [illegible] — تماشای آن بزم آن رزمگاه
یکی بود داماد در رخ شده و س — یکی گفت کرده اسیران حرم
بکار دو داماد [illegible] غم — یکی نار کرد [illegible] دم
یکی ساز دل ناله [illegible] خواست — یکی نا [illegible] کشت با شور راست
یکی بود تا چو دو گیسو گشوده — یکی پر دو گیسو بر [illegible] شود
یکی [illegible] برفلک [illegible] سود — یکی داشت [illegible] گفت شنود
سراسر سواران برون تاختند — سوی خیمه شاه تیر انداختند
خروش سپه ز فلک در گذشت — [illegible] فلک در گذشت
بلندی ان [illegible] قوم و ب — ز هول [illegible] گشت اند [illegible]
[illegible] ای [illegible] شیر خدای — اگر [illegible] کسی شود [illegible]
فروشان [illegible] سبط خیر البشر — چرا سوی میدان [illegible] گذر
چرا [illegible] برای — بکش گرد دست [illegible] پای
زمانی [illegible] رنگ و لب
در بیان مبارزت طلبیدن طائفه نشناس
[illegible] سوی [illegible] مبارز طلب
چنین گفت گریان

چنین گفت گریان گرای [illegible] — [illegible] رزم [illegible] سنی
[illegible] — چو بشنید داماد [illegible] — کربلا را فدای تخت [illegible]
از آن بزم و رزم بر [illegible] — بر من [illegible] چنگ
[illegible] — که از این پیکار [illegible]
زمانی تماشای این بزم کین — در این بزم [illegible] بین
نگه کرد [illegible] — ز خون [illegible] گلگون [illegible]
[illegible] بنشد آن زمر — [illegible] آرزم
[illegible] — بر انگیزم از این سپه رستخیز
شنیده چو گفت [illegible] شنید
در بیان [illegible] شدن شاهزاده [illegible]
فرو ریخت [illegible]
چنین گفت کی [illegible] — اگر بیش تو [illegible] — سر از این [illegible] — جهان [illegible] دیگر است
بگفت این [illegible] — بروی [illegible] کربلا [illegible] — [illegible] — بیا راست [illegible]
[illegible] بر سر نهاد — [illegible] — [illegible] تاج سر — [illegible] سر
[illegible] سوار — بر او [illegible] — چه [illegible] — فغان عروس آمد [illegible]
بر آمد [illegible] عروس — عروسان [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] آه — خروش فغان [illegible] — چو [illegible] عروس — [illegible]
[illegible] — دو دیده [illegible] — [illegible] دل — [illegible] کسل
[illegible] — [illegible] — [illegible] دیده — [illegible]
[illegible] روی — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — شب [illegible] وصال — شب [illegible] فراق — [illegible] فراق
[illegible] اسیر — [illegible] — نگه کرد [illegible] — [illegible]
[illegible] پیر — [illegible] اسیر — [illegible] — [illegible]
[illegible] تو — [illegible] تو — [illegible] — [illegible] سپهر
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] تو — در بیان وداع کردن داماد عروس و [illegible] — [illegible] تو
[illegible] — شدن قاسم و [illegible] طلبیدن از قوم [illegible] — [illegible]

کرنزدیک جهان افروز بازخواست — جهان افروز عجله از آن بخواست
در آن بزم شاهم چو بزم تو کام دل — در آنجا زهر جیبی آرام دل
که در عهد این بزم روز ازل — بیاراست بزم جهان هم بزل
تو این بزم را در جهان که جداه — که این بزم پیداست بزم جهان
ملایکه این بزم مکه سر نهند — خلایق همه دیده ها بر نهند
از آن روز تا وقت روز شمار — بود تا نه این بزم در روزگار
بسی تا نه داماد چون شود کسی — نشاید این بزم را خاک بوس
نبود کرای بزم در روزگار — جهان را نبود این کون قرار
شود زیب عقد بزم شاد ویم — جهان شاد کرد و ز داماد ویم
در این بزم رده که این بزم سی شود — سزاوار ه آیینه سی جنود
بسا بر کنار آن که در روزگار — از این عقد کرد شد قند ودار
شود عقد کاست بسی سال ماه — بخلق جهان تا ابد بحبه گاه
ملوک و ملایک ز روی نیاز — بر این خاک ساینده روی نیاز
گر ایان کرایان در این عقد گاه — زدود از رخ خواهد عذر گناه
نخور بر کراینده در کار رشت — نه دوزخ کراینده سوی بهشت
بر بیرای این عقد که بیکرانی — دو صد کعبه بر بر ز ساز طواف
بر این عقد که دم زند جبرئیل — دمادم بر این خاک خوبید نیل
وفود آید از بام گردون فلک — بر این عقد که روی ساید ملک
از این بزم این بزم جهان کامش آن — دل قدسیان زین نبود ز خوش آن
در این عقد که از بزم شادی آن — جهان مرد این بزم و داماد آن
کند عقد کاهم خداوند ساز — کند بر ره عقد ام طرف نیاز
چرا افخر اسلام بیان عقد گاه — شاقی بیرو بهم تو آنجا نگاه
خداوند خود بیعنای آورد — ز رحمت خداوند بجا آورد
کند دست خیرالنسا زیور است — نهد تاج عزت بعقی بر سرت
پیدا آورد عالمی که نیز کند — هزاران چه در هم گنجبزی کند
شود در از اندیشه از آن داد — از آن عقد بزم این برین دل شاد
یکی را نزد روزم بی تو از انکار

داد کفتن قاسم با عروس در ماتم

که داماد من یاک بر دوز کار
جهان چو ببنی از من ببین بیش — نگوئی که بر من جراید نهان
چه من کشته گردم تو کردی ارسم — بداین کونه کرد بیداد این چرخ پیر
نهد دست خوش بدست تو مند — کشند عقد را با تو در یک کمند
تو از سپلی سمن بندی نکار — کند سعد از کوکش تو کوکب شوار
کراید سوی عقد لامیت سپاه — بیاد خواه دست رود عقد کاه
نه بینی زخونین وخونشان — کشان عقد و خواهر هر ماه
سیاید شمان عقد و زیور است — بر و دست نقش ز سر انگشت
سنان سنان زینت دوش تو است — کمین جعینی ز زیب آغوش تو است
در آن روز شد از عقد که بجید رنگ — بیان اسیران روس فرنگ
تو با اهل بیت رسول انام — بیان اسیران روی سوی شام
شود در راه کردی بر عقد حصان — به بیقی سر برفروز سنان
بود جیش مارزینت دیده گان — بود جیش مار زیبنده آسمان
به خونک بیزدان بود دار در روی — بیراه نزد ار شفاعت گری
شود عقد که با حق در انتظار — ز مهران گشتون آیت در کنار
قند عقد ام زیب آغوش کن — سر بی تنم زینت دوش کن
شود در جهم رخم من روی تو — ز خونم شود سرخ گیسوی تو
کند چشم من اندر این عقد گاه — بروی تو با چشم حسرت نگاه
چو گیری تنم را در آغوش تنگ — کشی از تنم توک تیر خدنگ
درآنم ببنیم بر رخم روی خویش — که دارم من این آرزو در تو بیش
بجویم سر دور ز کلکون تمای — بر بیخن خون داماد کلکون قبای
نه زخم ارسپاهی دل چاک کن — ز رخساره خون از رخم پاک کن
در آغوش من دست خود را کرای — زخون من قبا ...
چه آید بو بهشت

چه آید برت غم از سر بری

وصیت نمودن شاه بشهزاده عروس را

بسوی تو بهر پرستشگری
بروبش بیکس یا کنند ماتم بلند — در آن سینه از ناله که وز راه سیند
پریشان مکن موی مخراش روی — بیایم بهر باب کرای بگو
حیات شود در زمانم سخن — بیاد گوی خندان بیاد آوازمی
کرای جان دل از تو امید وار — بیاید تو جان دور کیتی نثار
هزاران اگر بر تنم جان بدی — کمین جور بیشه ره جانان بدی
خوش آن دمی که جان را بپای تو داد — اگر دمی جان خود را بیاد
خوش آن خون که بسم کسای تو ریخت — خوش آن کانه بهر تو جان گیخت
چه کوش ساسر بیایم چو شاه — ببیتم کنان سوی او کنم نگاه
بروی ابر دیده بر سوز کهن — در این بزم مکه ماتم سور کهن
پریشان مکن موی مخراش روی — چه بینی بکوی رخ ام بر روی سوی
در آنم ابر سوی او کنم تو روی — دگر باید دو شاد باد او بگوی
تو بیکر که این کشته داماد تو است — نکشی غرق خون در دش شاد
در آنم که نهاد جانب بکف — در آن دم بیشتافته سر بیش صف
بجز روی تو رد بسوف ندانشت — جز از روی تو از زرقی ندانشت
مرا سوی خود خواند آوازه کرد — سر را نیز پنهان چه باز کرد
خورشید بابید بکشت و چهر — بسی را نزد دل کفت باین زمهر
کر چون کشته گرده بیابان کار زار — ز سر را بپای تو سازم نثار
تنش راکنم هدیه پای تو — کشتم بیکرش را به بیرای تو
که این کرتیغ جور بر پای تو است — بجز کمین نقش سر پای تو است
نبودی تو شتی جز این در روز — که نظاره بیایست سرم بچکوی
کنون که آمد وقت از رسد بر کنار — هم کام آمد بر سر کاد
چه کوف بیایم جنم کر بهر — بسوی تو بیند جهان آفرین
نه خونم برجهره بندی نکار — تو خون رنش غرش رنج برنهار
تنم را بپابا بهر در بر کشی — تنم خونین را بخون در کشی
نموم که یعد ها خون کنند — پرازانلک تیغم جهان بی کنند
چه بیقی رخش را بپیر از خون ماه — بنام تو ربح کشته گوش سخن
بکانان صحبان درمیان بود

داد شباز نمودن عروس و داماد و گفتگو با یکدیگر و ماتم

در آن بزم مکه بود از نیاز
بداماد داماد گوش عروس — که بر خواست از زن مکه بانگ کوس
نوای فغان فغف بلور خواست — بهر بلی صبا زرکه کون خروش خواست
از آن نام داماد را بود ننگ — زناجت بجنور آمد از جنگ
چه آن بزمکه شد سوی رزمگاه — پیراز آه شد بزم خورشید ماه
چو داماد رفت از کنار عروس — خروشید تشمیر ناله بر کوس
ز چشم عروس از شک غم شد روان — ز دنبال داماد آمد دوان
دگر دیده بر سوی داماد بازگرد — ستم ها دگر کرد آغاز کرد
کرای جان دل از تو امید وار — چرا از تو ام گشت خالی کنار
غم نیم تو امروز بهر دل نهی — مرا وعده وصل فرداد هی
نداشتان جود تا بروز شمار — شود نیست تا بجود روزگار
که تو امروز هوس زدی دلم — که فردا بیاید زه فروزی دلم
بجو شد آتش روز بینم ترا — کجا زان جهان بر گزینم ترا
تو کی نمود یا فرق دراز کنار — مرا وعده دادی بروز شمار
کجی جاره این دل ناصبور — که دور است شو یک وصال است
چه تشبیه داماد گفت عروس — از آن غم رخش گشت چون سندروس
ز رنگ غم زرد تر شد شاه — بر شکین او آستین برفشاند
خروشان چه آن آستین برکشود — بر عطیان دست بیضا نمود
کلیم آنچه از نار سینا شنید — از آن آستین چشم حیرت دمید
نه در شب شه دست بیضا نمود — نه بر نار شد ایچا عروسی نمود
فلک آستین بخالت دوید — فلک دست خود را به دندان گزید

به دل پیر چون آستین را نمود | پس آنگه دو لب را به گفتن گشود | که سر را ببندم جهان آفرین | شناسی بداند [illegible] آستین
فرازنده چرخ و چنبر آستین | فرازنده او آسمان و زمین | عروس اندر آن آستین بنگرید | بگفتش [illegible] که گوهر چه دید
هم او راست پنهان و گردون کار | از آن آستین خنده بنمود آشکار | [illegible] | [illegible] آستین
[illegible] | [illegible] گشت راست | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | بس کنج اسرار راز آفرین | [illegible] آستین
[illegible] | [illegible] | دل از ذوق [illegible] | دل آنکه [illegible]
زبان گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گسست فلک را سر رشته بود | [illegible] رشته بود | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در بیان نظاره کردن اهل کفر شاهزاده را
و حیران ماندن آن گروه ملعنت ستون از وی

[illegible] | [illegible] | فرمان [illegible] | پیمبر [illegible] پیغمبری
ز نور رخش چهره شد آفتاب | ز [illegible] آسمان شد [illegible] | فلک [illegible] | فلک [illegible] سر برگرفت
[illegible] | [illegible] | بر [illegible] آفتاب | [illegible]
[illegible] پیغمبری | [illegible] حیدری | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آفتاب | [illegible] | [illegible]
[illegible] آسمان هلال | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible]

بزرگان [illegible] | سوی [illegible] آراستند | چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] آفتاب | [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | **در بیان [illegible]** | **شاهزاده [illegible]** | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
منم [illegible] سید المرسلین | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بگیتی خداوند شاهی مباد بنفرین یزدان گرفتار باد
نکرده کسی با خداوند خویش چنین کینه و ظلم از دست بیش
گزیده جهان تا جهان آفرین شنیده جهان بین که هرگز چنین
مرادست زحضرت القیاس از ایشان رسید این ستم بر همه آن
بر اشقیا بر چنین دوده‌ها تو شو نزد یزدان مراغه خواه
بگفت این و بر غازه ره و رفت سپاهی به شهزاده را بوسه داد
ز دیده جهانی به باران گریست خروشان به سوی [illegible] بنگر
که بر دیده بادا به شمشیر تیز دو دستی که سازد [illegible] تیز
دلی داور دین تو شد پر زکین سپه دار دینی شه جان آفرین
کسی کو ببرد ز کین سوی تو تافت ببرد نزد جهان آفرین تا شتافت
همی جنگ سفیران تو بنده‌ام بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
کنون هرچه فرمائیم آن کنم بفرمان تو جان گروگان کنم
پیمبر رفت شهزاده گفت اوی که گرد [illegible] یار اوی
بفرمود بر گرد از این رزمگاه سوی لشکر کفر بنمای راه
از ایشان برید و خود شو روان زمانی بینند یکایک همان
هر آنکس ببیند یکی آن فکار [illegible]
بگفت شهزاده آن نوجوان بفرمان او شد بتاخت روان
[illegible] دل سوگوار خروشید [illegible] نابکار
خرامید [illegible] کارزار که از راه [illegible]
[illegible] [illegible]
هویدا جلال خداوند از او نبی در صف [illegible]
سپه گرد [illegible] [illegible]
زتیغش در دشت [illegible] ز کردار [illegible]
زره کرده [illegible] [illegible]
تو گوئی که آمد پی کارزار [illegible]
ویا آنکه شیر خدا زنده شد فلک [illegible] شد

کد کو شوید لشکر از شوکت شاهزاده

کشیده [illegible] [illegible]
[illegible]

که بر دوش خیر البشر پا نهاد زهی [illegible]
خداوند را خواند دست خدای که بر جای دست خدا داشت جای
که در خانه کعبه مولود بود بفوج ملایک که مسجود بود
به بدر و احد در صف کارزار که بر قوم کفار زد کار زار
در او در دار با ولید پلید که دندان [illegible]
در شهر علم از که شد ار عمد در کوه از حصن خیبر گرفت
بروز احد در صف کارزار ز تیغ [illegible]
سران نبرد [illegible] که افکند [illegible]
شمار از کرد [illegible] فلک [illegible]
دلیران [illegible] به مردی و مردانگی
به مردی و زور فرزانگی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
نبی را گرامی نبیره منم ز جان [illegible]
منم [illegible] که تا زد سوی من [illegible]
منم سبط پیغمبر ذو المنن [illegible]
منم شبل شیر خدای زمن حمیدان من [illegible]
که جانش [illegible] [illegible]
بد و رنج [illegible] ز [illegible] کافر [illegible]
سراسیمه [illegible]

در بیان شدن لشکر کفار بر جولان شاهزاده
و طعنه زدن ازرق شامی و جنگ کردن آن

ز غم شد دل نامداران [illegible] فرو ریخت [illegible]
که آن نوجوان اندران انجمن [illegible]

بپوید سوی پیری در آمد بجوش

حمله آوردن کفار از هر جانب به شاهزاده قاسم

بر از کین برآمد ز هر سو خروش

دل کافران پر ز آواز شد

[illegible]

در بیان خروش و غلغله حرم محترم

[illegible]

حمله بردن ... از ... شامی بر آن شاهزاده ...

[illegible]

ز سهم اول افتادش از رتاب   بجانند گردون و ماه و آفتاب
بیاورد شهزاده شمشیر تیز   قرین شد هم او روز رستخیز
سر تیغ بر کوهش با گذاشت   تو گفتی که بر تن ز ... سر نداشت
بیفتاد بر خاک صعب روان   تن دیو سر گشت خالی ز جان
تن جیبر افکندش از زین بخم   شد از خون او سرخ روی زمین
بر او آفرین کرد روح ملک   ملک گفت تکبیر در نه فلک
چنان تکبیر کو خلق آنجا بشنود   زبان شیر از این بلند گویا بشود
خروش آمد از نای با بانگ طبل   بجان گفت تکبیر او جبرئیل
ز تکبیر شد آسمان پر خروش   ز فوج ملایک برآمد خروش
دل کافرستان ز غم تند ترند   درون دو دیو شد مستمند
دل لشکر کفر آمد بجوش   ز کافر برآمد بگردون خروش
دل ازرق شوم ناپاک زاد   که مانند او کس ز مادر نزاد
دگر شد بمیدان پی کارزار   برابر بدی با هزاران سوار
یکی زان سه بر کین برآمد بجای   برآمد بر اسب بیفشرد پای
بخون برادر کمر بسته تنگ   بمیدان روان شد بر آهنگ جنگ
خروشید کی نوجوان دلیر   همانا که گشتی تو از عمر سیر
چو شهزاده آن تیز دستی بدید   بخشم کمان سوی او بنگرید
که گفتت بدست گشت آموزگار   برآمد ترا نیز او روزگار
جوان دید کو گفت نه کرد گوش   ز گفتار او گشت بیتاب و توش
بترسید از بیم شد سوگوار   همی خواست برگردد از کارزار
چو شهزاده او را از بیم دید   سوی او رسید و باو بنگرید
فرو برد زد بند او کرد دست   برآوردش از جا بجای نشست
بقوت چنانش بزد بر زمین   که گفتند کروبیان آفرین
همه لشکر کفر را دل شکست   شد از کار او کفر را دل ز دست
برآمد ز گردان لشکر خروش   دل کافرستان برآمد بجوش

آمدن پسر دیگر ازرق بمیدان و [illegible]

یکی دیگر از پوران دیو زاد   سوی پیر رفت او چو تند باد
دو پا بر زد او گفت آن خوش سال   که مرکب [illegible] یکی چو هلال
کنون از پی کینه آن دو تن   بپوشم کنون برتن خود کفن
بگفت این زبان جا که بید جنگ   روان شد بر آن کین بمیدان جنگ
چو شهزاده او را بمیدان بدید   برآورد تیغ بر او بنگرید
برافراخته دست با او گشود   برآمد [illegible] دست بیداد گشود
بزد تیغ و چون کشید آن شکار   سر از پیکرش شد و افتاد خوار
همه لشکر کفر شد پر خروش   برآمد ز [illegible] خروش
دل دشت از این تیغ شد زنگار   که از کار شیر نوجوان شد تباه
چه بر آن بسته تا سوخت جان   بمیدان درآمد چهارم پسر
بیکضرب شمشیر فرزند شاه   بسوی آن [illegible]
ز نیروی او پشت لشکر شکست   شد از کار او کفر یکبار پست
برآمد بر او خشم از ازرق تباه   بسر زد دو دست بیفشرد پای
که از تیغ نوجوان شد تباه کار گزند   وگر کشته از کار او مستمند
بمیدان درآمد چو ازرق ز تیغ   سر از تن جدا کرد با خشم و کین
کنون دو دلاور [illegible]   که ریزم [illegible] او
بیازید تن را [illegible] جنگ   یکی اژدها شد بمیدان پلنگ
چو پوشید [illegible] خفتان [illegible]   دل از کار پیکار [illegible] ز کین
تو گفتی چو رو سوی شهزاده شد   بسوی علی مرتضی عبد ود
بلرزید گیتی [illegible] او زوی   دل اهرمن [illegible] او زوی
ز غم کرسی عرش از پا فتاد   چنان در فلک نور خور او فتاد
که روح الامین [illegible] فلکند   مکاییل از آن در شد مستمند
قضای او گیتی [illegible] ماند   نخ آفرینش ز غم تار شد
عزازیل از آن اندیشه آمد دژم   سرافیل از آن در پا فتاد و دم
در آن ایوان سراپرده

درون سراپرده بیراه شد   پر آزاده [illegible] چو کاه شد
همه زخون شان [illegible] حجاز   همه زار گریان بسوی بی نیاز
خراشیده روی پراکنده موی   سوی داور داد گر کرده روی
بسوی امام از پی التماس   که ای آفرینش ز تو بیهراس
بجان گشته زار و [illegible] کار   بگریند کی شب و روز زار
بدان تن که خونریز او تو ریخت   بدان سر که بر تو از جان بریخت
بدان خون که جان را براه تو داد   بدان تن که دل را بکشتن نهاد
بدان خون که [illegible] شاه   بدان کشته [illegible] نهاد
[illegible] دلم   از آن رنج [illegible] دلم
بر پیران همه گفت از [illegible]   [illegible] صفت [illegible]
دگر باره [illegible] آورد کوس   زمین شد کبود و سپهر آبنوس
خروشید ازرق [illegible]   ترا اختر سعد شد در وبال
هنوز از [illegible] آید بجوی شیر   نگشتی ز جنگ [illegible] پیکار سیر
بسان [illegible] خود کینه جوی   نهادی [illegible] کینه روی
هم اکنون ز [illegible] کرده در سرشت   [illegible]
چرا چار فرزند کینه خواه   کشیدی [illegible] تباه
که هر [illegible] نظری نداشت   ز مادر چو [illegible] دلیری نداشت
هم اکنون ترا [illegible]   کشتم چو [illegible] چار تن
[illegible] بسوزم جگر   بگریید چو گرد [illegible] خیر البشر
زنان حرم دستگیر آورم   [illegible] ترا اسیر آورم
سر تا کنون [illegible] گرامی نژاد   [illegible]
بگفت این و بر کینه آمد پدید   بجنبش [illegible] روز سفید
[illegible] شد سوی   چو پیکار شد سوی خدای
بیاورد شمشیر او کار گر   فرو ماند [illegible] آن بد سیر
سوی او بر افراخت شهزاده دست   ز [illegible] آمد شکست
چو شهزاده تیغ از میان بر کشید   بدستش [illegible] شمشیر دید
چو برق از زمان تیغ شد آشکار   رسید [illegible]
بیکضرب ازرق برآمد ز جای   چو [illegible] شمشیر شیر خدای
تو گفتی که شد دست یزدان بلند   [illegible] دیو شد [illegible]
سمند سوارش [illegible] دو نیم شد   دل لشکر کفر پر بیم شد
چو افتاد آن دیو بر [illegible] دشت   خروش ملک از فلک [illegible] گذشت
ز تکبیر [illegible] آمد نوای   بر آن [illegible] شمشیر خدای
[illegible] شگفت   سوی آسمان [illegible] تکبیر گفت
برآمد خروش [illegible] حرم   [illegible] آسمان گشت شادی و غم
در افتاد غلغل [illegible]   [illegible] برآمد فغان
خروش [illegible] از جا بکند   زمین [illegible]
بمیدان چو شهزاده [illegible] نهاد   اگر لشکر کفر آتش فتاد
[illegible] آمد شکست   دل [illegible] افتاد رخت

[illegible]

دل آسوده شد شهزاده [illegible]   همی گشت بر گرد آوردگاه
نبردی بمیدان او اسب تاخت   [illegible]
همه کشته [illegible] دل دژم   [illegible] دم
چو شهزاده [illegible] بمیدان بماند   خروشان [illegible]
تو گفتی که [illegible] کین   [illegible]
چو گردید [illegible] کین   روان شد خروشان [illegible] سوی
چو شیری [illegible] بکار زار   پر و بال او [illegible] شکار
زبس زخم پیکان [illegible] ناتوان   زره حلقه [illegible] روان
فرود آمد [illegible]   خروشان [illegible] افتاد
بغلطید [illegible] بر روی خاک   ستایش [illegible] جان پاک
چو بار دگر [illegible] جانان بدید   نیایش [illegible] جان آفرید

بجز عدل و آرایش جاه کند | که اندیشه بر جای تو قربان کند
کشور دگر بر تو چو بر روز کار | هر آب بود آب بر روی کار

روان کرد از چشم چشمه آب | بچشم بر آب [illegible]
گر نوشی ز دست خدای جلیل | کنون آب از چشمه سلسبیل

علاج نهد بر رخ روشنت | تنی خون فرو شوید از خوشنت
درود تو گوید خدای جلیل | دهد بوسه بر دست تو جبرئیل

خداوند داور ز روی نیاز | کند روی خود را بروی تو باز
کند دست زهرا خونک از تنت | ز فرزندان شوید تن روشنت

شنید که چه از انگشت عروس | عروس جهان [illegible] دست بوس
اگر کشتی از زاده خود بری | ترا مادر [illegible] کند مادری

برآورد کی کرد کار جلیل | شفاعتگری بر کلیم جلیل
بنی دست یابند در آغوش تو | شود زیب [illegible] دوش تو

نهد هیبت زمین برتری | کند زعفرانی تنت معجزی
چو بشنید شهزاده گفتار شاه | سر [illegible] که شمشیر [illegible]

بنالید بر خاک روی با چینی | ز روی زمین جست بر روی زین
چو او شاد دل سوی پیکار شد | بیکره دل شاد [illegible] شد

چو آمد خروشان سوی دشت جنگ | ز [illegible] جنگ آوران [illegible]
تو گفتی به بیشه [illegible] | فرود آمد [illegible] گردنده ماه

چو شمشیر کین از میان بر کشید | کتاب زمین بر فلک سر کشید
ز آب [illegible] | دل [illegible]

بزد گشته افکند از پشت زین | بر انداخت سرگشت روی زمین
چو [illegible] | زمین [illegible]

بد نا خوش از بسیار زمین | ز [illegible] زمین
بدان بیکران لشکر آمد شکست | سران سپه را دل [illegible]

شد از دوستی [illegible] | ز سر [illegible] سپهبد [illegible]
غلامان در آن دشت [illegible] | که تا کار [illegible] کرد کار

[illegible] | گهی در [illegible]
بود [illegible] | نه [illegible]

[illegible] | بسی [illegible]
پسندد [illegible] | پسندد [illegible]

چنین [illegible] | در [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

فرو برد دست [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | فکنده [illegible]

نهان کرد خنجر کین در غلاف | فراموش [illegible]
نشست [illegible] | بدل شادمان [illegible]

شد [illegible] بالای او چنبری | ز [illegible] چرخ نیلوفری
گهی [illegible] نگاه | گهی دیده سوی [illegible] سیاه

گهی چشم سوی [illegible] | گهی دیده بر آسمان [illegible]
نهانی که [illegible] سوی سپاه | نه [illegible]

نگه کرد با دیده خون [illegible] | گهی بر خداوند [illegible] خدای
چه [illegible] | بسوی خداوند [illegible] کرد روی

بسوی خداوند [illegible] خود | خداوند بر روی او رخ گشود
[illegible] | [illegible]

چو [illegible] نظر | نگه کرد بر روی خیر البشر
[illegible] | گرفته [illegible]

که اکنون [illegible] کام [illegible] | [illegible] باده [illegible]
[illegible] | [illegible]

مرا دید [illegible] | [illegible]
چگونه [illegible] | [illegible]

چو از کار بیکار

چو از کار پیکار [illegible] ماند | ز سو [illegible] سوی شاه راند
هر گروه آماده گریان نگاه | بحسرت [illegible] سوی خیمه گاه

[illegible] | که تا [illegible] لشکر [illegible]
به تندی [illegible] سپاه | که تا [illegible] آورد گاه

که [illegible] | و او [illegible]
[illegible] | گرفته [illegible] سنان

سوی [illegible] | عدد گشتن [illegible]
مرده و چگونگی احوال | بر او [illegible] تیغ سنان [illegible]

[illegible] | خروش [illegible]
ز [illegible] | خورشید [illegible] چرخ [illegible]

چو شمشیر [illegible] راه | بر [illegible]
[illegible] | ز نوک [illegible] آفتاب

بر [illegible] روی ماه | [illegible] راه
سر تیغ [illegible] رسید | سنان [illegible] رسید

فلک [illegible] سنان [illegible] | [illegible]
رسید [illegible] | جناح [illegible] سپر

[illegible] | [illegible]
سر [illegible] | [illegible]

بر تیر [illegible] | سر تیغ [illegible]
فلک [illegible] | [illegible]

چو شمشیر کین [illegible] کار کرد | دل [illegible] کرد
چو تیر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | سر تیغ [illegible]

تنش [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خروشان [illegible] | استغاثه کردن [illegible]
بسوی [illegible] خود | [illegible]

[illegible] | [illegible]
چو [illegible] شاه | خروشان [illegible] راه

[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سپاه
[illegible] | تو گفتی [illegible]

[illegible] سیاه | [illegible] شاه
خروشان [illegible] | [illegible] دید

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | خروشان [illegible] فلک
چو [illegible] | [illegible]

[illegible] روی | [illegible] روی
چو از خون [illegible] رخ [illegible] | خروش آمد [illegible] کار

چو بر روی او دو دیده تر نهاد / برو نیز چهر و دیده را بر گشاد
ز روی خداوند خورسند شد / خدا دید سوی خداوند شد

چو با چشم پر خون برو بنگرید / چگونه بد راستی کرد دید
ز دیدار او از جهان درگذشت / رخ یار را دید و از سر گذشت

ز خوناب دل از رخش رفت فال / ز خوناب خال بن بر رفت گفت
خوش آن کشته کو در آن کشته زار / تو آری مرا او را به بالین کنار

از آن پس بکند آن ز بالین و سر
بازگفتن شهزاده با مادر [illegible] به خیمه گاه
که آری تو او را به بالین کنار

به بالین او گرد بنگذری / ز خورشید سان پادشا آوری
مرا آنچه آرزو یافتم / چگونه بدم سوی که بشتافتم

بیا آن روی و گر هست بس / کجا آن بر نیای بغم از تو کس
از انبوه رنگم نبود بیرون / که خوش بتر و سر از پیکرم

ببینم رخ پر ز خون تو بس / بچشم پر از خون کند دیده بوس
ز خون دو رخ را نگارین کنید / ز دامادیم تازه آیین کنید

نخود زینت روی من روی یار / نگارین کنید و ز دیدم نگار
تو این جهیم [illegible] جان بگیان / ز خون جان با این جهیم [illegible] جان رسان

که از چشم آرایش جان کنند / زمان زین رنگ آغوش جانان کنند
بگفت این و آنگه همی جان سپرد / بگیانان همه راز دل گفت مرد

چو او زجان با جان بر گذشت / جهان زین رنگ غم از سر گذشت
گرفتش جهان آفرین در کنار / تو گفتی که با جان بگرید زار

برخ بر نهاد و رخ خونین نشانه / سوی آسمان کرد گریان نگاه
بچشم پر از خون سوی دوش دید / سوی جهان آفرین بنگرید

زبان حسته دل پر او در گذشت / نهانی زبان را بر او در گذشت
بچشم پر از خون سوی یار دید / همی ساعت یار خونبار دید

نهای جهان آفرین بر اشتند / بپای خروشی بگوشش رسید
نزد گاه او از بنده فرمان نشین / نهان که سر آن کنک یاسمین

نهان از نهان بر سر گفت باز / بدان شد چه زان آورد گفت باز
ز بر مرده ذرایش باز بود / همه مرده را زان بر او راز بود

پس آن کشته از فلک خون برگرفت / ز غم دست از دیده بر برگرفت
پس آنگه کشته سپهر دژ خو / نشسته ز بر زین بکوفت بینی

چنان گشته با زیب فرزاد کرد / گریبان دل یاز غم چاک کرد
چه شد پیکرش زیب فرزانگی / فغان خواست از پیکر چاک او

چه چم کرد جانان ز پیکر سرم / کزان زیب فرزاد تو پیکرم
خوش آن تن که بر پیکرش خاک گشت / خوش آن جان با راستی بر گذشت

بفرزاد تو جای چه بر جان کند / تماشای رخسار جانان کند
بفرزاد گشته گزین جای / خدا را ببینید سوی خدای

خوش آن تن که جان را به بر تو بسیت / خوش آن دل که از تیغ تو چاک شد
چنان شد سوی خیمه گرد روی / خروش و فغان خواست زنهار سوی

نه روی که آید سوی خیمه گاه / نه راهی که خود باز گردد ز راه
بر افشش ره به بخش کرگ بگرفت / زماهی خروش آمد و سر گریست

چنان او هم آگهی یافتند / خروشان سوی خیمه بشتافتند
بر او بر کریان شدند آن سپاه / دوان بر در او را سوی خیمه گاه

بپیکر او را به پای تخت / بر او بنگریدند خورشید سخت
چو آن مرد او را ابر دید / زن پلا بر جان جامه بر تن درید

خروشان ز تن و ز تنش باز کرد / به ناجل سرا پرده آواز کرد
چو آن کشته را جوش از تن گشود / بدان حسته جان سوی جان گشود

کز آن گشته نه گشته و در او دو دست / بر او زاری کرد گریان نگوا
خدا را ببر رفته او بنگرید / خدا را به آن روی او بنگرید

بگفت این و گریان بر او در دو دست / سوی خداوند بالا او نبشت
خروشان به چه او دست بر سر گرفت / پس خروش برین زاری از سر گرفت
فغان خواست

فغان خواست از زرده و از عای / دگر بار بر سوی آن کشته دید
بیامد که نقش زمین زمان / چو او را بر آن تخته بنگرید
بر او بر بلندی و بستی گریست / همه بر جهان بخش دستی گریست

سوی خیمه آورد با کر بر روی / که بر او کشید بر او در سرو پست
عنان دیگر با شش شده دست / تو گفتی جهان بر ش در آمد بتنگ

ره تنگی آگه دهد تا سو به گر / نه تا فتکر دست جز آن بستر
کنان مویه آرایش جان بود / بیسنده بده بر ریک جان بود

یکی سرو با سرو ز اف قباع / فتاده ز بیداد گردون زپای
چو خورشید برنای براد در شنید / فروزنده بر سوی داماد دید

یکی او به بر روی او باز کرد / بروش یکی نالم آغاز کرد
زنان بر کشیدند بالا خروش / بگردون گردان در افتاد جوش

یکی دید بر سرو بالای او / یکی سر بیفکند بر پای او
خروشان به بر روی یکی سود روی / یکی دار دست از دل بر او گفتگوی

بغلطید بر خاک گریان عروس / خروشید بر پای او داد بوس
نهاده یکی روی بر پیکرش / ستردی یکی خون ز بال و برش

یکی دست بر روی در آغوش او / یکی سود رخسار بر دوش او
پس آن کشته را شکر بر سر گرفت / زمین و زمان را یکی از سر گرفت

ز آغوش یکی بست بر رخ نگار / کهی سوی گری رخ بر او روز کار
کهی سوی نارخ تنش بنگرید / یکی خوک پیکان ش از تن کشید

نهادی کهی روی بر روی او / کهی خون ستردی ز گیسوی او
یکی دستش از خاک خون بر گرفت / یکی از غم دست بر سر گرفت

کمان اندکه برزخ خنگی سپاه / چو از بر گشتی سوی خیمه گاه
کهی کند موی کهی رخت روی / کهی کرد گریان به او گفتگوی

بغرق گزند تیغ تو کار گر / سنان که خرد آورد سوی کر
چو دیدی که از دشت افکند تیغ / تن از تن خود بیاید دریغ

بکفت ابنم بر رخش بر نهاد / ببرد رخم او دیده تر نهاد
فشان خرد ناک که شد دوش تو / که زد خنجر کین بر آغوش تو

همی خواست بوسد رخش را عروس / ز بس زخم کاری نبود جای بوس
ستر دار رخش خون و فرخنده رنگ / بر زخم تنش رنگ او شد ز رنگ

که گر آسمان خوک پیکان شدی / تن سیم در پیلوش از جان بیدی
بیجان چه برد شمع فرخنده نگو است / از آن کشته آواز تنش آمد نکو

تن از تیر کین پا باس کشید / که دست تو پیکانش از تن کشید
چه داماد دو ابنم از تنش آمد بکو / نزد از دو خروش بلبست خروش

جالینه خون او روی سوی / فروشان بسوی پیدر کرد روی
کرای بیرود کیتی تو فریاد رس / بپا اندر ابنم بیکس از لطف فریادرس

ندو فریبد چو که نشنید راز / ببرد در گرفتش زمانی دراز
بیرون کش بر انداز بهاد روی / بر آن بیکسی از لطف شد چاره جوی

کرای سور تو زیب عرش برین / بسوز تو فردوس ماتم نشین
نماند کسی بر تو ای خور زار / بیغم از جهان آفرین غمگسار

ندیده برخ انداخته تن کشود / چنین گفت او را اتفاق نمود
کنون ماتمی خواهدت روی داد / کز ابنم مانت بر رفته خواهد زیاد

کنون بینی ای مهرت آرام جای / سر من بنوک سنان سنان
جهانم گشته شد در میان سپاه / من آورده ام او را ناورد گاه

برویش نکس تیغ کین بر کشید / ز خون ان ز پیکر سرش را برید
نشد آن به بر تنش چو ناتوان موی کیر / کهی چهره بر کرده و موی کنده

چو جنگ به بزد ز پیکر سرم / کهی بر نکیر در خون پیکرم
نخورد و عمرکم شود موی کر / نه زو خون تماید سوی کدر

تنم بیکس اند سپیو بد من / زوال دو رسا زند ولیند من
کشنده اند ابنم و دشت بی بیم باک / تنم ستور ان تنم چاک چاک

٨٠

توبه یکی تیغ شمشیر بسر / بود خنجر خولیم هویه کمر
نه بینی قتبانی توانی بپیکرم / بشوکت فی نیزه بینی سرم
بر ابن یکی گشته زار و نزار / سم اسب خولی شود غمگسار
کسی نیست جز تیغ غمخوار من / نگردد بغیر از سنان یار من
کسی را که پرسش نماید خدای / مرا ور نگردند پرسش گرای
تو بر کشته خویش دل شاد دار / دلت را از اندیشه آزاد دار
ز گیسوش دست من افشاندها / ستردار رخش گرد مردان پاک
بر آنسان که شمشیر چون بنگرش / همیدان سقلطیه فی تن سرش
جدا از تنش دست شمشیر زن / نه خولی ابر بیکرش اسب تاختن
تو دل را از این گشته غمگین مدار / که بودش کسی همچو من غمگسار
تو گیسوی خود را ز خونش خضاب / بگیسوی او مادرش داد تاب
کسی همچو من دیده او موی کمر / تو گیری ابر ما تقش موی سر
بمن از کنون تا که رستخیز / بود دیده ما سوا اشکریز
ز خون هم که تا بر روز شمار / پر از خون بود دامن روزگار
بود تا زمین زیر آسمان / بگرید بر من کهان مهان
بر آن خسته دل چو گریند زار / شد از هوش آنکه ... [illegible]
نگفتار او نه جهان پر ز شور / ز نه بر ده بر خواست شور و شور
چه از آن ... [illegible] / بسی ... [illegible]
چگویم که دل را ز یک تاب نیست / خرد را ... [illegible]
فی ... [illegible] / رقیم شد کبود قلم سر شکست
ترا ابروهای آسمان چیده باد / توای چرخ ... دیده باد
قد از ... [illegible] / قضا دست ... [illegible]
دگر بر سیاق توای آفتاب / توای ماه ... [illegible]
چه شب ... توای روزگار / ترا ... [illegible]
فلک تا بتیغ ... [illegible] / بدامن زمین ... [illegible]
ترا جا ... [illegible] / ترا دامن ای آسمان پر ز خون
کنون بازگردم بسوی سخن / **همیدان آمدن ولید**
... [illegible] / کنم تازه این داستان کهن
چو از این داستان ... [illegible] / کنم سوی آن داستان ... [illegible]
کنگفتار ملک عراق حجاز / ازان کینه ... [illegible]
کشته اولاد خیر البشر / ابر خون ... کینه ور
ازاین کینه آن کینه آراستند / بجستم از خدا خون جود خواستند
بیانم ازین داستان راستان / که اینجا ... [illegible]
سرایم کنون کار این کارزار / کم گفتار از یار رسول کبار
چو شکر ... [illegible] / ز جان ... [illegible]
بدل کینه ... [illegible] / ... [illegible]
ازان نامداران ... [illegible] / که بودند هر یک ... [illegible]
همیدان یکا یک ... [illegible] / بر زم ... [illegible]
ازایشان یکی عتبه ... [illegible] / برآوردی ... [illegible]
دگر نامور بود نامش ولید / کرچون ... [illegible]
چه ابر ... [illegible] / ازان بود ... [illegible]
دگر شیبه کو بد باصل نسب / کز ... [illegible]
زدی ... [illegible] / ز رخسار او ماه بودی ... [illegible]
میان ... [illegible] / چو خورشید ... [illegible]
همیدان ... [illegible] / فرو ... [illegible]
همیدان ... دلیر آمدند / گرانان ... [illegible]
نخستین ولید ... [illegible] / بزد ... رسول خدای
که کرزم جو فی همیدان ... / ... [illegible]
جرای ... [illegible] همیدان جنگ / مگر ... [illegible]
ته گردد ... [illegible] / ... [illegible]

بر آوردشان ... بجنگ آمدند / به پیکارشان تیز چنگ آمدند
ز گردارشان عتبه حیران بماند / از ایشان یکی ... [illegible]
بیان کرد ... [illegible] / چو بشنید ... [illegible]
فروشید ... [illegible] / نداند ... [illegible]
ز نسل و نسب ... [illegible] / ... [illegible]
بجز او ... [illegible] / به پیکار ... [illegible]
دگر ... [illegible] / **همآورد خواستن عتبه از رسول خدا ...**
چه گشتند ... [illegible] / برآورد که ... [illegible]
بپر سید ... [illegible] / بپاسخ ... [illegible]
بتازید ... همیدان جنگ / چنین ... [illegible]
بزرگان ... آل لوی / کم بودند ... [illegible]
ور از ... [illegible] / کدام ... [illegible]
و یا ... [illegible] / کر ... [illegible]
منم سبط ... [illegible] / که ... [illegible]
همیدان ... [illegible] / ... [illegible]
بهم آورد ... [illegible] / ... [illegible]
بر تیغ ... [illegible] / ... [illegible]
سپهر ... [illegible] / ... [illegible]
فرا ... [illegible] / فرود آورم ... آسمان
بر آرم ... [illegible] / در آرم ... [illegible]
گر ... [illegible] / ... [illegible]
یلان ... [illegible] / زمین ... [illegible]
ز گفتش ... [illegible] / بر وی ... [illegible]
یلان کوان ... [illegible] / به ... [illegible]
بجیش ... [illegible] / یلان کوان ... [illegible]
ز کردان ... [illegible] / دل ... [illegible]
دگر باره ... [illegible] / بسی کرد گفتار بیهوده یاد
که دیوانه ... [illegible] / و لیکن ... [illegible]
کسی را ... [illegible] / چگونه توان گفت ... [illegible]
شمار ... [illegible] / همیدان ... [illegible]
بد ... [illegible] / بدامون ... [illegible]
به افسون ... [illegible] / نه ... [illegible]
ز خویشان ... [illegible] / که شاید ... [illegible]
ز سرخود ... [illegible] / که ... [illegible]
و لیکن ... [illegible] / بر او ... [illegible]
برادر ... [illegible] / نه دیوانه ... [illegible]
کنون ... [illegible] / سراید ... [illegible]
بگفت ... [illegible] / بود ... [illegible]
کنم ... [illegible] / بغیر از علی نیست در کارزار
نه ... [illegible] / فرستم همیدان ... [illegible]
پیاده ... [illegible] / پیاده برزم ایستاده شوم
علاز ... [illegible] / بغیر از ... [illegible]
کی او ... [illegible] / میان عرب ... [illegible]
به افسون ... [illegible] / دلش ... [illegible]
که ... [illegible] / به افسون ... [illegible]
چو او ... [illegible] / بگفتم ... [illegible]
علی را ... [illegible] / رسید بر خدای ... [illegible]
منم با خداوند ... [illegible] / علی را فرستد ... [illegible]
ازان جا ... [illegible] / کز ... [illegible]
به بینید همیدان ... [illegible] / ز جنگ ... [illegible]

شنیدند چون نامداران ز راوی

در رسیدن لشکر اسلام از میان رطلب و
آن ملعون و اضطراب ایشان از خوف و هول

زگفتار وی کشته شد مرد روی

سوی رسول امین آمدند
ازان گفته شادند و غمگین آمدند

بیانی که چه هر چه گوینده گفت
بنو شنیده از گفت ایشان بگفت
پیمبر چو بشنید گفتار راوی
سوی نامداران دین کرد روی

که هم کفو او غیر او نیست کس
پیمبر ز من هم او درد مایم بس
هم زمند ازو در وفا نیستم راست
چه او نامداری بکیتی کراست

بخوبی ز نا حمزه نامدار
گرامید ترز منی سوی کار زار
عبیده دیگر نامدار دلیر
عبیدان بروده همچو غرنده شیر

که بودند شیران هاشم نژاد
گزینم یلان قریشی نهاد
چو شد لاابالی رزم جویان تمام
سوی خویشتن دید خیر الانام

بسوی علی دیده را برگشاد
ز دیده دو رخسار را آب داد
بر وینی بر یعنی خاموش شد
توگفتی که یکباره از هوش شد

دلش تنگ شد دلبر هم او زدل
بدل گفت یا رب ربا زدل
زنبی مرتضی از بلا آمد دریغ
که او را فرستد سوی گرز تیغ

ز اسرار او یار آگاه شد
سوی رزم جستن هوا خواه شد
ببوسید خاک و زبان بر گشاد
بسی کرد از کار پیکار یاد

خرد خیمه برپای او سود چهر
که از خاکپای تو زیب سپهر
جدا اندرانم بهین میدان و دید
بهم کفو خویشتن بر گزید

چنین کار پیکار آراسته
بهم کفو خود را در آراسته
ز الطف تو دادم من این آرزوی
که بازو بمیدان خود رزم جوی

پیمبر چنین داد او را جواب
که ای مرد و کیتی ترا آفتاب
ببینم به سوی دو کیتی بسر
نخدید تو کفوی نبینم کسی

چه کفوی ز بهر تو نامد پدید
نه بتوان ز بهر تو کفوی خرید
بکیتی اگر بنده کفو خداست
ز بهر تو کفوی کسی بی رواست

علامت اگر کفو بهر تو کیست
جهاندار جان آفرین [illegible]
فرستاده برین خدای احد
نشان تو آیات کفوا احد

عیان دست یزدان ز بازوی [illegible]
بکیتی که تا آب نیروی تواست
تو دست خدائی و شیر خدای
گر از نان [illegible] دست [illegible]

در این رزم چه یزدان [illegible] شود
نخستین بتر او ستایش نمود
چو خواهی عنان را بسوی گرای
بمیدان کینش برآور ز پای

که از دست تو راست دست [illegible]
ز کار تو بر من نشست [illegible]
توانا دو دستم ز بازوی تواست
توانا تنم من ز نیروی تواست

زعقان چه بشنید جانانه باز

در منقبت علی ابن طالب و آمدن دلیل
از برای آن حضرت و جنگ ایشان

زمین را ببوسید برد نماز

که ای خنگ تو مفتی آسمان
صف [illegible] صف

دو کیتی است کرد این میدان تو
بود عرش خنجر بفرمان تو
خنک کیتی که خنگ [illegible] تو
تو گر خنگ عرش [illegible]

یکی رخش عجب رخش بین
عبیدان [illegible] دلیران دین
ز گفتار تو نور باز گوی
نبد هیچ کسی سزاوار اوی

که آورد [illegible] تاب نیروی او
کشند نیروی بال بازوی او
چرا تا باره کو توانا بدی
توانا به نیرو [illegible] بدی

چه بر پشت او دست یزدی [illegible]
نکه [illegible] زمین برنهاد [illegible]
بکیتی نبند هر کسی راهوار
که با شد پسندیده خداوند کار

چنان راه را گفت یزدان خدای
نبی شد بسوی خداوند گرای
بیالا بر او دست [illegible]
همه ره چه بشنید بگفت باز

که یا زاکرام تو [illegible]
[illegible]
نبی گفت از آن راز یا بی نیاز
ندیدند هرگز که [illegible]

چه [illegible]

چه بر داشت از خاک روی نیاز
بسوی پیمبر دیده را کرد باز
دو دیده چه بگشاد خیر البشر
بدیدش یکی اسب با زیب و زر

گرفته عنانش بکف جبرئیل
بفرمان [illegible] خدای جلیل
ملوک ملایک زنزه آسمان
دو دیده کشاده تماشا کنان

ز کوهر تن برتو ماه مهر
ز خاک ره رخش ذره سپهر
خسته قدر از خوی او آیتی
[illegible] آیتی

ز کردن کو از نقش انگشتی
قضا نقش [illegible] فلک [illegible]
دو کیتی ببیند که او گشته طی
نشانی ز افلاک [illegible] پی

چه در [illegible] کرم کرد در شتاب
نخورد [illegible] از لا مکان تا مکان
دو قوس [illegible] برتری
که [illegible] معراج پیغمبری

منور شد افلاک از بال دم
مشرف دو کیتی از نعل سم
[illegible]
[illegible]

ز کرسی عرش [illegible] نعل سم
[illegible] عرش کم
مجرد [illegible] پاک
[illegible] آب [illegible] خاک

کشیده [illegible] خدای جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible] عرش [illegible]

در ستایش جبرئیل [illegible]

[illegible]
ز جبل [illegible] فشار

[illegible] الامین
چنین گفت یا سید المرسلین
کرامی [illegible]
[illegible] آسمان

[illegible]
مشرف [illegible] کبریای
تو چون [illegible] نشینی [illegible]
[illegible]

[illegible] خنگ [illegible] تو
[illegible] آهنگ تو
[illegible] خنگ تو
[illegible]

[illegible]
برای علی [illegible] کردگار
[illegible]
[illegible] خدای

[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] سباق
[illegible] براق

[illegible] خدای
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ببر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو کیتی [illegible]

[illegible]
[illegible]
دو کیتی [illegible] آراسته
[illegible]

سوی [illegible] خدای
زبید [illegible] خدای
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو کیتی [illegible]

[illegible]
سر [illegible] دم
فرس برگذشت [illegible] مکان
براق [illegible] آسمان

[illegible]
[illegible] کوی
[illegible] براق
[illegible]

[illegible] بیدار شد
[illegible] شد
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] خدای جلیل [illegible]

[illegible] سوی رسول امین

۹،۲

که بر سوی ما دیده را برگرای سوی ما دو چشم خدا بین گشای
سوی روی آفریننده بین خدا را خداوندی بنده بین
تو بر سوی خداوند [illegible] دید خداوند بی‌مثل مانند دید
قبا آهنگ کبر با ینکسر بد همه شوکت کبریائی بدید
فروزان شده آیت کردگار عیان گشته قدر پروردگار
به پیش قبا آهنگ دادگر علی در لباس [illegible] جلوه گر
شد از شوکتش کرسی عرش آشکار شد از سطوتش کبریائی [illegible]
نهان گشته زین رزه قدر [illegible] ملایک گرفته بکف کمان
ملائک چو جبریل جولان کنان بکف تیغ تیز و بازو کمان
همه گرد بر گرد او صف کرای ستاده چو در بیشه [illegible] خدا
چگویم که گفتار را تاب نیست که اندیشه را ره در این باب نیست
مگر ساقی [illegible] جامم دهد ز [illegible] زنده و بیداردم دهد
مگر عاشقی استیم طی کند دلم چون درون خم می کند
دهد هم فرو خورشید از آب تاک ز آلایش آتش باد خاک
[illegible] خاتم دهد فشانی ز دیر مغانم دهد
بکوثر خرابات مستی کنم به دیر مغان می پرستی کنم
لبم از لب یار نوشد شراب دماغم از آن [illegible] گردد پر آب
اگر سینه زان [illegible] شود شوم سینه [illegible] سینای طور
از آن ناله گردد دلم پر ز شور شود غیرت ناله نفخ صور
زند جوش زبان را منشور کنم حدیثی ز ساقی کوثر کنم

که چون شد خداوند گیتی سوار جلال خداوند شد آشکار

داخل میدان شدن شیر خدا و گفتگو نمودن
ولید پلید با حضرت و چگونگی آن

ز آسیب او [illegible] شد ترند به رخ [illegible] ستمند
چو از دامن جیش پیغمبری نمود [illegible] داوری
ز سیمای او گشت تار آفتاب فتاده به دام کیوان بتاب
چو او سوی میدان [illegible] جهانبانه شد چرخ چهارم [illegible]
چو بر چرخ از [illegible] شتافت فلک [illegible] داد داور یافت
چو بر زد بر از کینه از دل خروش ملک صوت [illegible] آمد بگوش
چو [illegible] بر [illegible] جولان نمود سراسیمه شد [illegible] چرخ کبود
چو شد نوکش بر زمین آشکار زمین [illegible] از آسمان شد قرار
بچرخ اندر آمد ز موج زمان زمین [illegible] گشت بر آسمان
ز [illegible] بر آمد ببر گرد بیکباره [illegible] گنبد لاجورد
چو گردید در [illegible] کین جلوه گر عیان شد [illegible] قدرت دادگر
چو میدان ز [illegible] او نور یافت ولید [illegible] میدان شتافت
چو آن [illegible] نیرو و یال دید دل از [illegible] بیکره برید
همی گشت بر گرد آوردگاه نهادی هیبت [illegible] شاه
دلش شد ز دیدار او ناتوان نکرد [illegible] رفت جان
هراسان بدلش اندر آمد نهیب ز جان [illegible] رفت صبر و شکیب
تنش سست گردید دل شد ز کار به او بخت شد [illegible] روزگار
بر [illegible] دیده [illegible] خرامان خرامان بسوی شاه راند
چو ابلیس در دامن کردگار چو پرورده در [illegible] روزگار
زمین [illegible] آمد بپای چو ابلیس از [illegible] داور خدای
بگفتا که دار ای [illegible] شیر زاد بگو [illegible] خویش یاد
[illegible] که ما و تو خویشیم با یکدیگر
کنون گر بگوئی همه نام خویش نمائی همه نام و انجام خویش
دل خود ز نام تو روشن کنم ز نام تو آرایش تن کنم

جواب دادن شیر خدا ولید پلید را
و محاربه ایشان و چگونگی آن

شنفتم چو شیر [illegible] بپاسخ بگفتید [illegible] گفتگوی
همانا سرآمد ترا

همانا سرآمد ترا روزگار که چون تو ز نام [illegible] زینهار
اگر بشنوی نام من بدگمان بزاری برآید ز جسمت روان
که روز ازل از تجلی سخن فرود آمد از نام امر کن
بنای زمان و مکان بر بجست بنام [illegible] ازل نقش بست
ببند نام من گر جهانی نبود ز نقش دو گیتی نشانی نبود
نبی چون بمعراج بگذارد پای قرینش [illegible] نام خدای
خداوند چون عرش را ساز کرد بنام [illegible] باز کرد
به پیغام [illegible] خدای جلی نهاده است نام مرا هم علی
چو بشنید [illegible] بدگمان بپیکره [illegible] از تنش شد روان
زمانی بلرزید [illegible] تب [illegible] چون [illegible] شب
همی خواست [illegible] بافسون ببرد ز پیکار [illegible] بیرون ببرد
فرو [illegible] نیکبخت [illegible] یافته تاج و تخت
ز روی تو رخشنده ایام تیر [illegible] چرخ پیر
[illegible] پناه [illegible]
[illegible] یاوری [illegible]
[illegible] نیکبخت [illegible]
به بند [illegible] در کارزار [illegible] روزگار
[illegible] بیرون کنیم [illegible]
به بند بافسون [illegible] شکیب
بیا تا ز دل کینه بیرون کنیم [illegible] افسون کنیم
شماریم افسون [illegible] دروغ [illegible] فروغ
اگر تاج [illegible] سرفراز [illegible]
همه بندها [illegible] که هستی تو زیبای پیغمبری
خدائی [illegible] [illegible] بیاید گزید
شنفتم چه گفتار او [illegible] بپاسخ [illegible] برآورد گفت
که چندین [illegible] [illegible]
اگر زنده [illegible] خدای [illegible]
دگر [illegible] تیغ تیز [illegible]
ز دست قسیم جحیم بهشت [illegible]
اسیر [illegible] [illegible] رفتگان
ز گردان [illegible] امانم کسی تو [illegible]
[illegible] دگر [illegible] خویش [illegible]
چه فرمان [illegible] از خدا دگر [illegible] بجای
[illegible] اگر [illegible] خود [illegible]
بجود [illegible] ندارد [illegible] داور [illegible]
چنین [illegible] پاسخ [illegible] زبانم [illegible] گفتگو [illegible]
که ز افسون [illegible] شود خیره [illegible]
[illegible] همه گفته [illegible] نادرست
شنفته ز گفتش برآمد بخشم برابر [illegible] چشم
[illegible] بچرخ اندر افتاد چرخ بلند
ببین تا چه آید بکون و مکان چو دست [illegible]
فرار [illegible] فرو رفت [illegible]
چو در گردش آمد [illegible] ز گردش در افتاد چرخ [illegible]
زمین [illegible] دل آسمان [illegible]
ز لاهوت ناسوت [illegible] بجوش [illegible]
خرد [illegible] هش [illegible]
در افتاد غلغل به گردون [illegible] [illegible]
قضا [illegible] [illegible]
چو سیمای او شد [illegible] انتظار چو سیما [illegible] روزگار
چو بو جهل [illegible] میدان [illegible] [illegible]

بترسید لشکر بیدخواموش شد / ز لشکر بهر برسید از هوش شد
که از کیست این نور رسیده سوار / که تا زد به بیگونه در کارزار

که از تیغ اسپی ز پشت سمک / زمین را برآورد بروی فلک
همانا سراجید تیمار روزکار / ز سحر محمد در این کارزار

ز نام نژاد خود بگوشید کیست / همانا ز خویشان خویش نبی است
چو لشکر شنیده بگفتا راوی / بیا تیغ سوی او نهاده روی

که این نوجوان پور عمران بود / که رویش چو خورشید تابان بود
کشیده است تا نقش او روزگار / شده نقش پرورده آن نگار

جهان دیده از نامداران بسی / چه او نامداری ندیده کسی
چو تیغش بکین برگراید همی / [illegible] سر از تن جدا بایدش

ز بازو را وشه جهانی ستوه / چه موم است در دست او خاره کوه
ز نام و آتش او راست روی نبی / [illegible] بجا بود پیش بین نبی

بنی شیر از شهر بطحی زمین / کشیدند بروی همه تیغ کین
چو شیر اندر آمد خروشان ز جای / به تنها سوی لشکر کرد رای

گرازان ز پیش گریزان شدند / ز پیشش همه لشکر گریزان شدند
در این دشت پیکار پیش نبی است / ز بازوی او راست کار نبی است

نه این پور جاماجاه چون بود / ز خون کوه اندر دشت ملکون شود
چو بشنید بوجهل شد جفت غم / [illegible] نیا و رد زاندیشه دم

که تا که زبیر امین رزمگاه / خروش دلیران در آمد بماه
شنفت و شه شد تنگ سوی ولید / حکیم و ولید دلاور چه دید

بر انگیخت قهر اندر آمد ز جای / نمود از شه خشم قهر خدای
چه بر سوی او دست بازو گشود / بر آن [illegible] دست یزدان نمود

بر آمد به شبیر او از نیام / فگندند از او کوه خونین خورشید جام
تزلزل به نه طاق مینا فتاد / طلاطم به هفت دریا فتاد

فرو رفت در آب گاوی زمین / فرا رفت خاک از سپهر برین
فلک دست حیرت به دندان گرفت / ملک [illegible] در کنج ایوان گرفت

عیان شد چو بی پرده آن دو تیغ / جهان در گرفت اندر گیتی دریغ
ز دستش در آمد ز بالا به جست / [illegible] بالای دست

چو زد دست تیغش یکی [illegible] / بر آتش شد از تیغ او روزگار
ز شمشیر او گشت برق پدید / سوی [illegible] ولید

به دو نیم شد از سر باره کی / ولید دلاور [illegible]
چو افتاد آن دیو در خاک راه / خروشی برآمد ز تکبیر شاه

جهان شد پر از صوت جان آفرین / ز تکبیر گشت عرش برین
پیمبر چو تکبیر مردان شنید / نوای ز تکبیر از دل کشید

جهان پر ز آواز تکبیر شد / خروش یلان تا مه و تیر شد
ابوبکر [illegible] ز دل زد خروش / عمر را دل آمد خروشان بجوش

پیمبر زبان ستایش گشود / علی را به تیغ علی راستود
ز شادی خروش دلیران [illegible] / [illegible]

دل کافرستان ز غم چاک شد / دل کفر از آن [illegible]
چو [illegible] / دل عتبه [illegible]

سوی حمزه آمد برآورد گاه / بیاورد او کشته [illegible]
چو تنگ اندر آمد سوی [illegible] / ز میدان [illegible]

خروشیدن نای گاو از کوس / گذشت از سر گنبد آبنوس
عمید [illegible] / تو گفتی [illegible]

ز دو رخ [illegible] / [illegible]
بر از خشم شمشیر کین [illegible] / کشید [illegible] حمزه آمد روان

گرای گشته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگفتا برادر

بگفت برادر درخشنده تیغ / سوی حمزه آمد چو غرنده میغ
همی خواست کو را به شمشیر تیز / نماید در آن دشت کین ریزریز

به فرقش برآمد درخشنده تیغ / بیامد از آن بال بر رخش دریغ
چو شمشیر او سوی آن شد بلند / سپر زد سپر حمزه بر کرند

کشیده شد از کار او خشمگین / خروشان اندر آمد در آن دشت کین
ز نیروی بازوی آن کارکرد / سپر گشت با مغفر خود خورد

زبانی بیامد از او بر سرش / به هم خورد شد خود با مغفرش
برآورد چون بیامد ز تیغش گزند / همی آورد پیچید گویی سمند

چنین گفت کی مرد رزم آزما / اگر رزمجوئی کم آمد به پای
همانا که نادیده روزگار / چه بینی بکر به برآورد روزگار

بر از خشم کین سوی او شد روان / بکردو یلی برآورد گرز گران
سوی عتبه تازید در دشت کین / چو تنگ اندر آمد بر او زمین

بزد بر سرش گرزه کاوسر / نهان کرد سر عتبه زیر سپر
بر او بیامد ز گرزش گزند / [illegible] بانگ برزد بلند

خروشنده شمشیر کین برکشید / بر آن کین چو پیل دمان بر دمید
سوی عتبه شد اندر آمد دلیر / چو روباه بر گور غرنده شیر

سر تیغ سوی آورد تاخت / همه او درآ سر تن دور ساخت
بیک ضرب او را به دو نیم ساخت / سپه را سراسر به دو نیم ساخت

چو افتاد در دشت کین عتبه خوار / سرآمد بنام آوران روزگار
ز اسلامیان بانگ تکبیر خاست / که شد کفر ناچیز اسلام راست

دل نامداران بطحی شکست / [illegible]
چو آن نامداران اندر آمد ز پای / دل شیبه بر کین برآمد ز جای

بمیدان برآورد بر کینه روی / [illegible]
چو او پهلوانی بلشکر بشود / کسی ناوبه آورد [illegible]

بیا لا اگر بر فکندی کمند / [illegible]
اگر سوی [illegible] تیغ آهنی / [illegible]

دلیر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بجز لات عزی خدایی ندانست / بجز [illegible] ندانست
[illegible] / خورشید مانند پیل دمان

سوی فوج اسلام او اندر داد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو من را [illegible] / دلیران مردان روی زمین
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
هم اکنون [illegible] / [illegible]

نبی و علی را کشم خوار و زار / کشم از خدا و پیمبر دمار
ابوبکر را دل کشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

علی از میدان در آرم بگرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگفت این و شد سوی میدان روان / بکرد او برآورده گرز گران
[illegible] / [illegible]

[illegible] / در آن دشت پیکار بنهاد روی
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که اول شهیدی که در دشت کین / کنده رخت سوی بهشت برین
[illegible] / [illegible]

چو ایران نخشید زان گفتار راوی

ذکر محاربه عبیده و شیبه و شهادت عبیده

بپرتو درخشان زنان مهر [illegible]

بکوشید کم کرد در چرخ راه
خروشان چو شیر بر سوی لشکرگه شد — همه آورد او گشت [illegible] بدشت

چو شیران جنگی بهم تاختند
بهم از تیغ سنان آختند
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — از آن در [illegible]

زبس طعنه زد آن یل نیزه ور
بغرید شمشیر گرز و سنان
دل او زآسیب او بر نهیب — تن این ز پیکار آن بر شکیب

گهی این همی برکشیدی سپر
گهی آن زدی تیغ تیزی بسر
گهی این بران ناوک افشاندی — گهی آن برابر بس تیغ کین آختی

گهی این کشیدی سر او کمان
گهی او شدی تیر این را نشان
فرو ماند بازوی هر دو زکار — دلیر کشتند از کارزار

ستادند از یکدگر دورتر
تن جان پر آسیب از یکدگر
چنین با عبیده هم آورد گفت — که پیکار باید بیاورد جفت

دو شیر غمی یکدگر [illegible]
عبیدان به بیهوده رزم آوری
بسی رنج بنمود لشکر به جنگ — به نیرنگ افسوس خود [illegible] فریب

بدین شیر نیکان خود باز کرد
به بیهوده هر جای رزم مبرد
اگر جانت [illegible] بنده تا کی — نخستین در این [illegible] گفتم بیا

عبیده چو بشنید گفتار اوی
سوار و درآورد پر خشم روی
که چندین چو کوشی تو از نابکار — که دینم [illegible] آنچه [illegible]

بتیر بطعنه بکوبد بخاک
بگردم ز فرمان یزدان پاک
تو کردی [illegible] سوی [illegible] داوری — در این رزم کوته کنی داوری

بیزیری تو ای ننگ دین رسول
چو بشنید گفتار نشان آن ناقبول
بکوشش یکی بانگ برزد بلند — که بر من [illegible]

دگرباره هر یک بکین تاختند
دل از جان بیکبار پرداختند
بیا به تیغ شمشیر بر خود مترک — بدادش [illegible]

عبیده بر شیبه گردید تنگ
فرود [illegible] سنان بر جنگ
همی [illegible] — کشیدند ز شیبه شمشیر کین

سر تیغ زد بر کلاه اوی
عبیده ز تیغش برآمد بروی
بجا که انداز افتاد سپر دوتا — روان شد بسوی در داوری

[illegible] سوی [illegible] شتافت
[illegible] درگذشتش [illegible]
[illegible] از غش عبیده خونین کرد — فلک از غش نالم [illegible] کرد

برآمد زجیش مخالف خروش
که در چرخ [illegible]
زنالیدن نای بانگ درای — غم چرخ شد پر خروش هوای

سواران زبس بر خروشان زکین
عبیده از تیغ اسبان زمین
که تا [illegible] جیش خیر البشر — نماند [illegible] دلاوران خبر

کشیده دلیران همه تیغ تیز
ز آورد که خواسته رستخیز
که از شیبه فیروز [illegible] کارزار — برآمد [illegible] میان روزگار

کنان که زنیر ای آوردگاه
فرو شد دلیران برآمد بجاه
همه دامن دشت صحرا و کوه — ز تکبیر اسلامیان شد ستوه

سواری برآمد ابر پشت [illegible]
که [illegible] نیزه [illegible]
سوار [illegible] عبیدان برآمد — که از زری سمند فلک باز ماند

جلالی خداوند شد آشکار
عبیدان در آمد خداوندگار
برآمد چو آن آفتاب جلال — چه [illegible] که کفر شد در وبال

تو گفتی علی چون برآمد بجای
علا علا گشته رزم آزمای
سواری عبیدان [illegible] — که از دیدنش دیده از کار شد

سمندش چو جولان کنان بر شده
زمین وز سر آسمان درگذشت
چه غلغل که در آمد [illegible] — زمیری شد این چرخ نیلوفری

چو اژدری او بفلک تافت [illegible]
سراسیمه گشته کیوان حور
عبیدان بکین چون [illegible] — خداوند جهان آفرینش ستود

بسیار او

جبینهای او شیبه چون بنگرید
جهان را زروی چو سحاب سپید
ز پیکار آورد گرد بدست — شنود و جنگ [illegible]

سوی او شد خیره و حیران نگاه
همیگشت بر گرد آوردگاه
نبود دل قرار [illegible] شکیب — ز آورد او شد دلش بر نهیب

زبان برگشاده گره در جبین

[illegible] امیر مؤمنان با شیبه و [illegible]

چو ابلیس [illegible]

[illegible] نه [illegible] تیغ
بنیروی بازوی تو روز کین
خوشی آن [illegible] چون تو [illegible] — خنک آنکه [illegible]

فلک با تو گر سرگرانی کند
خدا با فلک گر به خواهی کنه
ندیده چو تو [illegible] سپهر — نبود [illegible] ماه و مهر

[illegible] دولتی چون تو دینی
فلک [illegible] تو [illegible] دینم کشی
کشیده [illegible] نقش چنین نقشبند — اگر دیده بر نقش تو خود ببند

مراست [illegible] تو روی نیاز
نکردی [illegible] پر نیرنگ ساز
بسی [illegible] افسون کنی — ز دل [illegible] افسوس [illegible]

زخویشان خود بر شدی کی گما
برآمدی [illegible] از گردکار جهان
بسی [illegible] کردی تو راه — [illegible] درخشان به [illegible] نگاه

سوی من گرانی در این رزمگاه
نکوئی بخویشان خود کینه خواه
که گر کشته کردی ابر دست من — بیاید بیاران [illegible]

اگر من به تیغ تو گردم هلاک
[illegible]
ملک نوجوانا دلیری مکن — بیاورد [illegible] شیر گیری مکن

که این نامداران کنند آوران
[illegible]
منم آنکه [illegible] تیغ [illegible] جنگ — [illegible]

[illegible] شیران [illegible]
[illegible] کین
منم آنکه چون تیغ بازم [illegible] — [illegible]

[illegible] از تیغ اندر شد [illegible]
خردمندی [illegible]
از این [illegible] آمد دریغ — که آمد [illegible] تیغ

چو گفت آن نوجوان شیبه [illegible]
شهنشاه [illegible] دلی
بجنبید [illegible] نهاد — ز مردم [illegible] نژاد

[illegible] در این رزمگاه
[illegible] تیغ [illegible] رزم
[illegible] — گرت [illegible] خیر البشر

[illegible]
[illegible] داشتی
جزا این [illegible] — کند [illegible] کار تو

دگر شد در این رزم [illegible] ناگزیر
تو کردی [illegible] یکباره بیم
علامت [illegible] — [illegible] تیغ خونریز [illegible]

[illegible] شود یار [illegible]
بر آتش [illegible]
کنون [illegible] ای نوجوان دلیر — گر گشتی عبیدان [illegible] شیر

[illegible] خوشی
[illegible]
چو بشنید [illegible] شیبه [illegible] — برآورد از دل یکی آه سرد

دلی شد [illegible] تاب
فرو ریخت از دیده بر چهره آب
[illegible] گفت [illegible] — جدا ماندم از کشور [illegible]

در این خاکم از گرد [illegible]
[illegible] بیامد [illegible]
چه در دل [illegible] — دگر باره [illegible]

که بنگرد [illegible] آورد
[illegible]
همه [illegible] — [illegible]

سپاهی کشیده در این رزمگاه
در این [illegible] همه بیگناه
مشو [illegible] غم خود [illegible] — به بیهوده [illegible]

زگفتش [illegible] شیبه شاه
[illegible]
دو لب [illegible] بیهوده [illegible] — بیفراز تیغ [illegible]

چو خواهی [illegible] بجای
[illegible] بجای
بگفت [illegible] — [illegible]

فروزنده شد ماه و برشد ثری فرا شد مه از منزل مشتری
سماک از بر گذشت از فرق سماک فرو رفت گردون گردان بخاک
بروی اندر افتاد گردون پیر نهان گشت خورشید از تیغ شیر
چه بر خصم دست خدا برگشود تو گفتی خدا خود تماشا نمود
در افتاد در عرش یزدان هراس ملک در فلک گشته بردار تسبیح
چو کوس رحیم اندر افلاک شد بر افلاک ابر تیره خاک شد
چو شد در لباس بشر جلوه نمای عیان در لباس بشر شد خدای
شد از صولتش صولت کردگار بلرزید عرش برین آشکار
چه جوشی شد دیده را بر گشود در آیینه کفر وحدت نمود
چه بر فرق شد از تیغ او آشکار بام سوخت خنگ تیره روزگار
چه بر شیبه شد ذره اشتعال در تن شیبه را سوخت نار سقر
چه از تیغ او شیبه آمد ز پای در آمد به تکبیر صوت خدای
سرش گشته بر خاک میدان چو گوی نخستین خدا گفت تکبیر گوی
پر آوازه تکبیر شد لامکان ازان ذکر شد در دو عالم بیان
گرامی تو هر جا که ای هر جهت خدای فرود بالا و پست
همی هر جهت از تو آمد پدید نگار تو نقش دو گیتی کشید
جهان را ابد بود همواره هیچ جهانم آفرینش نبد هیچ کس
بدینگونه کز خویش بینی کند سر ذکر رحمان آفرینش کند
خطاب آمد از بارگاه جلیل سبق گفت تا نیل بر جبرئیل
گر از لا و هو بود بت نیروی من ز نقش نهایان بود روی من
زبان زوی او دست من همت راست گراناب نیرو دست خدا
بیکتیغ جلالش شد جلوه گر شده گرم شد ... سواق کفر
دو گیتی شده راست از کار اوی بود یار من او و من یار او
ملایک چه گفت خداوند خویش شنیدند افکنده سرها به پیش
همه سوده بر خاک او روی نیاز که غیر از تو کس نیست آگه ز راز
همه بانگ تکبیر برداشتند علمها بجا بر اندر افراشتند
زمین و زمان اندر آمد بجوش ز تکبیر شد بر گردون خروش
پیمبر ابا نامداران دین ز شادی نیایش بر افراز فرین
همیدان چه شد شیبه زار و نزار دل لشکر کفر گشت زار
ابوجهل چون شیبه را خوار دید ز جان و دل خویشتن دل برید
خروشید سوی ابر گرد روی که تا زید یکباره بر گرد اوی
بشمشیر از نیزه سر گرای در آمد او را بمیدان ز پای
سپه شد ز گفتار او پر ستیز در آمد ز لشکر کشان پر ستیز
بیکباره بر گرد او تاختند بر او نیزه و گرز انداختند
ز هر سو سواران ساختند دست که آمد به یاری نیروی ... شکست
بهر جا یکی گشته رزم آزمای یکی نیزه کرده سوی خدای
بهر جا کسی ساخت در کارزار که ... نیرو ... بر آورد دمار
بر انداخت بر او یلی سر ز کین سوی خدا او نه خود از کمین
چه بر گرد شه گرد شد آن سپاه بسان ... سپه ماند شاه
پیاز گرد شد دامن آفتاب نهان گشت خورشید اندر حجاب
در افتاد در بحر توحید شور بظلمت نهان گشت در ...
یکی ... آسمان در ... شد همه ساحت عرش پر نور شد
فلک را انگشت اندیشه ... تن ملک ... بر فرشتگان
پیمبر بر آورد دست نیاز سوی رب نیاز او بس گفت راز
گرامی انکه ... پیدا توی هویدا شده و هو پیدا توی
بر آن ره که هستی تو اش رهنما بر آن بنده کش تو باشی خدای
نشان ... سیاه شود کشته اندر صف رزمگاه
بر آنان که در راه تو سر نهند که کوبر سر ستاننده که سر دهند
که بر جان ... کنون ... تنم فسانی ... پیر ... منم
عطا کردی ... رزم کینی ... من فسانی تنم دور از خویشتن
تو یار علی تو که

تو یار علی تو که آن یار تو راست ندا آمد از کردگار جلیل
پر کینی از او گرم بازار تو راست بسوی نبی شد روان جبرئیل
تر از دل ترا شده بر بیان چه راست که بالاتر از ... دست ما آست
که بیعت کنون اندرا ... بر از گنوده شو بسوی علی دل کرای
پیمبر بفرمود تا سازد چاره ساز شکوه خدا و خداوند کار
علی را بر ... علی را ستای ...
نبی با خداوند در راز بود بسوی خدا دیده اش باز بود
که نا که خروش آمد از رزمگاه نفر دو لشکر بر آمد به ماه
چنان بر خروشید شیر خدای که گفتی خدا گشت رزم آزمای
بر آمد یکی دست تیغی بلند که گنبد چرخ از جای کند
چو بر خشم در دشت پیکار ساخت پیلان از پیکار پیکار ساخت
چو دست خدای اندر آمد ز جای ابر شد ... کرد کار خدای
سر سرکشان از سر تیغ اوی بغلطید بر خاک میدان چو گوی
برانگیزی کوه جهش چه شعله ور در افتاد در چرخ هفتم شرر
بهر سو که تازید از هر کران شده هش رمیده زنده ...
تن نامداران بخاک اندرون فتاده در آن دشت کین سرنگون
تنی کشته افکنده بر روی دشت همه دشت از کشتها پشته گشت
برافراشت چون برفلک دست تیغ ملک گفت از آفرینش دریغ
جلالش چه گرد ید لشکر شکن بدوزخ نگونسار شد اهرمن
چه از تیغ او شد دل خصم چاک ببر بر پراکنده ابلیس خاک
بر افلاک گردان بیفکند زمین ز تیغش سر ...
فتادند بر خاک بر روی دشت سراسر همه دشت پر کشته گشت
چه شد آتش تیغ او شعله ور در افتاد در کفر کیشان شرر
بهر سو که او تاخت در دشت کین شد از لشکر کفر خالی زمین
فتاده شد خاک خون سرنگون بیکبارگی شد همه پای خون
بیک حمله لشکر پراکنده گشت دلیران دین را دل آگنده گشت
ستوران ز تیغش شده بی سوار شد نیروی ایزدی آشکار
سر تیغ او بس تن سر فشاند کسی را بمیدان به تن سر نماند
جهان جهان پر گشت در دشت کین دلیران گردان شیر زمین
پی او بمیدان کین آختند بمیدان همه کار خود ساختند
دلیری که افکند از پشت زین ... در آن دشت کین
دلیران شیر سینه بی سوار بپوشیدند آن آلت کارزار
خلق جلیلان ز تیغ پوش آمدند کلیلان به ... جوش آمدند
بر هنه تنان نامدار آمدند پیاده تنها دو سوار آمدند
زبیدی که درنده ظلم ... ل بشمشیر چوب خرما بدل
برهنه تنان تیغ ... روی کدایان تنها نرانکند پیت
گرفته مردان شیر سب شراد ز بطحا بیابان ...
بهر گوشه بیلی چه درنده شیر نه نیم گرفته صلاح سر بسر
بمیدان در آمد چه آن شرزه شیر شده پیش او مرد بیماری شیر گیر
ابو حفص پوشیده خفتان جنگ در آمد بمیدان کین بیدرنگ
بزیر زره جوشن نهان کرده تن قبا نا همی آهنین پیرهن
... چای ... کرد ... بر آمد ... تیر گرد
یکی آهنین کوه فولاد دست در آمد بمیدان در آن رزم پست
ز تیغ ... زمین ... مستمند ز گردش ... بالش گزند
چه چون میدان در آمد به کین بلرزید ... زمان و زمین
به تندی خورشید ... زرد کمان نامداران بطحا ...
منم آنکه کرد ... بهر دست بگرد ... بطحا در آرام ...
منم آنکه جنگال ... جنگ بدرد دل شیر چرم پلنگ
گرا یابی جنگ و شیر دمن ... بمیدان کینه که مرد من ...
همانا که کس ... سیاه که تا رزو سوی من ...

شد از ضرب تیغ علی در مصاف   بخون غرقه اولاد عبد المناف
کسی کو نیاید به پیکار من   ابوجهل کرد آن دم آواز من

کسی کو نداند به پیکار زیست   باو زاد و مرد را یاوری است
که از خون او تیغ رنگین کنم   جهان را از او تازه آیین کنم

سر کشتگان در دم [illegible]   بجنگ آوری هم [illegible] گسستند
بگفتا ابن در دشت پیکار تاخت   ابوجهل او را بمیدان شناخت

چنین گفت آن مهتر [illegible]   ترا دل نه در دین پیغمبر است
چه نازی به اسلام ای نابکار   ز تو کفر و اسلام را ننگ و عار

تو در کفر بودی ز کین نادرست   ز اسلام تو گشت اسلام سست
چنانت بکوبم بکوپال سر   که بر تو بگردد [illegible] مویه گر

بگفت و چو آتش ز جا بر دمید   سوی عمر تیغ کین بر کشید
چو سوی عمر تاخت آن بد سیر   سوی [illegible] روان گشت خال عمر

یکی خال بود از عمر کفر کیش   که نه بود اسلام را همچو خویش
سپهدار گرد دلیر سوار   هنرمند گردنکش نیزه دار

سوی [illegible] بنگریست   که ای [illegible] کفر تو نیست
بر آورد او [illegible]   [illegible] رزم خواه

بگفت این [illegible] ناورد تاخت   سوی [illegible] پیکار ساخت
ابو حفص [illegible]   روان شد عبید الله کین سوی خال

خروشید کی خال [illegible] سیر   اگر گفت [illegible] سر بسر
ز شمشیر تیزت [illegible] بود   ترا گر [illegible] آشنایی بود

بپرهیز کار آیینی و دینی   کنی بند [illegible] بر خدای [illegible]
اگر بنده [illegible] خویشتن   در این رزم [illegible]

دگر نه [illegible] نیزه سر گرای   در این رزم [illegible] برادرم [illegible]
ز خواهر پسر چو نگه بشنید خال   خروشید کی بد رگ [illegible] سگال

تو از تخمه و دوده ما نه‌ای   ز بیگانه و خویش پیدا نه‌ای
سپهر نبی شد دلت ناشکیب   به افسون [illegible]

بگفتند بر یکدگر ناخوشند   سوی یکدیگر تیغ کین آختند
برادر به ابو حفص شمشیر تیز   در آمد سوی خال خود بر ستیز

چنبر خالش [illegible] تیغ اجل   ز تیغش [illegible] در آمد اجل
چو شد کشته خالش در آن رزمگاه   خروش ابو حفص بر شد بماه

فرود آمد از جای [illegible]   سر خال [illegible]
ز اسلامیان [illegible]   سپهر [illegible]

بر آمد ابو حفص بر پشت اسپ   بمیدان در آمد چو آذرگشسپ
چو شد سوی [illegible]   [illegible]

سمندش در افتاد [illegible]   بپشت سر افکند [illegible]
عصافی [illegible]   سوی [illegible]

دلیران گردان بطحا زمین   چو دیدند او را بمیدان کین
شگفتی بماندند از کار اوی   همه سوی یکدیگر آورده روی

که هرگز کم نادیده پیکار جنگ   بغیر از عصافی ندارد نهنگ
[illegible]   شده جنگجو [illegible]

جهانا که از تیغ پیغمبر است   که بوبکر در رزم آوردگاه
[illegible]   کتیبی [illegible]

بمیدان بود آمده [illegible]   [illegible] فرشته [illegible]
دگر باره گردان بطحا سپاه   خروشان [illegible]

ببستند دامن بدامن درون   که ز اسلامیان باز خواهند خون
خروشی [illegible]   سراسیمه [illegible] بهرام [illegible]

زمانه دگر باره شد پر ستیز   عیان شد [illegible]
مطلوبه نمودن کفار قریش [illegible]
و [illegible] اسد الله [illegible]

چرا [illegible] شیر خدای
خروشان [illegible] بر آمد [illegible]
علی [illegible]

علی گشت چون سوی میدان روان   [illegible] بمیدان [illegible]
زبس تیغ او از تن افکند سر   همه گرد میدان برآورد [illegible]

دلیران [illegible] بر آورد [illegible]   گرفته کمین گشاده کمان
دلیری بسوی ابوجهل تاخت   چو شد [illegible]

بیکسو [illegible]   زمانه ابوجهل را خوار کرد
چو از [illegible] بمیدان فکند   [illegible]

ابر [illegible] کین بر نشست   سوی [illegible] دست
کز آن [illegible]   [illegible]

مر او را ابوجهل سوگند داد   که ای نامدار گرامی [illegible]
کنون گر [illegible]   [illegible]

که برگشتگان [illegible] کنم   میان سران سر بلندی کنم
کشنده چه گفتا [illegible]   [illegible]

چو [illegible] ابوجهل در رزمگاه   شکست اندر آمد به بطحا سپاه
بزرگان بطحا [illegible] آمدند   سوی [illegible] آمدند

[illegible] فریاد خواه   سوی [illegible]
که [illegible] آمدیم   [illegible] آمدیم

بچون [illegible] میان [illegible]   [illegible]
چو شنید گفتا [illegible] فریاد خواه   بران نامداران بشد شاه

[illegible] جان [illegible]   [illegible] بیکبار [illegible]
[illegible] اسیر [illegible]   [illegible]

[illegible] در افتاد شور   تو گفتی [illegible]
[illegible] کردان بطحا زمین   گرفتار گشتند در دشت کین

دلیران [illegible]   کشنده بزرگان بطحا [illegible]
عزیزی [illegible] اسیر   [illegible] دستگیر

[illegible]   اسیری [illegible]
[illegible]   [illegible] دست

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

سپهر [illegible] جای   [illegible] کرد رای
[illegible] آسمان   [illegible]

[illegible] دشت   خروش [illegible]
[illegible] گرای   خورشید [illegible] خدای

روان گشت [illegible]   سوی [illegible] بطحا زمین
[illegible]   فلک [illegible] ماه بود

چو شد [illegible] دین   [illegible]
[illegible] شکست   [illegible] بیت

[illegible] بارگاه   [illegible] و ماه
چو [illegible] آن شاه   [illegible]

عیان گشت [illegible]   [illegible]
طلب کرد [illegible] رسول خدای   دلیران [illegible] سرای

[illegible]   [illegible] گاه [illegible]
[illegible] ماه   [illegible] خورشید [illegible]

بچون غرقه [illegible] پیغمبری   [illegible] حیدری
[illegible]   [illegible]

مر او را نبی [illegible] جای   [illegible] نبی با خدای
[illegible] خروش   خورشید [illegible] خروش

[illegible] بستر   همه جلوه [illegible]
[illegible]   [illegible] دیده

[illegible] پدید   [illegible]
[illegible] معراج دید   عیان [illegible]

پیمبر بخندید و دادش درود / جهان آفرین را ستایش نمود
گرامی افسر و زیور ما توئی / شده سطوت تو زینت کبریا

زنیروی تو آسمان ارجمند / زنیروی تو عرش یزدان بلند
زنیروی تو دست یزدان پدید / زنیروی تو کبریائی بدید

شکسته ز آسیب تو قدر لات / گسسته ز تیغ تو جاه منات
ندارد ترا قدر غیر از خدای / به راه خدائی توئی رهنمای

نمود ار سر خدائی ز تو / عیان سطوت کبریائی ز تو
چو در منزل قرب هنگام راز / مر او دیده سوی تو گردیده باز

ز دین تو شد راز یزدان جلی / برون شد عیان رازهای نهان
چه آمد ثنا گاه پیغمبر به بین / [illegible]

ابوبکر صدیق نازان براه / روان گشت بر سوی آوردگاه
بفرزانگی آو گفته هشت سر / نمودی یکایک بخیر البشر

[illegible] / بجوشن [illegible] تحت الحنک
عبا و ردائی ز خون راه راه / [illegible] سفید و دو دستی سیاه

پیمبر بر او آفرین بر فزود / سزاوار او پایگاهش فزود
[illegible] کردی برآمد ز راه / که خود خیره شد چشم خورشید و ماه

پدیدار شد از میان گروه / یکی کوه همچون به بالای کوه
بجوشن [illegible] دامنش رنگ رنگ / [illegible]

فگنده [illegible] سپر / [illegible]
زبالای او آسمان خیره شد / ز دیدار او چشم مه تیره شد

[illegible] / تو گفتی [illegible]
زبس هیبت بس جلال و شکوه / [illegible] کوه

فرود آمد از اسپ [illegible] / زمین را ببوسید و کرد آفرین
سرافراز [illegible] / ابر پای تخت پیمبر نهاد

پیمبر او را گرامی نمود / در نزد خود پایگاهش فزود
بدل گفت [illegible] / خدا از تو [illegible] خیر البشر

اگر تو شدی [illegible] / [illegible]
و زان پس [illegible] / سوی نبی آوریدند سر

زمین شد [illegible] / زمین گشت [illegible]
پیمبر [illegible] / سر شیبه و عتبه افتاده دید

که بودند [illegible] / سر اشان [illegible]
ولی شیبه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
پیمبر برادر [illegible] / چو [illegible] آفت نمود

بفرمود پس تا اسیر آورند / در آن بارگه دستگیر آورند

[illegible] خواستن کفار از نبی امان او و قبول اسلام کردن عباس عم پیغمبر

دلیران [illegible] / که بودند [illegible]

[illegible] / گرفتار در دست مردان دین
بدست کدام شهی کشته خوار / چنین است [illegible]

[illegible] دست بند / بدست کدام شهی مستمند
چو لشکر بکشتند یکسر اسیر / پسندیده [illegible] برنا و پیر

پیمبر بروی یکایک بدید / سوی هر یکی کین بنگرید
بفرمود هر کس درآید بدین / گزینند [illegible] جهان آفرین

[illegible] دهید / [illegible] دهید
هر آنکس [illegible] / [illegible]

چو [illegible] گفتار روی / [illegible]
[illegible] تیغ کین برکشید / سوی [illegible] از کشته دید

[illegible] / مسلمان [illegible]
برآمد [illegible] / کسی سوی اسلام [illegible] نگشت

جهان اندران

چنان اندران دشت غوغا فتاد / که از چرخ [illegible] شور محشر زیاد
[illegible] / بدین گونه کردند تدبیر کار

[illegible] اسلام [illegible] دهید / [illegible]
که تا ما یکایک همه کار خویش / [illegible] اسلام پیش

یکایک [illegible] گدای / [illegible]
که اینک همه فدیه خویشتن / دهیم آنچه باشد [illegible] انجمن

[illegible] گفتار آن / [illegible]
سوی رسول خدا آمدند / همه [illegible] آمدند

[illegible] ایشان رسول / [illegible] فدیه [illegible] قبول
پی [illegible] بیایند سال دگر / [illegible]

بگفتند [illegible] / تو باشی جهان تا بود [illegible]
سر و [illegible] تو باد / ببخت [illegible] جای تو باد

[illegible] اندر پیام / [illegible] جهان [illegible]
از ایشان کنون ما بگیریم گنج / [illegible] آسایش [illegible] ز رنج

[illegible] / ببخت تو ما [illegible] فراز
چو بشنید گفتار ایشان رسول / بفرمود تا فدیه گردد قبول

[illegible] / کشیدند سوی نبی مستمند
از آن جمله عباس عم رسول / نمی خواست تا فدیه گردد قبول

[illegible] / بدست [illegible] سراسر ببند
[illegible] / سوی نبی گشته فریاد خواه

[illegible] / ز بند گران [illegible] بلند
[illegible] / [illegible]

نگه کرد عباس بر سوی او / [illegible] سوی وی آورد روی
[illegible] / بفرمود [illegible]

[illegible] گرام تو ام / سرافراز گیتی ز نام تو ام
سزاوار [illegible] افسر بود / کسی [illegible] برادر بود

[illegible] برتری بر خلیل / [illegible] جبرئیل
کنون [illegible] المرسلین / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از اینجا کنون سوی [illegible]

[illegible] / [illegible] گنج آراسته
و زان پس [illegible] / [illegible]

پیمبر چو بشنید گفتار وی / بپاسخ بسوی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بشنید عباس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / سپردی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بشنید عباس گفتار روی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یقین گشت [illegible] / بگفتش [illegible]
و زان پس بدست رسول جلیل / [illegible] ایمان [illegible]

پس از آن [illegible] / مسلمان شدند [illegible] انجمن
[illegible] تکبیر [illegible] / [illegible]

همه اهل اسلام ازآن خشم سیر … نهادند رو سوی چرخ اثیر … که دیدیم از این کار ما افتخار … که آمد به نزد رسول کبار
ز هر گوشه بانگ تکبیر خواست … که زاین کار شد پشت اسلام راست … که هر کس که بار رسول خدا … سوی دشمن بد بنگونه چه بود اعدا
فتادند زاسلام بر شد خروش … دل جمله از شادی آمد بجوش … وزان پس بفرمود در آن نبرد … که آرند اموال آن مشرکین
سراسر به اصحاب قسمت نمود … به اندازه کشتند از آن هر چه بود … زکار غنیمت چه پرداخت دل … در آورد پای دلیران ز گل
بفرمود پس تا تن مشرکین … که در چاه افتاده در دشت کین … سراسر فکندند در چاه سار … که زایشان نه بینند نشان روزگار
[illegible] … [illegible] … دیده گر بخواهی [illegible] … [illegible]

زلعل تو سر دفتر اهل راز … خمارم سر دفتر راز باز

آغاز غزوه احد و قتال نمودن مشرکین بذو الجلال
با قلت اصحاب واموال با سفیان حشران و مال

نگوید به نامی بجز راز او وی … نکو هم بجز گفته راز او وی
دم او چه گردید دم ساز من … از آن نغمه شد راست آواز من … از این پرده شد در نوا راز او … وز این پرده پرده بر خواست آواز
ز گفتش بنای سخن شد بلند … سخن گشته از گفت او ارجمند … زنیکنام گردد اگر پرده ساز … کسی [illegible] نیست گویای راز
از این پرده ها پرده [illegible] راست … ز هر پرده کو شد به [illegible] راست … کسی را شد یار کار [illegible] گفتگو است … زبان بر گشاید از گفت او راست
الا و کرده ز نغمه در [illegible] … سخن آفرینی کند [illegible] خاک … اگر لطف او در [illegible] کند … گدائی چه من پادشاهی کند
تو ناقی ناتوان از او هست … کل تیره دانا و بینا از او است … توانش بد نغمه [illegible] … ز هر پرده صوفی آرد برون
چه خوش گفت در پرده عشاق [illegible] … چه پرسنالم [illegible] ز آواز وی … ترانه [illegible] ز من [illegible] … نشانه [illegible] آواز من [illegible]
سراینده پرده راز من … سراینده [illegible] آواز من … نباشم اگر یکدمی همنفس … نباشی بغیر از نفس [illegible]
نوای تو ناوای من [illegible] بلند … شنوا [illegible] از صوت من [illegible] … فنا نیم اگر یکدمی همدمی … یکیتی دمی [illegible]
نداری [illegible] … [illegible] … وجود تو [illegible] … ز آواز از نغمه خوش [illegible]
مغنی بیا نغمه آغاز کن … بیار اکنون از این پرده ها ساز کن

[illegible]

[illegible] از این پرده ها [illegible] … از این پرده ها تار [illegible] … دم گرم پرده ساز کن … ز چنگ [illegible] پرده ها باز کن
مغنی از این پرده ها دلربای … که در پرده بینم [illegible] دلربای … مغنی از آن پرده ناخن بزن … به آواز [illegible] ناخن بزن
خدا را از این پرده [illegible] نوای … در آن پرده [illegible] پرده [illegible] … بر آن صوت [illegible] … که در رود [illegible] رودکی
که [illegible] آواز رود … [illegible] سرود … [illegible] نو جوانی دهد … کهن پرده [illegible]
مغنی کجایی که [illegible] چنگ … ز آواز چنگ آن ساز [illegible] … که در طرف [illegible] با بربطی … سرودی بیا [illegible]
که [illegible] خط یار دید … خط [illegible] پرده کشید … ز دل [illegible] … در آن [illegible] یار بین
چه آواز [illegible] گوش من … چنان [illegible] … [illegible] زیاد … [illegible]
دل از [illegible] شد … [illegible] ادراک شد … مغنی برون آر از پرده راز … که از [illegible] پرده راز باز
در این پرده [illegible] … که هوش دل عقل [illegible] … بر آن [illegible] آواز کن … به آواز [illegible]
ز [illegible] جام [illegible] پیمانه بین … ز پیمانه پیمای پیمانه بین … [illegible] … مغ باده پیمای پیمانه [illegible]
چنانم به پیمانه پیمان [illegible] … که پیمان [illegible] شکست … [illegible] پیمانی [illegible] کرد … [illegible] دست کرد

ازان باده بیخود و بیبانه ام ازان راه بیجای میخانه ام
چنان مستم از باده دست او اگر گردیده هم نیابد مست او
زمستی چنین بیخود و بیهوش سحرگه ز بانگ مستان بکوش
مرا داده دو جهان ساغر داد در عشق بازی بروی گشاد
دلی کو گرفتار دلدار نیست سرا کو فدای سر یار نیست
ملاقات آن بیمردار به بجای عدم آن نکو سار به
مرا پیر دولتی که ره را الست مرا با خرابات عهد بست
که رو زاستم ز پیر مغان شراب مغان آمدم از مغان
لبم از لبیب یار شد شاد کوس

در مدح بنده کاب دار در بیان شاهوار

سکندر نشان کاهکار ابراهیم خان

[illegible]
جهان آفرینم مدد یار شد مرا یار داد داد دار شد
خلائق مرا کرم هنگامه کرد نامرش خود نقش این جا
سخنهای او گشت برهان و دلیل بیمن همچو وحی از دم جبرئیل
ز الطاف او گشت گویا دم ز گفتار او شد چه عیسی دم
ز گفتار او تازه کردم روان ز گفتار او آمدم تر زبان
روان از گفتار او فروختم زبان را سخن سنجی آموختم
ز رفعت او برتری یافتم بیان سخن گستری یافتم
چگونه بوصفش سخنور شوم بمدحش چنان مدح گستر شوم
خردمند را مهر او عز جان ز قدرش در آتش تن بدگمان
برازنده تاج کیخسروی طرازنده افسر خسروی
گشاینده ملک سوی زمین فرازنده رایت داد و دین
جهاندار شهزاده کامران ز نسل گهر جان ابراهیم خان
جهان را جهان آفرین خواسته که از دست او بخت بیاراسته
ز سیمای او چرخ سیماب‌وار ز ماه رخش مهر آئینه دار
فلک برقرار خنجر تیز او شفق عکسی از تیغ خونریز او
دو گیتی شده زنده از زنده گیتی جهان از خداوند از بنده گیتی
ز گوپال او خسته کله خودش به چنگال او بسته چرخ برین
بهر دو بوی کز او باره راند ز آشوب بیداد نامی نماند
چو رحمت عدلش در آفاق جهان از تخم عدل شد باده نوش
بر بخشش چو شد دست جودش دراز فرو رفت در آستین دست آز
بر اقبال آن خسرو دادگر دو دست امید من آمد بسر
در این نامه شد لطف او دستگیر روانم از او گشت دانش پذیر
بهجار سر لطف گفتار کرد مرا از خم خفته بیدار کرد
بتابید بر ذره تابنده هور سلیمان ببینید گفتار مور
بر این داستان کرد فرمان بتم ز فرمانش یابد زلال
ز نورش بر از نور شد مه رکم هم علم شد نطق و هم شد بکم
به اقبال شهزاده دادگر جهاندار دارای جمشید فر
زبانم چو تیغ سخن برکشد ترازوی افلاک گوهر کشد
برازم براتیش برای نثار ز گنج سخن گوهر شاهوار
سخن ختم بر کاتب داستان بلند

در بیان منکوب و مشغول شدن اهل

طلیان صدمه شکست دیده و ترتیب

چنین در سخن گشت پیرای بند
جهان در سخن زد بیعت ان دوی که این داستان گشت از دو نکوی
که بر گشت سفیان چو از رزم گاه هراسان سوی مکه بیچون ره
تن از بیم زند دل از غم دژم سوی خانه شد بر زبانش و غم
دل کفر کیشان ز رزم مستمند درون دلیران گردان نژند
زهر خانه بانگ و ماتم بلند بهر برزن مرد و زن مستمند
ز مرد و زن هر بیسر بهر خانه مرد و زن مویه گر
چه از گفاره ماتم به بیرد اختند ز غم هر کسی چاره خواستند

همه کشور از

همه کشور از جای برخاستند بکوشش خواستن لشکر آراستند
همه قوم کفار گریان زار همه کوه کینه‌کشان شده سوگوار
همه جامه کرده کبود و سیاه سوی خانه سفیان گرفتند راه
یکی بود بد برادر نشر نه یکی بود بکجون پدر مستمند
یکی بهر فرزند بد سوگوار یکی بود غمین بهر خویش تبار
زن و مرد گریان و شوریده موی بود از رزم پیکارشان گفتگوی
نگه کرد سفیان در آن انجمن چنین گفت با مرد زن رای زن
که درمان اینهم ... چون کنیم چگونه چاره ... خون کنیم
بزرگان بطحا بگفتار او

مشورت کردن ابوسفیان با بزرگان قریش

در باب کینه خواستن و محاربه با رسول خدا

گشادند دیده بسر ... دو جوی
خروشان آمد ز برنا و پیر برآمد یکی دود و خروش نفیر
اگر کوه ... چنین در حجاز یکی لشکر آن جمله کرد فراز
سپهر با فسون مکر دروغ دهد گفته خویشتن را فروغ
نباید گرفتن چنین کار ست درین کار سستی نباید درست
بتنها بر بوم جوید هجب بجوان بچیل دست نجوید همی
شنیدند چون قوم ناپاک دین بیکباره گشتند آنده و هکین
ز قوم قریش برآمد خروش همه لشکر از ... دل پر خروش
زکار پیغمبر گشادند لب که از وی بما آمد بقوم عرب
نشاید که این بر دل آسان کنیم بدین درد درمان ... کنیم
بیک دل از خویشتن برکنیم دل از مال فرزند زن بر کنیم
بجائی کجا نیستیم آرام خواب بجوشیم سرها ز گرم آفتاب
نگردیم پیرامن بوم و بر بود جای ما دامن دشت و در
چو بر خویش از کین سپوشیم ... ز فولاد پوشیم پیرای تخت
جز از خون فشانیم خوان ... خوانیم تن را که جوش پرورش
ز ناب دم تیغ نوشیم آب خوریم از سر تیغ بر خون شراب
بپوشیم رخسار تیغ از نیام برهنه بود دمان همت جام
مگر چون ابو جهل در خون فتاد بغلطیم با سینه چاک چاک
در دشت یثرب پر از خون کنیم ز خون چهره خصم ... کنیم
چو بشنید سفیان ناپاک دین ز لشکر بلشکر نمود آفرین
گریبید در بیم رزم چو خورد ... دو آیند یکسر همه یارمند
ز کفار سراسر بجنگ آوریم [illegible]
که لشکر ... دیگر کشیر بیا جا بپر چونید دو رزم ستیز
اگر باز گردند از رزمگاه شود جفت ایشان ... سیاه
نوازنده رزمگاه های دق خروشنده بر کینه بر دشت صف
همه دلشکران رانیشان ... کد اینر رای را ... بلند
سراسر زنان مرد آن بوم بر بی کینه بستند یکسر کمر
سپهدار ... که سفیان ز باز شتی ...
که چون جفت سفیان ... کمر بسته بر کینه ...
سپاهی ... بطحا ... ز خود و در دشت ...
ز دهقان شهر و برنا و پیر که شد ... جیش چرخ آ...
زهر جا ندایان ... کینه ور ببستند ...
دلیران ... نام ننگ نموده کمر بند سخت تنگ
همه گشته همه ... خویش ز هر جا ندایان ... کیش
یکی نامداری ز گردان ...

امداد خواستن ابوسفیان از طلیحه بن ...

که ملقب بود بر کیش کینه ... آن

که بد نام او طلیحه ...
دلیر هنر بیشه و پهلوان چه او نامداری نبد در جهان
دلیران ... ... دل نامداران از او پر غریو

چو لشکر ازو در سروران عرب ... زمین شد یکی پرده از روز و شب
بر کین کینه بد او را لقب ... به این وصف بد شده اندر عرب
بمیدان چو او دست بر تیغ آخت ... کسی پای پیکار او را نتاخت
فرستاد سفیان بسی سیم و زر ... سوی او که بر سوی شاه کین گذر
یکی تاج فرزنده شاه خاور ... یکی افسر تاج گوهر نگار
کنیزان سیمین تن ماه روی ... غلامان مشکین لب ترکخوی
دو صد اسب تازی بزین لگام ... فرستاد کالا و کیسه بدام
از این گونه بر مایه بسیار گنج ... که بود از کشیدن کشنده برنج
کبیشه بر آن جمله بنگرید ... فرستادگان خند بفرستاد گزید
در گنج بگشاد زر بر فشاند ... بر لشکر بسی گنج گوهر فشاند
سران سپه را سراسر بخواند ... بسی پند اندرز آن رزم خواند
که بر ما کنون فرض شد این جنگ ... کمر بسته باید از این جنگ تنگ
که این رزم کین از پی دین بود ... در این رزم هستی نه آیین بود
یقینی که بوطالبش دایه بود ... نه تخم بزرگان پر مایه بود
خدایان ما را بدل دشمن است ... پر از سحر افسون و مکر و فن است
بلات و بعزی سود رستخیز ... شده تا کند حیله را تیز تیز
ز دین نیاکان خود بازگشت ... بدینی دگر پایه درسار گشت
خدائی بغیر از خدایان گزید ... که هرگز کسی او را ندیده نه دید
همه دل از این رزم بر کین کنید ... ز خون بستر خاک بالین کنید
که تا کم کنیم از جهان نام وی ... دهیم انتقام سنان کام وی
اگر ملکت یثرب بدست آوریم ... بر اسلامیان جهان تنگ آوریم

آمدن کبش کینه بالشکری انبوه وافر بامداد ابو سفیان و مکافات ایشان

شنیدند لشکر چو گفتار وی ... پر کینه کردند بر جنگ روی
نمودند بیعت کمر بند تنگ ... سراسر گزیدند پیکار جنگ
زهر سو سپاهی و شاهی براه ... برزم پیمبر شده رزمخواه
ز بهر خدایان خود جان بکف ... سر آمد بسی لشکر از هر طرف
کشاده زره وز مردم جبینه کلاه ... کمر تنگ بستند در کارزار
کبیشه براه اندر آورد روی ... همه راه از او گشت پر های هوی
سپاهی بگرد اندرش بیکران ... شمار تیغ زن از شمار کران
سوی شهر بطحا روانه چه دود ... شد از گرد ایشان پر از چرخ کبود
چو بشنید سفیان که آمد سپاه ... کبیشه بدان سوی بیمود راه
پذیره شد از ابیانات ساز ... پذیره به پیمود راه دراز
پیاده شدند از سر اسب از دشمن و دود ... کبیشه چه آن دید آمد فرود
گرفتند یکدیگر را به بر ... دل آسوده گشتند از یکدگر
وز آن پس بخیمه برفتند شاد ... ز رزم پیمبر نکردند یاد
کبیشه ببطحا نخستین قدم ... فرود آمد رفت سوی حرم
ستایش کنان شد بعزی و لات ... نمود سجود سواع منات
بپای اهبل سود از شوق روی ... طلب کرد از او همه آرزوی
نثار عبادت چه پرداختند ... یکی بزم شاهانه برساختند
نشستند بر دل نوا خواستند ... به بزم اندر آن رزم آراستند
چو یک هفته بگذشت بانگ نای ... برآمد برآمد غو کوس و نای
سپاه از عرب سو رسیدند زود

در بیان لشکر آوردن ابو سفیان از اطراف

ز هر جانب سفیان طلب کرده بود
بسی نامداران گند آوران ... رسیدند از هر سو گردان کافران
همه پهلوانان همه پیلتن ... همه آهن آگین فولاد تن
همه جان نموده فدای اهبل ... همه پر ز مکر و فسون و دغل
چو لشکر به بطحا شدند انجمن ... همه گشته با یکدیگر رای زن
بزرگان لشکر گشادند لب ... به سفیان که ای فخر قوم عرب
سپاریم یکسر در این رزم جان ... سپاریم ما دشمنان را زمان

همه رزم کین را

همه رزم کین را دل آکنده ایم ... خدای ترا او ترا بنده ایم
کبش کینه چو آن را شنید ... بخندید سوی سپه بنگرید
گر این است در رزم آیین ما ... شده رزم کین فرض در دین ما
نباید در این رزم سستی کنید ... که آید در این کار سستی پدید
پی آنکه رو سوی سفیان نمود ... ز پیکار و رزم نبی لب گشود
که او را سپهدار سالار کیست ... بر لشکر او نکو یار کیست
بگو تا بمیدان درآید بکین

مکالمه نمودن سفیان با کبش کینه در باب سران اسلام ابو بکر ابو حفص بخصوص شیر خدا

برادر چه سالار است ایشان بگوی
چو بشنید سفیان از آن نامدار ... چنین گفت کی پهلوی کامکار
نبی خود نیاید بمیدان جنگ ... ولی هست در جنگ او در درنگ
گر آید در کیشش در کارزار ... بیاید بمیدان کم او راست عار
کسانی که ایشان به پیش رو بند ... بهر جا که بیش بیش و بیند
ابوبکر بو حفص بی مایه اند ... بگیتی سرافراز از آن پایه اند
دلیران در استند جهان شکن ... از ایشان نیاید بجز کارزن
نه در تیغ آئینش دارند دل ... فرومانده مانند خر پا بگل
بمیدان نجویند رزم ستیز ... نسازند در رزم جز گریز
نهان دشمنی داد کردار پرند ... نه یارند یکرنگ بیغ بند
که فرخا نجو بند فحاش خر ... بسی نامدار بسی نامور
نداریم جانان در نبال اله ... نهان نام شان باد در زیر خاک
که این پهلوان دین او ساخته اند ... به افسون او دین دل باخته اند
اگر نامداری بجنگ آورند ... نبی را بجان بد دل بار ورند
ولیکن که در رزم پیکار جنگ ... ندارند مردی و آهنگ جنگ
دگر هست از خویش اسلام کس ... که آید به پیکار و جلادت رس
گروهی که اندر دین او آمدند ... ز بیچاره گی جانب او آمدند
همه ناتوانند پیر نزار ... همه مردم قریه و کوهسار
ز لشکر گشته نه لشکر شدند ... همه از سر بیخودی آمده شدند
ندانند آیین پیکار رزم ... بود خورد ایشان پی کار بزم
ولیکن یکی از صلب عمران پدید ... بگیتی یکی کودک نو رسید
که مانند او نقشبند الست ... پیمبر ای گیتی نگاری بدست
بگیتی چه او مرد است اند چهر ... عمل گشته از چهره و چشم بهر
هنوزش نگشته لب از شیر سیر ... ازو در هراس است هر تند شیر
چه او برکشد تیغ زهر آبدار ... در آید به سر چرخ در زینهار
که در جنگ چون برگشاید دو چنگ ... ز جنگش بدر با گریزد نهنگ
غلامیه چه باندی زور آوری ... چه دادار دادش کند داوری
نبی دست بازوش او راست ... گشاده دو بازوش از دست
ز شمشیر او شیبه در خون طپید ... ابو جهل در خاک و خون آرمید
بسی نامداران که از تیغ اوی ... نهادند در خون در خاک روی
بسی نامدار بیدمی صد هزار ... برانند گردان جنگی دمار
فرازد اگر تیغ بر خاره کوه ... شود تیغ از ضرب کوه دو تیش
بجوشد بمیدان چه بر پشت رخش ... بلرزد ز بیمش آسمان زمین
نه بیند بگیتی دلیر نبرد ... که او را درآید بمیدان بگرد
خداوند بگیتی به او دست رس ... به گیتی همه او را وحیت بس
پیمبر یکی کرده خداوند کس ... ز بس مهر شیر خدا اوندش
دو خون بر دو شی پراز مهر آن ... دلش روشن از مهر تو مهر او آن
بجز او نیافت کسی یار وی ... به او یار کردیده داد از وی
به تیغش او را نخوردی کسی نبرد ... ز پیشانی بیم تیغ شیر خورد
یکجا بیدل گشته یار نبی ... شد از تیغ او راست کار نبی
چو آید بمیدان بر از خشم تاب ... تو گوئی بر آید بچرخ آفتاب
بر آن مرد گر بیدار علی آید ... که بینند او را برابر خشم پیر

چو گبر دهقان چو گبر دستان   بر از خاک بر خون شود آسمان   چو تا زد بر آن کین جو پشت نبرد   بجا هی رسد خون بر ماه گرد
کینه چو گفتار او گوش کرد   همه روز هگی رخ فراموش کرد   دو رخساره او گشت از بیم زرد   برآورد از دل یکی آه سرد
چو سفیان نگه کرد بر کار او   بدانست تا چیست پیکار او   چنین گفت کی پهلو نامور مند   مبادا تن جان تو مستمند
ابا این همه پهلوانی که هست   بر آنم که کرد دست تو پیست   ازان مال این زور بازوی تو   سبک باشد او در ترازوی تو
کینه چو بشنید گفتار اوی   **قسم یاد نمودن طلحه و نقل حکایت**   برآمد ز جای برافروخت روی
برآمد ز خشم بر کین بر از نوشت   **از بطحا و لاف گزافی طلحه و حیکو نکی**   سوی لات عزی برآورد دست
بلات و به عزی قسم یاد کرد   که بستی بجویم بکار نبرد   بتازند شمشیر کر تیز تیغ   دل آسا نخواهم برو میغ
مگر بوم یثرب کنم سرنگون   در آن مرز سازم یکی جوی خون   نبی را ز منبر بزیر آورم   دلیران او را اسیر آورم
به بندم ابو حفص بو بکر را   سبک خوکند بهر تو آرم علی را   علی را و [illegible] خسته بند   ببازار یزدان رسانم گزند
بگفت این و زو دین تا سپاه   بهامون کرا شیدا از انجا بجا   ز بطحا چو شد آن سپه سوی دشت   ازیشان همه [illegible]
زمین ناله و بانگ نای و خروش   تو گفتی که روز شد [illegible]   زمین زمان چون شب تار شد   رخ مهر و مه ناپدید ار شد
تو گفتی جهان شد پر از اهرمن   دو دیو [illegible]   زمین [illegible] در نشت   دل کوه خارا شد از بیم آب
زمین پر سراپرده و بارگاه   ملکین ملوان پر ستور سپاه   زمین پر سر آهن آکین شده   ز فولاد افلاک پر کین شده
زمین میخ زرین بجیبی طناب   هوا پر ز تار زمین پر ز تاب   زمانه ازان لشکر آمد بریخ   شده تنگ از ایشان [illegible]
ازیشان شب روز یکسان شده   سپهر از ایشان هراسان شده   زمین پر سر خنجر آورده بار   خمیده ز شمشیر گیتی [illegible]
هر آنکس که بر ارقیه نیک ریست   **ذکر نامه نوشتن عباس بخدمت**   بیاراند پیر فلک [illegible] گریست
چو آن لشکر را عباس دید   **پیغمبر و آگاه ساختن از لشکر سفیان**   نالنده روان شان [illegible]
برآورد از دل یکی آه سرد   که شاه حال پیغمبر تباه   همه ملک یثرب ز مینی بباد   سپاهی بدینسان که کم دارد
نهانی بسوی نبی نامه کرد   ز خون جگر زیب خامه کرد   سر از سپه [illegible] سر شود   ز گردان که در لشکر ان نام برد
خبر داد و از چند ز چون   ز رفتار ایشان [illegible]   ز بسیاری لشکر کار جنگ   همه با کینه [illegible] نام تنگ
چو شد این سپه سوی یثرب روان   ز بیم از تن من روان شد روان   هر آن خون خورم تیغ [illegible]   که پیغمبر [illegible]
[illegible]   [illegible]   که ز ایشان [illegible] نیاید بکار   بجام تو گردد سپهر بلند
بر آن نامه زد خاتم خود بمهر   بدست فرستاده پاک چهر   فرستاده سوی پیغمبر نهان   ازانجای با باد شد همعنان
چنین تا به نزد پیغمبر رسید   وز آن پس بر وی [illegible]   غضنفر تبسم کنان لب گشاد   که هر کز ترا او سپه پرز نیاد
مرا تا بود در جهان جان بتن   فدای تو سازم فدای تو من   چه اندیشی از لشکر خاکسار   که داری کسی چون خداوند کار

چو آگاه گشتند

چو آگاه گشتند مردان دین   ز کردار کردان بطحا زمین   ازان لشکر بیکران کار جنگ   ازان جنگ [illegible] بی نام ننگ
برآمد ز کردان یثرب فغان   پراکنده شد نوحه تا آسمان   ابو بکر بو حفص [illegible] زار   برفتند سوی رسول کبار
ازان جیش لشکر گشادند لب   که شد روز ما تار چون تیره شب   چه چاره [illegible] سپاه   چگونه گرائیم در رزمگاه
[illegible]   [illegible]   نه بتوان [illegible] ساختن   تن خود به آتش در انداختن
[illegible] چه خوش گفت لشکر شکار   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   چو آید [illegible]   گرائیم در غار یک چند راه
[illegible]   **مکالمه فرمودن رسول و بشارت دادن لشکر اسلام**   [illegible]
[illegible]   [illegible]   چو بشنید از ایشان رسول امین   چنین گفت کی نامداران دین
به آنکس که کون و مکان آفرید   همه را آفرینش [illegible] گزید   که زین جنگ [illegible] فیروز گر   نیابید [illegible] بر این بوم بر
اگر چند این رزم [illegible] سخت   ولی [illegible] بخت   [illegible] دوست   [illegible]
چه بر لشکر ما [illegible] رنگ   خداوند گیتی در آید بجنگ   بر انگیزد لشکر [illegible]   ز دست خداوند فضل خدای
[illegible] کرده خداوند کار   برآورد کردان لشکر دمار   یکی چو او سوی میدان شود   خداوند [illegible] ثنا خوان شود
چو کرده به پیکار رزم آزمای   [illegible] خدای   در این دشت [illegible]   [illegible]
[illegible] سوی ما اسیر آورد   [illegible] آورد   [illegible] تیز   بر انگیزد از این سپه رستخیز
[illegible] کام ما   [illegible] نام ما   [illegible]   مجوئید سستی در این رزم [illegible]
بگفت این [illegible]   [illegible]   [illegible]   همه کینه [illegible] کنند
مجوئید سستی به پیکار کین   [illegible]   [illegible]   نیابید [illegible]
[illegible]   [illegible] گنج   همه [illegible]   ز شمشیر [illegible] جان کنید
در این رزم [illegible] نامی کنید   [illegible] گرامی کنید   [illegible]   رود [illegible] سوی پاینده کی
چو گفت این [illegible]   [illegible]   همه جان [illegible]   تلافی نمودند [illegible]
ازان مژده شادان [illegible]   زمین [illegible]   همه [illegible] پیر و جوان   توانا و تن پرور ناتوان
سراسر [illegible] آراستند   که آمد بکام آنچه میخواستند   فغان [illegible] چار سوی   خروشیدن آمد [illegible] کوی
همه شهر یکبار [illegible] خواستند   [illegible] آراستند   ز یثرب [illegible] کودک [illegible] رسید   [illegible] امید
بسی پیر و برنا [illegible] سال   [illegible] بال   [illegible]   [illegible] شد کامیاب
چو از باختر [illegible] آفتاب   **در بیان صفت خواب دیدن حضرت رسول**

نهان گشت در پرده سبز روز — خدا آوا گاه ساختن — لشکر را از آن خواب — بپوشید رخ مهر گیتی فروز
درون سراپرده شد آشکار — نه هر کو شب پرده نقش نگار — همه خلق گشتند با خواب جفت — ز راز خداوند بیخواب خفت
چو آن دیده را خواب در بر کشید — در آن دیده بیدار در خواب دید — چو آنند خواب در چشم او سرمه سای — فرازنده عرش بر تخم گرد جای
چو شد خواب از دیده بیدار بیش — چنین دیده در خواب خواب آفرین — که پوشید در جوش تیغ استوار — دم تیغ خون ریخت در کارزار
به بیننده در دست چیند کار او — که بود نده چون شیر با زور تاو — در آن بیم کی گشت بر بیند سر — که از هوش بیدار شیر زرین چنبر
چو یک نیمه زان تیره شب در گذشت — شب روز از خواب بیدار گشت — شد از خواب بیدار و ما برد — به درگاه بیدار بیخواب خورد
به بیدار بی خواب بیدار شد — ز راز خس همه پرده ها باز شد — چو بی پرده با پرده گی پرده دار — به پرده سرا دید پرده دگار
چو خورشید از آن برج پرده زر تاک — برافروز کرد دیده گردون مدار — برآمد ز درگاه [illegible] — برآورد [illegible] شاهی شه خاوری
ز خلوت سرا شد بسوی روان — ز پیوستن [illegible] شه انس و جان — بهمبر بر آمد ز بیدار خانه — شد از پایه [illegible] سرفراز
چو بر [illegible] جا گرفت — ملکان عرش [illegible] — از آن نور بر عرش تابید نور — [illegible] طور
گرفتی یکی تیغ هندی بدست — دو گیتی شده تیغ خونریز دست — شکوهش [illegible] — در آمد بسوی آفرینش [illegible]
بدانسو گشتی ز نه فلک برون فتاد — شده در سطوت تیغ ذره آفتاب — بپنج چو بر ان عرش بنهاد پای — از آن پایه آن عرش شد فرش سای
بنام خداوند لب باز کرد — بیامد ز نه پرده راز باز شد — یکی خطبه ای با شکوه جلال — که از او شد سرا سر پر [illegible] خیال
دو گیتی شد از سطوت پر خروش — برامد بهر زره بانگ سروش — ثنای خدای جهان آفرین — از آن نور شد عرش [illegible]
از آن گشت آفرینش [illegible] — زمین گشت از پای او سربلند — تو گفتی که روح خدای درود — از آن نور شد عرش آمد فرود
بیزدان همه داد شد در درود سپاس — نه گشت جبریل یزدان شناس — ثنا ئش جهان [illegible] — که جان آفرینش ستایش نمود
چو [illegible] راز — خبر دادن حضرت — رسول اصحاب را — ز کار [illegible] خود گفت باز
که یزدان مرا [illegible] — از قدوم پیکار — و معرکه کارزار — در آفرینش زمین باز کرد
مرا خواند و داد او جان آفرین — بخیل رسل سید المرسلین — [illegible] — در این شب ز کار [illegible]
[illegible] — [illegible] — همه کشته [illegible] سپاه — ز کردان [illegible]
بی یاری [illegible] کین — برادر خدا دست [illegible] — [illegible] — بفوج عدو [illegible]
[illegible] — [illegible] — کنون دست [illegible] جهان آفرین — [illegible]
[illegible] — ز کردانش [illegible] — سوی آفرینش [illegible] — [illegible]
کسی هست در رزم [illegible] — [illegible] خدای — [illegible] — به تنها [illegible] لشکر زنند
در این رزم [illegible] لطف او یار [illegible] — خداوند داور [illegible] — بگفت این [illegible] خواب [illegible] — برانجا [illegible] آن راز [illegible]

بگفتند بادا

بگفتند بادا نثار تو جان — یکی جمع آن تو بر ما بیان — بگفتا چنین است پیغمبران — که هر کو برآید سر از آن زمان
[illegible] دو رکن درم تیغ — ز هر دو سپه اندر این جنگ — مرا نیز رنجی گر آید به تن — شود بر تنم [illegible] زنده جان
وز آن پس بفرمود کز اهل دین — کسی کو شود کشته در دشت کین — نماید مخلد بفردوس جای — در آن جای کرد قرین با خدای
نماز شب کند قدسیان قصور — کند پاک از آنچه [illegible] خاک دور — چو بشنید لشکر ز خیر البشر — ز شادی بر افلاک [illegible] سر
تو گفتی [illegible] کارزار — در بیان عزیمت — سپاه حضرت هرا ه — ز گهواره تا کودک شیر خوار
یکی لشکر آمد ز یثرب برون — [illegible] — [illegible] — [illegible]
تو گفتی که رضوان ز خرم بهشت — از یثرب [illegible] — احد و چگونگی آن — بهامون ز یثرب [illegible]
[illegible] — عیان گشت سیمای خلد برین — [illegible] — فضای [illegible] گشت چون لاله
جهان گشت مانند خرم بهشت — در آن دشت [illegible] — ملائک [illegible] — شده [illegible] جبریل خیر البشر
تو گفتی [illegible] — [illegible] — [illegible] — جهان پر نوای شب طور بود
چو آن لشکر آمد ز یثرب [illegible] — همه دشت [illegible] — [illegible] — رسیده سپاه ایشان [illegible]
سوی احمد شد رسول امین — احد مفتخر شد بفرش برین — چو او در [illegible] — زمین احد [illegible]
[illegible] منزل نمود — فرو رفت منزل [illegible] — زمین [illegible] آسمان [illegible] — احد [illegible]
[illegible] — [illegible] — سراسر [illegible] — فشانده [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — سپاه [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] سپاه
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — شب تیره [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — رسیدن بو حفص — بن رستید [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

خورشید کی امیداران دریغ / چنین داشت فرمان جان آفرین / که در رزمگه دل پر از کین کنیم / کهن سبز فالک پالین کنیم
نترسید از این رزم کس را گریز / گریزنده دارد دبیر خردان ستیز / کسی کو در این رزمگه داد پشت / ز تازاده باشد بهفتاد پشت
نه بر دین آیین پیغمبر است / بدان [illegible] داد کردار زشت / بهار بهشتش آشنائی بود / ز دین رسولش جدائی بود
گریزنده در رزمگه کافر است / نه مرد است از هر زنی کمتر است / بکلی نکوئی سزاوار نیست / بجز فال بدلیش در کار نیست
همی گفت هر سو بانگ و نفیر / شنیدند گفتار شه برنا و پیر / بلشکر سراسر ز آواز اوی / در افتاد هر جا یکی گفتگوی
چه جوشید از این بیرون غلغله / پر از خشم گردید گردون نورد / نموده سر خنجر خون فشان / بجوشید سرخ پیرای تا آسمان
گریزان از او گشت کیوان پیر / بجوش و فرقه گردید بهرام پیر / بیک گوشه اختری شد نهان / سپر کرده برجیس تا آسمان
سنان داران برآمد خروش / ز نوک سنان ها گرفت آفتاب / زمین همچه دریا برآمد بجوش / نهنگان در او در فغان و خروش
سم بادپایان گردون نورد / ز گردون گوان برآورده گرد / ستور [illegible] / ز سم از زمین آسمان [illegible]
چو از کران کردی آسمان جنگی / ز سر مغز گردون غرور [illegible] / کوی [illegible] / کمر بند کیوان فلک [illegible]
ببرید زهر چرخ [illegible] / [illegible] / گسندی دلیری چو تیغ [illegible] / سپر از خون [illegible]
صیدی [illegible] / دریدی [illegible] پرده آسمان / ز غوغای کوس [illegible] / [illegible] خوش نوای
تو گفتی [illegible] کینه خواه / دل [illegible] ستاره سیاه / ز بیم سر نیزه و تیغ تیر / نهان گشت کیوان بهرام پیر
همه کوه ها موج [illegible] گشت / سپهر ستاره [illegible] گشت / [illegible] / [illegible]
برآمد [illegible] / سپهر [illegible] / [illegible] / [illegible]
ابو حفص [illegible] / [illegible]

دیدن ابو حفص لشکر کفار را [illegible] رسول خدا
و سخن گفتن در خصوص محاربه ایشان

جهان دید یکسر [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
سپه را [illegible] / از آن [illegible] / دو [illegible] / همه [illegible] تیغ کین
[illegible] / کردار [illegible] / [illegible] / [illegible]
که [illegible] / از این [illegible] / همی گفت [illegible] / [illegible]
همانا [illegible] / [illegible] / [illegible] / همه [illegible] کردیم [illegible]
پیمبر [illegible] گفتار اوی / به او گفت [illegible] / چه [illegible] / ز دل [illegible]
که [illegible] لشکر [illegible] / [illegible] / که از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / همه کوه [illegible]
از ایشان فزون [illegible] / فزون [illegible] / [illegible] / دل از لشکر [illegible]

ابو حفص از آن

ابو حفص [illegible] / [illegible] بدل گفت [illegible] / که این راست آیین [illegible] / نه بینم در این رزم [illegible]
[illegible] / سوی [illegible] لشکر گذشت / از آن لشکر رزم گفتار کرد / [illegible]
از ایشان [illegible] / [illegible] / که [illegible] / چه [illegible] جوانان [illegible]
چو آن لشکر [illegible] / [illegible] / [illegible] / دلیران [illegible]
[illegible] / دلیران [illegible] کرد / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
همه رزم [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
یکی نامور [illegible] / [illegible]

[illegible] رسول خدا [illegible]
[illegible] جنگ کفار [illegible]

یکی پای او لنگ [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
فراوان [illegible] / [illegible] / دل [illegible] / [illegible]
[illegible] رسول [illegible] / [illegible] / ستایش بگفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible] / [illegible] قبول / [illegible]
[illegible] / بهشت [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / در این [illegible] / شنیدند [illegible] گفتار اوی / [illegible] گفتگوی
[illegible] خروش / تو گفتی [illegible] / [illegible] / [illegible]
در این [illegible] / [illegible] / [illegible] / در این [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] دید / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
شنیدند [illegible] گفتار اوی / [illegible] / [illegible] / [illegible]
تو گفتی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

برآورده رعنایان تیغ تیز / ز خیل ملائک خواسته رستخیز
شده زیر جوشن نهان قدسیان / گرفته ملایک کمند کمان

سپهبدان رزم‌پرور دم پیل‌گوش / پی جنگ جیشی خروشان سروش
ز نه پرده گردان در آن رزمگاه / سنان‌ها پر گشته پروین و ماه

صف آرای گشته خدای جلیل / گرفته سنان‌ها سپهر جبرئیل
پیمبر عبیدان صف آرای شد / زمین از صف‌شکن جوش فرسای شد

عبیدان چو او بر زمین پاره گشتند / ز غلطان بر گردش زمان پای تافتند
بلرزید از بیم جوشن برین / فلک گشت در جوشش روح الامین

زمین شرم کرده ز گردش فتاد / ز آزرم کیوان به خاک او فتاد
خرد از حیرت ز سر رفته هوش / به هفتم فلک رفت گریان خروش

فلک شرک دیده دل از هوش کرد / ملائک گر جو در افسوس کرد
پر از رزم شد چهرهٔ ماه مهر / خوی شرم بگرفت روی سپهر

برون کرده از غم قضا قدسیان / سر از فکر حیرت ز بانع جهان
ز آزرم شد آفرینش دژم / جهان گشت از آن داستان جفت غم

ز حیرت رسید از سما تا سمک / خروش میان زهاره فلک
همه گشته سرگان خروش برین / حق شرم خان بکشته بر جبین

فکنده رعنایان سر پیش / دل قدسیان گشت از درد ریش
شد از آفرینش سراسر قرار / گسست از قوام جهان پود و تار

پیمبر بر آن کوه صف برکشید / از آن صف زمین بر فلک برکشید
جهان زوی گیتی کشائی گشاد / سرافراز امر او خود جای داد

چو شد میمنه راست با میسره / همه نامداران دین یکسره
بپایش بخود شد جهان تا نشان / گشادند بر خود در کارزار

بر پسو توانا نتز ناتوان / بپایش بر آق شد از مهد جاه
یکی دره بد سوی آن کوهسار / چه دره در کوه او شد غار

پیمبر بفرمود نام آوران / بگفتند آن دره از بهر کران
یکی نامور بود پور جبیر / که در جیش چو البرز بود جیر

بفرمود تا سوی آن غار شد / در آن دره در رزم بیدار شد
بداد و ده پنجاه مرد دلیر / سپهدار سیل افکن شیرگیر

برفتند گردان بفرمان اوی / بر آن دره یکسر نهادند روی
بفرمود آنکه رسول خدای / که در دره محکم فشارید پای

اگر دشمن آرد از آن سو گذر / بتابید کار زار تیغ تن ز سر
بگفتند یکسر از آن جایگاه / اگر کشته گردید یکسر سپاه

ببینند [illegible] / که یکسر همه سفیان کرد تنگ
همه اهل گشتند [illegible] / نیابید پایین از آن کوه غار

شنیدند آنکه چه گفت رسول / نهادند بر دیده دست قبول
گرفتند یکسر در آن دره جای / در آن دره گشتند رزم آزمای

وز آن سوی اسفیان [illegible] / صف لشکر آراسته در دشت کین
تو گفتی جهان شد پر از اهرمن / بپوشید بر کینه خفتان به تن

زمین زمان گشت یکسر سیاه / [illegible] خورشید بر آن سپاه
بفولاد پوشیده شد روی ماه / نهان شد نهان گرد خورشید و مه

خورشید از آن درد [illegible] زمین / بنالید [illegible]
زماهی فرا رفت بر ماه آه / بماهی رسید از [illegible]

فتادند یکسر ملائک بزار / شد از کار دست دل روزگار
خروش آمد از آسمان [illegible] / تن پاک ناپاک شد [illegible]

[illegible] / قضا و قدر گشت با خاک راست
همه آفرینش بزار او فتاد / بجان آفرین [illegible] او فتاد

در آمد بگردون گردان شرار / بر آشوب شد غلغله [illegible]
بلرزید [illegible] / که در [illegible] ستیز

چو [illegible] عبیدان صف آرای شد / زمین زمان [illegible]
تو گفتی [illegible] / بر آمد [illegible] سپاه

سوی میمنه

سوی میمنه خالد ابن ولید / به ایستاد بیرون از دل امید
کمیش کمیشه بقلب سپاه / به ایستاد شه با خدا کینه‌خواه

سوی میسره بر کمین [illegible] بود / پر لشکر [illegible] از بند بود
یکی نامور بود وحشی بنام / بر ملک حبشی بود او را مقام

طلبیدن هند زوجهٔ ابی سفیان وحشی را و تنها
کید نمودن بقتل سه تن از بزرگان اسلام

جدا از کسی بر کران آن انجمن / بشد هیچ نام آور پیل تن
در اسد شد ز دیگر خویش خواند / بر او بیش سیم و زر بر فشاند

وز آن پس بیالود از خون دو چهر / بگفتش که [illegible]
بسی کشته شد خویش پیوند من / ز دست دلیران این انجمن

که از ماندگان شان دو چشم جهان / [illegible]
فتادند از تیغ کین سرنگون / [illegible]

ز شمشیر بازوی شیر خدای / بر آمد نهال امیدم ز پای
دگر حمزه آن نامدار دلیر / که در جنگ شد [illegible] پیل شیر

رسول خدا آنکه فرمان روان / [illegible]
برای [illegible] دو تن / بیاران من کرده خفتان کفن

[illegible] روز شب کار زیست / در این غم نهانم کسی یار نیست
براید ز دست تو این کار بس / ندارد دیگر از تو کس دسترس

[illegible] / شود از تو روشن جهان بین من
[illegible] / [illegible]

چو بشنید وحشی از او داستان / بگفتار او گشت همداستان
چنین داد پاسخ که گردم قبول / [illegible] رسول

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولیکن [illegible] سوی بو الحسن / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دگر حمزه آن نامدار دلیر / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] یکی تیغ خواهم فکند / [illegible]
چو شد عهد پیمان ایشان تمام / نمودند لشکر برزم اهتمام

[illegible] / بپوشید خورشید [illegible]
[illegible] / زمین گشت [illegible]

تو گفتی [illegible] / [illegible]
[illegible] / فکندند [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زمین گشت [illegible] / [illegible]
فلک [illegible] / زمین [illegible]

تو گفتی [illegible] / [illegible]
همه آفرینش [illegible] / [illegible]

قضا و قدر [illegible] / [illegible]
برآورده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

شده آتش [illegible] / [illegible]
شده [illegible] / خود [illegible]

[illegible] / جهان [illegible]
از [illegible] / [illegible]

دو رخ چو ابر آید بر تیره خاک | نیابی گمان جز که یزدان پاک
نیاید بگفت آمد بدانای راز | ازان راز شد پرده ها باز

بتر بکوش ملکان بنگرید | سراسر همه آفرینش بدید
جهان آفرینش در بیننده دید | بسوی جهان آفرین بنگرید

که آنجا سراسر همه ما سواه | نبود هیچ بخشش کم از بیش کاه
همه هیچ بودند کون و مکان | سراسر شده زیر جوشن نهان

گرفته در رزم روحانیان | گرفته ملایک کمند کمان
سراسر پر از تیغ و فوج فوج | چو آتش بجوشید چو دریا بموج

بسی دیده باز نهان آشکار | که بنمود نهان راز از آن راز یار
بنا که خروشی رسیدش بگوش | ز تنده جهان آفرین بی سروش

که هم تو را باز پروردگار | ترا یار باشد خداوندگار
نگه کن بسوی سپه در لشکرم | بدین مهتر لشکر کشورم

همه ما سوای هر دو قسمت او | جهان سر بسر نقش از دست او
بجز دست او هر چه باز روی تو | ز دیدار شه خرم بود روی تو

بچشم خدا بنگرید | دیدن رسول خدا
بچشم حق بین | بچشم خدا بین خداوند دید

بدید آنکه در منزل ما سوای | بسوی مظهر العجائب
و مهبط الغرائب | بدو گفت کی پرده از خدای

جلال نکوه جهاندار دید | و شگفتی از
دیدار آن جناب | تو گفتی رخ پاک دادار دید

علاء دید چو نشید هفتاد کین | نشسته به افراز و پرشش برین
بپرچم دیدش بدان پایگاه | بگیرت سپی کرد سوی نگاه

زمانی بسیار کاو بنگرید | جلال خدا و خداوند دید
چگونه برکنا شاد ملک از دست | در این نقش نتوان کز نقش

ند اندر آن نقش کس چون خرد | خدا آگاه از این نقش جز نقش بند
خرد را در این ره گفتار نیست | کسی را در این بار کس بار نیست

بنی شد چه فارغ ز راز نیاز | سوی رزمگه گشت دل شاد باز
به غرور کار را نقصان خود | تو گفتی که شد خود چرخ کبود

براو عرش روشن شد اندر زمان | زره گشته نه پرده آسمان
به بند کرنده خرد ترکشش | قضا و قدر گشت ترکش کشش

بدو تیغ پر گشت هفتم سپهر | براهد هم اقبالش ماه مهر
به قدرت ایزدی شد علم | سنان تیر گشت نون والقلم

بپوشید بر خود چه خود زره | براو گفت داور داد دارا زره
بجوشش چه روشن نقش کرده ها | شد آهو جوش زره روشنی جوش ها

پس آنکه روان شد سوی قلبگاه | بایستاد پیش سپه نیکخواه
در افتاد در آفرینش خروش | دو گیتی بیکباره بر آمد بجوش

زمانه پر شد ملایک خیل | شد از شرم روح الامین پایمال
ز بیم که نبود البشر شد دژم | ز خوف فزع شد غرق طوفان غم

فتاده در دیر ابراهیم خلیل | در آتش بیاید پیکری همچون نیل
بر آمد ببر کاه یزدان خروش | بر آمد پر از نام بانگ سروش

کسی را نباشد در این پرده راه | به پیچ خرد نیست ره نگاه
کسانی که دارند فرزانگی | در این ره کز بینند دیوانگی

در این باره کرامه هشیار نیست | در این بزم هشیار را ره نیست
مگر مطرب عشق راهی زند | در این پرده بیخود نوائی زند

در این پرده ها را نباید رهی | توسل نمودن صحابه
اعلا صحه بحضرت سید عالم | ز راز نهان تو دهد آگهی

مغنی از این پرده نغمه ساز | او وا فشا شفاعت
سبحان الله اسری | اگر دیده بزم آفرین رزم ساز

بیفکن ز کف نای طنبور و دف | سنان آر و شمشیر خنجر بکف
بچنگ آر شمشیر بر جای چنگ | بیا تنگ و نواساز آهنگ جنگ

تو از زیر چنگ

نبود از نیکو سوی ابو الحکار زار | که زان بزم با یک سر بزم یار
شراب وصال از پر تیر نوش | ... از آب شمشیر نوش

ز نوک خدنگ سنان تا به گوش | ز خون چهره ز رنگ سبز گوش
ز خم کمان ابروی یار بین | رخ از برق شمشیر خونبار بین

ز نوک سنان سینه را طور کن | دل از آتش تیغ پر نور کن
ز خون چهره خویش گلنار کن | تماشای رخسار دلدار کن

ز خنجر بر از خون دل سینه گنج | در این کار دلدار دیده مرنج
ز تن همکند تیغ آور روان | ز جان بگذر و ساز جان جاودان

نهانی چو پرگاه پر ترکش سر | در این بزم شاید که یابی خبر
کز این بزم و رزم بهیار | بر آیم که آگاه گردی نگار

وزان پس مرا هم نهانی همی | چو لاگر آگهم همی آگهی
که بیخود زنان هم بیان آورد | چو مستان مرد و داستان آورد

فرا دید در این داستان هوش من | لشکر آراستن رسول
خدا در [illegible] | نبود شد ز جان آفرین گوش من

که چون شد عبیدان رسول خدای | لشکر ابوسفیان
ملحد از [illegible] جهاد | خداوند که بود رزم آزمای

سپه را همه جای بیجا جای داد | پس آنگاه خود سوی قلب ایستاد
از آن سو کشیدند کفار صف | خروش خواهد خواست از هر طرف

کبیته بایستاد در پیش صف | ز خون جگر بر لب آورده کف
که او بود کفار را پیشرو | جهان پهلوان بود و سالار نو

عبیدان روان شد چو آن نامور | طلب کرد سفیان فرنام ور
که بیرون نیا یکس از سپاه | نتازد کسی سوی آوردگاه

دلیری بجوید عبیدان نبرد | سواری نیارد بر افلاک گرد
که این بزم و رزم امروز [illegible] | سر نامور [illegible]

چه تنها گرایم سوی کارزار | بلا رزم بجنبش [illegible]
ز خون سر بسر [illegible] | سن از همه [illegible]

نمانم در این جنبش برنا و پیر | بلا رزم عبیدان که در گیر
بدو گفت سفیان بر من ز لشکر | کنم کار تا کیمیای تو فرق عمر

نبود کسان چشم بو بکر پیر | کنم این سر از همه دستگیر
چو بشنید سفیان ازان ما [illegible] | خرد شیک پهلوی کارزار

در این جنبش نبی ترس نیست | زبو بکر بو حفص تو ترس نیست
ولیکن ازان کودک خرد سال | که او را نباشد بگیتی همال

تن خویش در نکهبان باش | گرایید بپیکار هشیار باش
که او نوجوانی است فیروز بخت | پدر زاد او یافته تاج و تخت

چو آمد عبیدان که کارزار | نبینید شد از لشکر صد هزار
کبیته بخندید از گفت اوی | چنین گفت کای در فرقا جوی

به بزم برزم چو ما دیده | بیا تا ببر زم چسند دیده
در این رزم ترساننم از کودکی | که باشد برای حسال اندکی

ببیهوده گفتار بجز نیست | نگویید دل نغز زای درست
بگفت بخود تا باز کشت | بلشکر که دمساز کشت

خولش

کیسته عبیدان در او بودگی | آمد عکبش کیسه دی
ملک از رخ خوانده | پر از خشم و کین گشت فرقا جوی

سوی جیش اسلام او روز کرد | آن آهن از این در مقابل
لشکر سید المرسلین | نخستین رجز خواند و آغاز کرد

در آورد از کین فغان خروش | که در چرخ بهرام بگرفت گوش
که دیده جهان پهلوانانی | چو من پهلوانی ندیده کسی

که در رزم شیران خونخوار هستند | یلان جمله در زیر نیزار هستند
نه بیم دلیران مردان مرد | عبیدان فنا زند تا من نبرد

شرابم ز خون دلیران بود | خورش مرد مغز شیران بود
چو تیغم شود در زمین برق تاب | بر ابر اندر شود دامن آسمان

فرازنده چون گرز گردان در مصاف / گرینده فلک در دین کوه قاف چه گیرم نشان در صف کارزار / دلیران در آیند در زینهار
نویسنده شاهان روی زمین / همه نقش نام درآید نگین بخوانند گردان قوم قریش / برادر نگه ازین نام کیش
در اما در دهر تا شیر داد / گریزند گردان ز پیکار من هراسان گرانند از کار من / دگر مادر دهر شیر دوم نزاد
فتاده ز تیرم به روز مصاف / هزاران چو سیمرغ در کوه قاف سر سروران را زکندم ز بند / سر چرخ در دم بخنجم کمند
نیارند گردان بگردم گذار / بگیرم گران چون کشم کارزار بری دلیری چه خنجر کشم / خط زننده کانیش برکشم
هما تا بود کان بیشه زمین / گذشته ز دکیش آئین دین بدافسون افسونگری خوار زار / به بیهوده گشتند در کارزار
همه در جهش دین جهل باختند / به پیکار یا او برون تاختند ولیکن همه اکنون در این کارزار / نگردید خرقه گرد و خون تیمار
ز تیغم رهائی نیابد کسی / به آورد من بر نیاید کسی چو گفتی در آن بین میدان بگشت / برادر ز خشم کین سوی لشکر گذشت
ندادند اسلامیان تیغ جواب / دل ایرد و لشکر شد از بیم آب زنم لشکر کفر بر خود و ش / گرفت آسمان چون زمین پر خروش
زبانگ یلان خون شد پر زمان / برآمد خروش از زمین و زمان تو گفتی زمانه بنالد همی / به رنج دود تا نالد همی
زنان در پس حق همه چند نای / شد از ناله چنگ و دف در هوا ز وصف کینه ثنا خوان شدند / ثنا گوی او از دل و جان شدند
ملایک ز افلاک گریان زار / شد از دیده خون سیلاب از کنار همه سوی یزدان برآورده دست / که ای داور پاک بالا و پست
بی داد این رزم یار باش / از این دیو وادی نگهدار باش بگفتند یکباره گریان شدند / تو گفتی که از آتش درد بریان شدند
دو گیتی از آن غم برآمد بهم / زمانه شد آفرینش و ز غم کینه دگر باره غرید سخت / که ای اهل اسلام برگشته بخت
نباشد دلیری در این انجمن / که امروز تازد به پیکار من جز گر نیاید به نزدم درست / ابو بکر و حفص پیدا کجاست
همه جادوی پر مکر ناپاکزاد / که دوران چه ایشان ندارد بیاد نه مردم نژادند اهریمنند / نه مردند کیشی مردان زنند
جهان سر بسر شد از ایشان خراب / همه تیغ آتش مانند خراب بمکر و افسون سر افراختند / بجادوگری با نبی ساختند
کنون تا سرشان از تیغ آتش کنم / ز خونشان رخ لالت رنگین کنم سر انشان فتاده بهر کوی و بوم / نشانشان بپای هیبل کشم
بلرزید بو حفص از آن داوری / ز گفتش ابو بکر شد زرد روی بدلهای گردان بر آمد نهیب / ز نام آوران رفت صبر و شکیب
فلک شد از آن درد غم سوگوار / ملایک شد از آن ره گریان زار به پیچیده از آن درد بر خویشتن / ز کرده شی در افتاده چرخ برین
ابو بکر سوی نبی کرد روی / که گشتیم بیچاره از چار سوی

مکالمه ابو حفص ابو بکر با سید المرسلین
در باب شجاعت کینه ملعون بید...

نه هنگام رزم است جای ستیز / نه جای ستادن نه پای گریز
همانا که یکباره برگشته بخت / که بر ما کنون شد چنین کار سخت که راحت نیاید از این جنگ / کجا او به میدان در آید بجنگ
چگونه رود در دم اژدها / کسی کو نیابد ز ... رها در این رزم جنگی مرا ای نیست / در این رزم یاری پیکار نیست
ز بو حفص از آن گفته آمد جدای / روانش بسوی رسول خدای زمین را ببوسید ... برگشاد / ... کینه بسی کرد یاد

کنا دیده دود دیده

کنا دیده دود دیده روز کار / چه او رزم سازی کم کارزار ز تیغش بلرزد زمان و زمین / ز نیروش چرخ برین بر زمین
گریزند از رزم او در نبرد / گرازان دلیران مردان مرد که دارای یاری جنگ آوری / فلک ... باز و جنگ آوری
نگفتم مخور با سپه پر ستیز / چو گفتی کنون نیست جای گریز نه جای ستیز است جای قرار / چگونه در آئیم در زینهار
که با این جوان بر نیاید کسی / اگر زهره دارد و ز مردی بسی گسستن نیست از بنده کار / اگر هست باشد خداوند فرد
نخستین بر عشوار بیند کسی / در این کار گفتم فراوان سخن نبی رزم کند او ران دیده / ز نام آوران تیز فشنید
نگه کرده پیتم ... رزم و زشت / نه دوران این ... گیتی نیست بر دلیم زنیروی کند آوران / فشانند ... ز هر کوی
نبی پیدا ... گردم گفت / که پیدا ... بنا شد درست بیزدت ... من خوار بود / تر اگر ... ز رزم یار بود
فنه ... ز من سود مند / گر از ... آمد ... گزند ز گردان نام آوران نیست کس / کنانند ... بیشه فرس
دلیران گیتی ... دیده اند / گر از ... بگزیده اند بزرگان ... ز رزم ... / ز نامش ... نکینها
نبی جوی خون کرده ... / همیان ز گردان نام آوران عرض نیست او ... / همه راست گفتم تو دانی و بس
در این کار اندیشه را سود نیست / که این بود ... بیهوده نیست گر تو چاره هست بیچارگان / به پیرای این چاره تو چاره ساز
به چون بشنیدند گفتار اوی / بیالود ... ز ... شرم روی که ... گفتار ... / بگوید ... مرد ... گفت
پیمبر چو بشنید گفتار اوی / بپاسخ چنین گفت ... از این رزم ... داری ... / بتابند ... مردم ... شدند
از این رزم گفتی ... گفت / در این نیست ... که تا ... بینده پیکار کین / همیان در آید جهان آفرین
سرانجام ما نیم پیروز شاد / بن بیخ گفتار آید بباد بیاران نبی بود در گفتگوی / که ... داد ... روی
نبی بود با انجمن در سخن / که آمد ... ز یزدان ... نمایان از او ... / فروزان از او ... اند
ز سیمای ... سپهر / ز رخسار روشن ... همچون ماه رخی روشن ... آسمان / ز سیمای او ... عیان
ز روی ... روی خدای / بسوی خدا روی او ... بیامد ... پیمبر رسید / پیمبر خداوند ... درید
خم آورد ... سوی / تو گفتی خداوند ... راه فروشان ... / همه خاک ... پاک
چو ... زمین / زمین ... آفرین درود ثنای پیمبر ... / رسید از خدا بر پیمبر درود
علاج ... / رخ ... خیر البشر وزان پس ... / که جان ... تو باد
یکی ... اندر جهان / که دانی ... جهان برادر ... / چو ... نام ...
تن چون ... کرای کنی / چو نام تو ... نهال ... آوری / از این ... آوری
رود ... / به پیکار ... برادر ... کارزار / بر ... داد
سخن ... شمار / ... بر این نامداران ... / سپاه ... آورم

زنان را سراسر اسیر آورم سپه را همه دستگیر آورم
به بخت تو زور آزمائی کنم در این رزم کار خدائی کنم
نبی چون ز راوی گفتش شنید شنید آنچه در عرش نشنیده دید
ز نرگس به رخساره شبنم بریخت ز بادام پیر زده بر لاله ریخت
ز خوی شرمگین شد رخ آفتاب ز آزرم شد روی مهر از تاب
پر انداخت بگرفت تنگش به بر زدش بوسه بسیار بر چشم و سر
به دیدار او دیده ما بر گشود بدید آنچه در ماه اری دیده بود
مبین بود بر روی او چشم سر دگر گشت بینای زاغ البصر
ز رخسار او چهره یار دید ز دیدار شه دیدار دلدار دید
ما و را ابدل بر چهره آرزوی همه دید بی پرده بر روی اوی
از آن ذات شد بر نبی آشکار جلال جهان داور کردگار
نبی را ز دیدارش دل آرام یافت که بی پرده بر روی دل آرام یافت
غم تشنگی شد سراسر ز یاد همه درد اندوه او شد بباد
همه رنج اندوه او شد تلف گرفتش جهان آفرین در کنف
بیاسود از کار پیکار رزم تجلی بر بزم گسترانید بزم
بر او بر زمان تازه فیضی رسید در آغوش دلدار دید آنچه دید
ز دل چون به دلبر هم آغوش گشت ز معراج او ز آنوا موش گشت
که بی پرده با خود هم آغوش دید کسی را که معراج را آفرید
چگویم که یارا ندارد زبان چگونه بهم حوش گشایم زبان
ز ره اشهب فکرتم بازماند عقاب تفکر ز پرواز ماند
بسی داری اندیشه گم کرده راه ز ره اهی بر اندیشه شد تا بجاه
همان به که بندم از این در گفت لب که از این قصه گفتار باشد عجب
نبی شد چو فارغ ز راز نیاز

در منقبت امیر المومنان بلفظ رسول الله

چنین راز گر شد بدانای راز
کدای از تو تا نام جهان آفرید ثنا گوی ذات جهان آفرین
ولای تو خیر از ازل یار من که گردید بر کار جهان کار من
ز گفتار دانای دارند چست که بیزدان بود یا بیزدان پرست
در این بزم کار من آشفته بود روان از تن هر سر او رفته بود
خود نا بتو غم غصه بیهوش بود خود شد از این قصه بیهوش بود
بر اسلام بد آسمان مویه گر بد از کفر کوه دین بر شرور
ز سوی تو دل است بیهوش همه آتش کفر خواموش شد
نخستین چه بر فرق تیغ تو جست جهان گشت از آن برق پر ز آتش
کنون هم ز تیغ تو کرد دستر بند دل کفر کیشان نار حمید
شود در تو ذات خدا آشکار ببیدار گردید دیدار یار
برامد بنام تو نام خدای سوی ذات او ذات تو رهنمای
بیلدش بهم شد ز مان او دن میانش بحبل المتین بست تنگ
کلاه خود بر سرش تاج کرد

اسلحه پوشیدن جناب رسول به امیر مؤمنان

کمانش ز قوسین معراج کرد
بیازوی او بسته چون تیکای

و مقابل شدن اسد الله الغالب به کبش کیشه

کمان یافت قرب خدای جهان
چو بر خود خفتان بتنش کرد جای بخود دید خفتان جوشن خدای
خدا جو شتی چو چرخ روشن گرای چو زد جوشن آسمان از خدای
چو دامان ز هر شکسته ادرشته کرد ز هر حلقه داور ایجاد کرد
تنش باز جوشن هم آغوش شد زره با جهاندار همدوش شد
ز سیمای سیمای وحدت نمود غبار حوادث ز وحدت زدود
عیان گشت ذات خدا آشکار جلال جهاندار شد آشکار
از آن لذت شد بر نبی جلوه گر جهان آفرین در لباس بشر
نبی را شد از دیدنش دل کار که شد ذات یزدان بر او آشکار
دگر ره جهان محو دیدار شد بر او کشف یکباره اسرار شد
بچشم خدا بین بر او بنگرید ز سیمای او سیر معراج دید
جز از روی شاه

چو از روی زنان مکافات شنید به پرواز چون عرش جهان شد پدید
زنان را در آن شوره بر باد کرد ز دیدار دلدار دل شاد کرد
روان شد علی سوی میدان کین فرو رفت میدان چو عرش برین
شد از تکبیر یاثیش فاش جهان همه تکبیر های خدای جهان
چو بوسید شه شور عرش زمین همه خاک او گشت عرش برین
کیینه جو بجای او را بدید شد از هیبت شیر حق ناامید
تو گفتی زده دست بر اهل یای روان ... تن او بخاک کرده جای
مر او را فرا موش شد زندگی چه افتاد خشمش چشم علی
ز رخسار او دیده آتش خیره گشت بچشمش زمان و زمین تیره گشت
کینه سوی شاه شد درسحق بر یزدان سخن گوی شاه زمن
خورشید کی کودک خورد سال که در آفرینش ندارد همال
هما ناکه شد بر نبی اله تنگ که چون تو بود الف رستد بجنگ
از آن شیر روی حق آمد دریغ که افکند در زیر برنده تیغ
ابو بکر و حفص ترسیده اند شما بر پیکار بگریزیده اند
اگر شیر بینی من بیدرنگ کرانی سوی من در آئینه نه جنگ
کنی بر من و تیغ تو چشم روز کار به بند کمر کینه تو کار زار
دل من همی بر تو مهر آورد امی اسب خرم بمهر آورد
جهان اخترم روشن از روی تو است دو گیتی بهای یکی موی تو است
شوم از دل جان پرستار تو پرستار گردم ببادار تو
بکون مکان نام نامی کنم کنی کیش کینه غلامی کنم
اگر بر جهان دست کرده بکیش شب بر روز بودم پرستار وش
سر او ز تو تاج و تو تا جستر که گردی تا کسی چو تو کینه بر
شهنشه چو بشنید از آن بد شراد بپاسخ چنین گفت کی بوم زاد
چرا کردی از آنکه چو شیر نیک سار بی بیهوده بازی سخن گرد کار
چه خواهی بری از تو این جنگ من روان شو سوی شهر یار زمن
بپیچم از این کفر و دل پاک کنم مشو عال ز خون او ر خاک کنم
چه داری چنین دل به اطل نهاد سوی حق ز باطل بپیچای راه
نزیبد بدانای با هوش جنگ که از دستانش بیکباره سنگ
بیکی پرستیدن او راست است که بیرون کیشتی فرمان روا است
بپیچ تو این آذر کفر بیزار شو بیا مجانب شاه صفی بار شو
وگر شود این بر رخ نمک تا که تیر فتاده چو بر وی بچنکال شیر
هم از دین بیکران لحسن ز تیغم سرت دور گردد ز تن
کینه چو بشنید شد زرد روی چنین پاسخ آورد کی نرم خوی
چه خواهی ز من و جهد داری بجاه مرا سوی این راه منمای راه
بیا شیر تا این کیشم خوان در این زبده ار خشم هست شران
بر این حق لباشد گذار عسر در این رهگذر نیست حق را نگر
بجانی که بو بکر را هست راه ز دینی که حق دار آن بر بجا
بپرستید لغت اگر هست زشت بیاراز دیدن روی آن دیو زشت
سوی من اگر بیرای او هر سخنان بیکی مزد و من هست بهتر ز آن
بهشت است اگر جای اندیو زشت بیاز دیدن روی او ... گذشت
تکاکر توی او ... از پیر که گفت این جوان ... ست ... پیر
کسی کو بیاورد اسی یار نیست چرا فرود هر کو چیش کار نیست
گرامی است نزد رسول کرام نبیه حق از لطف بخود امام
شنیده شهره راستی در جهان که دارد د بیمتو بلبیده جهان
قفا کال خلد و درخ و زشت شنیده کسی ای بری ... بهشت
بیی از خوشیان خود ... بعا ابو بکر او بود یار غار
بالاطلاع کیشی ندارد ... از این که جوید بگرشان خود در زمین
با انصاف دین گر توای ... چند ترا گفتهای من آید پسند
دریغ آیدم از توای نامدار که با شیخ بو بکر بو حفص یار
شنیده کسی ... ز من که یزدان شود یار با اهرمن

به جائی که بوحفص را هست جای ... تو زان جا بیکجا چه خالی نمای
ازان بزم جا سوی ما بود آن شوم بهر ... که ساییم بر خاکپای تو چهر
نه بر ملک ما پادشاهی کنی ... که بر هفت کشور خدائی کنی
نمائیم زنهار ترا سجده گی ... پرستش ترا هست زیبنده شیخ
غضنفر بگفتار او بنگرید ... بسی گفت حق را و باطل شنید
دگر باره سوی وی آواز داد ... بگفتار با او زبان بر گشاد
چو یزدان بابلیس شد راز گوی ... بیا تا چنین گفت از گفتگوی
که گفتار عفو ترا شاید نهفت ... اگر دیو گوید بباید شنفت
ولیکن تو نادر بنائی پدید ... بنائی بهر ز رسول امین
نکردی بنا ایمنش جهد استان ... بنا ساختی در این بزم راه از راستان
دلا با تو جز رزم پیکار نیست ... بجز تیغ تیزم ترا یار نیست
بنائی بجهد از من نیز مار ... شوی کشته در دشت پیکار خوار
نمایم دلا بزم دشت کین جوزا ... سر تراسپای بتیغ نثار
ترا ای بنائی تو از جنگ من ... دلا بیخ دشت ماند تنت بیکفن
چو بشنید از شاه آن بد نژاد ... بسی کرد گفتار بیهوده یاد
اگر بر سر غلطیده میدان کین ... بریزم ترا خون نکردم ز دین
که از راست هرگز جدائی کنم ... چگونه توان بیوفائی کنم
مرا سوی ما دین بتی کار نیست ... که زنان ره مرا روی دیدار نیست
غضنفر چو گفتار او را شنید ... بر آشفت پر از کینه و خشم دید
سپیدار شد سطوت کردگار ... نمود از رسید قهر پروردگار
زمین گشت لرزان شد آسمان ... ز بس کبریائی نگیتی نهان
زمین هم ز رشتا آفرینش بجفت ... ز هفتم فلک بر زمین شد خاک
چو او جلوه کبریائی نمود ... تو گفتی جز او کبریائی نبود
همه کبریای جهان آفرین ... نمود در شد آن زمان بر زمین
توانائی داور داد گر ... در آن دشت بی پرده شد جلوه گر
بجنگ او وفا داد و ند رو عیانش ... الهی و گشت گرد میان را گمان
ملایک چو دیدند سیمای او ... همه گردکشان شد تماشای او
چو رو سوی میدان پیکار تاخت ... علی اشبل او تو خدا را شناخت
چو چشم خدا بین بر او بنگرید ... جلال خدا از جلالش بدید
چو بوسید تیغ تیز سر خش زمین ... زمین و ز افرق گشته عرش برین
چو او چون دران خاک از ره گرفت ... دم او دم بوهر دم گرفت
زخ آلوده را خاک چو یاد کرد ... بگیتی دم قدسی ایجاد کرد
بجوش آمد بیخ از فرق دم چو مید ... بر آسمان زمین می وزید
شد آبستی از تهود شن مریمی ... نه بر نفخ ایجاد عیسی دمی
نمود شن ببیرای عرش برین ... دمش گشت بر جای جان آفرین
کمینه ز سیمای او خیره شد ... جهان جمله در چشم او تیره شد
ز سیمای شه چشم او شد ز تاب ... چو خفاش در دامن آفتاب
بلرزید با نزدی او شد ز کار ... چو غرق گشته شد و پروردگار
در افتاد فرعون در رود نیل ... روان شد سوی شاه آن زنده پیل
چو شد روی سوی جهان آفرین ... برافراخت بازو سوی شاه تیغ
بیامد بستیز دیو نژند ... گرفتی به بر ادای چپت بلند
شهنشه سوی تیغ کین دست برد ... غبار چو او دشت گیتی سترد
بر آمد چو بر تیغ دست خدای ... همه آفرینش در آمد ز پای
چو تیغ از کف شاه دین شد بلند ... بلرزید گردون ز بیم گزند
ملک گفت یا نام شد رستخیز ... فلک گشت از آن حرارت اشک ریز
بهم بر زنده گرایند چرخ بلند ... قلم او فتاد از کف نقشبند
تزلزل در افتاد در ماه و ماه ... بهم در فتادند ماهی و ماه
زمان بکار ملکان او کشتی فتاد ... ستیزه بر آمده چرخ آتش فتاد
بر آمد خروش از ملایک عرش ... بر آسیمه گشتند سکان عرش
قلم نقش کون مکان در نوشت ... بهم چید دست قضا آنچه کشت

بگیتی علمدار کو

بگیتی چیان نه وجود عدم ... وجود جهان شد نهان در عدم
ملایک همه گوشه آسمان ... به پیغوله از بیم گشته نهان
در افتاد در چرخ هفتم شکاف ... بهفتم زمین شد نهان کوه قاف
ز بالا چو گردید پستی گرای ... بر آمد همه پست بالا ز پای

کشته شدن کینه بضرب یدالهی و رسیدن برادران کینه بجنگ غضنفر و بدست او کشته شدن

چو بر فرق سوی کمینه رسید ... کمینه شد از زنده گی ناامید
بدو نرم نکون گشت دیو نژند ... شد از برق او اهرمن مستمند
چو برنا کش تیغ او سود سر ... سر از پیکرش کرد جدا در سقر
بیک ضرب آن شاه در کارزار ... تن غلطید با بارگی شد چهار
در آمد چو از پای آن زنده پیل ... بدست علی بوسه زد جبرئیل
چو غلطید بر خاک دیو نژند ... به تکبیر شد صوت یزدان بلند
ز تکبیر با تکه شهنشاه دین ... بر آورد گردید عرش برین
شهنشه خروشید تکبیر گفت ... ز صوت نبی صوت یزدان شنفت
صدا زد نبی را بگوش ... خدای جهان آفرین بی سروش
جهان پر ز آواز تکبیر شد ... خروش یلان تا مه تیر شد
ز تکبیر و تهلیل گسترد بیان ... زمین شد پر آواز چون آسمان
ز شادی خروشید روح جلیل ... از آن نعره شد بال پر جبرئیل
نبی گفت در ای جان آفرین ... ترا هی کشت او را سپهر برین
کمینه چو غلطید بر تیره خاک ... ز خشم ستوران تنش گشت چاک
بلشکر که آن آتش افتاد ... سپه را بهم چنگ کین شد زیاد
بیامد کسی سوی آوردگاه ... ببستی گرائید تا ور دخواه
همه جیش کفار شد پر ز بیم ... سپه را دل از ترس دم شد دو نیم
بیامد کسی سوی شاه جهان ... ز یزدان رسید شاه بر ضیغمان
همی برکشید جبت راه گریز ... یلان را تهی گشت دل از ستیز
در افتاد در جیش سفیان فغان ... دلیران نمودند بدرود جان
کمینه چو شد دو برادر دلیر ... که بودند در دی جنگ بر جنگ شیر
بجوش برادر بکین آمدند ... گرازان سوی شاه دین آمدند
ز تیغ شهنشه در آن انجمن ... جدا شد ز پیکر سر آن دو تن
فتادند چون آن دلیران بخاک ... دل لشکر کفر شد چاک چاک
بیامد کسی را نبد راه جنگ ... شتاب دلیران شد یاد رنگ
بر آورد کش شد بهم آورد جست ... ز آورد رو شد بهم آور دست
نشد رو به آورد کس خواستگار ... نشد سوی او کس پی کارزار
سواری نتابید سوی فرس ... گرفت از نبرد دشمن کونه ...
همه نامداران هراسان شدند ... دلیران ز بیمش ترسان شدند
چو ضیغمان سپه را پر از بیم دید ... سوی لشکران سپه بنگرید
بگردید یکبارگی حمله ور ... بگیرید ره را نه این نام ور
بیا سوی گردید رزم آزمای ... مرا او را برار به پیکر ز پای
شنیدند چون گفت او سرکشان ... بجنبید بنداری آن پیلکان
بیکبار لشکر بر آمد ز جای ... سپه حمله کشتند رزم آزمای
بر آمد برو دو سپه رستخیز ... زمین بر فلک گشت خوناب ریز
بکیوان بر تیغ خونریز شد ... بهرام نوک سنان تیز شد
بخورشید تیغ سواران رسید ... ز خنجر رخ ماه شد ناپدید
دل تیر پرخون شد از نوک تیر ... بجنبید پهلوی برجیس پیر
بگرز ابستانا هید پیرای جنگ ... ستاره سپهر بر بیخ شد در زنگ
زمین شد پر از پیکر دست پای ... بخون شد رخ آسمان خون گرای
رخ ماه شد تیره زان کارزار ... بخورشید شد نعره گیر و دار
شهنشه بسوی سپه کرد رای ... زمین در زمین آسمان کرد جای
چو تابید سیمای او بر عدو ... عدو گشت لرزان ز سیمای او
نگه کرد چون شد بر سپه جلوه گر ... در افتاد در کوه کیهان شرر

ز آسیب او جمله لرزان شدند زمین هم بیکبار لرزان شدند
ابا کار او روی برتافتند ز رزم خداوند سر تافتند
ز سفیانیان نامداری نماند در آن روز میدان سواری نماند
سراسر نهادند رو در گریز کجا بنده سازد به یزدان ستیز
چو بگریخت سفیان ناپاکزاد همه رخ تدبیر او شد زیاد
بشد ابنا را رخ داد گریخت ز دل انکه خونین ز دو دیده ریخت
ز بدبخت سفیان سپاه به نیکی ز کفار جستند راه
همه جیش اسلام گشتند چیر غنیمت ببردند برنا و پیر
ز نافی که در جیش کفار بود بدست دلیران گرفتار بود
بسی شد سواران ملک جهان بسی کاخ بر خود بریده سنان
بدست دلیران اسیر آمدند بجیش نبی دستگیر آمدند
زمین زیور زینت خواسته سپاه نبی گشت آراسته
دلیران چو کشتند اکثر ز کفار که بودند آن دره را پاسدار
نمودند همه نبی را زیاد بیغما همه حمد شان برد باد
از آن دره یکسر فرود آمدند زیان کار انبوه سود آمدند
سپهدار شان داد بسیار پند نه بشنید او نزد شان سودمند
که فرمان پیغمبر کردگار نشاید نمودن چنین خوار و زار
که فرمود گر جیش بطحا زمین گریزند تا مکه هنگام کین
از این دره یکتن نباید فرود برفتن چگونه گرایید زود
ز یاران نه بشنید کس گفت اوی بیغما سراسر نهادند روی
نماند از دلیران در آن دره کس سپهدار شان ماند تنها و بس
همه سوی یغما بر اوی تافتند بیغما همه جان تن تافتند
چو شد سوی شان دیمی یغما دهان تن یغما سپرده جان
گشادند چون دست یغماگری ز یغما شد جلا زمان بری
چو خوش گفت دانشور روزگار که بد بهر ز ارایش روزگار
که گر تکیه راند ز تن مرغ آز ربائی دل ارز بمجای دراز
چنین گفت دانشور راستان ز گفتار کوینده این داستان
که چون لشکر کفر از رزم کین نهادند رو سوی بطحا زمین

بازگشتن کفار از راه کوه و مغلوبه نمودن ایشان و تحریک خالد بابوسفیان

گریزان چو رفتی برسیدن راه ز دم کرد خالد به سفیان نگاه
که ما را ز کردار خود نیست ننگ بر ادای چنین شیوه و نیک و ننگ
چو خوش گفت دانا که در رزمگاه برانند هر دو دشمن شاد کام
اگر کشته گردیم یکسر بجنگ بود بهتر از ننگ این خاک و ننگ
بکف برار کین زره باز گشت برادر لشکر کفر انباز گشت
بسی دیده کرد ید کفار روی سپه سوی پیکار کردند روی
بر آمد ز کیموس بکردون چو رو زمین زمان شد پر از بانگ و غو
ز دود... نمودند چیر پر از اهرمن شد زمین سپهر
ز بانگ سپاه و خروش ستور سراسیمه گشتند کیوان و هور
ز پیکار تیر و ز نوک سنان چو غربال شد پرده آسمان
ز گرد سواران دشت نبرد نهان گشت گردون گردان ز گرد
تو گفتی بیارید از تیره میغ برابر پیکان خنجر گرز تیغ
سنانها سوی آسمان بر ز جست ز نعل ستوران زمین گشت پست
بهر سوی راندند اسپ از پای به رو اتش گرد در خاک جای
سوی دره شد خالد ابن ولید کسی را نگهبان در آنجا ندید
بجز آن سپهدار فرخنده رای در آمد در خالد و را از پای
چو خالد در آن دره شد پایدار سپاه نبی را ز ندارد دست کار
نه اکاه از کار مردان دین که ناگاه کفار دل پر ز کین
بجیش نبی روفرو تاختند دران رزمگه گرد افراختند
زمانه پر از خنجر تیز شد ببر شد دلیران اهرمن چیر شد

به یزدان لکالیه

به یزدان لکالیه شیطان دغل جهان شد پر از نعره هات هبل
فرشته ز بیوان گشت اندوه خشته سپه کرد دوزخ نگار بهشت
بجوز آتش تیغ شد شعله ور بجیش درافتاد شور و شرر
ز برق سر تیغ و گرز گران زمین شد چو دکان آهنگران
سر نیزه شد بر فلک کارگر فلک را شکست از بر تیر پر
بیزدان نمود اهرمن مکر و ریو سلیمان ز بیداد گشته در دست دیو
بجنگ بهر بیم خود تیغ ستم ز شمشیر بیت فلک گشت خم
فتاده و فرشته از هر چه بد بجون نیکوی آلوده شد روی ماه
دم تیغ حبل المتین را برید سر نیزه عرش برین را درید
درآمد شده آسمان بوم کر ملک بر زده چون زمین بال و پر
همه نوجوانان یثرب زمین بجون همه گشته در دشت کین
بسی بیمیدان جدا شد ز تن بسی تن شده نعش فلک و میدان کفن
بسی شه کوپان سهیسی بدن فتاده شده خاک چون پیکفن
بدرتن شده حوریان غمگسار ملک گشته در سوک شان اشکبار
زمانه پر از خنجر تیز شد بجیش نبی تیغ خونریز شد
بسی نو خطان لاله رخ گلعذار فتادند در دشت پیکار خوار
ز کفار روی زمین پر ز جوش ز آسیب ایشان زمانه بجوش
بهر جا یکی سرو سیمین تنی ز خون گشته در دست اهرمنی
دران رزمگه چند دل پر ز کین برآورد کین بنشست بر روی زین

بیرون لشتن هنده بالشکر کفر و تحریک نمودن ملعونه و تو بیدادن وحشی را بقتل ابن ...

یکی تیغ بر خون گرفته بچنگ بجون داده گیسو و رخسار رنگ
تو گفتی ز دوزخ دو دان گار زار یکی زشت پتیاره شد آشکار
که از دیده شد دیو و ابو خنکه گرد دیده او بود در جهان تنگ
گرفته سنان صلاح سپر بداده زیزدان شده کینه ور
کمان با یکی بر افراشته بدل تخم کین نبی کاشته
بپوشیده اندام آلات جنگ بجون رسول خدا تشنه چنگ
بخون دلیران در ان کارزار ز ... بر کف نگار
خروشان بقلب سپه ایستاد سوی جیش کفار آواز داد
ز شادی برآورده بانگ نفر جهان از خروشش نهان شد بغر
خروشید کای نامداران جنگ فشانید در جنگ یکدم درنگ
بجوا مید از عشقان کین من فراز نیدر دهر آئین من
بود خوشدل هر جزوی و لات که یابید ره سوی لات و منات
هر انکس عر شنده آورد ویم سپارم بدو کشور و ...
کشانند ... پر از کینه بر ... ابو بکر صدیق جنگ آوران
و را ده جهان سرفرازی دهم ز نام آوران بی نیازی دهم
سپه چون شنیدند آواز اوی سوی جیش اسلام کردند روی
ز هر سو برآمد چکاچاک تیغ ببارید خنجر ز کین بی دریغ
بهر جا یکی جوی خون شد روان بسی کشته افتاد از تن سروران
فلک چون ... بر انداخت کین ... ز دیده ... خون ...
دگر چند بد کار ناپاکزاد سوی لشکر خویش آواز داد
طلب کرد وحشی در آن رزمگاه که سوی دلیران به پیمای راه
براو کفت اکنون بود وقت کار روان شو بر از کین سوی کارزار
سوی حمزه تیز کین بر گرای جدا ساز خنجر در او ... پای
سر ابن دو بتن زار آرزی بابرم فرزنتی یکیوان سر افسرم
بیابی ز من زیور خواسته شود کار تو از من آراسته
بر آرم بکیج ... نام تو بر آید ز من خواهش کام تو
چو از ... بشنید وحشی سخن بجنگ آن جوشن تن خویشتن
بپوشید ... شد سوی آوردگاه پر از کینه و خشم زد بر سپاه
برآمد ز آورد گه گیر و دار ز تو شعله زد آتش کارزار

یکی نیزه بر سوی او افکند چست / بر تیز شمشیر بازید دست
بهر سو دو دید بهر جا رسید / چنین تا در آن رزمگه چشم دید
که بد عرق وحشی از مرگ دار / بد سپاه کین در صف کارزار
زمین کشته افکنده بر روی خشت / ستم شد چو صف بیناران گشت
زخون یلان گشته شمشیر رنگ / ز دل شسته از خون کفار زنگ
ز تیغش زمین سر ز تن ریخته / زمین با تن سر در آمیخته
ز شمشیر بازوی آن شیر دل / ز خون یلان دشت گردیده گل
شده کی بیکار در کارزار / برافروخته آتش کین در آن کارزار
چو وحشی ورا گرم بیکار یافت / بر آن کینه خاقان سوی او شتافت
بدل گفت نزدیک شد وقت کار / هم اکنون سرانجام بیاورم
کز آن روی سوی حمزه آمد دلیر / نثار یکی حربه گردید شیر

در بیان رسیدن وحشی ملعون حمزه را تنها دید
آن بزرگوار و مکیدن هند ملعونه جگر حمزه

چو وحشی سوی حمزه نزدیک شد / جهان شد شب روز تاریک شد
بمیدان سوی حمزه نزدیک تاخت / بخاقان سوی شیر دیده دست آخت
سوی حمزه افکند زوبین تیغ / ملایک ز افلاک گفتا دریغ
چو زوبین به پهلوی شیر خدا یافت / تو گفتی که آتش به پهلو شتافت
زمین و زمان تیره و تار شد / رخ مهر و مه تا پدیدار شد
نهفت آن فتاد از سر زین بخاک / زمین شد پر از ناله دردناک
چو روشن شد از جهان کرد / برآمد خروش رسول خدای
ز دیده همه اشک خونین فشاند / بجز رشید از دیده خوناب راند
همه آسمان و زمین شد سیاه / بیفتاد از لرزه خورشید ماه
بگردان رسول خدا لب گشاد / بگریید نالید آواز داد
که گردید عم حمیدان شهید / در افتاد از پای رکن رشید
ملک شد ز اوزار او سوگوار / فلک گشت از سوگ او بیقرار
زمین چون فتاد سید بر آسمان / بلا در جهان شد فلک تو امان
چو افتاد در دشت کین شیر دین / بر آن شور آشوب شد دشت کین
بیامد بر او رفته وحشی فراز / سوی وحشی شیر زبان سوگوار
بر آن تن نگه کرد و بر تو ترشید / بچون دید غلطیده سرو بلند
بخنجر تنی را ماه او را رسید / جگر از تنی او بیرون کشید
بی هند آورد آن برهنه دو دید / ز بهر جگر خور جگر بنده ببرد
جگر بند را چون جگرخوار دید / تو گفتی یکی گرگ مردار دید
ز وحشی گرفت آن جگر بند را / گشود از دل کینه سر بند را
بجا شد از کینه آن تیره رای / جگر بند عم رسول خدای
همی خواست سازد از آن خورش / تن خود همه از جگر پرورش
نمی خواست دارای جان آفرین / خورد لقمه پاک آن ناپاک دین
بر آن خون ز شق زان جگر در دست / ز جا شد آن شد آن در دست
شد خورده همه ریشه خاشید او / برآورد از دل خروش و فغان
بدندان بخائید چون آن جگر / نکردید دندان بر او کارگر
بدست بدندان کشید و مکید / بدلش از غم آن جگر خون چکید
سرانجام با خنجر تیغ تیز / نمود آن جگر بند را ریز ریز
بنوک سر تیغ سوراخ کرد / برآورد زنار گستاخ کرد
یکایک همه بر یاد و حیلی کشید / بگردن فلک زو وحشی آن رسید
جگر بند را زیب سینه کرد / دلش خرم از کین دیرینه کرد
چه در گردن خود جگر بند دید / ز شادی نظری ز دل برکشید
زنان برکشیدند با دو سفر / سیه گشت رخسار ناهید تیر
ز بانگ یلان و خروش زنان / همه قیرگون شد زمین و زمان
خورشید آمد چندی هراس / بگردون در آمد غو کوس نای
غم چرخ نیلی آواز کوس / کوه قیرگون شد دگر سندروس
پر از گرد شد گنبد نه سپهر / شد قیرگون شد رخ ماه مهر
[illegible]

بگرشید از غم سپهر برین / طپیدن آسمان شد بروی زمین
ز نوک سنان نیزه پیکان تیر / هوا گشت مانند ز مهریر
ز هر سو دلیری در آن رزمگاه / سوی داور پاک شد رزمخواه
ز هر جا بر آمد بسی اهرمن / به بیکار یزدان شده انجمن
کشیده همه تیغ تیز از میان / شده رزمجو با خدای جهان
سوی پاک پیغمبر و تاختند / بروی خداوند تیغ آختند
برفتند سوی نبی چار تن / که در هر تنی بود صد اهرمن

در بیان تاختن لشکر کفار بالکوب شقاق
بر لشکر سید ابرار و گریختن ابوبکر و ابو حفص
با سست اعتقادان و تنها ماندن رسول خدا

یکی ابن وقاص دیگر اوی / سیم قتیبه از دلیران حی
چهارم شقی کار جابر تبهکار / که از روی او بود دوزخ به تاب
بجا آمد همه گشته پیمان گرای / که بر سر شده خون رسول خدای
به بستند بند کمر تنگ تنگ / بجوی خداوند آهنگ جنگ
برآمد بعزم در آن کارزار سخت / میو گشته گردیده پیرای بخت
که در سر نهاده از رزمگاه / فسانه شده تا کار شهر تباه
بر آن کینه آن چهار فرخار جوی / چه روی پیغمبر نهادند روی
خروشیدن آمد ز چرخ بلند / ملک شد ز بانگ درای سمند
زمین پر شد از نعره نای کوس / سیه گشته گنبد آبنوس
زمین شد پر از پیکر دست و پای / بدشت اهرمن گشته رزم آزما
تنی کرد و یکجا بجای قرار / فرار ابو حفص شد بر فرار
برادر گفتند یا یکدیگر / که آمد یتیمی ز ما نه میسر
تنی از تنش در دشت بیکار شد / ز دیده رها جانش هم از کار شد
بلا شد از دل رفت صبر و شکیب / بیاران دین آمد ازدها نهیب
بر نزد پیغمبر سواری نماند / ز نام آوران نامداری نماند
بسی کشته گشتند در دشت کین / زمین گشت خالی ز یاران دین
بسی روی از رزم برتافتند / سوی کشور خویش بشتافتند
نماند از دلیران کسی / رسول امین ماند تنها و بس
نماندند بر جا از آن انجمن / بجز چهار مرد یکی شیر زن
ز مردان او جب مانده بجای / که بودند یار رسول خدای
چو لشکر بنزد پیمبر رسید / سوی چپ و راست جنگ آورید

کشته شدن بزرگان اسلام بدست قوم ظلام

که هر یک سوی لشکر کوه تاخت / بکرد از دلیران گردان جهان ساز
وهب چون شنید از رسول امین / بر افروخت کز گردان جنگ کین
ببر تیغ او گشت حارث دو تا / بیک لشکر کفر بر زد فغان
بلشکر درون شد چو بیکار تیغ / دگر دوده بسیار بید خورد تیغ
سرانجام شد بر تن آن دو تن / ز خون شد ل ... کفن
چه بسیار تا نامداران تن گشت جای / دگر عمرو گردید رنج آزمای
بمیدان روان گشت بپای لنگ / بخون شده دشت شمشیر جنگ
ابی پای عنتر و پای قرار / ز پا شد در آمد در آن گیر و دار
بیفکند بسیار از آن کافران بخاک / ز تیغش دل کوه شد چاک چاک
فلک گشت ز کفار او در شگفت / که بی پا بنا با او ران گرفت
سرانجام شد سیر از زندگی / نبس از زندگی یافت پایندگی
تنی ماند میدان ز مردان کار / نبی ماند تنها در آن کارزار
نصیبه که بد نام فرخنده بود / رسول خدا را بجان بنده بود
بنزد پیمبر ز اخیار بود / زنی نیک بخت وفادار بود
چو وحشی یکی تشنه بر آب بود / در آن رزم سقای اصحاب بود
نمودی در آن دشت بد صواب / جگر تشنگان را سپه سیراب
نصیبه چو در دشت کین بنگرید / کسی را ز اصحاب بر جا ندید
نبی را تنها در آن رزمگاه / گرفته سوی کر آن سپاه

زغم آتشش بر تن سر گرفت
رسیدی اگر ناوک دشمنان
بنی سوی میدان کمین بنگرید
گرازان تازان دران رزمگاه
گسسته زبس ترس بیم و نهیب
[illegible]

چو آن هفت [illegible] سنان بر گرفت
خریدی مرا و [illegible] بجان

رسانید خود را بخیر البشر
[illegible]

در بیان ملاقات کردن ابو حفص با رسول خدا در هنگام کین و گفتگوی ایشان

زبازو و دستش عنان رکیب
[illegible]

تن خویش کرد پیشش سپر
[illegible]

کفته شدن سران اسلام [illegible]

[illegible]

زهر سو برآمد یکی انجمن
[illegible]

چو دشت [illegible]
[illegible]

اذن خواستن [illegible]
و آمدن [illegible]

[illegible]

فکندند [illegible]
[illegible]

الامین از خدای امین
[illegible]

[illegible]

بداری [illegible]
[illegible]

کسی کو بسر او آشنائی کند   کی خویش کار خدائی کند
از این کار کرم است باز از من   که او هست آگاه از کار من
شنیدند چون این ز رسول امین   بدینگونه میکال روح الامین
سجودند بر پای او سر بخاک   یکایک بگفتند ربی خدا که
کنون بنده کی ز تو آموختیم   بجان رسم راه تو آموختیم
خدا را گر این شیوه بنده کی است   بجز تو خدا را کسی بنده نیست
جهان آفریننده بیند ترا   کز از آفرینش گزیند ترا
بجبریل ملک سرفرازی دهد   ز کون و مکان بی نیازی دهد
نه دست و دو کیتی بپیدا آورد   خرد را بدست کلید آورد
جز از تو نباشد سزاوار کس   تو هستی سزاوار این کار بس
چو آمد ثنای ملایک بسی   ز راز تو راز نیاز کهی
بر رفتند بر سوی بارگاه   رسول خداوند نزد خدای
کز آن کار آمد ز درگه خطاب   ز یزدان رسید این چنین خطاب
که در خاک پاشی چه فرشته اید   چگونه ورا پاکیه یافته اید
ملایک کشادند گریان زبان   بگفتند کی خالق بی نشان
که ما ورد را نیز گفته ایم مفضل   که کردیم بر روز الجبل خجل
چگونیم که یارای گفتار نیست   تو دانی زبان هم را یار نیست
ترا بنده راست خداوند را   خدا گر بدانیم بنده ناند روا
بگفتند سودند سر را بخاک   خطاب آمد از نزد یزدان پاک
که اکنون بجا آرم بروی زمین   بی یار شیر دست خود را ستین
در این رزم کز خود خدائی کنم   در این روز دشت رزم از خدائی کنم
چو خود خصم گفتار است و دو دو   ملایک نهادند سر در سجود
کنمداد او را نه او بینا توی   بجا با توانا توانا توی
کنون باز کردیم با آغاز کار   سرایم از آن رزم آن کارزار
که چون شد بیداری رزم جنگ   نخون شد ز خنجر رخ دشت جنگ
نه هر سو بر او سنگ و تیر آمدی   بهر جا خود را کبیر آمدی
که آن جا بد کوه تیره رای   رسیدند نزد رسول خدای
کشیدند هر جا رخ شیر تیز   در آمد بدوش بر تیز رستخیز
سوی شه خنجر اند بلند   فلک گشت در برق خنجر سپید
چو آن جا دو تن جدا سال در تیغ   بروی زمین جست از پشت زین
بیفتاد بر خاک بیهوش شد   ز گفتار گیتیا بفراموش شد
چو افتاد بر خاک آن ارجمند   ز گردش در افتاد چرخ بلند
در آن دشت ابلیس پر مکر ریو   ز شادی برآورد بانگ و غریو
نعمل محمد زبان برکشاد   نه هر سوی آواز بپیداد داد
که شد کشته در دشت در ای جوجنه   بجز شان فرقه شد سید المرسلین
فروشش یکوشش دو دیگر رسید   یکی شاد گشت یکی نا امید

شنیدن کفار رسول مختار و بتی لا آمدن چهره آن
تا پاکی دو در غضب شدن حیدر کرار و وقایع

چنین گفت زیبوی کو در ای دجی   چو افتاد از پشت زین بر زمین
نهانی چو شد در صف کارزار   گرفتش جهان آفرین در کنار
بجو آنی در اکر ننام بلند   نیایند از اهریمنان گزند
پیمبر چو بشنید وحی خدا   دل او برآمد ز شادی بجای
بهم قهقهه کارمای آمد بجوش   در آمد نهنگ غضب در خروش
زمین و زمان سخت از او بر نهیب   ز کون و مکان رفت صبر و شکیب
فلک از نهنگی جهان شد   نیامد کار و چرخ در تاب شد
بجای ز خشم تیغ از میان برکشید   بر آسید سوی پیمبر دو دید
چو تر دینی شد در آن کیر و دار   بکردند کرد در میدان چهار
بکیجال هر یک یکی تیغ تیز   بدارای تیز دان شده بر گریز
سوی سعد سروران تاختند   بدارای دلدار تیغ آختند
شهنشه چو بر خشم نزدیک شد   جهان شد عدو روز تاریک شد
جهان با فخم کرد

چو با خصم کرد بدر رزم آزمای   **در بیان جلال امیر**
مومنان و بیان خواجه علوی   بر پیکار خصم خداوند خدای
سوی خصم چون تیغ او شد بلند   بترسید کردون ز بیم گزند
چو او در شتر باز و مرد و د   خداوند دادار او را ستود
دل استقی ملک شد بکار   برامد دو دیو در زینهار
به مرغ نکوسار شد اهرمن   نهانکرد ابلیس از بیم تن
خورشید از آن درد حقیقی زمین   بهر آسمان اندر افتاد چنین
چه تیغش سوی دشمنان کرد روی   برامد خروشیدن از چار سوی
بیکضرب آنجا را کرد و دشت   بیفکنده هشت برو هشت
چه شکسته از تیغش آنجا رتن   از آن درد دل خسته شد اهرمن
زبان ملک شیر را نمود اوی   جهان آفرین گشت تکبیر کوی
نبود از سپاه بنی هیچکس   نمی ماند تنها در آنجا و بس
نگفتند تکبیر را هیچ کس   خداوند خداوند گفتند بس
ز سوی شه هیچ تکبیر گوی   برآورد تکبیر شد چار سوی
ز تکبیر کفر برشد خروش   ابر لکوکیتان در افتاد جوش
زمین بیم اندوه کریان شدند   ز کردند تیز گریزان شدند
عنان شد روان سوی خیرالبشر   قرین شد بر او در و در دگر
گرفتش در آغوش خیرالبشر   از آن رزم پیکار و داوری خبر
حکایت بپرسید او گفتار کرد   شکایت ز قوم ستمکار کرد
غضنفر چو بشنید گفتار اوی   بر خسارش از مهر مالید روی
ز خون سرش چهره را رنگ کرد   وز آن پس سوی جنگ آهنگ کرد
که گفتار دیگر از آن رزمگاه   رسیدند سوی بنی کینه خواه
که ناکه غضنفر برآمد ز جای   بر پشت سمند اندر آورد پای
بیاورد بر کینه شمشیر تیز   در افتاد در دشت کین رستخیز
ز بس سر ز پیکر بمیدان فکند   شمارش که از کرد افزون چند
روانشد بهر سو یکی جوی خون   بهر جا یکی راقی و ارته کون
بهر سو سواران نگونسار زین   پر از پیکر سر زنان زمین
بهر سو ز تیغش دلیری دو نیم   دل سرفرازان از او پر ز بیم
یکی نام بود نامش هشام   به مردی و کردی برآورده نام

آمدن هشام بیدا و صاحب غوسفید و رفتن شیر خدا
میدان هشام بدست شیر خدا و جنگ کردن با ایشان

هیول زکردان یکیان دو اشتی   بنفری و لاف لیسی بدی اشتی
دلیر و هنرپیشه و پهلوان   چو او نامداری ندیده جهان
بچنگ پلنگان همه نکام جنگ   دریدی دل شیر چرم پلنگ
دلیران کریزان ز جنگش بجنگ   بگوه هر بر آتش آلوده جنگ
بر شیر بر آن دشمن کین بنگرید   بر انگیخت چون آن دلیری ندید
ز لشکر بپرسید کین نامدار   که تا کیست کرد آن سوی کارزار
بگو تند او از نام و نشان   که گم شد از او نام گردنکشان
چنا باد از این رزم پیکار جنگ   که آمد سوی ما بمیدان جنگ
نماید بپای چنین کارزار   کند حمله اندر صف کارزار
بگفت این و شد سوی آوردگاه   بغرید و آمد بمیدان سپاه
که تنها به پیکار این نامور   به پیکار جستن بر بندم کمر
چو آمد خروشان از دشت نبرد   سوی شیر بر از خشم آواز کرد
چنین گفت کی پهلوان کیستی   چه نامی بدین بیهوده در دشت بیستی
نیاسانی از رزم و خون ریختن   چنین آتش فتنه انگیختن
منم نام نیورت بیا آوردگاه   بمیدان سوی من بپیمای راه
چو بشنید گفتار او شاه دین   سوی او روان گشت با خشم و کین
بغرید تیغ از میان برکشید   هشام دلاور چه او را بدید
زبان ز بازوی او خیره شد   ز دیدار دو بیننده اش تیره شد
بلرزید دست دلش شد ز کار   بپل گفت خواهم کنون زینهار

شهنشاه نزدیک شد پر ستیز   ستیزه بر او جو و راه گریز
بدنبال او باره‌ای تاخت شاه   بیکفر بیشه گشت کارش تباه
بدو تیغ کردش ز شمشیر تیز   در افتاد در رزمگه رستخیز
چو آن نامور گشت با خاک جفت   شهنشه چو دید آن تکبیر گفت
همه لشکر کفر از دل گسیخت   بهر گوشه کفر کیشی گریخت
هراسان دلیران قوم قریش   گریزان سواران باز و طیش
چو شد کشته در پیش میدان شاه   از آن لشکر کفر شد تلخ کام
بر ایشان لشکر پر کینه ور   پراکنده گشتند با یکدیگر

ملامت کردن کفار یکدیگر را در باب جدال علی

که هستند ما تا ابد روزگار   که شد لشکری خوار از یک سوار
در این تیغ شه با لشکری شمار   بر آن حمله مانیم در کارزار
دلیران لشکر در آن داوری   بگفتند از یکدیگر یاوری
سر آمد در آن رزمگه کار ما   بوی نیکونه کردند تدبیر کار
گر کردان جنگ آوران سپاه   دو بهره شوند اندر آن رزمگاه
گروهی بمیدان نبرد آورند   گروهی نبی را بکید آورند
چو شد عهد پیمان شان استوار   گشودند ایشان در کارزار
همه روی جو بودند شاه سپاه   بمیدان بیکبارگی کینه جو
گروهی بسوی نبی تاختند   گروهی بسوی شاه تیغ آختند
دلیری که کرد چنین دیده بود   چو او چرخ و او دو نه کمتر بود
ز آهرمن دیو آموخته مکر ریو   بهیبت چو پیل سپید دیو
بیکباره لشکر سپهدار شد   بسوی غضنفر به پیکار شد
بیوره او لشکر بی شمار   برفتند تا زان سوی یکسوار
چو تنگ اندر آمد بسوی شاه   غو کوس برخاست میدان بجای
گرفتند گرد شهنشاه تنگ   شهنشاه در رزم شان در آهنگ
بیاریدی بر شاه تیر و سنان   ز تیر سنان گشت تار آسمان
زمانه پر از گرز شمشیر شد   فلک را دل از رزمه کی تیره شد
شه دین بیکباره دامن زجا   برافراخت دست بیفشرد پای
بسوی عدو تیغ کین برکشید   سر تیغ او بر فلک سر کشید
نکردان لشکر یکی چند کشت   بسوی سپهدار شان راه جست
چو شیر او را بدو حمله کرد   سپه را بسوی [illegible] گرد
چو شد کشته در دشت آن نابکار   سیاه بکوه بنگشان روزگار
سر سروران شان در آن دشت کین   بسی گشت غلطان بروی زمین
بسی کشت [illegible] سر ز تیغ او   بیفتاد در پیش میدان [illegible]
غضنفر به پیکار بود کینه ور   که فوج دو سوی [illegible]
رسیدند بر گرد او تاختند   براو پیره تیغ کین آختند

طلب فرمودن رسول الله [illegible] علی [illegible]
وچگونگی قتل آن قوم ضلال بدست شیر خدا

بسی را ز غم رفته بد دل ز هوش   که ناگاه برخاست بانگی [illegible] آمد بگوش
خروش شهنشاه دین در شگفت   که در دشت پیکار تکبیر گفت
تو گفتی که تکبیره زد روح مجید   ندای جهان آفرین را شنید
ز صوتش نبی را بر افروخت روی   چو در سراه [illegible] ز صوت [illegible]
ز بیم خوشی از بانگش آمد بگوش   ز صوتش [illegible] خروش
که [illegible] تو بیوم عنا ز کرای   در [illegible] روی [illegible]
بتنها شیرم یا شیخ فریاد رس   که تنها تو کی داور دادرس
علی چون ندای نبی را شنید   ز جوشش برخ اشک [illegible]
بسوی نبی رو بسوی راه کرد   ز پیکار کین دست کوتاه کرد
علی چون بنزد پیمبر رسید   بطلعت نبی آن یکی نور دید
بگردید لشکری بی شمار   کشیده همه خنجر آبدار
کشوده همه بازو و زور طیش   بسوی نبی سرکشان قریش
ز هر گوشه دست بیداد خواست   تو گفتی که در هم بیداد خاست
لذا از نبی امان

شده روزگار ما تنگ   بر تیر ستم خون ریزان فشان
ز کردیکشان قریشی نسب   برنام آوران مهان عرب
بپیکار گردید ده نامدار   همه نامداران خنجر گذار
که بسیار بُد در رزم کار بیح   سر آمد ملک در رزم کار بیح
یکی خالد و دیگری بود سیف   که بودند فرزند ابن ادیف
یکی بود عبد المهیل نام وی   سر سرکشان در نشه دام وی
شهنشه بنزدیک ایشان رسید   چنان نعره از جگر بر کشید
شهنشه چنان نعره بر کشید   که لرزان زمان نعره چرخ بلند
دل کافران نعره بر او شکست   چهار سوی [illegible] حمل بست
چو اندر دل زندان نعره شیر خدای   رسول خدا را دل آمد بجای
چو مر غضنفر بر سیف بکوفت   دلش زنده شد زان [illegible]
نبی را ز صوتش دل آرام یافت   که دیگر خدای دلارام یافت
غضنفر بشمشیر کین برد دست   یکی زان لشکر در آمد شکست
بیفکند بر خاک آن ده سوار   که بودند گردنکشی نامدار
بشمشیر کین یک بیک را فکند   بر او آفرین کرد چرخ بلند
چو آن نامداران تهی کرد جای   بسوی سپه گشت رزم آزمای
زمین تو بشمشیر او گشت چاک   زمین را بیفکند از تیغ خاک
ز خون دامن دشت شد لاله زار   سر فتح آورده با صوت بیار
زمین سیل افکند در دشت کین   ز خون دشت کین شد چو دریای خون
در آمد بکردار کردان غریو   زمانه تهی گشت از مکر دیو
ز تیغش شده گشت گیتی سیاه   ز کشته آوران شد تهی رزمگاه
چو از کفر کین کرد خالی زمین   بسوی نبی رفت از دشت کین

در بیان کشته شدن [illegible]
ملائکه [illegible]
و وصف [illegible] رسول

چو آمد فرو شاه سوی نبی   بهر بیشه چون غرق در روی نبی
ز تیغ خون [illegible]   گریبان دل از غم چاک کرد
[illegible] او روی سوی   ز خون خوی آلوده شد روی وی
تبسم ثنایش نبی لب گشود   مراو را فراوان ستایش نمود
بفرمود فضلان رسول مبین   که تا روز بسیار زدست جان آفرین
مراد تو [illegible]   کشاده [illegible] بازوی تو
مر جان تو [illegible]   کواه بود [illegible]
در این [illegible]   که تا [illegible] لشکر کفر باز
نهاده [illegible] بروی   زمین زمان [illegible]
[illegible]   کرای [illegible] جان [illegible]
[illegible]   ز دشت کسی را [illegible]
در کار [illegible]   برآور [illegible]
چو بشنید گفتار او شاه دین   ز روی زمین جست بر پشت زین
خروشنده شمشیر کین بر فراشت   سر تیغ او بر فلک سر فراشت
در افتاد در لشکر کفر کین   ز تیغش بسی مرد از پشت زین
بمیدان چو شد تیغ او دلربای   دل خاک شد بر سر دست پای
سپه دار کفار شد پر ز جوش   برآورد سوی دلیران خروش
که ما را بود ننگ از [illegible]   اگر کودکی با چنین یک سوار
دلیران لشکر کفار روی   بسوی غضنفر نهادند روی
دلیران گرفتند گرز و سنان   بمیدان گرفتند [illegible]
تو گفتی بیامد از چرخ پیر   در آن رزمگه خنجر و گرز و تیر
فکندی [illegible] از تیغ کین   بلا نزد اندر [illegible] از پشت زین
که ناگاه رسید اندر آن رزمگاه   ز سوی کمین گاه تا زان سپاه
از آن سوی بسوی نبی تاختند   بیکبار دست [illegible] آختند
همه [illegible] آهنین فولاد روی   همه دل پر از کین و پرخاش جوی
زبانها پر از ذکر عزی و لات   بخواهند بجز [illegible] راه نجات

زهر و زر و عزی همه خواسته — بجوشید فرزانه آراسته
همه لاشه خواران عزی سپاه — رسیدند نزد رسول خدای
نهان گشت خورشید از برق تیغ — رخ ماه شد تار از تیره میغ
زمین و زمان گشت آهن گرای — سپهر برین گشت فولاد سای
درآمد بر خنجر و تیغ کین — بر از کین ابر سوی عرش برین
به پیراهن وحدت افتاد شور — بظلمت نهان گشت دریای نور
درافتاد در عرش زوار افغان — بر آمد فغان گرد و بیابان
به هفت فلک ملایک در افتاد جوش — شد [illegible] فلک پر خروش
ز درگاه حق اذن در خواستند — بجنگ آوران جوشن آراستند
رسیدند از آسمان بر زمین — بیاری [illegible] دین
خروشان چو دریا بموج — رسیدند از آسمان فوج فوج
نشسته در آن روز روح الامین — خروشان چو [illegible] بر افراز زین
براهی که جبرئیل بد نام اوی — بیامد سوی نبی [illegible] جوی
دمادم نبی را رسیدی بگوش — ز روح الامین [illegible] خروش
که جز قوم [illegible] پیش — که یابی [illegible] کام خویش
نبی چون نوای ملایک شنید — سوی چرخ برین بنگرید
به یک جنبش ملایک فزون از شمار — بجوشش [illegible] در کارزار
ز غرش ز کرسی گروها گروه — رسیدی همی با جلال و شکوه
فرشتن از گردان برون از شمار — رسیدند با حربه کارزار
ز هر آسمانی فزون از شمار — سوی جنگ [illegible]
که [illegible] ایشان در آن [illegible] — دو گیتی [illegible] چو بر پای قدم
ستاره [illegible] چو باران [illegible] کین — ز روی زمین تا بعرش برین
ز هر سو [illegible] رایت افراشته — که آن [illegible] فلک [illegible] داشته
بیکبار [illegible] گسترده پر — بفرموده داور دادگر
زمین را ببوسید روح الامین — چنین گفت با سید المرسلین
که فرمان [illegible] دارای [illegible] — که فرمان چه باید ز شاه [illegible]
[illegible] در شش [illegible] — خدایم کسی را در این کارزار
و یا آنکه بر قوم نفرین کنی — عدو را [illegible] آیین کنی
[illegible] زمان — نگونسار سازم زمین و زمان
پیمبر چو بشنید گفتار اوی — بخشم [illegible] او کرد روی
[illegible] — ور این چنین گفت [illegible]
نهاد او سر پاک بر خاک [illegible] — بعرش برین [illegible]
[illegible] یار [illegible] — [illegible] مرد [illegible]
ز کار [illegible] رسول — بجان [illegible] قبول
[illegible] جان آفرین — ز لطف [illegible] رحمة العالمین
چگونه بنفرین [illegible] — چگونه [illegible] خلق جهان
[illegible] کس — [illegible] یار [illegible]
خداوند دادار [illegible] یار من — چه اندیشه [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] پیش بین — چه حاصل ز نفرین [illegible] آفرین
ملایک زبان گفته چون این شنید — [illegible] شنا خوان [illegible]
زبان برگشادند کای رهنمای — خداوند [illegible] خدای
همه بنده کاینم [illegible] ترا — پرستنده کاینم جاه ترا
زبانها بفرمان تو [illegible] — همه هر چه گویی تو فرمان [illegible]
همی پیش [illegible] توراست — [illegible] ز تو
چه حاجت [illegible] — خداوند [illegible] بینده
چه آمد نیاز ملایک به [illegible] — [illegible] سخن
سخن گستر دفتر [illegible] (احمدی)
که باره [illegible] اعدای دین

حمله آوردن لشکر بار دیگر به رسول مختار
[illegible] حیدر کرار [illegible]

[illegible] سرمدی
گرفتند گرد رسول امین
بر تیره جایگه

چو بر تیره جایگه بنگرید — [illegible] رمانند بید
که تا [illegible] آمد بگوش — ز [illegible] دیر فروش
ز نوزاد او چهره [illegible] برفروخت — [illegible] شاد [illegible] ز آن [illegible]
[illegible] دل شاد کرد — [illegible] آزاد کرد
ز شادی [illegible] سوی [illegible] خروش — [illegible] سخن [illegible] گوش
سوی [illegible] ز [illegible] جگر — چو سوی خدا [illegible] سفر
که [illegible] دیگر نگاه — از آنجا سوی [illegible] راه
[illegible] — دعای رسول خدا مستجاب
شد [illegible] سوی [illegible] — سوی [illegible] روان [illegible]
[illegible] خیر خدای — [illegible] رسول خدا [illegible] رای
بیاری [illegible] سوی پیمبر رسید — پیمبر [illegible] یار [illegible] رسید
[illegible] شاه زمین — [illegible] اهرمن
پیمبر [illegible] رسید [illegible] — [illegible] آوری
[illegible] نظر کرد دید — [illegible] پیکان [illegible]
[illegible] از حلقهای زره — [illegible] گره
[illegible] — [illegible] اوی
که تا [illegible] میدان برآمد خروش — [illegible] فولاد پوش
[illegible] خدا بنگرید — [illegible] خدا [illegible] دید
که [illegible] سوی چنین گفتار تازه — [illegible]
[illegible] — [illegible] گفتار [illegible]
چه [illegible] رسول خدای — بگفت ای [illegible] خدای
[illegible] — [illegible] کرد
اگر تیغ [illegible] گرد [illegible] سپهر — [illegible] مهر
[illegible] کارزار — اگر [illegible] کارزار
[illegible] ز [illegible] کارزار — [illegible] تار
[illegible] — [illegible] خواست
بگفت [illegible] پای — زمین [illegible] عرش [illegible]
[illegible] — [illegible] خدای
زمین [illegible] هفت آسمان [illegible] — درافتاد [illegible] ماه
[illegible] زمین و زمان [illegible] — [illegible] زمان [illegible]
فلک [illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — دو گیتی [illegible] بر [illegible]
بپیچید [illegible] گنبد تیز گرد — [illegible]
[illegible] — بگرز [illegible] نمود
چو [illegible] ز شوکت او عیان — [illegible] شوکت آسمان
[illegible] — همی خواند نام خدای جلیل
فلک [illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کین
[illegible] کارزار — [illegible] کارزار
[illegible] — [illegible] آسمان
[illegible] افکند پست — [illegible] شکست
[illegible] — [illegible] راه
گرازان ز [illegible] آمد [illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] فشنند
فرود آمد [illegible] ولید — [illegible]
[illegible] — [illegible] جنگ
درآمد [illegible] — [illegible] بلند
[illegible] — [illegible] میان
بگردش [illegible] گرفتند راه — ز گردان [illegible] گرد ماه
[illegible] بتاب — [illegible] آفتاب

۱۲۱

تاریخ تولد میرزا ابراهیم [illegible]
هـ سنه ۱۳۱۳
تاریخ [illegible] بیگم خانم
هـ سنه ۱۳۴۵

زگردان گوی نام او بود شیر — که او بود بر از تیغ در جنگ شیر

بلا بعزمش بکیهان بنده بود — بر آیلی صفیان گراینده بود

محاربه کردن شیر خدا با عبد اللات
کارزار با قوم کفار و چگونگی آن

ز کار غضنفر تنش زار بود — بدل دشمن پاک دادار بود
چو دید این بجا بر جهان تنگ کار — فرو شان بود آمد بکارزار

گوان سران سپه سر بسر — رسیدند با شاه دین کینه ور
نگه ده بر آمد ز دو درگاه — غریو دو دیو بر شد بماه

بدین سو داری بسوی شاه تاخت — بهر جای از سینی تیغ آخت
در افتاد در حلقه کفر و بیغ — دد و دیو قرب جهان آفرین

در انبوه شد روز یک تاختند — بپیکار او دار و بشتافتند
شهنشه چو پیکار را نیک دید — زمین را بر آن از دیو دار و زن دید

شهنشه بی تیغ بازو کشود — بهر بر عیان دست بردار خود
چو بی تیغ آن شیر او ورد — در افتاد در تیغ در ان شکست

ز دست شهنشه در ان داوری — هویدا شد اعجاز پیغمبری
سر انگشت آنشه در ان رزمگاه — بد و شه گردی سران سپاه

فکندی در انبوه در ان دشت کین — ز دو شتی تن یلی بر زمین
بیاسای انگشت آن نامور — بد و سو عیان گشت شق القمر

روان شد خروشان بسوی اشیر — بر افلاک شد نعره دار و گیر
شهنشه بدنبال دشمن رسید — دل دشمن از بیم شد نا امید

بسوی عدو شد جهان شاه تنگ — عدو شد گریزان ز بیم پلنگ
شهنشه بدنبال او تاخت بود — ربود و تنش برانگیس زپشت ستور

برآورد و زد بر سوار و کمر — فکندش ان بر دو تن در سقر
شهنشه بهر سو که میتافتی — بسی چشمه از کشته میتافتی

سپه چون چنگه دیدند از آن تیغ تیز — دگر ره نهادند رو در گریز
ز گردان تهی گشت میدان کین — بر از دست پا بود روی زمین

ز بس کشته افتاد در رزمگاه — شدند شهنشه تهی جبت راه
تمامند از آن قوم جانی نشان — شد دشت خالی ز اهریمنان

شکایت کردن شیر پروردگار از شکستن تیغ او
برسول و آمدن ذوالفقار از آسمان بحیدر کرار

روان شد شهنشه سوی شاه دین — بیامد بر نزد رسول امین
مر او را بدید و رسول کبار — شهنشه بگفتش اندر کنار

ز رفتن روان میاید از غم بتنگ — بیاید ز غمها گشت مرهم بچنگ
ز الفک رزم پاک او حضرت خود — بیامد چون شدش ز بود و رود

چو خونی از رنج پاک او پاک کرد — بر غم تنش جان بدل چاک کرد
غضنفر بگفتار لب باز کرد — از آن روز پیکار آغاز کرد

که در عرصه رزم تیغم شکست — ز آلات حربم تهی گشت دست
پیمبر چو بشنید از شاه راز — سرخ آورد سوی در بی نیاز

سخن تیغ این نام بر دار کیج — چنین در سخن گشت گفتار سنج
که در گنج گنجینی رب و دود — نهفته یکی تیغ رخشنده بود

که گنجور گنجینه داوری — نشیده یکی بیچ او گوهری
منزه ز زنگ عرض جوهرش — شده داده پاک صیقل گرش

ز نیروی قدرت صفا یافته — ز حلیها سیغرت جلا یافته
ز آلائش آب آتش جری — زنیرا باتش سنگ سندان بری

ز عکسش چو در نور خدای — ز فولاد شن آینه حق نمای
ز کس داده سوی قبضه اش دست رس — نه نیروی او دانش درست کس

بد قدرت از قدرتش ساخته — ز دست خدا گشته پرداخته
بفر بود دارای جان آفرین — نگفته او بدار ای ذوبین

رسانیده ز نزد خدای جلیل — بد بود پی در زمان جبرئیل
ز نیروی او گشته رزم آزمای — ز نیروی او بر نیامد ز جای

براو بود میلال

براو بود میلال بسیار جنگ — ستایش ز پیدا شدن شد درنگ
سوی در سرافیل بازو گشاد — که ای اشکر کوه فولاد باد

بجنبید زجای از کرسی شد پدید — سرافیل شد دست درد کشید
همه پیچ بود ... و بیاد — ز عرش و ز کرسی و هفت آسمان

براو بر به نیرو گشادند دست — ز جا بر نیامد ز جای نشست
نمود شد ز در آن زبانی بسی — نیاورد بنیامد ز دست کسی

بر آن زور کوشند و از جای خویش — فکندند از شرم سر را به پیش
گناهکار از در که کبریای — ز نیرو دادن بدانشان رسید این ندای

که گر آفرینش همه پیوست — بنیرو و جنبش برآرند دست
بنیرو نیارند او را ز جای — شود کند و گیتی بپا از دست پای

بر او کر شود ما سوای انجمن — کسش بر نیامد بجز دست من
چنین گفت دانای راز نهان — ز گفتار داننده راز دان

که پیدا ز نزد خدای مجید — بناگه یکی دست آمد پدید
نگار دو گیتی هویدا از او — جلال جهاندار پیدا از او

در آن پنجه اش رایت سروری — روان گشت از او آیت داوری
پدیدار از او قدرت کردگار — نمودار از او صنع پروردگار

ز ابهام او عرش کرسی روان — ز هر عقده اش آیات کبری عیان
چو زد سوی آن تیغ آن دست راست — سراسیمه آن تیغ از جای خواست

نهاد آورید و شد جبریل برگاه — ز جنبش سراسیمه شد ماسواه
ز بالا بیاورد سوی زمین — نهادش بر نزد رسول امین

بیامد بهمراه او جبرئیل — بنزد رسول از خدای جلیل
شما را از آن نام تیغ کین فرستاد — که کار تو را این تیغ خواهد گشاد

نکرد بر او دست کس آشنای — ز دست خداوند آمد ز جای
ز بهر علی داور لم یزل — فرستاده تیغی چنین بی بدل

پیمبر پیام خدا چون شنید — بشادی بسوی علی بنگرید
رسول خدا گشت شادی گرای — بدست خدا داد تیغ خدای

چو تیغ از دست خداوند دید — ز دل نعره شادکامی کشید
دو صد بار بر دست او بوسه داد — ز دل عقده راز حیدری گشاد

جهان گشت از دست او سرفراز — که بر جاهوا شد زبانش دراز
چو شه تیغ بر دست او جلوه گر — ز شادی بیاورد از عرش و فر

چکار ید بر دست او آشنای — به او آشنا گشت دست خدای
چو آن دست بر خویشتن بنگرید — چو خود را بدست خداوند دید

سوی آفرینش زبان برگشاد — بعرش بیک‌جایش آواز داد
که دارم کنون بر همه افتخار — که دریافتم قرب پروردگار

میان همه خلق چون من کجاست — که جا و مکانم بدست خداست
منم جوهر جمله عالم عرض — شده طلعتم بر شما مفترض

از آن بر شما سرفرازی کنم — که در دست حق رزم سازی کنم
مرا قبضه در قبضه کردگار — مرا جای در دست پروردگار

بگفت این و از ما و ابر گذشت — مر او را ز عرش برین برگذشت
مر او را چو دیدند شاهان عرش — فتادند از پا مقیمان عرش

ز آسیب او جمله ترسان شدند — ز جنبش سراسر هراسان شدند
پیمبر بر آن جلوه بنگر پدید — ز قوسین تو سین معراج دید

بهر رازش نهانی که در کار — شد از قوس او برسی آشکار
ز راز نو نگاه ان اسرار غیب — ز اسرار او آنان بی شک و ریب

چنین راز از ورق راز نهفت — ز راز نهان پرده بگشود گفت

در دست گرفتن ذوالفقار را حیدر
کرار و بواصلت در مقام افتخار

چو آن تیغ را شاه دین برگرفت — دو گیتی همانند اندر شگفت
چو او بر کف شاه دین جا گرفت — بجوش بر پرش در دست بالا گرفت
بدست خدا بر جهاد جلوه گر — در افتاد در آفرینش شرر

علی چونکه با او برآمد بجای   خداوند دادار شد خودنمای
همه سطوت کردگار جلی   نمودار شد از جلال علی
ببیدار شد ذات پروردگار   نمودار شد آیت کردگار
عیان گشته در پردهٔ روزگار   علی در لباس علی آشکار
توانائی کردگار ودود   ز نیروی بازوی او رخ نمود
تو گفتی درآمد بمیدان کمین   خدا گشته خود را رسول امین
زمین زمان شد از او پر نهیب   ز کون و مکان رفته صبر و شکیب
ز تیغش بلرزید زمین گشته آب   ز تیغش بلند آسمان خورده تاب
از او گشته کون و مکان پر هراس   سپهر برین خویش را داشت پاس
ز قدرش چو قدر دو گیتی نمود   دو گیتی ز قدرش کم از کاه بود
دو گیتی همه نقش از رنگ بود   ز بالای والای او تنگ بود
ببند دیده دیدش درست کس   جهان آفرین دید او را و بس
چو شد کشف ذات شه لو کشف   رسید آن زمان آیت من عرف
ز دیدار او محو شد جبرئیل   توان گفت سرش خدای جلیل
برآمد ز خیل ملایک خروش   ز کروبیان رفته آرام و هوش
ملایک بهم در کشیدند دم   همه جا سوا شد ز هیبتش در رم
نخوردند قضا و قدر ناامید   قلم خط نسیان بگیتی کشید
دل قدرت از قدرتش آب شد   ز قدرش قدر در تب و تاب شد
کسی را نه یارای دیدار اوی   نه کس بود آگاه از کار اوی
بچیزی نبد او دیده را بر گماشت   ملایک نه یارای دیدار داشت
شکوهش چو دیدند کروبیان   برون اوفتادند از آسمان
چو نورش بنقش دو گیتی فزود   چه یک ذره در پیش خورشید بود
ز عکس رخش مهر شد روزگار   نهان گشته در پرده لیل و نهار
گذشته ز سر لامکان پایه‌اش   دو گیتی شده عکسی از سایه‌اش
ز نورش شده آفرینش نهان   شده سطوت کبریائی عیان
ز جوهرشناسان ملک شد نمود   چنین جوهری تیغ الماس بود
که چون تیغ او آمد از آسمان   نبی داد بر دست شاه جهان
گرفتی چه آن تیغ تیغ آفرین   نمودی به شه آسمان زمین
چه بر قبضه‌اش قبضهٔ حق رسید   شد آیات کبری ظهورش پدید
خود شید آمد از آن تیغ تیز   ز جوهرش خواست صد رستخیز
ز جوهرش گشت موجی بیتاب   که طوفان نوحش یکی موج آب
نمودی وجودی چه دریای نیل   در او صد چه فرعون غرقه چه نیل
نمودی به هر جا او عیان   بدریای خون غرقه فرعونیان
ز هر جوهرش گشته برق پدید   سوی آسمان زمین چون دوید
ز هر برق هر یک دو آتش فروخت   تو گفتی همه هر دو گیتی بسوخت
فروزان از او شد نار سینای طور   درخشان از او نور رب غفور
زبانه چو قهرش رسیدی بهم   کلیم عصا پیش کشیدی بدم
شده زو فلک همچو آتش بتاب   بهر کار ماهی نمودی کباب
چه بر خاک و بر آب قهرش فروخت   تو گفتی همه پاک یکجا بسوخت
بلرزید ز جوهرش عرش مجید   ملک جبرئیل ترسید و در پر کشید
بترسید روح الامین زان خروش   ببندید میکال در جوش سر
برآمد ز کروبیان الحذر   که آمد کنون ملک از خانه سر
دو دستی چه جوهر ذوالفقار   نمودار شد قهر پروردگار
چه برقی نشد از آتش آب سوز   غرض قهر قهار جبار بود
بدریای قهارش قهر موج   دماو غرق عصیان چه فوج فوج
چه برقی شد آتش او شعله‌ور   دران برق شد آسمان شعله سید
چه بر اوج افلاک سر بر فراشت   زمین و فلک بر زمین سر گذاشت
چه شد جان قهارش سر کشید   همه جا سوا رابد بدر کشید
تو گفتی جهان را نه بنیاد بود   سراسر همه تیغ فولاد بود
بلند آفرینش عیان هیچ کس   علی داشته در دست شمشیر و بس

ندا آمد از زد

ندا آمد از ذات جان آفرین   بسوی ملایک ز عرش برین
که چون دست من تیغ گیرد بدست   همه جا سوا جمله گردد شکست
شود آفرینش همه بر قرار   اگر بر کشد دست من ذوالفقار
همه هر چه هستند از ماسواه   ز دستم نخیزد بیک بر کلاه
سروش گشایید بینند را   تماشا کنید آفرینندهٔ را
ببینید در روی او روی من   ز نیروش بینید نیروی من
بچشم خدابین برو بنگرید   خداوند در دیده خواهید دید

در مدحت سرائی جبرئیل بامر خداوند جلیل در
شأن شاه بیمثل و بدیل بلفظ نزول لا فتی

ز مدحت سرایان جبرئیل دم   ز آیات خاقان قدسی شیم
خوانند بدستان سرایندهٔ   چنین گفت اسرار دانندهٔ
که چون وحی شد سوی روح الامین   که بنگر بدرای جان آفرین
نگه کن سوی او و من را نگر   بکون و مکان ذوالفقارش نگر
چو جبرئیل سوی علی بنگرید   زبان راست گوئی گرگونه دید
ز رونق شد از شوق و حشت ز هوش   بهوش آمد از بانگ و از خروش
بگفت ثنا جوش زبان بر گشاد   ستایش همی کرد او از داد
بیاییم نغمه کو به مدحت سرای   خداوند را شد ثنا خوش گرای
بیکتائی او چه اقرار کرد   بگفت و یاره او را دار کرد
بیکتائی او چه اقرار کرد   ستاینگر آمد بداور فرد
زمین گشته هم که کبریا   به اقرار الا علی لا فتی
ملایک شنیدند آواز اوی   برآوازه شد شش جهان سوی
زنه پیره آواز نیز آه آه   زهی جان آفرین گشته این نغمه را
همه آفرینش پر آواز شد   دو گیتی پر از نغمهٔ ناز شد
بگلبانگ بر سر قدسیان   نمودند آن ذکر ورد زبان
ثنا ساز لا فتی یافتند   از آن ذکر قرب خدا یافتند
ز الا علی لا فتی پر خروش   شده ذروهٔ لامکان پر ز جوش
خداوند داور در روش گفت   چه هر چه شنید راز نهفت
ز ارشاد پاک و سید ازل نوا   خوانند به الا علی لا فتی
کسی نیست جز او خداوندگار   ز تیغ است رفته چه رفت ذوالفقار
بنازد چنین شهبای کس   سزاوار دست خداست و بس
بغیر از خداوند دست خدای   نیارد کشش برگرفتن ز جای
چه تیغی که از برق او هیچ آن   فروزان شدی صد هزاران آفتاب
چه تیغی که از برقی تو خونی برآر   هزاران چه خورشید خفاش وار
فرو ز هر جوهرش گشته روح   ز هر موج او غرق طوفان نوح
ز هر تیر تو شش جهان اسکار   ز هر تاریان برق او آشکار
چه دست خدا رفته داور گذاشت   حواله بدست کسی بر نداشت
بگردست غیر شد دلبند اوی   چو شد در صف فی نوا جنگجوی
چه دان ز زبان ز رحمت آمد بیاد   ز نوک کفی ضمدام خون کشاد
زنا تجرا با خونین کفن   ز تلفکون قبایان کل پیرهن

در بیان چند کلمه از عالم شدن شاه
کربلا میدان اعداء و حکومت آن سبب نینوا

چو در نوا از غم فی نوا   ز تل زرچنین فی نوفی نوا
ز روز جزا اور عرشه فی نوا   شه بکه تا بر حسف کربلا
که چون ماند تنها در آن دشت کین   پنهان گشته سید المرسلین
ز یاران کسی زنده بر جا ندید   بجز خود کسی را در آنجا ندید
چه برادر بمیدان که گشته دید   برادر که چون خود آغشته دید
برادر چه برگشته هالکون کفن   بپیو برادر قبا پیرهن
بدو چو که با چشم تر بنگرید   بگو نی تر تر خویش بپیوند دید
فتاده ببازی خون خوب خفته   بیکسو برادر بیکسو پسر
جدا از خویش پیوند کس بنرید   ز خویش ز پیوند دل بر برید

خروشان به پرده سرا شد روان ز غم پرده چرخ بر شد فغان
ازان درد روی فلک شد دژم ز غم پشت چرخ برین گشته خم
رخ آسمان سوخت زان داوری زمین گشت از آه خاکستری
چو بر رشک بشنود در پرده پیر پر آواز شد پرده نه سپهر
خروش فغان خواست از شه عبا فرو ریخت جبریل از دیده آب
به پرده سرا شد شهنشاه دین طلب کرد خفتان و شمشیر کین
بپوشید خفتان خیر البشر ببندد کمر بست تیغ پدر
چو آویخت شه بر کمر ذوالفقار شد از بیم لرزان فلک بیقرار
خرد خیره آمد ز ماهی و ماه فتاد از سر آفرینش کلاه
چو زینب سیمای او بنگرید علی و جلال علی را بدید
غم کشتگانش فراموش شد بکرشید با او هم آغوش شد
خروشان برادر و آه از جگر که دیدم دگر باره روی پدر
چو خون دل از دیده تر کشاد وزان پس به اهل حرم خرده داد
که در خیمگاه خود چون پدر به بیچی مرا ایم تیغ را بر کمر
به پیکار دشمن صفدر یافتی به پوزش زی از رزم رخ تافتی
سوی او به پیکار بردی چو دست بفوج دلیران رسیدی شکست
کنون بست بازو و راد میا امیدم که بیرون نیاید زیان
شهنشه چو بشنید بگریست زار ز دیده بیارید خون در کنار
خروش فغان خواست از اهل حرم ز غم پشت شد آسمان گشت خم
شهنشه به میدان چو افروخت چهر ز مهرش چو سیماب شد چهر مهر
چو خواهر سیمای او بنگرید جلال شکوه پدر را بدید
خورشید که چون به پدر را بجوی مرا هست از تو همین آرزوی
که آیی بر ما تو بار دگر که سایم بر خاک پای تو سر
ببینیم بار دگر روی تو ببوییم گفتار دلجوی تو
نویسنده داستان فراق نگارنده نامه اشتیاق

آواز کردن زینب برادر خود را از میدان
کارزار و مکالمات ایشان و تفصیل آن

چنین زد به کلک جهانی رقم که هم نامه گریان شد هم قلم
که او را که خواهر چو بشنید شاه دگر ره سوی خیمه بپیمود راه
بیکره همه اهل پرده سرای بگفتند گریان که ای رهنمای
کجا رفت خواهی در این دشت کین جهانبان که ای شهریار زمین
که جز تو نداریم کس را پناه چه رفتی به سوی که جوییم راه
بدین تشنگان حرم چون کنیم ز خون تا به کی روی گلگون کنیم
همه جمع گشتند بر گرد شاه شد از آه ایشان تیره گردون و ماه
یکی سر به آغوش بر حلقه داشت بپا هیچی یکی چنگ در حلقه داشت
ز غم تیغ شهنشه یکی روی سود یکی دامن شاه با خاک سود
بناخن یکی چهره خویش خست یکی از غم و سر ز دو دو دست
یکی از دل چو خون آب کاست یکی زد به تشنه لب آب خواست
سکا روی خست یکی موی کند یکی از جگر بانگ بر زد بلند
بر آن سان یکی گشته خود بر خسار هر یک دست سود
شهنشه چو گفتار ایشان شنید ز رخسار بر خاک گلگون چکید
بلرزید دل زان شما بر هراس که دارد شما را خداوند پاس
شما را خداوند گر شد ز دست خداوند دانای پاینده است
بگفت این با درد کرد سوار قضا و قدر شد از او شرمسار
فغان خواست از در که کبریا زمان و زمین اندر آمد ز پا
شهنشه به میدان در آمد ز روی پر از نور میدان شد از روی اوی
بیفتاد در ما فلک و چرخ هم بشد کوی میدان او نه سپهر
ز سم سمندش یکی دو ز شکست بپیر اهنش آسمان ز آن شکوه
نمودی چه کوفی بد امان کوه
الی تمام

ز سم سمندش فلک شد تباه فرو رفت چرخ چهارم بچاه
به میدان چو او دست یازو کشاد جهان زان شکوه علی شد زیاد
ز سم بر فلک اسپ او از زمین ز نو گشت هر گونه چرخ آفرین
به میدان کارزار گشته فرش ز نهر شرف عرش تا کان عرش
چو قدر جلالش یکی بر فزود تو گفتی نگار دو گیتی نمود
دو گیتی نظاره شد بسوی او خداوند بد دید در روی او
ز یزدان پرستان یزدان منش ز کیهان خدایان یزدان کنش

داخل میدان شدن سید الشهدا در مقابل اعدا
و مقاتله نمودن لشکر کوفه با ابن سعد ملعون

چنین گفت یزدان پرستنده ز راز خدا از دوا بیننده
که چون با شکوه پدر کرد جای به میدان کین شبل شیر خدای
یکی چو سیمای او شد عیان ز سیماش سیماب گون شد جهان
چو در دشت پیکار بنمود چهر ز بیمش سراسیمه شد نه سپهر
خداوند را دید عرش جلیل ز دیدار او محو شد جبرئیل
تو گفتی برون آمد از آستین دگر باره دست جهان آفرین
عیان گشت پیدا در روز کار علی آشکار بکف ذوالفقار
چه سیماش تابیده در دشت کین پر از نور شد آسمان و زمین
چو از نور او نور در دشت تافت ز روی خداوند عرش تافت
تن روشنش زیر جوشن چنان چو ذات خدا در زبان نهان
ز شیهه سمندش چو کوه زمین ز خروش چه ترکی سپهر برین
چه او در زمین ملکان سر نمود تو گفتی زمان ملاقی بنود
چه شد جلوه گر در لباس بشر تو گفتی خدا در لباس بشر
در آن دشت شد پنجه قهر آشکار بدست خدا شد عیان ذوالفقار
چو سیماش تابیده در دشت کین عیان گشت قهر جهان آفرین
تن تیز از دل شده در دمساوه از او بند شد افلاک چو پیر نگاه
ملک وهند سیماش یزدان شناس فلک گشت از سطوتش پر هراس
چه دیده سیمای او کوفیان بر آمد هر یک خروش فغان
ز رخسار او جمله گریان شدند بسوی امام از غم حیران شدند
چه ما سوی یزدان ببردیم گنج بجنگ خداوند تیغ آهختیم
شناسیم شیر دل شبل شیر خدا است نشان بزرگی خداوند ماست
ز مکر زبلیس ابن زیاد چه ابلیس مار خدا را نهاد
خداوند خداوند نشناختیم بخون خدا تیغ کین آختیم
خدا را به سیمای او بنگرید خدا را بدان روی او بنگرید
گر گویا علی زنده باز آمد است به میدان کین بهر رزم ساز آمده است
گر از زره جنگ پیکار اوست رسول خدا و خدا یار اوست
بر آمد چنین قال و قال خروش ز نداز که کون ملکان پر ز جوش
دلیران کوفه جنگ بدر احد هم از کشتن عمرو بن عبدود
علی دیده بودند در کارزار به پیکار گشتند گریان زار
دلیران اسلام یاران دین برادر که کشتند اندر همین
ز کف گرز شمشیر انداختند سراسیمه سوی عمر تاختند
همه دیده پر اشک و دل پر ز آه همه خاک بر سر بجای کلاه
بگفتند با چشم پر اشک که چرخ فلک گونسار با ما چه گشت
ز یزدان شناسان یاری طلب چنین باتفاق کردند
که چون شاه مردان قرانشر برفتند گریان بسوی عمر
کشودند لب با شکوه گنان که ای از تو دلشاد اهریمنان
نمودی بجنگ خداوند بیش بده لکنه جو با خداوند خویش
کجا دیده از رزم ما چون کسی بجنگ خدا جنگ جو بر کسی
نکرده بغیر از تو ای بدنهاد سقوبر تو باد او ابن زیاد
بیوقوعان تو تیره روی آمدیم بسوی خدا جنگ جوی آمدیم
که اسلام کرده به این کار رو ببی گو ز اسلام

علی ابن شاه فرزند پیغمبر است … ساقی کوثر است
نگه کن به پیش در ابغر دشت کین جلال جهان آفرین را ببین

که کوفی علی وصف کار زار ستاده بر از کین بکف ذوالفقار
امیر کاو او سبط پیغمبر است بروز جزا شافع محشر است

بر چنین کشتی ای لعین تیغ کین نترسی … آفرین
ازاین کرده زشت اندیشه کن خرد مند باش خرد پیشه کن

… به پیرامن جنگ چنین مکرد
که تا زنده … بود پس از زنده کی … بود

چو بشنید گفتار ایشان عمر زمانی … سر
فرو ریخت از دیده … ز گفتار ایشان دلش شد …

زمانی همی بود چیزی نگفت ز گفتار ایشان … نهفت
رخ آلوده کرد … پس آنگاه گریان برآورد سر

که ای نامداران … همه راست گفتید … بیغ
ولیکن بگویید … بدانم …

همه نوجوانان او کشته شد زمین چون …
… …

… … بزم …
چو گفتش شنیدند … …

جهانا که … … سپهر شاه
نترسی ز یزدان روز شمار …

… یزدان … بیاد ار داور … داوری
بگفتند … ز پیکار دادار سر تافتند

پشیمان شد … … …
برفتند گریان … دل از کار …

چنین گفت دانای راز نهفت در بیان رجز گفتن
سید الشهدا ع زمانی چنین … راز گفت

که چون … شهنشاه دین در مقابل لشکر
اعدا و طلبیدن حرب … …

ستایشگر آمد مر او را خدای بر دم خداوند شد خود نمای
تو گفتی در آن دشت … …

شهنشه بگفتا چو … ز … خدا کرد جبریل یاد
ز گفتار او عرش در لرزه شد همه آفرینش … رسید

ز گفتش خرد از سر رفت هوش … سروش
میکائیل … باز ایستاد بگفتار … داد

جهان شد ز گفتار … پر خروش ز گفتش همه ماسوا گشت گوش
… … جهان آفرین

ز گفتار او آسمان بر دمید … رسید
جهان شد پر از شوکت شان او جهان آفرین شد ثنا خوان او

… همه ماسوا … رسید
… آغاز کرد … باز کرد

که … خداوند داشت بنام … کیتی گذاشت
کنون … ثنا ساقی … است

… نگار … کیتی …
… … …

کتاب خدا … میکائیل جبریل …
ملک … بجز … آل رسول

… فرود آمد از عرش روح الامین
عیان یافت قرب خدای جلیل ز گهواره جنبانیم جبرئیل

… در … …
… …

ز … بقرب خدای جهان … …
رسیده از … … …

… جگر گوشه ساقی کوثر م
… …

… قبول کلید شفاعت بدست رسول
… …

… چنین گفت … …
… …

… که نادر … …
… …

ز … … … هوش
… همه ماسوا گشت گریان …

ز گفتار او … کین … …
بگفتند گریان … … …

همه لشکر کوفه … … دیو
دگر از … … …

ز پیکار دادار سر تافتند … برتافتند
چو گفت شهنشاه آمد … شنیدند چون …

… … آب
… … …

همه گشته … … … …
شهنشه … … …

ز چنین کس … … … …
جهان … … …

چو او گشت … … …
… … …

چه دیدند … سپاه … …
… … …

… کس سوی او … …
شهنشه … … …

… … شاه … …
… … …

دلیران لشکر همه سر بسر … …
… سید انبیا است

… … خرام که … …
… … …

عمر … گفت … … آمدن عمر سعد علیه اللعنه والعذاب بجنگ
بجز … چاره دیگر ندید

سوی شهنشاه … سید الشهدا در میدان و گفتگوی ایشان
سوی … … …

سوی … … … … …
… جلال شهنشه … …

چنان … … شاه دید … …
ملکی … … عقاب

… … … …
… سلام … … …

… … … …
… … …

شهنشه … گفتار اوی … …
… … ذو الجلال

که زنا اهلیشان برزم خدا ناحق / همانا خداوند نشناخت حق
تو دانی گرامی نهادی مرا / که اینها به اصل نژاد مرا
منم آنکه فرمود دستان من / بفرمان یزدان شده ذوالمنن
که هر چیز زنهار در شان است / منم از حسین حسین از من است
پدر طاهر و مادرم اطهر است / پدر مادرم پاک پیغمبر است
ز کودان شادان قوم قریش / بزرگان که بودند نازنده طیش
پرستنده یزدان نبد هیچکس / پرستنده لات بودند و بس
بجز جد و بابم بداور خدای / نبد هیچ مردی ستایشگرای
نژادی از این نامور برتر است / که جد کبارش رسول خدا است
سوی ما فرود آمده جبرئیل / رسیده بما وحی رب جلیل
منم نور زنور انگیخته / منم نوره از طلا ریخته
همانا شنیدی که یک روز عید / چه گفتم بسوی رسول مجید
از او خواستم ناقه را هموار / بدوش خود از لطف کردم سوار
بدوش دگر داد جای حسن / بگفتم بدیدی فدای تو من
مهار رسن ناقه بهر سوار / چرا ناقه ما ندارد مهار
پیمبر چو گفتار ما را شنید / دو گیسوی خود از جبین بر کشید
یکی را ببخشید سوی حسن / یکی را عطا کرد بر دست من
گرفتیم ما هر دو گیسوی اوی / نبودیم هر یک بران موی روی
جهانگشت تازنده موجی برین / تماشا کنان خیل جان آفرین
دگر باره من با رسول کبار / بگفتیم کیم تو جانم نثار
عجب را بود ناقه یک تند رو / چرا ناقه ما نبود تند رو
برفتن نبی گشت در هر وله / درافتاد در بزم افلاک ولوله
ملایک بپرواز قوجی برای صفا / زشادی برون کرده یا قدیا
همه شاد دل در تماشای ما / که گشته بدوش نبی جای ما
همه حاجت خود بما خواستند / بیا شفاعت از خدا خواستند
دگر باره گفتیم ما هر دو تن / کنا تا قم داور ذوالمنن
که العفو کند ناقه ای عجب / چرا ناقه ما فرو بسته لب
پیمبر بد طرفی ما دو دست / بسوی خداوند بالا و پست
بیاورد گریان دو مرا ز سفت / خدا را بما خواند العفو گفت
چو باید دیگر کز آن ساز کرد / دگر باره العفو آغاز کرد
بیا آفرین شهزادگان زمین / درافتاد غلغل بعرش برین
بهشت برین شد همه روز کار / بدو فتح شد ابلیس امیدوار
ندا آمد از حضرت رب جلیل / سوی عرش شد بر جبرئیل
که اینجا بسوی نبی آر روی / رسول امین را تو از من بگوی
که گر باز دیگر کشاید دو لب / بالعفو گفتن شهان عرب
بحق دو فرزند خواند مرا / جهیم و نیاری نماند مرا
بفرمان داور جان آفرین / رسیدند میکال روح الامین
سوی ما بدند شادی کنان / رسول خدا را پیام خدای
نهادند بر پای ما هر دو سر / بفرمود داور داد گر
بجستند خندان شادی کنان / که هستند مهمان این بزم دو مهمان ما
زبانها مر ما سرفراز آمدند / بجا هر دو ما را نماز آمدند
پس آنگاه جبریل بعد از سپاس / نمود از رسول امین التماس
که گر یک از ما دو شه رسول / نشد نزد او التماسش قبول
چنین گفت با او شه مشرفی / که دوش ملامت از آن بخت خرف
در این گاه من از تو داناترم / از این رتبه از دوش بالاترم
ابوبکر صدیق کو آرزوی / که گیرد ما بر دو شم از دوش اوی
چنین گفت او کی رسول کبار / منم بهر این هر دو زیبا نگار
دهی گر یکی را بدوش من / ز رقابت کو در این انجمن
نبرد دو شش اجابت نکرد / از آن روی بوبکر جوید نبرد
پیمبر لطفی به بهبود راه / بجا دید خندان دو آن جایگاه
چو کو ذو فرشتادگی

چو کوف جشان که کس کشتن بها / شود دو دش خیر البشر منزها
که شایسته هستی تو بر ما جهان / دگر جست شایسته دوش کس
چرا گیری این کار را سرسری / بریده زتن از چو خواهی سری
که تو زیب آغوش فخر جهان / نزیبد که بنازی ز پیغمبران
ببین با خداوند خود چون کنی / زخون خدا تیغ پرخون کنی
ببر ای خوف خود چه جوی تو راه / که باشد بران خون خدا کینه خواه
چگونه شوی با کسی کینه ور / که او هست فرزند خیر البشر
تو این بانوی را که خواهی اسیر / زنیسان خیر النسا خورده شیر
بجز دختران رسول خدای / دگر نیست مردی که پرده سرای
چه هست منزه تو این دلپذیر / که کردند بر دست دشمن اسیر
ببین پرده آن بانوی محترم / رسول خدا را برهنه حرم
در این جمله اولاد پیغمبرند / به محشر همه شافع محشرند
تو ای ناخدا کشتی آزمای / اسیر که خواهی عزیز خدای
از این دو رطه یکبار تا بکذریم / حرم را ز نی دو رطه بیرون کریم
به نزد تو خوارند ناکیش / عزیزند نزد خداوند خویش
تو گر بدی چشم بینش بسر / که دیدی همه ما سوا سر بسر
بدیدی که چون من نباشد کسی / اگر بنگری بی کتیبش بسی
بعالم نباشد چو من هیچ کس / اگر هست جان آفرین است و بس
زهفت آسمان زمین برتریم / زشرق و زغرب زمان و زمین
همه بر همه هستند در زیر فلک / زحق بر زبانش ملوک و ملک
از ایشان همه بهتر و برترم / بجان جمله هستند فرمان بر
بیر ایشان منم داور داد گر / منم وارث سبط خیر البشر
جهان جمله در زیر دستم من است / بگفت شوت نشست من است
بحکم منم شاهنشهان سر بسر / نگین سلیمانی جام جم
تمام سوی ما ما زیک نگاه / جو موسی نپیدا ظلمات راه
بکویید مرده زمن اعجاز من / بگهواره عیسی ابن مریم سخن
چراغ وحدت شوم یاره نور شیش / شود آذر نور آذر خویش
چو موجی شد از بحر جودم پدید / ز نیم نوح کشتی بخودی کشید
چه زد عکس از عشقم جلوه گر / بدیر فته شد توبه بو البشر
بکف ابجد از دل برآورد آه / سوی آسمان روی خود کرد شاه
چو ابر بهاران ز دیده گریست / پس آنگاه سوی عمر بنگریست
گرامی بگفتش دونا پاکدامن / نکار خود و میران شد ابلیس
دو گیتی از این غم برآید بجوش / دو عالم شد بر فغان خروش
خروشید از این غم زمین و زمان / خراشید زاین غم دو رنگ قدسیان
شود تیره چرخ برین چنبری / شود شیلگون چرخ نیلوفری
پر از خون شود دامن بوالبشر / نگون خون گردد رخ ماه و مهر
شود لاله از تیغ خونین کفن / گل آلوده سازد بخون پیرهن
شود لعل گون چشمه سلسبیل / شود نگون بال پر جبرئیل
دگر باره گفتش کهای زشت خوی / چه داری تو چون تیغ از روی
که بر نزی تو حرف چنین بیکناه / که بر نزی کند برتو خورشید ماه
نکار تو ابلیس گردد خجل / شود اهرمن را ابر انفرشت دل
سر را که معراج باشد مکان / چگونه نهی بر فراز سنان
تن را که پرورده زهرا بناز / در این دشت جا بر از خون مار
گر آنان زنده بر تو نفرین بود / پس از زنده کی دو تیغ آید بود
بکم کم زکم گردی در این کار زار / که از ظلم تو تار شد روزگار
شده دامن فی نوا الانزاد / زخون بنان رسول کبار
بدو دیده بنگر در این کار زار / که گر دیده بر من ملایک بکار
بر دوره غلقاده بدو سایی قران / سر کشته درخون بی سر نگون
نبود برادر نشانی نماند / تن را بر جسم جانی نماند
نگه کرده جون دیده روزگار / بران کشته کمان کشته کر بار

که نالید آمد ز یزدان خطاب
که ای آفرینش ز تو کامیاب

به نیروی خود گر ببرد آوری
بیکدم دو گیتی بگرد آوری

جهان را نشد یاری نیروی تو است
کی آموخت راز و نیاز وی تو است

شما عهد پیمان فراموش شد
فدا کردن جان فراموش شد

فراموش کردی لقای مرا
نداری رضا مر قضای مرا

ندا آمد چه داد او داده حسینه برابر
به دشمن تشنه زنان بی‌پی نهر ساز

شنفته به بیکار با ما ایستاد
رضا بر قضای خدا او نداد

سرا آمد چه بر شاه رزم مصاف
فرو کرد شمشیر کین در غلاف

به پیکار او دار سید اخت دست
سر بار چون ناتوانان نشست

بهاهو لهبه را نبی بازگشت
به راه آب انده دوه در ما زگشت

به نیکاه که ای ربی بنگر بدید
کس از کو که کبتان بود رانجا ندید

بیامد سر او بر ده که اید بیای
نه دم تی بود بر ده سرای

عنان را بپیچید سوی فرات
ز پیچید نقش نشگون مقل ما آب

سوی آب چون کرد روی سمند
رفیدار او آب شد مستمند

تلاطم در افتاد در سلسبیل
نخلت بسی فام شد رود نیل

بر آمد ز دریای اخضر فغان
شد آب خضر در سیاهی نهان

فرات از غم شاه بگریست زار
کورا ایشش شد به ناکوار

همه آب دریا سیه گشت کور
همه چشمهای زمین گشت شور

کو ار لش از آب بهاد ور رشته
چو دریای خون بحر مسجود شد

سوی آب چون بنگرید از جفا
همه دیده ها سو انده بر آب

سوی آب چون شاه دین دست برد
نخون جگر دوش خوناب خورد

کفی آب چون برگرفت از فرات
بر از آب شد دیده کاینات

لب تشنه بر آب چون لب نهاد
ز لب تشنگان حرم کرد یاد

ز لب تشنه دلشان دوش شد تا آب
فرو ریخت از دیده دوست آب

چو با چشم خونین ز کف آب ریخت
ز سرچشمه چشم خوناب ریخت

بسوی حرم روی خود کرد شاه
بحسرت نهی کرد بر سو نگاه

سراسیمه افکند بر سو نظر
بر آورد گریان سوی عرش سر

بیالا چو چشم خدا بین گشاد
نگاهش به ساقی کوثر فتاد

که آمد از آن چشمه سلسبیل
ستاده بخوبان رب جلیل

بر آن آب گریان یکی جام داشت
بحال انتظار دل ایام داشت

بگریید دادش ز یزدان درود
که فرزند فرخنده بی‌تاب بود

سوی داد او کرم گردان در سخا
که نوشی بهم الشوی از این جام آب

چه گفت ای پدر این سو شنید شاه
ز تاب جهان چشم بوشید شاه

چه زان آب شاه تشنه دم نخورد
عنان را به اسپ گرامی سپرد

که از ابر آب سیراب کرد سمند
ستمدیده شد آب جو بدون نشد

بتکلم زبان را بگفتن گشود
بشاه جهان داد گریان درود

که ای آنکه بودم در تو ام افتخار
جرخش زبیا بر فدا ای نگار

زبانیت مشرق شده دوش ما
نه غیرت عرش آغوش ما

کنون روز بار جدایی بود
چنین سر نوشت خدایی بود

ز لطف تو ام هست بس آرزو
که ایم از آن آرزو آبروی

چه لله شفاعت به روز شمار
فرستد زبهر تو بروردگار

بسی اسپ از بز عذار بهشت
که دادار از نور خود سرشت

زند خدا جبرئیل امین
هزاران چه رفرف کند زیر زین

رهینت رسول خدا از شرف
و رفته بسو بیت بزاران براق

امیدم در این عرصه داوری
مرا هم ز هی زیر زین آوری

چه گفت این سخن را نیوشید شاه
فرا رفت آهی بجز کاه ماه

سرابه را شاه دین در کنار
گرفت و زمانی بنالید زار

ز بس ریخت از دیده خون جگر
ز خون چهره شد پاره کی گشته تر

بمکنار غم شاه دین خون گریست
بران برد و تن چرخ و ارون گریست

امی خواست با باره گفتار شاه
دلش تنگ او را عنید در راه

ور ازدان یعی بهاد کوه

به میخانه آیم به آه و فغان
شوم سوی پیر مغان را بجان

ز بیداد ترکان تازی نژاد
حجازی نهاد و عراقی نهاد

ز وحشی غزالان دشت ختن
ز نازک تنان شکنک بیرهن

ز خونابه شسته گوهر دست روی
ز بیداد ترکان فرغانه جوی

ز جانگیری سواران میدان عشق
ز بیداد چابک سواران عشق

ز بیداد خوبان شکایت کنم
ز جور جوانان روایت کنم

کجای پیر بیرون ز میخانه ای
ز لطف در این دیر ویرانه آی

جمال مغان بعشاق بین
دمی سوی عشاق مشتاق بین

خم باده بشکسته و ریخته
می ناب بر خاک آمیخته

ببین پای آن خم ز مستان شکست
سر سینه و بیکر پا و دست

سیخ لاله رویان بر از خون ببین
بتان را ز خون روی گلگون ببین

بر از خون بهر جا ببین پیکری
بهر گوشه در خاک غلطان سری

بفرق آمده سنگ سر عاشقان
بر از خون تنک پیکر عاشقان

ز جام تو سرمست عالم مدام
مغان بر یکی جرعه تشنه کام

تو در بزم مشغول عیش طرب
بجان هر چه مانده در تاب و تب

بروای آه که گلگشت جمن
ببین لاله رویان گلگون کفن

ز بیداد خستان ببین خسته تن
جه لاجیله آغشته در خون بدن

ز تاب عطش جله بیتاب بین
ز آب دم تیغ سیراب بین

جگر از تف تشنه ماهی کباب
در آن تشنه کام از تف آب

یکی را گلو تشنه جان سوی لب
جدا از بدن دست و تن در تعب

ز بیداد آن قوم ناآشنا
ز ده تشنه در موج خون دست و پا

یکی تیر خورده ز آسیب تیر
گلو چاک که لب تشنه ناخورده شیر

پیاده یکی سوی میدان شده
لگدکوب خیل سواران شده

یکی پا فشرده به دشت دغا
شده دوستی از تن بخواری جدا

یکی رفته ناکرده رو در قفا
جدا از قفا سر ز تیغ جفا

ز بهر شهادت کمر بسته چست
به اخلاص محکم بصدق درست

بیا خشت میخانه از سر بریز
بنای خرابات دیگر بریز

زلعت تمام بوده یادش تو
که جز مند سعید از تو فرقاش تو

چه گفتم از این تشنه و مختصر
روم بر سر داستان دگر

بیان آمدن عمرو ابن عبدود با دیگری بمیدان و مبارز طلبیدن و در مقام لاف گزاف بر آمدن

چه بگذشتم از داستان بسر
روم بر سر داستان بدر

مرا بیش از این تاب گفتن نبود
جگر چون کبابی شنفتن نبود

که بار دگر عمرو آمد بجوش
ز میدان برآمد از دل خروش

که ای بهتران قریشی نسب
بلند کاران کردان قوم عرب

بباشیاد جرا خوار آمدید
نهان در میان حصار آمدید

نبی از گفتار او دل بسوخت
ز غیرت رخش چون لاله بر فروخت

بتر زانکه شنفت از این گفتگوی
بسوی دلیران بدین کرد روی

کسی کو بره مقصر اندار نبود دین
به بیکار این دیو پر خشمکین

بود در دو عالم خدا یاورش
شود در قیامت شفاعتگرش

ز هر قوم کس ندادش جواب
که از سالشان بود عفتی بر آب

بجز دست حق شاه مالک رقاب
پسر عم پیغمبر بی بوتراب

نبی را به اخلاص تعظیم کرد
بر هنه سر و قد را دو تیغ کرد

در این بی‌بود گفت کی شاه دین
مرا گر ببین جنگ سازی کرین

نگاه تاج فرمان دین بر سرم
فرازی به چرخ برین افسرم

که من امشب از جنگ مرد و هم
در این رزمگه هم ببر دودم

بهم رزم او دون میدان نداد
بپیکار آن دیو فرمان نداد

دگر باره غرید عمرو دلیر
خروشی بر آمد از دل چو شیر

کدام نامداران شیر جب زمین
کسی گر نیاید بمیدان کین

در آید دیگر سر بز بهار من
شود بیدل از دل جان بهم او از من

چنانیکو نه کردید خشم امام سراسر شما را به مال و به جان
بسیج یکی تن که افسون نمود شما را دل و جان ایمان ربود
سر نامداران دین زرد گشت بنی را ازان دل پر از درد گشت
سوی نامداران دین کرد روی بگفت شنیدند گفتار اوی
کسی کو برون تا بزد از بهر دین به پیکار آن دیو پر خشم کین
خداوند است یار مرا یاور است چو من در شفاعت شفاعتگر است
نگفتند او شه چنانکه نه حکم نیابد به جا هیچ حتم و بکم
بنا دشمن از آن روزگار کس جواب بجز این عم نبی بوتراب
سهی سرو آزاد را داد خم ز نرگس به لاله بر گسترد نم
و زان پس بیامد بگفت ای یلی مرا گر بیامیز جنگ سازی گزین
نه تاج و فرماندهی بر سرم بکیوان فرازی سر افسرم
که جان آفرینم چه جان آفرید نوید خدای تو دادم نوید
مرا گر بتن جان بود صد هزار ز دامن بپای تو سازم نثار
علی چون بگفت این دو تا سر برفت نبی رخ به اشک اندر آلود گفت
گرامی هنر بهترین انام ز جان آفرین بر تو بادا سلام
چگونه فرستم ترا سوی اوی نبیند میاد کس روی اوی
دگر ره نبی سوی صف بنگرید بروی ابوبکر بوحفص دید
که در رزم تنگ همی تیره روی است بمیدان کسی که مرد وی است

چنین گفت فاروق کی شهریار مرا اندرین جنگ معذور دار

علیه خواستن فاروق از حضرت رسول ص
در باب محاربه با عمرو بن عبد ود

نه هم من بهمراه آن پهلوان به آورد دادر یکی کاروان
کجا مندران کارزار کرد گه همه کاروان را در آن رهزنند
کجا مرد از دل بر آمد بجای کجا صحبت پیمود در جنگ رای
شتر بچه را از جا در ربود سپه کرده در رزم ارزم افزود
ز دندان بر آورده در دم دمار بکشت و بیفکند در دشت خوار
مرا در تیره روش بتن تاب نیست هرچند که هستی درین باب نیست
بنی را بیازرد از این گفتگوی چگونه زند تیغ خونخوار اوی
دگر باره شاهنشه لافتی وصی رسول و ولی خدای
ز نیرو نبی را شدید القوای امام آنکه راست دست خدای
زبان برگشاد آن پناه دف سخن گستر ساحت کبریای
گشاده زبان شد بسوی نبی ز رویش بر افروخت روی نبی
که ای از تو آزاد آزادگان بیامور و نازاده و زادگان
همه آورد این دیو برگشته بخت تن کرده بسته کز بیداد سخت
نبی چون شنید از وی این گفتگوی بسویش نشد اندرو در دروی
رخش گشت پر نور شاه هدی ز شیران مردان کند دشت نا
کنون ای تو را بر شده دین من ز آیینت تازه آیین من
ز گردان شوقی مرد را یاد کار چو یار روزی بسوی مرا نیست یار
نیازم بسوی این فرستاد دشت بر این کهکین جان او بر داشت
برو حق نهانی تو محبوب تر کس جان فرستد بسوی جان او
اگر آنکه این نامداران دین کسی را نشان تا زد بسوی تیغ کین
به تنها خود از شیر بیرون زدم ز شیر به نیش بهامون بری
بود عمرو بن عبد ود آن سوار که از شیر گردون بر آرد دمار
بود نام این کافر بد گشت پس از نام بیست برجهی برگذشت
نگشتی که آید بمیدان جنگ برین رنگ افسون با مکر پلنگ
تو کوه بارد یکی ژنده پیل که باده از او شمشیر کرز تیغ
به یکجا که رزم باشد محال که اول کسی سوی این بد سگال
بتو زود که پیشی دستی کند اگر چند در رزم چستی کند
بیزم چرا نیکو نه داد شمع را ز نصرت بر آمد همی بوتراب
بر آمد ز جای بر افروخت روی بر انداخت آورد گردید سوی

لب درفشان را

لب در فشان را پر از خنده کرد و زان خنده افلاک را زنده کرد

در بیان صفت سراپای رسول صلعم و امیر
المؤمنین علی کرم و توصیف نمودن پیغمبر و علی ع

بیا ساقی آن نار بفزای نور بده ناصحی کو بود نار طور
از آن آب آتش لب یار بین زنار از لب یار گلزار بین
بده ساقی آن آتش آبگون که گردد سوی کوثرم رهنمون
مرا سینه چون طور سینا شود در آن طور وحدت هویدا شود
از آن آتشین می بیاور خوش از آن باده چون آتش آیم بجوش
زبانم کند راز پنهان عیان کنم شرح انی انا الله بیان
مگر زان لب کوثر شیرین زبان بخوانم ازین لب حدیثی بیان
شود لطف پیر مغان یار من نبی عهده یکتا بیدار کار من
سخن گر لب ساقی کوثر است نبوت شه جد مرتش پیغمبر است
ازان لب سخن گفتنم از زر است و زان راز بشنفتم ار ز روست
پس آنگه به وصفش زبان بر گشاد نه وصفش لب در فشان بر گشاد
گرای از تو برپا شده ما سوا همه زخاکپای تو عالم بپای
ترا لامکان کمترین پایه است به پیرامن سدرش پیرایه است
فروزان ز تو قدر یزدان دکان عیان از تو قدرت کردگار
ملائیک چون حاصل ما سواه بیت و ار مغان آورد عذرخواه
بدو کاینات از خوشی ساز زر نگین هر دو با خشی ...
همه دشت معراج شد سبزه زار چو زد خاک پای تو آتش آبیار
نه این خاک تیره ترا زر زحل نگین گاه تو سدره المنتهی
چو از خاک آهنگ گردون کنی تجمل ملائیک شبیهون زنی
سمند چه آهنگ میدان کند جهیده از لاهوت جولان کند
خدنگی بود عقل از زرگشت ملائیک جبریل ترکش کشت
گذشته خدنگ تو از ما سواه بود صدره قوس آن افکناه
سبک چون برفرق گذاری کمان مسخر کنی عرش لامکان
نه چون نکم تو است این خاکدان ز میدان تو تنگ تا کاخ جهان
بلیقی کسی هم نبرد تو نیست مرا بید چه باری گفت شنود
بجان ابلیس چو جوید شکار برش باز چون پشه در دم قفار
ترا سدره لامکان آستان غضنفر برای آستان پاسبان
چو شمس بر آن آستان بگذرد ملائک غضنفر همی پی برد
و لیکن از آن است جانم ملول که در حضرت شکستم نا قبول
زبطحا چه تنها شدی سوی غار به تنها بجای تو کردم قرار
دل جانستان اورد دیدی مرا ابر جای خود بر گزیدی مرا
بجنگ احد چو گشته کارزار تنگ گریزی و در انجام اندر جنگ
بند یکیتی از نامداران ما نه کس ماند برجا ز یاران ما
به تنها چه زلکاب رویت نا ختم چه صد رنگه تیغ کین آختم
همه دشت از آن لشکر بیکران چو دریای خون شد گران تا گران
ز دیبا تو درو چشته از آن جنگ بود دل من ز نادیده ت تنگ بود
زبان کفت دل هاش این آرزوی زبان در دم داشت اینم گفتگوی
علا گر آمد ز ماننده سیر بسوی تو آمد ز مان دگر
تهمد وه بر جای دل از برای تو سپاه دم خویش بر پای تو
بسوی تو آمد بر اندام فرس که از دشمنانت نباید هرس
زره بر تن از ... شده ناتوان خود خویش از حلقها بدروان
بچشم بیابان ندیدی بیا من چگونه بجان بنگرید بر جا
نگاه تو نیزه بیخ بر زنگ بمن هیچ بر جست الا بیز تنگ
سر افراز بر آسمان بود می دگر باره از لطف فرمود می
بجز تو کسی مرا یار نیست بغیر از تو ام یار و غمخوار نیست
دگر باره بر قلب لشکر بتاز بشمشیر کین کار دشمن بساز
نکند شاه آمد یقین رفته جان توان آمد در تن ناتوان

اگر از سر لطف دادی به من
طراوت نگشتی بدانکو بساد
بهر جنگ منت نهادی به من
به رکابت ای سرور دین پناه
نبی چون ز حق دید خوش بشنید
برادر و خورد ذات علا جلوه گر
چو سلطنت اوز بیان برگشاد
توئی آنکه بازت چو بازو بلند
نسیم تو پنهان کند هر سر
بود در کمیت قبیله گاه خلیل
برادر تو شد سر اسماعیان
ز تیغ تو شد صیت مردان بلند
به وصفش نبی در اسرار گفت
خدا در قادر ذو المنن
یکایک ز نوری رفیع جاه
کسی کو به کوه دید جان پاک
ز نرگس فروغ بر کلاه
کنون ذات تو او را شناسنده است
علا چونکه از زره من میرود
به خوبیست او کرد کار خلیل
زره او بدست آن پاک گوهرش
ندیدش آسمانها به جلوه‌ها
بدست رسول خدای کریم
شنیده علامه جبرئیل آورید
نشانها بر او جوهر ناب بود

دو کون و کر قادر ذو المنن
که لطف تو او را ز ایمان چه داد
کلید در فتح دادی به من
ستاده علا با این حسن خواه
چلیپ چو بشنید کو هم چه دید
علا در لباس علا جلوه گر
بدان گر نبود خوش صورت نهان
ندست تو کردید دین ارجمند
فلکها چه گفت از نهان نگفت
نبی کرد جان علا جان تن
ز زمین رفعت یکایک ... چه دید
مراد از آسیب تو بنیست باک
ستاره سیاره بر آفتاب
مرا یاور است تو را بنده است
مرا جان تن بی زمین میرود
فرستم تو با نگهتی چون خلیل
نقش کند بو شنید بر جان خوش
بر حلقه اش ... فلک کرده جای
زره پوش کردید عرش عظیم
زنند دغای جلیل آورید
بر جوهر او عرش عقل بود

بگشتند هم داور داد گر
نهادم چو در صف کارزار
مرا شکوه بانند گلاب بی‌ادب
نبوی تو آورده روی نیاز
زمیدار او روی دلدار دید
چنانکه از کلاش شناسی چه نسیج

توصیف مولا ... رسول خدا اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب از لفظ گوهر بار ... صلوات الله
و مسلح شدن حیدر کرار بدست
رسول مختار و رفتنش بحرب کفار

نبی ... کرد تیر دلان پاک
به اوصاف آن شاه عالی مقام
پس آنکه چه الغازی ... داد
خوش آن یار کو در سر کوی یار
به جان منی ترک عالم کل
پس از وصف آنجاه برج کمال
کمان پس عیار آنکه دار باشی
شناسنده اندر زره دین تو است
تن جان علا هم ... تن است
پیر بگی دم ... بسته بود
زره برتن شد چون گشت راست
زره ... از آن زره می‌شود
جهان را یکی تیغ رخشنده بود
زره چو فلک ... بود دکان
بر جوهری کو عالم ... است

جزا این ما سوا ما سوای داد گر
به نیروی تو فتح شد آشکار
کشاید بگفتار بیهوده لب
ز روی کرم شرمسار شد ساز
ز گفتار شنید از یار گفتی شنید
چنان روی این سینا کلیم
زد است صفاتی نبی کو یاد
بیا ای فلک بر کشا ف گفته
بهر شام در زیر نیلی سپهر
کمین چاک کرد که هست جبرئیل
ز نیرو جود تو بداین ... فلک
کلام نبی بود خیر الکلام
بنید چاره او اینجا دار داد
کنند جان جود از یاری نثار
که هموار در قیمه جان دل است
زباندش ... خواست از قول الملال
چه بارت خواست او ... یاد باشی
تمایند بر خلق آئینه تو است
مرا جان تن در درد من دشمن است
شنیده جهاد و چشم چرخ کبود
زره حلقه اش صورت داود خواست
سموات تو را السموات بود
کرد او همچو خورشید تابنده بود
بر جوهر جوهری آشکار
عرض جوهر جوهر جوهر است
بر جوهر جوهر دیگر است

بر جوهر جوهر دیگر است
که هر قطره ناب جوهر نهی است
بجنید که نجسته آن یار دین
چه عمامه چون مه عالم فروز
برافکند بر دوش او دامنش
بپر چونکه بر دوش او جا گرفت
بیند از شعاعش به برج بره
چه در شبی نقش مستی نمود
شکوهش چه تابید بر ما سواه
همه موج خوان همه شاد دل
ببین که جبریل خوانده سرود
بر این شان شوکت شد دین پناه
چنان روی میدان در آورد روی
معنی کیاف بر ایام ساز
چه ساقی کنی از عکس جام شراب
بر افسون از چشم سحر آفرین
چه چوگان کند گیسوی عنبرین
چه ساقی که ساقی پرستان می
کجای اولاالامر ... یار
چه خوش شد چه ... شراب
که از ان عجمی ناب بر ... شم
بیاید ... از ... سر
دو صد تیغ ... آورم
بجه ساقی ... لعل ...
از آنکه چو تیغ زبان

دو کوهش به پای یکی جوهر است
که در قطره خوش یکی شب چراغ است
به عرش شد ... حبل المتین
کتابای شود مه فلک نیم روز
بند عرش پیرای پیراهنش
چه خورشید بر دوش ماه او گرفت
سر ایمه خورشید چون شب پره
تو گفتی جز او نقش مستی نمود
همه ما سوا شد چه یکجا بر کلاه
ولیکن ز قولا الجعل خجل
نوا خوان بدین صوت جبریل بود
روانکه شنیدند سوی آورد
ساقی نامه مبارک
بجان این غزل ابر این جای
خرابات ماه مستان خراب
به پیلو در کفر کفر کیش
به چوگان زند جعد گوی زمین
چه آتش ... فرو ریزد می
همه فلک و رستم آورد بیار
به زلف خلق ساز ... عقاب
ز حلقه ساقی ... برکشم
بغارت ... حاصل ...
بر سالها رویان ... ابراهیم
که دارم سر ... مرز ... صاف
و زان جای کنم ضربت تیغ ...

به هر جوهرش موج حرف روان
بیاورد آن تیغ جوالمنبر
بیفزایکی نغز عمامه بود
چو جبهش ز عمامه بر سر نهاد
نبی چون نهادش عمامه به سر
ز نور قبه نوری از او فاش شد
چه بر تن بیار است خفتان کوه
هر فلک تا نش به نزدیک آن
ملک جمله تسبیح گویان شدند
شود در گردید گنج نهان
کردانیم کین نیست بر روزگار
جنبیدان او در عرش کرد یعرش
اهل عرفات
کز آن از کف ساقی بیم ساق
بیک غمزه از نرگس می پرست
زمین از سر زلف گیر جوالی
بلندی از آن یافت انجام عرش
شمی چه از آن آتش آب خم
ز دو دختر ... افلاطون کند
مرا زان عجمی آرزو است
نه جمشید یافت بیخود از ... جم
کشم قاضی ... ... ستگیری
سر خود بر تیغ من ... شود
چنانم از آن ... سخت است
که بر دور کرده کار جهان

بیدوش چه رسای قمری عیان
به دست جبار کرد جبش کمر
که کیش و طاقت نبیند تا بود
ز عمامه بر دوش افسر نهاد
به دوشش بیفکنده زرین سپهر
که خورشید ... چه خفاش بود
جهان آفرینش نمود آفرین
چه دست خداوندی امکان است
ز صنع خداوند حیران شدند
همه بر سلا نعلمون شد عیان
ولی کبریایش دراز او آشکار
چو کوبش جنبیدان او در عرش
شه افلاک ... کوی میدان او
درختان با هیل ... در عراق
به بیتان ... در ... شکست
به چوگان ... ز فغفور ... جم
که زه تو بنیتش طبل ... بام عرش
به باد برفکان کاشان قم
ز مساقی ز هزاران جه جنون کند
ز گمانه ناساقیم گفتگو است
ز خون دو صد ... فرقه کالکون کنم
به عشق شهنشه ضربت حیدری
به روی چون اسر عدو بی حدود
که در قبیل ... در اوج شکست
بود ... ز طاعت ... یچ

چو کوهی من از تیغ او فرساوی   دو عالم نیرزد بیک ضرب اوی   کنون باز گردم سوی داستان   که بشنیدم از گفته راستان
که بیکرد عمرو اندران کارزار   **ظهور جمال علی بن ابی طالب بمیدان و مقاتله آن**   بر آورد رادم بهم خواستگار
که تا کار از ضرب احمدی   برون تاخت چون مرغ سرمدی   چو از طور سینا بقوم دغل   تجلی کند ربه للجبل
چو نور رخش گشت تابان ز دور   همه زهره گشتند ... نور   عبید ابن عمرو رخش بر فروخت   اگر عمرو دید کوه خارا بسوخت
چو عمرو دلاور بدو بنگریست   بترسید و نزدیک بر خود گریست   بدل گفت کاه ... فراز   ز پیکار این نامور رو بتافت
بر آن یال بازوی او را چو دید   خدا بازوی او را نا امید   بیاشت لکن که جاهل بود   سخن زو نکجا اهل ... فزود
میان دو چشم او گفت شنود   چو ابلیس دادار دادار بود   فرو شد بکین شیر سپید جوان   یکی بند گردان جنگ آوران
کز ایشان بسی پیاده بجنگ آمدی   پیاده بجنگ نهنگ آمدی   پیاده که این جنگ شیران بود   ولی این سیم رزم دلیران بود
چو کوه کلان جوی پولاد آمدی   پیاده چو کلان کوی آمدی   پیاده چرا آمدی در نبرد   همانا محمد ترا سخره کرد
و یا آنکه نشنیده نام من   خلاف تو آغاز انجام من   مرا نام شد عمرو بن عبدود   پرستنده ام لات و عزی و ود
بیالای من در جهان مرد نیست   بگیتی مرا کس هم آورد نیست   بر افلاک هر هفت کشور زمین   نوشته نام مرا بر نگین
تو ای نوجوان زین بسی باز گرد   که آید ترا دیگری در نبرد   دریغا از این یال بازوی تو   دریغا از این شوکت روی تو
که بر دست من اندرین کارزار   شود این زره بر تنت چاک چاک   پیاده شوی کشته و خوار زار   پیاده درین دشت گردی هلاک
چنین پاسخ آورد شیر خدای   که ای کافر زشت بی حیای   پیاده بجنگت مرا هست ننگ   چه ننگ است کاید سوار بجنگ
اگر روبهی اندر آید سوار   سوی بیشه شیر در کارزار   به ترتیب خوانند در روزگار   اگر شیر چون او در آید سوار
نبرد تو با من نزاید رخت   بجنگ تو ام اسب در کار نیست   گر آیم بکینم چو تو صد هزار   پیاده بیک شیر چیره دو قار
ز جنگم نیابی بجایی مفر   پیاده بتازم ترا تا سقر   چو خواهی کریابی ز خشمم امان   ز دست من ای کافر بدگمان
ببین تا که در لاف رودان   که او هست ... جهان   بپیچی کسی را که کون و مکان   پرستند او را بروز و شبان
اگر بت پرستی نبی را پرست   که سازند پیغمبران بت شکست   سوی نقش بندی ... ورد   که نقش ترا در رهم نقش آب
چو آن گفته بشنید آن تیره بخت   بر آشفت و بخروشید سخت   که از ضرب از بهر آن آمدم   ز هر کشور لشکر روان آمدم
که اصحاب ... جو زنار   بر آرم ز ... پرستان دمار   ببینم نبی آتش اندر زنم   بجای تیغ او را بهم بر زنم
کنم دین آیین او را خراب   بر آب ... بشویم کتاب   ابو بکر او را اسیر آورم   عمر را ببینم که دستگیر آورم
علی را ... بوسن زمین   کنم خویش نام جهان آفرین   مرا کوفت ای کودک خیره سر   دل آیم به آیین ... البشر
محال است این بر نیاید ز من   بجا باید ... کنم   بپاسخ چنین گفت سالار دین   ترا با نبی چیست پیکار کین
که او در جهان پاک ... است   فرشته خود و کرد او راست   جهانی گرایند در دین اوی   شود هم سرم تازه آیین اوی
دگر آنکه گفتارش

دگر آنکه گفتارش بود بیفروغ   بد این گفته ناست گوید دروغ   مراورا بود چون سران عرب   بلی کاه گروان قریشی نسب
از این رزم اگر دست کوته کنی   سوی شهر خود رو سوی ره کنی   ببین چاره گر زنده مانی بجای   وگرنه سراید ترا زیر پای
چو بشنید شد تند آن بد سگال   چنین گفت کی کودک خرد سال   درین رزم کار باز گردم بجای   نه بشنیده او مرا نیست رای
که هستند بس چرخ چار روز و شب   بگفتند بر من زنان عرب   ولیکن نشد دل بفرسایدم   از این یال بازو دریغ آیدم
که بر دست من اندرین کارزار   پیاده شوی کشته و خوار زار   از این کار آید مرا عار و ننگ   که با زخم سواره سوی تو جنگ
بر نیکان گردان جنگ آوران   کشانید بر من ز هر سو زبان   که عمرو آن یل نامدار دلیر   بر رزم پیاده شده شیر گیر
علی چون سخن ها از او را شنفت   چو رعد بهاران بغرید گفت   نیابی که از عمر سیر آمدی   که ز جنبان ... شیر آمدی
چه داری تو در رزم چندین درنگ   چه سازی فسونهای نیرنگ و رنگ   سواره اگر باشدت ننگ و عار   پیاده شو و پس برآرای کار
چو عمرو دلاور از او این شنید   بترسید از بیم دم در کشید   بر ترزد چون بید از باد دی   پیاده شد و اسب را کرد پی
فرا در پس ... گفت کی نامجوی   بمن نام انجام خود باز گوی   که از نامداران گیتی بمن   نکو بشنو از این کوته مگر سخن
چنین داد پاسخ شه نامدار   چو نام تو خواهی بمن گوش دار   من آنم که گر بشنوی نام من   ... زنار ... تن
بنام چه بر لوح سر زد قلم   بسر لوح نام مرا زد رقم   بلندست از آن یافته طاق عرش   که نامم شده زینت طاق عرش
که کلکش ز عرش جهان آفرین   نوشته نام مرا بر نگین   علی کرده نامم جهان آفرین   بزرگی مرا داده جان آفرین
بمن نام بخشید از نام خود   مرا کرده از لطف هم نام خود   دگر آنکه پرسیدی از نام من   از این کوشش جنگ آرام من
ندارم از این رنج و درد گریز   کلات حیل را کنم ریز ریز   نخواهم من از کین ... گشت   بگیتی بود تا ابد بت پرست
نخواهم به تیغ تو تشنه شراب   تهی ... بود ... عذاب   بنوشم سر خصم تو شراب   مرا کاشته فوق خصم چو آب
از این جنگ چندین مدار درنگ   کنم سجده ... تسبیح جنگ   نه بر تن من قبای من است   ... جوشن است
بنیاد ... آتش اندر زنم   بتیغ کو از جهان بر کنم   لوای محمد به بطحا زنم   ... علم بر ثریا زنم
زمین را ... کنم   زمان را به کام محمد کنم   چو عمرو دلاور از او این شنید   بیکباره هوش از سرش بر پرید
فرازان بس ... گفت کی نامدار   تو ای پور بوطالب کامگار   چو بابت بمن بد بسی مهربان   بیادکار با او بدم هم عنان
چو ... جان داشتی   از آن با تو دارم سر آشتی   مکن نوجوانا دلیری مکن   بیاور دمن شیر گیری مکن
که تا کار هم را بیاری ز جای   چو تو نوجوانی برازم ز پای   از این یال بازو دریغ آیدم   که در زیر بند تو تیغ آیدم
شهنشه چو بشنید از آن بد سرشت   بپاسخ چنین گفت کی دیو زشت   ترا گر چون ... آید دریغ   من آلوده سازم ز خونت تیغ
نخواهم ترا ... جان کنم   تنی را از آن تازه ایمان کنم   مگر سوی دین نبی بنگری   به آیین پیغمبر ... روی
نخواهم جهان سوی ... آروی   که در دم ... تو بی آرزوی   چو آن شاه سالاری بر جلوه شد   فضای جهان آن چنان تنگ شد

که باره شیر فلک آرمید   کمان بر کمربند جوزا رسید
بشیر فلک تنگ کرده جای   که دو انداز افتاد در قعر چاه
ز بیم نهیب شهنشاه دین   چنان تنگ شد آسمان و زمین
که ماهی بحوت فلک کرد جای   به گاو و سمک عرض کرد او سمای
فتاد از فلک آن سینه سوز چاک   بجوش کو رفت سوی السماک
بمیدان تن شاه آن پیل تن   چو نور خداوند چون اهرمن
یکی کشته ایمان ز بازو شاه دل   یکی کفر کشته ز کفرش خجل
یکی تیغ او کفر اندوخته   یکی کفر از تیغ او سوخته
یکی روی یزدان سوی روی اوی   یکی را به یزدان بشد آرزوی
یکی بچه نزدی بکشتار شفت   سوی پاک داور رها کرده دوست
بناگه چه دیوان بکردند فسون   عمرو بود اندر زمین سرنگون
یکی اهرمن کشته بود او لیل   یکی مرد خوانش خدای جلیل
قرین شد در آن رزمگه کوه دیو   در آن جنگ شد کفر ایمان قرین
که ناگاه آن کافر بد سیر   شد از بیم آن شاه آسیمه سر
سوی علی اندر آمد روان   چو عمرو دید سوی آسمان
یکی تیغ تیز از میان برکشید   چو آتش سوی نور یزدان دوید
چو آن بدگهر تیغ را برکشید   سپر شاه از خشم بر سر کشید
بزد بر علی که آن سگ بد دیو   بفرق علی تیغ کین برفراخت
سر تیغ آن بدنژاد پلید   سپر را برید و بمغفر رسید
ولیکن سر تیغ آن بد سیر   بسالار دین بر نشد کارگر
بفرق علی تیغ آن نابکار   چو پیکان همی زد بر گرد کار
ز لشکر بر آمد غو ناله کوس   هوا شد کبود و زمین آبنوس
زمین کرد او رزمگه بر دمید   کسی آنچه دید از سپاه بیاد
بدان سوی خندق دلیران هزار   ز گردان زره برکشیده سوار
بهشتی ز یزدان مرد کردان شنید   بهشتی جهاندار یزدان شنفت
بکر کوشش ناله و آه بود   به پیر زنی ماتم شاه بود
ملایک فروشان همی در بهشت   دل قدسیان گشته اندوهگین
بس آنگاه از آن شاه یزدان پرست   سوی پاک یزدان برآورد دست
که ای برفرازنده نه سپهر   فروزنده ماه و ناهید و مهر

داستان سید کاینات بدرگاه قاضی
الحاجات و مناجات حضرت بجهت فیروزی علی حیدر کرار

نگارنده نقش طارم زرنگار   گشاینده هر کار بربسته کار
ز ملکت همه نقش بودی برآ   دو عالم ز نقش تو نقشی برآ
کنی در رحم نقش از آب گل   که نور شهیدان نقش کرد دل
درآنجا چنین نقش زیبا کنی   که خود در دل نقش خود جا کنی
که این آنکه رستای خداوند پاک   که آن آتش و آب و باد است خاک
وز آن یکی زو سوی قوم هود   وز آن پس برآری ز ... دود
یکی زو از آن سوی نوح کلیم   کنی تا ز تخمش بیارند بیم
چهار دو رجز سوی کند داوری   زمین را به امداد او آوری
ز لطفت کند تشنه در خاک   ابر کاشته فرق نزدو هاک
کند در هوا سینه بر زنده گی   سر آینه بیخود و دیان زنده گی
بر ایشان بر لشکر فرستاده   مر آیا وری چون علی داده
که جان دلم او است جان دلم   ز آب گلم او است آب گلم
به یزدان چو این راز ناگفته   بنالش همانم چو برفته شد
ز نور خداوند پاک از سروش   ندای اجابت رسید در گوش
علی خود سپهدار این لشکر است   بر ... سالار این لشکر است
بر آن چار لشکر سپهدار او است   بجز من که سالار هر چار او است
ابوبکر صدیق دل پر ز غم   دل تنگ گشته از کینه دژم
چو آن زاد را با غم یار شد   بر او رد سوی معبود جود
که اوا به آورد آن شیر جنگ   بیا تیغ شیر فروزنده جنگ
که ناگه فروزی ...

که ناگه خروشی برآمد ز بخت   خروشی که زو شد فلک در گذشت
خورشید از آن نوشته شاه دین   که لرزید بر خود زمان و زمین
چنانچه شیری که در مرغزار   خروشد چو در نام بیند شکار
خروشند شیران چو در کارزار   عدو را دل از بیم گردد فگار
بعد دل گفت کامد زمانم بسر   چه دانم که از کشور بوم و بر
چو عمرو دلاور بر او بنگرید   مر او را چنان زنده بر جای دید
چو آید به بیم بر زمان و زمین   چو شیر خدا بر خروشید ز کین
بنزد اگر بود آن دست برد   همه کوه خارا شدی خورد خورد
دگر باره آن شیر گردد لیر   خروشی برآورد از دل چو شیر
بدو گفت کی کافر بت پرست   برآورد بود دست جنبی غریب
نگه کن که بر خویشتن خواهی گریست   کنون نوبت ضربت حیدر است
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست   سوی ذوالفقار اندر آورد دست
دریغا زبانی ندارم دریغ   که گویم بیانی از آن دست تیغ
دریغا که گفتار تیغ زبان   که از آن دست تیغ اندر آید بیان
چو دستی که بر زد بر دوش بر تیغ   دو صد بار بوسید روح الامین
ببالا بر آمد چنان تیغ دست   سپهر اندر آمد ز بالا به پست
چو الفقر چون مبیدان کلیم   بفرعون شد اژدهای عظیم
ببین تا چه گردد کارزار   که دست خدا بر کشد ذوالفقار
چو تیغ از کف شاه دین راست گشت   زقوسین قوسین او در گذشت
ز هفت آسمان اندر آمد خروش   بچارم فلک رفت عیسی ز هوش
چنان آتشی بر کشید التهاب   که نار سقر گشت پیشش چو آب
ز برقش سموات شد منفعل   به پیچید بر خود چه طی السجل
اگر برق حلقش بنفرو خفق   سراسر همه ماه و سر خفق
بر تیغ او چون که طغیان نمود   چو یک قطره پیشش همی نیل بود
به هر تیغ او خود در سر شد   ز دران سر عمرو بن عبدود
چو شیر خدا آمد بالا ز بر   سراسیمه شد اهرمن در سعیر
تو گفتی که دست جهان آفرین   ز غیرت بر و در آمد آستین
ز نیس ... دیو در شش جهات   شده با سقیم سقیم التهات
فلک ساکن چون زمان شد زمین   زمین آسمان آسمان شد زمین
ز بازو و تیغ شهنشاه دین   به پیچید بر هم زمان و زمین
زبیقش بر انداخت از اهل کفر   نهان شد بهر جا علامات صفر
ز بانگ شمهیان ... سینای طور   از آن تابش ... آب ... التنور
ز دران جهه تیغیان سوی میدان   زبانه بر آمد آتش فشان
در آن تیر روز از قاسم خلد و نار   همه بارند قسمت روزگار
بلرزید بر خویشتن کوه و دشت   بعمرو دلاور جهان تیره گشت
چو تیغ نبرد بر عمرو سود   سر عمرو کفتی به پیکر نبود
چنان تیغ بر داشت از تن سرش   که بر تیغ ... خورد و افسرش
سری کاین جنان سرفراز ... جوی   بغلطید بر خاک میدان چو گوی
چو غلطید بر خاک آن زورمند   به تکبیر صوت علی شد بلند
رسول خدا از دل آمد بجای   چو بشنید تکبیر شیر خدای
ز تکبیر بر زهر جهان آفرین   مصوق که در آسمان و زمین
که آن ... های جان بجای   که ... روح روان بجای آمد
عمر چو که تکبیر او را شنفت   ز شادی بر آواز تکبیر گفت
ابوبکر صدیق از جای جست   چنانچه بود پیر آتش پرست
ز تکبیر او برد از دل خروش   دلش زنده از جا بر آمد بجوش
ابو حفص گفتا کز عمری خطا   علی گر نبودی عمر به هلاک گشت
سپیده جهان دور ... کر   ندا آن که خلق جهان سر بسر
که تا تیغ و بازو و این ضرب دست   بود بهتر از عالم هر چه هست
مرا گفتی ... ستوده بنود   بیالای لا فخر آن نبود
بنودی که امروز این ضرب دست   دو عالم بدی نا بود نیست پرست

ز نام دو گیتی فشانی نبود ز توحید توحید خوانی نبود
نهنگی به قدرت کرد کار بهر بر شبانان کیام دیار

دگر باره تیغ دو سر بر کشید پیاده بدانسوی خندق رسید
سر تن را بکشت بیفکند پست ز جنگ او ران کس جنگش نرست

ز تن سر بر زمین کشت افکنده پست زمین شد پر از پیکر یاور دست

در بیان حبیب رسول صلعم قبض غنا اولیا داوری
مهتاب بیرون

ز تیغش در آن لشکر بیشمار شنید آیت ما فتحنا آشکار
بکفار ناپاک قوم عرب شده ظل آن ذی ثلث شعب

چو پیکار سفیان از آنگونه دید نگون طالع بخت و اور تند دید
گریزنده رو سوی بطحا نهاد سپه را سراسر به تاراج داد

همی رفت از دیده خون میگریست چگویم ازو زرد چون میگریست
چه از عون لشکر به پرداخت شاه سوی بیتی کرد رو سوی راه

چو شیر ظفر فیروز کرده بجنگ پر از خون پر و بال شمشیر جنگ
بدل شادمان تیغ شیر سار نیابی پر از شکر پروردگار

چه فیروز نزد پیمبر رسید پیمبر او را به بر در کشید
بی مدحت او زبان بر گشاد ز ذات صفاتش بسی کرد یاد

که در وصف ز بارگاه قبول بر او ماهد کرد بر من نزول
که تو هست ملایک به هفت آسمان بی مدحت تو گشاده زبان

بیر زیده یکضرب شمشیر تو بود کار تیغ جهانگیر تو
بیابد خداوند بی چند و جنس بود بهتر از طاعت جن و انس

خداوند اگر بی تو خورسند بود همه ملک او بی خداوند بود
پیمبر بروی علی بنگرید بگون سرخ آفاق خورشید دید

چو عمامه شاه از سر بر گرفت پیمبر ز غم دست بر سر گرفت
که بر فرق خورشید اوج ظفر عیان گشته آثار شق القمر

بفرق همایون آن شهریار رسیده سر تیغ آن نامدار
مداوای آن زخم تا کرده بود نتاب دگر آن مبارک عمود

ز انجا از پیغمبر اندر زمان مداوای آن شد ز آب دهان
چو از چاک سر خون او پاک کرد گر بیاده دل با رغم چاک کرد

ز فضل به یک ضربت بی الکلاه که اور بگفت بر صفحه آفتاب
به پرسید از و حال ملک و دین کجای از تو پرباز باز زمین
نازی نزهت

سبق از آنکه خورشید چرا ز تحقیق گلاب از چه با گل برامیخت
ستایش همه سکواری نجیب چو وقت نشاط است شادی

چنین پاسخ آورد حیدر الوراء کرای کاشف راز رنج خدای
بنام تو بکشف آن راز کرد از این راز سر بسته سر باز کرد

بهر جه نکته در راز بشگفت گلاب پر از غنچه بکشاد و گفت
ترا بر دل از غم غباری مباد بجز کامکاریت کاری مباد

ندانم ترا دل غمین از من است و یا جهت از سر کشی دشمن است
جهان گر پر از دشمن دین بود مرا کشتن دشمن آیین بود

اگر دشمنست در دل خاره سنگ نهان گرده بیرون کنم روز جنگ
چو این تیغ بکون اندر آلایمش چو این سر بیاهی سر آسایمش

چه بار ستم بسته سفیان پیر بدرگاه تو دست بسته اسیر
بدین اندر آرم همه کافران ببطحا اکنم نوبر عزی ولات

سر او ز پیر و نیز روز بهی کنم قیصر از تخت شاهنشهی
کنم تیغ آتش باز زند بکیتی کنم دین یزدان بلند

کنم هفت کشور پر از نام تو بگیتی برارم همه کام تو
بر آنم بیتغان نهانند روان ز خون بر جهم سی جوی روان

اگر کوه تا کوه لشکر بود به بخت مه مظفر مظفر بود
چه باشد تو دل را چه داری نگاه مظفر بهر گاه تو بنده وار

ز ته طبل حضرت سپهر تمام کسی کش بود چون مظفر علاء
جدا این است دیگر اگر راز تو بگو خاص خاص راز تو

مرا حسد بود

مراهست سوی تو روی نیاز که گوید مرا تا بر این راز باز
ز راز نهان تو دانای راز بتن آشکارا همه گفت باز

بگفت چه بر از پس آن راز سر باز کرد حکایت بر شرح آن راز کرد
که راز نهانش جهان بر زمین دل بهر دو گیتی است راز غم و بیم

چو آگاه شد این قضا را نهفت قضا را سر این قضا چون قدر گفت
قلم را چو این سر نهان او فتاد ز تر از آن سکون مکان او فتاد

بیفکند ز این غم قضا پر هراس که این مروه مروه را سپاس
چه سان مرد این غم بدین گسترید ز خون جگر از آن خون چکید

چه این خون ز خون جگر کرد راست بدین خون هر آنکس که خواست
هر آنکس که بخواست زین جام او بنا کام شد زهر در کام او

دو صد سال زین واقعه گشت باز یکی باب مرصع یکی باب آز
از این درد هر کس که آید روان بنا سوده زار او در گشته شیوان

در این کهنه دیر این سرای دو در کسی جز غم درد نا خورده بر
بر آنکه در این دیر فانی در آبیست مدام از ز خون دامن آن در آبیست

در آن غیر دوران بر و کار نیست ز بستان چو در شش بجز خار نیست
دهند بخودان را همه زهر ناب ابر جام بر جای تو شیشی شراب

همای همایون و الا مکان نشانه در این دامگه آشیان
سلیمان در این ملک گیتی نشان که بنیاد او جمله بر باد بود

بگو چه قسمت از آن خون رسید چگویم چه قسمت بخاصان رسید
زبانم نکو ده همی در دهان کنون گر این برگ بیزبان

بجز آنچه بعد از من از آن قسم رسیده ز دوری تو در خجلتم
سوی تو آمدت بوقت نماز نمایند دست تفاوت در نماز

زنند آن سگان بی سر تیغ بفرق تو از قهر بسته تیغ
ترا تاج عمامه بر خون شود ز فرق روی ریش تو گلگون شود

چه این زخم دیدم بیاد آمدم از این زخم خون از نهاد آمدم
از آن درد سر تم بر رخسار ریخت که جبرئیل اللتیم نخواهد گسیخت

چه شنیده نه شیم آن آشکار گه گفت گشته شد چنین خوار زار
بنی راز گفتار او دل بسوخت مرا دل از آن غم ما جرا برفروخت

جهان آفرین چون جهان آفرید مرا و ترا از میان بر گزید
ز نور ست ز تیغ زمان آفرید ز روی تو منهاج دین آفرید

ز نور شد دو عالم پدیدار کرد بنام تو این حضرت بر کار کرد
نمودار از اول خالق لم یزل چه خود مرد در جهان بی بدل

ولای تو شد رهبر جبرئیل ز منهاج تو یافت ملت خلیل
نمایان ز رایت صراط قویم عیان از ولایت ره مستقیم

صلاح تو شد زیب با زار دین بود نقد جان تو معیار دین
ز دست تو دین خدا شد بپای که خوانند خداوند دست خدای

برادر نبوت توفی پیش بین خدا را ولی مرا جانشین
نه تنها ز شمشیر تو گو کلاست که شد کار دین خدا از تو راست

از این غم وفات آباد بینم چه رفت ابر اهل بیتم شود کار رفت
نمانند بر دین من سید من بجز اهل بیت من چند تن

ز هر که بتو سوگواری رسد ز هر رفتان بر تو خواری رسد
نشینند جائی که جای تو بود چو حق جانشه کان سرای تو بود

بیو شند صد رخنه در دین کنند مراد رجهان خوار آیین کنند
چرا نقوم بد عهد بیجان نگی شود راست ابلیس را صدق

سوی قوم که خصم نهی کنی چه یاران استضعفونی
نه ایشان به تنها ترا دشمنند همه دشمنان خدا و منند

ولی دشمنت گر چه زار بین آست گران ابر اخدای جهان دشمن است
بجائی کشد عاقبت کار اوی که او ز انجوار ی کشد بار اوی

کلوخ شمار جهان یار اوی که جانش کره کرده اندر گلو
چه خواهد که سازد ترا قدر کم چه پر دین کرده در دیده اشکم

تاریخ تولد فاطمه
علیها
۳۴۶

تاریخ تولد سید قاسم
مریم ... دلارام ...
۳۴۵

بنالید و فریاد کرد از گداز / شود دست بخواه برو دراز
بخورد به بر آید روانش ز تن / ز مصحف بپوشند اگر پیرهن
ز هر سوی تو ننگ کشند / برون تو شمشیر کین برکشند
ز دست چه آید بران ناکسان / سوی چاره بازند ناچار دست
یکی بد نشادی ز قوم مراد / که چون او به گیتی ز مادر نزاد
بگیتی جهان بد نژاد لعین / ز اولاد آدم نیامد پدید
فرو چند و زر سیم و بر زر / که بر کشتنت بندد از کین کمر
چو با پاک داور شوی روبروی / شوی با جهان آفرین روبروی
بسوی تو آید به گاه نماز / نماید بتو دست کوته دراز
نه بر روی تو تیغ کین برکشند / که بر روی داور داور کشند
بلرزند از این غم زمان و زمین / فلک اندر آید به سر شور و شین
ملایک در افتند یکسر بروی / بیفتند بگرد و بیابان ای جوی
عنائیل جبریل گریان شوند / ملایک از این غم پریشان شوند
ز غم مهر و مه عالم پر پریشان شوند / به هم بر شوند یزدان به بزرگ غم
ز روز ازل تا به روز شمار / بگرید بتو دیده روزگار
نه بینند که روز گیتی کسی / اگر چند مانند به گیتی بسی
حرم [illegible] بود یک گدا / کنون [illegible] نشد برگدا
برین بوده زنان [illegible] / که از سجده آدم بود ننگ
برادر [illegible] / که از سجده اش روی برتافتم
زمین و زمان بر تو خواهد گریست / ولیکن ندانم که جبر تو چیست
ندانم شکیبائی آیین کنی / وی الکه بر قوم نفرین کنی
سرانجام قول فرشته برشت / چو بشنید پر خنده بگشاد لب
که بر من سلامت بود دین من / بود جان فدا کردن آیین من
نگشتم روایت دل بر ز بیم / ار هست دین دل من سلیم
که در دین من از تو یاران جان / که اسلام [illegible] براه تو من
مرا جان تن [illegible] / بر آمد از این آنچه بودم امید
[illegible] / درین تا به بر روی [illegible]
مراد آل این [illegible] بود / که اینم بود ضیع شکر یزدان بود
چگونه کنم شکر پروردگار / که از شهان من در رو دین [illegible]
نیزم چه بشنید پس شکر کرد / که ای پاک و دانای دادار فرد
جهان آفرینی که خود خواستی / جهان را [illegible] بیاراستی
سری را که [illegible] تیغ [illegible] / بیفکند بر خاک میدان کین
رسیدند بر [illegible] / به نزد رسول جهان آفرین
فکندند در پیش شاه زمن / بپای سلیمان صحابه هر من

آوردن اصحاب سر عقبه بن [illegible] بود را بخدمت
رسول و تل او شکر سپاس کردن پیغمبر از [illegible]

چو سر پاره کو مصطفی بخاک / دلی [illegible] // زبان بند [illegible] / جهان [illegible] که آید ز غار
روان [illegible] / دو لب بر [illegible] // دو گوشش [illegible] / که [illegible] جا بجاه
بپیچد جهان سر [illegible] / بران دست تیغ آفرین [illegible] // ابوبکر و حفص [illegible] / از آن تیغ [illegible]
سری [illegible] بر خاک / [illegible] // که این [illegible] / که [illegible] که [illegible] است
چو [illegible] / [illegible] بر آمد [illegible] // زنی [illegible] / همین [illegible]
[illegible] زنان [illegible] / همه با خوان قریشی نسب // سوی بیت بنت رسول [illegible] / برفتند لب بر درود و سلام
سوی خانه بر گرفتند راه / که جبریل را بود [illegible] // بر اهل [illegible] بیت معمور بود / از آن بیت معمور معمور بود
خدا با خداوند [illegible]

خدا با خداوندش همراز شد / در علم یزدان از او باز شد
در آن خانه زانکه خدای جلیل / خلافند سالار او جبرئیل
در او با خوانان خانه بود / در او با خداوند هم خانه بود
قلب درخشی رسیده به حجاب / ز نور رخش در حجاب آفتاب
ز شمع شبستان یکی شعله بود / بدان ملکت لیلة القدر بود
دم روح قدسی [illegible] / بمریم دو صد رتبه برتر نسب
کنای مهتر بانو با خوان / کنیز در شب بانو با خوان
[illegible] زنان قریشی نسب / بشادی گشودند یکباره لب
یکی بر کشیده ز شادی نوا / که هر روز شد حشر [illegible]
یکی گفت از شادمانی سرود / بشادی یکی داد او را درود
که از لطف دانای دادار فرد / غضنفر مظفر شد اندر نبرد
یکی گفت دیدم [illegible] / [illegible] سر عمرو بن عبدود
علی بود در حجره خیر النسا / گهی در تضرع گهی در دعا
برون [illegible] آورده نماز / همی گفت [illegible] همی گفت راز
که ای پاک پروردگار کریم / [illegible] یتیم
که [illegible] نطق بگوش آمدش / که از حضرت او دل بجوش آمدش
که [illegible] خوانند [illegible] / چو خوانند [illegible] اسرار [illegible]
که از لطف دانای دادار فرد / غضنفر مظفر شد اندر نبرد
چو بشنید شد شاد خیر النسا / بدان حضرت از درگه کبریا
برآمد چو نور از [illegible] / تو گفتی برآمد بلند آفتاب
زنان کرده [illegible] جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
یکی خاک پایش چو کحل البصر / نمودی همی سرمه چشم سر
[illegible] رفت خاک درش / زدی چنگ [illegible]
یکی کرده در چشم خاک درش / بخاک در آن نهادی سرش

تعریف آوردن جناب خیر البشر به کاشانه
زهرای اطهر و چگونگی وقایع ایشان

سلیمان بفرمود پس بوالحسن / برو سوی پیغمبر ذو المنن
ز من بر بسوی پیغمبر پیام / که ای از تو کوشش [illegible] انتقام
لوای [illegible] بپیچم بود / [illegible] مسلم بود
[illegible] کشته باد / بیابت سر دشمن افکنده باد
[illegible] مشرق سوی [illegible] / [illegible]
بکام [illegible] / از آن کام [illegible]
چو [illegible] بهمراه سلمان [illegible] / رسیدند [illegible] شاه [illegible]
پس [illegible] سلمان [illegible] / بران [illegible] ارض
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که آورد [illegible]
[illegible] تیغ چون [illegible] / [illegible]
تو گفتی که این چرخ [illegible] / بیالوده [illegible]
[illegible] / که آمد [illegible]
[illegible] تیغ آتش [illegible] / که داده است [illegible]
[illegible] / که آلوده [illegible]
پس آنگاه خندان رسول امین / بفرزند بسپرد آن تیغ کین
[illegible] / بیاورد پیغام خیر البشر
پس آن تیغ [illegible] / بمادر پیام پدر باز داد
[illegible] / سلامی از آن تیغ [illegible]
[illegible] / طلب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کلیم [illegible]
[illegible] / روان [illegible]
[illegible] / دو صد [illegible] سلسبیل

تاریخ تولد [illegible] ٩٩
١٣٢٥ ١٢٢ ١٢٤

تاریخ تولد [illegible]
١٢١٩

تاریخ تولد [illegible]
١٢٩

تاریخ تولد [illegible]
١٢٩٢

تاریخ تولد [illegible]
١٢٩٥

تاریخ تولد [illegible]
١٢٩٦

تاریخ تولد [illegible]
١٢٩٩

تاریخ [illegible]
١٣١

تاریخ تولد [illegible]
١٣٣

تاریخ تولد [illegible]
١٣٤٥

تاریخ تولد [illegible]
١٣٤٢

ملوک و ملک بر آن دل تا بسند   سپهر و زمان و زمین تا به سند
بکف موسی او ورد برش چهر   که بود اندر آن عهد اثنا عشر
ملایک همه برکشیدند صف   همه جام زرینشان بد بکف
بران تیغ چون دست شه را بها   سر تیغ بر دست او بوسه داد
بشستن چو زد بر ابر آن دست سود   مر او را دل از رنگ حسرت زدود
شده پاک از آن تیغ الماس گون   از آن خون ناپاک آن خال خون
پی شستن او بس چاره جست   نشد پاک آن خال هر چند شست
دگر باره شستش سراسر بتول   نشد پاک آن خون و آن شد ملول
به جز چیره دست از کار جنگ   سوی خانهٔ فاطمه بی‌درنگ
بشادی روان گشت با اهل دین   ز بانوها و دلها پر از آفرین
همه اهل دین نزد آن در رهند   به تکبیر آوازشان شد بلند
خروش ملایک ز عرش برین   دمادم رسیدی بر اهل زمین
قدر تا بنای مدینه نهاد   چه آن روز روزی ندارد به یاد
فرو ریخته بر خاک شیر زمین   عبیر از ختن خاکسار زمین
ز شادی همه اهل یثرب ز دین   بیامد ز کوی آتش گزین
بهم خنگ و عنبر برآمیختند   ز بالا به سر بر همی ریختند
به یثرب بر افشاند روح الامین   پی خنگ و عنبر ز خلد برین
نبی داشته دست علی را به دست   چکرم چکرم ازان در نشست
سوی دوست چون او گشوده عنان   یکی تاختن رفته تا لامکان
یکی سوی دشمن چو تیغ آخته   دو عالم بیک آختن باخته
برفتند شادان سوی درگهی   که از نور گشتی پدید از رهی
چه در باب رحمت از او چاره شد   در علم یزدان از آن باز شد
به دهلیز او بُد مقام خلیل   چه قدام بود گشتی جبرئیل
سرایی که به ختم از حرم   حرم بود روشن چون حرم محترم
نبی او در انجا دل آرام یافت   تو گفتی در انجا دلارام یافت
روان سوی آنجا نشیب آفتند   کز آنجا همه کام دل یافتند
به بر کام کی کامیاب آمدی   ز دلدار پرده چو قطاب آمدی
که دلدار دیدار آفرین یار شاه   ز دلدار خو کرد با یار شاه
قوی بازوانت ز دست علی است   ز دست علی بازوانت قوی است
چو دست تو فکر ز دست خداست   چو دست تو دستی معالی کجاست
دلیکن برفتی قدم کرد دار   که در چهره دارد بتول انتظار
نبی شادمان شد بد آن در رسید   بیامد ستاد بر بر روی دید
همه صف کشیدند اصحاب دین   نموده نعت رسول امین
ابوبکر با دیده چون اسید   بران خاک و در سود ریش سفید
عمر سر نهاده به دنبال دست   بجا ماند آن آستان کشته بود
چه درا نکه تیغ الامین بر زبان   به دنبال ما انده بر آن آستان
چو بال برفشان از آن آستان   کنند سرمه چشم گرد بیان
چه در حلقه‌ها از شرف ماه بود   به مهر نبوت شرف گاه بود
پس آنگاه پیغمبر لم یزل   چو شمس اندر آمد به برج حمل
روان شد پیمبر سوی پرده   که در پرده بد نازپرورده
همی مهر بانوان حجاز   عروس گرانمایه و کم حجاز
ز پرده برون اهل راز آمدند   نبی را همه پیش و از آمدند
بهم جمع گشته آن پنج تن   که بر پاکست زایشان زمین زمن
ملکوییم گر نیست این قدر من   که گوییم تا وصاف آن پنج تن
چه صحبت گران جای حضرت خدا   ندانصاف ایشان کردم قدما
به پیش پیغمبر تیغ دو سر   چنین با تیغ آورد خیر البشر
از آن نامه آن خون بر آن تیغ تیز   که از نام او شاد در که رستخیز
بوقت کین تیغ در پا شکاف   علی در گشته در پیش دراز غلاف
نه بیند کز و سیاه سپهر   بر آن تیغ آن خال خون زیر مهر
کتابیند با سپیدهٔ دعای علی   نمایند یکسر ثنای علی

هجوم نبی عام

هجوم نبی عامر آمد خبر   دمادم بر آمد سراسر خروش

آگاه شدن طایفه بنی عامر از کشته شدن عمرو بن عبدود و در داستان خواهر عمرو بخونخواهی برادر و جنگ کردن

کز آن گشته در جنگ آن نامور   تو گفتی که دریا برآمد بجوش
خراشیده روی پراکنده موی   سوی خانه عبدود کرده روی
خراشیده روی سر کرده خاک   جا تیم همه جامه کرده چاک
همه بیوه بد عمرو را خواهری   نبرده یکی بیدبرد و جنگ آوری
دو ابروی چون کشیده دلبری   کشیده کمان بر مه مشتری
دلیر سپهدار گرد سوار   هنرمند گرد نکش نیزه دار
بچهره خورشید پشته زمان   که او همچو روز رخ بد او چو روز بهشت
ز خفتان بیرون برکشیده به صف   همه ترک بد دست خنجر بکف
ز رخسار او ماه گردون خجل   ز رخسار او سرو را پا به گل
ز لفها نهادی کلاه بر گرم   تفقش شرادی بهنگام رزم
هز زاهها او کرده دلها بند   سر زلف او خم به خم کمند
ز رنگش برآمد چه آگاه شد   رخ او خوانیش چون ماه شد
خراشیده مه را بنوک هلال   زعناب بر ریخته خورشید خال
ز نرگس بمی سار را آب داد   شکن در شکن زلف بر تاب داد
بانگشت بمحو آتش نهان   بنفشه به بیند و در بهار خوان
بر تار خونین برشتش میان   طلب کرد کز کشند کمان
چو آتش برآمد بر افراز اسب   فشت از بر نیم چو باد کشب
نخورده دم برده کام و دم   کشنده نور از شیر و بیشه ضم
ز لشکر برآمد سراسر خروش   جهان شد از او مرد فولاد پوش
تو گفتی که مردان زنده شد   فلک پیش شمشیر او بنده شد
بسوی سپه شد خراشیده روی   زبانی بپرداخت نالان و گفت گوی
اگر پهلوانی او کشته بود   گرو نوجوانیش آغشته بود
بنالید دل تا هدر آن بپردود   چه مردی شود کشته در دست مرد
شنیدم که او دو را او بر گشت   که جز سحر افسون ندارد بهشت
یکی گفت او را بهنگام جنگ   عمر ریخت در جام نوشش شرنگ
بجز با افسون شود شیر گیر   ز خون بیاید مرا کشم لشکری
به یثرب بتازم سر سروری   مرا هنگ با بنده کرد و باه پیر
کنم فاک سیر چشم و معصفی پیر   کمانی شده کشی مردان چیون
بیانی بیابد بیمان شکن   ابو بکر ار زنده سازم اسیر
بسی وعده وعده او داشته   که با ما بسی عهدها داشتند
که ما بر نکوییم از کیش خویش   نکوییم ما ترک آیین خویش
نکو دل با بنی ساخته   دل از بت پرستی به پرداخته
کنون جبل را پرستیده ایم   یکان آن دو معبود را بنده ایم
همه برکشیده با او خروش   سراسر ببین گفته تا پیشه
یکیتی نموده صدا با بلند   اداوند او لشکری پر خروش

آمدن نامه ابو سفیان بسوی عبدود و دربایکشته شدن عمرو وهون بسته شدن و خون مید

بیکتی یکی گفت بالای دهر   به انصار ابو بکر صد چون عمر
که تا کو سوار علا در رسید   جا تم خورشتی ز دل برکشید
ز سفیان بر عبدود نامه نوشت   بیاورد بر دامن او کداشت
چو خواننده آن نامه را باز کرد   بر عبدود خواندن آغاز کرد
بنام خونسته به کار عمرو   نه نام داور را هم آورد بود
بجنبیم قوی پنجه بیکار کرد   همیان هم آورد او مرد بود
ز زنکشته ز افسون روباه پیر   هم آورد و بر بود در جنگ شیر
نه بو حفص گشتنی به نیرنگ   علی ریخت در جام نوشش شرنگ
چنان پهلوانی که چشم جهان   ندیده چنان در جهان پهلوان
گر نرفته از بیم او روز جنگ   ببر با نهنگ هر پلنگ

تاریخ تولد امیر اعلی
۱۳۰۳
تاریخ تولد اصیقی
۱۳۴۵

دیانت و داد پیغمبر است در اسلام بعد از نبی سرور است
به میدان چو شیر کمین برگشت سپهر و چرخ از بیم بر سر گشت
نخستین پیاده به میدان بدید پیاده شد از اسب پیشش دوید
پیاده چو شد سوی میدان دوی درآمد بکندم دل انس و جان دوی
که بد عمرو شد یک تن ارچه بلند چو سنگی به دامان کوه بلند
چو یک قطره در ژرف دریای نیل چو موری که افتاده در پای پیل
نه جایی چه تجدید فولاد روی نتابد به سنگ و خارا سبوی
بگیتی اگر چند باشد دلیر چگونه زند پنجه در چنگ شیر
به یک حمله بشکن اگر با شتاب به پیرامن آتش نیاید عقاب
نه تنها به آتش بسوزد برش به آب افکند باز خاکسترش
سوی او روان گشت عمرو دلیر وز آن سو علی اندر آمد چو شیر
سوی یکدیگر تیغ کین آختند دل از بند یکباره پرداختند
ز بیم سر تیغ آن هر دو تن بپوشید چرخ آهنین پیرهن
زمین خون عمرو و بکت بر خود ترک تو گفتی بیاورد خورشید ترک
ندا از غریب تو بین شیر تیز زده بر تن هر دو تن ریز ریز
که تا کرد غضنفر جان بر جنگ کشیده از میان تیغ کین بیدرنگ
چو تیغ دو سر از میان برکشید خط شد کلاه نیش بر سر کشید
نه تنها به تیغ از تنش سر فکند بخواری به پای پدر فکند
بتنها بر آمد به خندق یکین چو شیری که آید برون از کمین
چو شیری که آید میان رمه رمیدند از آن شیر لشکر همه
زمین بر زمین گشت افکنده پیت زمین شد پر از پیکر باد و دشت
در آن جو که بشنید این گفتگوی برآورد از شادی برافروخت روی
نشادی سوی لشکر آواز داد که ای نامداران فرخ نژاد
اگر کشته او را علی ننگ نیست در این داوری با کسم جنگ نیست
سر و کار شاه را بپای علی نه ننگ است با او فدای علی
کسی را که باشد علی هم نبرد بچرخ نهم پایه فخر کرد
نخواند به جنگ اندر این جهان نه تیغ و نه بازوی او داستان
جهان تا جهان هست بر نام او فلک بندهٔ گرز صمصام او
ندادم ازین کار دل را بسیج که خود کشته در دست کفر کریم
بگفت این و بوسید گفت پدر ز شادی بچرخ اندر افراشت سر
پس آنگه سوی خانهٔ خویش رفت بدل فارغ از تیغ خونخوار رفت

آغاز سخن نمودن جناب رسول خدا ... باقوة
با فتح دین مبین و استیلا یافتن رسول خدا بر کفار

سرایندهٔ نظم این داستان چنین گوید از گفتهٔ راستان
که سفیان بکجت از رزمگاه پراکنده گشتند هر سو سپاه
برفتند هر یک سوی شهر خویش گذشتند از دین آئین خویش
گرای تن خویشتن داشتند ز آئین دین روی برگاشتند
کسی را از نامداران بکردش خانه دگر هیچ کس خط سفیان نخواند
بیطحا فرو ماند خوار و نژند نگرد از گردش آمد گزند
بکام نبی گشت گردون سپهر زمانه نگفتار سیر بد مهر
بلرزید گیتی نژاد و نژاد وی زمین و زمان گشت دمساز وی
سر تخت شاهنشهی بر فراشت سر تخت او سر بخورشید داشت
در آمد برادر بزیر نگین همه ملک بطحا و یثرب زمین
پراکنده گشتند قوم دغل شکست اندر آمد بلات و هبل
بر آسود اندر آمد بقوم یهود همه کارشان گشت بی تار و پود
کز اشکسته بودند پیمان خویش گذشتند در زمان از جان خویش
بنزد پیمبر لشکر کشید سر سرکشان را به چنبر کشید
ز کودکان و مردان قوم یهود ز تیغ غضنفر برآمد دود
بسی قلعه و شهر بس بوم و بر گشاد از تیغ او گشت زیر و زبر
ابا آنچه هر قلعه

بدو شد هر قلعه با تیر دست بسی برج بس بارها کرد پست
بدستش بسی شهر شد دستگیر کسی قتل کردی و گاهی اسیر
بسی گشت اعجاز او آشکار برون شد ز راه بد کار زار
بسی کشت از سرکشان یهود برآورد از آن قوم بیداد دود
نبی بیخ کفر از زمین پاک کرد سر سرکشان را بخاک کرد
بگو آن چنان آتش برفروخت که از تاب او لات عزی بسوخت
بگفتار بس در رزم بیکار کرد چه تا کفر گفتار و رفتار کرد
از آن رزم کین گر خواهم بیان بطول انجامد این داستان
در آن کو برزم بیرون بود در آن لایق داستان خود
بگفتار بنگار خود کوته عمل که خیر الکلام است قل و دل
چنین گفت راوی که سال الدین چو گردید بر کفر نصرت قرین
برآورد است شد کار فرماندهی جهان سربسر گشت او را رهی
همه رزم بین عراق و حجاز برآورد از گرده آواز ساز
چه آواز و دولت راست شد حجاز بدو راست گردید ... سوار
فرو ماند بازوی سفیان ز کار بسفیانیان تیره شد روزگار
شد از بیم او روز لشکر بسی سپاهی بگردید فرمان پری
نبی شد به بطحا از زمین چیره دست برادرشان کفر اندر آمد شکست
بسی لشکر آورد هر سو فراز مسخر شد او را عراق و حجاز
چو بو سعد دشمنان پاک دید دل از سعد دشمنان پاک دید
علم سوی بطحا ز مین بر فراشت که پیغمبر آهنگ آن ملک داشت
دلیران مردان خنجر گذار ز نام او از آن کرد او بی شمار
سپاهی روان شد به بطحا دیار که تو خیره شد دیده روزگار
به ملک بطحا بر آمد خروش حرم شد از اوراد و در خروش
نبود کس سر رزم انجا بگاه به بطحا پی عمره بود در راه
بگفتار بطحا در آمد هراس هراسان از او شد عقل انتقاس
همه اهل بطحا هراسان شدند ز بیم اندیشه ترسان شدند
تو گفتی که ابری سیاه از شاخ برگ بر ایشان ببارید باران مرگ
چو گشتند از جان تن ناامید بر ایشان سیه گشت روز سفید
سراسر بماند تنها برگشت نهال جلال گشت بی بال برگ
بگفتار کفر اندر آمد شکست حیات عزی هبل گشت پست
زبس بیم کفار آن سرزمین سوی صلح رفتند ز جنگ کین
چه بود چشان به نبوتش فراز آمدند ز بیچارگی چاره ساز آمدند
گشودند بر خود در صلح باز ببستند عهدی به آئین ساز
رسول خدا کرد از ایشان قبول پی بازگشتن روان شد رسول
چو فرمان یزدان ببیت خدا یافت ز بطحا از زمین سوی یثرب شتافت
نبی چون به یثرب زمین باز گشت ابا لشکر فرخنده دمساز گشت
چه صلح حدیبیه شد مختصر در همه کتاب هیچ آنرا خبر
در انجا بگاه کیه کرد نعمتهای آن کنم در کتاب هیچ آن را بیان
چنین گفت راوی که داری بگاه ز بطحا بیامد به یثرب زمین

نوشتن رسول خدا ... نامه‌ها
و فرمان فرستادن ...

برآن راست شد کار فرماندهی جهان سر بسر گشت او را رهی
چو شد راست کار رسول امین کنارا که فرمان جان آفرین
بنزد من نزد خدای جلیل فرود آمد از آسمان جبرئیل
ادا کرد تعظیم داد شی سلام پس آنگه بدو داد از دادار پیام
که یا احمد اقبال تر او روزگار ترا یار باد و خداوندگار
زمین و زمان در پناه تو باد سپهر برین تکیه گاه تو باد
بنز نگین تست همه ماسوای به تسخیر تو قرشه مداری
سروش برین نقش نام تو باد دو گیتی سراسر بکام تو باد
کنون کرم کرده ... بکار آن که فرمان نویسی ... زبان

[illegible]

میر علی بزرگان با داد و دین
سوی روم داد و ز ایران زمین
دگر نامه داد او به روم و بر
دل شاهشان زنگار من خود خبر

که تا سوی دیگر گرایند زود
نیایند ازین ابلهی سستی نمود
چو بنده خبر گفت از روح الامین
برآمد به جا سید المرسلین

بفرمود تا نامه شد دبیر
ز فرمان او گشت فرمان پذیر
یکی نامه فرمود با داد و مهر
سوی شهنشاه ایران زمین

نگارنده نامه بپرورد نگار
شنیع نگارنده هر نگار
ز نزد محمد رسول امین
سوی خداوند ایران زمین

بگیرد که در ملک ایران درست
بدانکه که فرمان ما از خداست
که هرکو ز فرمان او باز گشت
به دیو فریبنده دمساز گشت

خوشا آنکه فرمان او را گزید
بدانکه ز فرمان او سر کشید
پرستش جز او را سزاوار نیست
جز او کس سزای پرستار نیست

سزاوار کس نیست آن دهد
کجا جان ستاند کجا جان دهد
بفرمان او برفرازد کلاه
فروزنده خورشید رخشنده ماه

ز هستیش هستی توان یافته
وجود از وجودش روان یافته
برآرد به هنگام تیره اسپید
سفید از سیاه و سیاه از سفید

دو عالم دو گیتی همه هر چه هست
سراسر بیکی حرف او نقش بست
برآرد گهی از تن زنده جان
گهی در تن مرده آرد روان

جهان جلوه بوستان او کوه و دشت
ز هستیش بنیاد هستی بپاست
نمودار سوی ذات او برده پی
نمودار [illegible] ره اگر ده طی

نماید که [illegible] آتش کند
نگفتار شرکت صفا آتش افکند
دلی کو بکیک سپیده دم دمد
از آن خاک تا اختر آدم دمد

همه دیده کور ملک سوی او [illegible]
جهان روشن از پرتو روی او [illegible]
نیابد شبه نشد خود مند سنگ
گزیدن به او در نیاید شریک

سوی او چه پایه فروماند ماه
نیابنش فسانه ز خورشید ماه
مران هیچ دوزخ دو دور باد
که با او کسی دیگر آرد بیاد

میاد ابرازی [illegible] آفرین
که را زنده بر او نهم کسی را قرین
گهی سوده را ثنا نیش کند
گهی سوی آتش ستایش کند

تو خود بنگر ای شهریار زمین
در این کار کن عقل را پیش بین
قرین بابا دیو دیوان نژاد
که با او کسی دیگر آرد بیاد

سوی اهرمن باشد این روی رای
قرین گر کند بنده را با خدای
نیاید بر مردم هوشیار
نه بر بنده کان کار پروردگار

خرد را در این کار کن رهنمون
سر خفته را از خواب بیدار کن
نکو کن برای نغز گفتار من
بکیان اندر این کار شو یار من

نخستین خداوند رب ودود
در علم را جلیه بر من گشود
سزاوار نیست راست آگاه کرد
فرستاد [illegible] همراه کرد

چو من اندر این راه مرد رهم
بفرمان او بر تو فرمان دهم
ز دادار یزدان حدیثی حکیم
بپیچید [illegible] آشناییش حکیم

همان [illegible] خود یاد گیر
ره حق پرستی ز من یاد گیر
ز خود بگذر از خود دادار جوی
یکی [illegible] کام خود کام جوی

چو شد ختم آن نامه نامور
بخاتم بزد نقش خیرالبشر
بدست فرستاده پاک دین
روان کرد پس سوی ایران زمین

فرستاده آمد بر از حجاز

در سبب [illegible] ملک ایران زمین [illegible]

بیامد سوی ملک ایران فراز

چو از نزد بیوه خبر بر گذشت
جهانگیر [illegible] پیمای گشت
یکی ملک دید از خوشی چون بهشت
پر از مردم باغ پاکیزه گشت

به طرف [illegible] آب روان
گر او دید [illegible] سبز کشتی چو اران
زمینش [illegible] بهشت
زدی طعنه بر ملکش باغ بهشت

چو آب [illegible] نوش کرد
ز ملک عرب او فراموش کرد
[illegible] لاله زار
چو رودی عروسان چمن بر نگار

[illegible] ملکی

بر شهر ملکی که بر میگذشت
سحاب نشاط [illegible] بر میگذشت
هر یکان [illegible] دلنواز
حریفان [illegible]

حفاظ سمن پیکر ماه روی
یکی رود خوان یکی بزم گوی
نوای مخالف مخالف نواز
ز دهکو [illegible]

چو آن ملک کشور فرستاده دید
شگفت آمدش لب بدندان گزید
ز رفعت نعیم ز وصف بهشت
ز اوصاف غلمان و حور سرشت

شنیده که از سید المرسلین
عجایب ندیده در ملک ایران زمین
بتان سمن ساق سیمین بدن
کف اندر کف ساقی سیمتن

زمین یکسره همه هوا پرست
جهان مست اهل جهان نیم مست
پری پیکران جام مینا بکف
سمن عارضان را بکف جام دف

یکی رود خوان یکی رود ساز
بگلستان یکی دلنواز
بهر برزن شاهد میفروش
[illegible]

بجام بر مینای لعل فام
ز ده خنده بر چرخ مینا مدام
نهر پرده شاهدی دلپسند
بهر گوشه [illegible]

حرف بهر جا سر افراخته
بلعل بتان جان و دل باخته
[illegible] به بیگاه گاه
[illegible] بفلک قاه قاه

ز لعل لب نوخطان جرعه نوش
ز شمعان کرده [illegible] نوش
[illegible] آغوش دست بتان
[illegible] ز قلب [illegible] کرده جان

همه [illegible]
همه باغ آن بوم رشک بهشت
پر از سبزه و لاله همچون باغ
ز گل دامن افشانده بستان باغ

همه دامن دشت کوه [illegible]
پر از سنبل [illegible] با سمن
بهر گوشه [illegible] خط
دف در کنار [illegible] بکف بربطی

بهر سو سمن عارضی می پرست
بهر جا صفی جام مینا بدست
ز مینای آن چرخ مینا پرست
ز صهبای آن [illegible] افلاک مست

زمین پر ز لطف از کران تا کران
زمانه پر از بانگ رامشگران
زمین [illegible] هوا [illegible]
زمین زمان [illegible]

بهر بای [illegible] سرو چمان
که صد شکوفان سرو [illegible] روان
فرو مانده در [illegible]
از آن سرو [illegible] خجل

همه پرنیان پوش رومی قبای
[illegible]
ز ده زلف [illegible] کلاه
[illegible] ماه

[illegible]
[illegible]
ز تکلیف [illegible]
تو گفتی [illegible]

[illegible] آراسته
[illegible] تکلیف برخاسته
تو گفتی زمانه در عدل داد
[illegible] ز روز ازل در گشاد

ز ظلم و خیانت [illegible] بنود
[illegible] بنود
زمانه گرفته ره راستی
زمان دور از کجی و کاستی

فرستاده [illegible] بماند
[illegible] بخواند
فراموش [illegible]
ز صوت [illegible] نوای حجاز

از آن عدل آن داد [illegible]
بیاد آمدش [illegible]
که آتش پرستان ملک عجم
[illegible]

چو بر صدق آن [illegible]
همه صدق [illegible] کذب
از آن عدل و داد [illegible] راستی
[illegible]

جز از ظلم [illegible] کذب چیز دگر
[illegible] صدق [illegible]
[illegible] شنید اندر آن مرز زمین
[illegible]

چنانشد فرستاده روشن روان
گرفته اندر [illegible] نوشیروان
روان [illegible]
[illegible]

بچشم آمدش [illegible] بلند
چنانش سر آسمان [illegible]
فروتر [illegible]
ز طاقش ز طاق [illegible]

هزاران [illegible]
جبین سوده بر [illegible]
ستاده [illegible] روی زمین
چه دارای روم [illegible]

۱۴۰

زروی ادب دست کرده بکش
پرستار تختش پرستار وش
هزارش چو فرعون کم بنده
چو فرعون صد چون پرستنده

پیاده هول هیبت زمین زمان
گذشته ز شوکت سرش ز آسمان
نسق بسته یلان بهر طرف صف
گرفته بکف چوب زرین بکف

لب از بیم خسرو خموشی تراش
کشیده ملک نعره دور باش
سرنامداران ز تشویش خم
ستاده چو تصویر بیجان دژم

نشسته جهاندار بر تخت زر
بگردون گردان برآورده سر
ز نخوت کله گوشه احتشام
حمایل بر چرخ فیروزه فام

سر تاج او بر فلک سرفراز
بچرخ برین پای تختش فراز
زمین بر گذشته ز گردون بمهر
زمین بوس آن پایه پرویز مهر

نگفت ز قصر شهان راز یاد
شد از تخت خسرو ز تخت جاد
بیدار که فرستاده چون یافت راه
چنین گفت با پرده داران شاه

رسیدن فرستاده رسول بدربار خسرو
طلبیدن خسرو رسول را بحضور و چگونگی

که پرویز را آمدم رهنمای
رسول رسولم سوی خدای

بخسرو رسانید صاحب خبر
که آمد فرستاده نامور

شنفته فرستاده را پیش خواند
بخشید او را بر خویش خواند
بپرسید خندان که ای نامور
ز سوی که آمدی چه داری خبر

ز سوی تو بوی وفا آیدی
ز بوی که تو بوی خدا آیدی
چنین داد پاسخ که ای شهریار
رسولم ز نزد رسول کبار

بسوی تو ای خسرو کامیاب
کزو شاید ترا سر آید ز خواب
برادر ده فرمان شهنشاه دین
بیاور شاه و دارای ایران زمین

رسولی که زو شد دو گیتی پدید
جهان آفرین بهر او آفرید
خدیوی که بر خاک پای جبین
ز مهر شرف سوده روح الامین

برآمد شهی بر سر تاج عاج
که تا عرش بود عرش معراج باج
جهانداوری کشت کشور کشای
خداوند کشور خدایان خدای

جهانجوی از ملک جوید خراج
که گیرد ز لاهوت ناسوت باج
جهان را جهانجوی آمد پناه
که از نور پیدا بر خورشید ماه

امیری زند کوس اسکندری
که دارد به پیغمبران سروری
چنان بر جلالت آتش فروخت
که از برق او خرمن کفر سوخت

چو او بر مدینه برافراشت دست
طاق مداین در آمد شکست
بگفت این و آن نامه را برگشود
بفرعون او دست بیضا نمود

برآورد چون نامه را از بغل
در آمد به آتش پرستان خلل
چو آن نامه را از بغل برگشاد
جهان را شد از جیب موسی نهاد

دگر وحی داد از کیوان خدیو
فرود آمد از آسمان سوی دیو
از آن نامه پرورد چنان برفروخت
که از تاب او شد بیکبار سوخت

ز هر سو بد آتش آمد شکست
بر آتش در افتاد آتش پرست
همه هر چه در جیب موسی نمود
ز جیب فرستاده یزدان گشود

از آن جیب فرعون هر چیز دید
ز دست فرستاده پرویز دید
خود از فرستاده شد برز بیم
چو فرعون شد برز بیم از کلیم

بفرمود تا مؤبد پر هنر
بیارد بر تخت نامه نامور
دبیر شه آن نامه را برگشاد
از آن نامه شد تخت خسرو بباد

بران تخت آن نامه چون زد نگین
بلرزید دارای ایران زمین
بر آن تخت چون نامه را جای گشت
ز چرخ برین تخت خسرو گذشت

از آن نامه چون بیخبران بماند
زمانی بر آن نام یزدان بخواند
دگرباره آیات تبت و تب
فرود آمد از عرش بر بولهب

بفرمود تا مؤبد هوشمند
بگفتن آن نامه خواند بلند
چو خوانده آن نامه را برگشود
از آن نامه نور جهانبان نمود

نه حرف آن نامه بر گوش هوش

خواندن نامه خیر البشر در مجلس پرمایه شه

رسیدش دمادم ندای سروش

ز منظور او

ز منظوق او وحی یزدان عیان

و پاره کردن نامه پیغمبر بی‌ادب ملعون بد اختر

ز آیات او آیت کبریا بیان

ز بر طرش انجیل و تورات پست
بیان کننده از سود رخش شکست
ز نطقش نمودار ما یسطرون
ز آیات او آیت کاف و نون

به آشوبران صوت او قوت جان
بر اعدا بیان داده روحش روان
از آن شاد خندان دل هوشمند
بفتح از او نیست دیو نژند

بیانش چو بشنید بر نزد کی دیو
که آن نامه گفتار کیهان خدیو
چو آن نامه بر خواند خسرو شنید
بلرزید خسرو بجان همچو بید

ز بد تیره از غم نیاورد تاب
که خواننده خواند بر آخر کتاب
فروشید از دل برآورد جوش
برآورد دیو دمنده خروش

برآمد چو آن چو بر آتش سپند
نمود ار چو دست کوته بلند
سوی نامه شد دست پیمان شکن
نگین سلیمان ربود اهرمن

پس آن نامه را سو بسو بر درید
خروشی برآورد کین از دل برکشید
که کس چه یارد در ایام من
ببرد نام خود برتر از نام من

پس آنگه یکی بانگ بر زد بخشم
بسوی نویسنده بگشاد چشم
که از من بیاذان ملک یمن
یکی نامه بنویس از نزد من

که باید که در ملک یثرب زمین
به بندند اسیری رسول امین
به تندی مر او را رسانند تنگ
فرستی بدرگاه ما بی درنگ

نویسنده بنوشت و بزد نگین

آمدن نامه نوشتن خسرو به باذان یمن و فرستاده
بخدمت پیغمبر و خبر مرگ خسرو را معلوم دادن و به تخت شیرویه

فرستاده شد سوی یثرب زمین

فرستاده شاه چون بیشتر
شد از کار پرویز آشفته سر

برآمد ز اوج آن پیرو تخت
سوی کشور خویش بربست رخت
چه آمد بدرگاه خیر البشر
خبر داد آنان خدای خبر

بیرون از ان کار آگاه بود
تبسم کنان بر سخن لب گشود
ببرید اگر نامه ام راهم غم
بدرد یکی تیغ او را شکم

فرستاده را زان خبر شاد شد
شد از بند غم خسته آزاد شد
فرستاده خسرو آمد فراز
سوی ملک باذان بزد ره دراز

بباذان خبر شاه ایران رساند
سر نامه بگشود باذان بخواند
چو باذان که فرمان پرویز دید
بلرزید و بر هر سوی بنگرید

که رو زبانها آر هوشمند
یکی تیز هوش و دبیر بلند
از آن داستان داد شان آگهی
بیثرب فرستاد شان همرهی

یکی نامه با پایه و با نیاز
روان کرد سوی رسول حجاز
که ای بنده‌ات خسرو روم و چین
ترا خواست خسرو با ایران زمین

چنین است در نامه فرمان شاه
که تا آئی سوی شاه با من براه
چو فرمان یزدان چو فرمان شاه
ببوسیم گر آیمت بنزدیک شاه

ز خسرو نخواهیم گناه ترا
رسانیم بر پرویز جاه ترا
نگه کرد در این کار ای نیکخواه
مرنج از سخن خود و فرمان شاه

رسولان باذان با پاک دین
رسیدند نزد رسول امین
چه بودند که او فرستاده اند
به نزدش همه در نیاز آمدند

ز هیبت بلرزید شان دست و دل
ز دهشت فرو رفت پاشان بگل
ز نامه بدانند پای گفتار بود
جهان جلالش چون نقش دیوار بود

چو شد نیز راه در بارگاه
چنین سالی آن بارگه بهر ماه
ز نی سطوت شوکت فرهی
شده هر دو گیتی مرا و را رهی

هزاران چو پرویز دارای جم
نمودی در آن بارگه خدم
فلک را از آن بار فرمان نهی
در آن بار فرمان گه او چون رهی

فرو بسته کرده از بیم دم
از آن بار کیوان بدرشم
فرستادگان را ز سر رفت هوش
زبان جانب از بیم گشته خموش

چو ماندند بر جای بیتاب و توش
شده دل قرار شد ز مغز هوش
یکی سوی آن دیگر آورد روی
بماند از سوالات و از گفتگوی

نهانی همی ز اهل ایمان شدند / ببینند از مسلمانان سر شدند
پس آن نامه را با هزاران نیاز / ببردند نزد امیر حجاز
بترسید خود تا ببینش کار / بگویند ورا هرچه بیند نگار
چو خوانندهٔ خواند پیر رشید / پیمبر بخندید و شادی گزید
فرستاده کرد کار عبید / بسوی فرستادگان بنگرید
که در نزد یاران کرامید باز / که سازندهٔ کار شد کارساز
رسانی ز شیرویه دشمن پیام / که شد کار پرویز کار تو خام
چه داری بگو خسرو چینی بنده کی / به آتش پرستان پرستنده کی
ز نابودی پرویز کسری مناز / که کوتاه شد بر تو ما از دراز
در این شب که بگذشت از شب بجا / ز پرویز شیرویه شد نا سپاس
که خسرو چو خواندش شیر دژم / ببد شد ز شیرویه او را شکم
پرستار آتش در آتش نشست / چراغ پرستار شد بت پرست
نسب پاکی او ز تر پاک باد / ز ناپاکی او دولت پاک باد
فرستادگان چون شنیدند راز / سوی ملک بابان برفتند باز
چو ایران شنیدند زان سان سخن / بلرزید بر خویش پیر کهن
بپا گفت کردد که این گفته راست / محمد ابا شک رسول خداست
نخستین کسی سوی دین کرد روی / درآمید در این گفته بیگفتگو
همه روز بوم عراق و حجاز / پر آواز این داستان شد فراز
که از کشتن شاه کی راست گشت / ز لات و عزی بیاید گذشت
خدای نبی را بباید ستود / نبی را بود در نبوت درود
بیاشد هر روز هر بوم و بر / سخن در میان بود از آن خبر
نهاده شد تاریخ هر جایگاه / شب روز بود و شد دیده براه
بر آمد شب ماه سپر همچند روز / چو شد روز موعود گیتی فروز
شبانگاه آن روز بیم امید / ز شیرویه فرمان بیاران رسید
که ای کشور آرای ملک عرب / ز شیرویه شد روز پرویز شب
بیک ضرب خنجر بر آمد ز پا / تهی دست شد زین سپنجی سرای
کنون راست شد پادشاهی عجم / هم اکنون توف پادشاه عجم
چو شد راست اندر ... ز آن خبر / که شد قاتل او خیر البشر
چپاول شد از آن عراق حجاز / بزیر اندر آمد مخالف نواز
همه ملک با شد زمین فراز / به اسلام از کفر گشتند باز
زمانه بپیچید از کفر روی / ز مغرب زمان گشت اسلام جوی

قبول اسلام نمودن شیرویه و فرستادگان خسروان و احوال ایشان تا به آخر هنگام

فرو رفت کفر و فرا رفت دین / جهان شد پر از نام جان آفرین
قوی گشت اسلام شد کفر پست / بعزی پرستان در آمد شکست
پرستندگان بت از چار سوی / به یزدان پرستی نمودند روی
نگون شد ملکان بانگ اسلام خاست / جهان با رسول خدا گشت راست
چو شد کار ... ایران زمین / ز ... دین ... آمد نگین
فرستاده دیگر آمد بر روم / چو آمد به نزدیک آن مرز و بوم
به درگاه قیصر فرا میشناد / پیام پیمبر بقیصر بداد
چو بشنید قیصر ز دربان سخن / به درگاه خویش ... از انجمن
فرستاده و نامه را پیش خواند / بکرام جا داد پیش نشاند
ورا نامه پیغمبر خجسته تا دبیر / بخوانند مر نامه شد پیش دبیر
نیوشنده چون نیز خوانند خواند / نیوشنده از خواننده حیران بماند
بمالید ... قیصر از کار اوی / که تا ... کرم باید از اوی
که تا آن پیش از گهنه بشنیده بود / که آن داستان روزی خواهد نمود
که آید رسولی ببوم حجاز / که بر هفت کشور شود سرفراز
یکی مذهبی ... آرد درست / که گردد آن او ملت هفت سست
کند هفت کشور بزیر نگین / بیارد یکی نغز آئین دین
چو قیصر از آن راز شد پر ز درد / فرستاده را گفت کی نیک مرد

در این ملک

در این ملک در چند روزی عیان / که اختر بکام تو گردد جهان
نشستیم هر گونه رای آوریم / ره بندهگی را بجای آوریم
بگفت این و از جای برداخت جای / شد از بارگه سوی خلوتسرای
یکی انجمن کرد بگشاد راز / چو خورشید شد در نشیب از فراز
همه مؤبدان ردان را بخواند / از آن داستان داستانها براند
بیاسخ همه کاهنان کهن / براندند گشاده لب بر سخن
که از گردش چرخ شد آشکار / نهان بود رازی که در روزگار
خشایی نماند ز آیین ما / شود خوار از دین او دین ما
بدین مسجد آمد شکست / در آتشکده آتش به آتش پرست
نخوانده کسی داستانی بخواند / که تورات انجیل ناخوانده ماند
بگیتی چنان ماه از دو دو نیم / ز خورشید مه شد بخش دو نیم
که دانا شهنشاهی جهان گردرای / که گستند شاهان گیتی خدای
که اندر چو خورشید گیتی فروز / بجای شب تیره بنشست روز
چو شد روز بنشست بر تخت خویش / در کرد فرستاده را خواند پیش
ازو در زمانی بنی باز جست / که تا دین او را بداند درست
بیاسخ فرستاده لب بر گشاد / ز مصحف پیمبر سخن کرد یاد
چنان بود کار شعیبان در آن روزگار / بیان ز اطلاف بر وحش گذار
همی بود در نزد بر بود داوری / شهرود آمد ز آنان داوری
طلب کرد او را بنزدیک خویش / سخن گفت با او چه از کم و بیش
که اینک کیست کو کوس پیغمبری / زند در نگار از نسب رهبری
ز تخم که و از که دارد نژاد / که چون او ز نژادی نزاده نژاد
چگونه دین آیین و کیش / که او را بگفتار یارست خویش
ز آیین دینش چه داری نشان / چرا گشته چون باسرکشان
ز بیهوده دارد در این روزگار / چنین دین پیشینیان کرده خوار
ز تخم بزرگان و از نژاده گان / بود پاک از بور ... زاده گان
ز دین نیاکان چرا بازگشت / که او را در این کار و سازگشت
گرآید بسوی کژی و کاستی / و یا هست همراه با راستی
زحق شد خلق چه داری نشان / بود دیو خو یا که آدم نشان
بود یا که در کار هم داستان / بگوید بگفتار با راستان
بنه او یا در کار پیکار کیست / مر او را در این داستان یار کیست
صبا تحون کژی گراید همی / و یا راستی را ستاید همی
چو بشنید آن گفت او را شنید / بلرزید از بیم مانند بید
ز گفتار او دیده اش خیره شد / دلش از سخنهای او خیره شد
بسی در سخن گفتن اندیشه کرد / سر انجام آن راستی پیشه کرد
به کژی و از راستی بگروید / جز از راستی راه دیگر ندید
و ز آن پس بگفتار لب باز کرد / نوا از ره راستان ساز کرد
ز سچای قیصر بداین یکی تست / که از راستی ... گذشت
چنین گفت کی شاه باداد و دین / زمین و زمانت بزیر نگین
بگویم سخن هر چه گفتی به من / نیارم بجز راستی در سخن
نژادش بلند است ذاتش بلند / بنا در جهان است سازد بلند
پدر بر پدر شاه فی گبر لاف / ز عبد شهنشاه عبد المناف
سراسر شهنشاهان قوم قریش / همه نامداران با زور کیش
ز شاهان گیتی و گردنکشان / چو او کس بر گیتی ندارد نشان
نبینی چه زو از بنا و نژاد / ز ذات صفاتش کنم نیز یاد
یکی سرو بالیده در باغ جان / که از دیدنش پیر گردد جوان
یکی شاه بنشسته در تختگاه / که از زهره بر فراز کلاه
ز بخشش زمین آسمان کند / ز بخشش فلک کار احسان کند
جهان در روشن از پرتو روی او / دو گیتی بشیر در ... بکوی او
بانگشت او چرخ انگشتری ... / سلیمان ...
ز دینش دل راستان پر ز نور / ... کژی کاستی ... دور

زبیمش خروشان بدریا نهنگ / ز سهمش گریزان بصحرا پلنگ
ز آسیب او در زمانه هراس / ز سیمای او چرخ پر دل شناس

چو سیماب گیتی ز سیمای او / نه در بند جز داد کس پای او
نداشت چنین در لشکر آرد شکست / نداشت تیغ از دست ملکش شکست

چو بشنید قیصر بترسید سخت / بلرزید مانند برگ درخت
سوی خانه شد با دلی پر ز راز / بسی فکر اندیشه زان کار باز

چو از فکر اندیشه پرداخت دل / بر آورد پای خرد از گل
بر اندیشه گنجور را پیش خواند / سر گنج بگشاد و زر بر فشاند

یکی تاج فیروزه شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
ستور و صد جامه خسروی / دو صد تیغ بی آلت پهلوی

دو صد سیم پر لعل در خوشاب / که گنجور شاهان ندیده بخواب
چو خورشید تابان بیفکند رخت / برابر کشاندر آمد به تخت

فرستاده شاه را خواند پیش / سخن گفت از گونه کم و بیش
که اینک در آیم در دین اوی / پذیرم جان رای آئین اوی

یکی نامه بالا به دیبا نیاز / نوشت و فرستاد فرستاد باز
به پیغمبر فرستاده شد شادکام / بیاورد سوی پیمبر پیام

بجز پیغام او شاد دست / دلش از غم کفر آزاد دست
بنالید کفر بیالید دین / شد روی زرای رسول امین

چو آمد پیام از در شاه روم / پیام پیمبر ز هر مرز و بوم
شد از پس ز چند ز ملک تتار / ز شام و ز مصر همه از زنگبار

فرستادگان علیه باز آمدند / سوی شاه با صد نیاز آمدند
ز خاقان و هم خسرو کشور ز چین / نمودند بیعت رسول امین

نوشته همه پاسخ نامه جست / که باشند ترا دین آئین درست
همه هر چه گوئی تو فرمان بریم / ز رای ز فرمان تو سر نگذریم

همه پادشاهان بر روم و بر / گزیدند آئین خیر البشر
بجز خسرو آن بد دل بد نهاد / که از کار او تخت کی شد بباد

سینه تا لید روی پرویز باد / بر او آتش اهرمن تیز باد

در مدحت سرای علی ابن ابی طالب علیه السلام

بنام خدا کنم سر نامه را / کران نامه گویا کند خامه را
خداوند چون نامه را بر گشاد / سر نامه آن نام را کرد یاد

بدینگونه خود را ستاینده بود / نخستین بدین وصف خود را ستود
ستم کش بخشنده مهربان / پذیرنده پوزش انس و جان

کز آنجا که عقل و فهم ... / کند را لعقوبت نه اندر خور است
چگونه کسی را کند خواستار / که از عشق هست امید وار

کسی نیکی نیک ... / دلی یاد و ... آتش کشی
نه در عشق میتوان دل برید / نه از سطوتش میتوان آرمید

کسی در تن مرده آرد روان / برارد کهی از تن زنده جان
نه کس راست در کار او دسترس / نشد در کار او پند ... کسی

کرا خواهد ایمان را بر عرصه قریب / نه عصیان از عشق بی نصیب
سرا پرده این چنین برفراشت / درو صورت مهر و مه را نگاشت

نه مسطر کشیده نه پرگار داشت / نه خورکرفت نه معمار داشت
نه بر کسی نقش زیبا کشید / کاو دیده عقل نقشی ندید

نه در صورتی میتوان دید نقش / نه در سوی صورت نگار دیدنش
ولیکن نه در صورتی آشکار / توانند دیدن جای صورت نگار

همه بینانه ز ظلمت گشته نور / نه هر پرده کرده چنین ظهور
چه بینش عقل ... دید / نه در خانه خالی از او جای دید

نه ز عقل ... آمد پدید / شده هم او صورت نقشی ندید
شاه ادراک ادراک ذاتش کند / شه نهایی در کس صفاتش کند

یکی در گوهر بر آورد خاک / بسی نقش زیبا نمود ز خاک
ز کنه صفاتش شده عقل مات / چگونه رسد وهم در کنه ذات

ولی تیز بینان

ولی تیز بینان صاحب نظر / کو ما ز نعد از یک نقطه خاک زر
بعالم جز از وی نه بیند کسی / بهر سوی بینند او را بسی

چو از غیر او دیده پوشیده اند / سر نیش بر فلک سوده اند
تن از عالم زهد تقوی ... / ز ذکر علی ... در سفر

ز بیم نشد رو بر تافتند / شده خاک از خاک زر یافتند
چراغ هوا و هوس سوخته / زهاد و منی چشم بر دوخته

نجسته بغیر از وصالش وصال / بغیر از خیالش نکرده خیال
درون دل از غیر او کرده پاک / بجز آرزویش سپرده بخاک

نداستم سخن از کرم آموخته / که گشتند خاموش لب دوخته

در بیان مختصرهای اوضاع ابن عمش و طریق
خوابید دیدن ... اوضاع و احوالات آنها

معنی از آن پرده اسرار گوی / ز او صاف ایشان در از رازگوی

که از غیرت ترا این زبان کوتاه است / مرا جام حبیب ز رازی ... آن
مرا جیب خالی و خالی است خم / از انوف عشرت بمی گشت گم

ندارم درایم ... تا ز نقش / مرا کنج تنهائی خویش بس
چو در جام من باده تا نیست / مرا کرد عیش خور خواب نیست

کسی را درایم عمکان یار نیست / یکی یار غمگین وفادار نیست
ترا کنج گوهر نیاید بکار / مرا این کنج گوهر ز من یاد کار

بهم بایدم سود دست اسف / کهر گرانمایه کردم تلف
یکی بیند دارم ز راستاد یاد / بهر جوان در کنج گوهر گشاد

بر بیماستی در گوهر جور زیست / سر انجام بر آن بباید گریست
بهشت حوی صرف کشته زار / کل یاسمن کشته در کشته زار

بر پیچ سلف دانه بفروخته / به کاه درو خرمنم سوخته
چو در شعر بگذشته کردم نگاه / شده حاصلی جز گناه

شبی با چه شمع آتش افروختم / شبستم گشاد ... سوختم
چو شب نور ز گلش دیده بود / سواد شب شده زلف گیسوی حور

چنش گشته چون رازداران خموش / بجرم گنه کاره کان پرده پوش
در آن شب شدم خفته در خاک / چو در خاک جسم ولی پاک

نه در دل قرار نه در سر غرور / چه رنگان سر شتان عور
در آنکه که بستر خاک بود / دل از نقش کون و مکان پاک بود

چو سبز گلی خاک بالین هشت / چو جلی تو دیگر نعیم بهشت
سر از زانو خستی پر غبار / تو خیاری ستیم تنگ حال

چنان از زانو بستی کشته مست / چو صبای قدرت سالی برست
نه خورش کشتم بود نه خورشتم / زمین خورش چرخ خورش کشتم

چو خلوت گاهم خلوت خاص بود / قمر مطرب زهره رقاص بود
مرا نور کرد افلکون می ناب بود / بدم شمع فانوس مهتاب بود

به کار رحیمی بد همیشی کار / عطارد ندیم زحل پرده دار
مرا کنج کر کنج ویرانه بود / بروم بزم کونین افسانه بود

بجز آرزو چه یار بود / سر از عشق دلدار سرشار بود
نبد حکم جز خیال وصال / جز این آرزو هیچ بند در خیال

که نا که بر آمد بمیان از سحاب / عیان شد مهی حضرت آفتاب
چه مه ماه کرده ز روش کل / چه خورشید رخسار او یا بگل

ز عنبر زده چتر بر یاسمن / بنفشه فشانده بگرد سمن
لب لعل رخساره او سیمتن / سمن بود بر کرد گل یاسمن

ز خط رخش نقش در پیچ و تاب / زده خط او طرح نقشی بر آب
ز خشم سیه تیغ خنجر آهخته / چه ترکان بغارت کری تاخته

فکنده ز ترکان به بر سو کمند / میان را بغارتگری بسته تنگ
نه بنده بر کمر بند داشت / دو صد دل به بند کمر بند داشت

ز طفلان زرین بر فلک نار بود / مرش کر بجز نقش انبار بود
کلاله نهان کرده زیر کلاه / ستاره صفان کرده بر کرد ماه

مدار معنی خالی از نکته بود / همه چار ده چار ده سالی بود
بگفتم من از نو شادمانی زمانها / نه داننده پیر از نشاط دمی زیبا
ز استاد خود گشتم از خود خجل / زمین از زوی قلم گشته گل
نه دستی که کردم ورا در کنار / نه جانی که زانم بیا پیش نثار
نه خوش شد ایوان نه نقل و نه می / نه چنگ و نه طنبور و نه نای و نی
کتابی که بر در صفحه بکشاد لب / ترنم سرا شد در آن نیم شب
بجنبیدم از جانب زبان بر گشاد / زرنگ و ز نیرنگ درج گوهر گشاد
کرای خفته در خاک برخیز گفت / که بسیار خواهی تو در خاک خفت
برافشاند پر بال از این خاکدان / همه زلف و قصب کن آشیان
درین سخن گفتن آغاز کن / بفردوسی بر قصه بنیاد ناز کن
سخن راز زبان تو پیرایه است / سخن راز تو برترین پایه است
چنان زند سخن ور از نو افراشته / که بر فرق خود خوش بنگاشته
سخن از لسان تو شد ارجمند / سخن زان لسان بر زمین شد بلند
سخن زاسمان بر زمین شد عیان / نه او زنده زمین رفت بر آسمان
درین نامه‌ام هر تو ثنای شنای / که او راست شکر آمده خدای
یکی نامه در وصف آن شاه کرد / ز ذات صفاتش سخن یاد کرد
ز نقش حکایت بپرواز آیت / نه افلاک از آفرینش در آیت
خداوند چون آفرینش نمود / ز انفس ز جن و ملک هر چه بود
بفرمود دانای بالا و پست / به بینند چیز همه هر چه هست
بپرسو همه بنگرید / علا را از آن عالم اعلا بدید
نه دستی جز از روی فهمید کس / علا علا در علا دید و بس
بزرگ آفرینش چنان کرد کار / که شد روشن در گوشه‌ای کو شوار
چه در شب او بنشاند هیچ کس / از آن روی در اعلا خواند جس
زبان را کرد کشاف بنیاد گشای / که هم تا خود کرده دور از خدای
چه باختم بیدار بنشیر از گفت / مر عقل بیدار شد چون خفت
سوی پیر میخانه ره یافتم / سوی خم باده بشتافتم
مغنی کرامی که انساب داد / زنی معقده کاز زیانم گشاد
ز ساقی سخن گفتن آمو ختم / نفاق از نهان اندرو سوختم
مغنی کجایی بطرف چمن / چمن را طراوت ده از نظم من
هوای چمن در نکهت خوش نما / دراین صورت سیمین نظام از خوشی
چمن جز افشان چه ملک ختاست / چمن در چمن ابر ترد امن آب است
به پیرایی من دامن آب گیر / فلکی از زمین نشاط جرجیر
کلاه لهرسب رستر الم کمز / ز تر الهی ناب دلالی کنز
ببستنان چمن را به آشوب ساز / نهال خارج چمن را کلکد کوب ساز
نقشی چمن از زر اندود کن / زمی ببرگ لاله آلود کن
مغنی زمین برنه مغنی پیام / کو از نواست اوطان دین را نظام
منی را که بعیر از جام ارزاوست / درین صحن خم خانه قانع از او
نواهای جان از سرود عراق / مغ ساده و ساقی سیم ساق
نشاید بجائی خود و حرام / سخن نخبه گفتم تر آواز السلام
مغنی سرودی ز اشعار من / نوای دل نظمی از طبع سرشار من
از آن خم بدر روی کشا ساده / بلند بسته کان نوش از این جام
بدریا از آن ابر گوهر کن نثار / بیاموزم از این لب گوهر بیار
مغ ساغری باقیم از بیشتی / کو کوهم مستی همه از خویش
کراین پایه را از کی یافتم / چنین تا بپودی بهم بافتم
سخن گستری داشتم در میان / ولیکن نبودم سر داستان
از این داستانم گمانی نبود / سر نظمی داستانی نبود
کالطف خداوند یار شد / خداوند کاری مدد کار شد
امیری در این نامه ام رهنمود / که در علک دانش اولو الامر بود
ملوک و ملایک در ایوان او / نگهبان او دیدر در بان او
مرای او دانش آموز شد / که دانش زمین دانش آموز شد
ارسطو نه از خویش

ارسطو نه از خویش دانشور است / که دانشور از لطف اسکندر است
مرا سایه از پایه برتر است / که برتر از آن پایه چون چاکر است
از آن سایه بر خلق ارزنده باد / برآفاق این پایه پاینده باد
بود در جهان تا عباد و بلاد / خدیو جهان باد زین العباد
به اقبال دارای کیوان شکوه / جهاندار بابای دانش پژوه
چه بستان به بستان حکایت کنم / چه بلبل ز بستان روایت کنم
ازان زاهر زمان بیام / ز نام بلند شهنشاه داد
از آن نامور خسروی سایه داشت / از آن نامور کو سخن پایه داشت
جهانی بر آسوده زان سایه است / فلک را برابر این سایه پایه است
نخندید کو خشک بلبل زگفت / نخندید چه کو خشک بلبل بگفت
که بر پای بنشود این داستانی / مراد لطف او بار شد در جهان
ز مهر گوینده و روی نقار آورم / نهال سخن را ببار آورم
ملیح عراقی زبان بسیرم / نصوبت حجازی سخن گسترم

آغاز داستان غزوه خیبر و مسخر نمودن آن ملک
پیغمبر بیاری و الحمد خدا حیدر صفدر

ز گنجینه‌ی دار راوی بیان آورم / که چون گنج تا ز صحف کربلا
کند فلکی لشکر ما را ای / سمند فلکی عرصه پیر بلای
صف آرای جولانگه لا فتی / اسیفی که در شد خود کلاه
نه نه چون بنا بر سرش فگند یمن / کند ملک لاهوت زیر نگین
فرستد بر سر کرکب برق وار / چنان رخش همت بر انگیخته
سوزن گنج کشور ما را ی / نشین کن قلعه ما سوای
که در سدره جبریل پر بر بخشید / پی دین نبی کین ز کفار خواه
ز کین خواهش جستن کین ز کفار / سر ازتاک ناکشته سر ان
نهاد ناله سر بر خطش سر و ران / برآسوده گشتند قوم عرب
یهود ان نخفته نه در تاب و تب / در صلح کردند نا چار باز
گذشته از عهد پیمان خود / که بشکسته بودند پیمان خود
به آن خوف و غدر از راستی ساختند / ولی آخر از حیله کج باختند
همه ساحری کاهن هم ز غل / گروهی همه پر ز مکر و حیل
همه سخت در گنبد و هم درست / همه کج نهاده همه نادرست
دلیران گردن کش خود پسند / یلان قوی بازو زورمند
همه گرده در ملک خیبر مقام / در آن ملک بود شد عالم بکام
همه دشمن شه ید المرسلین / سیه دوسیه کار دل پر ز کین
بیان ملک بنا عماری حصن و / بقوت چه بیل هیبت چرخ او
یکی حق به افسون نبی گشته کام / پر از حیله مکر و صب بنام
ز بطحا او شب گرفته خراج / فرستادیش خسرو شام باج
پر از نیم ایشان بود سلطان روم / پر از سان ز تحطش همه زر زمین

قصه مسیلمه از قلعه حلیله و آمدن جبریل در باب
تسخیر خیبر پیغمبر و علاج بستن خیر البشر و آگاهی نمودن خیبر

مر او را بکیتی نظیری نبود / چه او در زمانه دلیری نبود
کنا آلهه ارز نزد رب جلیل / بیامد سوی نبی جبرئیل
کو اکنون سوی حصن خیبر بتاز / بر بر نگین آر ملک حجاز
سوزان این مهیچ قوم یهود / برافرازان کشور مرزبود
بفرموده کردگار مجید / چو خبر سید را با آواز کشید
سوی قلعه خیبر آمد خبر / خبر چه از کار خیر البشر
کو آمد نبی با سپاه گران / که آن زان جماعت نماند کران
کو لرزند بازار خواهش در زمان / بلرز یلان گفته بر خود دنیا
بیالکنون لشکر همه گرد کرد / بیاراست کار سپاه نبرد
بلشکر همه گنج گوهر فشاند / در گنج بگشاد زر بر فشاند
همه کار لشکر شد آراسته / جهان شد پر از زیور خواسته
زمین از زبان گشت فولاد پوش / ز کوه زکوه بر آمد خروش

بدانسان سپاهی که در روزگار / شمارش ندانسته لشکر شمار
چو مرحب سوی آن سپه بنگرید / سپه را شمار کرانه ندید
بخندید شادان به اورنگ گفت / که بر جان دشمن بلا باد جفت
امیر عرب سوی ما تاخته / بیابان سوم بر رایت افراخته
همایون هلالی بگاه آمده / کرا نام صیدی بدام آمده
چه خوش گفت دانای آموزگار / سر آید چه شبها بر اورنگ کار
بگیتی سری بر فروزان شتاب / به پیرامن آشیان عقاب
کنون چونکه خورشید فردا بگاه / بر آید بر آئیم زانجا سپاه
سپه چون شنید آن گفتار روی / به پیشش نهادند بر خاک روی
سران سپه بر گشادند لب / دل اعدا بر آن کینه و تاب تب
که تا سینه چون عهد او آکنند / ز نصرت بر آباد رایت بلند
چو خورشید شد در نشیب از فراز / شب اندر شبستان شب کفت باز
چو هر کس سوی منزل خویش رفت / بقصر حرم شاه درویش رفت
سوی قصر شد مرحب جنگجوی / سوی جای آسایش آورد روی
از آنجا روان شد سوی حرم / بدش در حرم مادری محترم
که زال فلک نزد آن پر فسوس / نمودی چو دوشیزه نو عروس
ز جی مکر افسون که بودش نهفت / شده مادر دهر از آن گوژ پشت
کسی چار پا گشته او رشته بود / نظر قران در زخمه قوم بود
عجوز زنی کز مکر افسونگری / گشته مادر دهر را مادری
نداشتی در آن سال بی شمار / گذشته بر او سی روزگار
بیالای او را دو تا یکی ز زر / نهاده مکلل بدر گهر
نشسته برآن تخت زرین عجوز / کلف وار بر ماه عالم فروز
چو شاخ طوبی کهکشان شاخ رنگ / بیاراسته زیور هفت رنگ
بکردش پری کودکان نوش لب / چه انجم پراکنده بر گرد شب
ستردی غبار از سر روی او / زدی دم بدم شانه بر موی او
سوی او روان گشت مرحب چو باد / چو نزدیک شد تخت را بوسه داد
چو استاد نزدش بکش کرده دست / چو در زیر تو یک یک بسته بست
بپرسید مادر بر او بنگرید / بخندید شادان چو او را بدید
کنون دو شب شنیدم ز یاوران / که آمد نبی با سپاه گران
که بر ما و این قلعه آرد شکست / همه گنج این قلعه آرد بدست
ستاره شناسان چنین دیده اند / ازان دیدق سخت رنجیده اند
که آید سپاهی ز یثرب زمین / بجوید بر برکند تخم کین
یکی کاخ خواهد بجنش آمده / کز او نوش ما تلخ نیش آمده
شنیدم که این جام بیجاده رنگ / کند تو شراب که نوشنده شرنگ
چو بشنید مادر ز مرحب سخن / بپاسخ بگفتا به پیر کهن

در بیان نصیحت کردن مادر مرحب مرحب را
و گفتگوی ایشان و تهیه کردن مرحب
لشکر را بانعام و تحریص بجنگ اهل اسلام

درین کار داری چه دل دادرزند / چو حرفی ز راز سپهر بلند
ز نزدم محمد مرا باک نیست / ز سهمت شده دل من چنین چاک چاک
چو فردا ازین گنبد نیلگون / فروزنده خورشید آید برون
سپه را بیارایم بهر جنگ / کنم بر امیر عرب کار تنگ
ز اصحاب یثرب تمامی نشان / بخاک اندر آرم سر سرکشان
نخست سر او رد چو روباه کنم / سر قصه را افسر از خون کنم
جهان را بیابم ز فر بوس زمین / ز سهم تن کنم پاک روی زمین
علی را بزنجیر و دستگیر آورم / ز اولاد هاشم اسیر آورم
چو بشنید مادر سخنهای اوی / بپاسخ بپروردش تندی کرده روی
که زنهار کو تا گفتار نیست / نگوید دل نغز رای درست
حلالا کزو عقل بیگانه شد / نه مرد هشیار دیوانه شد
محمد شهسوار این لشکر است / که چون تو سپه افسون کین چاک چاک
الحرس فرتوت

ز سوزش چو بفتح بسته سپهر / ز عذب بر افروخت برگشت مهر
فرو کاه بر دامن قبا آستین / گشته ملک گیتی بزیر نگین
یمنی که تا بنت او زنگی کمر / بسر رفت بیدرنگ پدر شاپسر
نهانی کنج گنجینه ورنه درم / که باشیش حاتم بر کاه کرم
تو کوفی نفرین زنده بر دارش / ز نامون بسوی فرص آرش
نکو بی چنین مردم هوشیار / تو این گنج را فاسد و بر کار
بمردی شنید او ز نیکو نهادی / کند مرد در اخبار لاف گزاف
ز بو بکر بو حفص اگر بس سخن / بگویم جهانا نیا بود بس جفا
از اوصاف ایشان ز بیان کیاد / جهان پاک از این ... یاد
دگر بو جوانی که داماد او است / که بااو بیاری جو معز بر پوست
هلا شنیده کو عمرو دلیر / بیکضرب او کشت از عز سیر
بگیتی جواد و جوانی نبود / جیا شد او بیلوافی نبود
بمیدان بیاده چو جنگش برست / بیکضرب او کتف افلاک بشکست
ز تیغ زبانزوی او در جهان / بود شهره همچو جهان داد آسمان
کما از تیر تیغ او سوی دشت / نیامد بتنگ بیغ شیران گذشت
بمید او چو او دست بازو و تیغ / ز نه خصم بر دو دست دریغ
کرکین چو ابر او در کابش گران / زر کردان نه زمین بگیتی فشان
چنین تا مداری بجهان او / کز زر حیات ازدل بجوا خواه او
خود از دور کار فر زمانه باش / ز دیو بیاند بیش بیکانه باش
درین بزم گفتار مرا گوش کن / از این ... پیام هوش کن
چو فرما قیر سان زنان آفاق مهر / شود بیکنون تا جهان دوی سپهر
سپه را که از خواسته بی نیاز / نبرد گونه کار لشکر بساز
ز تیغ کشیده گرز گران / بیارای آن ... جوشن وران
نبرد دلیران جنگی بجواه / بخفتان رومی بپوشان سپاه
و لشکر سپه را بهامون مبر / از این کوه لشکر به بیرون مبر
که در قلعه باشند با این مرد جنگ / درافتد در جنگ و شتاب بکن درنگ
همه کار این حصن محکم تمام / و زان جای شود وقت خونبها تمام
چو بشنید مادر ز مرحب سخن / بپوشید آن راز بر پیر کهن
ز بونک قرار او ز بن خوش ... رفت / و زان جا به زمین ... کفت
که از امر فرمان تو نگذرم / اگر بگذرم تیغ کین بر سرم
چو از طارم نیلگون صبحگاه / فرا رفت بر فرد رفت ماه
گریزان شد آن تیره مرحب دلیر / سوی لشکر از قلعه آمد بزیر
سپه را ز زر سیم بسیار داد / دگر بار در گنج گوهر گشاد
چنانچه کار لشکر همه استوار / بپرداخت در کار حصن حصار
در آن روز مانند بر هفت زمانه شود / سپه چون جهان هفت بزم روزگار
یکی زان ایشان جهان هفت زمان / گذشته بر رفعت زمینه آسمان
به برج نه فرخ حسین راه بود / از آن دست ساعه کوتاه بود
ز بالای چه پیشینه کردی نگاه / بدیدی دل و هر دو افتاده بکاه
چو برکنگر ز بر جی ...کان / ز تیر شهاب آمدی در امان
به پیرامنش بر لب افسان عقاب / بیامانش دامن کشان بر سحاب
درو سه بر حصن بیاد جنین / ز ذاتش گران بود پشت زمین
همه بر دری آهنین گرفته بزر / همه بر در قفل با بند گهر
که همه چو ز بال ... غرفنی / حوالی به بی ... سیاهی
طلسمات بر برج بر بود بکار / به بر کنگری کاهین روزگار
نشسته بهر کنگری پر خروش / کمانداری از زر رومی ز بفت
چه از بر دورد دشمن بدید آمدی / بیابی زبالا چنانکش نزدی
بهر برج صد مرد بر کاشت / که بر ایک صد بار بر مرد داشت
نبی بد در آن حصن اندر و چند / تو گفتی که هر دو از دو هر حوختند
در آن قلعه آهنین جنگ کین / چو در حصن مرد دست رسول امین
همه اندران قلعه بسته راه / چو سالار جنگ لشکر سپاه

ز خاور چو خورشید بربست رخت
شه زنگ بنهاد بر شام تخت

در کیفیت خواب دیدن مرحب در کنار جفت خود و وحشت برداشتن مرحب

برانده مرحب بنزد یکی جفت
دلی پر ز اندیشه و بیم خفت

چو یک لخت از تیره شب رفت پاس
ز بالین بر جست دل پر هراس

بترسید در خواب آن تیره بخت
بکاخ اندر آمد ز بالای تخت

خروشید نالید بی خورد و هوش
برآمد برآواز شبستان خروش

تو گفتی روان از تنش شد روان
تن تیره اش گشت خالی ز جان

شبستان همه ناله برداشتند
سراسر ورا مرده پنداشتند

چو آگه شد از کار او مادرش
بفرمود کابی بزد بر سرش

ببر خفت او آب نزدیک اوی
بجنبید از آن رنج زرد روی

ورا مادر آغوش خود جای داد
بنالید رخ بر رخش بر نهاد

بپرسید گفتا چه دیدی بخواب
چنین داد دیدست مادر جواب

نبیند کسی آنچه من دیده‌ام
ز دانشوران نیز نشنیده‌ام

چنین دیده‌ام ای مادر مهربان
که در عرصه‌ی لشکر بیکران

زمانی که لشکر برون تاختند
بر آورده که رایت افراختند

که ناگه ز بیشه هژبری پدیدار شد
گرانمایه شیری پدیدار شد

زمین شد بلرزه ز بر بال اوی
زمین همچو گوی پیش چنگال اوی

فروشان چو جوشان چو لالان کمان
زمین و زمان را بدندان گران

چنان تا جهان پر ز بال برش
بیکدم گرفت او سپه سر بسر

هزاران چو شیران سوی میان
نه مردی ازو دیگر گشوده دهان

بدرید شمشیر جوشان برون دوید
بچنگال شیران مرا برد و درید

بمانند یکی نیک شام انجمن
قیامت به پیشان ازو هیچ در نجات

شد از نعره او چو خورشید دریغ
چو آگاه از خواب او شد عجوز

زمانی بفکرت فرو برد سر
نیز گفت شد ملک زیر و زبر

مرا او را نشست تعبیر خواب
ولیکن چنین داد او را جواب

که روز جنگ مردان کار
که باشد بسی زیرک و هوشیار

روان کن میان سپاه عرب
همه بازدار از بر بسته لب

به بینند آغاز انجام چیست
سران سپه را همه نام چیست

نصیحت بپرسند نام و نشان
ز نام آوران زیرک و کاردان

که چیست در جنگ و در کین بخت
بتحقیق فاروق در یقین و نیست

اگر آنگاه وجهت در ادبار
سراید چرا گردش روزگار

اگر زیر سوی دو تیغ راه
بدشمن سپاریم ملک سپاه

مگر جان از این ورطه بیرون بریم
جگر پر ز نیرنگ افسون بریم

چو بشنید گفتار مادر پسر
بپذیرفت آن بانوی پر هنر

در بیان رفتن و بازگشتن جاسوس مرحب و احوال گفتن از تعرض برادکان لشکر پیروز اثر و رسیدن پیغمبر به نزدیک قلعه خیبر و چکونگی

چو از خاور لاجوردی سپهر
فرو رفت ماه و برآمد مهر

برفتند پوی به کار آگهان
که جوینده از کار سپهبد نهان

سوی لشکر شاه دین آمدند
نهانی بر آن خیل کین آمدند

بجستند بسیار و گرباختند
برانند دو شب و روزی برتاختند

براندیشه دل چاره ساز آمدند
سوی لشکر خویش باز آمدند

بمرحب بگفتند کی نامدار
ندیدیم این گردش روزگار

دو چشم جهان دیده لشکر بسی
به آیین سپاهی ندیده کسی

سپاه محمد پر از خشم و کین
فروزان چو خورشید آن ره جبین

چنین فرض کردند در دین شان
چنین راست در جنگ آیین شان

که از رزم دشمن بر نتابند روی
کند حمله گر خصم از چار سوی

اگر کشته گردند در کارزار
بهشت است آیین و آن را قرار

سپاهی همه جنگ و همه تیز
کز بیم همه قتل را بر ستیز

چنین داد و قرار

چنین داد و فرمان بنی با سپاه
که هر کس که یک روز در رزمگاه

مر او را دگر هیچ ننگی به کارزار نیست
ز اسلام او را سرانجام نیست

شود بیم از آن گردن گردنکشان
ندیدیم ازین نام حیدر نشان

ولیکن به بر چیز اندر اینجا لکار زار
ببینی سرانجامش اینجا ندار

چو بشنید مرحب سخن از سپاه
خجل گشت از بیم مانند کاه

یکی راه بود در میان دو کوه
چو آن ره به سوی دو سلک راهی نبود

چو آن ره سوی ملک راهی نبود
بجز چون آن راه راهی نبود

میان راه او آن دو سر رود کرد
به تنگی بر آن کنج چاه وا شتر و زود کرد

شه و سروران کار شد روزگار
که آمد سنگی ز کنج آن ره چو گذار

ز سنگ و ز کنج سنگ راه بستند کرد
دل خود از آن چاه فر و بستند کرد

پیمبر به نزدیک آن وادی رسید
سوی کشور ملک راهی ندید

مفتوح شدن راه مسدود به اعجاز رسول و دود و مژده دادن به حیدر صفدر

سواران زه پر برون تاختند
پی راه جستن کمین ساختند

پی راه کردند هر جا نگاه
ولیکن بجایی ندیدند راه

سوی شهنشاه دین آمدند
همه زار اندوه و کین آمدند

که ای رهنمایی به ره راستی
که لطف تو برکار آن بیم خاست

اگر چه تو را ره بجایی نبود
سوی خفاه ندارایی نبود

نبوده یکی را که تا رفته
که خورشید بر چرخ ره یافته

به بیچارگی کفتار ایشان شنید
بگفت خدا را زاری برکشید

خداوند من رهنمای من است
که از من روان روح اندر تن است

دهد خاک را سوی قوس من راه
نماید به نزدیک خود جایگاه

گشاید بسی راه بر جای طلسمید
برسیده بسی راه آورد بدرید

نمانده آسمان خاکش را
که تا باز پیدا کند پاک را

در این مرد او چه دادین جای من است
چه حاجت مرا از چه دیگر کس است

بفرمود تا معماران دو جم
بر اشیدیک سر بر افراز زمین

پیمبر شد خفتان خود زره
گشایند از ره ابر سر گره

همه سنگها را بیالا ز دند
سر نیزه را سر ثریا زدند

دهند از کوه باد با سنگها بیاد
بنام خداوند آرند یاد

کشاده بر آرند یکسر بزه
ملایک در افلاک گردیده

بر آورده شیر آن ز بیام
ز شمشیر از نیزه خورشید کام

سواران سراسر بیاراستند رزم
به آیین سپاهی چو برجیس رزم

سپه چون شنیدند از روی سخن
نهادند زره بر جوشن خود بتن

همه بر دو دست در دست تیغ
نکرده براه نبی جان دریغ

کشیده همه خنجر جان گرای
نهاده همه جان خود زیر پای

ستانها به ابر اندر افراشته
کمانها کشان را به بر داشته

فروشان چو جوشان بکینه کوی
در افکنده خلقی همه بر جوی

لوای پیمبر که تا مه برافراشت
بپای نیزه از فرق خورشید داشت

تزلزل در افتاده در کوه و دشت
دو چشم فلک از ره بر خیره گشت

تو گفتی زمین کوه آهن شده
دل آسمان غرق جوشن شده

نه در سر بیش بود فخر رسل
چو شبنم که بنشسته بر روی گل

کمان وار آن تیر آن آسمان نشسته
قمر چون شفق از زرنگ بکمان غنچه

ز هر گوشه تو سبیل آن سپاه
زرخش میان قریب پرده گاه

کمندی فلک تیره بر نوبت تند زدند
ز هر رشته به نفیر و حبل المتین

به هر گامه زبان ترک خود
تو گفتی که غامه برو جوش بود

سر و فر جوش خدای و درود
دلاور به آن ترک آن جو کوه

ز هر برکا آکینون خنجری
عرض بود چو در ز هر جوهری

گرفته بکف نیزه‌ی بس بلند
ز نوک شد آسمان مستمند

نه در خود دهقان او بود تن
عجب چند پر زور از دو المنن

بپر سوی لشکر از مهر دیده
بروی حیدر علی بنگرید

برخسار او دیده را برگشاد / بسی کرد نام خداوند یاد
بجنبید و رو سوی او کرد گفت / که بر دشمنت باد پیکار جفت
ترا در دل از هیچ رو غم مباد / ستایش بر ملکوت دیگر مباد
که امروز از لطف پروردگار / زمین معجزی میشود آشکار
ولی چند روز دگر در جهان / بسی از قوا عاجز کرد عیان
بسی معجز آید ز دست سدید / در بسته از دست آیم کلید
بلند آید از بازوت دست من / ز دست کرامت پیمبر شکست من
بیا آمد ابوبکر با رانش خرید / نهادی نبی سوی ابو حفص دید
که این مرد هر چند سازد فسون / فرودن کرد و اوراد مردم جنون
بعجز آمد و دیوالها تاخته / سوی کوه شمشیر تیغ آخته
ولی گر چه دارد فسونش اثر / بنا شد بکوه گران کار کر
ز قلعت بماند و پایش بگل / بجنبید ماه و بیامد نجبل
پس آنگاه پیغمبر کردگار / روان شد سوی کوه زان کارزار
ز قلعت درکرد حزب ستون / ز حسرت بیاری ز دیده خون
بر ایران و ماوند شد در ستوه / فرو ریخت اعضای آن پیر کوه
که کاهها الوند بر خالد جو زرد / دماوند را در جهان آسیب برد
سر نیزه بر کوه خارا نهاد / سر کوه بر پای او اوفتاد
سر نیز عرش چو دل کوه سفت / سر کوه خارا چو گل برشکفت
بنوک قنی نیزه بوشید بند / که آواز زشتی آمد بهر بند بند
ز شادی بکوه ار شیر ترا اعتقاد / بجان تن خویش همراه داد
فرو شد بخاک و برآمد بجای / ز شادی نهاد شد سر از پای
برآمد ما دوم بغار اخوش / نصرت حضرت گفت دل بر ز جوش
کزین آرزو سالها داشتم / ز نعمت بدل عقده دادم ستم
که نوک سنانست خوان شد علم / گشاد از دل عقده مشکلم
که یکباره کی در بهشت آن دم / ز نوک سنان جان بکام دل دم
ببلطه تنم بیش پایست بجا / ز نهر شوریت شود چاک چاک
کنون آرزو آمدم در کنار / ز غار او خود ز دم گل آمد بیار
ببالا کوه خارا سوی بازشند / کنان رحبا ق بر او زشند
تو گفتی که بنیاد آمد ازل / ببارست در روز شب بدل
سوی کینور خیبر آمد سپاه / نهان گشت از گرد خورشید ماه
الهی رفت بیتی ز نزدان جبرئیل / بهر جای بنیاد بنی راد لیل
زخود دلیران از برق تیغ / عیان گشت اندر زمین برق تیغ
نه پیکان بتیر و نه نوک سنان / ستون بسته بین رفته تا آسمان
ببودان عجب ماهیت نیرا ان شدند / بپا برز هیبت کران تا شدند
بپای قموص اندرآمد سپاه / سوی قلعه بسته برسوی راه
یکی قلعه دیدند سر بر سپهر / گذشته بلندیش از ماه مهر
بتیر و بخود و تاخیم کلاه / سراسر بدند انجا بگاه
بزرگان لشکر فرود آمدند / نمودند شادی و دم بر زدند
بتیر سوی یک یک بنگرید / علم راح خورشید تابان بدید
که بد دیده اش رزم ما ناتوان / ز حشم نبی اشک شد روان
پیمبر بگفت از زر وی مهر / کهای قبله بارگاهت سپهر
تو اکنون سوی خیبر چو دربار / که ای کار تو کردد بکام
بفرمان پیغمبر جان / بیا سوی ارا که شد روان
سحر که خورشید بیماده رنگ / برادر ز جنگ و خود چنگ و جنگ

در بیان لشکر کشیدن ابوبکر بجانب
قلعه قموص و مقاتله آن ببسالوس

فلک تیر و کرد و نوساز کرد / چو خور جنگ که رخش آغاز کرد
سوی بارگاه رسول امین / دلیران بر خشتند دل بر ز کین
برآمد بپی ز زور او حجاب / چه اندر ره او عجایب آفتاب
فروغ رخش مهر را خیره کرد / به روی او ماه را تیره کرد
کسی را نبود تاب

کسی را نبد تاب رخسار اوی / دلیرانه تاب دیدار اوی
بزرگان سراسر شدند انجمن / زبان‌ها شده خشک اندر دهن
زبان‌ها شد یارای گفتار داشت / شکار ایشان را ای بیکار داشت
به پیغمبر ای رسول خدای / کجای نامداران با داد و رای
هر آنکس که شاه بر آورد گاه / کسی تا شود کشته در رزمگاه
شود سوی آورد ناورد خواه / چو لشکر هوا زسروران سپاه
مر اورا بو بجا یکبه بهشت / اگر چند باشد گنه کار زشت
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / زبان اوران رایکی شد زیاد
رسول خدا شد از ایشان ملول / شنید شان از خدا و رسول
پیمبر دگر باره خندان بگفت / بر ایشان بسی بود تا سرا گفت
که ای نامداران با داد و دین / بجان نبی و بجان آفرین
که از قلعه این لشکر آید شکست / برآسا فرا این قلعه آید بدست
کشایندن قلعه در دست ما / چو دست کشاینده شد ملک آن
پیمبر بسوی سپه بنگرید / بسوی ابوبکر صدیق دید
خدیوی که بعد از نبی کی سخن / بجای سلیمان شود تکیه زن
فرازنده رایت اولین / بنیزه بتیر بر دوش ببین
عبا ق ز بر دیار پیر / عصائی بدست عمامه بسر
زبان بر ز امول علی چو خاک / ز هول نوه دشمن بود پاک
الهی پسر در کرد آویخته / نه بر داشت او برده بر ریخته
پس آنگه رسول خدای مجید / تو اورا بداد وداد کفت ای حمید
برو سوی این رزم هشیار باش / تو از دشمن کینه دار باش
بهمراه خود برسران سپاه / برو با سپه سوی آوردگاه
هر آنکس که بکر برد از رزم گاه / برو تا که و زرا ز میان سپاه
که او بود راد کرد اور است / گر این قلعه را جنگ کرد گاه فرات
ز اسلام و از دین اسلام نیست / بجز کفر او در سر انجام نیست
چو بشنید صدیق لب برگشاد / ثنای نبی را بسی کرد یاد
بدستی عصا و بدستی ردی / ابوبکر در قلعه گرد جای
به اقبال او بود فوج سپاه / همه کینه جوی همه کینه خواه
در افشان لوای نبی برسرش / بپیچید بر دیمانی بر سرش
خروش سپه تا بکیوان رسید / مه مهر کرد شد تا بدید
چو در پای زبالای دز بنگرید / تو از هیبت ابوبکر دید
ببیر رسید کین جادوی بیرگیست / که از کار زشتی عیان جادوست
شد بیداد چشم جهان آفرین / تو الف چنین دلیری چنین
تو گوئی که ابلیس در دژ نهان / بجا کشته در تیر افتاب
چنین داد پاسخ یکی زان سپاه / که بوبکر آمد بمیدان کاه
بگفت کین نیست مرد نبرد / بجنگ دلیران شود روی زرد
نورد ببرون بی نی عقاد / بسان جهنم ابن دیوزاد
سوی او کسی گر رود بهر جنگ / گر آید ز جنگ بیازد درنگ
بافسونگری باید دست یار / بسحر شده بار غار
اگر کار باید من ساحری / ولی او جهود سامری آن
چنین گفت در شان او یار او / از افکار که دیده باز او
که رنج او هست بدست وی است / بیاور نکوهیدن روی آن
چو خیبر رسید بکفت / که بیار او باد بیمار جفت
که او گر خدای جهان آفرین / برآرنده آسمان و زمین
دو صفاتم ز رشت / بود رنج بسیار بهشت
بهشتی که او باشد پایدار / خروشنده در رزم کند اختیار

در بیان آمدن حارث خیبری با سپاه کران
و جنگ در پیوستن با مومنان و وقایع آن

پسر عم یاد اول یار اوی / در رزمگاه انجام گفتار اوی
برادر یکی بود او را چه شیر / بهنگام کینه چه شیر دلیر

دلیر و هژبر همه حارث بنام — بسی خورده از خون دشمن مدام
طلب کرد او را به نزدیک خویش — سخن گفت بسیار بشناخت بیش

که بیرون از آن تو بجنگ آمده — پر از خشم بر بو شرنگ آمده
برو سوی آن پیر جادو پرست — عبیداله ور از شده بربند دست

ز سالار لشکر برادر دو یار — بنی از دل آسمان از تیار غار
بپوشید حارث سلاح نبرد — بسوی هم آورد آهنگ کرد

چنین پشت او بد سپاه گران — همه نامداران جوشن وران
چو لشکر ز بالا به زیر آمده — خروشان عبیداله دلیر آمده

جهانبان ندر آمد خروش نای کوس — بنشد هیچ راه خون و فسوس
در آن دشت شد روز روشن چو شب — در افتاد او ابو بکر در تاب و تب

بسوی ابو بکر آمد بجنگ — چو کوه سیه بادو هم آورد تنگ
خروشید کی پیر برگشته روز — لوا را کفن بر تن خویش دوز

نخوابید چنین آمد از کس گذشت — کمان تو در رزم های دیو زشت
ببندید بجوالی ستمکاره دست — برو سوی رجب بکی بت پرست

ترا سینه آلوده در خون کنم — نخون بند زنار کلکون کنم
بگفت این و سوی ابو بکر تاخت — ابو بکر از آن تاختن چهره باخت

بر آمد خروش سپه از دو روی — از آن گشت میدان پر از های و هوی
دلیران اسلام یکسر چو شیر — ابو بکر را شد دل از رزم سیر

دل بود و لشکر در آمد بجوش — همه گیر شد ز آن نالۀ کوس گوش
دلیران اسلام در رزم چیر — عبیداله گفتار سردار کبیر

شد از بیم ابو بکر تن مستمند — بلرزید و مهمیز زد بر سمند
عبیداله بنمود تن زمانی درنگ — بر آن رفت از جنگ ناکرده جنگ

بجز گفت این را دل پر ز جوش — مر این نکته را بوعلم گفت گوش
که ای نامی طوسی چنین گفته است — که رفت برادر به در تعبیه است

کز آن شد به میدان برپا بجای — بر آن پهلوانی درهای پای
سواران اسلام جولان کنان — همه دست حیرت به دندان گزان

که ابلیس بهر از لشکر معاد — که یا شد و بهر ملک دیگر مباد
چرا جنگ ناکرده برگشتی — بسر خاک نامردی ریختی

چکونه بر روی نبی بنگریم — سپه را که بزدان چه پوزش بریم
چنین داد فرمان پیغمبر بما — که او تا کسی کو بجنگ از شما

گر شود در اسلام از اسلام بیست — جز از شرک کفرش سرانجام نیست
کی یا سر براییم از این عار ننگ — که چون تو بزرگی گریزد ز جنگ

نشنید بامان ساز تو ننگ — کز این سو گریزی تو ناکرده جنگ
تو برگرده بر قلب کیی پای دار — بیاموز بیکار و او را گذار

برآیم از این دشت این مرد دو — شکست اندر آریم ما بر عدو
چنان کان شنید او کمال گریز — درآمد بیار کفتا کنم رستخیز

یکی سیصد بد روان بی زنار داشت — که نامش حمید بار بار داشت
بهم ایشان بهر افسانه بود — که صد دام در رزم پیروانه بود

برآورده امثال گویان بدست — چو زنار در هنجی است پرست
سواران بود اندر اوگفته — زسر هیچ آتش سمع بکسیفته

که فرمان پیغمبر ذو الجلال — خرد مند باطل شناس و بفال
سپاه بیزدان وجان رسول — بقول حمید مطهر بتول

تو خود رزم ناکرده خوردی شکست — زبان از رخ وقت آدمی بسته
در این گفتگو بود با او سپاه — که ناگاه اندر دشت آورد گاه

خروشی بر آورد حارث بلند — که نالان زه بر چرخ هفتم فکند
خروشی چو بر گوش لشکر رسید — ابو بکر چون کور وحشی رمید

بر آسمان لشکر بنام ننگ — ایاغ همندش از رخشند تنگ
وی اسب او کرد در دشت را — دمی تند بفرق سپهبد علم

لگام اندران فرس برگسیخت — دگر باره سالار لشکر گریخت
ز هر دشت عبا و دروا گشت دور — نه دعی مه آتش بای بند سور

ز دهشت عبا و اطهارا

ز دهشت عبا و عطارا گذاشت — لگام فرس را نه بر دست داشت

خروشان لرزان از آن رزمگاه — بیامد بسوی نبی با سپاه

گریختن ابو بکر جنگ ناکرده و ملک دادن لشکر اسلام بدشمن و طعن و لعن نمودن اصحاب ابو بکر را

گسسته عنان شکسته رکیب — بتن لرزان از آن دل پر نهیب
بر زد نبی تند پشت سمند — سر خود بپای پیمبر فکند

جلیط پدر و رو بر روی خاک — چو خرقه کشته شد و بزدان پاک
تو گفتی که عاشق برآمد ز تن — لوا بر تنش بود گفتی کفن

زبان خشک وز دیده از اشک تر — دو با چالی از کفش بر خاک سر
زمانی چو بیهوش بر خاک خفت — بسوی نبی سر بر آورد و گفت

که این رزمگاه آنچه من دیده ام — نه هرگز ندیدیم نه بشنیده ام
از این درسواری بر آمد بجنگ — که لرزید از بیم او کوه سنگ

بر آمد یکی از دهای دژم — که گفتی جهان را بسوزد ببم
چو او با سپاه اندر آمد بدشت — همه دشت پر گرز فولاد گشت

بجوشان سواران فولاد سم — هم غرق آهن ز سر تا بدم
دو چشمان شانها ز هر آبدار — فروزنده شمشیر آتش شرار

ز گرد سپه شد رخ روز تار — همه بر سر پوست لیل نهار
من و لشکر از بیم ترسان شدیم — ز دهشت بسوی گریزان شدیم

چو دیدم درافتاد ز تاب نیست — ره جنگ هیچ از این بیت نیست
بگفت نکردم در افتاد درنگ — خلاصم دران رزمگه دل بجنگ

سوی خاک پای نبی تاختیم — عصا و لوا را بیفکند آختیم
نباید جز این قوم بیکار جنگ — فتادید در آنجا نمودن درنگ

در این گفتگو بود با رسول — که ناگاه گردان لشکر ملول
ز لا لا ابو بکر فریاد خواه — رسیدند تازان سوی بارگاه

همه بر نهادند بر خاک سر — خروشان به نزدیک خیر البشر
که از تو خواستم تا سپهر بلند — شده از تو روح الامین ارجمند

نهاده است سر بر تو بر خاک سم — شیاطین و در افلاک ره کرده گم
ستور تو تا بر فلک تاختند — ملایک در افلاک شمشیر انداختند

ز هر تو میکال جوید دلیل — هم در رکاب ظفر جبرئیل
بسیج ما جوان سوی رزمگاه — کار زد بجنگ اندر آمد سپاه

سواران ما تیغ بر آختند — عبیداله هم بر رون تاختند
دلیرم به نزدی نیامد بجنگ — نشد هرد بر زنهار ننگ

سواری نشان تیر در رزمگاه — عبیداله دیری اند کینه خواه
نه کس را کمندی نه تیری بر گرفت — نه شمشیر از بیکری سر گرفت

نمودی سوی هجوی شد در ازار — نه با هجوی هجوی گفت راز
نه تیغی درخشید در کارزار — نه خون کسی بنفاق ز او ریزد بار

نه دوست کسی چون بخون خورد — سنیفها تن سری از شاماه
بیاورد کرکس شد هم نبرد — سپاهم به نزدی نیامد نبرد

سنانی نه بر سینه آمد رسید — خدنگی یکی پهلوی را درید
که ناگه ابو بکر از آنجا گریخت — چنین بر سرما و خودخاک ریخت

بیاری عبا بود اندر ره گشتیم — نه خون آن تنها فرو ریختیم
که برکرد برگرد لشکر بر آسیب — ببینیم تا کار بیکار چیست

بگفتیم ما جنگ آوریم — همه بود ما را رنگ آوریم
زمانی چو تیشه شد بر ستیز — دگر باره بیمود راه گریز

سپهدار لشکر چو ترسان بود — سپه زار و دل هراسان بود
نمایند لشکر بجا کارزار — چو دیدیم سپهدار راه فرار

دریغا که اسلام را درد نیست — کسی را ز مردی جیل در دنیست
کنون ما به نزدیک بر رزمگاه — چو دیدیم گفتیم بر روز سیاه

ملک چون با اوبور داد کر — یکجنبه ساری بر خیر البشر
چو بشنید گفتار آن بیوفا — بر لشکر شنید قول کفی

دل من ز کار شغالی بجست   شغالا در این جنگ و تو برنجست   نه من از لشکر برآمد کسان   نه زان این جنگ آمد به لشکر زیان
در این کار دادار یار من است   ثنای تو بر من ز کار من است   شغال اوفتاد کار تدبیر چیست   عیان است بر من که تقدیر چیست
خدا سید بی‌گمان جای خویش   چنان چون سزاوار است آئین کیش   نخوابید بسیار دارید پاس   میاسودن این رزم بر دل هراس
که از من بدین قلعه آید شکست   به آسانی این قلعه آید بدست   شغالان ندارند پروای [illegible]   بخوانید از کار لشکر درم
چو لشکر شنیدند از او این خبر   بپای ستور و شتر نهادند سر   برفتند هر یک سوی جایگاه   سوی خیمه رفتند شاه و سپاه
از آن سو چو فیروز حارث به جنگ   سوی مرحب آمد میان بسته تنگ

فیروزی بر کشتن حارث [illegible] و مرحب [illegible]

بفرمود مرحب دلاوری که بود   بترکان جنگی از آن قوم بود   بفرمود تا شد همه مهیا شدند   بیا تیغ چون حرب مهیا شدند
خروشیدن نای رویینه کوس   ز سالار حصن رفت تا ملک روس   زمین جنگ طنبور نای سرود   عیان از فلک تیره آمد فرود
چو حارث به نزدیک مرحب رسید   مر او را به پر رنگ مرحب کشید   ببر پسید از لشکر بزمگاه   نگاه سید او دید یک سر سپاه
چو لشکر مرحب بیتی مرد انگی   همه چشمه آتش و دیو انگی   یکی پیر جادو سوی کارزار   بیا تا بر کار فیروز لشکر دمار
ز نگار افسون که آن پیر داشت   ز تسبیح و تهلیل تدبیر داشت   بسیجید او پیچ و مکر و رنگ   همی خواست آسان کند کار جنگ
ز نگار افسون کز آن پیر سکال   هزاران چو رستم شده هم چو زال   بمیدان نکار او به بد سو دواند   دعا دم حسن بحول لا حول خواند
چو آن سوی میدان فرس تاختم   سوی قوم اسلام تیغ آختم   سپاهی ز افسون که جنگ آمدند   بمیدان همه بهر جنگ آمدند
تند گشته در پیچ میدان کسی   جا بند کردان بمیدان بسی   که تا کار بر پیر افسون گریخت   به فرق خود و لشکر خاک ریخت
بیجا بلا و [illegible] خشان شدیم   سوی رزم چون خورشید خشان شدیم   جا کشد برا سلام میان تا رنگ   کرشان بر رفتند تا کرده جنگ
کنون روز فیروز اقبال تو   به جای فتح بود فال تو   ز اسلام خون اندر آید بجوی   کنم حمله بر لشکر از چار سوی
تمامی نشان رفته قوم عرب   برایشان کنم روز چون تیره شب   بجو تیغ ایشان زمین بر کنم   سپه را سراسر ز خیبر کشم
چو مرحب سخنهای ایشان شنود   بر او دمی آفرین بر فزود   بفرمود کز جوشش آمد به پیش   سخن گفت با او ز کم و ز بیش
بفرمود صاحب بر ترتیب کار   همه کار مرحب بر او کرده تمام   کمیت از هزاران همه جوشن لب   که هم بود مانند شان در عرب
یکی نامه ترتیب مقتل بزر   نشانده بر او چند گونه گهر   دو صد بید با تیر دو صد [illegible]   بکنید بر حارث نامور
سوی مرحب آورد کز بر روز رود   بحارث بکنید او هر چه بود   بپوشید او خلعت شاهوار   که فیروز گردید در کارزار
چو خورد آمن خویش چید ارزیان   شب تیره گردید دامن کشان

در بیان عمل شب و سالاری عم الاصهب

پر از کینه سلطان بیدار حاج   چنان آتش مهر گون تیره بود   2 که انجم از آن تیره گی خیره بود   پر از کین برآمد به تخت ظلام
چراغ کواکب در او سوخته   زمین آسمان از خود دوخته   فرو رفته اکنون بدریای قیر   در آن راه گم کرده برجیس تیر
تو گفتی نه از روز بنیاد بود   جهان از ازل ظلمت آباد بود   شده از شمایی در آن مهر و ماه   چو یوسف بزندان و یوسف به چاه
در آن شب یکی یار

در آن شب یکی یار سرور عرب   چو آتش در افتاده در تاب و تب   بگفت از حقیقت منشور بود   جهان عیر از او صاف فاروق بود
نشست و سخن گفتن آغاز کرد   سر راز نهانی باز کرد   که لشکر ندارند در جنگ تاب   چگوئید فرما در او را جواب
در آن شب بسی راز گفت و شنود   میان ابو بکر بوحفص بود   سحرگه که اختر طارم نیلگون   عیان گشت خورشید چون طشت خون
پیمبر با نده پرده سرای   بزرگان دین جمله پیش بپای   سراسر همه بر کشیده مصف   گرفته همه تیغ و خنجر بکف
خدیو جهان [illegible] خفاش خرد   سر فراز قوم بطل اعمر   زکوه نشان از زکی آوران   بلیغی نداد جو او کس نشان
ز اصحاب بطحا چو او کینه ور   چو کینه چو پیل نه بسته کمر   نه هم همیان دولت او در جهان   عزازیل کشته بدو ز تیغ نهان
ز کردار او در جهان گفت و گوست   خلافش به آتش که گبری بکشت   اجری که نامی زد به گاه جنگ   چو ملکت بر لشکر کفار تنگ
نشتی بر او نمود روز و شب   که فتح کلاه نور تیر بخشت   زره گیر چون گشته تیرش رها   نشسته چو تاب بر آماجگاه
نامی از آن مقتدای زمان   ز آماجگه آید کشتی روان   به ناموده از علم او لشکری   نه خواه از علم او کشوری
نور لب او داد خیر البشر   که آگاه بود او ز هر خیر و شر   که از وز سر دار میدان توقف   سپهدار امین انهاد انتوقف
چو بشنید فاروق سر بر زمین   بمالید بسیار کرد آفرین   چنین گفت کی سرور دین پناه   روان بر گزیده در این رزمگاه
کنون من بچشان بدشت نبرد   برآرم از این قوم ناپاک گرد   دراز دشت خیبر بر از خون کنم   زمین دشت را رود جیحون کنم
بیکدم همه مرحب برادر نهایی   بها نام بر این چو بیاری خدای   پیمبر چو گفتار او را شنفت   بر گفتار او گشت خندان شکفت
به یک خیمه از روز رزمگاه   درود و بی چه آمد پیدا ن سیاه   شود زیر پای طاق سبز سپهر   کلاه سر خود کلاه زرد به مهر
برد دشمن بیا تا بود او ز بر برد   که بر کرد در رزمگه سوی رزم   که خورشید ز هر کوکب آید شکست   بمیدان کرد و علم کرد و بیست
که در رزمگه بر رزم در و علم   لوای که کرد و به آورد عزم   که هو سوی دشمن کند بر ستیز   ز دشمن کرد آورد در گریز
کماهی را کنده در رزم خو پا   که دین را کنند بهر جان زیر پا   چو بشنید فاروق گفت این سخن   که فیروز بر گردم از انجمن
بخود گشته تازان چنان روز کاو   روان گشته تازان بر آوردگاه   پیاده فرو دادمی پشت او گاه   لوا را یقین بود در پشت او گاه
تو دیدار حصار آن پیل تن   جز ترسید بر خویشتن اهرمن   چنان آتشین پیکر آمد بدشت   به آتش تراسیب او در گذشت
ز نوک سنانش هوا چاک چاک   ز ترس سم رخش زمین زیر خاک   چو آمد به مرحب به راه بگرید   تا هم یکی آهنین پاره دید
شده بارکش از شکیبی ستوه   نشسته چو کوهی بپایی کوه   شده غرق آهن به یکبارگی   تن رد عوی بر بارگی
ز لشکر برسید کمین مرد کیست   که دوران [illegible] به خواهد گریست

در بیان شرکنده‌گی فاروق و دعوت مرحب او را
و تعریف نمودن او را بحضور مرحب و وقایع آن

لوای است در دست این تیره روز   چرا تیره شب مرد گیتی فروز
سوی مرحب آمد یکی از سپاه   که از کار فاروق آگاه بود   زمین را ببوسید لب بر گشاد   بیی کرد از کار فاروق یاد
که نادیده این گنبد آبنوس   یکی چو او در فنون و فسوس   جهانجوی یل رستم زمان   نه دیده است چشم زمین و زمان

زکافر شدند این خیره خیر ز تلبیس گشته با بلیس چیر
منافات جهل ایمان بنده بود بلات جوزی پرستنده بود
ولیکن کنون با بنی ساخته ولی قصد آن پایه بشناخته
که از بت پرستی گشته داد دست کز او ننگ دارد بت بت‌پرست
عبیدان جنگ آمده با ستیز منافق ستیزه گزینند بر خیز
چو بشنید رجب دهش شاد شد ز اندیشه و بیم آزاد شد
بعمرو تا حارث ناجوی دگر ره نهد سوی پیکار روی
که بگزین ز گردان سران سپاه بر سوی ایشان مرد ناوردگاه
لوای بنی از دستی بگیر مر او را بکش یا بیاور اسیر
اگر زنده آری تو او را بر من فرازی بکیوان سر افسرم
وگر نه سرش را ز تن دور کن بنی را ز وی کشتن یکی سور کن
چو بشنید حارث ز رجب نوید بشادی فروشی نوال برکشید
خورشید شد بدو بر سپید گشت کز اکنون به بخت تو آن شور گشت
کشم خوار یا زنده آرم برت سرش را بنامم بخدای برست
بپوشید تن را بخفتان جنگ پی جنگ جستن کمر بست تنگ
ز روی زمین جست بر پشت زین ز بیش هژبر بدو روی زمین
برانگیخت شبدیز گردن کشای دل نامداران برآمد ز جای
دو لشکر بروی اندر آورد روی برآمد ز آوردگه های و هوی
خروشی برآمد ز اسبان درشت ز نیزه بر چرخ کیوان گذشت
چو حارث سوی عمر گشت تنگ ز بیم از تیغ اهرمن رفت رنگ
قرنجا گشت با تیر گرگ سپهر قران کرد بهرام کیوان بمهر
ز دشنام بگشاد حارث زبان چنین گفت کی مشرک بدگمان
بدو گفت کی مشرک بت‌پرست که بیت از اسلام تو تنگ هست
ز پیکار ایدر ز بدگاه آمدی چرا سوی ما کینه خواه آمدی
ز نام تو آید کی کار مرد که رزم از هنگام کار نبرد
بتکاه جوید کنون زینهار اگر رزم جوید ای پایدار
چنانت بکوبم بگوپال سر که تو بر کرد بتو خون جگر
عمر چو گفتم بشنید گفتار اوی ز گفتار او تند کرد ابروی
برانگیخت سوی لشکر او زاد که تا زو بر آورد این بد نهاد
ز آهنگ حارث بکرد سرد بود که راستی به پیکار ناورد بود
بفرمود تا سوی حارث رود نه جنگ او کینه‌ور تفته شد
چو او سوی حارث بمیدان شتافت چو حارث بمیدان بر آورد تاخت

در بیان کشته شدن دو تن از اسلام و
سیاوخش ارمنی با حارث و کشته شدن عمار [illegible]

سر نیزه را سوی او راست کرد سر نیزه زآن سیم او خواست کرد
ز نیزه برگرفتش بمانند گوی بینداخت بر بالی هشتار سوی
بیفکند تازیه بر وی ز اسب ستور بیفتید وش سه پردخت کور
بر ابیانرا کزند غونای کوس ابو حفص را زین دل اندر رسید
شد از سوی اسپه گرد و گفت که او را سپاه آورد که گیست جفت
بیامد دلیری ز مردان دین سوی عمر شد کرد برجبین
در آمد به میدان آن کینه‌ور برآمد ز جانش غو الحذر
چو حارث بمیدان چنگش بدید چو باد خزان سوی او دررسید
[illegible] او را بهم بر شکست [illegible] زآن تقریب بر [illegible]
بیامد دلاور بسوی عمر دگر باره تازید کی [illegible]
چو آمد بمیدان ثنای جنگ [illegible] بر آن چه داری درنگ
چو اکنون ترا زنده ای جنگ جست بر او سوی رجب ترا بسته دست
اگرچه با تو مرا عار ننگ که ساز بپاورد که با تو جنگ
عمر چو گفتم شنید این گفتگوی شد از تیره جان ترش کرد روی
چنین داد پاسخ که ای بد نهاد که نام تو در هیچ گیتی مباد
نه گفتو تو کاه جنگ نبرد وگر نه برآرم ز جانان تو گرد
بمیدان بتازید

بمیدان بتازید مانند دیو بسوی عمر تافت دل پر غریو
بس حارثیان بود از یکدگر عمر زو بهود بهود از عمر
یکی باد رنگ یکی با شتاب یک اهل کتاب یکی بیکتاب
یکی جسته در جنگ جستن درنگ یکی جست گوشیده در کار جنگ
یکی تاخته شادمان در نبرد یکی از غم گشته رخسار زرد
یکی کرده در دین میدان قرار یکی بر قرار یکی در فرار
کنالکه حارث بیازید دست خروشید مانند پیلان مست
بسوی عمر شد عمودی بجست عمر چون چنین دید عمود چو جست
نوار گرفته ببردی چنگ شست برون رفت تازان ز میدان جنگ
خروشان شد آن پیش آن لشکری گرفتن را بیاد او سروری
بنیان بیرز گفتار های درشت که دادی به لشکر در این دم تو پشت
مغازی تو در روز هیجای جنگ زبهر چه بر لشکر آری تو ننگ
سبک گو بپیدا شو ستیز اگر بود سپهدار راه گریز
سپه کی نماید بمیدان قرار که جوید سپهدار راه فرار
ترا هیچ از کار خود ننگ نیست بمردان چنین شیوه جنگ نیست
حذر چون خردمند خیر و رکر بیامد به نزدیک خیر البشر
جدا از رکاب رخ سند ورس پیاده شد و خاک ره داد بوس
بسوی پیمبر زبان برگشاد بنی کرد از کار پیکار یاد
که آمد بر لشکر ما شکست ولی من نوارا فتادم بدست
کنون بهر آید کم فردا پگاه برانگیز زان جا که با سپاه
کبا این سپه بر بنا نیم ما سپاه جهان را بگو ابیم ما
که این قلعه هرگز بنا بید بدست زبهر گزند چنین لشکر آید شکست
یکی قلعه محکم اندر آمد بجنگ کز او شد بسی اسلامیان کار تنگ
بتخشید سوی پیمبر آن بیلق اگر گیرد لوای تو از دست من
بمردی بر او بر نیاید گسستیم بسوی تو از مهر بگریستم
چو بشنید پیغمبر از وی سخن بجنبید بر او را سوی انجمن
عمود نشاندی ببیابان نشستند چنین گفت با لشکران ورجند
که فردا از این چرخ فیروزه فام زند برفرس مهر رخشان لگام
دلیران این دژ [illegible] اند نهنگان آن دشت [illegible] اند
بر آن باره دز دشت من [illegible] گلیمی درون [illegible] من است
برود داوری جاسوی این کارزار که او هست شمشیر و قلعه تار
علم بر فرازد بمیدان کسی که نزد خدا پایه دارد بسی
نه تو چون گوی بمیدان قدم برآورد که بر فرازد علم
کسانید از آسمان زمین ملوک ملک بر قدومش جبین
ز روی نهیب اندر آید شکست که او را درست نه بتیغ اهل [illegible] است
در این جنگ تیغ شود آخته که آن را جهان آفرین ساخته
شود بر سر خصم دستی بلند که بالا شد چو دست خدا ارجمند
چو آمد در این جنگ چو اکثر است که در روش مهر از پیمبر است
خدا و رسول خدا راست دوست رسول خدا و خدا یار اوست
بفرمود کامروز باید درنگ که فردا بود با یلان دار جنگ
دو لشکر بهم باز گشت یکی سوی کوه یکی سوی دشت
بپوشید چو خورشید در پرده چهر عمود از رشته ماه در جای مهر
برآمد نقش زد و سیه شد بیرون سراپرده سبز زنگار گون
رخ روز در پیش چو خورشید شب نه روز نه سپیمان فرو شد شب
شب روز نبد مرد آرزو وی کرسان مراز آن روز شب گفتگوی
در اوصاف آن روز و صف شب شب روز گردیده گوی [illegible] بیم
فغان شب هجر روز وصال چو آنچه روز شب اندر خیال
چو شب عاشق از رای فرزانگان چو شب گشته عالم پر از رایگان
چو شب بر سر ای دو چشم چراغ چو شب آن دلها شد روز جهان
خضر یافت در ظلمتی زندگی از او یافته عمر پایندگی

در آن شب به بیداری بُد شتاب ... دو چشم زن شادی نمی برد خواب
مراورا سر آمد به بر ستنده ... که بود اقبال آتش کمین بنده
یکی گفتم بود کی بیت در برابی ... در این شب به روشن روان ای
چو بشنید برجست از جای خود آ ... تو گفتی برآمد شب آفتاب
بیاورد دلدار فرخنده پی ... به بزم می و مطرب و نقل و نی
چو آن آتشین چهره آتش فروخت ... ز تاب رخش آتش تاب سوخت
بر آتش رخش در زمان نور بود ... کز آن آتش بود خالی ز دود
هنوز از ده چون آتش بوی مشک ... ولی زان دهن بود سخن دلپذیر
سخن گوی خوشگو شیرین زبان ... دل آرای دلجوی و طبع القران
ز نرگس را با جان او دست رس ... ستاره وده ما عاشق از دست کس
ز نرگس بلبلش زاغ برکشته ... ز نرگش بجا بر لب تر رخنه
تن آتشینش یافته زنگ آه ... به جوش به نیک نگر کرده راه
هنوز نقش نیفتاده بر لاله داغ ... هنوزش همی خالی از تیر زاغ
نوای بر آهنگ عشاق ساخت ... چو عشاق بر این نوا سینه ساخت
کمای از هوا دو سه خود بدست ... شعلات از نقد بریق زد دست
ترلالی ماه رو شعی ناب کی ... بیکرو حبس به صورت اساز طی
اناین در بادو کش و لا کسل ... بدو گفت دو ران چه بنشیق تو دل
ز خود بگذر مستی بعیشه کن ... از این خود پرستیدن اندیشه کن
چو بازی بیازی بیاری بهوس ... که بازی هوس باخت بسیار کس
ز نام نشان بگذر نام جوی ... بکن ترک و اقوام خود کام جوی
چرا چهره برخواست دیوی نزند ... سلیمان نشود دیوار کس بیند
اگر هم مستان نشود ی برست ... شوی فرح بزم مستان مست
به ساقی آن باده مشکبوی ... که شاخ گل آورد کلکون سبوی
بهار آمد است طرف چمن دلکش آشب ... هوای چمن از بهاران رسید
بیلاق آی دل فارغ از زاغ کن ... زمانی تماشای این باغ کن
مغنی سوی چنگ آهنگ کن ... ز چنگم بیان صف جنگ کن
نوائی برآی باویز راست ... که از آنم داستان صف کار و برخواست
بیا ناز بر صوت شهناز کن ... سرودی که آن جنگ آغاز کن
نه بلبل بدستان از آن در ستاغ ... فلک زرده بر بام زابل ستان
چو این بهلوانی بیانی کنی ... قتل ما ستیز ز بهلوانی کنی
در این جنگ بنیاد تنگ کنز ... به میدان صف آرای جنگ کن
بر آن خنجم هوا و افکن بیز دست ... بگو تیغ هندی بگیرد بدست
چو نشست از لشکری شمار ... بر خود سیمین عدادران عذار
از آن تیغ آلار بر ارجانه کن ... ازین صف آن لشکر آواره کن
برادری از ینگ زمان در صف ... کمان فلکی در در مخنجر بکف
به ساقی آن باده سال خورد ... که هم سر دهم هم دست برد
از آن باده جام جم نوش کن ... غم ما سوا هم فراموش کن

طلب فتح و فیروزی خواستن مستبل کائنات از درگاه قاضی الحاجات از برای حمید صفدر و حیکونکی

از آن باده که دل بجوش آوری ... از آن نوش دار رو ابوش آوری
سخن گو تا ز مرتبت آوری ... که در آن ستیه چه او داوری
کسی را روز چه شاه خواهم شود ... که ملک خدا را خدا وند بود
اسیری که یکبی مرتفع براق ... رسد جان تا بر آفر رواق
خداوند تعالی که دل را کن ... ز قول خداوند گویم سخن
به محمود همیدان چه بار دهی ... جهان آفرین مرد بیار دهی
سوری که کرده حصو در رو زنما ... زتیغش هم بریزدی آن خاکدان
نخست ز تیغ کشتا بهم زبان ... که خود دست حق او بهانا
بجو چشته کوی از ان دست یافت ... از آن دست سوی شوکت بیشتر افت
چو تیغ که از برق او بی گزاف ... نمایند بخم زمین کوه قاف
بعالم چو برق او تا فته ... دو عالم سوی قرب ره یافته

برآتش زنم چو برش

خوش است

برآتش زنم جو برش آسمان ... کو رزم سوزد زمین و زمان
دریغا که بیارا ندارد زبان ... که گوید از آن تیغ شرح بیان
چو در خشید تابنده روز سعید هم ... ابر بام گردون گردان علم
ز در گاه خاور برادر زد علم ... زخاور بیارا است تا باختر
بیحوشه بنز زد جهان آفرین ... بلا به نهاد آنکه سر در زمین
بزرگان دین عمله جیحو تاب ... همه ما شده از بیم در اضطراب
همه کشته زان جنگ و دل پر ز درد ... شه روی گردنکشان عمله زرد
که جنگ امروز سالار کیست ... بمیدان که میر نامبردار کیست
دمادم ز شادی بقوم به ور ... خروش آمدی تا به چرخ کبود
محمد اگر کرد برما ستیز ... سپاه حق نهاد هدو گریز
که از فوت برلت عزیزی گشت ... ابو بکر جعفری گشتند چیست
بزرگان دین راست محمد طول ... برفتند یکسر به نزد رسول
همه صف کشیدند نزد رسول ... در آن رزمگه تا کرد قبول
همه گشتند آن جنگ را خواستگار ... همه خواستگار جنگ اسوار
بیامد دلیری که بُد سعد نام ... بیاورد دشمن بسی صید کام
که خرگاه روی بپوشیده تن ... تو گفتی مسلح شده اهرمن
بپیش رسول خدا ایستاد ... بگفت ای شهنشاه زمین بوسه داد
که من نیز جانبازم ز راستایم ... تو دانی من ده که من لایقم
ترحم بگفتار ایشان شنید ... ز رنگش ز رنجان زخم بر چکید
بیم اندر آمد درد کهسر ... پراکنده یاقوت بر روی زر
دلش همچو دریا در آمد بجوش ... زرو چوش از فم برآمد خروش
تو گفتی میان صد پر دولت خوا ... شه کربلا به صف کربلا
ز فرزند پاک آن قوم بی ... چو آمد در آنجا به فرزند وی
چو شیر نوازش تمام ... عیان کشته خون از دو غمام
چنان گریه شد گرده دلها ... چنان زور و چشم لعل نرجس
که از آن نکته شعم زمین گشته تر ... تا هم به تا آسمان شد شرر
فغان نیز چرخ فلک درگذشت ... خروش زملک و اسلام در گذشت
که فرزند پاک آن بدشان ... سیرت بشنی راست کرده نشان
نبوی امام زمان تاختسم ... بر فرش چند تنگ اندر افراخته
صف لشکری را همه برزده ... که از آنچم ملک دست برزده
که تا آفرینش بپا خواسته ... چو آن صفحه جنگ را افراخته
مقیمان سکان عرش جلیل ... اکابر چه نوح و خلیل
بمحمود تا آخر دست اسف ... که تا دید کاشن از غیبیان صف
ز هفت آسمان زمین و فلک ... ز جن آدمی ملوک و ملک
همه برچه بشستند اهل تمیز ... بروز قتل نادم رستخیز
کنون ما ز گردم بر افراز کار ... چو بشنید پیغمبر دکار سر
سخنهای سعد کلانم بلیسید ... دو ابروز دان گفته درهم کشید

در بیان مشغول شدن رسول و طعنه گفتن آن شاه

چپ از خشم با تیغ چینی دو ابرو ... که از شه شفا هدارم نیاز
دمی ده زند پیش ارددی کار جنگ ... بلقوم حرب هست تا افسر تنگ
یکی تیغ چرا باید ش زنده بود ... کسی کو گرینده ز قوم بهبود
یکیتی تر انکار این جنگ دس ... میدان جنگ ار وی ان تنگ دس
نه پیشینه برخورچه مرد انکی ... کجا به شنید جیون خانگی
زمان در آید کجا کار مرد ... بهنگام مردی و گاه نبرد
خود منصفی نسازد ستیز ... که تا چاره روز آورد در گریز
اگر مرد زنکار است رو راه بیر ... چگونه بمیدان کند کار شیر
سپهدار کا این جنگ کار تو نیست ... بمیدان شیران شکار تو نیست
که امروز سالار لشکر کسی است ... که زور آستان نها یکیتی بسی است
علم برفرازند کسی سوی جنگ ... که خود امید از جهان سالار ننگ
بیاید چه افکند از کینه چین ... زبیم نهیبش که خشم کین

که دادار جان آفرین پشت اوست   کلید در فتح در مشت اوست
دلیری که شد نام او زین ستیز   ندیده کسی پشت او در گریز

بگفت این سخنها و آمد ز جای   سوی خیمه شاه دین کرد رای
روان شد سوی خیمه بوتراب   سوی خور که ماه شد آفتاب

در آن خیمه بال ملک فرش بود   کمین قبه اش برتر از عرش بود
نه آن خیمه و سراپرده بود   که هفت آسمانش یکی پرده بود

بدامان آن خیمه چون هما   همی هفت کون خیمه بی خطا
درون سراپرده نبوی وصی   که آمد بر شهریار زمین

بشادی روان شد علی سوی او   ببوسید دست سروری او
به پیش برآمد بجای نشست   ز راه شرف داشت دستش بدست

سخن راند بسیار از کار جنگ   که آمد از این جنگ بر وی دل تنگ
زدودن زمانش این کار تو راست   که او روز مردی سزاوار توست

چو پیغمبر این گفت زان گونه راز   غضنفر چنین پاسخ آورد باز
چنین گفت کی شهریار جهان   ز دور آمده چند تن ناتوان

نه تنها بر ما سپه من بود   مرا آرزو جنگ دشمن بود
کجا میتوانند که بینند علی   تو در کشتن تنها فشیند علی

که تا کین لشکر دهد داد جوش   بزرگان دین بر زنوش خروش
سراسیمه خود برداشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند

تبرای هر یک بتو بود لب   بگفتند کی شهریار عرب
چو در خیمه بتو یک حال باز   شه دست عشق را سرفراز

خیال کر نباشد به نزد رمه   رمه شبانان بتو کرده همه
کرا بود زان خیمه تا کی برون   شود گفت اسلامیان سرنگون

نماند نماز بنده یکی بجای   برون کار بیابی ز پرده سرای
چو بشنید سالار دین این سخن   بپاسخ چنین گفت با انجمن

که شیران جنگی که کارزار   ببینند تا زنده آنگه شکار
کرا من کی زود دشمن انگاره کنم   چو چشم ندانم چه چاره کنم

گرازان بدیدان شیران جنگ   توانند کردن بهر جای جنگ
نه بیند اگر شیر در روز جنگ   چگونه برد چرم چنگ پلنگ

چو لشکر شنیدند چون شان شدند   سوی پاک یزدان خروشان شدند
به سوی عدو گرد بی نیاز   براو دوست بی گفت راز

در بیان شفا یافتن چشمهای شیر خدا و صلح
شدن ان سرور انبیا و اهل میدان [illegible]

پس آنگاه خندان رسول مجید   زبان را بچشم علا درکشید
بر اعجاز پیغمبر راستان   مداوای آن چشم شد در زمان

شفا یافت چون چشم آن ارجمند   بتکبیر صوت نبی شد بلند
یلان را همه روز فرخنده شد   دل نامداران دین زنده شد

بزرگان دین خود برداشتند   علمهای خرم اندر افراشتند
زمین زمان اندر آمد بجوش   ز درگاه یزدان برآمد خروش

ز شادی خروش بزرگان دین   گذشته ز افلاک و عرش برین
غضنفر بخفتان بپوشید تن   برافکند بر روی خفتان کفن

بندگان چه دیدند گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
برآمد چو آن آفتاب از حجاب   ز غیلت شد اندر حجاب آفتاب

بمیدان چو آمد بدو رخش   چو دیدند لشکر رخ فرخش
گرازان بمیدان چو شیران شدند   گرنده ان چو دلیران شدند

بهر جای فرقان شد از روی تیر   بدر گوش شد آن همه رستم و زیر
زمین گشت بر تیر شد آسمان   بر از صوت تکبیر گرو بیان

خروش دلیران بدان رزمگاه   همی بر گذشتی ز خورشید ماه
تو گفتی جهان بر خروشد همی   زمین همچو دریا بجوشد همی

ز سم ستوران فولاد سم   ره مهر مه گشته بر چرخ گم
ز لشکر برآمد زهر داد گیر   سراسیمه شد مهر بهرام تیر
ز گرد سواران دران

ز گرد سواران آمد بجنگ   شد از زین عرش شیر خفته درنگ
زمین سر بسر جو کرد تیر   سپهر بر سر آورده بهرام تیر

ز سم ستوران زمین چاک شد   زمین خاک از ایشان پر افلاک شد
بشد پشت گاو و سمک چاک چاک   عیان شد ز بوده سمک در سماک

خروشنده شیران بانگ یلان   همی بر گذشتی ز هفت آسمان
زمین زمان پر آشوب شد   سپه با ده بایان که کوب شد

تزلزل در آمد بقوم یهود   همه کار ایشان گشت نابود
چو مرحب چنان لشکر پیکار دید   سپه را سپیدار سالار دید

بپرسید از سرکشان سپاه   از آن لشکر کارزار در رزمگاه
که از اسلامیان لشکر بیار آمده است   که در کیر بی کارزار آمده است

چنان بر خروشند در رزمگاه   دلیران اسلام یکسر سپاه
ببینید تا شیر این کار چیست   [illegible]

که تکبیر ایشان ببلند آمده است   محمد دگرباره چند آمده است
در آنجا نبود یار او هیچ کس   ابو بکر بود و عمر بود و بس

به یک شهر فاروق را کشته خوار   ابو بکر صدیق شد خوار زار
در این رزمگه با شیشان بد عمل   گریزان برفتند خوار و خجل

زیک شهر آمد سران خاک   جهان شد از ایشان بر دیبا پاک
شکست اند آمد [illegible]   نه از گرد در د سر جنگ اوی

دگر باره ور ار که بار آمده است   که دیگر بی کارزار آمده است
جهانگیر آمد اندر شیب   که بد مار زان لشکر آمد نهیب

ندانم که آمد به امداد اوی   که شد باز در دست کین جنگجوی
بگیرم مداری ز قوم یهود   که از پهلوانان ندیده بود

بپاسخ چنین گفت کی شهریار

در بیان توجه شیر خدا در قتل مرحب خیبرا
و قتل سعید ان مرحب از تیغ یغان یهود

ندانم من این کردش روزگار
نبی را به یثرب سپس دیده ام   ز دیدنش بس رازها بر سیده ام

جز از بو حفص جز یار غار   کسی نیست شایسته کارزار
ولیکن یکی مرد نام آور است   که او بر سران سر ور است

جوانی دلیر است داماد اوست   نبی را یگانه دل و همت دوست
به هیجا دو چشمش متقن بود   بهر کار سالار لشکر بود

ز مردان جنگی و لشکر کشان   نداده به گیتی چو او کس نشان
نبی را یگانه یار و همه یار اوست   بجان و دل یار پیغمبر است

ز شمشیر او دهرها کوکاست   نام و نشانه دین بی گشت راست
[illegible]   [illegible]

گر این شد ببینش اوردر [illegible] برد   دلیران جنگی و مردان مرد
به بر گیرد از جای [illegible] خدنگ   اگر بفکند بر زمین روز جنگ

پیاده چو آید سوی کارزار   سواران بسیار شد کرده کارزار
دل آسوده شد از جنبش [illegible]   ز آسیب تیغش بجا رسته [illegible]

بر جست گشت تیغ چو روز کین   ز بیمش بلرزد در زمان زمین
چو آید خروشان بمیدان جنگ   بلرزد کس [illegible] تیغش در زنگ

ولیکن شنیده بدم این جنگ زشت   اگر نیست هرگز این چنین جنگ زشت
وگر نیست این نام او در کسی   که در [illegible] جنگ چو بد بسی

چو بشنید مرحب ز حقش سزد گشت   دلش زان سخنها بر از درد گشت
چنین گفت کمره دلیر کو سپهر   بیرون بیاید که نام آن بپر

بخواهم کنون ز انجام اوی   ز دین برز آیش از نام اوی
که تا دید این را بیاری رسید   ز یثرب به ایران دین بیاری رسید

که او بر سپاه نبی سرور است   دلیرست گرد است نام آور است
اما نا بیاید در این رزمگاه   که تا این سپاه جهین بر روز شد

ز یاران و زور بیش چه داد بدهان   چو گویم برادر دیا سرکشان
چنین داد پاسخ که بد روزگار   که او شد اندر این [illegible] کارزار

نه لشکر بماند نه لشکرکشان   نه بیند یکی زنده زیشان نشان
نیامد در این رزمگه کس فرود   سوی زر دین بیغو قوم یهود

میانها گشاده دلیران جنگ   که آید به گردان شود کار تنگ
دگر آنچه پرسید از نام اوی   ز دین و ز آیین و فرجام اوی

که هرگز نبوده است او بت‌پرست   بلات و به عزی نیالوده دست
پیمبر شفقت علی خواندش   ز فرزند پیغمبران فزون داندش

نبیند به گیتی چو او کس کسی   اگرچند ماند به گیتی بسی
چو الف است مانند بدر منیر   نه مانند بوبکر و بوحفص پیر

که نامد برون چون بود چهر   ندید چو الفی چو او ماه مهر
تو گوئی که نقشی نبد از ازل   کشیده است نقشش چنو دبی بول

به میدان بدو کی تازد به کین   ز تیغش روان خون شود در زمین
چو او بر خروشد به کوه سیز رد   ز تیغ نامداران شود سیخ زرد

بسا نامداران روی تنه تن   که در رزمگه او شد از رهنشان کفن
بسا پهلوانان با زور دست   که از دست او گشته در خاک پست

اگر صد هزارند گاه ستیز   نه بیند کسی پشت او در گریز
که رزم جوانان با میدان نهند   ملک را دست چیرت به بندان گرد

ز بیم نهیبش شود تیره شیر   بیوزد ز مانند روباه پیر
یکی‌تی کسی نیست همتای او   نه در رزم دارد کسی پای او

چو بشنید مرحب ز خشم شد دژم   ز خلق ز خشم بر نیاورد دم
بفرمود تا ... نامدار   به میدان کند کار جنگ استوار

در بیان نصیحت نمودن مرحب مادرش را

بدو گفت در کار هشیار باش   نه هنگام خوابست بیدار باش

بیاور که امروز در کارزار   سر آید جوانی بسی روزگار
بفولاد آهن بپوشان تن   به آیین رزم جوشن اندر زمن

گرفتار پرودی به میدان درست   زهره بر حیدر شیر نر گشت هست
به دستش بنی راست بازو درست   ز سر پنجه‌اش پنجه شیر خست

نگیری تو پیکار شیر دلیر   چه در پای او افتد اگر کرگ پیر
اگر رنج کردی در این رهم سپرد   سر رنج کردی بیابی نبرد

بیاورد شمشیر کین از غلاف   فتد لرزه در تیره کوه قاف
چو رعدی بغرد آید آن جنگجوی   نه رعدی ز خوردن اندازد به جوی

که چندین نامداران جنگ‌آوران   ز تیغش روان تن ز سختی گران
اگرچند تیر است چنگ پلنگ   نیاید نیارد سوی شیر جنگ

چنین یاد آورده است سدی   کنون تو به میدان شوی جنگجوی
چو بوبکر و بوحفص آن نامدار   گریزد ز جنگش که گیرد قرار

و ... اورا اسیر آورم   به بند سوار و لشکر آورم
...ازو خوار پیش اربابه کنم   دلش را ز تیمار بریان کنم

همه سحر افسونش باطل کنم   ترا فارغ از رنج با دل کنم
چو بشنید مرحب ز مادر سخن   بدو گفت در کار تندی مکن

ببینند چنین ... کفته با سپند   نکو بید چنین مرد هم شمند
چرا گرچه جنگ اندر ره   فشاند ز شمشیر از ماه خون

... یکی پاک دین   ... چنین جاه دید هنگام کین
چو او سوی میدان شود ... جنگ   بر ... شیر جنگی نیارد درنگ

چو بوبکر و بوحفص ... نیست   کسی ... میدان او پا بر نیست
سرهای ... چه ... جنگجوی   چو خواهی خداوند ... آبروی

برون ... جنگ شیار ...   از این ... انگیز بیدار باش
بفرمود لشکر ... رو ...   سواران ... سوی هامون روند

سواران جنگی برون تاختند   به او ... افراختند
یکی لشکر آمد ... سوی دشت   که کیوان ... گشت

چو آتش سواران فولاد سم   بهر ... آهن زمین ... بدم
غبار زمین ... راه   کله گم شد ... خورشید ماه

ابر ... بیغو ... فرزند

به هر سو که آن تیغ خونریز شد   به هر سینه خنجری تیز شد
به مردان جنگی اجل گشته چیر   چو انگشت از بیم مانند پیر

سر سروران شد به تیغ آشنای   سر سرکشان کرد در جنگ جای
دلیران به میدان کمین کرده روی   شده روی میدان ...

ستانها نه بر کور آورده بار   سواران به پرهیا سامند کار
بپوشید پس شه ستوران زنین   سواران فرو شد به ...

پیمبر سوی دشت کین بنگرید   بر آن شه ... پیکار دید
رسول خدا سوی هامون شتافت   به هر روی هامون ازو نور یافت

سواران سلاح کرد اندر تنش   بپوشید خفتان جوشن برتنش
به پیش اندر آن بود با نیت ...   به قدرت ایزد داور ...

علی آنکه در رزم بود بیهمال   که بود چو او رزم بود بیهمال
پیمبر روتیش بسی بنگرید   ز رنگش به روی جهان جون چکید

بروی علی دیده را نور داد   سوی جهان آفرین برگشاد
کرای ... آشکار ...   بتو ... سهل ...

در صفت ... مصطفی ... مناجات پیغمبر

چنین گفت ... پیروزگر   بپرورده ...

بپرورد آن ... لشکر کشی   بیکبد ... کشی
بزرگی ملکی آری بدست   به علم آری تو فلکی نشست

زمین یکه تازی به میدان تو   روی گه تازی به فرمان تو
به فرمان تو تا گرفته عنان   بنا ...

...   ...
...   ...

صف آرای شه شهریار عرب / رسول سخنگوی امی لقب
پر جبرئیل شد هفتاد کین / ز غفلت چه سیماب گشته زمین
جنش ماه [illegible] سنان / عنان سنان رفته بالا کلان
ملایک ز غفلت زده بال و پر / فلک [illegible] تشویش [illegible] سر
بتر صف آراست از بهر جنگ

ساقی نامه بطرف مغان و صفه [illegible]

ملکان زمان بر صفی بود تنگ
مغنی کجائی نوا ساز کن / ز اوصاف این نغمه آغاز کن
برآور دو صف از دو طرف کلاه / که از تیغ [illegible] دو ماه
از این صف بدلها تو نور افکنی / از آن صف بجانها [illegible] افکنی
مغنی کجائی [illegible] کوی / ز اوصاف این رزم [illegible] کوی
زمینی [illegible] یکی بزم کن / تو بزمی [illegible] رزم کن
ببین شاه را [illegible] / [illegible] بر شرار
[illegible] چالاک کن / سنجاق [illegible] چالاک کن
ز ترکان تازی [illegible] سپاه / بیا از [illegible] سپاه [illegible]
صف از کلاه [illegible] / از این صف صف رزم [illegible]
ز ترک [illegible] / ده از [illegible] کی
علم را [illegible] تیز کن / خدایا [illegible] خنجر تیز کن
که تا داستان [illegible] کنم / حکایت [illegible]
ز خیر [illegible] بیان آورم / [illegible] یکی داستان آورم
که چون [illegible] / بیارا [illegible] صف
صف آرای بزم صف کبریا / مغنی کجا از کبریائی بیا
چه گرد [illegible] / [illegible] آن صف [illegible]
مغنی بت از طوب ذو الجلال / که این گنبد [illegible] ذو الجلال
محقق [illegible] / شگفت [illegible] جبرئیل امین
علی را سوی [illegible] / برآمد [illegible] خدای
خداوند [illegible] / علی [illegible]
بیا [illegible] زمین [illegible] / زمین [illegible]
از آن [illegible] زمین [illegible] / که [illegible] خدای
بس آنگه [illegible] یکسره / بهر [illegible] یکسره
بتر [illegible] گرفته بکف / سوی [illegible]
چو [illegible] سو [illegible]

در بیان معراج نمودن پیغمبر مجید [illegible]

فرود آمد [illegible]
بتر [illegible] / نهفته [illegible]
لوا [illegible] / لوا [illegible]
پس آنگه [illegible] / [illegible]
علی چون [illegible] / عیان شد [illegible] جهان آفرین
تو گفتی که [illegible] / دگر باره [illegible] شد براق
سمند [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] زمین / چنین [illegible]
ز گردون [illegible] / ز [illegible] زمین [illegible]
زمین [illegible] شدی / فلک [illegible] شدی
جهان [illegible] / که گوئی [illegible] نبود
روان شد [illegible] میدان کین / بیالید [illegible] بالا زمین
در [illegible] / [illegible]
ز [illegible] تا افق / سپهر [illegible] افق
عیان [illegible] / [illegible]
تو گفتی [illegible] افراشته / [illegible] داشته
بمیدان [illegible] شاه [illegible] / برا [illegible] بود
مغنی کجائی بیا لا برای

در بیان [illegible] شیر خدا [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible]

بیا رخت [illegible] فلک / [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
چو رندان مستان ساقی [illegible] / بر [illegible]
که [illegible] میدان جنگ / که [illegible] تنگ
[illegible] / [illegible] کوی
[illegible] / [illegible]
که [illegible] / [illegible] آسمان
زمینی [illegible] / در [illegible] خور
که از [illegible] / چه کوئی [illegible]
به قدرت [illegible] جلیل / [illegible] جلیل
[illegible] / زبانی [illegible]
وجودش [illegible] / [illegible] بود
جهان [illegible] / جهان [illegible] تماشای او
چه [illegible] / خداوند [illegible]
تو گفتی [illegible] / فلک [illegible] آسمان
علی علم [illegible] / خداوند [illegible] بود
[illegible] آسمان / که [illegible]
به [illegible] / چه [illegible] آسمان
در آن [illegible] / که بود آسمان [illegible]
که [illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible]
کند [illegible] / [illegible] آب
علی چون سوی کوه [illegible] رسید / به چشم [illegible] کوه دید
چو پای [illegible] / از [illegible] کوه [illegible]
که پا [illegible] / [illegible]
چو [illegible] بالای کوه / [illegible] کوه
[illegible] / [illegible]
علی [illegible] کوه [illegible] / ز [illegible] خدای
ز شوق [illegible] کوه [illegible] شد / فروزان [illegible] شد
رسید [illegible] / [illegible]
[illegible] / چراغ [illegible]
از آن کوه [illegible] / از آن [illegible] بود
جهان [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / چو [illegible] آفتاب
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible]
چو چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیالین [illegible] / چنین [illegible]
تو دل [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / که [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]
تو گوئی [illegible] / که [illegible]
تو کوف [illegible] / جهان [illegible]
زمین [illegible] / دو عالم [illegible]
زمینها [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

به نزد خردمند با هوش باش — سخن‌های پیرو به هم گوش باش
بشنو شنیده چو پند گوینده دید — بشنو شنیده سازش کو ارزان شنیده
بشنو شنیده چو گفت و در اشنفت — بشنو شنیده سازش گوینده گفت
خوش آمد زنینده ش بشنو شنیده را — بپرسید آن سازش گوینده را
برون آمد از در میان کمین — بجا ایستاده مانند شیر عرین
مقابل بجا ایستاد با شاه دین — چو دید آنکه او مرد میدان کین

بیان آمدن حارث خیبری و گفتگو نمودن با شاه مردان و بجهنم واصل شدن حارث

چو او را بدیدت زبانی بجنود — بپاسخ سپهبد بر خاک سود
ز رخ خود جدا کرد منت گذاشت — ولی منطق پاک گفتش نگاشت
به آهستگی گفت کی نامدار — سزد گر بخوانم ترا کردگار
نداند صفاتی تو چند بشنیده‌ام — شده هیچ بشنیده نادیده‌ام
ندانستم صفت ترا هیچ کس — اگر آید از ره بر دانش بسی
کز آن ایستادی سوی خاص ما — شوی شاد یک چند مهمان ما
نخواهیم جز تو کسی را خدای — نداریم از تو کسی کدخدای
بیا تا شناسیم جز تو عزیز — نخواهیم جز از تو کسی را عزیز
بدرگاه تو چاکری بنده وار — غلامم ما بنده کی اختیار
به کامت بود آنچه خواهش کنی — که قوم و دل را فراموش کنی
گشاییم گنجینه‌های نهان — شوی بهر دل جان تراز ایمان
ترا در جهان مثل مانند نیست — کسی را به مثل تو فرزند نیست
جو ز حارث چنین گفت راز — شهنشه بپاسخ بغرمود باز
که گر گفت خود سود مند آمدست — اگر گفته من پسند آمدست
تو بنگر به آئین و دین نبی — درآ تو بدین و گرو دین نبی
بود رحمت شامل و خداوند را — خدا رنگ است بنیاد خود مند را
در آن دین نصیحت بود خواهی که بگوی — جز این نیست در تو مرا آرزوی
چو بشنید حارث بر آشفت سخت — بپاسخ چنین گفت آن تیره بخت
جز این هرچه گوئی تو فرمان کنم — دل و دین به مهرت گروگان کنم
ره دین مکن دعوتم زینهار — که بارابر بکیش آموز کار
سپاهی فراوانم ای نامور — که رهبر بر آن راه باشد عمر
کز این سپه اسلام را بهره نیست — ز اسلام او کفر من بهره است
چنین جدل و پرخاش از کین من — که خواهی ابو حفص با دین من
بگفتا این برجیت از تیغ زین — زهی روی دارد ز تیغم یقین
دنادین چنین گفت کی نوجوان — که از دست تیغ تو لرزد جهان
بیوی و فا هر بتو ره طور — بیکتائی ذات رب غفور
در این بین میدان چه دیدم ترا — ز اهل جهان برگزیدم ترا
بر است سر بنده کی داشتم — بیا است سر افکنده کی داشتم
که بر درگهت جان سپاری کنم — جگر کرده دست بازی کنم
ولی زاین سخن آتش اندر دلم — اتان این تو فرمان تیم سوختم
بباریدند قرآن آسمان زمین — که در دین حق بوده ناپاک دین
خدا ... چو برخاست — کشم تیغ بر جان زنوزی خدای
بگفت این سوی علی تیغ آخت — ولی خود از آن آتش زد هوا یا خت
بلند بود از کار خود مند جگل — ز کردار خود ماند چون خر بگل
بسوی علی تیغ آن بد سگال — چو باد غم دامن ذوالجلال
شهنشاه خندان برآورد تیغ — چو بر فرق او سایه گسترد تیغ
عیان شد ز سر پنجه حیدری — علامات انگشت پیغمبری
زد دست کرد شق القمر — در آن باره انگشت خیر البشر
بیک ضرب شد در آن کارزار — تن حارث با حکی شد چهار
چو خطبه بر خاک حارث فکند — به تکبیر صوت ملا شد بلند
بپرسید او را و از اشنیده — در آن باره خود را عجب دیده
پیمبر تکبیر بگشاد لب — خروشیدند آمد ز قبل عرب
عجب در این آمد

خوش دل دلبران باریان دین — زنکه بر زند آسمان بر زمین
سوار و اسلام شادی کنان — عجوج عاج بر کشوده زبان
خوشان همه تیغ ستان سته — سوی دشت کین تیز شنیده
ته حارث تامور زان میان — نداز تیغ سپاه برکتی جهان
ز ... شوران شش سوده شد — نکون شد یخ خاک آلوده شد
چو حیدر باراد چنان گشته دید — سپه راهمه روز برگشته دید
ز رنگ ... بر او ازان غم فغان — ندار ... ماتم سپید آسمان
چو حیدر برادر چو جای نشست — ولی کینه جنگی کمر تنگ بست
چو کود کار تیغ آورد نه — سلاح ... بیید تیغ آورند

در بیان میدان آمدن مرحب خیبری و گفتگو کردن با جناب حیدری

چو بشنید دهقان روی قبا — و جود شی ز بر قباد او جای
یقینم که آهن چو دارات تی — فلک بر تنش دوخت گفتی کفن
سوار شد پیر بر تیغ سوی ما دارش — که او بود در هر تنی باورش
همیشه چنان خوار زار رشد — که از تار تیغ شد دلش مستمند
چو او در بر خنجر او بنگر بید — ز چشمش بر تیغ انگشت خون چکید
بگفتا ابروی کاغذ نامدار — که جبل است بالای جوان کارزار
خردمند کی ... رز و که — روز دگر بیا شد نیابد رها
تعجم بر ... حارث نا ... — بر ... شوی گشته در دست او
چو فرزند بشنید گفتار ... — بپاسخ سوی مادر آمد دو ...
در ... پیر ... بیاد ... — ... سنگ ز ... ... نیست
چه حارث اگر کشته در کارزار — شوم بپاز ... آب ... نشان ...
کشتی ... خرد ... خواست — بیاید ... ازین ... راست
چنین داد پاسخ برادر ... — که بر ... نیز ... بود روز
شنیده ... کز این نوجوان — یکی تیغ در دیده برق ... ان
بیکضرب ... کینه ... بیند — کشته چار ... در تن اسب ... مرد
تو کر ... سوی رزم او — بیم ... زان ... خر ... بحوی
مکن ... دم ... او پیش — ... بقوم ... دان عیار ... نکت
نشنید ... پیش ... جنگ — برآورد ... از ... جنگ
مرا ... بگوش ... کار ... — کمان ... نیا ... نبایدکه
بی ... بر ان ... — ... بیلانه ...
بیانه سناش ... ار ... کر — برادر تیغ تیزی ندارد کند
در ... خود ... تیز ... — ... ... گوش
بگفتم ... دور ... پیش — بپوشید ... رجب ... اندام ...
جو بوشید ... آلات کار ... — نبودش ... بر ... روز ... کار
زره بود ... دهقان ... ... سپر — بپوشید بر خود همه سر بسر
بگو ... زر ... بیاد ... دره ... — کنده ... آلات جنگ
برادر خوانده ... کوش ... حسام ... — ... بر ... افسون ... زبان
چو ... شکوه ... ... کین — تو گفتی ... کوه آهنین
بر ... کالای ... — شده غرق ... فولاد آهن بر تنش
بیامد ... میدان ... دیو — نبه ... سوی میدان ...
زمین ... از هوا ... رفت ... — زمین چون هوا اندر ... بجوش
چو ... نیامد تا کی — دل ... ... جای
جهانید بر نزد ... شاه زمین — بیشد یکی ... دیو ... ...
بسوی شهنشاه ... بنگر ... — ... زخم ... بیند ...
تو گفتی ... ... — ... از ازل ... ... زبان
نشد ... توان ... هوش — بر آورد سوی ... خروش
چنین گفت کی ... زر سال — ... نیاری ... جدال
که ... جوی ... کی — ... ... جای کی
چه ... آمدت سوی ... — بپیکار ... شیران ... تیز ...

به یکباره بشکوه او زان مدار پای　　ز کینه کشی عادت پاک رای
بر دین او سال بسیار گشت　　بلرزید از آسیب من کوه و دشت

همه پهلوان جهان کرده ام　　جز این راه راهی نه پیموده ام
نهنگ از نهیبم هراسان بود　　زمین شیر در بیشه ترسان بود

فرستند از هیبتم ارزیز باج　　ستانم ز ایران و توران خراج
گشایم چو من از سر کینه دست　　بچرخ برین اندر آمد شکست

چو گرگی بیاورد تیغ از میان　　زمین لرزد از بیم چون اسپ ای
چو شیر گیرم بکف روز جنگ　　ز هر با گریزد نهنگ

ز قولش بخندید سالار دین　　که چندین چه نازی بگو دار چنین
دلاور به بیهوده لاف سخن　　ز شیر دو از بازوی خویشتن

خلاف که در سرند مکن تیره شیر　　بخندید از هیبتم گرگ پیر
نه بینی تو زاین طفل ناخورده شیر　　نه بینی دگر تاج و تخت و سریر

ترا لاف بیهوده از بهر چیست　　که روی و ورد انگل لاف نیست
چو الماس که یابی بکف در زمین　　بپوشی در این رزم برق کفن

بهرام تو ام کرد آسوده تیغ　　ز خونت شمارم من آلوده تیغ
سوی دین رو بیراه آوری　　ره بیندگی را بجا آوری

کسی با تو اش رزم بیکار نیست　　ببخشی هزار تو اش کار نیست
همه قوم خود را به دین آوری　　ره کیش آیین دین بسپری

چو بشنید سالار برگشته بخت　　خروشید تند و بغرید سخت
چنین گفت کای کودک خورد سال　　فریبنده ای لشکر بدسگال

ز بوبکر بوحفص خوردی فریب　　که از راستی شد دلت ناشکیب
خردمند دینی کند اختیار　　که در بنده دین بود بار خار

قبولش کی افتد بگیتی خرد　　که بوحفص سوی خداره برد
زسحر محمد دلش گشته چاک　　که بر دین موسی برآکنده خاک

کنم در جهان پاک آیین او　　بخاک اورم در همه دین او
تمامم فرشتان زقوم دغل　　ببطحی اکنم خوار لات جبل

اسیر آورم از عرب تا بکراف　　بسوزم بتیغ عبد المناف
جهان را بر از نام یزدان کنم　　همه ذکر یزدان پرستان کنم

بگیتی بجز دین موسی رواج　　نمانم بیکر کسی احتیاج
که چون برکشد تیغ کین دست من　　شود در نهیب خورشید در شست من

سواران گیتی نیند در پای　　پیاده چه در رزم آیم ز جای
بینزد یکی من یاد کس نام خود　　ببین باز گو نام انجام خود

بگو نام خود تا بدانم درست　　که شیر من ز تیغ بخوانم نخست
چو بشنید شاه هفتم امیر جهان　　بپاسخ چنین گفت کی بدگمان

مرا نام از عرش بالا ترست　　بگیتی مرا نام دادند آشکار
بنام خداوند بالا و پست　　نگارنده گیتی بیکید من پست

چو مرحب از او نام حیدر شنید　　شد از جان شیرین خود نا امید
بدل گفت از خود شدم نا امید　　همانکه روز من بیرا آخر رسید

بشد راست گفتار کار آگهان　　جدا مانم از کشور خاندان
ولیکن جدا نام چو در جهان کنم　　چنین سرکشی را که آسمان کنم

زمانی ناهی بود بگشاد لب　　دلش تنگ بر از درد تن کرد تب
بپاسخ بپیوند زش زبان برگشاد　　بپیکار گفتار بیهوده یاد

اگر گفت خواهی و رستاخیزی　　نهاد بزرگی و گاه و مهی
سپارم همه بوم و کشور ترا　　نهم بر سرت باره یا افسرم

مرا چو فرزانه و خویش باش　　تو خواهی ببد بستگی پیش باش
شهنشه چو گفتار او را شنید　　بپوشید بر از کینه و خشم دید

اگر سر بتکاوی ز آیین خود　　نکردی تو از مذهب دین خود
سر نیزه و تیغ من بر کند آسمان　　کفن بر تنت جوشن بر کشد تو

بهم بر زنم این تیغ خونریز من　　چه ندارم از این خنجر تیز من
نه خون یلان خورد با خنجرم　　بجز ترک ... بسی کشته ام

بسی کشته ام نامداران بجنگ　　که بیدارشان بیکار بجنگ ز تنگ
چو بشنید گفتار شان آن پلید　　بجوشش بیر گشت روز سفید

برآورد شمشیر ز بهر آب دار　　بسوی علی رفت با کبر دار

در بیان رسیدن ملائکه و گفتن ... بجهت ...
ضرب ذوالفقار حیدر کرار و رسیدن تیغ بر او

سوی سرور دین بیازید دست　　بزد بر سپر خورد در هم شکست
برکشید از آن کار او تند خشم　　بیوفتی نگه کرد بر خشم چشم

چو بازید دست اختر دوالفقار　　نظر بر سر حیدر کرد دست خدای
جهان آفرین چون بنیروش دید　　خط تیغ بر آفرینش کشید

براز اختران شاه چون دوالفقار　　بگو بینی بر تیغ آن شهسوار
تو گفتی جهان رانده بنیاد بود　　سراسر همه تیغ فولاد بود

بآوازه گو یعنی نهنگ بیکران　　تو گیتی اکر خود بیکبار جوش
ز برق که روز بتنقی اندر حق　　دم تا رسیدن از او سوختیق

ز باغ فلک شد فرو ماه مهر　　نکشت اندر امد بطاق سپهر
چو آن دست با تیغ شد جلوه گر　　ندانم کار دست قضا و قدر

ز برقی کش از آتش تیغ جست　　هزاران خلیلش شد آتش پرست
برافراشت چون دست بازو گشود　　نبود مدعای بود و نبود

بهم بر کشت نقش وجود و عدم　　تو گفتی ز هستی تعلق عدم
بهستی در آمد ز آن سان نشان　　تو گفتی ز هستی نشانی نبود

نشانی از آن ز مان مکانی نبود　　جهان ماند حیران ز کار شش
چنان کاشت او را بسوی ازرش　　رسیدند فرشته و روح جلیل

نداشت به میکال بر جبرئیل　　اگر که بیامد درون روز کار
ببد قصد عمر در جهان آشکار　　نمی ماند از آفرینش نشان

نشکست اندر آید بعفت آسمان　　کنون سوی شاهنشه دین رو دو شش
ز بالا در آمدند و بیاید زمین رسید　　سوی تیغ حیدر کشا شهپر بال

ستون دو گیتی نماید به بال　　نگه بان دارای جهان آفرین
رسید تند سوی شهنشاه دین　　چه میکال سوی شه دین رسید

بشد فرخ جبرئیل سوی زمین بنگرید　　زمین گشت هر جا بحیل امین
عنان گشت بر جبرئیل امین　　تو گفتی عنان دار سید رود رنیل

بجز حیا اشتم رب جلیل　　بترسید سپید جهان ماند
خدای تو مدید قضا را بکو اند　　روان در دشت بال فرمان خواست

بر بنده کی زیر آن تیغ خواست　　چو آورد شمشیر بازو فرو
جهان آفرین نیز داور و داورو　　زمین آب گرد بیدار از خطرات

زمان اند از بیم آن شهسوار　　فلک را بد بنظر از ابر تید
چنین تا ببال ملایک رسید　　ز ضرب بیدر قدرت کردگار

دو بال ملک شد بکیره زمان　　تن مرحب بیدار کار شد
بیکضرب او آن دو تن چار شد　　چنان برق او شعله انگیز شد

چنان آتشی سوی او تیز شد　　که از آتش خاک آن بر باد
بکردار اسپ دو پای چنین بر در آ　　چو برقی سوی عدو گرد روی

ببیشتر زان برق شمشیر ادی　　تن پاره و مرحب پیل تن
چو یک پشه سوخت بر باد رفت　　چو تیغ دو سر بر سر تن بود هر

تن بی سر ش کرد جادو سقر　　بتکبیر صوت شهنشاه دین
بلند اندر آمد بعرش برین　　تو گفتی که صوت جهان آفرین

فرو آمد از آسمان بر زمین　　شنیده صوتش چه گرد و بیان
بتکبیر بگشود یکسر زبان　　همه دشت آفاق شد پر خروش

جهان اندر آمد ز شادی بجوش　　بجز ز شادی برآورد دست
بتکبیر یکبار آن بود خویش تن　　ز بیمش تیر نهیب تکبیر کوی

فکنده ز تیر از آنجا بسر نکوی　　خروش دلیران با بانگ یلان
که شد ز ستاکان ستر آسمان　　بینزد یکی بی پیغمبر پاک دین

رسیده میکال روح الامین

۱۵۱

رسیده شد چون مرغ بر کنده بال — نبودش در آن ناله بجان در وبال
چو بر او فشان نگه کرد گفت — که در روی زنگار رستی شگفت
چنین پاسخ آورد روح الامین — چو بشنید گفتار دارای دین
که ای از تو شد گیتی آراسته — ز ذات تو شد دین پیراسته
بیک پر بفرمان کیهان خدای — دو صد قریه لوط کندم ز جای
زمانی بسی بالا بر افراشتم — ز شب تا سحرگه نگه داشتم
نه آزرده شد موی از بال من — نه سنگین از آن شد پر و بال من
ولیکن در امروز این فر دست — نه آزرده ام بال و بالم شکست
چو آمد به نزدیک من ذو الفقار — برآورد از آفرینش دمار
من از بیم یکباره لرزان شدم — از آن دست و بازو هراسان شدم
ز جا بیم بازو بر افراشتم — سوی تیغ او بال خود داشتم
چو آمد به نزد من آن تیغ و دست — ببین سان کم بیش و بالم شکست
پیمبر چو بشنید خندید گفت — که از این عجب نیست باید شگفت
نه آن کو بدین فر دست علاست — به قدرت که در کار حق جلیست
نگارنده نقش عهد الست — نگارنده گیتی بدین دست هست
برین دست داریده خوب سرشت — ز قدرت گل خاک آدم سرشت
بنای دو عالم بدین دست کرد — جهان را بدین دست پیوست کرد
ستایش سزاوار این دست بود — که دست آفرینش ستایش نمود
بدین دست مشکل گشایی کند — بدین دست او رهنمایی کند
چو در منزل قرب رفتی بهوش — در این دست شد مر ورا زیب دوش
نکردی بدو تیغ گران دست جای — در آن کل قامت فتاده ز پای
چه این دست عالم که بر دوش من — بنوشت در آمد در آموزش من
بدو تخم ز مهر بنوشت کار — از این دست شد در زمان آشکار
چو جبریل گفت این پیمبر شنفت — ز لطف اندر او گشت خندان و گفت
که از سر آن آشکار علی — تو شیدائی کردگار علی
خدای جهان است پاک خدای — خداوند دین پاک رهنمای
پیمبر چو بشنید دادش جواب — که ای از تو خلق جهان کامیاب
علی ذات یکتا خداوند نیست — ولی با خداوند یکتا یکیست
چو افتاد اندر ورد دشت کین — بر آمد خروش اندر آن سرزمین

در بیان الخندق جنگ شاه مردان و هلیل
با دیو دادن و کشتن او از حصن خیبر با ابو ملک دیو

ز هیبت ز شرق گشت تاج سپهر — سپه از زمین از شرق سوده چهر
ز خود شکوه شه لافتی — نمایان شده قدرت کبریا
ملایک همه خود جانها بکف — که بر تیر شد در معرکه از شغف
بر از نامه بانگ کوس تکین مکان — جهان تیره شد بر سپاه یهود
برآمد ز گرد تکان عمید دود — بر از اهل حصن زمین زره‌ای
سواران اسلام یکسر چو شیر — عمیدان کفار کرده دلیر
برانگیخته سالار دین باره کی — زمین شد چو سیماب یکبارگی
چو تهم ستور شد زمین سای گشت — مه از ماهی و ماهی از مه گذشت
چو بر پشت ماهی سنش یافته راه — نگاه بر پشت آورد ماه
جهان گشت زالای چاک چاک — بیاد اندر آورد این تیره خاک
شتابنده سوی قلعه آهنگ کرد — فضای زمین بر ز جان تنگ کرد
چو شب تار گردید روی زمین — بگیتی عیان گشت روز پسین
بپیوکار و باره انگیختی — سر نامداران ز تن ریختی
سنانها سر نیزه آورد و باد — سبا تن بیا سرانداز کنار
معز بر سر خنجر تیغ تیز — سر سرکشان شد تهی از ستیز
بر روی اندر افتاد از پشت زین — پیا پی تن بی سری بر زمین
زبالا بر آمد همی بر زمان — سر بی تنی بر فراز سنان
سر نامداران بپای سمند — تن پهلوانان بچم گسسته
بفرق که زین اندر آورد کینه — بمیدان کین بر زمین ریخته
ز جنبش جوشن افتاد
زمین جوشن افتاد بالای دوش — شده دشت بازار جوشن فروش
بهر سوی میدان روان جوی خون — بهر جانب او فتاده نگون
ستور شد چکر دید ما مون نمود — تو گوییده شد گنبد لاجورد
نهفته سوی حصن نزدیک شد — جهان بر بداندیش تاریک شد
ز جنبش سراسر گریزان شدند — سوی در چو از شک ریزان شدند
گزیدند دل را و بستند راه — ز بیم اندر آن قلعه جستند راه
چنان تا بنزدیک خندق رسید — سوی خندق از کینه و خشم دید
فرود آمد از باره آن نامور — زره دامنش را بزد در کمر
خروشان آمد از باره آهنین — ز نامردان باره بر خشم کین
بسی تیر و تیر و بهر آید ازو — بیابید بر روی زبام حصار
فرو ریخت بس خنجر تیغ تیز — جهان گشت یکسر چو دریای قیر
بسی گوهر نهانست جگر سوخته — بسی جامه خون بیاموخته
بدین حیله اسباب تا چه دارد — چو در نکف تیغ خورشید را
نهفته چه اگر شد ز کار روی — سوی باره ز خشم کین کرد روی
غضنفر از آن بود در ره خشمگین — روان شد سوی باره آهنین
بگفتا بدین علام بیابید دست — بنه چرخ گردون بر او بشکست
جهان یا در آنگشت او را فشرد — که یکباره خاک از زمین باد برد
چنانکه کشتی از نهیب آن حلقه گشت — ز نه حلقه چرخ گردون گذشت
بر آن حلقه چون دست آشنا رسید — شد آن حلقه کفر اعیان بدید
بگردش در آمد زمین سپهر — بجنبید زمین ساخت جای ماه و مهر
از آن دور و عالم ز تزلزل فتاد — بیام سما افلاک غلغل فتاد
زمین آب از آن سو در غلتید بر کتف — بسر بود از آنکه بنش خاک ریخت
چو طاق مدائن در آمد شکست — که یکباره شد زیر و بالا نبست
پیکنده گردید این نه فلک — بکی گشت جای سما و سمک
چنان شد بالا در آنکه سیمین — که شد حلقه گوشه چرخ برین
سر نیزه بنهاد رد در کریز — سر کینه بر داشت دل از ستیز
ز بیم گرد در قلعه چرخ جای — سوی قلعه بنهاد نیز خدای
بگردش زمین ز گردش ز جا — در افتاد و غلتید اندر جهان
در آن دشت کین نامداری نمانند — ز قوم یهود آن سواری نماند
درون در آن آرام که ساختند — دل از جنگ از رفته پرداختند
غضنفر برانگیخت سوی حصن راند — چو از نامداران سواری نماند
فرود آمد از جایگاه وحشت — سمند بر خندق بتازید بجست
که از هیبتش پشت اعدا شکست — از آن زد کشیدن بیامد بجست
بفرق شهنشاه دین برکشته — ز بام در آتش برانگیخته
که بدام بر جست اندر سو فتی — چنان آتش از باشی افروختی
بگردی و مردی سینه بیده بچه — دلیری که تا نشی جدا سینه بچه
سفیدی ز هیچ سیاهی زر شانی — ز بود زمین حید آن نام
سپر را ز بود از کفش هیچ باد — سوی شاه دین آمد او بیزار
ز نمادکه گشته از بیم آن دیو زاد — بتر سید بگریخت آن بد نژاد
من اکنون در حصن سازم کنم — خروشید کفتا کرای بوکسار
چو در گوشه ش بر بین کو شو ار — بر آن در یکی حلقه بدا استوار
نه افلاک گرد اندر آن حلقه جا — بر آن حلقه چون دست کرد آشنا
چو افتاد در حلقه او شکست — چو در حلقه او در آورد دست
فرو ریخت سوی زمین خاک چین — بلرزید بر هم زمان زمین
بسوی ثریا ثری جست راه — قریب گشت در چرخ ماهی و ماه
پریشان در اشفته چرخ زمین — چو خلق جهان خلق شد زمین
بیابیل فتاد نه شرعی ولایت کری — زبام حرم سرنگون شد منات
والدت نیکو لوالان زدای صفت — شد این شد چرخ و چرخ دون خنگوی
پس آنگه سوی آسمان فشن فلکند — در علم دار لکفت کفر گسسته
چنین شگفت شیر ز نیر تنیده — عیان گشت بر چرخ ماهی کر

بیالا در آهن دگر سوی جست — برآورد دست خدا باز دست
گرفت آن در آهن در زمان — فکندش دگر باره بر آسمان

ز پیچ و خم سوی بلندی فکند — بشد دید دارای چیست بلند
چنان شد بیالا در آهنین — گرفتند و شرف فرش عرش برین

در آهنین [illegible] تا مدد در — بیالا فکندش گرفتش سه بار
بیفکند شد آن در اندر زمان — بر آمد ز کروبیان الامان

بزرگان آن در بزیر آمدند — بدستش همه دستگیر آمدند
همه سر نهادند بر خاک دست — همه گشته از کفر یزدان پرست

رسید از جهان داور دادگر — ثنای رشاد [illegible] بحر البشر

در بیان [illegible] بسیف آهنین [illegible] اهنین در خندق [illegible]

که فرزند [illegible] شد بوتراب — در [illegible] کین شد ز دستش فراز

چنان آن در اندر کرم کوفته — اگر دید بر در که حق پسند
زمین فرده بر سوی او در زمان — که گوید سلامت خدای جهان

زمین زمان مر ترا بنده باد — ثنا گوی تو آفریننده باد
پیغمبر روان شد سوی بوتراب — بر آمد یکی ماه شد آفتاب

بدنبال او [illegible] اهل دین — بنام علی ابن ابی طالب آفرین
پیاده پذیره شدش بوتراب — نبی را ببوسید دست رکاب

پیغمبر فرود آمد از بادپای — فرود آمد از عرش کیوان خدای
نبی آنکه گرفتش در آغوش تنگ — وزان پس بپرسید هنگام جنگ

که فیروزی جنگ کار تو باد — در این کارها داور یار تو باد
خداوند نام ترا کرد یاد — وزان پس [illegible] داد

کزین دست شد نام من آشکار — ازین دست نام تو شد نامدار
ازین دست بر عالم شد [illegible] — ازین دست شد کرم یار من

ازین دست آمد ترا یاوری — کشودن ترا لطف پیغمبری
بر این دست شد هر دو عالم بپای — عیان شد از این دست دست خدای

چو این دست بند [illegible] — کند قطره را گوهر شاهوار
کوی قطره را بحر عمان کند — کوی بحر در قطره پنهان کند

چو این دست [illegible] کند دست خدا — پیغمبر [illegible] بوسید دوست
چو بشنید از آن [illegible] آب — [illegible] آب

بیازید دست پیغمبر بدست — بدست پیغمبر لب نقش بست
پیغمبر گرفت آن [illegible] دست او — بران دست بنهاد از مهر رو

ز شکر حلاوت بعناب داد — ز یاقوت عناب را آب داد
بر انگشت او چون نگه [illegible] — دو صد بوسش شد زیب انگشت اوی

لب [illegible] عقد مرجان بسفت — ز یاقوت رخشنده عناب سفت
عجب [illegible] چه دید و شنید — در انگشت آن شه یکی عقد دید

دو گیتی بیک عقد پوشیده بود — ولیکن ز یک عقد انگشت بود
به زر نگارش شگفتی بماند — بر انگشت او نام یزدان بخواند

که [illegible] خدای [illegible] — بیک عقده عقد دو گیتی بخود
به زبان ستایش گشاد — ز انگشت نام علی کرد یاد

[illegible] اندران دست او — پیاده [illegible] خیبر او رو
که تا [illegible] سالار دین — بران دست بازو گشاد آفرین

برفتند یاران دین سر بسر — پیاده بدنبال خیر البشر
همی رفت مرد [illegible] — ابوبکر و کعب و عباس [illegible] زمین

ابو حفص [illegible] — ز کینه دو ابروش پر چین شده
که بازو بر آن حصن بگشاده [illegible] — [illegible] شکسته شکست

خروشی بزرگان [illegible] — گذشتش ز گیسوان [illegible] ماه
زمین گشته بر او فتاده براه — کسی را نبود سوی آن قلعه راه

نترسم [illegible] خندق رسید — نگه کرد [illegible] کنده دید
چنان بود خندق [illegible] عمیق — که [illegible] بابا علی رفیق

بنا رسید [illegible]

پیامبر لشکر از آنجا گذشت — بیامد که رو بر سوی دشت
بر سوی خندق [illegible] بنگرید — ز پی رفتن [illegible] راهی ندید

بفرمود از این کنده یا بوتراب — کرم بکند [illegible] صواب
چو بشنید شاه [illegible] لا فتی — برآورد بازوی خیبر گشا

در آهنین را ز جا در ربود — بیامد سوی خندق [illegible] زود
که خندق [illegible] — ولی در بر [illegible] کنده کوتاه بود

که خندق [illegible] بوتراب — بیک سو خندق برآورده آب
[illegible] — برفتند روی در آهنین

چه هر کف دست او جا گرفت — بدو [illegible] دست بالا گرفت
[illegible] چه بنهاد پای — کف پای او شد در آن عرش سای

چنان شد بیالا رسول خدای — که [illegible] در زیر پای
در آنجای [illegible] سوی در گذشت — ز خلق [illegible] در گذشت

به زر نگارش شگفتی بماند — در آنجا یکی نام یزدان بخواند
که [illegible] — بگوش آمد [illegible] جبرئیل

چو دید شگفتی در این جایگاه — که یک [illegible] سیاه
نگه کن ترا در کجا مسکن است — ترا [illegible] دست [illegible] است

گذشتند [illegible] از ما سلف — که [illegible] در کنف
کسی [illegible] آرد بلند — بلندی [illegible] چند

پیغمبر [illegible] سوی در — [illegible] ابوبکر بر روی در
که تا [illegible] راه [illegible] — ابوبکر [illegible] تاریک شد

[illegible] ره [illegible] تاریک تر — ز [illegible] تاریک تر
بخندق [illegible] آشکار — که [illegible]

چنان آتش تیز [illegible] — که تا [illegible] ز نفش سوخته
در افتاد از آنجا ابوبکر زار — بر آن آتش تیز بیچاره وار

برآورد از سوز آتش نفیر — که [illegible] گیرنده دستم بگیر
غضنفر ز [illegible] بر آورد دست — بیالا برآوردش از جای پست

چو بگذشت بو بکر آمد عمر — [illegible] بود سر بسر
ابو حفص [illegible] — [illegible]

اگر [illegible] بر بساط علی — بخندق [illegible] علی
[illegible] — بود او قسیم جحیم [illegible] بهشت

[illegible] بود — [illegible] قسمت [illegible]
[illegible] بو حفص زار — بر ایشان شده [illegible] آشکار

[illegible] خندق [illegible] رسول — [illegible] قبول
[illegible] — [illegible]

دل [illegible] روی زرد — ز [illegible] دل پر ز درد
ز [illegible] ابوبکر و بو حفص گفت — [illegible] شگفت

چنین گفت بوبکر [illegible] — [illegible]
که این قوم [illegible] — [illegible] تازه [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] سر بسر — [illegible]
[illegible] فراز — [illegible]

[illegible] بهنای در — [illegible] سر بسر
گذشتند [illegible] — [illegible]

چو بوبکر سوی [illegible] — [illegible]
[illegible] بوتراب — گذشتند [illegible]

دگر باره سوی [illegible] — [illegible]
نگه [illegible] لشکر [illegible] — [illegible]

[illegible] افراشته — ز خندق [illegible] افراشته
[illegible] گفت — [illegible]

تو [illegible] دست [illegible] — نگه کن که [illegible]
نگه کرد [illegible] بار دگر — [illegible]

که افتاده در دشت کین و زه کمان   سرا زین بما بود تن فرق جان
بدل گفتم این کار تو چیست ای   سوی خدا خلق را رهبری
شوی در زمانه گرفتار من   بخدمت کسان است بازار من
وگر حشیش از نوستاده کلاه   خورد مردم این شهر را ایلکاه
ولی آسوده از کار خویشان کنم   بیا تا بگویم احوال ایشان کنم
بترجمه بشنید از او این سخن   بگفتا به کیمیا مجلس مدن
ولی بود در سیم بهر چنین   که از دشمنی خود بخواست کین
گذشتند از سر خود آن انجمن   برفت بکشید برود زن
چو چندی بپرد را انجا بماند   از آنجا فرس سوی یثرب براند
بیابان برسانیدم این داستان   بیا باغ یاری ده راستان
یکی نامور مرد بازرگان   بیا بازار کالای شده رایگان

در بیان ایمان آوردن حجاج بازرگان بخدمت رسول خدا و چگونگی آن

ورا نام حجاج پرمایه بود   بیا بازار کالای گرا مایه بود
نه سیم او را شماری ببود   زر در پایمالش کنار او نبود
دل جان بگفتم بزر سوخته   بدل گفت از جان بزر اندوخته
ورا نقد خان خدا خانه بود   ولی با خداوند بیگانه بود
سوی قیروان سال آن زد بسود   بسود اگر راه بیهوده بود
بیازار کالاف در آن روزگار   که آمد بپرد سوی کارزار
بگیرم چه با تجارت گشاد   ببین نقد جنس متاعش گشاد
ز نقلب او گشت کامل عیار   خرف مرده اش شد درخشان چو زار
گرانمایه نقد ببین آمد بکف   شدش نقد جنس کساد در سلف
ز شام سیاهش چراغ سفید   دمید صبح گشت روز امید
سوی سپاه ببین بنگرید   هلال خدای ببین را بدید
از آن تیره بال کو پال جنگ   از آن دست تیغ شتاب درنگ
در آهن از خیبر انداخته   سر مرحب از پیکر انداخته
کشاینده بازوی حیدری   نماینده نیروی داوری
برافروخت جان آفرین جلوه گرد   هلال جهان آفرین جلوه کرد
علی چون بسوی تیغ بازید دست   شنید که حجاج بر دین پرست
ز عزی و از لات بیزار شد   پرستنده پاک دادار شد
چو از نور ایمان دلش نور یافت   سوی بارگاه پیغمبر شتافت
که بیزارم از ود و عزی و لات   ترا خواندم ام اکنون کلای نجات
ببین تو دل را بیاراستم   خدای ترا او ترا خواستم
به نزد رسول شد اعیان قبول   ببین سود بر خاکپای رسول
کمای آنکه دارای مرتبه درود   ز سودای نقد تو آتش کشید سود
نخستین بجنس تو آتش مشتری   شدش ما سوا سود سوداگری
چو نقد ترا سود سرمایه کرد   از آن نقد سود گرانمایه کرد
بکشتی گرفتش نقد تو مایگان   ز سود دو گیتی بودی ز زیان
گرانمایه نقد ببین آمد بدست   که هم نقد دو گیتی بر آن نقد بست
ز جنس تو نقد ببین آمد بدید   که یکره متاع دو گیتی خرید
به بطحا از آن شیب شمار   بود نزد گردان بطحا دیار
چو آگاه گردید از کار من   بسوزد سراسر همه مال من
ز نقد شوی کردم یار من   بلطف تو شد گرم بازار من
کنم نقد آن نیشه ما سلف   تلافی کنم آنچه کردم تلف
بگفتا این پای من بوسه داد   زبان ستایش ببرد او برگشاد
که زعدی زوج سوی بطحا حج   کنم بر بزرگان افشان آفرین
از این فتح خیبر حکایت کنم   ز کار پیمبر روایت کنم
همه راست گویم بکی نیست دروغ   دهم نشیه خوش شان فروغ
نه سیم خود را بچنگ آورم   نشاید که این جا درنگ آورم
بیایم بنزدیکی سوی تو باز   از آن آمدن تا شوم سرفراز

پیمبر بخندید

پیمبر بخندید از گفت اوی   به او گفت رو هر چه خواهی بگوی
دل هر دو تا تا برکان شاد گشت   سوی راه بطحا به یاد گشت
بستاد آمد شتر ز گفتار شاه   به بطحا سوی خانه پیمود راه
بیاسود یکدم در آن راه اندکی   نمود آگهی بپنج منزل یکی
چنین تا سوی خانه تا آمد فراز   ز احوال ایشان به پرسید باز
بزرگان بطحا خبر یافتند   بسویش برانده دوان تافتند
که ای که چه داری ز خیبر خبر   نرزم پیمبر بان بوم و بر
بگفتند به حجاج لب برگشاد   نرزم پیمبر سیمی کرد یاد
که از روی خیبر چه پیدا در رفت   بوبر از آن بوم آباد رفت
نخستین بخیبر چه لشکر کشید   سر انجام سر بچنبر کشید
چنان داستان چند روزی گذشت   به نزد نخفر نبرد جنگ گشت
به نزد آن جهان جز دو تن گشته   که از پیر پیر جوان از رنگ شد
برآمد در عادت نامدار   بیامدند خواهید در کارزار
آمد در آورد سنا ابو بکر پیر   چو شد گرم هنگامه دار و گیر
ابو بکر پیر بود دلیر   جهانداد چه کرگ چه روبه چه
ولی اینجا نافرون از اوی شکیب   تن آن آسیا به بر نهیب
گرفت از پی ما رایت از بکر بو   سلیمان زنکین در دست او
خروشان در آمد بمیدان کین   زرو حیثی پیرگشت روی زمین
تو گفتی جهان ابر بو برای شد   زمین زمان در بو فرسای شد
که آمد سوی جنگ بیکار تنگ   سپند دش برق تاب بیکار جنگ
چنین بود جنگ از دو سو در انداخت   بجنگ او زان جنگ اوله انداخت
سرانجام عمر زمین را گسیخت   به بیکار جنگ بکوه ریخت
سپهر عمی شهیرباد ممود   سپه کرده بر جنگ خویش روز
ورا لشو خو کوس برند جاه   که غیرتش شد از رزمگاه
برو نیز هم رایت کین دهد   بهر سپیده جهان برافروخت چهر
برآمد ز خرگاه بیغو ای   شنی کو بود دور ابشه رهبری
چو آمد ابو سوی پیکار تاخت   خداوند کوس عقاب بتوخت
لوای نبی را چه بر برفراشت   لوای خدای جهان سایه داشت
جوانی در آمد بمیدان جنگ   که از دید آن آسیب کوه سنگ
چو او سوی شمشیر بازید دست   جهان شد خدای محمد پرست
بیک ضرب جانش بدو نیم کرد   دل نامداران بر از بیم کرد
چو آن دید مرحب برآمد بجای   سیر دو دست بیفشرد پای
ابر بار خنجر رنگ بر نشست   نکره بیاره میان رزم ببست
چو آمد بمیدان آن نوجوان   و دو تیغ تیق کرده در دم روان
علی سوی شمشیر بازید دست   سوی کار حیدر بخست بیزدان بچهر
برافراشت بازو جهان آفرین   عیان گشت نیروی جان آفرین
برآمد بگردون گردان غریو   سلیمان روان شد بکین با دیو
یکی دست تیغ برآمد بلند   که از کینه چرخ از نهای کنند
چو برفرق او تیغ کین برفراشت   سر تیغ او بر فلک بر فراشت
شد از ضرب تیغش به یک پیکر دو   دو نیمه تن مرحب بارنگ
بیک ضرب شمشیر آن نامدار   تو آن دوش شد عیان
چو دیده گشته مرحب بمیدان اوی   خداوند شد آفرین خوان اوی
زمین بانگ تکبیر برشد بماه   سواره به بیم چرخ گم کرده راه
گریزان بیامد سپاه یهود   سوی قلعه رفتند مانند دود
غضنفر خروشان بکف ذوالفقار   چو شیری برانگیخت در کارزار
ز تیغش در دشت خونبار شد   ز خون دامن کوه گلنار شد
بود در خیبر بند قوم یهود   در دروز بربست از بیم زود
غضنفر ز بیم جون در نیزه بان   سوی قلعه آمد برار کین روان
از آن راه چو شد یک خندق رسید   یکی خندق دریای بی بن بدید
جهنده ز جهان تا بر پا تک زید   پیاده شد تیغ کین برفراشت

چو برق مهند ز خندق بجست … بیاران کافر اندر آمد شکست
سوی دژ روان شد چو آشفته شیر … برآمد خروشیدن دار و گیر
عیان شد یکی رستخیز عظیم … بنه گنبد چرخ افتاد بیم
فرو ریخت چون آتش از بام دژ … ز آتش شد آغاز انجام دژ
تو گفتی ببارید از چرخ تیر … چو باران بر او خنجر و گرز و تیر
گریزنده زان برق چون آفتاب … بیامد چو بر کوه فولاد آب
غضنفر پیاده سوی حصن تاخت … پر از کین سوی باب خیبر شتافت
دری کو به نه آسمان بد قرین … زمین پر ز آسمان خاک بین
به نیروی بازوی آن نوجوان … زمین بر کنده شد از سر آسمان
ز هم در شکسته اگر بیش کس بخفت … زمین پر سر آسمان خاک بیخت
چو اژدر به پا را و بازید دست … بیاران کافر در آمد شکست
تو گفتی شد از آفرینش قرار … گسست از قوام اوان پود و تار
به پیرو کو بر چنین ابدام ماه … بید شان بران باره راه نگاه
بیکباره ران باره خورشید سان … ز دست پیمبر برآمد زهای
چو بر دست او فتح شد آشکار … که ناگه بیکباره برگشت کار
برو ذکر بکردون بر آرم فغان … بنالم ازین گردش آسمان
زبیداد این گنبد کج نهاد … زمانه اسیرها این دیو زاد
که با شیر روباه بازی کند … به پای سهان دست یازی کند
دریغا از آن یال و کوپال برز … دریغا از آن دست و بازو و گرز
دریغا از آن شوکت و سرکشی … دریغا از آن سطوت و کشی
دریغا از آن کوه آهن شکن … دریغا از آن گرد رویینه تن
نخواهد بر گردش روزگار … ده صد اف بر این دهر ناپایدار
نباید چه افسون نیرنگ ریو … کجا بی سلیمان کند تکیه دیو
چگویم چه بیداد دارد زمان … چه گویم چه آمد بدان نوجوان
اگر چند بد دشمن دین ما … پراگنده روز گشت آیین ما
ولیکن چه خوش پیر دانشنده گفت … گر از مردان دشت باید نهفت
شود کشته مردی چه در جنگ زار … بگیرید بر او دیده روزگار
جهانا ندیده بد آهنگ اوی … بر هیبت و نیرو و جنگ اوی
دو گیتی بیالای او تنگ بود … زمان ملان نقش ارژنگ بود
چو دوستی که خود دخانی نمود … غبار حوادث زهستی زدود
تو گفتی که در دهر شد آشکار … خدای محمد بکف ذوالفقار
زبس مهر او در دل من فزود … دل من چه جز مهر او بد زدود
بداری داور شد ملم برل … معزی و تو به لات و هبل
دگر باره گشتی اگر آشکار … چه آن روز از گردش روزگار
علی را همیدان اگر دیده ای … خدای نبی را پسندیده ای
ولیکن ازین رنج خورد آنچه بود … نوشته چنین بود بود آنچه بود
چو از نیروی بازوی بوتراب … شد آن باره و دز سراسر خراب
فرو ریخت برفرق آن نامدار … ز بیداد چرخ دغا زینهار
عیان از زمین تا سمان در گذشت … ملکان از سرا ملکان در گذشت
یهودان چو دیدند شمشیر تیز … کشیدند بر شد یکی رستخیز
همه از کمین کم بر او آمدند … سوی شیر یار جهان آمدند
کشیدند خنجر ز درز نیام … بیکباره جستند اندر کام
نخالفید فرق علی تیغ تیز … برآمد که گیتی یکی رستخیز
بفرق علی تیغ چون راه یافت … تو گفتی که خورشید بر او اختفا یافت

در بیان خبر ... اهل بیت ... کوفه حجاج و مطالبه نمودن حجاج ...

بجنون چون تن شاه آغشته شد … ز اسلامیان جسته برگشته شد
بزرگان اسلام گشتند اسیر … سراسر سپاه نبی دستگیر
در آمد به زنجیر بند گران … گرفتار در دست جادوگران
ابو بکر را بند برپای بود … عمر را بگال سیه جای بود

عرض نامداران

خوش نامداران قوم یهود … بکار نبی شان چنین رای بود
که ارند شان سوی بیت الحرام … که تا دین شان زان کشتن انتقام
ولی این نبود جز بلطف هبل … که آمد بکار پیمبر خلل
گر شد کار اسلامیان واژگون … بیکبار شد بخت شان سرنگون
هبل را همه سجده ... کنند … بلات و بعزی ثنایی کنند
که این کار کار ایشان بود بس … جز ایشان نبودند فریادرس
بزرگان بطحا گرفتار اوی … شده شاد دل پیر زمان ای عجوز
بغوطه شد خیالان تیره روان … که شادی نمودند پیر و جوان
بگردون برآمد خروش ای کوس … بر آواز شد گنبد آبنوس
ز آواز شیپور و بانگ درای … در دشت را دل برآمد ز جای
ز شادی به هر زیف مرد و زن … نواخوان شده بر سر انجمن
بجای هبل کوهر افشان شدند … بعزی بود آفرین خوان شدند
سعود شد بسیار حجاج را … که روشن نمودی شب داج را
بخندید حجاج لب بر گشاد … ...
گذارید از آن شیه نقدم یکی … تلاقی شود شیه ما سلف
چه آمد بیش محمد شکست … یهودان بغارت کشادند دست
بی نقد چون کرا مایه بود … ز دست یهودان فی مایه بود
از آن مال ارزان هر اسود بود … بشد چون زر و سیم در کف چه بود
بنقدم اگر دست یاری کنید … ببیم و زر همه پایداری کنید
درخت امید من آید به بر … خرم بیکران چار پا یا کهر
اگر فتنی را بر رنج آورم … ز ابر ستمها تازه کنج آورم
شنیدند چون گفت او را گواه … بیوز چنین کشادند یکسر زبان
کو اینک و بیم انجه دارد طلب … روان شو سوی راه در نیم شب
سراسر همه مال او در چه بود … همه جمع کردند و دادند زود
و گر هر کسی در هر جا بستی … بنزد یکی تاجر شد انجمن
ببرد شد او را بسی سیم و زر … که از او بها مال ارزان بخیر
ندر سیم را سر بسیر بر گرفت … در آن نیمه شب راه خیبر گرفت

طلبیدن عباس عم پیغمبر حجاج را بخانه خود و استفسار ...
عباس و گفتن خبر ... حجاج و ... شدن حجاج ...

ولی بود عباس عم رسول … بطحا به نزدیک قوم جهول
چو آن خورشی بانگ شادی بدید … چو آن دهشت آمیز غوغا بدید
طلب کرد حجاج را نیم شب … که از این قصه یکسان گوت
چو بشنید حجاج لب بر گشاد … که حجاج تا جر فدای تو باد
یکی راز دارم به دل در نهان … ولیکن نشاید بجز راز دان
گر تو هست در خلوتی دست رس … که غیر از من و تو نبادی کس
بنا شد بگویم من این راز باز … سوی چه من اگه ازو سر این راز
چو بشنید عباس خلوت نمود … در آنجا طلب کرد حجاج زود
بعباس آن راز را باز گفت … ز بیرون پر او در و رازش نهفت
کرای بر گزیده نژاد و الملق … سیم ابوالقاسم بوالحسن
سزد گر کنی فخر بر بوالبشر … که در در عجب ایشان برادر پسر
علی کرد شود کشته یا دستگیر … چگونه غیر و نژاد خسیر
عمو دی سرا دار این بزرگ خسیت … جدادرد و او برو از کران خسیت
مرا نیست در شهر بسیار سود … درین شهر در دست گفتار بود
دروغی بدانگونه آراستم … ولی از دل از صاحبی خواستم
گر فتم همه بیشه خویشتن … نه بخبر زیبوده گفتار من
بگو تا شد این روز این خلق را … که را تنم سوی ملک خیبر فرس
چو بشنید عباس شادی نمود … و را شد و خود و پا یکم بیر فزود
بدو گفت و نزد خیرالانام … زمن بر او در رود و سلام
روان گشت حجاج مانند باد … سوی ملک خیبر خرامید شاد
دل شاد و از آن کار عم رسول … تمنای حجاج کردش قبول

نیامد ز خلوت برون تا سه روز چهارم چو شد صبح گیتی فروز
چو خورشید عز رسول خدای سوی حرم شد ز خلوت سرای
بجوشید لاف تن آراسته به تن جامهٔ نغز پیراسته
ز عنبر بگیسو رسیده [illegible] عبیر اندر آگنده بر روی موی
فروزان از او فرهٔ هاشمی بخورشید رخشنده شد [illegible]
تو گفتی که شد زنده عبد المناف روان شد به بستان سوی مطاف
چنان شاد شد هر که عباس دید که از شادمانی بشادی گزید
بزرگان بطحا همه شادمان سوی خان عباس پیر و جوان
بشادی ز هر سو روان آمدند بپرسش سپاه سران آمدند
[illegible] شادان مر او را براه زده بر فلک خنده اش قاه قاه
زده طعنه بر مشتری زیورش کواره بخورشید از افسرش
سرش برکشیده ز چارم سپهر شده خیره از دیدنش ماه و مهر
ز شادیش چرخ [illegible] گشته شاد بکل چرخ داده [illegible] مراد
ز پایش زمین [illegible] سما شده همه آسمان [illegible] سما شده
زبویش معطر زمین و زمان ز رویش منور همه آسمان
ز خفتن سراسیمه چرخ کبود [illegible] پر ز درود
[illegible] کسی ره نشد سوی او ز بر کرده دیدار روی او
چو دیدند او را بزرگان چنین ز شادیش گشتند یکسر [illegible]
از آن رو دو رخسار شان گشت زرد بگفتند با یکدگر پر ز درد
که عباس از کار خیر البشر همانا ندارد ز خیبر خبر
سراسر همه پیش او آمدند [illegible] او سر صف زدند
ز روی ادب دست کرده بکش که بادا همه سال ماه تو خوش
همه روز نو روز نو روز باد همه روزگارت تو فیروز باد
بگیتی ترا جز بلندی مباد [illegible] را گزندی مباد
تن و جان تو پاک از آلایش آن ولیکن نه هنگام آسایش آن
همانا ز پیکار خیر البشر [illegible] از خیبر خبر
سخن [illegible] سخن گوی بود بپاسخ چو بشنیده لب برگشود
که تا این زمان آگهم سر بسر [illegible] از من خبر
[illegible] شوید شنیدم که بهبود امروز دید
از این مژده ام جان و دل تازه شد [illegible] بی اندازه شد
که شه گشته در دست دارای دین دلیران گردان خیبر زمین
در آمد بچنگال شیر خدای پلنگان گردان آن [illegible]
سر تخت ما گیتی افروز گشت به پیروز این رزم فیروز گشت
[illegible] داشت جای [illegible]
بهم کشته گشتند قوم یهود برآورده از کفر آتش که دود
[illegible] شنیده ام [illegible] دیده اید
شنیدند چون نامداران از او [illegible] سخن روی و مو
[illegible] داستان کهن من از داستان تو آرم خبر
که شاه جهان کشور [illegible] جای نخستین چو شد سوی خیبر روان

در رسیدن پیک پیغمبر خدا [illegible] با [illegible] اسلام
شنیدن کفار [illegible] فتح کردن خیبر [illegible]

سوی نامداران دین بنگرید یکی نامور زان میان برگزید
ز لشکر حقش چند تن همره کرد ز آگاهی کارش آگاه کرد
که تا این خبر برو تا [illegible] فدک پیامی که گویم بگو یک بیک
زمین گو بگردان آن سر زمین که گو چنین سید المرسلین
[illegible] در آید بدر شهر امن و امان
ولیکن از آن روز تا رستخیز نبینید جز خنجر تیغ تیز
سر [illegible] ز تن بر کنم ز تیغ و خنجر ز تن سر کنم
بسوی فدک شد چو آن نامور بخیبر روان گشت خیر البشر
چو آگاهی آمد ملک فدک که آمد فرستاده تیز تک
بزرگان کشور شدند

بزرگان کشور شدند انجمن همه گشته بر یکدگر رای زن
رسول رسول خدا لب گشود پیام رسول خدا را نمود
که او از پیمبر پیام آورم فرستاده [illegible]
رسولم [illegible] پیمبری که داده حق او را بر رسل سروری
پیمبران عالم بخواست اولوالعزم را [illegible]
شده حکم یزدان [illegible] بروح ملایک همه جن و بشر
ز ماهی بخلق جهان تا بماه [illegible] گواه
کسی کو بر آیتش او ننگرید جز آتش سزاوار گیتی ندید
در این گیتیش [illegible] نبود [illegible] نبود
نبودی اگر [illegible] خلیل [illegible] آذر خلیل
یکیتی سزاوار او خواست [illegible] راست
کسی کو به دل عقد مهرش نه بست [illegible]
مسیحا [illegible] ز رفعت بری نخواندی که او را پیمبری
کلیم [illegible] نیامد [illegible] بسینا از او آتشی [illegible]
از او کشتی نوح آرام یافت ز طوفان [illegible] ساحل [illegible] یافت
چو آدم بکارش [illegible] رسول بدرگاه حق توبه اش شد قبول
[illegible] [illegible]
همه آفرینش از او شد پدید جهان آفرین بهر او آفرید
شنیدند گردان چو از وی چنین برو برفگندند از کینه چین
[illegible] که از مکر یزدان پرستی گزید
ز دل برکشیدند بر کین خروش [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] ماه شق [illegible] ورق
کهی [illegible] سوی آسمان [illegible] از لامکان
کهی [illegible] پیغمبرم ز پیغمبران جهان برترم
گهی دعوی پادشاهی کند گهی در لباسی گدائی کند
بشمشیر [illegible] گیری کند عیبان گردان دلیری کند
عمر [illegible] کند ابو بکر [illegible] بازی کند
علی را عیبان دلیر آورد بافسون [illegible] شیر آورد
کسی را که او خواندش یار غار [illegible] غار
اگر [illegible] ز نسل عمر [illegible] پدر
چنین تا بکی [illegible] بزرگان آئین و دین [illegible]
ولیکن [illegible] [illegible] آخر رسید
ببینید عیبان [illegible] زار [illegible] دیران کار
شود کشته تا چار یار دستگیر [illegible] اسیر
دلیران آن [illegible] [illegible] آنند
[illegible] [illegible] جنگ
که از [illegible] سخن [illegible] چرخ کهن
همانا [illegible] کار [illegible] کارزار
ز نیرنگ [illegible] پاک شد [illegible] خاک شد
[illegible] فرستاده [illegible] گوش [illegible]
خروشید [illegible] آن پر هنر چنین گفت [illegible]
مگر مغز شان [illegible] نیامد [illegible] آگهی
که از نیزه و بازوی بوالحسن [illegible]
[illegible] بطحا [illegible] [illegible] کارزار
دلیران نام آوران حجاز ز تیغش [illegible] ماند باز
عیبان [illegible] ذو الفقار ز هفت آسمان [illegible]
[illegible] آورد زمان [illegible] آورد
[illegible] آورد خدای جهان [illegible] داوری
[illegible] جنگ [illegible] جنگ
فتد بر زمین [illegible] شود آسمان بر زمین [illegible]

گرامی چو ماه بر آید عیان / که بر روز زمین در پس آسمان / همیداد بیم از آن خلاف کند / ز روز پسین بیم خواند کند
خدای جهان یار خود خواندش / بجز یکی با خدا واندش / کسی کو مرا او را بود در جهان / بدرگاه خود همچو او قدردان
سزد گر به گیتی خلاف کند / چرا دعوی پادشاهی کند / شنیده ند کردان چه گفت راوی / بگفتند زانان که گفتگو رفت روی
زمانها همه بر کشیدند آه / که از آن پیشان آسمان شد سیاه / ز گفتار او بند دلها گسیخت / بر افشان ز غم آسمان خاک بیخت
همه سوی یکدیگر آورده روی / زبانها بخلاف پر از گفتگوی / یکی پیر دانا در آن انجمن / به پیش همه گو که ماندست کهن
بنادان آن انجمن بر خواند / سزاوار خود هر کسی را نشاند / سر انجام کین باز کرد / همه راز پنهانی آغاز کرد
کز آن آنچه از کهنه بشنیده ام / کهی دفتر کهنه خود دیده ام / که از قوم تازی رسولی امین / بیاید یکی نغز آیین و دین
شود دین آیین ما عیار خوار / بیا انگونه باشد کند روزگار / کسی کو بیاید سوی دین اوی / چو دانا کردار فرخ جوی
بدین گرد بر دین آورد / پر از کینه فرخاش کین آورد / جهان را پر از داد و دین آورد / ز نو کیش دین مبین آورد
بسی مکر بیغاره پند آورد / بر این پند گیتی به بند آورد / بفرق سر نیزه و تیغ تیز / بر انگیزد از دشمنان رستخیز
مرا دین بجز جنگ پیکار نیست / نبیکان خود زیرش ما ر نیست / یکی نوجوانی است او را جلال / ز نو پنهان او به پهلو خود و سال
ز دستش بود راست بازوی او / جهان را بگیرد به نیروی او / به نیروی او زور افزون بود / به نیست چو موسی و هارون بود
فرستاده را باز گردد ز راه / به تندی بپیچد ازو را نگاه / سوی تیغ زنان پیروزش رسید / یکی پند استاد من جستجوید
که این نامه سوی رزم ما چند گاه / جهانسازان که آید ز پیش سپاه / بر انگیزم کین پر از خون تیغ / که کردید دلها از او پر ز بیم
بر خیره چگونه کند کارزار / چگونه شود گردش روزگار / که باید ز دستش بخنجر شکست / اگر قلب خیبر آرد به دست
بنا چار باید بر او ساختن / دل از کین از کیش بپرداختن / چه گفت این سخن را د پیر کهن / نگفتار خشنان شدند انجمن
بگفتند این مرای باشد درست / همه پند استاد تو نیست سست / بپذیرفتیم ما از تو انداز پند / بود پند پیر کهن سودمند
ولیکن به خیبر ظفر یافتن / بهر پیشه هر چیز یافتن / نه کار دلیران نام آور است / به گیتی کسی را چنین یاور است
گرفتن بگیتی ورنی کار شکوه / شد او را ز عشق اسماعیل ناستوه / ولی این سپهدار را لقب / که دارد ز قوم قریش نسب
اگر ساحلاست گر افسونگر است / گر از نزد داور پیغمبر است / ز مکر نشاید بخنجر گزند / کی باشند اعدای او سودمند
جهان گر به پرند لشکر کین شود / زمین نزمان آهن آگین شود / اگر آسمانی تیغ کین باردی / زمین گرفتار آتش کین باردی
زمین را به سندان گرز آسمان / پی افکند دار کرشتی به دیگر کمان / همه آفرینش برار ند سر / نه بینند بر بام خیبر خطر
کسی از سینه ان کاخ بیداردش / نباید کشیدش کسی جز خدا / بیکیش کسی کین کند سینه نیست / بغیر از خداوند پاینده نیست
ولیکن بفرمان پیر کهن / سوی فرستاده این انجمن / سراسر سپه رزمش برادر و ریع / ز نفرین کینه بیکیو دریع
سخنهای چرب درانش آوریم / مرا و را از این راه باز آوریم / بگفتند از نهای بر خواسته / به تندوش سپهر خود آراسته
علیه سراسر گشاده دهن

چه بین کرسند در بکار خمی / مقتل و موعظه سید الشهدا ذوالجناح را / و در جواب بر آن نازنین را از اهل بیت و حرم
دار ابن یار جمل از غم از اندوه دار
تا گلستان نداد د شمار گران / سی تا قلم آرند از نهر کران / ز تو چه خواهم که سبب را جهاد در / چه بسیار آورد و نیا شمار
چه بیغ کر شد در کار بر خمی / مرا با تو از کلاسته ای نیکنامی / بغیر از انعام توای نیکنام / گلم را بگفت هیچ یک را بکام
بحال دگر جون نیکوی پیکرم / امین دم بجون خرقه جیبی سرم / چه رنتینه زینت شود و این نکو / ز تو هیچ بایت شود برز خون
روی سوی اهل حرم سرخ روی / بیالای از خون من روی مو / که ساز که از آن خون سرخ خود / تراهست دستور سیاز از کردگار
شود غیرت بال روح الامین / چه خوش تیم بیال تو گرد و قرین / ز اقربا داد را افزون شود / ز خون تو چون بیت پیاز خون شود
کند چهره خویش خونین خلیل / ز خون تم نو نیاز سبب جلیل / بر خسار هم تو ست نگار / ز خون تم نماید رسول کبار
جبرئیل عزت نهادست خدای / توای اسب نیکو چو دادت خدای / بجوی تم کند سرخ رخ مادرم / کشاید دو گیسو بچون خواهرم
بروی تو بیند جهان آفرین / شوی زادن شرف ز رنگ خونش نیم / خداوند ار تو آن نغز آیین کنی / چه در خون من چه رنگین کنی
بیای تو ساینده از چه سر / ملوک و ملایک همه سر بسر / بروی تو ماند ز مهر روی / پیر و مادر و مادرم مهر جوی
سزاوار یار خدا را شوی / بنده به کیر برای شوی / کنند چرخ رخ از نجوان تو رنگ / نهد پای تو بر فلک پا هنگ
مرا هست از تو همین آرزوی / کنون ای نکو رای فرخنده روی / بغوج ملک روی تو سجده گاه / بجیل رسل ای تو خدا خواه
بیا اهل را بر ده بر بند دم / چو من گرانی بسوی حرم / بجائی که خسرو ده شاه زمن / به بر جوش خود حقان من
نکوئی چه آمد به احوال من / چو بردند تو خواهرم حال من / چگونه بر لعمر بر باد رفت / نکوئی که بر من چه بیداد رفت
خدا را نکوئی تو از من راز را / چگونه بید مادر ابرادر کجاست / ز بالت کند دست کلثوم تیر / چه شیب بدست شود دستگیر
بیل گفت نام در آمد به جنگ / چه دید این عدوش پیاده به جنگ / زمین بخشک آتش افتاب / بس آتشان آور در بار در رکاب
تحریک نمودن عمر سعد لشکر را به حمله او / بردن بر سید الشهدا و کردار آن قوم بی دینان
که گمره در زمین تو گرد او / فروشید سوی سپه کرد روی
تو را دستش از رزم بیکار کشت / امان که بر کام ما کار گشت
که باید خلق را دادر کردگار / شده دامن داوری پر غبار / که یک قسم ز ملک معر نیغ با تیغ / فتاده شهنشاهی از تخت عاج
که بیند نسب او ز سبب عرش برین / بر این نیکو سوار کرده زین / که بر خاک وز عرش فتاده تنگ / پیاده سواری بدست آمده
کنادو بکلفت خدا راه بین / خداوندگاری افتاده در زمین / که بر جیش گرد بیابان بود شاه / دلاورغ بر تشنه خون سپاه
که بر جانش پر دیده اند کمان / تنی تشنه در لیغ رزم نزار / شرر فیاضی از پای او دو دوش / بنی زاد او زیب آغوش بود
خدای دو گیتی بیکو آفرید / بفرزندی جرا جبر د آورید / سوی سبط پیغمبر انس جان / بمانید باز بید بتیغ سنان
یکی بلید ناامید دل بر ز جوش / بگفت این بیان با فغان خروش / که تا هست بی آسیب در کار زار / امان ما سراسید برادر و روزگار

گنه دیده دو دیده روزگار / چو من در زمین جوفی که کارزار — که از کین و رای خدا سرکشند / بروی خداوند خنجر کشند
نه برد از کار جز من شد خجل / که شد آدم از کار او منفعل — نگردیده فرعون [illegible] / در این کار هرگز نگردد جهان
نه نفرین کند پاک یزدان [illegible] / که نفرین نباید بغزا اهرمن — خ خردمندان بود تا ابد [illegible] / دو گیتی ز کارم شود پر ز آه
که بود ست دشمن بر یزدان بسی / بر یزدان که چون من نباید [illegible] — م نگشته خداوند بالا و پست / که گردم [illegible] خدا [illegible] دست
بجنبم که کرده بر روی زمین / بجوان خدا [illegible] شمشیر کین — بگفت و فرو ریخت از دیده خون / که خود دیو دارد [illegible] رهنمون
ز تلبیس ابلیس انسی زیاد / مر آن راه فرزانه شد زیاد — اگر بنگرد کس بگیتی بسی / چو من تیره روزی ندیده کسی
که گردد پیدا در رزم آزمای / کند رزم جوفی بیاید خدای — ز گفتش بلشکر در افتاد جوش / ز گردنکشان شد بگردون خروش
گناه دید با آه و لب در سخن / بر آنانکه شد دیده اهرمن — بر آمد ز گردان لشکر خروش / گرای در ره کفر بیداد کوش
نکرده بغزا تو در روزگار / کسی با خداوند خود کارزار — چگونه نگرایم سوی عنان / گزار آن سواست بر روی خدای جهان
بروی خداوند خنجر کشیم / ز کین تیغ سوی پیمبر کشیم — ز گفتار ایشان فلک [illegible] / فرو ریخت از چشم بیداد آب
ازان بود رو شد اهرمن پر غرو / بگر شد ابلیس نالید دیو — همه رزمجو بود [illegible] اهل سقر / نمودند تقریر جمله همه بر عمر
نه پیدا در آن سینه کفر سوخت / زنا کاه خون بیداد آتش فروخت — دو دیو [illegible] / ز گوهر [illegible]
نکو شد لشکر به پیکار رای / نشان زیکی سوی رزم خدای — همه دیده گریان دل پر ز درد / پر آتش دل ابلیس پر از آه سرد
شه [illegible] از کار خود نو چه کر / پر از آه گفتند با یکدیگر — که ما را به پیکار آن کار نیست / [illegible]
بیامد کسی سوی پیکار شاه / تهی از سپه مانده آوردگاه — دگر ناده سعد [illegible] دین / [illegible]
که بر [illegible] کارش در این [illegible] / که کوتاه کرد ید دستش زکار — [illegible] / [illegible]
[illegible] کارزار / بیاید [illegible] زجا شی دمار — اگر بیم داریم از رزم اوی / که گرد دیو شمار ز جنگجوی
[illegible] پیکار کرده سیر / نیاید سوی رزم [illegible] دلیر — بر کشتن [illegible] / [illegible]
که ایشان فرو ماندند در کارزار / بیاید [illegible] زجا شی دمار — شما را بس این گنج گوهر دهم / همه گنجور ملک افسر دهم
وز آن [illegible] نیز یاد نیز ید / بیاد گنج بسیار خواهد رسید — بنالید با آه دل پر شرر / ز بیداد [illegible] بیداد کر
شنیدند لشکر چو آن ساز را / همه برکشیدند آواز را — که کس را نه یارای پیکار او است / [illegible]
پس از بیم گردیده رزم آزما / ز رزم خداوند رزم خدای — سواران لشکر همه دل دو نیم / هراسان ترسان پر از خوف و بیم
ز ترس خداوند بیم خدای / برزم خدا کس نشد کین گرای — نگشتند پیرای این کارزار / نجسته [illegible] پیکار کردگار
عمر چون [illegible] با انکو بدید / بر آنکه چو خود [illegible] زدل برکشید — که سستی نکرده در رزم آزما / شما را به پیکار سستی چراست
بتو بود تا سرکشان ده هزار / همه گرد کردند کشتن نامدار — نجود کار دشوار آسان کنید / بیکه بر او تیر باران کنید
[illegible]

شنیدند لشکر چو گفتار اوی / بر آمد خروش سپاه از چار سوی — بسنبید [illegible] آن بدنشان / گرفتند تیر کمان سرکشان
هزاران چو [illegible] رزم آزمای / کمانها بزه کرد سوی خدای — بسوی خداوند خود تاختند / ولی تیر سویش نینداختند
ز گردان لشکر عمر گشت تند / [illegible] / شما از پیکار او دست دل / فرو رفت پای دلیران بگل
بگفتند کیوان [illegible] بد نهاد / ز کار تو دین نبی شد زیاد — دل [illegible] فلک [illegible] / [illegible] شود آسمان [illegible]
[illegible] ناوک انداختن / [illegible] آسمان [illegible] — تو ای [illegible] / بسوی شه [illegible]
تو گوئی که پیدا شده روز کین / بپیغام احمد سید المرسلین — بر آن ناوک انداختن [illegible] / رسول خدا را فروغ دل است
بیاندیش او بار اهرمن است / خداوند از [illegible] دشمن است — چو بشنید از آن نامداران عمر / خروشید از کینه آن بدگهر
که آید چه بر دشمن از کین شکست / [illegible] — همانا به پیکار شه [illegible] / [illegible]
بگفت این [illegible] جنگ / [illegible] — زترکش برآورد تیر خدنگ
جوابید چرخ کمانش بدست / [illegible] دل [illegible] اندیشه

تیر انداختن عمر سعد بسوی آنجناب سید الشهدا
و گواه گرفتن آن لشکر پلید [illegible]

پی از رزم چون تیر کین بر فراخت / ز گردون [illegible] — بزه چون خدنگی [illegible] / پر آشوب [illegible] دیده [illegible]
ز قوس کمان فلک زه گسیخت / ز چرخ از [illegible] تیر [illegible] — ز [illegible] فلک گوشه گیر / ز اندیشه [illegible] چرخ پیر
خدنگ [illegible] / شد از قوس تیر چرخ [illegible] — بجنبید کمانش [illegible] راست تیر / فتاد از فلک [illegible]
کمانش چه با تیر پرداز شد / بسوی خدا ناوک انداز شد — خروشید در دست تیر کمان / [illegible]
تو گوئی بخداوند رزم آزمای / پی آن رزم [illegible] با خدای — گواهی دهید [illegible] / خدا [illegible]
گواهی [illegible] خبر / [illegible] فرزند خیر البشر — نخستین ز لشکر برون تاختم / بروش [illegible] ناوک انداختم
شد از تیر چون عرش [illegible] / همی دست [illegible] — یکیتی [illegible] / که سوی امیری گراید عنان
کشید تیر [illegible] هدف / [illegible] — تنی [illegible] / که پیغمبر [illegible] سر کشند
نبرد دار رزم [illegible] شد خجل / که افروخت شد از کار من منفعل — نه نفرین کند پاک یزدان [illegible] / که نفرین [illegible]
خجل گشت ابلیس از کار من / سقر منفعل شد ز کردار من — بر آمد ز من داور [illegible] / که بُد در جهان داور دادگر
[illegible] / [illegible] — بگردان لشکر چه گفت [illegible] / بر آمد خروشیدن از [illegible]
همه کشته [illegible] / که با [illegible] زمانه چه کرد — بیا [illegible] / سوی شه [illegible]
سواران [illegible] / [illegible] — بسوی خدا تاخت تیر افکنی / کمانها [illegible]
شه کینه جو با خداوند خویش / سپه [illegible] — چو بر زه نمودند لشکر کمان / خروشیدن آمد ز [illegible]
خدنگ از کمانها چو آمد برون / چه پیکان [illegible] — چه ناوک [illegible] / تو گفتی [illegible]

[illegible]

به دادی دلاور در آمد شهاب / ز مغفار پیلان گرفته آفتاب
بپرید چون تیر از کمان آن زکی / رسیدی بدامان عرش برین
خدنگی که کرد از کمان رها کوثر / بدامان عرش برین بود سر
خدنگی که اهریمن انداخت حق / بداور ز یزدان فشان ساختی
بیلا چو تیر از کمان آمدی / بسوی خدای جهان آمدی
فکندی چو ابلیس تیری نخست / بعرش خداوند کوی نشست
کشیدی چو عمرو و کینی سنان / ز تیرش شدی پاک او در فشان
تنی گشته خون بوده از نوک تیر / که دوش نبی بود او را سریر
خدنگ خطا سینه را در برید / کزان سینه شد نور سینا پدید
بدان سینه که چون تیر دمساز شد / سر تیر با عرش همراز شد
نبیلا رکین پیکری ناتوان / که بد فخر شیدا انس جان
ز تیر ستم سینه شد چاک چاک / که بد فخر زن ستر پرده کار
کشیدی چو تیر از تن خویش شاه / پر از خون شدی پیکر مهر و ماه
چو پیکان ز پهلو کشیدی برون / شدی روی عرش برین پر ز خون
چو تیر از تن خویش بکشید حق / ز غم از دل عرش خون ریخت حق
نبی مهم کاری تنش زخم کار / نبی را دل از درد شد سوگوار
چو پیکان تیر بر تنش راه یافت / جگر را چو خون آتش اشکافت
بیکشت نه گنبد ملا حور د / ز درد دیده شد چرخ گیتی نبود
قیامت ز روح ملک بر فلک / بر آمد غریو از ملوک و ملک
ز غم تیره شد چهره روزگار / شد اندر درو روح الامین خوار
ز کربلا رفت آرام هوش / ولی از سیلان شد ز غم پر ز جوش
در افتاد در آفرینش فتور / ز غفلت جنیلت نهان گشته نور
بماند بشد فرو ماه الاحلان / ز مردن ته بر شد خروش فغان
جبرئیل و اسرافیل از آن غم دو دست / ز غم خویش جبریل از آن در شکست
ز پیکان چه شد ته کارش ز دست / بر آمد بیاد جبرانو نشست
بگفت ای خدای جهان / نوای خدای گردید رضا رضوی
دو دشت روشناب دل خدا / نگه کرد سوی خدای جهان
سپس در نهشت آن خاک گفت شنود / ولیکن بنانم چه گفت چه بود
کسی نیست اگر ناسرا در ان / جز از ناز دانند و راز دان
خوش آن العشق و خفته عشق باز / که از عشق از بیان خود بیاز
بلیغا نبی کارها صبدالی / نه د آب کال عشق را ز اول
دوای کز خود دید یاری یار / حق جان او را بباید بکار
بزانو نبی زخم بنهاد سر / ز ره جسته زینگی را هستی سپر
عمر سوی سالار دین بنگرید / تنش را بیازار ناوکه تیر دید
نه خون ز زخم شد دین پیران / زپیکان کینه تنش ناتوان
سوی جیش بیداد آورد روی / که آمد شه را بدست آرزوی
تنی خسته گردید از نوک تیر / که گردید بشه دست او چرخ پیر
خدا خویش آغشته خون دو گاه / که بود ای نبی آغوش او رو یا
بجنا آور روح شهی را ز زین / که زین بر نهادی بعرش برین
تنی را فکنده ز دانش خوار / که ببرده را بر او در کنار
بکف تیغ خونید آن بد سیر / که ای نامداران فرقا نخجر
اگر رو بزین خنجر آبدار / رود سوی سبط رسول کبار
سپاه تیر بهره ز کین / که بد زیب دوش رسول امین
تبه تا بحجر او زدند بیکتاه / که با شد خداوند بر ما سواه
بیاید بدین زینت خواسته / شود کار او از دین آراسته
دو لا بس زابن هزیاد بریده / بر او نقد جیا ز خواهد رسید
نشینند چون جیش بیداد کر / بگنج بریغ رفت از دیار شر
همه یکسیاه بر نهادند روی / سراسر زبان بر نفرین اوی
سپه نزد سالار پیدا ز کاه / بکر نشه خورشید مو شیده ماه
نگه کرد شد کار را اختیار / فرو ماند دست دلیران ز کار

بنامد چه لشکر کسی سوی شاه / ستاده بد بر سر گرانمایه سپاه
خروش و فغان خواست از هر طرف / سرا زر فکندند خنجر ز کف
عمر انشد کار گردان پسند / بر لشکرستان بانگ برزد بلند
کرد ای شم کین سبط پیغمبر است / پسندیده دادگر داور است
که کشتن او بد ایشان روا / خدایش رها تا خداوند ما
ولیکن به اینگونه شد کار زار / دگر تیر چه شد گردش روزگار
بیاید کنون سوی او تا حق / سر تیر از پیکر جدا ساحق
که نازد جز این چاره کار نیست / سوی او جز این روی دیدار نیست
سنان اشی نافت بر کف سنان / کرانید سوی شه دین عنان
سنانان چه آمد بنزدیک شاه / بر غار شه تند گشتش نگاه
سوی شاه دین دید بر یک نگاه / نگاهش بر روی پیغمبر فتاد
دو بیننده اش دید آن نابکار / ز روی شهنشاه روی رسول
زکف خنجر افکند بر گشت زود / بسوی عمر رفت از آن چو بود
بدان ای شکیب دل خود رفته رنگ / دل از کار بیکار گردیده تنگ
عمرو چو بکار او را بدانگونه دید / بر آوختم کین سوی او بنگرید
چنین داد پاسخ کرای تیره بخت / شده ختم قهر خدا بر تو سخت
شنیده جهان چون تو بیداد گر / پر از کینه بادا در داد گر
نگاهی بهینکو تکین گستری / نترسی ز داور که داوری
نگه دار نیکوی ای آنچنان دشت کیهان / ببسته ز پیش او رای بین
که کونی فتاده رسول کبار / بدشت احد با تنی پر فگار
بدانا جاستاره شد روز کار / شده خصم با پاک پروردگار
نگردد کسی با خداوند جنگ / ز کردار با اهرمن رانده ننگ
چه بشنید گفتار او را عمر / به تندی فروشید آن بد گهر
ترا یاوه گفتن نباید بکار / شه برده آورد در که کار زار
دگرباره خروشید سوی سپاه / کهای نامداران نام آور دو خواه
اگر گردد نمی خنجر سر کرای / رود سوی سبط رسول خدای
بفرمود تا صفیری را فکار / که بیدید گاه رسول کبار
بدین بر آرد به بر از کین بری / که بود شش بیکر تو بیان سروری
زگفتار او را شکر آمد بجوش / بر آمد ز جیش خالق خروش
همه یا سواکشت بر سوز آه / زمانی پر از آه شد تا بماه
دو گیتی فتاده شده تاب تب / سراسر بفرمان کشاده لب
یکی بیکهرم درو دارو دشت روی / که بودی که تیغ از رفیقی در موی
گرفت ز تیغ خنجر آب در دار / بمیدان روان گشت آن نابکار
سوی شاه دین رفت آن بد سرشت / سگی پاک داور سیاه آن دیو زشت
بیامد گرفته از این کینه خواه / پیر از کین چو آمد بنزد یک شاه
چه تا زان بیاز کین سوی شاه / نشست چو از کارش آگاه شد
چنین گفت کربان کرای دیو زاد / ز تو نیست ایام کارای بد نهاد
انابر فوکان سینش باز کرد / ازان کونه باسخ چه داری بزرد
چو آن دیو بشنید گفتار شاه / سوی لشکر خویش بیمود راه
ببرنید افکنده خنجر ز کف / دو دیده سراسیمه از هر طرف
گسسته شد نیرو شده زرد روی / بلشکر در افتاد از او های هوی
ببرد شد او را بنزد عمر / زبان از تن و دل ز جان بیخبر
بنزد عمر خون زبان جای ایستاد / سخن هر چه پرسید پاسخ نداد
فرو رفت پای دلیران بگل / بپهلو از آنکار او شد خجل
ز لشکر که کفر فریاد خواست / غریو کوس از جیش بیداد خواست
عمر بر زکین اندر آمد بجوش / بر آورد چون بحر از دل خروش
خروشان به لشکر کین برد خروش / چرا کفش و بزار ندارید گوش
یکی بیداد او را اسیر کار / سر آید همانا کنون بر آورد کار
بدینسان چو آواز او شد بلند / جهان شد ز آوازش از رو مستمند
بیکباره لشکر بر آمد ز جای / نشین زمان گشته گردون کرای

گرفتند گردان سنان را بکف غریو و فغان خواست از هر طرف همه نیزه و تیغ کین آختند بر از کین سوی شاه دین تاختند

سنان سعد و شان [illegible] گرفت بسوی رخ عیان دیو وارون سرشت چه شد گرم چنگال شد دار و گیر بسوی عمر شد حصین شمیر

عمر چون بر آن بدگهر بنگرید ببا اهرمنان دیو وارونه دید بفرمود ابلیس چون شد و هی شده آهن آگین تن اهرمن

نکرد او از او اهرمن منفعل زکار خوش شده دیو وارون خجل سوی عمر بر زکین لب گشاد بس کرد از آن رزم پیکار یاد

بجنگ اندرش بد سنانی بلند دو گیتی شده زان سنان مستمند بزهر اندر آلوده نوک سنان شده زان سنان خونش جهان

به پیکار خیر البشر تیز چنگ بجوی خدا چهره سازد به رنگ سنان را که در دست دارم کنون کزان سوی داور رسد چون

بیا زرم من آن پهلوی راز کین که بد قبله گاه رسول امین تنی را ز نو کشته ناکام جگر بیدم تنی که گاه خیر البشر

نکافم ز کین سینه گر شرف بود کبریایی و او را صدف تنی را ز نو گشته کنم مستمند کز آن تن شدی عرش یزدان بلند

زهی گر کین از شکافم کنم ستم با چنین آغوش زهرا کنم بجوی که سوی دامن بیم قضا که از دست خیرالنسا خورده آب

کنم بیکری را ز کین چاک چاک که بد قبله نور داورکه پاک سوی داور سر کشانیم دو دست که برجوش داور بود خون شکست

برآرم ز کینه تنی را نهانی که بد جوش فرا از سر معراج گاه بجوی که در گشتم بیکت داوری که او بود داور که داوری

بیا لایم از خون ز کین پیکری که بد جای آن شه خیر او رهبری زلفی ز آن بدرگ نابکار دل لشکر شام شد سوگوار

فرو ریخت اهرمن اندیشه آب دو دیو از گفت او شد شتاب در آمد بیکبار گردان بغیر سراسیمه گردید کیوان سپهر

گرفتند لشکر سراسر عنان

حمله نمودن لشکر عمر سعد بیکباره بر امام ...

و ... عمر و قبول نمودن شه آن ... را

زمین زمان گشت از رخم توان

بقلب سپه بد حصین شمیر ز هر سو در آمد غو دار و گیر

سر نیزه و تیر نمودش سمای دو گیتی بیکبار در آمد زجای ز هر سو یلان سواران بکین سنان راست کرده سوی شاه دین

چو شد راست تیر سنان سوی شاه که از شه نهفتا شد ز اندیشه راه دو تا گشت از بیم چرخ سماک فتاد از فلک تیر گرد و بگاک

بلا داور در روان شد ستم فرو ریخت دادار دار شد دم ز رغلت زمین شد عیان سپهر بپوشید خورشید از شرم چهر

ز بالا اندر افتاد چرخ بلند بعرش برین اندر آمد گزند خلل یافت نیروی دادار خدای ز دستش سوی گه شده ره بجای

تو گفتی سپهر شد پر قهر کین فطرت آفرینش جهان آفرین همه آب شد آتش باد و خاک همه نقش کون و مکان گشت پاک

سواران سپه چون سوی شاه کین بپیرای داور جستند راه سنان از کف نامداران گسیخت بیاور شد از بیم گردی کار ریخت

کسی را ز لشکر نه یارای آن که سوی شهنشاه یابد سنان بنام آوران تیره شد روزگار فرو ریخت دست دلیران ز کار

که تا گفت و شان حصین شمیر سنان بر کف دل فتاد از سپیر غریوان چه بد شاه نزدیک شد بد او روز رخشنده تاریک شد

چو نزد در دامن گرد کار سراسیمه از قهر پروردگار سنان آختم را سوی شاه تاخت سنان آختی شان بپهلوی شه [illegible]

نکاف اندر آمد بعرش برین سر نیزه بگسست حبل المتین سنان آختی تا افتد پهلوی شاه برآمد ز غم از دل عرش آه

در آمد بفوج ملایک فغان

در آمد بفوج ملایک فغان فتاد اندر عرش کروبیان چنان گفت روحی که آن ... آنکه چنان ... چنین که شاه جهان

سنان آختم چو بر شاه شد کار گر بر آشیم تاز سوی عمر تن دست لرزان ... شد ره زرد هراسان ترسان دل پر زرد

رخ از غم کبود و زبان گشته لال بکیان در و تنگ بد حال و بال بسوی عمر دید سر برگشاد بگیر شیدا بکار خود کرد یاد

که کار خداوند خود ساختم به پهلوی شاهی سنان آختم که بد در جهان داور کردگار بخلق خدا بد خداوند کار

تو اکنون بدانم چه بخشی بمن گر گشتم یکی قادر ذو المنن عمر چون که بشنید گفتار اوی پر اندیشه گردید از آن گفتگوی

بر آمد خروشی از سران سپاه دل سرکشان شد پر از درد و آه شد از کار لشکر عمر مستمند که بد کار شان نزد دونا پسند

چنین گفت با لشکر کفر کین که اکنون بکشتند سوی شاه دین ز خنجر بجور دو کشته پیکری ز تن دور سازد بخنجر سری

که برد دو خیر النسا در کنار به او داشت خیر البشر افتخار بخنجم اندر آرد رسول مجید کند شاد این زیاد و یزید

سرا چون شنید مرد گفتار اوی سراسر خود شد بغضبی اوی بکرد آن آن کار را اختیار فرو ماند باز روی گردان زکار

عمر چون سپه را به اهمال دید یکی گردان لشکر همه بنگرید

مرولیته ... عمر سعد بی ... جواب

... شهادت سید الشهدا

ز قوم نصاری یکی نوجوان دلیر سپهدار روشن روان

عمیان چه او پهلوانی نبود چه او در سپه کیان جوانی نبود طلب کرد او را سوی خود عمر چنین گفت کی مرد فرخ تبر

نکار تو شد دشمن دین تو کسی کو بر انداخت آیین تو در این دوست شد غلطید در قاف کنون ز خنجر کشته تنش تب توان

بر از خنجر چو اکنون ز تنش ورا زان پس بسیار زر بر دهیم گرفتند عمر خنجر آن نوجوان سوی دشت کین رفت پویان روان

چو در شد شتابان سوی شاه دین عیان یافت قرب جهان آفرین بنزدیک شاه چون راه یافت خدا را بنزدیک خویش یافت

بل آن جهان آفرین یافت نور چو موسی بپیرای سینای طور زمین کبریائی دلش شد ز هوش برآمد ز هر سو او صد خروش

بیکره چنان کهو دیدار شد کر او ز ملت خویش بیزار شد ز ملت مسیحی صفت شد ز هوش ز ملت بر آورد از دل خروش

سوی شاه دین چو نگه کرد چرا او ز دور بر شاه دین بنگرید شکوه جلال خداوند دید

بیکره بر او کشف اسرار شد بد و نور بیزدان نمودار شد ز سهی خاک فرخنده او آن ... که تا زنده در وصل او ز غیر پاک

بد بر جهان آن شاف کند که از آشنایان جدائی کند چو بیند رخ یار را جان دهد بپا اول قدم جان بجانان دهد

نداد و نه شاهی بدیدار یار بسیار اول کند جان نثار بخستین جان خویش در خون کشد تن خسته اش یار جانان کشد

چنان کاو در از عشق دلدار رست که تشویه جان تن خویش دست چنان از دو عشق مستی کند که یکبار گی ترک هستی کند

چو رخسار یار او دو در نظر بیا پیش نماید فدا جان از سر چو حضرت آمد سوی شاه دین قرین شد بداد و رضا جان آفرین

ز ملتی بایستاد لرزان چه بید به تن تا توان بسد دل برامید ز ملتی سوی شاه دین بنگرید دل او را تیش بازد که کو نیم چه دید

نگه کرد پر شرم بر روی شاه سیه گشتش از نور تا روزگار بلرزید بار دگر بنگرید دلم هیبت آن که کو نیم چه دید

یکی سروی افتاده در خاک دید که از دور گشت کوینی ارزان چه دید
فتاده طپان آسمان بر زمین زمین گر کرده عرش برین
خداوند داور فتاده ز پای شه دوست بی جون ز خون خدای
رسیده بدو ناز موسی ستم دم آموز عیسی فرو بسته دم
شه کشتی نوح طوفان گرای فتاده بدریای خون ناخدای
شه کلشن آرای نار خلیل بخون غرقه شد شرف دریای نیل
سر تیر خود دیان کار گر شه بر جهان داور دادگر
تن حیدر از تیغ کین چاک چاک همه بال او خونشان پاک
سری دید بر خاک ره بیکمان که بودی کلاه کش شاه جهان
شد از حیدرش دیده روز تار بریخ خون فشان بدل سوگوار
بدل گفت مانا که این بیکرای همانا مسیحا بود یا خدای
زمانی دل جان پراندیشه داشت خداوند سوی خودش نظر بر گماشت
توان بود افتاده مدهوش شاه بهوشی آمد کرد سوی نگاه

نظر کردن آن حبیب بی جان تصرف و هدایت یافتن حضرت و میدان شتافتن و شهادت یافتن

دل او چون زآن نکه یاری یافت وزان دیده ره سوی دلدار یافت
برخسار او دیده زخون کشاد ز جان حق خویش کرد یاد
ز روی چنان مست مدهوش شد که دینا و دینش فراموش شد
خط کرده سوی جهان آفرین پسندیده شد زو جهان آفرین
تجلو نکه او جهان بار یافت که از پرده ره سوی دلدار یافت
سوی شاه بی جو کردش نگاه کهای مرترا بود گیتی پناه
براتم که داده یکتا توقف خداوند بی مثل بیهمتا توقف
چو بشنید گفتار آن مرد شاه تبسم کنان کرد سویش نگاه
که درکیش ما این نباشد روا که خواند کسی بنده را خدای
بنوشیده چون گفته شه را شنید ز دین دل از خویشتن دل برید
ده عیسوی فیض بخش از دمت ز فیض دم مریم آبستنت
برادر گشت ذات خدا جلوه گر ببینش برخ داور دادگر
ندانم بچشم خدا بین چه دید که از خود گذشت و خدا را بدید
چنان مدهوش دیدار بی قدر پای که یکبار خود ز خود کم کرد جای
ببینه زبس شوق دیدار داشت زبانش نه یارای گفتار داشت
ستاده ولی بی زبان مانده بیم چو در دامن طور سینا کلیم
زگفتار بر بسته یکره زبان شده کو سینه راز دان
دگر بی زگفتار بغز درست ولیکن زگفتن زبان بسته بود
سخن شه دگر سوی او بنگرید دگر عیسوی روی داور ندید
بر او خورده داور داد ارتقا یافت جلیسم که زان بنگر بدین چه یافت
یکی خواب آشفته دیده بود که زان خواب بر خویش پیچیده بود
همی خواست پرسید از شهریار ولیکن نه خود بش بگفتار یار
که ناگه شهنشاه لب بر گشاد بیکبار بیان کرد کار عجیب
کهای عیسی شب دور در عیسی نگو چنین مژده دادت مسیحا بگو
که از من ترا پایه برتر است بتو مهربان دلبر داور است
شنیدی یکایک چه گفتار او ترا حیرت آمد از آن گفتگوی
دلان بیان رفق بزم شرم بپاسخ گشودی لب آواز نرم
کهای زنده خلق جهان از تو شده مشکل دهر آسان ز تو
ترا بر فراز فلک پایه است که از تو بیاست بر سر سایه است
چه گفتی تو با او از آنچه گونه راز مسیحا چنین پاسخ او رو باز
بیاد اورنده دان قسم یاد کرد بدینگونه گفتار بنیاد کرد
که تنها نه از من تو بالاتری نشان از اولو العزم بالا سری
ز داود تا بو البشر سر بسر اولو العزم را یک بیک نام بر
بدرگاه دارنده ما سواه تو هستی بتقصیر شان عذر خواه
چو گفتار او شد در گوش تو زگفتار او شد زسر هوش تو
نگشتی بر آن خواب

نگشتی بر آن خواب اگر آگاه کنون راست کردید تعبیر آن
چو از شاه بشنید آن نیک زاد چنین گفت بر خاک ره رخ نهاد
که بد خواب بیحد که گفتی جهان همانا توقف داور غیب دان
مسیحا بدینگونه ز داد سخن نوید مرا بود روشن شد از نهال امید
بگفتار هنگام راز نیاز همه هرچه گفتی بمن گفت باز
کنون کرم کرد به هنگام آن در این تعبیر خسته بیکمان
جو یاران بیابیت بغلط نگاه شود بیکمان خلد هم جهان پاک
نخواهد بر این کار تاریخ کتم ببین از درد تم شده کار کتم
بگفت این وز رو نمود روی تافت نزد شهنشاه اسلام یافت
چنین را بسایید بر پای شاه روان شد سوی دشت آورد گاه
ز دیدار جانان چنان مست گشت که از جان بدیدار جانان گذشت
چو یاران گزیننده کینه خواه بر آمد غریو از سران سپاه
نگفتی چه مانند نماز کار اوی بلشکر در افتاد از او گفتگوی
بجنگ اندرون بد شغاف بلند بغرید کبار و کمان کمند
دلیران عموم شد آهنگ اوی جانند سر گشته از جنگ اوی
ز تیغ سنانش دلیران ربود جاک سر سرکشان شد جیبی خاک ره
ز تیغش دل کفر خون برگشتی ز نوک سنان آتش انگیختی
بهر سو که تازید در کارزار بر آمد ز گردنکشان زینهار
از او دل کفر ترسان شدند سپه چیره زمان بلرسان شدند
یلان و دلیران غریو نمودی بر آن کینه سو خشن بهاد چندروزی
بر آمد آورد که رستخیز بر او تیر زد خنجر تیغ تیز
تنش شد ز نوک سنان چاک چاک فتاد از سر زین بخواری بخاک
ز لشکر بر آمد خروش غریو فرشته بیدش کرد راح مینو
غریوان سوی عرش بر خاستند بیاراستن سر و تن اندر خاستند
جو لشکر گونه شد پر خروش بد و روح دود و دیو آمد بجوش
ز لشکر عمر چون که دیدشاد گشت ز دور دیدار نیست اولاد گشت
همه لشکر گونه نزدیک اوی شده تیره راه تاریک اوی
کوفیان بگو شیده دیگر ز روی سوی دادم در دین خیا شید روی
کمان شوم بد کردار دست رای دگر ره خروشان در آمد ز جای
بگفتار او را ز بان یار نیست دراین داستان تاب گفتار نیست
ز نوک قلم ای یکنفس خون کاریست ز چشم چشم ز نک فلکون گریست
شود خامه زاین غم داستان اشکبار بطغرای گیتی شود خون نگار
ز خون سر به چشم پیش کشید خط تیغ بر آفرینش کشید

مهیا شدن شمر ذالجوشن به اراده قتل سید الشهدا و منادی لشکر کوفه

چکونه زند خامه بر نامه سر ز احوال افروزند خیر البشر
که چون زاده سعد بار دگر به دل اراده شد کینه ور
به تندی و تیزی سران برکشاد سوی لشکر شام اورزد داد
که اکنون شمار جهان شد بجام که ای غایه حیدی در انجامید بدام
سر شمر آنکس که آرد برم بکوهر کنم گردن برادرم
نشانش همه در کوهر کشم سرش افسر کنم
زگفتار آن بد رگ بد نهاد دل اهل کفار شد اشکبار
تو گفتی بر آمد دران دشت کین خروش از جهان جهان آفرین
بیامد بلشکر کلامش سیاه ز هر گوشه شد بانگ نفرین بلند
کسی را نه یارای گفتار بود نه کس را سبیل بدی آشکار بود
دل ما ز اکثار اندیشه جست بلب آمد جان راه گفتار بست
همه دستان کار را اختیار شد از کار لشکر همه سوگوار
پر از خشم سوی سران بنگرید دلیران خود را سراسر ندید
که از سو رها دلی پر ز کین ز لشکر برون تاخت شمر لعین
سوی طمر رفت تازان جه باد خروشان بنزد عمر ایستاد

چنین گفت کین کار کار من است / که اصل نژادم ز نام من است
نباید در این کار یاری کسی / برآید ز دست من این کار بس

تنی را که چون در کشم خوار زار / که بر روده جلالت در کشتزار
گشایم بسوی دلاور بپاک دست / بدان لطف گیتی در آرام شکست

شوم با خدای جهان کینه ور / بجز صد کشیم سبط خیر البشر
کشم شهریاری که چون بیگناه / که بر سرکشان بود عذرخواه

شوم با خداوند خود کینه کش / کشم از یکی چون خداوند خویش
سری را که پیکر شکایم بدرود / که از پیکر خود نیافت پرورش

بیالایم از خون سری را که سود / بران پنج رسول خدای درود
بخنجر ربایم که چون کرده ای / که در سوی او بود روی خدای

تمامم ستم چون جوانی به کین / که از روی جوان بود در برین
بداری بیزدان کنم کار زار / سرارم بخیر البشر روز کار

بکوشم تمیم کوید کرد سپاه / فغان خواست از خاک آوردگاه
از آن کشته عرش بچرخ برین / سوی پاک داور روانگشت دیو

زمین و زمان شد کبود و سیاه / دو گیتی فکندند از سر کلاه
جهان دیو شد نزد شیطان من / بنزد یکی ایزد رسید این سخن

بلندی فرود آمد از پشت زین / فرو افتاد برافراز عرش برین
که فرخنده بگرفت جان گرای / که زین کین نخواهید خون خدای

بر آمد در کاخ یزدان خروش / نگونسار رفت یکباره هوش
شکست اندر آمد بعرش برین / بیکبارگی بگسست حبل المتین

شهنشه بیکبار گفتن قضا و قدر / در افتاد در آفرینش شرر
اثر کرده در کبریائی ملال / پر از گرد شد دامن ذو الجلال

زمان و مکان جمله زار [illegible] / جهان سر بسر ناپدید ار شده
همه رشته آفرینش گسیخت / ز تخت استما بر فلک و فلک ریخت

بیکبار خضرا و قدر ابری شد / ابر باد بنیاد نه طاق شد
بر [illegible] اندر آمد زبان / فتادند از [illegible] قدسیان

خلل یافت نیروی پروردگار / تو گفتی که شد دست قدرت ز کار
بترسید پر خود دو گیتی چه بید / ز خود گشت روح ملک ناامید

زبان ملایک شد از ذکر کال / همه آفرینش ز غم گشته لال
جهان جمله ماندند بی جان [illegible] / همه ساکنان در هراس [illegible]

میکائیل جبریل گسترده پر / نهان کرد زیر پر و بال سر
[illegible] / فتاده ز عرش برین قدسیان

شه عقل چون بیهشان بیقرار / فتاده ز [illegible] سوگوار
شه عاقلش قدسیان ماتم سرای / شه چرخ و قدسیان خونکرای

شکسته پر و بال روح الامین / فتاده پر افشان بروی زمین
دو گیتی فرو بسته یکباره دم / وجود جهان گشته سوی عدم

زرتسا آفرینش گوی کرده جان / شده [illegible]
شد دست تقدیر از کار سست / ز دست قضا گشته پرگار سست

بعو فلک بیرخ کرده راه / فتاده مه و مهر در قعر چاه
گذشته زمان و جهان بی جهت / دو گیتی ز دیگر فتاده ز دست

فتاده همه آفرینش ز کار / شده بینش چشم بینش نزار
ز حبل المتین بند بگسیخته / بهم نقش کون و مکان ریخته

بعرش برین گشته انبار خاک / فتاده سپهر برین در مغاک
بیا گنبد در گاه جان آفرین / رسید این ندا بر زمان و زمین

که در سوی بالا به من بنگرید / سوی داور [illegible] بنگرید
ببینید [illegible] / ببینید در زنده [illegible] سواره

بیالا نمود شد در دم نگاه / سوی عرش یزدان همه با سپاه
ببینید مثل [illegible] / بخنجر [illegible]

از آن کشته بر ماسوا آشکار / جلال جهان داور کردگار
ستاده ببالای عرش برین / بفرمان داور جان آفرین

بیاور بجنگ بر گرز و ذوالفقار / شکوه علی زو شده آشکار
بدیدند در عرش اعلا علی / بدیدار شد نور رب جلیل

ملایک همه دیدند گریان شدند / بجان برشته شاهوار شدند
بدیدند قائم همه کاینات / ابر عرش قائم چه قائم بذات

بیاشیم همه جان بر افشاندند / ملایک همه قائمش خواندند
بدرخشام در عرش [illegible] شده / زنامش دو گیتی پر از نور شده

دو گیتی ز حیدر ز ش آرام یافت / خطاب آمد از [illegible] جان آفرین
جهانرا [illegible] / بعرش برین هفت آسمان و زمین

سوی آفرینش همه هر چه بود / خطاب آمد از [illegible]
که این شاه [illegible] انتقام / شود وقت من ز دستش تمام

شود از پی خون من کینه خواه / کند دشمنانم بگیتی تباه
چو از خون من جمله گلگون کند / پس آنگاه [illegible] خون

ملایک شنیدند چون این خطاب / فتادند [illegible]
گرفتند آرام در جایگاه / همه دیده بر شاه و دل بر [illegible]

بدیدگاه [illegible] القاسم / گرو هر گرو شد [illegible]
که ای پاک داور جان آفرین / فرستی تو ما را اگر بر زمین

همه در عرش جان [illegible] / بجان با خلقش نامداری کنیم
اگر کشته گردیم ناحق شوم / بنزد یکی یزدان گرامی شویم

اگر او [illegible] ز کردگار / برآریم از خصم یزدان دمار
چه شور [illegible] / سوی پاک داور [illegible]

همه زار گریان [illegible] / نهان شاه [illegible]
بدیدند گریان [illegible] / در آن دم که [illegible] بر دست گاه

خروشان همه دست بر سر زدند / بگوش [illegible]
سر [illegible] / نمودند بال و پر بال جنگ

بر فتند دیگر سوی آسمان / در آن سرزمین [illegible]
نمودند [illegible] / [illegible] هفت فلک

چنین گفت داور که [illegible] / شود گیتی از [illegible]

در بیان [illegible] ظهور قائم آل محمد [illegible]
[illegible] انتقام [illegible] بنی امیه [illegible]

شود در جهان نور پروردگار / کند قائم آل حیدر ظهور

اماتی که [illegible] / جنیبت [illegible] روح الامین
چه بر خلق کرده خداوندگار / ابر خلق کرده خدا آشکار

نگین نبوت بنام وی است / همه ماسوا نقش [illegible]
کند کارهای [illegible] / فنا [illegible]

بخون خدا کینه خواهی کند / ابا خلق [illegible]
نخستین از آن [illegible] انتقام / از این خون [illegible]

ز مردم نماند کسی را بجای / دو [illegible] جهان [illegible]
بر [illegible] ذوالفقار [illegible] / بسوزد به گیتی [illegible] خشک و تر

از آن [illegible] تیغ [illegible] / جهان را سراسر [illegible]
نهان [illegible] / همه [illegible]

ز تیغش شود در جهان آشکار / [illegible]
جهان [illegible] / جهان خون بدریای جیحون کند

[illegible] / بروز آورد خون [illegible]
بهنگام [illegible] / بنا را [illegible] خون بکرد جهان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چه تیغش شود در جهان [illegible] / در افتند [illegible]
[illegible] / [illegible]

چه این گفته [illegible] / از آن گفته [illegible]
خورشید [illegible] بهار / کند [illegible]

سراسیمه از دل برآورد خروش   که ای بیوفا خلق بیداد کوش
نداینده ای مردم نابکار   که کردید تا ور دیا کرد کار
که او بُد خداوند خلق خدای   بخلق خدا بود او رهنمای
خود بید دست ستم برادر زار   بتدم شمار را بداور شناز
خدیوی بمیدان رنگین کشته   سخن را بخون خود آغشته ای
که او بود بی ما سوا شهریار   بخلق خدا بُد خداوندگار
چگونه برارختم قران سخن   برارفنج کرده درین انجمن
بیاینید نزد یکی شاه زمن   نه بر برف مرد زن انجمن
بزنبر برای شهنشاه دین   شود مرتضی زینک عرش برین
چه خیزد که ازپا برادش اشکار   شود پایه عرش پروردگار
غایبه ببر حرمت اش شاه پای   ببینند در عرش مردم خدای
شود آفرینش چه انجمن   درآید جهان آفرینم در سخن
نخستین بذکر خداوند لب   کشایید ران پادشاه عرب
پس از حمد داور بر بعث رسول   کنم مدح نوح بنیان رسول
چه نزد شنو جبرئیل امین   بردوش برسوی عرش برین
فصاحت زگفتارش کرده خجل   زگفتش بلاغت شود منفعل
بگوینید امد که بر زمین   زعرشش بر زمین جان آفرین
پس انگه برد مرکشاید زبان   بیابید مردم مطالعت کنان
که ای خیره سر مردم زشت خوی   که بر تافتید از خداوند روی
بسوی خداوند خود تاختید   بخون خدا سرخ رخ یافتید
بزاری کشیدید در خاک و خون   کسی را که بُد برشمار رهنمون
فکندید پاک دخلی بخاک   که بود آسمان و زمین ران پاک
برهم خدا گفته انگیختید   سرانجام خون خدا ریختید
بخون کسی سرخ کردید دست   که او نقش نه گنبد سبز بست
فکندید خون کسی را که بود   رخش قبله راه خدای ودود
ببینید ای قوم بیداد کیش   که کشته بکیتی خداوند خویش
چگونه بدانید در روز کار   سوی داور کرد اور کردگار
زخون کسی بسته برکف نگار   که او دست نه بیوه را بود تار
تمامید کاکین که کشته اید   جهان را بخون که آغشته اید
که بر خون شود درش تار تیغ   زمین و زمان دستشوی بریز
چکرد بیره شاه دین چون خروش   دو کیتی زگفتش برانید خروش
شود چشم کون سلمان اشکبار   شود خون فشان دیده روزگار
ازان غم جهان جمله گریان شوند   شهنشاه گریان خروشان شوند
دگر بار آید چه دریا خروش   چو رعد بهاران برارد خروش
که ای بیوفا خلق بیداد گر   چه کردید با سبط خیر البشر
بگریید بیداری بالا و پست   برارفشم پاداش زالکی بیداد است
دو نفس جهان را کرس کشته ام   جهان را بخون خدا آغشته ام
بنانند بیدار رنده و فشانتین   برابر بیه شرک حسین
زگفتش جهان جمله گریان شوند   همه خلق باآه افغان شوند
چه راز خداوند آمد بجا   نه راز خدا باز گویم سخن
که چون بر زمین ریخت خون خدای   روان گشت نه آسمان خون گری
چه شد امر کبریا خون موده   صف کبریایی درآمد بگرد
نه نوکه سنان سنان شد بدید   سر کوه سنان سنان آفرید
همه کبریای خدای جهان   تجلی نمود از فراز سنان
جلال جهان داور داد گر   زنوک عقبه تنه نشد جلوه گر
چنان سر بیان سر بیان هیزه تا بتید   شدان آن فیر آنکه نخل طور
ازان سر جهان شد سنان متمند   جهان گشت از لامکان سربلند
که همراز شد با خدای جلیل   بپیرامنش سود سرخ جبرئیل
جلال جهان بر فرود ساز کشت   دم آموز شد بیرده ساز کشت
نه بر بردهٔ نغمه گشت راست   نه بر برده اش نالاانار خواست
ازان نغمه نه برده

ازان نغمه برده شد در کرد راز   ازان ناله سوزان عراق حجاز
سر تیز در انشد سری بار بر   که زو نخل طوبی بشد بار و بر
سیه تا ابد باشی ای روز گار   همه لیل با دست همیشه نهار
نخون باشی تا رستخیز آشکار   توای آسمان تا ابد خون ببار
خدا را توای چشم بینش ببین   توای مقصد آفرینش ببین
نهان ساز در پرده ها روی خویش   کسی راز کر رهبه سوی خویش
دگر روی خود آشکارا مکن   خدا را عدم مدار امکن
بپوش ار فلک مهره روز گار   شش پنج در نرد گیتی مبار
دراز نان نکاف مکن   سیه جامهٔ نقش زمین و زمان
چنان برفروزند زمکاکم شرر   که سوزد بکیتی همی خشک و تر
سر پر گرد کبریا فی روا   زنم دور شمار ستم بیکلاه
نوا حلقه کبریا خون چکید   ندسای حق انکار علم کون چکید
عزیز یلدا سیلان از فلک در گذشت   خوشی بود آن زاهر گذشت
خداوند دارند در رهنمای   بکشتند بی درد نام خدای
بخون خداوند کشتند و رست   خداوندگو باین یزدان پرست
که برکین بزم خدا تاختند   بکشته خداوند شناختند
زمین جمله چون آسمان تیره شد   ازان وقیح کو تلک شان خیره شد
دلیران لشکر همه سر بسر   نمودند نفرین بشمر عمر
غریوان زهر گوشه فریاد خواه   برجود نبید از خود داد خواه
بمردم در دشت حشر بیار سود   زخون چشم خلق گلنار بود
زمان و سناه نمایی ابر آه سود   سپهر نوحه گر از غم شاه بود
بیاند در سر خاک غلطان فتاد   برادر جهن خون خروش از نهاد
بیابان سراسر زرنج غصه بر زنگ   شتهام تا آوران برزمنگ
خروشان چو خوشان چابک بهار   غریوان بپیرامن شهریار
زمین از تف ناله آتش سوختی   دلش برزبان آتش افروختی

سرنیزه که کرد به عرش خدای   چنان سر بسان هیزه نمود جان
ببین ای خرد مند خاموش شو   نکویی توای عقل بیهوش شو
توای عقل از خویشتن بیگانه شو   توای کشف فرزانه دیوانه شو
توای مه نهان ساز در پرده چهر   توای خور عیار ای روی سپهر
خود را نهان ساز در پرده حجاب   مکن مهر را روشن از آفتاب
نهان ساز یکباره سر نهان   بیرم درگوشه خود مخوان
بهم بر زن این ره کاف و نون   بیکباره نه پرده را کن نگون
سیه بان اوراق ما سطرون   قلم را نهان ساز در قعر نون
نخون تر زبان بیان آورم   فی خامه را خون چکان آورم
رخ کبریا چهره پرخون کنند   رخ خود پرخون حرش فلکون کنند
چه شب روز گردید تاریک تار   زمین و زمان گشت سیماب وار
دو گیتی بیکره فغان بر کشید   چه برحوزش شتم خنجر کشید
دو گیتی زتکبیر شد مستمند   به تکبیر او از اشند بلند
خداوند کشتند و نشناختند   خداگوی سوی ظلم تاختند
زبینای آفرین دور باد   دو صد بار نفرین بر آنکو باد
بپوشید رخسار خورشید ماه   چه شد روزگار دو گیتی سیاه
برینید یکباره از خویش مهر   کسی یکیه یکبار نمیدید چهر
ازانندوه اندوه حیران شدند   ازان کار یکره پشیمان شدند
نهان کرده خورشید در پرده چهر   زمانه زمردم فرو بسته چهر
چگونه که از تیر خون میبارید   زغم خنجر تیز خون میبارید
ناند درگردید معرفی بخاک   زغم کرد جوش تن خونین بخاک
زهر حلقه اش چشمه چون دگشا   زمین دار غم درد در خون فتاد
زدی خویش را بر زمان بر زمین   سراسیمه اسب شه نامدین
زمین خاک وه رانی اندی بماه   زنعل برکشیدی بخورشید آه
خروشان بسوی دگر تاختی   فغان چون بسوی شاه انداختی

نگارش سپه زار گریان شدند دلیران ز سوگش غریوان شدند
فرو شسته سوی سواران عمر بلشکر چنین گفت آن بدگهر
[illegible] یکسر بگردش گذر بگیرید این باره را [illegible]
سواران بفرمان او تاختند دلیران بد بر سو کمین ساختند
چو آن دید اسب شهنشاه دین سوی سواران در آمد بکین
خروشان [illegible] زمین را زمان را بدندان [illegible]
سوی سواران در آمد دلیر بکردار چون در دشت [illegible] شیر
بسی را [illegible] بسی را بدندان سر از تن [illegible]
همی زخم زد [illegible] بکار بسی کشته گردید در کارزار
عمر دون بمیدان کمین بنگرید سران سپه را بسی کشته دید
بزد بانگ [illegible] [illegible]
ببینیم این باره تا چون کند چه [illegible] در خون کند
سواران [illegible] فراز آمدند سوی لشکر خویش باز آمدند
تهی گشت چون دشت کین از سپاه بیکبار [illegible] اسب شاه
خروشان [illegible] دل اندر ریش روان شد سوی خیمه [illegible] خویش
غریوان سوی راه چون بنگرید بخون غرقه سر تن شاه دید
برآورد یکباره [illegible] خروش بخاک اندر افتاد و رفتش ز هوش

امدن ذو الجناح به سر نعش سید الشهدا و سر بال بخون آغشته و عود به خیمه های حرم و چگونگی آن

همی بود [illegible] ناطق در آن خروشان همی گفت با خاک [illegible]
چنان ناله [illegible] آتش [illegible] که یکباره [illegible] افلاک [illegible]
بجوش آمد [illegible] خروش خروشان [illegible]
بپالار زمین فلک تا شفق خروشان چو جوشان سر [illegible]
[illegible] گردی نظر فتادی ز [illegible] بی خبر
بپایان شکایت سوی آسمان سوی [illegible] زمان
نگارش دل لشکر کوفه سوخت ز آهش بر افلاک آتش فروخت
غریو آمد از آسمان زمین در افتاد بر روی [illegible] چنین
سواران لشکر خروشان شدند سراسر [illegible] جوشان شدند
سخن [illegible] نگفتار [illegible] چنین گفت باز
[illegible] شاه شد ز [illegible] شهنشاه آگاه شد
خروشان [illegible] بدندان تن خویشتن کرد چاک
[illegible] خاک ریخت زمانه [illegible] افلاک [illegible]
بران تن همی کرد گریان نگاه [illegible] فلک راه
خروشان [illegible] شهریار چو [illegible] ابر بهار
برخ [illegible] ز دل آتش [illegible]
کهی [illegible] ز پهلوی شاه کهی بر تن شاه کردی نگاه
بدندان خدنگش ز پیکر کشید [illegible] از پیکر کشید
کهی زار گریان بپالیش فتاد ببالیش [illegible] کهی سر نهاد
کهی اسود بر پهلوی شاه سر [illegible] بر آسمان [illegible]
کهی او فتادی و بر خواستی کهی [illegible] سر خواستی
کهی تیر [illegible] از تن بدندان کشید کهی خویشتن را بخون در کشید
بران تن کهی دیده بکماشتی کهی خاک بر دیده انباشتی
بناگاه کلثوم [illegible] روی سود ز [illegible] روی خونین نمود
[illegible] چو [illegible] شنید
که تا [illegible] برآمد ز جای [illegible]

[illegible] بخیمه های حرم محترم

سوی خیمه شاه بیهوده راه
[illegible] استوار بر انگیخت [illegible]
بخون غرقه [illegible] بر بال چاک [illegible]
کسته عنان نکوسار

کسته عنان نکوسار زین روان شد سوی خیمه شاه دین
ز دل شعله بر فرق ماه زد بخرگاه خور آتش از آه زد
برخ خون فشان بدل شعله ور در افکنده در چرخ گردون شرر
غریوان گریان بزار و نزار [illegible]
[illegible] آید سوی خیمه گاه [illegible] باز گرد در راه
رسیدی چو نزدیک سرپرده سرای خروشیدی باز گشتی ز جای
کهی سوی خرگاه کردی نگاه زدی آتش از دل بخرگاه ماه
چو آمد فرس سوی سرپرده سرای ز بس ناله سرپرده شد پر نوای
[illegible] بر خواست درد [illegible] شد کبود
[illegible] پرده [illegible] فتاد [illegible] فلک آفتاب
[illegible] سراپرده سبز زد نیلگون
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] فرو برد دست سعادت بجیب
برآمد ز [illegible] غم آه [illegible] راه
[illegible] ذو الجلال [illegible]
خروش از صف کبریا شد بلند فغان از حرم [illegible] خدا شد بلند
چنان اهل سرپرده [illegible] [illegible] آسمان ناله خواست
چو سوی سراپرده آمد سمند [illegible] افغان بلند
قضا پرده [illegible] قدر [illegible]
[illegible] فلک [illegible] فتادند [illegible] اختر [illegible]
زناسوت [illegible] [illegible]
همه اختلاف [illegible] تو گفتی که [illegible]
چه [illegible] سرپرده سرای [illegible] خدای
سوی [illegible] داد [illegible] برفتند یکسر حرم خدای
خروشان [illegible] آمدند [illegible] آمدند
کشادند [illegible] آه ز گفتار [illegible] راه
[illegible] پیغمبری [illegible]
تو اکنون [illegible] بجا [illegible] خلق خدا [illegible]
[illegible] [illegible] بنگرید
[illegible] [illegible] ذو الجناح [illegible]
[illegible] بیهوده راه [illegible] باز آمده
[illegible] [illegible] باز آمده
[illegible] بیکرای [illegible]
چو [illegible] خون [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] خرگاه زرد ز دل آه [illegible] ماه زرد
[illegible] سرای [illegible] غدای
[illegible] [illegible]
[illegible] سرپرده [illegible] شور [illegible] کبود
[illegible] [illegible]
[illegible] خیمه [illegible] [illegible] پرده دید
زبان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] پرده سرای
[illegible] دید [illegible]
شکسته لگام گسسته مهار [illegible]
کسته عنان نکوسار زین [illegible]
[illegible] [illegible] باز دستیم

نزد ابوالقاسم [illegible]

۱۳۴۸

زنی زخم کاری تنش سیر زار ز آهش دل آسمان سوگوار
ز هر خون نشان آر خداوند گنج تن دل پر از خون و شد [illegible]

دلش پر ز گفتار کوته زبان نهان بسته نام از بر زبان
ز غلت فرو برده بر خشم مار ستاره توان نزد پروردگار

ز خونین جگر شکایت سپاه ز درد از خونین حکایت سیاه
شهنشاه گریان بر او بنگرید به بنگوشه باد و سخن گسترید

که ای از شکست آسمان [illegible] چراغ تو بیرون ز روشن خدای
کی افتادی از خانه زین بخاک بخنجر چو شد تنت چاک چاک

که بودی او تیغ کین بر کشید سپوتی که از کینه خنجر کشید
که جز تیغ با او همه راز بود که جز نیزه اش همدم و راز بود

نخستین [illegible] کز کینه تاخت به پهلوی او نیزه کین کرد آخت
بخنجر که پیکان که او را ستود که جز تیغ تیزش ستایش نمود

تنی کو ز نازو جهان برز بود کجا گشته پامال سم ستور
ز بیداد گوهرش که شد داد رس بفریاد رس شد که فریاد رس

رخش [illegible] که گلنار کرد ستانان که بر سینه اش کار کرد
داغش به پیچد که دمار گشت دلش با سنان که [illegible] گشت

که از کینه اش مغز [illegible] برد کرایش بیکسته [illegible] پیکر بود
گر [illegible] تیغ [illegible] سنان کو از کینه [illegible] یافته

کسی [illegible] داده شیر هدف شد چرا بر پیکان تیر
در آنم که از خانه زین فتاد [illegible] ز خون پیالی نهاد

[illegible] که آه [illegible] دشت مر او را کجا رفت تنها گذشت
بسوی حرم دیده را چون کشاد ز اهل حرم کس [illegible] کرد یاد

در آنم که از خون دل آب [illegible] خورد در آنم که خون از جگر می سترد
چه پرسید احوال [illegible] کجا ز اهل حرم [illegible] نشان

بگفت این و گریان روان گشت [illegible] بنالید بر [illegible] او ز روی خویش
ببرید گر [illegible] زمانی دراز [illegible] گفت با [illegible] زانیکو

ز خون [illegible] چهره و رنگ کرد نگار [illegible] خون چهره و چنگ کرد
پس آنگه سوی [illegible] نگرید بر خسار خونین خداوند دید

خروش بلا بر خروش فغان نمانم که گفتش نهان با زدان
که تا [illegible] رخسار روی سوی [illegible] آورد روی

چو [illegible] روی خونین نمود ز خون [illegible] خون زد [illegible] گشود
که آشنه بر خون ز پرده سرای سوی باره [illegible] کرای

بیامد نوان با [illegible]

رسیدن خبر [illegible]

[illegible] حرم گسترد

ز [illegible] چهره گلگون نمود ز [illegible] بر خون نمود
ز ترکان [illegible] خون [illegible] ز خون تا [illegible] یک آب خورد

یکی [illegible] بر روی [illegible] یک آشفته [illegible] روی او
یکی گفت گریان [illegible] یکی کرد [illegible]

یکی [illegible] رنگ ز رنگ [illegible] چنگ
یکی گفت گریان چرا [illegible] یکی گفت [illegible]

تو [illegible] کجا [illegible]
ز خون که [illegible] لعل گون بود ستاره [illegible] ز خون بود

خداوند [illegible] آمد به پیش خدا را چه کردی خداوند خویش
ز زین [illegible] جای بیامد [illegible] پرده سرای

ز خون که [illegible] ز [illegible]
بخت [illegible] نگاه یکی گفت [illegible] تا

یکی تیر [illegible] ز پیکر کشید یکی خوک پیکانش از سر کشید
یکی کرد [illegible] زبان دم یکی روی خود سود [illegible]

توان [illegible] فرا [illegible] روی [illegible]
ز سر [illegible] تاج بر خاک زد بر تن جامه خسروی چاک زد

بپای سمند [illegible] شاه

بپای سمند شهنشاه سر همی سود از [illegible]
دو گیسو [illegible] ماه سودی [illegible] فتادی [illegible] سایه بر آفتاب

[illegible] پیچیده [illegible] بگسسته بپای سمند شهنشاه [illegible]
بر آن [illegible] گشته [illegible] بر آن سوی [illegible]

کمندی که [illegible] بر ماه [illegible] بگوی [illegible] سم سمند
نوای عراق عجم ساز کرد [illegible] آواز کرد

ز دل [illegible] نوای دری ز دا آتش [illegible] آذری
ز نرگس [illegible] خونابه [illegible] ز خونابه [illegible] گل [illegible]

ندید [illegible] ز نرگس [illegible] آب ریخت
بناخن خراشید [illegible] روی به انگشت بر کند [illegible] موی

دو تا کرد [illegible] سرو فشاند [illegible] تذرو
چنان شعله [illegible] که گفتی [illegible] سوخت

ز ساق [illegible] خاک ز حسرت گریبان دل کرد چاک
لبی کو [illegible] شراب ز خون [illegible] آتش [illegible]

لبی کز جهان باده خوردی مدام [illegible] شراب بکام
رخی کو همه [illegible] ماه بود به [illegible] فتاده [illegible] بود

نوای [illegible] زار کرد [illegible] گفتار کرد
کجای [illegible] ماه [illegible] چشم [illegible]

ز خون [illegible] بود چرا [illegible]
[illegible] ز خون [illegible]

که زد [illegible] خدنگ کجا [illegible]
بنالید [illegible] کجا رفت [illegible]

جهاندار [illegible] بود ستایشگر پاک دادار بود
بگیتی [illegible] آفرینش ندید

[illegible] ناسپاس خداوند خلق خدا ناشناس
کسی کو جهان آفرینش ستود ستایش [illegible] بود

چرا گشته [illegible] سزاوار او خنجر تیغ تیز
چرا [illegible] کنار [illegible]

جهان آفرین [illegible] جهان با جهان آفرین [illegible]
زمین [illegible] تو [illegible] گشتی [illegible] خدای

بگفت این [illegible] شاه همی دید گریان سوی [illegible]
سوی [illegible] شاه [illegible]

چو [illegible] بنگرید ندید [illegible] گیتی [illegible]
خداوند [illegible] نگه کرد سوی خدای جهان

ز خون [illegible] ز [illegible] بر آسمان [illegible]
زبرق [illegible] ماه سوخت

سوی پاک فرزند خود بنگرید نشان خدا و خداوند دید
خلایت [illegible] بسیار کرد دل خود [illegible] کرد

که ای سند آرای ملک یقین خداوند [illegible] جانشین
[illegible] دهی [illegible] گرای به ملک خداوند کیهان خدای

[illegible] کار [illegible]
[illegible] گفتار مادر شنید [illegible] دیده [illegible]

[illegible] دو رخسار از خون گل [illegible]
خروشید [illegible] نالید زار چنین گفت کی مادر [illegible]

[illegible] علاج [illegible] علاج
[illegible] آسمان [illegible] پاسبان

حرم [illegible] که [illegible] خدای
[illegible] جهان تو [illegible] باتو [illegible]

[illegible] گذر [illegible]
ز [illegible] تو روشنی تافته [illegible] روشنی یافته

۱۷

شجاعی که از زهره بر شیر دست / فروغی ز شمع شبستان تو رست
توانا شده در دلی زنگ مبار / ترا یار باشند خداوند کار

نفرزند بشنیده مادر چه راز / بگو شد با پاسخ چنین داد باز
کجای ار نه تو آئی کاخ فیروز رنگ / کجی با شتاب است کم باد رنگ

کنون از کرم شو دمی یار من / شنو بشنیده شو نغز گفتار من
چه برباد شد تاج تخت کیان / زتازی بیا ایرانی آمد زیان

بقوم عرب دستگیر آمدم / ندیران بتوران اسیر آمدم
مراکو از آن شان امیر عرب / میان اسیران بمجلس طلب

من آن بیم کیکد بتو ترسان شدم / از آن کاهرمن من هراسان شدم
یکی زشت پتیاره دیدم نژند / که چون او نشد دیده سپهر بلند

تو گفتی زدوزخ یکی دیو دون / بدوزخ شده خلق را رهنمون
بسوی اسیران بسی بنگرید / بروی من از کینه و خشم دید

از ایشان مرا خواهش آرزو است / میان اسیران مرا خواستی
نگفتا به گفتار آن بد نژاد / هر آنچون دل انجا بیاد گشاد

نگفتا آن دیو ناپاک زاد / نه استادم اینم گفته آمد بیاد
بمن گفت بیخود دل آن زار زار / کشیدم ز دل بیخود آواز زار

که این نکته بشنیدم از او آشکار / کنون شد بدان نکته ها آشکار
عرب بد بجائی رسید است کار / ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که تخت کیانی کشند آرزوی / نگو بر شو ای چرخ گردون تو
سپیتا به ابر روی بر خیز باد / برآور آتش اهرمن تیز باد

اگر کردی بد امادی سر بلند / از این کار باد آسمان مستمند
چو بشنید آن دیو ناپاک رای / خروشید شد بر آمد ز جای

چنین گفت آن کافر بد نهاد / نه طبع تم نشتر سیه اورا زداد
بجلاد فرمود کاورد تیغ / سراز تن جدا کن ز کین بیدریغ

دم گشته لرزان ز گفتار او / نمودم سوی پاک داور روی
رها یتیم گشته داور خدای / شدم بسته داور رهنمای

بنالم من ای آن رسیدم بگوش / چو صوت جهان آفرین زرد گوش
بمی ز در نوائی رفوت دری / کرای بینده جاه توشتری

کرای آفتاب سپهر مهی / بجانانه در شیع شاهنشهی
قجانی است انده کهت نه سپهر / چرا نیست از خو کهت ماه مهر

نترسی از آنکه تو بر کشته کار / که دادند تراو کرد در کنار
شنیدم چو گفتار داور خدای / نگفتا داوم دل آمد بجای

ز نادانی بداد دیده بکشا شتم / ز بد دیش ز دل پرده بر داشتم
کجا دیده یارای دیدار دوست / که دیدار ش از دیده ها آشکار است

بچشم چه تند روی اور صفای / دو بیننده هم دیده روی خدای
ز بدی بینی مراد دو رفت آمد توان / چه چشم ز گفتار شت آمد روان

ببیننده دیدم جهان آفرین / دو بیننده هم دیده جهان آفرین
ز بدوی بینه چراغ دل افروختم / بدل هرچه بد غیار و سوختم

مرا زد دل رفته آمد بجای / دم شد به پرانه بهر داور خدای
سوی آن بد افسر پرانه خشم دید / به تیزی بر خسار او بنگرید

که با خاندان شهان کهن / نه تریسید بیگونه گفتی سخن
نه تنها دکانها دل به بیشان / بزرگی شهنزاده گان کیان

چه خوش گفته دانندۀ پیش بین / که بادا گفتار او آفرین
بزرگی نکو دانند اهل خرد / گناهی بزرگان بزرگی بیرد

بترسید اهرمن تیره رای / نگفتار کرد داور خدای
بیر او بسیاد گفت کی سرفراز / سزاوار او بر جهانی جهان ساز

شنیدم چو گفتار آن نیکخواه / بشه حید شتی کرم کردم نگاه
نمیس نور تنهار نظام کجست / عقاب نگه با پر بال ریخت

خدیوی بدیدم چو داور خدای / بنزد یکی او اهرمن تاره جای
ببد رنج قربی کشته ام بهشت / قرین گشته با داور با دیو زشت

جلال خداوند آن

جلال خداوند آن تیره روز / چه فقالش خورشید گیتی فروز
ز عقب بیرون شد کیش جلال / تو گفتی که شد داور ذوالجلال

که تا کرد سوی من آورد روی / پر از نور شد چشم از نور اوی
دل شاه و خداوند آن برمن بنگرید / دو بیننده من خداوند دید

بگفت کیانی و لفظ دری / ز خویشان من کرد پرسش گری
قرین شد بروی خدا روی من / خداوند کو بود و جوی من

بهر نام خویشان من بر شمرد / مرا و نیای مرا نام برد
سپس آن شاه دهان راز گفت / زدین از آئین ها باز گفت

ز دستار زنار زنار بسته / ز دین نر آئین پا شرع شد نه
چو راز نهانی بمن گفت باز / سوی من نگه کرد دانای راز

که بوده بر خون کهت ماه مهر / رواق سرا بر دوات نه سپهر
برانو نکو رستش این نه طاق / زمان است حکم تو بر هفت طاق

نه پیدا جو تو دیده چرخ پیر / تراینده کا شد بر جیس تیر
بود از رضای سپیدار کم / نفر کاه تو طاق گسری و جم

قضا چون تو در بر بود خوش روش / که نه نقش نه ظلم آبنوس
حریم خدا از تو شد محترم / که بود بر خش چو تو بانوی محترم

جهانت نور داد از رضا است / بنو شش مر ترا نقش هست
دل من ز عشق تو شور سندکرد / ز پیوسته خود با تو پیوند کرد

کنون ای ترا بر گزیده خدای / درا بخر بنگه دیده را ترا گرای
ببین جا بد لبا تاره ای بلند / کنانیم نامه اران که سازی بنید

چه زانکه نکو ز دانش دو گوشم شگفت / تو گفتی بگو شم خداوند گفت
که گفتار او در او گوش کن / جز او هر چه دری فراموش کن

نگفتار دیدار آن شهریار / تو گفتی دم گشت آگرزکار
بدل جست آن شکار او داشتم / نگفتش بدل گفتگو داشتم

جهان خویشان نزدیک ما آمدند / اگر خویش ما هست بی شک و [illegible]
از آن راز گفتم که پرسم از [illegible] / ولی شرم بر من ببست راه

بپرسیدم از دل دارد زن داوری / مرا ای شده ای فرجان بری
بر فتم برای که بنمود راه / در آن بزم که کرده بد نگاه

مرا یار کرده یزدان پاک / نگفتا بشش شه [illegible]
مراسوی او شد خدا رهنمای / بروی خداوند دیدم خدای

نگه چو نگه از دیده کرده گشاد / بر عقل جهان بر داور رشاد
چه سیمرغ دیدم آراسته / که سیمرغ از او گشته پیراسته

جلال جهان داور داد گر / شده جهان داوری جلوه گر
فروغ رخش بر نظر راه بست / خداوند بینش دیده دل نز دست

نکه سوی دیدش رهنمود / ز دیدار او دیده آگه نبود
منزه ز آلایش باد و خاک / ز آلایش آتش آب خاک

منش برد تنها جهان آفرین / روانش به تنها جهان آفرین
چه برآفرینش شده کرد چیز / عجب آفریده بیزدان عزیز

به تنوزش سیما ده بر سه جا / بتنورش بنده سایه بر آفتاب
معجزه دو گیسو فکنده بدوش / بر وجانیان گشته عنبر فروش

دانش بر وجانیان داده جای / ز لعل لبش گشته کوثر روان
دو بیننده هم چو نکه آن روی دید / بدل هر چه بود او را نحر بدید

بمهرش دل و جان بیاراستم / ز دل در رهش داور دو را خواستم
سوی خانه کردم کرایان نگاه / پرادیم پیرامن اندر بد شاه

دلی بر ز مهر و شرف پور پسر شرم / پرآوازه گفتم پر آوازه نرم
که او بد پور فرخنده فرزند کیست / خجسته نهال برومند کیست

نگفتم که او از که دارد نژاد / که چون او چو اولی نزاد و نژاد
بحرمت مراورا که ایم بسند / مرا با شدان آن بنده کی بود مند

اگر خود ز پیوند پیوسته داشت / جها با چو او پاک فرزند داشت
چو شاه بگو شد بنگفتار من گوش / برآورد از دل برآرم عرم خروش

فرو ریخت گلگون ز مژگان بخاک   برآورد آه از دل دردناک
بیامیخت رخسار بر لاله خون   ز خوناب دل شد رخش لاله گون
ز دیده بجای خون ز رخ داد راه   مرا از غم تو آگاه داد
که اینم ز یار دوستان من است   [illegible] دو دامان من است
مرا دیده چون شد از روی اوست   دلم روشن از روی دلجوی اوست
گرانمایه فرزند [illegible] است   [illegible] ورا با تو پیوند نیست
بگفت این و خندان در آن جایگاه   مرا کرد خرم به پیوند شاه
سر او بجوش [illegible] برکشید   به پیوند داد او ز داور کشید
مرا با کسی عهد و پیوند نیست   که او بسته پیوند عهد الست
به پیوند فرزند خورسند کرد   مرا با خداوند پیوند کرد
چه گفتار مادر بپایان رسید   ز رخ تیغ پر خون بگردون رسید
همی بود گریان ز نالی دراز   دگر ره عباد چنین گفت باز
که بعهدی که چون من آن روز بست   همانا که امروز گردون شکست
کنون آن گرامی نهال امید   در این دشت پیکار شد ناپدید
در این عرصه بگسست پیوند من   در این دشت گم شد خداوند من
نهان گرد دارای دارنده چهر   فرو رفت در خاک رخشنده مهر
برآمد کنون آگاهی از کار اوی   خدا را [illegible] باز گوی
ز مادر چه فرزند بشنید راز   سر از نهان برده اگر دید باز
بنالید از سینه آتش فروخت   که از شعله اش آتش طور سوخت
چه رخسار [illegible] بیاورد جوش   برآورد ز پرده از دل خروش
سوی مادر آورد با ناله روی   بگو از نهان شهیدان راز
که ای مادر از چشم بینش [illegible]   دل عرش شد زین ستم سوگوار
تنی را که [illegible] بر در رسید   بشمشیر کین شد در خون کشید
[illegible] سوی آسمان   نهان پیکری گشت در خاک زار
که از دار چشم بینش ببود ارشد   [illegible] آفرینش بخود در رسید
زمین شد بخون کسی [illegible]   که ماند بر آن خون خونبهای
تنی کآن من از [illegible] چاک   [illegible] چاک
عباد چه فرزند بگفت او راز   شد از هوش مادر ز نالی دراز
بهوش آمد آتش از دل فروخت   ز سوز جگر خویش سامان سوخت
فغان چون پر آن شد آفتاب   بخورشید شد سر بجلت حجاب
بصورت دری [illegible]   عراق عرب را پر آواز کرد
که ای از بنا و پدر یادگار   بگیتی ز میراث پیغمبر یادگار
کنون از که جویم تو ای یار من   برآمد که آگاهی از کار من
دمادم که از [illegible] خویش شاه   روان گشته گریان سوی رزمگاه
نهفته [illegible] بخوردار داشت   سخن خوش [illegible]
چه طفل [illegible] و روان   دو دیده روان گشت از تن روان
نگه با نگاه بر من بنگرید   بخورشید از دیده اش خون چکید
زمانی همی [illegible] آب   نماند و او شد دل من ز تاب
ز دل دیده [illegible] خون خود   بر من [illegible]
که ای حضرت فرخنده [illegible]   [illegible]
مرا تو [illegible] فراق گذشت   در این ره [illegible] گشت
چه آید [illegible] بی سوار   چه بینی [illegible] روزگار
بیا تا به پیوند گرامی بگوی   بیالای از خون من روی شوی
که ای [illegible] داور دادرس   بخلق خدا باش فریادرس
[illegible] خداوند خورسند باش   حریم خدا را خداوند باش
چگونه تو [illegible]   [illegible]
کنند آنچه باشد سزاوار تو   شود داور دادگر یار تو
سوی خداوند جستم پناه   خداوند سوی تو جویم در راه
سزد گر [illegible] کنی   در این کار از ما خدا [illegible] کنی
[illegible] پدر را شنید   سوی [illegible] مادر از [illegible] دید

برخ ریخت از دیده

برخ ریخت از دیده خوناب گرم   عباد چنین گفت با ترس و شرم
که [illegible] که جانم بکار تو   خداوند داور شود یار تو
که زین دشت چون شیر بیرون دوی   بر آن سرخ رخ سوی هامون روی
تو تا پرده از پرده نالی برون   نبینی سراپرده را سرنگون
که چون زینب بیقرار کشند   ز حلقوم وارث بخون کشند
نکردی نظر [illegible] هم عنان   به دشت [illegible] سنان
برادری به دیوان ابن زیاد   نخواهی چو حلقوم زینب فتاد
دو دستم [illegible] تنگ   [illegible] با لهنگ
بیابان که از تو در پرده نگاه   [illegible] سوی [illegible]
تنی را که [illegible] برو رسید   نخواهی برادر ز غم شیر دید
تو چون دختران رسول خدا   نکردی گرفتار اعدای دین
نه بینی برهنه سر [illegible] خونگرای   بزنجیر دست به مسمار پای
نه بینی اسیر سپه خواهرم   نه [illegible] پیراهنت خواهرم
تو با دختران رسول خدای   نگردی برهنه بکوی سرای
عباد چو گفت این حکایت   نگه کرد سوی سمند پدر
[illegible]   [illegible]
سر [illegible] خون لاله گون   چنان [illegible] غرق خون
[illegible]   [illegible]
[illegible] آبی ندید   ز رنگش بخفتان خونین چکید
فرو شست [illegible] دیده اشک یار   ز خونابه [illegible]
برویش چو مالید آه و دست   ز غم پشت گردون گردان شکست
نمود آن [illegible]   [illegible] زار خواست
چو آن [illegible] بگسست [illegible]   [illegible] افلاک بگسست تنگ
کشیدش [illegible]   زمانی [illegible] فغان
عباد [illegible] دشت یار   بر اسب پدر [illegible] سوار
وز آن پس [illegible]   [illegible]
نهانی بسی راز [illegible] بگفت   در آن باره با شاه با باره گفت
چه [illegible] مادر [illegible]   پس آنگه سوی آسمان کرد سر
زبان [illegible]   که در [illegible] گفتگوی
از آن راز [illegible]   زمانی بسی گفت در پرده راز
که زان راز [illegible] گفتار ریخت   زبان از گفتار او [illegible] ریخت
چو آن [illegible] شاه رفت   [illegible] آه بر ماه رفت

برآمد ز پرده سرا کودکی

بیرون آمدن دختر صغیر امام علیه السلام
و تکلم نمودن با مادر و رفتن خواهرش

بدانش [illegible] اندکی

چو او از سراپرده رخ برفروخت   ز رخسار او [illegible] سراپرده سوخت
ز رویش بدی سایه بر آفتاب   ز روی [illegible] بی تاب
ز خورشید او سایه بر ماه بود   ثمین گوهر دختر شاه بود
در آغوش شاه جهان جای داشت   کنار پدر [illegible] جای داشت
چو از رفتن مادر آگاه شد   روان سوی آن شاه با آه شد
سوی مادر آمد روان سوگوار   رخان [illegible] دل قرار
خروشید کای مادر مهربان   سوی پدر [illegible] فغان
در این راه باید خدا را ببر   خدا را [illegible] همراه ببر
که ترسم در این دشت گردم اسیر   بدست سپاه عدو دستگیر
چو گشته از دیده من نهان   بجای من [illegible]
نگردد [illegible] کسی مهربان   بجز [illegible] سنان
بدو گفت با چشم تر [illegible]   [illegible]
بیا تا بجای [illegible]   [illegible] سر بر سنان
دو دست برادر بزنجیر بند   [illegible] اسیر کند
تو اکنون [illegible] آوردی   خدا را [illegible]

۱۷۲

اگر رفت خواهی بسوی پدر   ز اهل حرم ده مرا زو خبر
ز غم قدسیان دست بر سر زدند   ملایک بخونابه گلگون پر زدند
ز گلگون ملکان پر گرینده دشت   پر از گریه بر سوی ایشان گذشت
دو بینندهٔ دهر هر سو که دید   ز چشم جهان خون دل می چکید
چنین گفت دانندهٔ راز باز   نگفتار دانشور اهل راز
عمر چون به پرده سرا بنگرید   روان بانوی از سراپرده دید
سواران ز بهر برون تاختند   بفغان او کرد برافراختند
ز بهر سوی حجت فریاد رس   همی دید بر خداوند کس
براین بیکسی از لطف راهی نمای   بر این [illegible] نمای
بدان کشته کش تو باشی گواه   بدان خون که هستی تو آن خونبها
بلب تشنهٔ کو نخورد آب خورد   بدان آب افزونی که لب تشنه مرد
بر آبی که از نوک شمشیر خورد   بخونابه کز سر تیر خورد
همی شورش [illegible] بود گریان دعای   که شد یار او و او دادرس

بگفت این و بر خاک ره رو بسود   ز سوز دلش سوخت چرخ کبود
همه آفرینش پر از آه شد   ز ماهی پر از نوحه تا ماه شد
شد اندیشهٔ آفرینش توان   شد از چشم بینش ز غم خون روان
پر از گریه بود از سما تا سمک   پر از نوحه بود از زمین تا فلک
که چون رخت از خیمه بانوی شاه   فرو شد بیابان شد سیاه
بفرمود بی تا سران سپاه   بگیرند بر بانوی شاه راه
چو [illegible] اندر آمد بدان سنگدل   همی رفت میکرد هر سو نگاه
رخ آورد سوی کسی بیکسان   کای بیکسان را تو یاری رسان
بدان تن که در راه حق از جان گذشت   بدان تن که بی سر بصحرا گذشت
بدان دل که در دل خوید تو داشت   بچشمی که جز دیده تو نداشت
بدان سینه کو شد سنان را هدف   بر آن [illegible] سینه آمد هدف
بخونی که بر خاک این دشت ریخت   بدان سر که شمشیر از تن گسیخت
خداوند را خواستی از خدای   رسیدش بفریاد فریادرس

در رسیدن امام علیه السلام بیاری شهربانو خواتون و او را از میان بردن و حکایت احوال

صدای سم اسبش آمد بگوش   بگوش آمد از ذوالجناحش خروش
بناگه سواری نمودار شد   جهان از رخش تا پدیدار شد
زمینی که سودی بنعلش جبین   شدی خاک او آسمان آفرین
شدی ذره گر ز نعلش خورد تاب   گرفتی از آن ذره نور آفتاب
نسیمی که از راه او میوزید   به مینو بهشت برین آفرید
ز آسیب نعلش زمین بی شکیب   ز نیرم سنانش آسمان بر نهیب
نمایان از او آیت سروری   فروزان از او رایت احمدی
گرفته به زانوش یکی ذوالفقار   شه خیبری داوری آشکار
ز نورش همه بود دنیا بنود   وجود از وجودش همه خیر و جود
رخش کرده در پرده خور جای   هویدا چو از پرده دست خدای
نظاهش چه از دیده کرده گذشت   پدیدار داور [illegible]

سراسیمه شد زان خروشش [illegible]   نگه کرد برده دل جان گرای
ز بیم سمندش نمودی عیان   چه گوئی سراسیمه شد آسمان
بینگه که اسبش سم نعل سود   زمین زآسمان آفریننده بود
غباری که از راه او خواستی   بکرسی دو صد عرش آراستی
ز بیم سمندش سما [illegible]   نجم سمندش سما پای بند
هویدا شکوه خدائی از او   عیان بینهٔ کبریائی از او
نمودار از او سطوت حیدری   پدیدار از او قدرت داوری
ز بیم نهیبش طپان آسمان   شده مه بپیرامن او نیمه جان
فکنده بر رخ [illegible] نقاب   نهان کرده زیر حجاب آفتاب
به او کرد دیدار بانو نگاه   ز سیمای او دید سیمای شاه
ز رخسار او روی دلدار دید   ز دیدار او چهرهٔ یار دید
ز رخسارش دیدار

ز رخسارش دیدار جانان بیافت   خداوند دیده خدا را بخواند
که ای از تو سیمای جانان پدید   ز سیمای تو چهرهٔ جان پدید
برخسار کو زیر نقاب   نماید چه در نیم روز آفتاب
بچهری که زان چهره افروخت مهر   ز مهر چهره [illegible]
بحرفی که بهر آن همی بود   اگر در حجابست پیدا نبود
از آن چهره این پرده برکن که ای   بیا این خسته جان روی جانان نمای
دل از آن چون پرده ز رخ گشود   بجان گشت جمال جانان درود
دو گیتی ز دیدار او شد نگار   عیان گشت سیمای پروردگار
بیار خسته دل روی جانان نمود   بدان سینه سیمای یزدان نمود
[illegible] دلبر زبان بر گشاد   بدلجوئیش راز دل کرد یاد
در این پرده محرم تر از رهنمای   [illegible] در این پرده خدای
[illegible]   از این چنگ [illegible]
تو ای گریه بر دل غافل کس   تو ای نامه [illegible]
تو ای نوحه [illegible]   تو ای نوحه جز نوحه چیزی مگوی
نخوانی جز این قصه ای قصه خوان   [illegible]
مغنی از این پرده نوای نوای   از این نغمه بهتر سرودی سرای
بجز زخمه ماتم میای بزم   بآهنگ این نغمه [illegible]
[illegible]   [illegible]
تحقیق نوائی که از دل گشاد   مغنی از این نغمه آواز داد
حریفان [illegible] که خوانند   حریفان در این ماتم افشا شدند
جگرها که [illegible] آتش فکند   بر آتش همه راز مانند سپند
به پیر مغان ذکر این راز کرد   [illegible] این سخن باز کرد
از این نغمه شد روی جانان پدید   نخستین [illegible] آفرید
نگفتم رسید [illegible] کمال   زبان بیان گشت زین قصه لال
زبان را کجا هست یارای این   ندانند کس جز زبان آفرین

نوای مطرب ساز کرد   چو فی از دل ناله آواز کرد
بیاری که در پرده انس [illegible]   دل آرام در پرده و دل بی قرار
برخی که دل مست شیدای اوست   پس پرده [illegible] تماشای اوست
بدان [illegible] سودای او   شده در پس پرده [illegible] سودای او
بدان رخ که در پرده رخ نمود   بر سوای خود پرده از رخ گشود
چو آن ماه [illegible] از رخ نقاب   دعایش [illegible] رسید مستجاب
چو پرده [illegible] آشکار   رخ یار را دید بی پرده یار
نهفته [illegible] رخ نقاب   نمود آنچه در پرده بد بی حجاب
عیان گشت سیمای جان آفرین   جهان دیده روی جهان آفرین
[illegible] یار   [illegible] کرد کار
تو دل را در این پرده غمگین مدار   [illegible]
چگویم که اینجا قلم [illegible] شکست   [illegible] دست
تو ای دیده از خون دل آب ریز   تو هم ای دل اندیشه خوناب ریز
تو ای چرخ جز خیر گریان مبین   تو ای مهر جز بزم ماتم مبین
فسانه تو مطرب جز این راه ساز   به آهنگ این نغمه دل کن دراز
بزن چنگ [illegible]   بچنگ [illegible]
تو ای نغمه این پرده را ساز کن   تو ای نی بیا زین ناله آواز کن
[illegible] خرابات با سوک درد   بدیر مغان این نوا یاد کرد
[illegible] جز این ناله [illegible]   مغان را با این نغمه بیداد بیند
[illegible] بستان [illegible] زد   گلستان [illegible] زرد
ز روز نخستین ز روز الست   مغان را با این نغمه پیوند هست
از این حرف بر لوح هستی نوشت   [illegible] از این غم سرشت
از این آه شد آفرینش درست   در این [illegible] گذشت
از این [illegible]   [illegible] آتش فروخت
ندانند کسی این سخن را بیان   [illegible]

همه خوشی بزم جهان نیش باد
دو چشم خردمند پرخیش باد

نگون بر زمین طاق افلاک باد
نگار کواکب از او پاک باد

مبیناد جز بزم ماتم سپهر
مبیناد جز چشم تر ماه و مهر

نریزد بجز اشک خونین فلک
نخیزد بجز آه سرد از ملک

نه دریای خون آورد ابر آب
نخورد ای دریغا رخ آفتاب

بجز زهر مبادا درین جز شرنگ
به دریا مبادا در از بهر سنگ

بجز اشک و آهی بگردون مباد
بدریای عمان بجز خون مباد

دل نامداران پر از تیر باد
نصیب یلان برق شمشیر باد

کنون ای خردمند پاکیزه مغز
بیارای دل را بگفتار نغز

بگوش خرد این سخن گوش کن
نوای جهان را فراموش کن

اثان را که گفتم بجای ابتدا
ببندم که جایی بجز جای آن

ولی هوشیاران پاکیزه مغز
که این گونه گفتند گفتار نغز

بدانند کین گفته بی جا شود
مرا غیر این جایگه جا نبود

سخن را بدینگونه آراستم
بدین جای این قصه پیراستم

که گفتار از خون این کشته گمان
بپا کرد کین خون خدای جهان

به بزم خدا لشکر آراسته
ز خون خدا خون خود خواسته

که بود اندرین دهر داد از درست
کسی چون جهنده زاین میان دین درست

بجز خداوند شد تند دست
شکستند پیوند عهد الست

خداوند کو این بیرون تافتند
بسوی خداوند تیغ آختند

کنون رو بسوی داستان آورم
خوار ازدم داستان آورم

در بیان برکشیدن حیدر کرار ذوالفقار آتش بار و حمله نمودن بکفار و شکست دادن کفار بی قرار

که تیغ خدا چون در آمد بکارزار
بدست خداوند شد آشکار

چو دست خدا تیغ کین برکشید
خدا خط بکون و مکان درکشید

دو گیتی بیکره برامد ز جای
ز تیغ خداوند دست خدای

چو آید دگر بر زمان و زمین
چو دست خدا برکشد تیغ کین

برامد چو بر خشم شیر خدای
نماندند بر جیش شیران بجای

نه آتش که بر رزم آن خانی کند
چو دست خدا رزم خواهی کند

برهنه چو تیغش شود در رشد
زمین و زمان درهم از کار شد

بگیتی چه بند برق آتش فشان
چه آتش نماند ز دو گیتی نشان

چو در جهان آتش افروز شد
ز بهر شعله برق جان سوز شد

ز تیغش چو شد شعله بر شیر نر
ببرد دیده جوش صیقل سپر

سوی دشت پیکار جولان چه تاخت
دو گیتی خداوند خود را شناخت

دلیران چو میدان ز نیروی تیغ
تهی گشت میدان ز نیروی سپاه

بهر سو که آمد بتیغ ذوالفقار
نه دریای خون گشتی گشته کنار

زبس کشته گشتند در کارزار
هر آنکو هماورد آورد بار

نهیب تیغ او بر زمین خون فشان
بسجده برای خون آسمان بر فشان

ز شمشیر او پشت گردون شکست
بخون آسمان تا بزانو نشست

زمین چون چو خون شد کران تا کران
فتادند از آسمان اختران

نماند پی پیل بود و دستمند
بهر زخم بر اهرمن آمد گزند

بدانسان که گفتند خوار و زار
سرانداز کردن کشان روزگار

دلیری که بر سوی او تاختی
ز تیغش سر از تن جدا ساختی

سواری که راندی به جولان سمند
ز آسیب تیغش شدی مستمند

یکی نوجوان جفاجوی بود
که برگشته ایام بدخوی بود

همی خویشتن را که گیرا لاف
شمردی زناوره عبدالمناف

دلیری ز پیوند آزاده بود
به آیین کفار دل داده بود

به لات و بعزّی پرستار بود
ز دادار داور بیزار بود

ز گردان مردان آورد گاه
چو او نامداری نبد در سپاه

بچنگش پلنگان و شیران اسیر
نهنگش بلا تراوش ز جنگ دلیر

بنیروی تن زنده پیل دمان
ببازو و دل شیره شیر ژیان
زنابرد ارزش

زبان بود و گردش بکردار شکست
ز دستش ز تیغش یلان خوار و پست

ز بیکار او شیر ترسان شدی
هژبران ز بیمش هراسان شدی

بقوم قریش از همه پیش بود
ز سفیان و ز غیبان عجب خویش بود

سران عرب سعد و ود و منات
سجودش نمودند چه عزی و لات

چو یک سر تبه دید کار سپاه
عمیدان سوی شاه شد کینه خواه

بگردن نبی کرده رو بسته تن
همه نامداران شمشیر زن

روانش چه او سوی آوردگاه
خروشی بتندی برآمد بماه

تو گفتی جهان بر ز تو شد همی
بنوعی دد و دیو سوز همی

ز گرد آن لشکر زمین گشت تنگ
نهیب از رخ آسمان رفت رنگ

نه از بیم در دشت آوردگاه
جز سحاب لرزان بجای شاه

دل دست او شد ز جشن زنگار
بپاو تیغ شد گرد خون زنگار

دلش گشت لرزان تن نا توان
ز دهشت به جنبش روان شد روان

تو گفتی تن تیره اش جان مندا شتافت
ز دوزخ بیامد روانش شتافت

شهنشاه تیغ از میان برکشید
ز تیغش چو برقی بسوی او وزید

ازان برق آتش بسوی او فروخت
سمند سوار بیکباره سوخت

برآن گرد آن لشکر بیشمار
برآورد شمشیر یزدان دمار

ز دست قسیم جحیم و بهشت
بدوزخ تنش قسمت او سرشت

تنش گشت غلطان بخاک هلاک
سر گرد سفیان از او شد بخاک

چنان کشته بر پس میدان فتاد
یلان را همه زهره یکسر بباد

تن نامداران غم شد ز تاب
سرانرا شد از بیم او زهره آب

سواران شدند سوی او رزم جوی
دلیران ز هیبت نداد رزم اوی

سوی او عمیدان نتازید کس
گوان را گره در گلو شد نفس

گوانرا دل از رزم او گشته سیر
گوزنان ز میدان ز شرزه شیر

زمانی بر آورد که بود شاه
بیامد کسی سوی آوردگاه

بیاد خشم تا که برآمد زجای
سوی لشکر کفر کین کرد رای

دریغا که یارای گفتار نیست
زبانرا ز اوصاف او بار نیست

دریغا که ادراک بیان رست کمال
دریغا که نطق زبان است لال

چنان خوانش در دشت پیکار تاخت
که گیتی خداوند خود را شناخت

بر انگیخت اسپ بر آهیخت تیغ
خدا گفت ازان آفرینش دریغ

بر آهیخت چون از میان ذوالفقار
ز هیبت میان جهان گشت تار

چه تیغ دو سر از کفش گشته راست
ز نیروی فیضش آواز خواست

ز بهرش زمین گشت برق پدید
کمان تا رسیدی بطور آفرید

ز موج طوفان نوح گشته بود
که طوفان نوحش یکی قطره بود

ده صد جوی خون در زمین روان
بخون غرقه شد گشتی آسمان

سرا پرده گردون شد اسپری
ز خون رخ چرخ نیلوفری

ز خون شیر بیابد در این پشت غم
در آن ماه خورشید شد گشت کم

ازان دست از جوهر ذوالفقار
نبی گشت اعجاز آن آشکار

که آنها نباید بگفتن درست
ز گفتار آنها زبانت سست

ازان دم که در سینه بر لب
که خورشید تابان نتابید شب

چه در دهر سمای او شد سیاه
خمی واژگون درز بیم یاد نهان

بیکی چه بنده قهر و آشکار
نشاند قهرمان او گیتی قرار

نهان شد ز بزم زمین آسمان
زمین گشت با آسمان همچنان

سماک و فلک از سماکت در گذشت
سماک از سماک و فلک در گذشت

چو ناوردازو تیز اسپش زمین
ز تمکین بنود شد زمین آفرین

ببالا چه کرده تیغش بلند
تزلزل بگردون گردان فکند

به پیچید بر خویشتن سما و سمک
نوردید شد پرده نه فلک

تماشا آفرینش شکاف نماند
جهان آفرین را بجاف نماند

سر تیغ او گشت چون آشکار
فرو ریخت سرهای گردان زبار

چو شد برق او سوی لشکر روان
چه بارید خون از دو برگ خزان

سر سرکشان کرد جا در مغاک
تن نامداران فتادند بخاک

تهی گشت میدان ز ناوردخواه / ز ناورد خالی شد آوردگاه
سفیان چو شد تنگ جای ستیز / سرانجام بنمود رو در گریز
گریزان بهمراه برقی سپاه / هراسان بسوی مکه بیمود راه
ز نام آوران گشت میدان تهی / سفیانیان مرکه شد [illegible]
سخن گستری کش ز دفتر داستان / چنین جست پیرایهٔ داستان
که چون شاه در رزم فیروز شد / سر تیغ او گیتی افروز شد

فیروزی یافتن شیر خدا از دشت هیجا بخدمت ختم انبیا و بیرون آمدن فاطمهٔ زهرا از مدینه و[illegible]

[illegible]

رسیدن شیر خدا بخدمت ختم انبیاء در مدینهٔ طیبه و بیرون آمدن جناب فاطمه بزیارت آن

[illegible]

یکی شکوه از جور بیداد کرد | یکی از جفا و ستم یاد کرد
یکی روی حاجت بدان پرده سود | یکی شد بدان پرده اندر سجود
یکی گفت کی یادگار پدر | دعا از ره لطف بر ما نگر
یکی زد خروش از برای پرده چنگ | گرفته یکی در آغوش آن پرده تنگ
یکی گفت ای هست رهنمای | خدا را ببر از خیل خلقان روز غای
ز دیدار این پرده را دور کن | مبادا تنم گرد اسوده کن
خلق جهان را تو پرده دری | برای تو ما را بود آرزوی
کنی چاره را روشن از روی خویش | شوی مرهم زخم دلهای ریش
برای چو بود شد روی نیاز | ز دیدار [illegible] شد پرده باز
چو زان بار کرد گشتا پرده دور | بجز پرده زان پرده تابید نور
جهان گشت روشن ز دیدار وی | با فروغ گیتی ز رخسار وی
چو مه در شد روی او آشکار | جهان داد جان آفرینش نثار
ز گیتی چو برخاست آن پرده ی | جهان گشت روشن ز رخسار وی
بر افروز شد چهره روزگار | بهشت برین شد چو آن آشکار
چو او از پس پرده بنمود روی | جهان شد چو سیماب از آرزوی
ز گوهر بر افشانده گرده نگار | همی ریخته لؤلؤ شاهوار
ز گیسوی خم بسته مشکین نقاب | ز گیسو گسسته پیرایه آفتاب
ز نرگس به [illegible] برگ تر [illegible] آب | ببرگ گل [illegible]
زمانی چو کرد دید [illegible] | همه شاد و خرم ز دیدار وی
همه سوگ [illegible] فراموش شد | [illegible]
بلا به گشادند یکسر زبان | که ای بانوی بانوان جهان
ز روی تو پیدا نگار بهشت | بهشت از نگار تو دارد سرشت
اگر نور روی تو پیدا نبود | نگار جهان هیچ پیدا نبود
ببا شود [illegible] داستان | تو از لطف ما را بفریاد رس
به تیغ [illegible] مردی بجای | ز تیغ [illegible] بگوی سرای
همه گشته گشته در کار [illegible] | برآمد گرد [illegible]
ز مردان شهر [illegible] | ز ناشد گریان شیون کنان
بجو سینه خویش نخواهند کس | همه آرزوی تو داریم بس
سزا که خلق [illegible] روی | نماشد دل [illegible] زرد روی
ز روی تو [illegible] | ز تو پای [illegible]
خدای [illegible] | شود دیده [illegible] راه
چو زیشان [illegible] | ز گفتار [illegible]
چو بشنید فریاد فریاد خواه | بفریاد خواهان [illegible]
نهان کرد [illegible] پدر | سر بیت [illegible] خیر البشر
عصای [illegible] بدست | [illegible] نشست
ز جا اندر [illegible] | تو گفتی [illegible] جای
نمود [illegible] سرمدی | [illegible] احمدی
ز بالا [illegible] | [illegible]
خرامان برآمد چو از بارگاه | [illegible] خورشید ماه
چو او [illegible] | ستاره فرو ریخت از آسمان
ز پا پیش [illegible] نور بود | غبار [illegible] حور بود
ز شادی [illegible] | نثار [illegible] جان
براهش ز نور [illegible] | شد از حور [illegible] قصور
ز غلمان [illegible] | بهشت برین [illegible]
ز شیطان او [illegible] | پر بال [illegible] راه
ملایک [illegible] آسمان | شده [illegible] زمان
فرود آمد از عرش روح الامین | چنین [illegible]
همه [illegible] | [illegible] عرش
بیکبار [illegible] فرود آمده اند | بخاک [illegible] در سجود آمده اند
چو در [illegible] | در آسمانها همه گشت باز
نهم اسحاق [illegible]

ز بهر اسحاق [illegible] رسید | ز دریگاه داد او را [illegible]
که تا کوش دوران برآواز شد | که تا چشم گردون بهم باز شد
ز چشم فلک [illegible] دید | ز گوش ملک آن [illegible] شنید
چو بیرون [illegible] | رسید [illegible] آفرینش درود
زمان [illegible] کرد [illegible] | همه دیده [illegible]
زمان [illegible] | بحیرت همه دیده [illegible] باز
بیک [illegible] | همه کرده [illegible] روان
همه صف زده [illegible] | چو [illegible] خورشید گیتی فروز
[illegible] | ز [illegible]
فتاده [illegible] بیقرار | دل [illegible] افلاک [illegible]
جز [illegible] | جز [illegible]
که ناگه [illegible] آمد از [illegible] | سوی شهر [illegible]
بر [illegible] کرده بار | فتاده [illegible]
بر [illegible] | بزاری [illegible]
از این [illegible] گرای | بهتر [illegible] فرشته ای
ز دیدار او روی [illegible] | به بیس [illegible]
چو بشنید [illegible] | [illegible]
که [illegible] گفت | [illegible] در راز [illegible]
که [illegible] | [illegible]
همه پرده آسمان چاک باد | چو [illegible] باد
همه [illegible] | جهان [illegible]
چو آمد [illegible] | فرو [illegible] فلک
ز بهر [illegible] | [illegible]
دل [illegible] | ز [illegible] شد
[illegible] | [illegible]
چو بشنید [illegible] | نهاد [illegible]
[illegible] فلک آمد رفت | [illegible]
تو گفتی که [illegible] | ستاره [illegible]
چو [illegible] بتول | [illegible] رسول
ز بهر [illegible] | ز [illegible] ابوالقاسم بو الحسن
اگر [illegible] | سخن [illegible]
چو [illegible] سخن | خروشیدن [illegible]
تو گفتی [illegible] | [illegible]
پیام [illegible] | [illegible] یاد
کز [illegible] | سخن [illegible] البشر
ولیکن [illegible] | سخن [illegible]
دگر [illegible] بو الحسن | [illegible]
که [illegible] | چو [illegible] سیاه
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
ولی [illegible] | سوی [illegible]
ببینم [illegible] | [illegible]
بگفتم [illegible] بو الحسن | [illegible]
چو بشنید [illegible] | [illegible]
عنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
که آیا [illegible] | [illegible]
از این [illegible] خیر البشر | [illegible]
چو [illegible] سخن | خروش [illegible]

بر فرق کسی تا سب آن روز شد — یکی زان زنان پای بیرون نهاد
بچشم که خون تا لب او راه داد — ره آه در هر که ماه داد
ز گیسوی تو رشته بافته — که خلد برین روشنی یافته
چو بشنید خرّم آن اشک باز راز — بلاو داد گوش خود کو شوار
ندارم همی اکنون جز این را نکاه — ترا لعب بنازی دهم در جهان
که آمد بستم همه آرزوی — بران سود چشم مروری سوی
بدان او درست بگفت کو نبود — سوی داد کرد داور کرد کار
بلطف مرا سوی او راه ده — دلبرا به بهروی آگاه ده
بگفت این و غلطید بر خاک راه — بگو بشنید از آن خاک رفت آه
مرا گوشواری که در کش بریختم — بر او بود از مهر رو وجبین
بگفت این و از دیده بیهوش شد — بیفتاد بر خاک او خاموش شد
ز بس شوق دیدار بیهوش شد — ندید او جز جم کوشی نداشت
کرای دولتی تو در روز کار — ملک نیل چو بیل امید و زر
ولی از تو دادم همین آرزوی — کرا زمن نشانی تو در سر روی
چو در شاه بر خون شو بر سیر — گذری و بیهوشی بر دامی پدر
به دو شد دو سر از بس بر خون — یکی لاله گون یکی سیکون
کشاده دل کیسو در آن جا ی — بر آن خون شد او همچو خون کوه
در آن روز از مهر کشا کر آن — شفا جنگی بر شه سبک کران
چو گفت این سخن آمد کنار آن — خورشید تا آمد بهر دو سرای
که آن روز من از تو باد آورم — بهدادم همه خود به رم
سوی آمد شد به بیخود بره

[illegible]

سوی آهنگ دیده را برکشاد — نکاهش به پهلو کرای افتاد
کزان تابه سوی افتاده خار — شده لاله کلبش کو نگاری
ملک تو در تا حال شمشیر زخاک — برادر چو بیکر بان شده زار زار
در دیده ز شیر کین جوشیشی — ز تیغ ستم رفته چاک سینه
برانداخت زنان میان سوگ — خورشید تا لید بر سپید خاک
کرای از تو بر باز نمین بر نهاد — ز نیرای تو سایه بر لا مکان
من اکنون بر این ره از نو کرم — ز شما البشر سوی آرم جز
بلاو داد کین پای تیغ تو باد — بکیتی کرا شاه کنج تو باد
بر آن زن چو خرّم آشنا بدید داد — کرفت بو سید بر سر نهاد
ندید چنین چو ازو که برا راه داد — بسوی داد کرد دیده را برکشاد
کجا رسید بپایم تا آخر کو شواد — کو شمار رهیم بر روز ستمار
نیم از آن کی سرم سایه بر — مرا سوی آن سایه تو تا او بر
پس آن دیده را سوی زمیا نهاد — که جان دو کیتی فدای تو باد
نشد او از آن کشته کوش سرو شی — چکونه شود دور از سیب کوش
همی بود که این نشان دراز — بسی گفت با او بر پاک راز
ولیکن سخن را ز سی درشت — بر آمد نجای بر افروخته
مر از تو بر بلبل بر سیبیج — نباشد نیازی بدینار کنج
دلی به این بروز ستمار — نفی جنگ بر ش پر در دکا
چه آن خود شاه دزدان اکنی — بیهوش افتاد همی حس
بخون دو فرزند کرد سخن — بر بیتی خون او لکه کفن
دو آن چکون خود نشانی کنی — زخونی جز داد خوانی کنی
چو چون یا سوی بهشت برین — دل اسانی از لطف با خود قرین
بکیر نشید بسیار طره سیکول — ابر دیده بنهاد دست قبول
زره ایشان بشنید زدن نشاید شد — ز نامه بشنود ریخ آزاد شد
دو ازان کشته چو باز سوی زخاک
ز تیغ ستم سینه اش چاک چاک — که غلطید و هم خسته در خون خاک
نیم زان کشته ز خون لاله نراز — زخون نو خضی کرده بر ریخ خاک
ستانم از او بر ریخ تافته — ز خود در جهان کام نایافته
بگوی دی آلوده رخسار او — ستاده سخن بیبالای او
ابر ایرج بیاد

زبس رنج بیداد رفته ز هوش — که آواز نایشنید آمد بگوش
خورشید کی مادر مهد پایش — سترد که سوی چمن آنی روان
کرا این سخنها را ندی سپهر — بر آسایم از نهان پسر و دل
کرا کرد بر تیغ تو مرهم بر تبر — که بیغاره خوار الشنا کشت دیر
بگفت این زنان کشته دکتر کشته — ز سوی دیگر بانگ از کرما شنید
شفاده بکون نیم بسمل طپان — طپان در سخن کشته از درد و جا
خورشید چون روی مادر بدید — که آمد کنون در کنارم امید
که ترسیم که از تیغ سرم دشمنان — به بیتر شد ساز بی نقیب بستان
کجای چو فرزند معروف دار — که دیده چو خاطر استظهار
جهان را کشته داین که آن در کرد کشت — دکر کشته زاری کنان بیدار کشت
نباید تا ز ستاره نشان آن زمان — تو مادر دو از تیغ کین ناتوان
خورشید چو بیکر از آن در بقیه — که مادر او را ز بیم و طلعت و نکر کیر
تو با تو در خاک و از خون بسبزی — کفی مهر و بیکر با کو بی
کفو بر شاه ایکر و در بسی — بغل شا کو شیر و در بیس
ز نو کو نشان سیاس کشته چاک — فتاده سخن خرقه در خون خاک
نه پیش کشته تیغ کین بیقرار — ز تیغ ستم رفته چاک ز کار
کجای یار او بهر جو جو آمدی — قبایر شتم رنجور آمدی
که دیده او بکر آن این بکو خواست — که جان او بسیاری بیداد و ریخت
که شوی دامن زاده ماران کرده شد — نشانه سوختی بتر آن کوشت
کنار سخت پیچ نامید به کار — چو مادر چنان آوری در کنار
نشانی از زنان کباب بعقد نشاخت — ز نان سر زمین کینج معقود رفت
چو انده در روی بنی را بدید — دلش در بسر از شاه و حلات طپید
بغلطید بر خاک بروی نماز — بسی گفت با او در پاک راز
چو بر داشت از خاک اندر روی — بیدید در آن نشد بسی سوی او
بینتیغ کنان سوی او بنکرید — پیامد بگفتش که آن زن چه دید
بهوش آمد دیده را بر کشاد — نکاهش بر رخسار او افتاد
از این بکشته روشن جهان بین من — کرا گفتی ای تو این بیالین من
چو بشنید مادر از آن خسته راز — بکر نشید پاسخ چنین داد باز
بیا اکنون بر غفت به بکر سرای — شود چو چو خوش مرهم بکرای
یکی چو در کر این سخن خود رسال — کنار زرنج او بیابان ببود ناچار
دا من شتم کین چاک چاک — بر آیا ز رو سینه بر خون خاک
کنی چاره سازی در این درد او — تهر از این درست بی درد سری
ز فرزند مادر چو بشنید راز — نیاز از سخن چنین پاسخ آورد باز
سر بر که دارم در او نه دوست — بنو کر شانه های دشمن نکو
نکه کرد بر آن کرد آن کشته زار — بپوه دیده نار برا در نزار
چو دیدند آن بیهده بی درد روی او — نکوهی کی کرده بر سوی او
بیا بالین ما آی ای تاجدار — بروی تو جان را کمان دیدم
چنین پاسخ آورد آن نامور — تنم را ای جهان آمد بخل کفی
بگفت این زبان لیک در کند شت — غریوان سوی نعش تو بر کشت
زبس خون که از پیکرش ریخته — بخون خاک گشته آمیخته
چو بیرونی زنان دیده را بر کشاد — دو اورا بسوی خود آواز کرد
خوش آن یار فرزند آمد است — که دیدار چو پر دل بود یار یار
چو گفتار آن زن چه رفت از سخن — نکر کرد آن زن چه را زنکفت
چکونه شوم سوی تو مهر خواه — کرده بنی دیده و دردی بر راه
بگفت این بر یافت رویش زبی — سوی مادر پاک آورد روی
بیابم آور جهان که جان رسید — که جان از زبان و کشت جان رسید
ز رفتن فروماند و دلها بست — تا سوی او رفتن آن دو رست
دلیکن بگفتن زبانی نداشت — ز بس شوق در چشم جانی نداشت
دلی نشانه یارای گفتار داشت — نشان او بکفتن نشان یاد داشت
بیاد مد آن سرو دلی بر آه — چو ب بر بیرامی معراج گاه

زبانش بگفتن نکو دید باز / ز دل بازگو شد بدانای راز
نبی سوی او دید دل پر ز مهر / بر رویش بر از خنده بگشاد چهر
پس آنگاه بگفتار لب برگشاد / ز نام نشانش همه کرده یاد
چنین گفت کی پیک نیکو سیر / ز کوی که از گرد داری خبر
که از بوی تو بوی جان آیدم / ز بوی تو در تن روان آیدم
صبوحی ز بیرانی عرش جلیل / پیام آوری و نه‌ای جبرئیل
ز جان بهر جانان پیام آوری / که جانان نهادی و جان پروری
نسیم الامینی و روح الامین / تو پاکی که هست بوده روی چنین
شراع قدسی نهاد تو است / ز بس رفت و صد بویم آیین آت
ز کوی تو بلقیس را بد هدی / ز روی تو در جیبی را بیخودی
ز تو بوی جان میوزد بر مشام / صبوحم بیاور روی اینک پیام
پس آنگاه جان بهر آن کنم / که جان بهر آرایش جان کنم
نفسی که جان را رفیق ازادی / تو زان عهد پیمان بمن بازگوی
وفاکیش آن عهد اول منم / بعهد بپیمان او وفا منم
بیامد نبی چون بر ایشوا رسید / ز جنتش برخ آنکه خونش چکید
کز آن جایگه شهد آمد برون / بهر ایمن او که بد رهنمون
کسی بایدادرخرد ای خلیل / که بد همره او بهر جبرئیل
بجز خیل جنتی بجوشش که دید / بخیر از خدا کس براو سنگرید
دو چشمش ز دو دیده گریان بسود / دلش از غم ایام بریان بسود
مدانسته رضا زمو از دل کجست / مدانند بهم شد از اتم آمد شکست
نکوئی کز آن اقدام از نخبه زمین / بمانم ز زمانی برو بر زمین
نگردی بما کز برما یاوری / فتادی بدیدیکر سرا داوری
جز دوری روان تو سوی او روان / که کو بود مرا داد کر ره نهان
زمین بر بدبه نیکو نه سوزش پیام / که شیدان سو بیت فرستد سلام
همه روز کار تو فرخنده باد / زمین زمان مرترا بنده باد
ز تو ناخشی غمت مرا نباد / نه غم چشم تو بر چشم مباد
ترا گنج فرخنده آمد بفال / که بگذشت هجران آمد وصال
من اینک بهر آیین سوی الحق / خرامم کنون سوی آن انجمن
ز روی تو آرایش جان کنم / تماشای عید از جان کنم
چو بشنید از شادمان باز گشت / تو گفتی که یا باد انبار گشت

آغاز داستان خسرو و شیرین / ز دیده در چرا البشر کام یافت
از آن فرخ دانش دردل از آرام یافت / و جلوس خسرو بجای هرمز

بنام خداوند دانا راز / سخن گستر از سخن بی نیاز
چه از آفرینش سخن ساز کرد / نخستین بنام خود آغاز کرد
نخستین سخن نام بر دار کرد / از او نقش هستی نمودار کرد
دو عالم بنا کرد از یک سخن / جهان را بپا کرد از امر کن
همه هر چه هست از سخن شد پدید / زمان و مکان سیاه و سفید
بهنگام میثاق عهد الست / سخن آفرین از سخن عهد بست
عبد جست و کر باره گفتار کرد / بجز وجد خود را نمودار کرد
ز لا و ز الا سخن کرد یاد / در هشت اندر جهان برگشاد
ز لایش همه نیستی گشت هست / ز الای او هست از دید هست
سخن شد سوی انبیا رهنمای / سخن ره نماند سوی خدای
رسول سخن گو امی لقب / سخن گستر آمد بقوم عرب
حضرت جانی سخن شاد کرد / که بر نور از او شد عراق و حجاز
کلیمی که شد انجمن هر کلام / شد علم دین لدنی تمام
سخن گفت و نانوشته کتاب / کتب خانه و بر شستن به آب
سخن را بدانسو بیار است راست / که جز راستی از سخن بر نخاست
چنان بست لوح سخن را طلسم / که صد رخنه بر طاق کسری فکند
نه تنها نه خود بیا شد رند / که توریة و انجیل شد ناپسند
بلیغی که چون لب بگفتن گشاد / بلاغت و ران را سخن شد زیاد
شد دنای همه دانان

شد دانای عدنان از او شد قبل / ز غلت فرو رفت قحطان بگل
کز شعلت این پایه سحر حلال / فتادند بر شعر از آن قیل و قال
خلیل از سخن حجت آورد لیل / ز گفتار شد پور آزر خلیل
کلام از مسیحا بر آورد نام / شده پور عمران کلیم از کلام
چه در ... بود کلیم بنمود / بر ایمان از او بنکو گفت زود
بگفتار بشود در روز کار / بر دو دم مسیحا و آن خاکسار
سخن را به پایه از او بیش تر / سخن سوی دین خرد راهبر
خرد از سخن میشود آشکار / سخن باز گوی خرد را از دار
چو رفته در خلوت راز بود / سخن در میان راز بی پرده زود
بند و جز سخن محرم روز کار / سخن بود آغاز انجام کار
بر ... بسیار هوش / سخن در فغان است ایشان خموش
نبینند گوش و شناوا بکس / از آن بر نیامد بهر که نفس
زبان را کسی تیغ بر ادو تند / چو تیغ از نغمه بیکی سو فگند
از آن سو عمر دم بیار زند چهر / که در شرح مقاماتش خوار است
سخن مغز گویان پاکیزه مغز / نکو دید آسان سخن‌های نغز
جواهر فروشان خریدی دری / در این ره بدیدند چون مشتری
در این تنگ بازار هر دو هزار / بگیرند دکان کر دند بار
چو گوهر نگفت دانای فرخ مقال / که بگذشت از عمر هفتاد سال
بکیفیت که عمر بسیار بود / بنا داده سر کار بود و چه سود

در بیان مدح حضرت هادی اهل اسلام و بیت
گزیده خالق ذوالجلال علی ابن ابوطالب علیه السلام

مرا او نهان بد سخن گستری / چه گوهر بگنجینه جوهری
به ملک معانی سخندان بدم / سخن سنج که بود بنهان بدم
همی گوهر آرد برون جوهری / اگر باشد بیش جوهری مشتری
ولیکن بیا از خرد بود بند / کز اینها بگوهر شناسند پسند
اگر این قیس است سرمایه آن / ورا یا بمطاع بنیز چه کار
چه گنجور بردم به گنجینه پاس / که تا که عیان کرد جوهر شناس
در انتری شده یکی جوهری / که بر خاک در اهش مه مشتری
چه کیوان بدو اوج سود چهر / شده بنده او تیر ناهید مهر
ببالا و بزرگی فلک پایه / بیا زار دانش گرانمایه
چه بر چرخ که او شده رایگان / گرانمایگان گران پایگان
عطا گیر از بزم او آفتاب / که از روز جود او تیره از زهره آب
خدیوی که در صف خلق خوی / ز خلوق شد حضرت و خلق اوی
بیان از سر لطف گفتار کرد / در این کار حسن را خبر دار کرد
گدای در سخن طبع را بسته / بیان شد بیند یکی دانا پسند
که در مدح دو نان کشاف و بیان / چه دو نان کنی مدحت نا کسان
سخن از سخن گو ف نیز ف / بگوی بیز عمر و ف اندری
سخن از امیری که در امر کن / اولوالامر او بود اندر سخن
ز دوش کل شیره آدم شده / بخلوتگه قرب محرم شده
چه شد بیند آمیز او جبرئیل / شده محرم راز رب جلیل
خلیلی که از قرب یکدست برد / به بیت الشرف کرد اقدام خورد
کلیمی که در عرش خیر الانام / خیسد از زبانش زیر دان کلام
سجاکه بود از شرف در ولاد / خدا او خدا خانه و خانه زاد
که زادن از زاد و کرد او درش / شد این فخر ... از ما درش
برعنایت بیت القدس شد فراز / بیانم بیا بیت الشرف گشت باز
مرا و را برون آورید از درون / و را داد جا از بیرون در درون
پیمبرانش دادی قسم ... داوری / بیار است آیش پیغمبری
چه حشر بیا پاک داور کند / و را داور روز محشر کند
چو بعثت بعثت برای خدا است / نه رویش ببیند از روی خدا است
کلیم کلیمی و سینای اوی / شفاعی است از مکی بجای اوی

طرازنده نعت زیبا امش — نه افلاک مطلق است از دو منش
مطبوع دقی بود خلوت گزین — بخلق خداوند رسول امین

خدا را سخن از کسی گو کجای — نهاده است بر جای دست خدای
زبان زوی او است دست خدای — به قدرت ز بازوی او راست است

خداوند روز عهد الست — چو او عهد دیده بر او عهد بست
ز مدح خدا مدح بنیاد کرد — خدا راز دست خدا یاد کرد

حدیثی از آن بازو دست کن — بسی دل بران دست پابست کن
ز مدح شه او صف کشتی باز گوی — ز معراج و محراب او باز گوی

ز بنیاد از رخش سخن باز کن — ز اوصاف او قصه آغاز کن
شنیدی صفت از نعت یار به — شنو صفت از وصف دلدار به

عجائب نیاید چه ره تنگری — کند او و او ترا یاوری
ز نعت خلعت سدره و سیم زر — بیابی ترا سایه گنج گهر

کلاه که یابی دستگاه — ستور غلامان زرین کلاه
نخ انداز کر این نامه گفتم سخن — بگوی زمین آنچه خواهی بیاب

ز تیغ و ز رزم علی باز گوی — قتال علی و علی باز گوی
کسانیکه در عرصه نام ننگ — میان شفاعت چه بندند تنگ

بخیبر چه آهن ندل بر کشند — کند در بخط تیغ بر بر کشند
کنه کار را چون شوند عذر خواه — بر بخت کنند فرق بی گناه

ز گفتار دانای روشن ضمیر — مرا اندر جوانی در جهان گشته پیر
زنای میتن مرا رای شد — از آن رای من عالم آرای شد

سخنهای او گشته برمن دلیل — بسی من همی وی از دم جبرئیل
بر اوصاف او در جهان نام من — از آن گشت نیکو سر انجام من

چه انکه نگفتار برمن فرود — دو صد عقده از دل من گشود
ز مدح القدر گشته گویا دهم — ز گفته او شده چو عیسی دم

معالی از گفتارش افروختم — زبان را سخن آموختم
ز فضل او تازه گشته روان — ز گفتار او آمدم تر زبان

سخن را چه پایه افراشتم — بگوش تخم سخن کاشتم
چو بیضای موسی در آستین شد — عیان مرو را اندر سینه شد

بساد از کرد طعنه ما مدر کم — بر علم زند خلق و هم سکم
ز فکرم بند فکر پیرایه بند — از آن در گر آمدم ارجمند

معانی ز تعلیم شد نکته دان — بیان از بیانم شده ورد خوان
ز منطوق من منطق شد شگفته — قلم گشته از عکس نظم نقیض

زبان آب تو کوتاه دست عرض — عروض است از چو بحر چون عرض
بسی گوهر از طبع انگیختم — جهان ز دست بی در تیغ ریختم

عیان شد ز موزه از عام من — بسی کام شیرین شد از کام من
جهان را از این کوه دریا باغ — جهان شود از بیم تر دماغ

ز جام خرد عنبری مدام — از این می برد نشا ای جام
شود چون نقاب از نظم بیان — بفردوس فردوسی مدح خوان

نکرسی زند جهان آفرین — سخن آمد از آسمان بر زمین
دگر باره فردوسی پاک زاد — بلند آورید کرسی نهاد

گذشته از فلک پایه نام اش — ثنا گوی محمود شد عاقبتش
از آن نامه محمود را سود شد — از آن نامه محمود مسعود شد

سخن نامه در عنوان یادگار — شد گنج گوهر بتانید بکار
بسی نامداران عالی تبار — بسی پادشاهان کیومرث تبار

جهنده زمانش نام خیبت — از آن داستان سر انجام خیبت
بگیتی برفتی و گر نام کس — ز محمود شاه نام است بس

سخن گوی طوسی سخن گسترند — ز محمود شد نام نیکی پدید
بدو ماند اوراد را سراسر سخت — از آن گفت آن نامه محمود گفت

ولی نام او زو بنام کسی است — که نام او نام نیکی بگیتی بسی است
که مسعود محمود در پرده گهرش — بود گرشن خادم در کهش

کراو و عده کی

کراو و عده گنج کرد بد و — به بیشی هم این گنج کرد کشاد
بهشتی بر نحو که حق از بهشت — ز نخشی بیابی ز قدرت سرشت

از او مانده این داستان یادگار — بود نامه سالی ابیلی شمار
نگفتار او کرد این نامه یاد — خرد را نگفته که زمین العباد

از او نام گیتی پراز داد باد — ازو کشور عدل آباد باد
ز تاریخ هجرت بزاد و دویست — چو یکدم بسته ز سالی افزود بیست

بسال همایون فرخنده فال — کنون از آن شد چه آن سال
چو هفتاد و هفتم دو روز بود — شبش قدر روزش چو نوروز بود

بتاریخ از عقل شد جستجوی — بتاریخ او گفت تاریخ گوی
بتاریخ از عقل جستم نشان — بتاریخ گفت تاریخ دان

که بنهاد دارای فرخنده پی — که بنهاد او رنگ کسری و کی
بدوران دارای فرخ سرشت — شد کشور فرید زنگ بهشت

ز عدلش جهان ملک پر نور بود — که ظلمت همه از ره نیستی دور بود
از او در سخن یاوری یافتم — از او در سخن برتری یافتم

کنون من بفرمان جهان جهاندار — کنارم بگیتی یکی داستان
کشاده است جهان سحق — ازو نام او هر کز نگردد سحق

سمند سخن زیر زین آورم — جهان را ببرز نگین اورم
بر تیغ زبان پهلوانی کنم — ببین تیغ کشور ستانی کنم

بعقد فصاحت کند افکنم — بدشت بلاغت سمند افکنم
جدای فکرت شناور شوم — بدشت خور شید خاور شوم

بملک سخن پادشاهی کنم — در آن ملک کشور کشائی کنم
بگوی کان معنی برم از میان — ز نظم برتر ز سینه دستان

عدو را ز تیغم شود دل کباب — چهار تیره زرتیغ افراسیاب
دو صاحب خور شید ظهور — دو کوکان بعضها البعض ظهیر

کرایشه بکسر بر بیکار من — کند از خود بر سر کار من
خامه بدین پارسی پهلوی — شوم خسرو کشور پهلوی

نهم تیر آورم سوی بنگال سند — نگرد بر زمین ازو قصه بر ملک سند
کنم چون نکم پارسی نقش ساز — بشیرین زبان ناز بر تاز تار

شوم چون کان ابر یکتا لب — عراق عجم چون عرب
غلام من سبی نقشها اشکار — ز نغمه کنند لعبت چین نگار

بیاد جوش شا بند پرز جوش — ز سلطان نیم شاه سلطان کش
حکیم سخن گوی طوسی نژاد — کهاو در سخن در جهان داد داد

نمودند زبری سخن گستر — بسی در جهان داستان
ز تیغ کز کنند کمال — تکو یال از خود بر کشوران

ز نثرها بر نظم بر کار جهانت — هم از تیغ بر نخسته نماه
و رانکه از آن قطره بی کنار — ور لب بند کو پر بیا تامد بکار

چو آن داستان کرد ازو بی سر فرود — بنام علا مدران درج کرد
چو گفته آن خداوند تر بیا و قطر — خداوند خدام خداوند دهی

کنار نه همه علم علیم در است — در سنای تو سخن تول بیخواست
کوا بین به بیکو سخن راز او — خلوق دوکر سر بیوا دارو

چهاهم کو ببا از خود او رسید — خداوند او را خرید او رسید
دو گیتی بر او کو را فشاندند — بفردوس فردوسی خواند بند

ولی من در این نامه چند از آن — بجا تیغ گنج داستان اختیار
دو ابی که کوی بر بزار آورم — ز گوهر جنبی خمار آورم

چو گوهر چه گوهر سنا هموار — اگر در آن داستان گو ندهاد اگو شوار
بکر گنجینه ایم اندر کنار — شنو بهچو فردوسی اسید دار

ولی از این نظم شو سرنه جهد — ولی از آن پر ز ترجمه فر اغلام

شود بنیو گنجها ایم در گنج باز — بگفتم که تجو در گنج باز
نچکم تو بر دلی کند ارتی — مغنی بیا چنگ برچنگ زن

بر چکم تو بر دلی چنگ بر زن

ساقی نامه مطابق به مروان ..... منقبت

۱۸۰۲

از این داستان خم سرودی بخوان ... مرا از غم ما سوا وارهان
که می آید از طوطی گفتار [illegible] ... ندانم که گردد گر از راز دار
[illegible] ... که گردد بگفتار رطب اللسان
طوطی سخن نام بردار کیست ... لسان که در قول صدر علا است
[illegible] ... کفش چون کف موسی عمران بود
معنی ز شوق برادر خروش ... دلم [illegible] برادر بجوش
[illegible] ... ز سرچشمه کوثر آبی بنوش
معنی بدستان از این داستان ... برای رود سرودی بخوان
از این مثنوی گر سرائی سرود ... [illegible] روایت آید درود
بیا بانگ نوا در بر آواز نی ... بر دم افکنی غلغلهای هی
کنی فاضل رومی مولوی ... از این مثنوی [illegible] مثنوی
معنی نوای نوا [illegible] ... که [illegible] عراق است [illegible] حجاز
بیا نغمه بر صوت داود کن ... از این صوت داود را رود کن
[illegible] ... [illegible]
از این داستان در جهان [illegible] ... خدا را بر عاشقان [illegible]
چو روح ملک این نوا بشنوند ... همه بر [illegible] ثنا خوان شوند
[illegible] ز رضوان [illegible] ... ز گیسوی حور [illegible] آورد
ز نظم [illegible] ... ز اوراق طوبی بیارد ورق
قلم آرد از [illegible] ... نویسد بید قدرت [illegible]
[illegible] ... قلم خامه [illegible] لوح کرد کتاب
کلامی شود [illegible] خیر الانام ... ز اوصاف او [illegible]
[illegible] ثنا گستر شوم ... [illegible]
[illegible] نظر سوی او [illegible] ... دو عالم یکی پرتو از [illegible]
دم او بروح القدس دم زده ... که روح القدس دم [illegible]
[illegible]

چو دستی که در دست جهان

چو دستی که در دست جهان داور است ... چه بازو که بازوی پیغمبر است
[illegible]

در بیان شرح محبت و ولایت علی ابن ابوطالب علیه السلام

[illegible]

زلفی از زره برکشیده دو صف / گرفته همه جام زرین بکف
رده چنگ برچنگ رخها چو ماه / به بزم خوش ترنم نافه سیاه
زنگش جهان جلوه گشت خاک / ز عکس قصور در عالم [illegible]
چه پیمانهای هفت آسمان [illegible] / نه اندکس قدر بر باغ او
بجوی اگر ببرد جبرئیل / اگر آید خضر جوید دلیل
شود زاهد از باغ جوید نشان / نه بیرون رود او از آن بوستان
مرا دید و پرسید نکو خواست / بگفتید بیگانگی جای ساخت
بدو گفت ای مرد با یار همه / که آسمان زنگار نور شد کار [illegible]
چو گلوی که آخر بکام تو گشت / بنام آوری نام بر نام تو گشت
چو بنشید خضر بدو بر رخم / چنین داد پاسخ بلبل با کرم
بجا کم چو بلبل برامیخته / ببر خاک ز رنجش برگشته
چه جای مراد و ره ساخته / [illegible] خانه برداخته
کسانم بر خشند از آن خاکدان / کسی شد در آنجا کسی بیک [illegible]
جانم چه تنها در آن تنگنای / مرا جای گشت ظلمت سرای
[illegible] / که از نه بهشت آسمان [illegible]
[illegible] گردم نظر / مرا صورت [illegible] جلوه گر
[illegible] / [illegible]
فروشیدگی [illegible] ساز کار / چه کردی که امروز آید بکار
[illegible] کسرده / بگو تا ببینم چه آوری ره
که بر هفت [illegible] تو / [illegible] تو
[illegible] سخن / چو افسانه گشته زبان [illegible]
دل [illegible] / در این خاکدان جایگه ساختی
[illegible] / برای [illegible] آشتی
[illegible] / که گفتی [illegible]
بهشتی بغفلت [illegible] سرشت / [illegible] سرنوشت
[illegible] / [illegible] با حق
[illegible] درست بود / کنون چون [illegible] دادی [illegible]
جوابت کنون [illegible] / چه آورده [illegible] کبریا
[illegible] از مقال / [illegible] زبان [illegible] لال
[illegible] کبریا / [illegible]
[illegible] عقیق [illegible] عقیق / [illegible] عقیق
[illegible] / [illegible] گرفت
کشادم [illegible] سوی او / چو گویم چه دیدم [illegible] روی او
[illegible] / که هفت آسمان [illegible]
جهان [illegible] / [illegible] بود
[illegible] زبان / [illegible]
[illegible] نهاد / [illegible] جای داد
الا [illegible] / [illegible]
[illegible] نهاد / تو گفتی [illegible] داد
[illegible] داستان ساز کن / [illegible]
[illegible] داستان / [illegible]
[illegible] داستان [illegible] / [illegible] برگشاد
عیان گشته [illegible] داستان / ز منطوق [illegible]
[illegible] / سخن گفت [illegible]
از این نظم زیبا و عذب بیان / [illegible]

در بیان تالیف کتاب و وقایع و سبب [illegible]

که دارد [illegible] او مقام / خضر برکف [illegible] جام
[illegible] / [illegible]
ز لطفش [illegible] / [illegible]
[illegible] / بگفتا [illegible]

کسی را که در نظف

کسی را که در نظف باشد خلل / شود در استماعش ملول و کسل
دل [illegible] شاد در استماع / [illegible] آتش دل [illegible] استماع
ز تصنیف اضافی روح ملک / [illegible] تصنیف خوان در فلک
بگو [illegible] تصنیف تالیف او / که [illegible] تصنیف او
چه الیف کش قامت [illegible] الف / علم شد [illegible] کشف
[illegible] / رموز مسیحا و سر کلیم
[illegible] آشکار / [illegible] هزار
[illegible] در نقطه های او / عیان [illegible] یکتای او
[illegible] دل فگار / فاتوا بامثله اشعار
عیان [illegible] / نهان [illegible]
[illegible] در روزگار / بر [illegible] عیسوی آشکار
[illegible] / [illegible]
بده ساقیا [illegible] کوی یار

در بیان ساقی نامه بطریق اهل عرفان

[illegible] یار
[illegible] شعله بوی / دمادم [illegible] کوی
[illegible] / [illegible]
که زان نکهت [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان یار [illegible]
جهان [illegible] یوسف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آرام دل
بده ساقیا [illegible] / در [illegible] مغان [illegible]
بیا باده [illegible] / [illegible] پیام
قدح از عقیق لب یار کن / می از عکس رخسار دلدار کن
از آن جام [illegible] / از آن می مرا آتشین آب ده
[illegible] گفتار کن / حکایت ز لعل لب یار کن
[illegible] عشق / [illegible] عشق
[illegible] خوش / تو این راز [illegible]
[illegible] / [illegible] کن
[illegible] کوهسار / [illegible]
بده ساقیا [illegible] بهار / [illegible] بهار
[illegible] / [illegible] آتشین آب ریز
بده ساقیا [illegible] / [illegible] گفت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بده ساقیا [illegible]

ایضا ساقی نامه و شکایت روزگار [illegible] اخوان

[illegible]
[illegible] / [illegible]
به پیر مغان [illegible] / [illegible] پیر مغان
[illegible] مست / [illegible]
[illegible] حلال و حرام / [illegible] جام
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / بجز جام ساقی [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] / [illegible]
بجز [illegible] / بجز جام [illegible]
بجز خط [illegible] / [illegible]
چنین آیتی جز خط زلف خال / [illegible] خیال وصال
[illegible] چشم مست / چنین چشم [illegible]
[illegible] / بجز قبله [illegible] یار
[illegible] صهبا [illegible] / [illegible] پای بند

میبوی سرو چو قامت دلبری / میان مو کمر روی مه پیکری
کراز لوح سیمین کنی گفتگوی / زرنجلاوه قبا سینه یار جوی
جو از سینه صاف سیمین یار / دل او چها جست لوح فراز
دو کوش دلم چند آن چنگ و نی / بنوشید نوشیده آن جام می
چو زان جام می صاف نوشی آمدم / چو در دمی کشاده دهد نوش آمدم
بزن مطرب باربد بر کو سرود / کرو وقت سرود است هنگام رود
دمی دم بوی آشنائی بزان / بجای نوایان نوائی بزان
براه عراقم برارای ساز / که یاد آورم ساز راه حجاز
بزن چنگ بر چنگ شیرواز رود / بچنگ زهره آر بر من درود
کرآمد برای بهر ورد کشان / زمیخانه سرمست پیر مغان
سبوی مغانی بریک بدوش / بچنگ غزل در مغان خروش
مغانی روان کشته اندر کنار / چو پیر مغان جلوه مست خراب
یکی مست مست یکی نیم مست / یکی می کشی آمده یکی جام برست
یکی دلبر دیکری دلفریب / یکی دلکش دیکری دلفریب
یکی کشته چون سرو دامن کشان / یکی برزده دامن طیلسان
یکی میکسار یکی میفروش / یکی می کش دیکری درد نوش
یکی سوی مینا برآورده دست / شده جوی مینا ش مینا پرست
یکی لب بر آن خنده روی بجام / ز جام خندان ز شوق مدام
یکی بر جبین زلف تر ریخته / کجو رشته عنبر برآمیخته
یکی برخته شنک بر آفتاب / یکی کاکلی بر بسته بر ماهتاب
یکی نکته دان یکی تیز کوی / یکی از خط دیکری ساده روی
یکی برسر بنا کوش کرده نگار / یکی بر سر آویخته کوشوار
بیا ساقیا جام جم ده مرا / بیا ای بیا ده مسیحم دم مرا
که کوش بنا کوش مه پیکران / بر دوش سیمین سیمین بران
مرا سر ده از فکر فردا و دوش / بر دوش زلف بنا کوش کوش
کر از آب آتش نهاد آوری / مرا خاک هستی بباد آوری
بمیخانه عشق مستی کنی / بپیر مغان می پرستی کنی
چو مستان عراقی ساغر کشم / بهستی خط نیستی در کشم
بهنگام پیری جوانی کنم / بعیش طرب کامرانی کنم
فشانم بره غنچه تیره خاک / شود کرد هستیم از چهره پاک
ز ظلمات آب حیات آورم / ز خضر عزیزان نبات آورم
زبان دل از خشک کوهر کنم / وز آن پس ثنای غضنفر کنم
ستایم شهی را که رتبه و درود / بتو راه انجیل او را ستود
کسی را که یزدان ستایشگر است / ثنای من او را کجا درخور است
من او را چگونه ستایش کنم / سزد کر من او را نیایش کنم
بود خلقش عهد روز الست / بر آنکس مهر او از ازل نقش بست
چه سنه فلک پایش حلقه [illegible] / حلقه کشت بالا سر از [illegible]
نبرزد بهر حاصل ما سوی / بیک ضرب شمشیر او در غزای
جهان آفرین چون جهان آفرید / زکرمش یکی قطره برگزید
مران قطره را بر گزید از ازل / نبی مولد پاک آن لم یزل
چو آنجا ورا جای مولود بود / بعرش برین بود مسجود بود
چو شد نقش پا شد در آنجا بکاه / شد آنجا یکی تا ابد سجده گاه
اکر چه قدم در میان جا رسید / هم از قدر حرمتش جا کشید
شاید به پایش چو [illegible] نداشت / بیالای مهر نبوت کذاشت
سرا سیمه چون نوح از جهان رفت / چو زندر کرا او پناهی نیافت
نکردی کمک کر بپا [illegible] آب / نشدی زورق نوح غرق در یای آب
چه در خاک پایش [illegible] / نموج بلا [illegible] آب [illegible]
چه از نار دامن [illegible] خلیل / بپوشید خلعت ز خلت خلیل
چو عکسی ز عشق تافت بر ناد طور / فروزان بنور او ناره علیه نور
ز شوق چنان آتش آمد بجوش / که آورد از آتش انا الله خروش
نخوانند از اکرنام

اکر نام او را نخوانندی خلیل الیم / نخستین از آتش ره مستقیم
نخوانندی کر او را بنام خلیل / کذشتی بدریا است بر رود نیل
نرستندی اکر نام او بر زبان / بنوشش بدان آن عقد [illegible]
اکر دل بمهرش بنا عشق / بکیل المثنیتین [illegible] جستی
دو دستش برون ز نامدی تا ابد / ز خوف عصا از استن نه
ز معراج موسی ز دست بای حلی / فرون راست از آن [illegible]
عطا ار نبودی پاکی آشکار / ز معراج پیغمبر دکار
کلیمی که تو سیمین سینای او است / عیان نور سینا ز سینای او است
رسولی که تو را کرد زیشان او رست / هدیه هم کرد جبرئیل در میان آواز
چه خار ره جنس [illegible] افلاک کشته / شرف [illegible] افلاک از ان غاکشته
ملایک بهر در رکابش دوان / همه در صبا آگوی شادی کنان
روان در رکابش سرافیل بود / عنان دار میکال جبرئیل بود
باجلال برفت آن مقتدا / بیابیکونه تا صدرة المنتهی
چو از صدرة المنتهی در گذشت / فرو ماند جبرئیل از او باز کشت
بپرسید پیغمبر از جبرئیل / کجای ماند در جناب جلیل
بیالا چرا تیز رفتی افق / بکفتا عنان از من تا افق
چنین پاسخ آورد روح الامین / کرای فلک پای تو در شب برین
فرا تر رود زانجا فرا نباشت / رهبر کذشتن از این جای نیست
ز عقل و شعور جز روح بعیر / ز رفتند ار ازین پای پیشتر
ازین جای ان کذ شده هیچ کس / محال کذشتن ترا هست و بس
همه هر چه هستند از ما سوی / کسی را بجز جای پی نیست راه
رسول امین باز بالا شتافت / بیالای بالای والا شتافت
چو آمد بنزدیک جفتم حجاب / نعلان آفرین آمد از لطف آ
کنون بزم تو سیمین آرا ستم / در آن بزم که تر ترا خواستم
کنون سوی آن برتر بالا شتاب / در آن بزم که بر جه خواهی بیا
رسول امین باز بالا شتافت / بیالای بالای والا شتافت
چو نزدیک شو بس اعلا رسید / عطا دید قول جلال را شنید
تجلیه که خالق اکنش جان / نبی میهمان بود او میزبان
بترز معراج چون باز کشت / بحلوتکه خویش [illegible] باز کشت
کر تا کر علی اندر آمد ز در / قریکشت پا شمس روشن قمر
ز شادی برآورد از دل خروش / بنی را ندای غیب آمد بکوش
نبی آنکه چون را ببار که کفت / ز رحمی که [illegible] کر دو بکفت
نه جبریل شد معراج تو / نعی افسر باره [illegible] تو
کنون آنکه شب تو رای نیکو / شنیدی و دیدی همین باز کوی
چو نزدیک او بنگر [illegible] / بدید انجه در شب معراج دید
بر خار ماه [illegible] منیر / همی دید ازاو [illegible] سیر
بگفتا چه پرسی تو از کار من / در آنجا نبودی بهمراه من
نه تنها مرا شوق روی تو بود / خداوند را رو بسوی تو بود
بهر جه تو از تو دیدم نگار / بدیده حق تو بد آشکار
بدرش جهت کفتکوی تو بود / خداوند را رو بسوی تو بود
ز رحمت دل ای جبرئیل [illegible] شد / ندای خواهم ز رحمت کوش شد
خروش توام جون بکوش آمدی / شکیبا شیم زان خروش آمدی
چو جان آفرین جز تو دستی نداشت / چه دست تو دستی بدو دیدم که داشت
دلم ازان دسته ام یافت / در آنجا ورا هر چه بد کام یافت
از انکشت شد دل این کشتره / در علم جان آفرین مهر بود
وزانها باز بکنشادم ز هر دری / هزاران در از علم پیغمبری
بترز شادی جه کاله [illegible] کفت / علیه با تیغ هر راز زره کفت
چو خواهی بکویم ز اسرار تو / ز اسرار تو با جهان اندر تو
خدا انچه از آسمان راز کفت / علیا بانی در زمین باز کفت
علی در زمین ماند در آسمان / نبی روز شنید از نیک بیان

بپرسم چو بشنید راز نهفت شکفت آن چنان سخت خندید گفت
که یا رب خدا را ندانست کس خداوند سازی تو دانا و بس

بده ساقیا آب آتش نگار ساقی نامه جلی
یق اهل عرفات ز جامی که قبا شیشه صاف یار

که جامی کزو بود مستی حق بمینای آن سینه خرقه حق
در آن بیهشی هوشیار آمدم وز آن خامشی رازدار آمدم

کشودم دل از دست پیر مغان وا ماند ما آن دل از زبان
از این شعر سازی و الفاظ دری بیوفان زنم کوس اسکندری

دریغا که از طرف این که همه باغ چه آواز بلبل چه آوای زاغ
که هم بیش از این آینه و قفس بیا ساز در آن بلبل از نغمه نفس

کرم ساقیا دیدم می دهی بمن جام صهبا پیاپی دهی
کز آن مرغ سبز بالا زرف سر بزم بیجام شد ناز رف

بر آن جا بسا زن از این سنگ لاخ سوی شادمانی بکاخ فراخ
که تا خاطر در باز آنش بیاید گفت از این بیخته بند ابر ام برگفت

عبای عرش پیرایه زمرش او قند پرم سایه
نتاریخی خلایق جم وزد زبان نتاگستر زدم تنگ اسفراین

عجب حق شود کو کلام و دلیل معرفتم شود معنی خواه جبرئیل
از آن خواهان شادی بیا لا بپرد بدو شوشتای خضنفر ببر در

ز شرح کنند هر دو جهانیان نجوا انند در عرش کروبیان
ملائک چو زان گفته ام بشنود از آن گفته ام شاد و خندان شود

بیا ساقی از لطف جوش دگر خرابت از آن لطف آباد کن
از آن می دوایش عجب دامن از آن ساز بشی از زخنده دستغای

چو در آن خاک فلک آستان
در بیان مستانی رب العالمین خاتم خوبرک
چه ملک خضر بود ملک پاسبان

بلند اختر برج جلیل اختری همین ساز بزم کستوری
جهاندار دین پرور نامور خدیو جهان خان والا گهر

به نیکی جهانی در جهان داد داد که شد نام نامیش زیب العباد
بود عدل عالیش عدل بارگاه شده داد از داد او دادخواه

بود صعوه یا باز هم آشیان شده کرگ و میش کوسفندان شبان
از آن چشم بد دور جهان دور باد از آن کشور عدل معمور باد

ورا یاعلی چون سر کار بود مرا اندر این داستان یار بود
چه او بود را اندر این کار زرد از او یادگاری بجز این گذاشت

کنون آدم است جهان سخن از او تا به هرگز نگردد کهن
دل ار شد روا حبذا مرده نمای ولیکن که یاد او ولیکن خدای

بنفیض روح القدس یار من مسیحا دمی شد هوادار من
فلک را چو کشتی آسمان آهنی ملک را سیرت آدمی صورت

بدان گونه نظم بود بید از سخن های بر افلاس کوهیم که او را خدای
بخواهم او قلم در کشتی کشند بیا تو که جنت قرینی کشند

چنین گفت داننده راستان
در بیان جمع کردن ابو سفیان لشکر بیابانی
و عاجز شدن محمد رسول الله علیه السلام
چه بهر داستان گفت باز استان
که سفیان بد کیش ناپاک دین چه بگرفت از سید المرسلین

کرانان سوی ملک و بطحی فراز روان شد ولی از ره غم در گداز
چه آمد که تا زان بد آن قوم بیر طلب کرد کردان فرقا شمر

ز هر جز سخن ساز کرد بنوعی دگر کینه آغاز کرد
بر آکنده لشکر بهر بحر و کرد بیارات کار سپاه نبرد

یکی لشکر آمد ز هر سو بکین که شد تنگ از آن بسیاران زمین
دلیران کردان شمشیر زن سواران خنجر کش تیغ زن

چه دین بهر جان نهاده بکف برآمد بس لشکر از هر طرف
ز عطیه از میان لشکری شمار همه شیر مردان خنجرگذار
خوارشان هم ازرقی

خوشان هم ز پی کیش دیرینه همه شهر سید المرسلین
همه باخدا و نبی کین گرای همه لات خوانان و خصم ستای

همه سوی یثرب نهادند روی جهان شد از ایشان پر از ها و هوی
چه تند گشت یثرب بسیار آن سیاه شد از گرد ایشان تیره خورشید و ماه

بیثرب جهان گشت پر شور و شور در افتاد در ملک یثرب فتور
از ایشان پر آشوب شد روزگار بر آن نالم کردید لیل و نهار

پراکنده در شهر آغاز خبر که رایت در رزم خیر البشر
از آن لام برزند بکردون خروش همه شهر یثرب برآمد بجوش

چه آن لشکر آمد به یثرب زمین خورشید آمد اصحاب دین
بزرگان همه جا شدند انجمن همه گشته بایکدیگر رای زن

پی چاره جستن ز هر سو فراتر همی هر کسی چاره می جست باز
از آن انجمن خواست سلمان بپای برابر ایستاد نزد رسول خدای

چنین گفت با سید المرسلین که ای عقل تو عقل را پیش بین
بدان ای گزیده ترا کردگار که در ملک ما شاه ایران مدار

نموده است زانکو بنا آئین ساز بود قریه شهر کاه نیاز
یکی کنده سازند گرد حصار که دشمن نیارد بدانسو گذار

چه بشنید از آن رسول امین بیاید ز پیغام جان آفرین
که در کنده ای کنده در کار باش همه خویش با گفت بیدار باش

چه هم راز خدا دانسته برسلمان بسی آفرین گسترید
که گفتار او راز نشنیده بود پسندیده آن آفرینند بود

پس آنکه سوی اهل دین بنگرید سوی عاشق ابوبکر بوحفص دید
بفرمود تا برزنند آستین پی کندن کنده از بهر دین

بزرگان بیاراستند سرافراشته همه محرول بیل بر داشتند
سپاهی وزهر کار همه سوی کوچ بابستند برکنده کندن کمر

بزرگان و خورده از زبر نا دبیر همه گشتند کنده کنده جنین
بدست همایون رسول جلیل پی کندن کنده بگرفت بیل

چه دست آمد بر سوی بیل کلنگ بمور کشتند بیل کلنگ
فرو برد زمین خاک کندن ز بیل شدی سرمه چشم جبرئیل

نشستی برو عرش چون آن غبار بعرش از آن غبار افتخار
بر آن زنگ جبرئیل دل نیز تنگ که بالای بر آن آتش بودی کلنگ

پی تیر فرمود کرد ز چار سوی بزرگان بکندن نهادند روی
بسوی علی بود خیر البشر بسوی ابوبکر سوی عمر

ز یکسو علی با نبی یار بود عمر با ابوبکر در کار بود
در آن کنده کندن رسول کبار نبی کرد سازن نهاد آن خلال

بجائی که فاروق در کنده بود دل از کندن کنده ها کنده بود
بناگاه سنگی پدیدار شد که کندن بفاروق دشوار شد

بکنده ابوبکر بیار و حبیب از آن سخت سنگ او گران گشت سست
زاول شست جوهر پاره سنگ شد تا سخت بناچار سوی ابوبکر تاخت

که ای یار غار رسول کبار یکی کوه در کنده شد آشکار
چنان لعل صدیق چون فولاد سخت همانا که شد سست بیدار بخت

ابوبکر آمد سوی خاره کوه شد از زد بدید کوه خاره ستوه
تنش گشت سست ولی گشت ننگ ز سنگینی سختی خاره سنگ

بیند خشم چون بر ابو آمد تکف یکی بیل بگرفت وزد دم بکف
بزد بیل کاین بر آن کوه سار جو آمد بر سنگ خار از غار

نبودی ضرب صدیق سنگ گران چه اقبون مشتاق سنگین دلان
چو زان کوه گشتند باران ستوه برفتند بر سوی کوه شکوه

بسوی رسول امین آمدند از آن کوه ان درد و مکین آمدند
گشادند صدیق و فاروق باب که ای سرور و صدر دوران عرب

در این کنده کوهی بمو آمده که ما ز کنده ما ناامید آمده
تو کوی ز دما و نند زماهی فرو پرده بر ماه سر

برای کوه هرگز نیابد شکست   شود کوه و گیتی همه پا و دست
زمین پر ز کان سنگ آن ستوه   فرو رفته در خاک البرز کوه
بیاکندن کنده گنده عطا آن   اگر دست داری ز کنده روان
پیمبر بگفتا بر ایشان شنود   بپاسخ لب دوستان بر گشود
کزان سنگ سنگین ز بازوی من   سبک باید افکند از زور من
اگر بر نیاید ز دستم ز پای   ز پای اندر آید بدست خدای
دلیلی که از ما بخواهند یار راست   بدو مهر داد و کرد داور راست
روا بیر کار بکند از این با کلنج   بدر آمدی خویش بر خویشتن
علی را دل از مهر ره بخود یار کن   بخود باید او را دادار کمر
پیمبر سوی کوه آمد فراز   کلنگی بدو بست دل پر ز راز
پس آنگه علی را بر خویش خواند   در آن ماجرا خویش را پیش خواند
کله دار یکی مشکل آمد به پیش   چو مشکل گشا است دل نیست ریش
از آن رو که بر دوی تو دست خدا است   که دست همه کار مشکل گشا است
ز دست من این کار بیکار کلنگ   بگیر از پای آر این خاره سنگ
علی چونکه از نبی را شنید   ز جان راه فرمان او را گزید
بر افراشت چون دست کشور گشای   نمودار کرد ید دست خدای
چه او دست زور آزمائی نمود   خداوند زور آزمائی نمود
جهانی همه نور در آمد شکست   زبانم حرم راست کرد بد بیست
فرو ماند گردون که دادن نگار   سراسیمه گردش روزگار
بروی جهان گیتی در افتاد چین   بچرخ نهم رفت هفتم زمین
نو دیده شد چرخ گیتی نورد   سراسیمه گنبد تیز گرد
فرو رفت یکباره در نشان از دو دشت   زمین تا آسمان آسمان تا زمین
تو گفتی که از آنکه برقی تو دفت   که از بر دوش آتش طور رفت
ز دستش چه بر کوه آمد شکست   پیمبر به تکبیر بگشاد دست
که زانی جهان آمد بزیر نگین   همه ملک و دارای ایران زمین
بر آن زور بازو و اوان درود   بیاورد و کرد آن ره فرسود زود
در ابواب وحدت خدای کشای   گذری تو کوه کهن راز پای
بفرمود آن سید المرسلین   دو بازو بر افراشت در اردکین
تو گفتی ز بیکر بهر کوه سفت   جهان آفرینندهٔ تکبیر گفت
پیمبر به تکبیر لب بر گشاد   کز این ضرب شد گفت تکبیر باد
ملائک مخوردان مرز بوم   کمین بنده دارد نشان سلطان روم
چو ضرب سیم زد بر آن خاره کوه   از آن ضرب شد کوه خارا ستوه
فرو رفت بر چرخ سنگ گردان   زمین و زمان افتاد زیر آسمان
خروشیدن آمد ز عرش جلیل   به تکبیر بگشاد لب جبرئیل
زمین و زمان پر ز آواز شد   در عرش جان آفرین باز شد
ز هر سو فلک بانگ تکبیر خواست   خروش جهان از زمین تیز خواست
شود هر جهان از فرمان حصند   شود زیر فرمان من زانی حصند
همه ملک گیتی بکام من است   بشاهنشهان نام نام من است
اندر وقت او وقت روز شمار   بود نام من شهرهٔ روزگار
چو بشنید بوحفص راز نهفت   نهانی بگوش ابوبکر گفت
کز اولاد ما شهر پر کرد جهان   نیاید کسی پر دل پهلوان
نبگذر ازین سنگ کوه کمین   چنان سنگ کو دیده بر جا زمین
کزانجا نیا نیز آنجا نشاند   لب آب بیرون چو او راند
چنان گفته خوش جان پیمبر درست   که ده شاه خوش نتوان نشست
نبی گوید اکنون بزیر نگین   کشیدیم همه ملک ایران زمین
که می گوید از زبر نخب پر شاهان   گرفته جهان ملک گیتی ستان
نگوید چنین مرد هوشیار   چگونه هم این گوش روزگار
چو بشنید بوبکر آن راز را   زشادی بر آورد آواز را
جهان کز نبی داشتم او عجب   بنا شد این گفته بر بولهب
گذشت خاصه این راز نبود چند   بود بخت ابن یار اختر بلند
بحق گوهر [illegible]

چنین گفت راوی که در آن دیار   برنج و چنین تنگ بد روزگار

در بیان قحطی آن سال و مهمانی نمودن بیوره رفتن رسول خدا را و معجزهٔ رسول خدا

بجز نام از نان نبودی نشان   نبدیده کس روز شب روی نان
نماند بدیده کسی روی نان   بجز ماه در سفرهٔ آسمان
نکم گرسنه مردم از جوع آز   ز سیری خوردی شده بی نیاز
کران مایگان در روزه سه روز   بیک قرص جو سیر بود سه روز
زقوتی بود از اشراف انصار دین   که بد دوستدار رسول امین
شب روز بی رشته بسته بود   بهر رشته خوی دل آغشته بود
بر شرح بی رشته با فته   بهر رشته سر رشته ها یافته
گرسنه دل را دو ادو بجنه   گرگ دو چشم دیده در شته بند
بیازار جان شد دلی پر ز جوش   خریدار یوسف زلیخا فروش
سوی شیر یزدان بیامد روان   ز تو سیر گردد شکم نا توان
دو گیتی شب روز مهمان تو   نه خلاف روزی خور خوان تو
بدادای تو اکنت بیدار یار   ز بیرامت ساید همه روزگار
بود بهر اصحاب در خوان مرا   یکی گو سفند است بی نان مرا
چنین هم ز لطف تو امید وار   کنون تو فردا بخواهم گذار
بیاری بخواهم تو خود بو الحسن   نبی را بگو تا اصحاب این چند تن
چو بشنید گفتار آن مرد رسول   تبسم نمود و خوش قبول
وز آن پس بفرمود کهای بار گرای   نگیرد گو سفند بنام خدای
بکن چاره از مهر زودی که یکدان   پس آنگه بیارد بنام برد بیخوان
پس آنگه که بر دیگ قلم بر نهند   کی کردید یار توبخت بلند
پیمبر بدان نیز در این سکنی ارشتور   که آمد ترا ای دختش سرور
جهان ناشعور آمد بجا یگاه   بود نیساد که گفتم بیجای راه
چو بر گفت رسول خدا این سخن   روان شد سوی خانه زان جا که گفت
چه افروز روخت در با فشر   با نگشت بخیر داد و خیر البشر
که با غیرت فردا بخوان فلان   سراسر که جانش که مهمان
در آنجا جفت زن پاک رای   تمنا این کن بر رسول خدای
گر ابو جهل خندق نبی برده داد   که باشیم مهمان ما ز بود داد
چنین گفت با زن که ای نیکزن   زنی کو سفند است بی نان سخن
اگر گفتی اندیشه در دل بسیار   که بیرون در آر رسول کبار
چو بشنید آن زن از آن شوهر مرد   ز علاقی و اشکار اندیشه کرد
وز آن دم بهر دل خویش خوردند گرد   چنین گفت با شوی کهای نیکمرد
زنان اتیم و سه کار خود بیش بین   کنند هر چه و نه رسول امین
سحر گاه خورشید شد سر فراز   سحر گاه در گشت مهمان نواز
پیمبر بخود بود تا مرد مان   کز اینده در خانه میزبان
همه اهل خندق سفر بادوی   سوی خانه میزبان کرده روی
ز بر نا و پیر و خود کسبار   شمارش فزون از هزاران هزار
سوی خانه میزبان آمدند   بنان میزبان میهمان آمدند
پیمبر چو مهمان بیامد به پیش   دلی را که بود انده اسلام کیش
بر میزبان رفت چون میهمان   شگفتی شد زکار او میزبان
دل میزبان شد ز مهمان نگار   که بود و مطلب که ده آمد هزار
چیزی در آمد بمهمان سرای   به مهمان را شکل کرده جای
پیمبر بخود بود تا میزبان   بیاورد خرد دیگ او دیگران
بیاورد چون نان دو لاغر یکی   بگستر دو بردی بیامد بدرنگ
تبسم کنان شد سوی شور   ز تنور تا بیده بر جوش تور
سوی دیگ دستی چو زد کرد گوشت   از آن دیگ زد سفل در جوش
نگاری که از دیگدان خواستی   دو صد دو تنی بر کرد آن آراستی
گرفته بکف ماند جبرئیل   از آن دیگدان سوی عرش جلیل
ملائک بسیر کرد آن دیگ وصف   ملائک بر خوان که الفی بکف

ببر کاین گوشت کز گاه نان   کز غنی ز شور از دیگدان
بخواندی سوی خویشتن میزبان   کز آن را گذارد سوی میهمان
از آن گوشت هیچ نماند به مرد   همیدی بجوی مسیحا دمی
زانجا ز پیغامش جان   شده تنگ بر هر تن بر دیگدان
از آن خوان نان مرد بر ناو سیر   بخوردند چندانکه گشتند سیر
ور آنجا پس ابوالقاسم بوالحسن   ز خاصان دگر هر چه بد چند تن
از آن خوان بخوردند شادان شدند   بر آن بزم با چند مهمان شدند
چو از خوردن خوان بپرداختند   سوی کنده کندن سر افراختند
بنام پیمبر خوردن مردمان   زبانی به شور بر دیگدان
چنان بود خوان [illegible]   پیامی گوشت دیگ [illegible]
ابوبکر و حفص شادی کنان   سر انگشت حیرت همه در دهان
چو شد کنده خندق به فرمان اوی   خداوند شد آفرین خوان اوی
چو آمد بگفتار بطحا خبر   که در یثرب از دست خیر البشر
یکی خندق کنده شد در زمان   کز و خیره شد دیده کهکشان
از آن کار کفار ترسان شدند   دلیران لشکر هراسان شدند
همه کار پیکار را ساختند   سوی یثرب از خشم کین تاختند
سپاهی روان شد بر یثرب زمین   ز نصرت [illegible] مکین
بر آن جیش سفیان سپهدار بود   سپهدار دشمن نگهدار بود

آمدن سفیان با عمرو عبدود به مدینه

[illegible] با رسول و مکالمه عمرو با سفیان

یکی پهلوان بود همراه اوی   دلیر جهاندیده و جنگجوی
ز اسب او گوه از زمان شدی   نهنگ از نهیبش گریزان شدی
بیازرد ضحاک شه روم و چین   از او گوش داد ایران زمین
بر زمان نشانان فرخنده بخت   ز بیم وی از خواب جستی ز تخت
ورا عمرو بن عبدود نام بود   نبردی ورا کام از آن نام بود
چو یک هفته تا این کار بگذشته بود   بهشتم چو تیغ مهر گیتی فروزد
نقاره بزد و رفت او [illegible]   علم او بر آورد تا رفت عمرو
بر آمد بر اسب و در آمد به دشت   بیاراست لشکر سوی سفیان گذشت
بدو گفت کی شهریار زمین   ز دعوی [illegible] تیز کین
کنون چند روز است کاندر نبرد   ستوری به میدان نیفتاده گرد
درافتیم زیر فلک نامدری   [illegible] پیکری
[illegible] بیا و [illegible] سر   سری [illegible] جلوه گر
نشانه [illegible] در نبرد   [illegible] تیغ [illegible] باد
[illegible] جای [illegible]   تنی [illegible] جای باد
نسازد [illegible] کرد [illegible] جان   خدنگی [illegible] تن آشیان
چو سفیان از او این سخنها شنید   یکی آه سرد از جگر بر کشید
بدو گفت کی [illegible] درست   ز دست تو [illegible] تنگ است
[illegible] تو [illegible] نشیب   کز آن [illegible] نشیب
در این بیشه شیری [illegible] جلد   [illegible] بیا [illegible]
نهنگان [illegible] اندرآ   ز شیر [illegible] عقاب
نکو یال [illegible] میدان بدی   ز [illegible] میدان [illegible]
[illegible] که خوانی [illegible] راستم   [illegible] خواستم
سپاه [illegible] گشته شد   بخوردند [illegible] آشفته شد
چنان فاسد [illegible] میدان بباد   همه هیچ تدبیر من شد بباد
بدو گفت آن خیره [illegible]   یکتا [illegible] تاخت
بیا تا به [illegible] دمار   ز لشکر بر آورد [illegible] دمار
[illegible] ستیز   بتند [illegible] گریز
سپه [illegible] بیکبار استم   بنا چار از او روی بر تافتم
چنین پاسخ آورد عمرو دلیر   که دوران [illegible] دلیر
غلامم [illegible] در دل [illegible]   درافتم [illegible] عجب
[illegible]

من اکنون بیفزایم از مهر کشتم   ز فرق سماوات افسر کشتم
کنم کوب خندق را آشکار   بخوارش برارم ز جانش دمار
کنم فرق فاروق را زیر خاک   جهان را کنم زین دو ناپاک پاک
[illegible] ز تیغ [illegible]   کنم خون ذات جهان آفرین
من او را بیکضرب پست آورم   بدین خندق شکست آورم
چنین پاسخ آورد سفیان بدوی   که [illegible] آرزوی
بجز بیاید بر آورد کار   جهان تا جهان گر بیاید سپاه
و دیگر از این خیره [illegible] کار   از آن تیغ زن کرد خنجر گذار
یکی [illegible] خواب آرام نیست   جز از کشتن [illegible] کام نیست
بسا از خلایق که آن نوجوان   [illegible] روان
چو مردی دلاور [illegible]   بترسید [illegible] در کشید
و ز آن پس [illegible]   که بگذر [illegible] آن نامدار
بگو تا به تیغ ور از نام چیست   از این جمله جنبش ورا کام چیست
چگونه بیاید [illegible]   چو [illegible] مرد
چگونه کند ساز آغاز جنگ   به میدان شتابد [illegible] درنگ
چنین گفت سفیان [illegible]   [illegible] نام فشان
نژاد اوش [illegible] ناموش بلند   [illegible]
علی خواند او را [illegible] بنام   [illegible] کلام
یکی کودکی [illegible] باغ جان   [illegible] گردد جوان
همانا که [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
یکی تیغ دارد [illegible] جنگ   [illegible] جنگ
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] دستان
ز اسب [illegible] سروران   [illegible]
[illegible] شود   [illegible] شود
[illegible]   [illegible]
[illegible]   پیاده [illegible]
[illegible]   [illegible] سوار
[illegible]   [illegible]
سواره [illegible] نامدار   [illegible]
پیاده [illegible]   پس [illegible]
[illegible]   بجنبال تو لشکر بیکران
بر آن حمله [illegible]   برادر [illegible] کینه
چنان [illegible]   امید است کو را [illegible]
اگر [illegible]   همه نام [illegible]
کنون من [illegible] آراستم   بجز [illegible] خواستم
ندانم که [illegible]   [illegible]
کرا [illegible] سوی   [illegible]
چنین [illegible] گفتگو   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ترا [illegible] هزار   سوار آورم [illegible] سوار
[illegible] جنگ آورم   جهان [illegible]
کشاینده [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
به تنها [illegible] جنگ   چو [illegible] جنگ
[illegible] پیاده شوم   پیاده [illegible] شوم
سحرگه [illegible] عالم فروز

[illegible] از خندق و وقایع آن

ز [illegible] آمد [illegible] روز

جهان خوار از روی او شد عیان | که بر بزر شد خندق کهکشان
اجل گشته آمد بعزم ستیز | تو گفتی اجل گفت او را که خیز
طلب کرد اسب برآمد بزین | جهان گشته لرزان چنبان زمین
خورشید آمد شهر دشت | هوا شد کبود جهان تیره گشت
نشستند سواران خارا شکاف | شکاف اندر افتاد در کوه قاف
زمین گوی بر شد در آن روز کین | بهفت آسمان رفت هفتم زمین
شجیع جوان از دلاوران دلیر | سپر بر سر آورد بهرام پیر
زمین خنجر تیزه و گرز خود | همه سنگ کوه فولاد بود
زجوش سواران گرد سپاه | بچارم فلک مهر گم کرد راه
عزازیل را گشت بازار گرم | خود ابلیس از کار خود داشت شرم
ببینش سپه بود آن زنده پیل | خروشان چو شان چو دریای نیل
چو برق فروزنده تا اور براند | بخندق رسید و زخندق جهاند
پس او زگردان چهار دگر | بجستند از خندق آسیمه سر
بپای حصار آمد آواز داد | کراین نامداران که تشنم نژاد
کجا نید گردان مردان مرد | که آیید امروز اندر نبرد
زآواز او بیدلیران دین | هیان شد در آن روز روز زمین
پس آنگه بیامد رسول خدای | بفرموده خالق رهنمای
ببوی بنیز دم آهنگ کرد | همیان بنای صف جنگ کرد
نظام چو بوشید خفتان کین | کلف کشید است عرش برین
کسی برکشیده صف از بهر جنگ | که از رو حاصل ما سواد داشت ننگ
صف آرای گشته چو گرز هلال | نشینه خلیلش بصف نعال
کسی جنگ جسته ز جنگ آوران | که میکال بود دشمن کین ...

ساقی نامه مناسب صف آرائی ...

مفرق کلی فی برای صف | زجنگ زهوو ... زدف
صفی برکش از خیل ... | که صف بسته غم از کران تا کران
ببین ماز از آن ... | ز طنازی ... بر فلک ناز کن
کر شهر بر بند در جنگ تنگ | بیاور فرا بازه طبل جنگ
ز زلف ... کش ... | که داری بر ... کشیده سری
صف زلف را بر بناگوش کن | ز مژگان دو ... از رو ...
دو چشم سیه مست خونریز کن | بمژگان ... تیز کن
شبیخون کرداری ... سرم | لکد کوب ساز ... سر ... کرم
چو مژگان تاتاری کنی ساز جنگ | بجان ... رنگ
زهنک دو بازو دو بازو جنگ | ببند چو جنگ توام بیدرنگ
پس آنگاه با سینه ... | دلیرانه ... قلبگاه
زمژگان و ملام ... خنجرم | کمی بر رخ ... بر ...
سوی ... مژگان و تیر نگاه | ... آماجگاه
چنان بر کنار آیم از آن میان | ... جان روح ... نیان
دگر ... لعل بار آورد | زبان ... گوهر نثار آورد
بیان از صف جنگ احمد کنم | ... محمد کنم
کمیدان صف جنگ ... کرد | صف آراستن ... آغاز کرد
علی را سوی میمنه ... | براین ... نور خدای
ابوبکر بو حفص در میسره | چو آتش ... میسره یکسره
در آن ... قلب ... | خدا کرد در ... حال
پس آنگاه خود ... گرسپاه | پیاده ... در قلبگاه

در بیان جنگ ... بیل ...

بیاد آن ... صف ... | ... صف کربلا
گرامی صف ... | صف پاک ... اختیار ...
در این صف ... | در آن صف ... پیر
پدر ... | ... راست
بیاید ... | ره ... بر راه

بیا ای سر سر کشان عرب | بگفتند دل پر ز تاب و تب
بیا ای که بر شاه جان آفرین | فرستاده شد سید المرسلین
زنامت تو فرخ شده فال ما | نرنجی زگفتار جهال ما
در این ملک ... جاه | که آخر بکام تو گردد جهان
نشستیم هر گونه رای آوریم | ره بیندگی را بجای آوریم
بر این ... | شاه هر چه خواهش بود آن کنیم
ببینیم اگر ... پیغواست | زنزد جهاندار جان پرور است
بپذیر ... آیش ... | در آن ...
اگر دعوی پادشاهی کند | زشاهنشهان تاج خواهی کند
اگر ما بر ... تاب | بر ... خواهد ...
... شاد | زکار گذشته میاسید یاد
فرستاده چون گفتشان ... | ...
بگفتند ... باز گشت | زگفتار شان ...

مراجعت فرستاده ...

... گیتی فروز | ...
زمین ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

... نامداران ... | ...

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

دیا آنکه در بامدادان پگاه   سوی کشور خویش راند سپاه   در آن شب دلیران فرقان شکر   عنود و شد در کار روز دگر
چو دیگر از این ماه شد نیل حصار   شد امان این فرقه زرنگار   برآمد چو خورشید با تیغ تیز   بیاورد [illegible] شب رستخیز
نژادان فرزانه پیغمبری   نمود ... داوری

وصف میدان داری کردن حبیب با حضور ... ستاره ...

لوای خداوندی آمد پدید   جهان آفرین سایه را گسترید   لوائی به بیدار شد خوش سرای   که خواندی رسولش لوای خدای
چو او با لوا سوی میدان رسید   لوا سر بگردون گردان کشید   تو گفتی که رشد با لوای نبی   نبی را بیاری خدای نبی
هنر بر سر بروی آمد اندر کمان   دلیری که بر پیکار ...   که از بیمش آسمان آب شد   زمین از نهیبش چو سیماب شد
ز رخسار او دشت پر نور شد   زنار ... راستی دور شد   تو گفتی که سیمای جان آفرین   عیان شد ز دامان عرشش برین
شکوهش چنان ... در دشت کوه   بکوه ... گشت پنهان شکوه   نکه با بر آن راه بیشش بود   تو گفتی جزا آفرینش بود
سر تیغ او ز اسمان در گذشت   شتاب از زمین ... بر گذشت   ز تیغش ... زمین آب شد   ز بیم اندر آسمان تاب شد
چو لفظ ... بیدار شد   کز آن ... دید ... گاه   نکو بر ... عجب چه کرد   چگونه ... بیاورد گرد
چنان قلعه خیبر از جای کند   در آهنین ... بیفکند   چه ... بر ... رزم ... ازدها   ستیزنده شد ... با خدای
... رزمش زبان ...   ... چو گویم ... درست   دراین گفتگو با فرستاده بود   فرستاده ... اول ... داده بود
کز ... ز راه خیبر عیان   برآمد ... زنگ ... فغان   یکی کوه ... زیر آمد بلند   که ... شد دیده ... شد
سواری ... آمد ... تیره گرد   چو آتش ... پرده ... لاجورد   زمین ... زمین ...   ... کنده ... زور گزند
... تیره چشم زمین ... زمان   ... تیره ... آسمان   چو آتش ... بر ... تاب ... تیز   ... بر روی ...
... آتش ... تاب بود   ز باد و ... خاک ... آب بود   ... گروه ... بر ...   ... ابروان ... چین گره
دل ... گشته ... زمان   ز ... بر ... جان ...   سوی فرستاده آمد فراز   ... سر ... نامه ...
بر ... دست فرستاده داد   و ... زبان ... شد   چرا در ... ریختی ...   ... دست ... رسول امین

در سبب نامه پیغمبر فرستاده و خواندن
نامه را برای اهل فدک و ترسیدن ایشان

فرستاده چون نامه را برگشاد   ... سر ... دیده ... نهاد
بفرمود تا ... بهوش ...   ... آن نامه خواند بلند
چو خواننده آغاز خواندن نمود   ... شیر ... ز ... ز ...   کنار ... کس ... نیست   ز ... کس ... نیست
ز ... نبوت ... سر ...   که آن ... من ...   ... خجسته ... السست   نگین نبوت ... نقش ... است
دو گیتی ... من آفرید   جهان گشت ... گم ...   به ... فرمان ...   ز ... آگهم
مرا ... خلق ... ندهی   ... گشت ... من ...   کسی گو ... جان ...   ... جان اوی
چو از تیغ تیز ... بر   ... چنین ... نیست   کسی ... ز ... من   ... سوی دین من
ز ... تیغ

ز ... تیغ ... تیز کین   ... تیغ ... کنم   بیین کوشه ... کنم   چو آن نامه ور نامه آمد ... جهن   ... ز بیم ... چرخ کهن
بیاورد ... [illegible] ... پیر اس   سوی فرستاده ... التماس   به ... فراز آمدند   ... ز وی ... آمدند
... دو ... ور ... پیراهن   ... یک ... نثار   نهید ... یکی تاج زر   ... گوهر
کهر کوهری بود فراج ... زمین   ... دیده ... گنج   یکی نامه ... با ... نامه   گرای ... ور ... گردن ...
پی تو برابر ... باد   زمین ... باد   همه ... گفتی بر ... نهاده ایم   ... فرستاده ... ایم
همه ... ور ... شد ...   ... دیده ... فرمان ...   ... یک ... دین تو   ... بود ... آیین تو
چو آن نامه نامور شد تمام   فرستاده بر ... بیوس ...   ... ره او ... برگرفت   از آن ... پاک ... گرفت
چو در خاک پای پیمبر رسید   بگفت آنچه گفت و شنید ... بدید   پیمبر شنید ... خسرو ...   خداوند ... ستود
علی را طلب کرد ... خوش   کزای از ... آیین گیش   دگر ره لوای ... فراز   سوی خدمت ... روی نیاز
سراسر ... از قوم یهود   ... پار بود   نکاشته ... آیین توف   نکاشته ... توف
بدانسته حکم و دانا ... راز   نمایند ... قدرت کار ساز   نکاشته ... گون ...   ... طاق ... آسمان
روانشد پیغمبران ... دین   ... مردم خدای زمین   چو آمد ... مر آن سرزمین   ... سرزمین ...
نشنیده ... مردم آن دیار   ... نامور شهریار   سراسر ... ره ... شد ...   همه با ... تیره شد ...
خوکوس ... پیشه ... شد ...   ... چندی ... راه   ... ز ... شد ... خویش   زمین ... آسمان ...
چو ... آن ... بلند   از ایشان بگفتا یکی ... تخت   که ... خوابیت آیین او   سراسر ... دین او
بماند ... چو ... شهند   که ... گفت ... سینه   ... شد ... گفتار ... اوی   ... گفتار اوی
... بیم یکسر ز کف   همه ... بوی ... ردف   ... خویش ... شد ...   ... دل ...
بر ایشان ... تابید ...   ز سیمای ... گشت ... نگاه   همه ... سوی او بنگرید   در ... یکسر ... دید
بر ... گر ... نگاه   فروغ ... بر ... راه   چو ... تابید ... پاک   ... یکسر ... خاک
چو ... خاک ... سر   ... دیگر ... داد ... کرد   ... بگفته ... ساز   ... دامن ... نیاز
ز ... پیمان ... شدند   برای ... بزرگان ...   سر ... از خاک برداشتند   سوی ... دین ...
درون شان ... پاک ...   ... ایشان ... زرود   چو ... دین ...   به ... ستودند
همای سخن باز پرواز کرد   بیام حرم ... باز کرد

در بیان روانه شدن ذاهب بمکه معظمه
و ملاقات نمودن خانه خدا را

زمان و زمین از سخن باز کرد   جهان از سخن ... ساز کرد
تمام سخن ... گشت   چو از ... نگار ...   که ... طاق ... بدید   گرفته از ... ماه مهر

تو از عاجز غریب ساز کرد   عراق عجم را پر آوازه کرد   زبان را بنام کسی برگشاد   نخستین بنای سخن کرد یاد
که از لطف او عقل را راه نیست   ز انجام او وهم آگاه نیست   مقدم زمان است جان آفرین   بری از مکان مکان آفرین
ز خاک آدم آورد و نور از خاک   ز ناخوب خوب و ز ناپاک پاک   نه اندر زمان است نه در مکان   خدای آفریننده و لامکان
ز شب کرد تابنده روز آشکار   ز قدرت بر آورد لیل و نهار   نگارنده نقش این هفت طاق   برآرنده از نطاق این نه رواق
برآورد گلها ز خار و گل   کند خاک را مهبط عقل کل   برآرد ز شب روز و شب از سپید   سفید از سیاه و سیاه از سفید
شد از بحر جودش جهان یک حباب   که پیدا شد این هفت گوهر ز آب   شده عقل حیران ز کردار اوی   نه اندیشه را ره در کار اوی
شد در مسجد کعبه اش جایگاه   تهی خالق از خانه و خانقاه   برآورد جای الهی ز ... نیست   خدا خانه را خود در کار نیست
خلف آنکه در خویش بیگانه شد   جهان با خدا خانه هم خانه شد   خدا خانه در خانه خویش یافت   چنان پیش سوی خانه او شتافت
کسی کو به معنی نخواهد رسید   خدا خانه نادیده و خانه دید   شنیدم یکی زاهد خودپرست   به مسجد بسوی حرم نقش بست
بر رفتن بپا سوی دوری راه   شب و روز میرفت بیگاه گاه   نگه داشتی بهر منزل همه خانه   بجا آورد پی داشت راز نیاز
همه آلت ز جلباده داشت   گزافه ز تسبیح سجاده داشت   ره دور را کرد زانگونه طی   چنین تا بسوی حرم برد جا
در آمد بسوی خانه چون پیر هست   که او از خدا خانه پاید نشان   ز جهت ... سوی بنگرید   در جان و بیرون حرم را بدید
پس گشت هر جا و هر سوی جست   همی دید حلقه حرم را درست   سوی خانه ... شتافت   خدا خانه را در ... یافت
سوی مسجد ... رکن و زمزم دوید   همه خانه دید و خدا را ندید   فراوان ... سوی صفا   که شاید بیابد نشان از خدا
نشان جست از او سوی این آن   نشانی ندید از جهان پر نشان   برآورد از دل یکی آه سرد   بر آن ... گفتار کرد
همی گفت نالان ازین ... راز   دریغا که ... رنج دراز   همه عمر ... با ... خم   سوی دیار عرب تا عجم
ز بوم و بر خویش گشتم جدا   که شاید ببینم نشان از خدا   شنیدم در این منزل سنگلاخ   بجز کاخ تنگ سرای فراخ
همه آنچه در خانه خویشتن   ببینم ببینم در این خانه من   بنا شد در این خانه جز سنگ و گل   ندیدم خدا را و گشتم خجل
بر آنکه خدا خانه در خانه نیست   سوی خانه تا زنبیل ... جست   حکیم ... ولیکن خدای   چرا گشت از خانه خود جدای
چه آمد گران ... جهان ... پیش   نباید ... از ... خویش   نه دیدم خدا شیوه مردمی   ندیده ... کس آدمی
کسی را که باشد ز جهان ... کرد   نشاید ... خواند او را عزیز   همی گفت از ... تنگدل   ... پا ... خجل
چه خوش گفت دانای پاکیزه مغز   که جانش خرد بود گفتار نغز

رفتن قاضی بکه معظمه و ... شخص ... و احوال او ...

نشد ... چه دری عجب   ... اینکه ... لب   برآمد یکی ... خویش   که ... بکشیش
روان شد بحج ... سوی حرم   به تسبیح سجاده بود محترم   از او جمل ... هر حمله   ز ... دو ... شد
از او گرم ... اجتهاد   از او فتوی حنبلی ... فساد   بسجاده و ... مکر ... فن   یکی ... شده ... الحق

قضا را یکی مرد

قضا را یکی مرد از اقصای روم   بر بیچوده ویران آباد بوم   ز بهر درم سیم کرده درم   نه دینار سیم و زر از بیش کم
بگرما و سرما جگر سوخته   نه دریا و صحرا ز راه اندوخته   در آن کاروان گاه همراه بود   بقاضی مرید هوا خواه بود
قضا را در آن راه بیمار شد   ز بیمار بیش جانش از کار شد   طلب کرد قاضی به نزدیک خویش   دو و دستش ... بنشاند پیش
ستایش نمود و مر او را ستود   بدانگونه آنگه وصیت نمود   که از ... جهت ... روم   ... ملک آباد ... روم
مرا هست سیم و زر بی شمار   ز املاک ... به شمار   همه ملک و مالم ... بیش   ... ندارم ...
مرا چار کودک ... اندر سرست   که آن هر چهار یکی دختر است   ... از من ... پدر ...   ... بیابی ...
پس آنگاه هر یک از آن چار ... کرد   که ... بدستش سپرد   چو بشنید از او خواجه آن ... قبول   ... دست قبول
وصیت نمود و جان را سپرد   بشد زنده مغز ... خواجه مرد   چو آنگه که جانش برون شد ز تن   ... قاضیش بر تن کفن
بفرمود تا زر و سیم برداشتند   بزیر ... اینها نشسته   چو او ... اینها تر شد   ... احوال او قاضی ... شد
بفرمود تا مال و هر چه بود   سراسر بسوی او ... نمود   ز دینار و نقد ... سیم و زر   ... گوهر
ببردند چندانکه ... شد   دل قاضی از ... شد   بفرمود تا جفت فرزند او   ... دلبند او
خلافان سیم و زر بی شمار   بسی ... طوق ... گوشوار   ببردند ... کلاه او   چو آن دید قاضی ... روی
نه ... آرید شان محترم   دل ... قاضی و ... حال   زر ... فرزند حال
چنانم ... بکشت   دو ... قاضی ... گشته   که با جفت فرزند او ... کنم   ... احوال ... افسون کنم
بروز ... تب   شبانگاه ... شب   بیا ... قاضی ...   ... کرد باز
بیرون ... گرد ... جفت   ... خواب ... جفت   شد آن ... جنبان ...   ... دید
که ... بر او برگشاد   ... قاضی ...   بگفت ... قاضی ... دوید   ... افسون ...
ز ... بر او ... نهفت   بکر ... برده گفت   ... شرع ... توراست   ... آرای ... توراست
که در ... شرع ... راه   ... جاه   چنین ... کرد ... اجتهاد   ... قاضی ... یاد
... چار روز   ... سوز   ... گفتش ... ظهر   نشاید ... بر داشت مهر
بپاسخ چنین گفت رای فقیر   ... دستگیر   ... داد ... تن   ... کشت زن
ولی ... قاضی ... بود   ... بود   که با ... کند   ... افسون کند
از آن ... یکی ... است   ... است   ... جور ... بود   که از ... چو ... بود
سرانجام ... شد درست   که از ... باید نشست   چنان ... قاضی ... کند   ... کودک ... بود
خبر آن ... کودک ... رسید   ... تا بدید   چه قاضی از آن ... شد   سوی کعبه با کاروان شد روان

ستم شد انقطاعی خود برست ردائی بدوش عطائی بدست
سوی حرم رفت لبیک گفت ولیکن ندانم چه پاسخ شنفت

الا ای شده غرق دریای آز چو گل ... نهان آرزو بست دراز

در بیان حج دهقان متمول دیگر گفت آن

یکی نکته بشنو دیگر بشنو بهانه مپیچ ای ز عمره ... مشو
یکی کدخدائی کهن سال بود که بسیار و وافر ورا مال بود
شب روز در نامه زار بود همه مردم از ریش کار بود
گرفتار نفس ستمکار بود جفا پیشه و مردم آزار بود
قضا را همه مال او شد تلف به مقصوره تنگ و پستان نشست
نمانده ش از آن مال چیزی بکف نمانده ش ز زر هیچ شد تنگدست
بیامد بر او فقیری از او همه کار من سست بنیاد شد
کی رفت مال تو با من بگو بگفتا که آن جمله بر باد شد
چو بشنید از او این سخن چون شنید بر آخر بود رنج ... ساحق
چنین پاسخ آورد کی ارجمند دریغا نظیری که دریا خفی
بتو بود واجب طواف حرم چنین پاسخ گو شنید و رفت ... کرد
نکردی و از دست رفتت درم نکردی ز اسباب ره ساز برگ
که خواهی بدین بود دل بهر بجز کفر و شرک سر انجام نیست
دریا با فضای آرام گیر تنا بود اندرین اسلام نیست
نبو شنید چو گفت او را شنید کرای ... نهان راه پر زنگ
بگردید بار دیگر بنگرید چنین گفت با او برنج پر ز ننگ
که آنچه بود ... چاره جست باز تو ... مرا به یکبار رو
بر سعی مداوای آن ... که زاین کار آتش بجای ... فروخت
بجز این ... کار ... بگوی که گر هرچه گو بر بگو ... شنفت
از این سعی نعمت غنیمت بگوی بیا تا نکند بد عقل و گفت
از این ... بیرون ... قرینی بدست آوری کاری ببینه
بیاز آور عطای بخت خویش یکی در یکی ببینه اندیشه
در باره تقدیر ... بکف ... نوبه ... کنان
تلافی کن قصه ما سلف دگر نه بر هیچ کنار روان
چرا این نیست این کار ... دلایل ... سر
نکردی که این را ... چو بشنید از او قصه را ... بسر
بر آمد ... سر شب روز اندیشه را پیشه کرد
که ... درآن کار بسیار اندیشه کرد
و ... از ... همسایه بود بیاد آشنای ... سال بود
که ... دولت ... بود قرا او ... ... سال بود
نجانش شب روز ... همیشه بیکسره ... شده
جانش ... همه ... بود ... جز
بر ... اندیشه ... کرد از آن ... اندیشه کوتاه کرد
شبی چونکه بگذشت پاسی ز شب ... زنیب
سوی بام همسایه آمد فراز در ... کرد ساز
بیفکند بر بام ... بزیر ... بام ... شد
سوی مال همسایه یازید دست که باید بجز ... بر بست
قضا را چو همسایه بیدار شد زکار ... رو ... شد
ببر ... گفتا که تو کیستی ... بی مال ... چیستی
دوید ... چنان ... گرفت ... فرد ... جان ... بر
ورا ... از آن ... یافت اسباب را هیچ
بیاد ... سیم ... بی شمار ... بی شمار
جنس مال ... ورا ... برد بگرفت ... سر ...
... ازو ... گرد همسایه شد ... نکرد
همی گفت ... بر ... سوی ... وقت ... نمود

... منم ... همکنت رها

همی گشت هر جاه هر سوی ... که خود ... ورا ... نه دست
نشانگاه از کار او ... شب که او کرده اسباب او را طلب
یکی نوجوانی دران کوی بود که خود ... بد ... جوی بود
... هرگز ... کار ... که ... شیار
گرفتش که کشتی ... همسایه بیرا به سودی تو مال ... را
... رنگ ... بیافت پس آنگاه ... کرد راست
چو ... همسایه ... پس آنکه ... برست راست
چنانچه ... طواف ... گرداف
همی اسب اسباب نیکو خرید اساس ... چید
... درم از ... خویش که ... حرم راه پیش
پس آنکه ... ساخت ... ساخت
... خویش طلب کرد ... پیش
خصوص آن ... که ... بیاموختش راه ... مرحله
... او را ... کرد که ... راه کرد
بیاران چنین گفت کی ... مرا ... راه حس
... بکن ... چون ... هم
چو بشنید معنی ... برگشاد ... بسی کرد یاد
که از ... این ... ... بیرون ... فیما
ز معنی چو بشنید آن کدخدای ... کار ... بگذرای
دران راه ... فیق که اول ... طریق
بگو بیا ... دوستی به پاسخ نهاد ... دوستی
در آن راه ... شد ... شد
سر انجام آنکه ... بار که ... بی شمار
... آگاه شد ... شد
ز ... بدل ... بست که آلاید ... دست
قضا ... کرد ... کرد
کجا ... قوم ... نهاد که ... قیامت ...
چه شب ... روز ... ... دار مرد
همه مال ... برگرفت ره خانه پاک داور گرفت
به احرام ... احرام بست ... برآورد دست
از آنجا ... جای بلند ... صوت ... سما
اگر ... نیست این ... ... گرامی

شاهد بر این معنی در باب سئوال جابر انصاری از جناب امام محمد باقر علیه السلام

از ... جابر ... که ... جلیل ... کوش روح الامین
سوی ... بی دستین ... رسیدی ...
بیا ... خاک کام سوی ... پیام
یگانه ... پنج تن ... جمع ... ذوالمنن
بهر ... خود سید المرسلین نهاده لقب باقر علم دین
مشرف ... سرمدی ... احمدی
نادر ... خبردار ... ... خبردار از ... ها
... موقف ... ... بیت الحرام
... خاص ... در دشت کوه زمین ... پاس
... مردم بی شمار ... از دود ... هزار
از ... داشت ... شنفت سوی امام ... رفت گفت
که ... یاران ... ... زمین
چو ... گفتا که ... شاه بگو ... نگاه
چنین داد پاسخ که چشم خرد ... اگر بنگرد
اگر ... هزار ... بیند ... آدمی ... چهار
... بر ... شاه ... نگاه

چنان دست بر دیده او رسید نخستین در او روی دلدار دید چو بر جبهه‌اش دست کرد آشنا بخود آشنا دید جابر خدا
زمینی که بد بر آن گاه گشت دو عالم بچشمش که از گاه گشت نه پرده به بر فلک پیچیده بود که طومار زیر چرخ پیچیده بود
فشاند [illegible] زمین جهانی ندید جز جهان آفرین همه راز پوشیده و پیدا آشکار ز روز نخستین و روز شمار
پس آنگاه جابر سوی [illegible] دید بیک روی هرچه خدا شناس دید

نظاره کردن جابر بسوی حجاج و [illegible]

کلاهان [illegible] عزیزان پیشینیان [illegible] کرده باز [illegible] دهنده [illegible]
همی پشت بر قبله و کعبه روی همه کعبه کوی [illegible] جوی به تنها [illegible] ندید که چیزی [illegible] ندید
برآورده [illegible] زد دست بنالید پس [illegible] بنالید با درد دست شاه بچشم وی گفت اکنون نگاه
سیه روی کن چه بینی همان ز هر دو جهان پر ز شور فغان نگه کرد جابر بسوی حرم بسی دید مردم همه بیش کم
الا ای شده راضی از کار خویش ترا شرم باید ز کردار خویش تو چون پارسایان پوشیده [illegible] بر ایشان چو [illegible]
گرفتار پیدای [illegible] غرور نموده بخود در ره نزدیک دور سوی اشرف قوم [illegible] مر او را به ابلیس [illegible] ببین
نه بینی به کیش دگر بر پرست بکرده همه چیز بت پرست به آن چشم کز چشم ما وا کنی بچشم خدا بین تماشا کنی
به به جهل باشد خلیفه بلی چو بیرون بولهب حنبلی شده در شافعی راه یزدان بود ره مالکی راه شیطان بود
بپرهیز از پارسایان شهر که از پارسائی ندارند بهر بپرهیز کاران دل پر ستیز که پرهیز از ایشان بود در گریز
از این زرق [illegible] خرقه کن ز رنج بگذر راستی پیشه کن خوش آن وقت رندان [illegible] مست حریفان [illegible] کشتی می پرست
چه خور نشاط بخش جهان خروش شده دست در دامن می فروش ندیده کسی مردی در جهان بر [illegible] گشته [illegible] مهمان
نه تنها گذشته ز تاج کمر نموده بجای کلاه ترک سر ز هر جم [illegible] خراب گذشته ز دامن ز خورد خواب
ولیکن درین راه [illegible] بسی ره روانند و روشن روان

ملاقات کردن جابر غلام هندی [illegible] در خانه
کعبه و متحیر شدن از شوکت غلام

[illegible] ز ناقصان بند ز کشتی جهان بود دانش بلند
که از ساز آیین ارزد بشاه بسی بود افزوده بر پادشاه شد از [illegible] حرم گرد ساز که از [illegible] سوی حجاز
بجائی که [illegible] کردی بپای زمین [illegible] جای ز شوقش [illegible] خورشید [illegible] غلامان [illegible]
مر او را به گیتی نظیری نبود جهاندار [illegible] امیری نبود جهان پر [illegible] احسان او جهان [illegible]
بسوی طواف حرم شد روان شده [illegible] او جهان بریده [illegible] راه روز و شب چنین تا که آمد به ملک عرب
بیابان بی آب راه دراز [illegible] نیاز شده [illegible] از تابش آفتاب همه آتشین برق [illegible] سراب
هوا آتشین زمین آتش افروخته ز مغز [illegible] سوخته [illegible] خورش [illegible]
کسی را از آب [illegible] یکی [illegible] ازوی بی آب [illegible] روی
چه باد [illegible]

چه باد [illegible] سوی شتافت چو از آتشین خاک آبی نیافت ز تاب عطش [illegible] زبانش [illegible] تشنگی [illegible]
[illegible] امید [illegible] ناتوان سراسیمه آمد سوی کاروان [illegible] سوی [illegible] خویش دل افسرده بی آب آمد به پیش
ز آبی بجز باد [illegible] بکف بجز آتشین خاک [illegible] [illegible] سوی [illegible] [illegible]
[illegible] گنه کار [illegible] امید وار سبو [illegible] دست [illegible] [illegible] دست [illegible]
چه [illegible] به دل گفت [illegible] نیاز سوی [illegible] نگه کرد [illegible] تنی دید [illegible] راحله
[illegible] ز آتش بر افروخته روی ماه [illegible] [illegible] غول [illegible]
[illegible] دست قدرت [illegible] [illegible] چو دید [illegible] روان [illegible] آب نزدیک
سوی [illegible] کز [illegible] خضر آب یافت چو [illegible] روی از آن [illegible] آب [illegible]
پیاده [illegible] سلام [illegible] گفت کی [illegible] در اینجا [illegible] آمدی [illegible] به پاسخ [illegible] گفت [illegible]
دگر باره گفتا کجا میروی [illegible] آشنا میروی بگفتا [illegible] [illegible] سوی [illegible]
[illegible] خطا [illegible] شنید [illegible] گفت [illegible] دید
[illegible] یاد [illegible] آب [illegible] شتاب
[illegible] دست بیا [illegible] شاه بالا نشست بیاور [illegible] جام آب [illegible] آفتاب
بگفتا اگر آب خواهی بگوی [illegible] آبروی چنین داد پاسخ [illegible] بیقرار
[illegible] بگفتا [illegible] آب نوشیدن [illegible] چو بگرفت [illegible] جام [illegible] غلام
[illegible] دو صد [illegible] [illegible] سوی کاروان [illegible]
[illegible] بپرسید گفتا کجا تا [illegible]
چنین [illegible] باز [illegible]
یکی [illegible] همه [illegible] جهان آفرین [illegible] جای [illegible] خدای
چو بشنید این گفته [illegible] سوی شاه [illegible] غلام

در بیان روانه شدن خواجه با غلام بجانب
امام و ظاهر شدن آب کوثر [illegible]

چنان خواجه [illegible] رسید [illegible] دید
عیان [illegible] روی زمین زمین [illegible] [illegible]
[illegible] کلاه [illegible] [illegible] حال
[illegible] سوی خواجه [illegible] [illegible] نوجوان [illegible] ناتوان
[illegible] آمدی [illegible] آمدی بگفتا [illegible]

جهان آتشی از تب عطش گشته / چه باد سموم گشت آبی ندید
از آن چشمه چشمهٔ سلسبیل / اثر زرق دریای القطره نیل
تن مرده را در تن آمد روان / تو گفتی شدند زنده جان ناتوان
تو گفتی که ایام از دی بهشت / دمادم از آن خلد اکرکشت
کواران چشمه زنده گی / خضر وار از آن چشمه پاینده گی
دران سهمگین آمد چشمه قدر بهشت / جهان گشت یکسر چو قرص بهشت
دل عالمی بر تن آمد روان / تو گفتی شدند زنده جان ناتوان
دل عالمی در تن آرام یافت / جهانی از آن جایگه کام یافت
ولی خواجه ناکام هر سو دوید / ز تاب آفرین باد وحشی ندید
بی آرام در دشت هر سو شتافت / دل آرام را در مکانی نیافت
سه روز اندر آن جایگه ماندند / ز شادی همه جان بر افشاندند
ولی خواجه از آشیان بر کنار / بهر جایگه بود جویای یار
بهر سو خیال وی از راه در گشت / به ره چگونه چشم بر راه داشت
ندادیش خواجه شده ناصبور / بدل بود نزدیک از دیده دور
چو زان سرزمین هفت منزل گذشت / شبانگاه هفتم پدیدار گشت
دگر تنگ شد آب بر قافله / فرو ماند هر جایگه راحله
ز تاب عطش کاروان شد به تاب / چو آتش شده تابش آفتاب
سوی مرز کاروان آمدند / ز رنج عطش ناتوان آمدند
سوی کاروان خواجه چون بنگرید / ز رحمت بر او جانب کاروان جگر[؟]
ندید آب جستن بسی چاره جست / سرانجام از آن بدین شد درست
که بالا بزد سوی دوست دست نیاز / ببینید مگر چهره یار باز
بفرمود تا قافله کاروان / ببیکی شدند انجمن در زمان
پس آنکه برآورد دست دعا / سوی داد گر داور رهنما
چو تسبیح را نیمه ای بر فشاند / خداوند را حق خداوند خواند
که یا رب به روی کرمی دیده ام / بر از رحمتی که زان سینه چسپیده ام
بیاتی که او آب جاری نمود / بیاتی که زان چشمه جاری نمود
بیادی که از دیده او چکید / بیاهی که از پرده دل کشید
بسوزی که او داشت روی نیاز / بحرفی که او دیده را کرد باز
بخاکی که چون آن برا کالشود / بحقی که او گفت یا این نمود
بیاهی که از آتش دل بریخت / به خاکی که باد بش بر خسار ریخت
بنالی که او داشت در رد زبان / بجستی که دید او سوی کاروان
که بر ما دل افسرده گان آب بخش / زلطف از آن آتش آب بخش
هوای مه بهمن آمد پدید / ز هر گوشه ابری بباری رسید
نبایر بباران مطر ریز شر / ز دریای عمان گهر ریز تر
روان شد در آن دشت سیلاب چون / که زان جوی بیدخور آبروی
ز فلک دیگر گشت سنبل پدید / در دشت شد بر گل شده سپید
دو روز دیگر چو طی کرده راه / به روز سیم خواست بانگ درای
چو سوم روز دیگر بریدند راه / دهم روز شان گشت احرامگاه
حلالی شده در آن جایگه زر / به جسته سراسر ز پا تا بسر
تن از جامهٔ نغز پرداخته / کفن جامهٔ عاریت ساخته
ز لبیک گفتن جهانی بجوش / ز لبیک کو آسمان در خروش
بجوشید باز از بر زار / عیان شد در آن روز روز شمار
ولی خواجه زان میان بر کنار / یکجان بدل بود جویای یار
بهر سوی جویای دلدار بود / بهر جای جوینده یار بود
همی گشت بر گرد احرامگاه / بناگه یکی دید بر زان جو ماه

دیدن خواجه امام علیه السلام را در احرامگاه و گذاشتن احوال خواجه با امام علیه

چو احرام بندان بپوشیده تن / قبا کرده و تن پیراهن
تنش همچو سیماب لرزان ز بیم / که از دیده از آتش آه سیم
حرم از دل محرم کوی اوی / به او تا ابد کعبه لبیک کوی

بطوف در کعبه

بطوف در ش کعبه با کرده سر / بپایش سرافکنده حجر حجر
بخاک رهش برده سر و بر / صفا سعی کرده در آن مرحله
از آن خواجه سیمای دلبر دید / ز سیمای او چهرهٔ یار دید
شتابان بیامد بسویش چو باد / همی خواست بر خاک ره او فتاد
بسویش شتابان چو آتش شتافت / ز خاک افرینده آب یافت
بتکبیر گفتن مهیا شده / نعلین ز تن هر دو ترها شده
بلبیک ادای او را ای داشت / ولیکن نیارست نیازی داشت
که در دلش آمد برنیامدی / بتکبیر گفتن گشادی دهان
بگفتی و ز بیم لرزان شدی / ز لبیک گفتن هراسان شدی
ز حقش لرزد کشتی جانش گواه / چه درد آور داوران پیر گناه
زمانی همی بود بر بیم گفت / بدلهای اسرار او راز نهفت
بر آورد صد آه سرد از نهاد / بدل سوی دلدار آواز داد
چگونه بگفتن گشایم دهن / ندانم بتر بیری تو لبیک من
بلبیک بر داشت از دل خروش / دو گیتی ز آواز آمد بجوش
همه آفرینش هراسان شدند / زبر سید فیض جمله ترسان شدند
پس آنگه بر اندیشه لبیک گفت / بیفتاد بر خاک بیهوش خفت
بخاک اندر آمد چنان ناتوان / تو گفتی روان از تنش شد روان
جهانی بگرد وی شد انجمن / ستادند گریان همه مرد و زن
یکی گفت دل خسته از ترس جرم / یکی گفت جان بر لبش آن جرم
یکی گفت مانا که رنجور بود / یکی گفت از آرزو دور بود
یکی دیده گرشد یکی چون کند نالک / یکی از غم او بسر کرد خاک
که تا که دگر باره آمد بجوش / بپرسید هر کو یکی یا فروش
ترا چه بسر آمدی رجیست / بتکبیر گفتن ترا بیم کیست
بیا تا بسرادی زبان برگشای / چنین سوی گوینده آواز داد
که چون میتوان گفت لبیک آن / بتو نشنیده بود اند که رفته زجان
چه گوینده را اندر شنونده کیست / بدانند که لبیک گوینده کیست
بدین گاه او چون سرایم سخن / که آنجا ز کرده خویشتن
بگفت دگر باره از هوش شد / ز گفتن در آن بیم خاموش شد
ز گفتار او خلق گریان شدند / ز کردار خود شان هراسان شدند
ز غیرت شده خلق را از دهان / سرانگشت خود در دهان خاص عام
که این دست لبیک کاو ز برد گفت / تو خواهی لبیک را راز نهفت
بطوف حرم خواجه آمد فراز / چو دید در دیده را کرد باز
سوی جامه پرده شکر پدید / بنا کرد آن یار بی پرده دید
برآورد در کعبه در دست / شد کعبه بی پرده دامن بر
خیال بر کی پرده او بگسسته / که بی پرده چرخ بگسسته
فتاده ز ره چون برای چنگ / زمین زمان از تب پرده رنگ
سپیده گشاده نابی عذر خواه / که تقدیر او را گنهکار کرد گناه
بپیکره سیه کرده این را / شود پرده هفت افلاک
زمین از گنه کاری من دژم / ز عصیان من پشت بر چرخ خم
نبرق گنه هم ببرق شرر / سقر زاتش جرم من شعله ور
ندیدم بغیر ما بهر گز رهی / خدا را بخود کرده فرمان دهی
تراکو بود این سرحد / بسوی تو بهرهم نبود دمی
تو آوردی از مهر رو سوی من / مرا روی نه بر سوی ابر من
بگفت این یکی بر آمد زپای / تو گفتی روانشد بیک سرای
ملایک بیکباره گریان شدند / خلایق از آن شور پرشان شدند
که ناگه یکی ها تف از غیب گفت / ز پرده بر آورد راز نهفت
خدا را این شیوه بنده کی / بیکتی خدا را او بنده بنده
ز گرد دار او خواجه بیهوش شد / بیفتاد بر خاک خاموش شد
بهوش آمد هر سوی بنگرید / ز هم گشته خود نشان ندید
ز خود خواجه گردید بیگانه تر / ز دو ریش گردید بیچاره تر

[illegible]

تا دیدنش طاقتش طاق شد
سوی دیدنش باز مشتاق شد

که تا کرد در گاه باب السلام
نمودار شد روی خیر الانام

دیدن خواجه با یکی امام علیه السلام واستفسار نمودن از ناس

جوانی در آمد چه سرو روان
که از دیدنش پیر گشتی جوان

ببر در قبایی بپوشیده حق
تمکین بنده اش شاه روم عجم

فروزان ازو فر پیغمبری
ز رویش به پیغمبران رهبری

ز کاکلش تا بر زمین کیمیا
فروشان ز رنگش ده صد آفتا

چو آمد خرامان سوی حرم
همه چار رکن حرم گشت خم

چو دیدند مردم مراو را همه
ستادند یکسو ز ره چون رمه

چو افکند بر سوی مردم نگاه
دل دیده اکثر برافکند آه

ز خورشید آن حسن برگذشت
خروش از سپهر برین درگذشت

بنالید حل حرم خون گریست
چه گویم که هر چه چو چون گریست

فغان از زمین رفت بر آسمان
بر املاکان خروش آمد از لامکان

جهان گشت یکسر همه گریه خیز
نمودار شد آتش آه تیز

بگریبان آن خواجه و بنگرید
به هم پرسید از هر کسی آنچه دید

که این کیست این نور افغان بهشت
بلا و چرخ گرد شد گریان زحمت

در آنجا نه اندخش کس او را جواب
دل دیده ها بود بر آه و آب

بناگه یکی مرد گریان بدید
هم از بهر پرسش بر او دوید

نگه کرد بسوی آن نیک مرد
وزان آفرین خواند تعظیم کرد

بدو گفت مرد ای موفق چنین
شنیدم که آن بود روح الامین

ز رویش معطر زمین و سپهر
ز رویش منور رخ ماه و مهر

همانکه سوی شاه کوی نگاه
ز دل آه سردی کشیدی چو ماه

بدو خواجه از خود گردش سلام
و زانجا ببرد او گفت کای نیکنام

خدا را بگو کیست این نوجوان
که او بنهاده شد در هیش رایگان

بنو شنید چون گفت او را شنید
فرو شد آهی ز دل برکشید

که حیف است ای بیبر ز حق
خداوند خود را نه جستی احق

سوی خاک رهت او ناشناس
بعیبش همه پیشی بنه پرده پاس

چه در سینه کی تیز جنت افته
خداوندی از سینه کی یافته

بدو بر بنه او را ابلکیه سپاس
بود ناشناسی خدا ناشناس

نشناسنده او را زمان مکان
بود نام او ورد کروبیان

نخواند اگر نام او جبرئیل
فتفتی پر بال در رود نیل

خدا بود و رو سوی ردی اوی
خرد مند سوی خدا و تو جوی

خرد ز آفرینش سر افراخته
که او را همی پایه نشناخته

کسی کو بود ناشناسای اوی
نه در کعبه دارد نه ببتخانه روی

همانکس که گردد بدو آشنای
ابا او کند آشنایی خدای

یکیتی بر آنکس شناسای او است
بنده یک خطاب آفرین جای اوست

فتنه کسی کو بدو آشنا است
بکون و مکان آشنا با خدا است

چه کویم که او را نداند که کیست
سمین دست هیچ نبی ولی است

جگر گوشه سید انبیا است
فرع دل شبل شیر خدا است

گل گلبن گلستان نبی است
همای بلند آشیان نبی است

به ملک دو گیتی گرامی همه
بنا شد بنا شد دو گیتی بجا

ولی حقش از خلق نشناخته
پر از خشم کین سوی شان تاخته

همو شد بسیدار او سنت پیش
که زین بندگان خداوند خویش

به تیر کین سپهری گشته شد
به خون سروری را بی آغشته شد

که بهر شد او سر فرستادگان
از او سروری جسته آزادگان

کلوی که بوسید خیر البشر
بخاک بخون گشت بی آب تر

بر آمد سری بر فراز سنان
که زان سر سیاه گشت آسمان

بخاک بخون کی اگالی شد قرین
که بوسیده از آن بال روح الامین

دم خنجر کفر کین شقاق
سر نیزه و تیر اهل نفاق

در بدی عجایب

دریدی عجایب جهان آفرین
بر بیده بدکوش حبل المتین

عجایب که بد زینت عرش قاب
در اینجای شد و اینکو چون حباب

تنی گشت غلطان بخاک هوان
که بد خلق را سر بسر جهتوان

سر خنجر تیغ و ستم برید
که تا دست خدا آفرینش بدید

از این قصه جوشی بر جوش خون گریست
چگویم که روح الامین چون گریست

بگفتا چه مدهوش از کیوان گذشت
از آن غم سرشکش ز دامان گذشت

ز گفتار او خواجه بیتاب شد
ز چشمش روان جوی خوناب شد

آمدن خواجه از مکه بمدینه و ... خواجه از نادیدن امام علیه السلام

شد از هوش آورد از دل خروش
کسی را ندیدش چو آمد بهوش

سوی دیار یثرب شتافت
دران سرزمین منزل بیافت

در آن شهر چون بار خود باز کرد
بهر کس ز افسانه آن راز کرد

نمود آنکه چون جستجویش ز ناس
نه بینی سراسکند دل پر هراس

بگفتند ما که دیوانه
از این شهر مردم ملک بیگانه

برفتار بکیند از این سر چکند
اگر بکذری بکذر و چاره ساز

که هم بیگانه او افسان
که بر باد حسرت دهد خانمان

مگر بکذری از سر خویشتن
نخواهی دگر ملک فرزند زن

سوی خانه و منزل او شتاب
پس آنگاه پاداش خود زو بیاب

نیوشنده چون گفت ایشان شنید
ز عاقب برو سرد دم در کشید

روان شد سوی کلبه خویشتن
روان گشت از دو تن جان تن

بجفتا زنانان چه مشتاق زار
بگرشید چون ابر اندر بهار

که ای جان این در دو راه چون کنم
مداوای او در جیب اخوان کنم

بیا بی کمانها بشد پرامید یار
کسی شد ز خشکش ز غم گلسار

کسی سوی هر راه کردی نظر
که تا آید کار را پایه خبر

ز دل رفت آرام صبر از دست
چو دو اماده او گشت دیر سست

ز دل از خیالش نه پرده حق
بجان بدل جای او ساحق

همانکه چو شنید از زبان برار
شنیدند تصابق خود سوخت باز

همه مال او را سراسر فروخت
جز انفاق او هرچه بود اندوخت

بوجه مر جاهی هی بنگرید
همه کس ز خانه کویار دید

نه زرکس که بشنید آواز پای
دلی پر نیاید جستی ز جای

دل از شعله آتش هجر سوخت
ندانست پیراهن هجر دوخت

بدل گفت نزدیک شد یار من
نهی چرا ... کار من

بکبند از شتا که تا سحر
گذشته ز سر جان از سیم و زر

بلی هرکه دل از خود برداشت
بیاورنده راستی خشق بیافت

بجز وصل او آرزو نداشت
بجز روی او روز و شب نداشت

نه پیمود راهی بجز سوی اوی
بیامد بکوی بجز کوی اوی

سحر گه چو آن خواجه آمد برون
بیاد دل از رام دل پر ز خون

بر آمد بر آخر چوانش و همند
همه روی راهی صواب وانش

بسا راه سیمانه سر کوی دوست
کما بنگ سوی بجو دوست شد

چنین حال آن خواجه نامدار
بدانست چو بنده راحت باز

نشان دار و بر خادم از سوی ...
که تا زد سوی بزودی که او ...

احضار نمودن امام خواجه را و چگونگی

بدو گفت بنده منزل جای او
بگالیکه نشان نهای مأوای او

رو و سوی کار و گرز بیمار
تو او را بزودی بسوی من آر

بنجدی برآمد ... بر غلام
بجائی که فرمود خیر الانام

چه نزدیک آن خواجه خادم رسید
نشانها که بد گفته مولاش دید

ز منزل گوی جای مکان
ز بام زنام زبا بستان

فرستاده چون سوی ... فراز
برونش در خانه کرد باز

از او خواجه بشنید سوی نگار
بگفتند بد خادم کای هوشیار

ندانم چه کیفی همی رایگان
بگویم ز نام و نشان ... نشان

بگو بهتر از مشکی بوی بر / ترا باید از نام و نام پدر
بگفت [illegible] همه بر شمرد / ز خود و ز خویش او ز نام برد
چو خادم [illegible] نهانی بگفت / ز نام [illegible] خواجه شد در شگفت
پس آنگاه خادم زبان برگشاد / بگرشید [illegible] خواجه را مژده داد
که از [illegible] آزاد زی / زمانه بدو گیتی تو دل شاد زی
ترا بخت فرخنده کرد یار / بکام تو شد گردش روزگار
خجسته کسی کو بود یار تو / ترا بخت هرجای بازار تو
خنک آنکه در دهر یار تو شد / خوشا آنکه او غمگسار تو شد
ترا از نخستین خدا خواسته / کنون [illegible] شاه ما خواسته
بتو شنید و بشنید گفتار اوی / بگرشید بر خاک بنهاد روی
بسی با جهان آفرین گفت راز / بمالید بر خاک روی نیاز
همی جست هر دم ز خادم خبر / بیامد او پای خود کرد سر
چنین تا بدرگاهی آمد فراز / که باب [illegible] باز

در صفت خواجه بخدمت امام علیه السلام و اظهار [illegible]

بدان باب سایه رخ جبرئیل / دران باب میکال چند دلیل
چو در بان [illegible] / بدرگاه [illegible] کرسی نعیم
ز خلق روح القدس [illegible] (کوی) / که مالیده رخ را بدرگاه اوی
چو شد خواجه نزدیک درگاه او / بمالید بر خاک ره روی موی
بمالید [illegible] / رخ یار را خواجه بی پرده دید
چو چشمش [illegible] دلدار دید / همه صبر و آرامش از دل برید
بپایش [illegible] بر افشاند جان / [illegible] آمد روان
[illegible] پیش شاه داشت / زبانش ز شرم [illegible] داشت
بجنبید خادم زبان برگشاد / ز نام نژادش همی کرد یاد
ز شهر و ز اولاد خویش تبار / همه یک بیک یاد کرد آشکار
چو آواز دلدارش آمد بگوش / ز دلدار او باز آمد ز هوش
سخن تا بجای خود برگشاد / نگاهش [illegible] فتاد
[illegible] دیده [illegible] تخت / [illegible] رخت
سخن دیگر [illegible] / همه حرفی گشته او [illegible]
همی دید بر آسمان [illegible] / [illegible] فرمانروای
نشسته بهر جا [illegible] هزار / لبی پر تبسم رخی اشکبار
نهان کرده در زیر پشمینه تن / قبا [illegible] پشمینه اش پیرهن
جهانا ببینش که در راه دید / جهانا ببینش که آب آفرید
دلی پر ز درد سخن پر ز شرم / همی [illegible] نرم نرم
ندیدار او دیده اش [illegible] / کجا ذره بیند رخ آفتاب
نشسته [illegible] / [illegible] گفتار [illegible]
ولی [illegible] خواجه را دل [illegible] / [illegible] دلدار [illegible] دیده مست
همی دید سوی [illegible] سوی اوی / که روی [illegible] دیده در روی اوی
خوشا آنکه بر خاک ره یار شد / بیکدیده او دل [illegible] شد
خنک آنکه تا یار خود راست ساخت / جز آن یار با یار دیگر نساخت
[illegible] خوان / طلب کرد [illegible]
[illegible] ناخوانده / [illegible] بر خود نشانده
[illegible] / دران خوان [illegible]
چو آن [illegible] وصل شهنشاه یافت / [illegible] روی بر تافت
[illegible] / دران کار [illegible] عشق [illegible] شد
کجا خود [illegible] میتوانست خورد / بناچار دستی [illegible] بیاورد و برد
[illegible] / برامد [illegible]
شهنشه [illegible] / که خاکش شد از [illegible] کیمیاه
[illegible] / کرامی [illegible] یاران [illegible]
کسی کو [illegible] / در آن بزم [illegible] نگاهش [illegible]
سر ذکر [illegible]

سزا گر کند فخر بر نه سپهر / کند بالش خویشتن ماه مهر
[illegible] کشور [illegible] بر / کند ترک تاج [illegible] ترک سر
چنانکه خواجه شد ایستاده به پای / شهنشاه خندان [illegible] جای
بدل خواجه بس داشت [illegible] نهفت / شهنشه سراسر همه باز گفت
بسی داشت [illegible] سوال / هر آنچش که گفتش ز ماضی و حال
چنین خواجه را در دل آمد خیال / که بود جز او قادر ذوالجلال
شنیدی [illegible] بدو گفت شاه / ز نهار ازین ره [illegible] راه
اگر گردی [illegible] هلاک / فتد تا قیامت تنت در مغاک
[illegible] او من کمین بنده ام / [illegible] خویش شرمنده ام
دل خواجه [illegible] گشت / [illegible] خواجه آگاه گشت
مرا او فراوان نمود آفرین / [illegible]
[illegible] / سوی [illegible] منزل [illegible]
چو فرمود [illegible] این جا بیای / ازین جا سوی خانه [illegible]
سوی خانه شد خواجه [illegible] / تن ناتوان [illegible]
شبان [illegible] خورد و خوابش نبرد / که دلدار او [illegible] خواب خورد
همین داشت شب تا بروز [illegible] / دران شب [illegible] روز و حال
[illegible] شب [illegible] روز / شبش گشت چون روز عالم فروز
دران شب [illegible] روز بود / شبش زان شرف روز نوروز بود
[illegible] شب [illegible] / [illegible] آن شب [illegible]
[illegible] شب [illegible] روز شد / ز غیرت شب [illegible] روز شد
دران شب [illegible] / [illegible]
[illegible] / که روز [illegible] شب قدر [illegible]
چرا [illegible] شب بر روز / [illegible] شب [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز آفاق شب [illegible] روشن دمید / شب [illegible] روز [illegible] امید
[illegible] آن شب [illegible] / شب [illegible]
شب [illegible] روز شد / شب [illegible] روز شد
چو شب روز شد [illegible] / روان [illegible] یار
بیامد [illegible] خود ده غلام / [illegible]
همه جام [illegible] / که [illegible] نثار
ردای [illegible] / ده ده [illegible] گهر
[illegible] نثار / برآمد [illegible] بار

در صفت خواجه بر طاق سرای امام و بیرون آمدن حضرت از خلوت سرای و [illegible] جلالت امام علیه

کزان [illegible] سپید / [illegible] دید
یکی [illegible] سر بر سپهر / [illegible] ماه مهر
جهان [illegible] / ستاده [illegible] درگاه دور
که [illegible] جهان / یکی طاق ایوان نوشیروان
ستاده [illegible] تخت زر / مکلل [illegible] گهر
غلامان رومی هزاران هزار / کهین بنده [illegible] شاه [illegible]
ستاده بکف هر یکی جام زر / همه جام پر لعل و در گهر
[illegible] / [illegible] جهان
ستاده [illegible] / جهان گشته [illegible]
[illegible] ماه / [illegible]
[illegible] / ز انجم فلک [illegible]
[illegible] / [illegible]
در آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ستاده [illegible] آن بارگاه / [illegible] ماه
سلیمان [illegible] / هزاران سلیمان [illegible]

عودی در انجام جام جم / سفالینه جائی ز لخت قدم
بدو شاه او بسته آزادگان / پرستار گشتش فرستادگان

شه رو همه بیان در سار اوی / شده مهر چون نقش ایوان اوی
بطوق در شه چشمه زمان سبیل / دو صد کعبه ور کن محبر خلیل

ز ناقشه افزون او کامت بیم / بسوی خدا راه حسته حلیم
دل خواجه بیهوش ایستاده بود / دل هیبد را بحاز گلف داده بود

چه دید آن چنان قبلی شاهوار / خجل گشته ز آنان همه سرو نثار
که ناگه برآمد ز گردون فغان / که آمد برون سرور انس و جان

ز بالش چه بگشت و قلب باب / نیکو برافکنده شد زی حجاب
چو هیبد پرده شد فاش شهنشه برانی / شد از چهره پرده یکی پرده باز

ز سیاش شد چرخ سجا نکو / بهر بخت مقصوره کاخ بلند
همه پرده چرخ دست قدر / چو طومار پیچیده سر تا بسر

که آراسته نقش جهان ننگ بود / زمین زمان نقش ارژنگ بود
نیکو شد از آفرینش شکیب / جهان ملایک در آمد نهیب

سراسیمه گشتند کروبیان / هراسان بدرگاه قدسیان
شهنشاه از خانه شد سوی تخت / جهان گشت از تخت او نیکبخت

چه شد پای او زیب تخت نگین / خروش جهان آفرین آفرین
ستاده بنیکوی کروبیان / بسوی درگه صف زده قدسیان

همه آفرینش در آن بارگاه / خودی سر کبار تیر گاه
بپرو مکنش کرده دست ادب / ملوک ملایک برآر تاب تب

نکس داشت رای نگه سوی او / نگه کرد آن از دیدن روی او
ستاده در آن عرصه کاینی جای / ز هیبت همه بیدل بی زبان

نشسته در آن عرصه که بنگرید / جهان گمان را سراسر بدید
ز دل گفته خود شاق ندید / کسی را به او ره نبی بر گزید

فرستاده موبش به پیمود راه / که آرد مر او را به نزدیک شاه
همی گفت او را یکایک نهفت / چنین تا به بیرون درگه شتافت

ببیند به کنجی نشسته نزار / ز حسرت دل و دیده اش اشکبار
مر او را از آن راه بر راه برد / از آن جا به نزدیکی شاه برد

چو نزدیک تخت شه ایستاد / بیکبار دین دل از دست داد
بدو بیش نگه کرد و شد پیش شاه / چرا هیبدا تا دادی یم پیش گاه

چنین داد پاسخ که گشتم خجل / از آن هیبد در بیرون بماندم بگل
شهنشه بفرمود کارند زود / بزرگ رفت پوشید و شادی نمود

غلامان آن فرد نیکو نهاد / همه صف قدسیان جای داد
پرازند گفتا کجای نوجوان / بدو بر شما هیبد از دوستان

هر آنکس که از نوبر او زشت دست / شب روز بادم او وصل باخت
شهنشاه او بر خواهش دهند / کجا در کنار خواهش دهند

از آن خواجه را در دل آمد ملال / که شاه جهان را بر چه در ملال
شوی کو چنین فرمان روا / چنین ... کر ... بکیش چراست

همی خواست ناگفته برسد ز شاه / شنیدن سئوال کردن خواجه و حیا مانع شدن هیبد خواجه را ز شاهی [illegible]
ولی شرم او را همی داد راه

چرا این ماند بر خواجه از دل نگفت / حکایت کردن او بر خواجه احوال رفتن دو چگونه [illegible]
شه از راز ناگفته آگاه گشت

شهنشاه از دل برآورد آه / که از آن ما و سوخت ماهی و ما
بدیده ز دل جوی خوناب راند / ز دیده سر چرخ از آن خون فشاند

حکایت بر همه یاران یاد کرد / شکایت ز کار ستمکار کرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد / چنین گفت که ای مرد نیکو نهاد

هنوزم بجشم ز جسرت آن / هنوزم بچون دست باد رها
هنوزم بجوی جیم حسرت براه / که آید پدر باز از رزمگاه

هنوزم بچون دیده و دل نرم آن / که از خون ما تر سر خنجر است
ستم رفته بر رنگ با یم بسی / بدیشان ستمگر ندیده کسی
بچون پدر بیکه

چو هیبد یکی مرغ سوده دم / نبودند تا قیامت رنج آلوده ام
چه آمد سوی ما برون تاختند / جهان خنجر و تیغ تیز آختند

جهانیان کس از ما گرانی بود / بجز تیغ خونریز سلامی نبود
نکوشند یاران سوی ما نگاه / شکسته همه عهد کردند راه

جهانی نکو نقش آسمان خوار گشت / ملک هم بگردون دون چون کار گشت
ز آل نبی خلق را شد ز یاد / گزیدند فرمان آل زیاد

چنان بنده کان فتنه انگیختند / که خون خداوند خود ریختند
سر کو به جبریل بخود راه / ابی تیغ سوی شاه بخود راه

چراغی که ز انوار سینا فروخت / در آن وادی از آتش ظلم سوخت
لب تشنه چو آب شد پر ز خون / که بر آب شد خنجر ... خون

دم تیغ حبل المتین را برید / سر ... عرش برین را درید
توان سینه شد ز دستم ستون / که بر نار سینا ... تافت نور

تنی مانده بر خاک و خون بیکفن / که کشته همه مصطفی بیرهن
چه تیر از کمان سوی او شد روان / چه پیکان خروشید بر آسمان

چو بر خون شد از سینه آتش ... / جهان اشته از تیر ... و در ...
چه ملک قدر این قضا را نوشت / بنای جهان ... بر خاک ...

سری کو بعرش برین تاج بود / سری کو فرازنده معراج بود
سر کاکل خون ... / ز نوک سنان نیزه معراج ...

تو ... مه خراشید چهره / چکیده خون و ماندم زعرش برین
ملایک ز خون سر صف بود / بخون ... جبریل رنگین نمود

بهر این ... در سیره ... / ...
از این غم کشند ... / جهان ...

کنده از این ... / ...
... / ...

ز ... / ...
نیاید ... / نیاید سوی خلف پیغمبری

خراشید ... قدسیان / خراشید ... زمین زمان
ز مردم ... / شود ...

ز ... نیاید کسی ... / نیابد بگردون ...
... از این ... زمین ... / بپوشد ... آسمان

بگفت این ... / ز ...
جهان از ... / ...

برآورد از دل یکی آه سرد / در باب گریستن امام علیه السلام و ساقی نامه بطریق مغان
دگر باره او یاد ...

بگفتا شد ... زمین / که سوی که ... کین
خدا کو سوی ... / بچون ... تیغ آختند

دو صد ... / ز ...
که از ... با ... / بگشته ...

برشید ... که روز الست / ...
فلک ... / که او ...

خالف در آن ... / که آن ...
بگفت این ... / ز ...

... سوخت / ز ...
ز دل آسمان ... / ز خون ...

همه آفرینش بجوش آمدند / ملایک ... خروش آمدند
... / ...

... / ... خمخانه ...
... / ...

... رنگین کند / ... رنگین کند
... / ...

چو جوش خم باده بر فلک رفت | چو جنگ سبو با نه پیمان گسست
ز جوشش بریزد جهان خون ناب | که خیزد ز انجام خونین شراب
که پیمان گر پیمانه پیمای هست | مشک پیمانه جو در دل عشق شکست
بکوشش بجز دلق ماتم مپوش | سیه کار خم تیغ سفوره‌کش
اگر در گلو شیشه را کو مست | همی گو که در جام دیگر شکسته
چگونه توان باده تا سحر خورد | که صاف دل از غم نشاید درد
چو خونین شود چهره میگسار | کجا ناف غنچه زری باده خوار
نوائی به آهنگ عشاق کن | کتب خانه عشق اوراق کن
درآمیخته بزم ماتم بکین | که از چرخ بزم آرای ماتم نشین
زنار استهای این چرخ دون
ز معمار گشتهای این منبر بان | ز گرد گشتهای این بدگمان
هنر در پی گنج او برده رنج | اثاث هنر برده بی رنج گنج
خدایا ز نرگس مرا دور دار | دلم را ز دود غم بر خوردار
به آلایش شاهد سفوره‌کش | به آلایش خرقه درد نوش
به آن بیت کز نکهت آذر است | به میخانه کز غم بها راست
برقی که زو شد بتاب آفتاب | همی کز غیرت ... ناب
بسی جامی از نرگس می پرست | نجو تخواری چشم مکون مست
نظاره‌ای طره پر تاب | بقانی ز نرگس نیم خواب
به کم کشته‌ای کان سر کوی یار | که راهی خانه جز سوی یار
کز آن به میخانه از خانقاه | به آب خرابات شویم گناه
که بودم بسی سالهای دراز | گرفتار حرص گرفتار آز
کهی همچو سالوس دار کبریست | کهی همچو زاهد به تکبیر است
به بیهوده عمری نمود تلف | چگونه تلافی کنم ما سلف
دهد ساغر ساقی سیم تن | مدارای مردم کند دردمند
آبی ساقی آن لعل گون | که میخانه‌ام کعبه بندی جان

اگر جام نوشین بکف روزگار | بیاور به سیب بعد دفع خمار
خدا را بندان میخانه کوی | به پیمانه پیمای پیمانه کوی
خروشان سوی پیر میخانه رو | چه جوانان سوی مخزنانه رو
بجم کرد کر ... مستان منحش | در گرفتار بر بر بستان منحش
مراقی توان دیده خونابه ریز | سکی در گلو غلغل گریه خیز
همه باده دیگر نیاید بجوش | چه در جوش زند دست پا میفروش
معنی ز نای پرده آورد کس | چو نافی بی هیچ ... باز کن
ز سوز جگر سینه سوراخ کن | بدل ناله زار گستاخ کن
بیا خون دل ... | ز دود خون خورش و ... فاخر

شکایت از دور فلک و توسل بخاندان امامت و مدح ابراهیم خان (شاه دوران)

ز کج مهری گنبد نیلگون
نه با خرد ... که پنهان بجا یافته | که با هیچ دل ... خبر ساخته
زرون ... ... | که از ... کرده بیداد و داد
به آن ... | به آن ... ...
به خاکی که زنده ... ... | بجنبش که زنده فلک در پای خم
به تنگ ... ... | برادو فلک ... ...
بطنانی ... قامت دلستان | بجود نازی قد سرو جان
بجان ... ... لب ... | بخیز ... آن شکر ریز قند
بدیر ... ... افتاده مست | بچشمی ... ... ز دست
که نقد ... ... ده | برندان ... ... ده
به آب ... ... | مرا از غمی باده برکن سبوی
کهی همچو ... ... | کهی همچو قاضی به احکام شرع
کهی ... پیشوای انام | ندانسته ... مقتدا و امام
مکر پیر میخانه را هم دهد | به نزدیک رندان پناهم دهد
دهند ... ... | که زهد ریا داده ... بیاد
از آن باده ... ... | کشنده ... ... ابراهیم خان
بیاور حیا باش

بیاور حیا باش اشتید وار | که گر دیده در کام ما روزگار
درین کشور امروز شهزاده ایست | که بر کشور عدل آزاده ایست
چه روشن شد از نور روی زمین | همه خاک او گشت نور آفرین
به ملکی که او کشور آرای گشت | ز چرخ برین ملک کشور گذشت
همه کرده در بوم ویرانه جای | شده ملکی بوم جای همای
زمین تو بالاتر از آسمان | مکان تو بالاتر از لامکان
شب افروز با نور خورشید وش | می اندوز جام تو خورشید وش
فضای هوای تو عیسی دم است | مگر با تو عیسی بوی همدم است
بدوست دل اهل دل مایل است | مگر دولت جای اهل دل است
ملک کشورت را فدا خواسته | که بر روی خود سایه انداخته
که ... زمین تو دامن گلستان | که ... سجده بر دامن آسمان
که رو دید جای ... چشم مست | بجای گیا نرگس می پرست
زمین ... رنگ ارض ... | ... کعبه ... آذری
بابرهیم وارد ... مقام | که ... سجده ... برخاص عام
جهانگیر ... کامران | مهر برج شاهی ابراهیم خان
جهانی ... ... کش | جهان ... ... کش
چه ... بر ... دو کین | بر آیند سر ... و زمین
بساطی ... ... بساط زمین | زمین گشته ... ... برین
بیاموز ... ... دل ... | ... ... درم
بکیرای قدر ... ... | بدارای قضا ... ...
دبیری توای ... ... بر | که ... کرده ... دبیر
برای ... ... بر کلاه | که ... چرخ چهارم بکاه
درین بزم دستور ... مشتری | که گیری ... فرمان سعادت ... ...
خدیوا ... ... فلک ... ... | در ایوان ... چرخ ... ...
غلامان ... ... کین | همه ... جهان آفرین

سرا کرده پیر و جوان کنی | بعیش طرب کامران کنی
جهانبان ... جهان را پناه | که تا زند ... تاج دیهیم کلاه
جهان را ... دانش آموز کار | شده دانش آموز او روزگار
جهان ... ... آفرین خواسته | که ... ... بیاراسته
بیال ... ... زمین | ز ... ... برین
کو ... ... شکار | ... ...
... ... آراسته | که ... ... فلک خواسته
بکو ... ... شیران اسیر | ... ... شیران اسیر
... ... سربلندی زجیست | ... ... بلندی زجیست
بجای ... ... | ... ...
... ... | ... ...
خدا را ... ... | که ... ...
مگر ... خلیل از شرف مهدی | که بر عالمی قبله عالمی
و یا خسروی مملکت آراسته | که ... ... خسروی خواسته
که از ... ... زمین | بیا ... فرزندان ... برین
... ... | ... ...
زمین ... ... | ... فلک ... ...
جهان ... ... | ... ...
بیا ساقی ... ... روزگار | بیاورای ... ملک دیار
... ... | که ... ... هلال
درین بزم ... ... | که ... ... مشتری
درین باده ... ... | که ... ... بنده آستان
درین ... ... | ... ... فلک ... پای
فلک ... ... | ملک ... ...
جهان ... آفرین ... ... | جهانی ... ...

چه درگاه بخشش گشائی دری / بیکره خود پر ز دانش صدف   بر آمد ز جیب تو دست سؤال / که در جیب شد دستهای سؤال
تو تو است پاکیزه چون جان پاک / نیالاید آتش و باد و خاک   چه تیغ تو خفته در شرق جهان / ز خم خون بگریند هفت آسمان
فلک تا بود تختگاه تو باد / ملک تا بود در پناه تو باد   ز تو چشم بد در جهان دور باد / ز تو کشور عدل معمور باد
مغنی از این مدحت آغاز کن / بعالم در خرمی باز کن   که آمد جهان را یکی کدخدای / چه بینندگان داد گستر خدای
خدای جهان بندگان را نواخت / که بر بندگان تاج شاهی نساخت   مغنی در این مدح تو داستان / به آهنگ زابل بدستان نواز
کز آن تاج را سزاوار تاج / که از تاجداران گرفته خراج   غضنفر فرو تیغ افسر گرفت / قفس بشکن کرز خنجر گرفت
سزاوار شد سزاوار تاج کلاه / که بر پای تخت از سر ماه   شهی در جهان داد گستر شود / که کسری ز عدلش ستمگر شود
مغنی سرودی ز مدحش بخوان / مراد از غم جان و از دل کران   سزا شور تو اخوان مطرف چمن / چمن را طراوت دهد از نظم من
که نشد چون ابر دامن گستران / به الماس او در نظم فشان   ضمیری بیاراست تاج سریر / که دانش از او گشت دانش پذیر
چه آرد ساقی در این بزم [illegible] / که در آب دار این دام آمد بکام   بر آمد ز دور خط یار بین / دران دور بین راه پرکار بین
مرا نام چیزی بجز نام می / که شد نام ازرق پسالوس طی   برخسار خوبان فرخ سرشت / دبیر قضا خط عنبر نوشت
ز لعل لب یار پر ساز جام / که خرم از آن جام شرب مدام   از آن آب چون آتش سازد مست / به آن آب آتش سازا آتش پرست
قدح از عقیق لب یار کن / می از عکس رخسار دلدار کن   که مخمور از نرگس می پرست / خرابم چشم خمار بی مست
عرق کوی می خورده از لعل یار / می جام بینا نش ناید بکار   ز عکس رخ شاهد می فروش / غم باده آمد بگوش فروش
ز سرو چمانی که سرو بلند / قبا کرده از رشک او پیرهن   چو بشکست طرف کلاه شکست / ز ما سبحه بشکست زنار بست
چنین از الف هر کو شش او کو شود / چنین گفت در گوش من رودبار   که یکبار دستکش دل بهوش کن / ز نا کرده گیتی فراموش کن
مغ گلرخ ساده سیم تن / می ناب بینی ز اشعار من   توان آور درد تن ناتوان / بدینهای پژمرده بخشند روان
مغنی ز شعرم بیارای رود / که آید ز شعرای جرجت درود   از این داستان نغمه ساز کن / جهان را نیای نوا خوب آواز کن
معاجب دلان بد لداده کن / به آزاد جویان آزاده کان   نوای بیاد نصرت حجاز / ز شرنای تازی سخن ساز
مغنی از این پرده علم ساز کوی / نشان خط پرده کی باز گوی   که آرم برون از زمین پرده راز / سرایم نوای نصرت حجاز
بهشتان یکی داستان آورم / به تنهای پژمرده جان آورم

در بیان فتح غزوه‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله و صلح حدیبیه و مغلوب شدن سفیان

کمون گشت پیغمبر کردگار / به پیکار فیروز در کارزار
در آمد و کشور بپرسنگ چین / برافراشت رایات اسلام و دین   جهت جهت بر شان زچکش تیز / دل کوه کشتن ازو اندوه [illegible]
نه سفیان سرکرده آن تاب [illegible] / نه لشکر سپاه از کین [illegible]   [illegible] / [illegible]
دلیران گردان بطحا زمین / بیطحا برانگیخت زنده کین   همی گشته خدا از زمین در هراس / همی داشت روز و شب روز [illegible] پاس
کنم تا که پیدا یقین

کنم تا که پیدا یقین بی گمان / بیاره و بیرون الات حق زبان   کز آن بود حق اشکار کهن / خرد داده بودند از این انجمن
که آن دستی آید حق گشت / کند و زلات هبل خورد بیت   ره رسم کفار باطل کنند / ز خوش شان سراسر زمین گل کنند
دگر گونه دینی پدید آورد / سیاه زمانه سفید آورد   بدین نیاکان شکست آورد / دگرگونه دینی بدست آورد
بدستان سخن گستر راستان / بیاراست زینگونه این داستان   نوای نصرت دعا کرد ساز / جهان شد پر از نغمه‌ای حجاز
که روزی شهنشاه یثرب زمین / رسول خدا سید المرسلین   نشسته بر اورنگ شاهنشهی / جهان گشته پر از داد گیتی دهی
گرفته ز ملک عرب خراج / فرستاده لشکر خروج تاج   ستاده به پیش سرش بزرگان دین / بیان تا چه گوید رسول امین
جمی که رسول امین در کتاب / فلک با مرادش شده زیاد   [illegible] / بگفتا اصحاب را بار داد
که دارم یکی آرزوی / کنون گشته هنگام [illegible]   که [illegible] آوردم / طواف حرم را بجا آورم
سوی کعبه مخوابم شدن / در آنجا بر [illegible]   شوم اگر [illegible] حرم / چه [illegible] ماه بود [illegible] کم
که از لطف یزدان شود [illegible] / که آید در فتح بطحا [illegible]   بیا [illegible] / تمام [illegible]
شنیدند یاران چو گفتار اوی / یکی سرخ رو شد یکی زرد روی   یکی از سخنهاش دلشاد شد / یکی را ز دل شادی از یاد شد
یکی دود دل از گفتش فروغ / یکی گفت در دل که گوید دروغ   یکی شکر کرد یکی پر ز غم / یکی شکر کرد یکی شد دژم
عمر چونکه اصغای آن راز کرد / عبادت سرای زبان باز کرد   که ای جان سرما فدای تو باد / تن و جان ما خاک پای تو باد
تو آسمان زمین بنده باد / به پایت سر دشمن افکنده باد   نثار رهت فرق فاروق باد / کمین پایه است جان مسبوق باد
گرفته بخت تو وقت [illegible] / بر ستاره تخت تو حق [illegible] ولات   هبل [illegible] بنده گاه تو است / سواع از دل و جان هواخواه
بدین سو که کوفی تو لشکر کشیم / تو جان و دشمن بر از گشتیم   به سفیان لشکر شکست آورم / ببخت تو بطحا بدست آورم
ز گرگان شبان را نماید زیان / که دارد رسم چو مصرا بسیان   بضرب سر خنجر تیغ تیز / بر انگیزم اندر جهان رستخیز
ابو حفص را گفته آمد به بن / چه معنی بیانا شیم بود از سخن   چه پیغمبر شنید بتبسم نمود / نزد داد از بطحا بسپهر شهر رود
چه آن گاهی آمد به بطحا [illegible] / که آمد در آنجا رسول امین   همه اهل بطحا بجوش آمدند / بیکباره اندر فروش آمدند
سراسر سوی خان سفیان شدند / سراسیمه نومید از جان شدند   همه ناتوان همه بیقرار / همه گشته بر یکدیگر غمگسار
که گر دست بیداد آن یتیم / که بستن کند لات عزی دو نیم   تنی زنده از ما نماند بجای / چه دهقان چه لشکر که خدای
چه بشنید سفیان از ایشان سخن / برآشفته شد مغز پیر کهن   بر آشفته دلاور آن پاسخ چنین / که رستم بهو جاره پیشه [illegible]
سخاهم یکی چاره کین بد سگال / نیاید چه ره [illegible]   بجز صلح جستن [illegible] / [illegible]
بدین چاره جستن سوی راستی / کرا تیم از کثر بی کاستی   تو بیم بیچاره عهدی درست / در آشتی را بکو بی چست
کز نبیند کرد آن همراه اوی / بر بیمان شد [illegible] بیگانه اوی

نامه نوشتن سفیان بخدمت رسول صلی الله

یکی نامه سوی پیمبر نوشت ابر جای کین از زبان مهر کشت کجا ای فرزند اولاد عبد المناف سرآمد بجا روز رزم مصاف
سزد گر عنان زین سپس باسمان که روشن شده از تو مان دوده‌مان که از دوده ما یکی شهریار بیاید که گیتی کند خواستار
سر نامداران به بند آورد شما را بگنج نخست آورد کنون از تو در رزم ما افتخار گذشتیم از رزم از کارزار
من اینک بدرگاه تو بنده‌ام ز کار بد خویشتن شرمنده‌ام پشیمانم از کار کردار خویش از آن کینه جستن که بگذشت پیش
دل نامداران از این بیم ... آس بسوی تو دارم بسی التماس که از لات و عزی فراموش کنی دل اهلیه خویشان خود خوش کنی
بکشتی بسی ... و ... منات کو لات دگر زشت عزی و لات ببینی که خواهی درائیم ما بر آیین و دینت کرائیم ما
تو شاهی و ما چاکر بنده‌ایم ... سر افکنده‌ایم درائیم یکباره در دین تو بگیریم ما ... آیین تو
اگر چون علیجان نیاید بدست ولیکان چه صدیق فاروق هست اگر لات عزی نگوئی شکست همه بنده کائیم یزدان پرست
اگر تو ترا غیر این است رای ز طوف حرم باز کردی ز جای کسی با تو اش رزم پیکار نیست بر آیین دین تو اش کار نیست
چه خواهی که ... زند طواف نماند کسی با تو رزم مصاف ولیکن ترا گر جز این نیت رای کر لات هبل بر درآری ز پای
نیارند خویشان از این رای تاب کسی این رای ... بود ناصواب ولیکن کسی با تو اش جنگ نیست نه دین نه آیین تو ننگ نیست
چو شد گفته او سراسر تمام ندید آن ... از ننگ نام نگارنده پیچید بر زد نگین فرستاد سوی رسول امین
پیمبر چو مضمون آن نامه دید بسوی بزرگان دین بنگرید که سفیان ز کار خویش بسنگ آمده است پی صلح از کین جنگ آمده است
پذیریم از او نیکوئی ... گفت بیاید ز ما ... که باید شکست گزینیم کان رای اصحاب دید که تا باد ابر رای رسول امین
بکر قدر ... بطحی شدید که از دار ... سر کشید چو آن صلح آن نامه از هر دید چو بشنید آتش زبانه دمید
در آمد بخشم ... بجوشش بر او پر کینه از دل خروش بیامد بسوی پیمبر روان ز ... بد گمان
برآمد خشم گفتا ... البشر که در صلح ماضی نباشد ... همه گفته ... از یاد شد همه عهد تو سست بنیاد شد
نگفتی که فتح بیت الحرام ... و لات نام ... ملک بطحا ... نگین ... ملک ... دین
... هبل ... خود ... بیت ... باد ... ... کذب ... آمد ... بنا ... آمد
چه خوش گفت ... کرلا نیاید ز اولاد عبد المناف چو بشنید عباس گفتار او ... کرد ... گو

ملک ... عباس ... گفتار ... الکنه ... کرد

بر آن کین ... دست آخت ... ز ... زرد چنان ... و ... است ... ساخت
... چنان ... و سرخ کرد ... بپیل ... طوس ... ... بو حفص ... شده ... آسمانی ... دست
چنان ... بپیل ... ... کینه ... ... که ... تا بکار ... مستمند
... گشت ... کنون ... نام ... شناسی ... جوهر است ... عیار
کو از دوده ما ... نام ... زمام نهادر شناسی نه ... جوهر است ... حساب ... جوهر است
ز گردان ... داد

ز گردنکشان سران قریش بشد کس چو عباس با زور و طیش که از خشم چون در خروش آمدی زمین و زمان زو بجوش آمدی
دو دام ... گشتی سیاه ناورد ... راه چو عباس لب بر گشاد سوی او ... کینه آورد داد
... زاو ... دوی سیه شد ... ز روی برافروخت ... که کوب کرد بخندید ... خوب کرد
پیمبر ... آشوب دید ابو حفص ... که کوب دید سوی ... ز روی کجای ... بو حفص ... گوی
نگفت این سخن ... خرد ... نهفته ... برد ... خرد ... امداد نکو ... هوشیار
که ... گفته ... ناصواب ... حرف ... خرا سخن را ... بس ... الحرفی
پیو ... کلام ... شنید چو گفتار ... سنجیده دید ... خوش بگفتار ... خوش
... گفتار ... بود نیوشیده گر ... توانا بود سخن پیچ ... آورد شنیده ... آورد
بگفتی ... بیهوده گوش فرو ... خوش فرو ... گفتار نیست اگر شنود ... نادرست
چو در فتح بطحا سرودم سخن نامه نوشتن رسول امین بسوی سفیان لعین بگفتم کنم ... امسال ...
بگفت این ... دبیر خجسته یکی نامه دل پذیر نگارنده نامه پاسخ نوشت بنام نگارنده خوب زشت
که نقش دو گیتی توانا ازاوست همه هر چه هستند پیدا از اوست نگارنده گیتی ... کرد برافراشت این ... کرد
ز قدرت ... جان ... آفرید ... آفرید ستایش ... درست ... نیست
پیامی ... دین بسوی ... بطحا زمین کزین ... امسال ... رای کسوی ... بجای
خواهید ... کارزار ... تدبیر کار نوشته ... نگین فرستاده شد سوی بطحا زمین
... سفیان رسید چو سفیان فرستاده ... دید از آن نامه صلح دل شاد شد از اندیشه جنگ آزاد شد
یکی حیله ... سهیل ... مکر ... نیل بگفتا ... رزم ... بسی ... رزم
... یار ... خار ... مار ... ساحری ... ساحری
سپهدار سفیان ... خواند ... صلح راند که ... نه ... رو چو ... سوی ...
... این ... پیمان ... ... پیمان ... ... پیمان ... ... نیرنگ پیمان ...
... گوی ... ... گوی ... داوری سخن گوی ... از ... ... سال سوی ...
... سال ... ... این سوم بر ... سپاه گران ... نام ...
... یار ... شمشیر یار ... این سوم ... ... گیتی فروز
... کشور خود رود ... نخورد ... سوی او ... اندرو
... ملک ... ... کشور خود ... ... سوی ما ... کشور سوی ما

بگیریم او را و تازیم باز / سوی کشور او فرستیم باز
چو زین گفت سفیان سرانجام / بر او گفت رو سوی خیر الانام

سخنهای آن نابکار جهول / قبولش چو افتاد آن ناقبول
سوی پیغمبر روان شد سهیل / ز باطل به ره باز حق کرد میل

چو آمد به نزد رسول خدای / رسولش سزاوار بهبود جای

رسیدن سهیل بخدمت جناب رسول و صلح نوشتن

چو آمد سهیل اندران بارگاه / نهانی همی کرد هر سو نگاه
یلان سران سپه را بدید / همی زیر لب بدندان گزید

زمانی بحیرت فرو برد سر / فرو ماند از کار خیر البشر
زبانش ز گفتن فرو شد بکام / کز اندیشه پیچانش گشت خام

نه وهشت به پهلوش بر طپید / ز هیبت ز سر عقل و هوشش پرید
نه یارای گفتن نه پیشش نیاز / پر اندیشه تا چون کند پیش باز

همه چند او شد ز تن یاد / نه اهو نگر بیاش یکسر بباد
ما و را ز دل پاک اندک شد / ز دل سحر جادو شیش پاک شد

سرش بی خرد ماند تن بی روان / دل از هوش پاک شد از فی زبان
در انعام او سبزه آمد پدید / بچشمش سیه گشت روز سفید

دلش شد ز بیمان چنان پر ز آب / شد از لات عرق و دو تا سیاب
پیمبر چو او را پر از بیم دید / تبسم نمود بر او بنگرید

بر او گفت کی مرد صلح از کجای / چرا دل نداری بگفتن ز جای
سخن گوی از عهد پیمان خویش / چه داری بهاران ز پیغام خویش

چو خندید گفت رسول خدای / مرا او دل آمد ز شادی بجای
ولی بهر یارای گفتن نداشت / زبانش در آن راز سعتی نداشت

بدرفع بگردد خیر البشر / سخن ماند از کشور روم بر
کرا زیم بعز جان جهان آفرین / بی جرم در ملک بطحا زمین

ولی با کسم جنگ پیکار نیست / در این جا بجز صلح کار نیست
چو خندید گفت نبی را سهیل / نگفتم کو از او یافت میل

هراسان لرزان برآمد ز جای / زمانی همی بود بفشرد پای
ببین انکه سجود بگفتن کشود / رسول خدا او را ستود

کرای آنکه بخشنده روزگار / نصیحت چه ورزی تو آموزگار
همیشه ترا باد فیروز بخت / خجسته به تو افسر تاج و تخت

تن سروران خاکپای تو باد / سر نامداران فدای تو باد
تو جوف کرملک شهر دیار / هر ملک و کشور شود روزگار

سزد گر ز بطحا حرم بیگزاف / سوی تو آید ز بهر طواف
ستایه او لات منات / پرستنده حاجت باد عزی و لات

چو دل باشد و صلح تو نوش کرد / ز لات و عزی فراموش کرد
خجسته کسی کو بعهد تو ساخت / خوشا آنکه عهد تو را نواخت

کنون های جنگ اکنون نیست سود / چگونه بیهوده تا بود بود
پیمبر بگر به تبسم نمود / کگفتار سفیان به من گوی زود

ز صلح از چنان او باز گوی / هراسان مباش بمن راز گوی
سهیل از نبی آن گفتار یافت / به آزرم در گفتن او شتافت

ز صلح و پیمان سخن گستر بد / همه راز او ز سخن شد پدید
نه بر گوشه کرد گفت شگفت / پیمبر پذیرفت او هر چه گفت

چو شد عهد پیمان سراسر تمام / نوشته بخواست خیر الانام
سهیل اندر آمد در آنجا بجای / چنین گفت کی سرور پاک رای

بنزد تو پیمان ما چون سراب / همه گفته جا که بنقش بر آب
ولیکن چنین گفته سفیان سخن / که از نامداران این انجمن

که نوشته کسی از زمانه / علی هست زیبای اینها استاد
کز ناحق پیغواهی رسول امین / نه خواهیم جز او کسی را امین

پذیرفت پیغمبر و المتق

در نوشتن عهدنامه پیغمبر بصحبت سهیل

طلب کرد نزدیک خود بو الحسن / نوشته خط

نوشته خط ما یسطرون / بیاراسته خامه کاف نون
گشاینده دفتر کن فکان / نگارنده نقش کون و مکان

سراینده عهد و روز نخست / نماینده عهد پیمان درست
ازو گشته ملکش پدید از عدم / ز نقشش هویدا نگار قلم

بفرمان داور قلم بر گرفت / قلم دست داور داور گرفت
نگارنده کرد فرمان رقم / گرفت خامه بنگاشت لوح قلم

بجستی شد آن عهد پیمان درست / که او بست پیمان روز نخست
چو شد ختم بنیاد داوری دین / بران خاتم الانبیا المرسلین

پس آن خامه نزد پیمبر نهاد / پیمبر او دیده را بر گشاد
نبی خامه را از کف خویشتن / گرفت و فرو ریخت بر رخ بزن

غبار حوادث گرفت آفتاب / برخ ماه از درد شد پر ز آب
ز نرگس به لولو بر کشاد نم / بر نگار گل اندر نگینش بغم

نگونشته کرد از ستاره نگار / مهش گشت پر لولو خوشگوار
نغمه یافت رنگ شفق یاسمن / نشد نازیار غم ز غوغای سمن

بروی میز علی بنگرید / همه راز ای تو نگفت سید
سخن ماند از نازکی نهان / که کرده ز پس آن سخن جهان

زحمت بار ندیش این نابکار / شادی بدید آمد روزگار
به افزون کرا بدید سوی دین من / ببر روز به خیر نیک آنگاه من

به دین سیدی تو نشکر کشند / ز دین روز در ای دین سرکشند
ببنداری دین دعوی دین کنند / مرا تیره روشن جهان بین کنند

بکرده سوی تو بزم آشنای / که بنده آز عاف کند با خدای
ز سفیان چنین بیم و پیمان دو روی / چو اذعان کنند با تو فرزند اوی

نبی لشکر آرد سوی کارزار / سپاهت کشد لشکر بی شمار
ز جنگ تو گردد به او کار تنگ / کراید سوی صلح از کین جنگ

چنین عهد و پیمان نوشته چیست / نماند مگر چند روزی درست
سرانجام آن را چنان بشکنند / چنین عهد و صلح چنان کشند

سرانجام آن را نمایند سست / نماند دو عهد پیمان درست
چنین عهد را دیدم آمد بیاد / از آن عهد را دیده ام خون گشاد

سهیل اندران نامه چون بنگرید / ز رخساره ازبیم رنگش پرید

معرض شدن سهیل در نامه و عرض مطلب کردن

فرو ماند بر جا و چیزی نگفت / ز خوشی که بدید او نگفت شگفت
همی خیره میکرد هر سو نگاه / تنش گشت لرزان رخ چون گیاه

غضنفر بر او گفت کی نامجوی / در این عهد پیمان چه بینی بگوی
در این عهد پیمان نامه تا بینی / بگام تو گردید سفیان سخن

تو گفتی مرا پیچ از او به چه خواست / دروغ تو گیج او گشت راست
نهانی کرت هست چیزی بگوی / چرا تنی به بیهوده پژمرده روی

فرستاده بشنید دادش جواب / که نطقم نمانده بگفتار تاب
نگرده زبانم همی درد من / که زنان و داستان بر گشایم سخن

مرا گفت سفیان که گوی چنین / که هر گز نه او را بهداد آفرین
گر نشوید او نام خود از رسول / نوشید اگر بنده سازم قبول

چو گفت این سهیل پیمبر شگفت / پیمبر ز شادی به غم گشت جفت
تبسم نمود بر او وصف روی / نگه کرد شادی کنان سوی علی

نبی بر ز شادی دلی بی نیاز / بگفتند با تیغ چینی دو داد باز
که من مراد این بنده کی عار نیست / کز کس را بجز از من سزاوار نیست

مرا این پایه را هیچم ز بنده کی / سرم شد بلند از سر افکنده کی
خدا چون مرا بنده خویش خواند / دل با کسم آشنائی نماند

چه بنده کی تیر جستا فتم / از آن پایه پیغمبری یافتم
ره بنده کی را بسر رفته ام / که تر که خلائق خود گفته ام

شنیدی مرا بنده خویش خوانده / پس انکه پیغمبر رسالت فشانده
بهستی از آن دامن افشانده ام / که او بنده خویش خوانده ام

بگفت این و آن نامه را برگرفت نگارش فرستاده شد در شگفت
فرا شد ازان نامه خط رسول خط بنده کی گشت او را قبول
نگارنده خط نبی را و زشت خط بنده کی را بجا می نوشت

روانه شدن سهیل سوی سفیان و گفتگوی [illegible]

دگرباره دادش بدست سهیل سهیل آن زمان سوی حق کرد میل
بدل گفت ما را که پیغمبر است به پیغمبری گفت او در خور است
ز گفتار کردار او خیره شد ز روشن روان او دل تیره شد
ز بس هول و هیبت برآمد ز پای نگه کرد سوی رسول خدای
[illegible] چو دین نبی بنگرید جلال خدای نبی را بدید
بترسید زانجا که بشد روان که تا گر برآمد ز لشکر فغان
بزرگان لشکر ازان کین و خشم گشادند سوی فرستاده چشم
خصوص آنکه در فرقه جوی بیفراخت جوی در آورد روی
امیری که بود او بکشتی بجوش شده از خروشش جهان ناخوش
خدیوی که چون گرز برداشتی گریزان شدی جنگ در آشتی
دلیری که در رزم جنگ آوران سوی نیزه و تیغ گرز گران
چو کین رکسان گشاید کمند سر سرکشان اندر آرد به بند
خدیوی که آورد درگاه کین سر سروران بر سر نگین
دلیری که چون برگرفتی سپر سر نیزه گشته ز زیر و زبر
نمودار [illegible] ترکش کشی بر او تیر آهن [illegible] ترکشی
فکنده ز [illegible] کهنه کمان خورشید مانند [illegible] دمان
سوی فرستاده شد پر ز جوش برآمد بر کینه از دل خروش
سوی فرستاده آواز داد خروشید کی بیدل بدنژاد
هم اکنون در آتش بخواری ز پای بجست و سوی تو سر ناپاک رای
غلامی که نیزه کشد افسون گری نیابید بیاراست در این داوری
بخروشید این هیچ نبود [illegible] در هر کار افسون گری را به بند
بگفت این سوی فرستاده تافت فرستاده چون دید او را شتافت
ز گفتار او گشت خندان و گفت که خود زهره بودی تو با این جفت
دلت از ره راستی دور باد ازان ره دو بیننده ات کور باد
بگفت و بجز دید دامن کشان سوی مکه و بطحا ازین جا براند
بروفت و سهیل [illegible] باز گشت بلرزید و خیمه [illegible] برگذشت
سخن گفت [illegible] یک دو دور به لشکر گوارش در آمد شور
پی چاره هر سوی شد تا که زیر سوران شده بر [illegible] بوبکر پیر
بیوبکر بخود هر گونه رای ابوبکر با او برآمد ز جای

مکالمه نمودن ابوبکر صدیق با رسول خدا

سوی خیمه شاه دین آمدند پر از خشم و کین هر دو کین آمدند
نخستین ابوبکر بگشاد لب که ای شاه بطحا و فخر عرب
نه هم حکم تست به بند آسمان بجز ترا چو [illegible] آسمان
سرو هفت [illegible] به حکم تو کمند بدست قضا و قدر پای بند
ستوده تو گردیده خاک سپهر بود کمترین چاکرت ماه و مهر
ز [illegible] پیام سپهر بدید آمده صورت ماه و مهر
به درگاه تو کمترین بنده ایم ابو حفص من هر دو تا زنده ایم
ترا ما بهر جنگ یاری کنیم به هر جنگ جانبسپاری کنیم
[illegible] سر افکنده در پای تو نه این شد [illegible] تو در جای تو
برای احمد رزم ما دیده هماناکه ما را [illegible] دیده
نه بوبکر راستی زبان شد روان نه بو حفص با سر گشته حیران
به نیروی ابو حفص [illegible] اگر زر کو پال سخت درشت
اگر گشت دشمن [illegible] سرانجام بر دشمن آمد شکست
که [illegible] بر جا تو این روز [illegible] مکن خیره صلح بیارای جنگ
[illegible] با تیغ دشمن [illegible] شود چیره دست تو بیش [illegible]
بود ننگ ما را ازین داستان چگونه شنیدار این داستان راستان

که بوبکر بازرده

که بوبکر بازرده و یار اوی که زانگونه در صلح شد گفتگوی
کنون از گزاف و بگفتار ما در این کار کردی اگر یار ما
بهیچی ز پیمان از صلح روی بپیچی شود ازین سپس چاره جوی
بگردان بطحا شکست آوریم همه ملک بطحا بدست آوریم
مرا گفت فرخ و فرزان کنی دل دشمنان را تو سوزان کنی
برانگیخت از [illegible] ساحری ستانیم [illegible] از تو پیغمبری
چنین با ابو حفص آییم ز جای دلیران بطحا نمانند بجای
سر خصم را افسر از خون کنیم ز خون [illegible] کوه گلگون کنیم
چو پیغمبر گفتار او را شنید شد آثار خشم از جبینش پدید
ببوبکر فرمود کی نامدار اگر هوشیاری [illegible]
نکو گوی [illegible] در این درنگ [illegible] بشیوه راستان

جواب فرمودن پیغمبر به ابوبکر صدیق

کنون با بداندیش پیمان کنم پس آنگه ز پیمودنش بشکنم
کجا کار بد با نکو نام یاوری ترا شرم بادا ازین داوری
که بر خود پیمان شکست آورم دل نادرستان بدست آورم
نه این کار زیبای پیغمبری است [illegible]
که از عکس شو نادرستی عیان نباشند نا راستی راستان
اگر کفر کیش است اگر بت پرست نشیب فراز جهان [illegible]
ز من بیاید آموختن راستی نزیبد مرا کژی و کاستی
چو سازنده با [illegible] ره رسم کسری بیاموزیم
[illegible] [illegible]
ز خونریزی بطحا [illegible] در این کار چون خویشتن [illegible]
[illegible] خویشی پیوند [illegible] مرا با [illegible]
و لیکن ز بوبکر در شگفت که او راه نا راستی چون گرفت
که [illegible] از من خطا [illegible] چنین که بر نقض پیمان شوم پیش بین
نزیبد [illegible] خرده مند را کشاید چنین از سخن پند را
بنی را چه آمد بدین گفتگوی ابو حفص سوی نبی کرد روی

گفتگو نمودن ابو حفص با رسول خدا

خروشید کی سرور دین پناه سر سرورانت بود خاک راه
ابو حفص را سر فدای تو باد تن و جان او خاک پای تو باد
کمین بنده درگهت آسمان در بارگاهت پناه جهان
بلند از تو گردید چرخ بلند بهتر از تو شد در جهان ارجمند
به مهر تو دادم دل و دین ز دست [illegible]
خدای ترا دست کرده [illegible] پرستنده گشتم پرستار وش
نهادم تو ای سرور [illegible] کیش گذشتم ز مهر خدایان خویش
به بطحا همه خوار بگذاشتم دل [illegible] به مهر تو بگماشتم
پرستش نمودم خدای ترا گزیدم همه کیش رای ترا
خدائی که نادیده و دیده ام [illegible] وصف او از تو بشنیده ام
خدایان که دیدی همه دیده ام شنیدار گفت تو بپسندیده ام
ز دست تو اسلام پیراستم [illegible] و لات بر خواستم
دلیران بطحا را سر زنش نمودند هر گونه کی بدکنش
[illegible] بر [illegible] راه براه نیاکان نکردی نگاه
ابوبکر با او ره اسلام پیش به من گفت کی مرد [illegible] خویش
به بیهوده خوردی افسون فریب دلت گشت از راستی نا شکیب
نکردم به گفتارشان اعتبار بدین داشتم جان و دل استوار
چو خویشان بکین تو برخاستند ره رسم خویشی ز من خواستند
که بستم میان کین بخونت کمر بر ایشان شوم سرور بوم و بر
نخوردم بگفتارشان [illegible] فریب به مهر تو دادم دل [illegible]
ز بطحا نمودی به پیغمبر [illegible] دگر گونه شد حال برگشت کار
ترا جز ابوبکر همره نبود دگر [illegible] کس را سوی ره نبود

چو کشتی بسوی تو گشتم روان — که هجرت نمودم ز شهر مکان
همه دودمان خوار بگذاشتم — بی یاری سر راه برداشتم
همه خوار شد خویش فرزند من — بجست بزرگان آن انجمن
ز هجرت شدم با تو همداستان — از آن دو استان شد تبه خانمان
بدو دادم آهی دم سرکشان — نماندم ز دین بینوایان نشان
به پیکار کینه شدم یار تو — برافروختم آتش کارزار
براهت بکردم سر جان دریغ — فریدم بر تن نیزه و گرز تیغ
بروز احد آتش انگیختم — به تنها به تنها برآمیختم
نیفزود کی گر به راه گریز — در آن بارزه گردیدی پرستیز
چو بیرون خرامیدی از رزمگاه — خروشی دلیران برآمد بماه
عمود گران را برافراشتم — به دنبال من راه برداشتم
همی غرب سنان عمود گران — تو گویا من جوی خون شد روان
همه غرق خون شد پر و بال من — سراسر تن تا بدنبال من
بجز من کسی را در آن رزمگاه — بند تاب گرز سنان سپاه
چو غربال گردید پیراهنم — ز زخم سنان بر خون شد تنم
به تدبیل شد سر کارزار — سرانجام گشتیم فیروز کار
زهی قوت زور بازو و تن — که آورد تاب چنین انجمن
که دیده بگیتی چنین داوری — که تاب آورد یکتن از لشکری
کنون خوار داری تو کار مرا — به ننگ آوری اعتبار مرا
شماری تو تدبیر رایم سبک — همه عقل خود شمردی اندک
یکی مرد جادو فی آمد ز راه — ز مکرش همه کار ما شد تباه
دل ما بر این نیک افسون گرفت — ترا دین آیین خود شد ز دست
نداری تو گفتار ما را قبول — چنین است کار خدا و رسول
همه تا نه عهد نه قوم عرب — در افتند از این کار در تاب و تب
به رسم آیین نو زند ما باز — مسوی و دولات کرده تا باز
نماند همه داوری دین تو — شود در جهان خوار آیین تو
نمانند لشکر بجز یک کسی — نیاسند گردان جز دوست بسی
شویم اندر این کار بوبکر من — بدیگر شد افسانه انجمن
بگویند کردان که بوبکر مرد — ابوحفص او را بگر جان سپرد
دیا شد خرد ختان از سر که تهی — دیا گشت دیوانه شان همرهی
دیا بازگشتند از دین خود — گزیدند از این کور آیین خود
بگفتیم ما آنچه بد راز ما — همین است آغاز انجام ما
اگر حق براه این بگویم رواست — نگویم بجز راستی کیج کجاست
اگر بر نکوی او این بود راست — بدینیت نکردیم هم داستان
بیچون نیاکان کرانیم باز — به پیغمبری نیست ما را نیاز
ببود او در او رتبه همتای — بجو رشید ماه سبد او رخدای
کز این کار گویم در راستی — کرایم بیگیجی ناراستی
گزینیم بگو چنین راست رای — پیمبر ابوبکر غزنی خدای
جهان جهل دین را بر بنیان کنیم — ز دین شیا آیین بنیان کنیم
کنم مردم این آیین نیک — سماک اندر آرم بجای سماک
کشائیم سر کینه و داوری — نگیری تو کار مرا سرسری
در این گفتگو بود بوحفص بیم — برانگیخته با سید المرسلین

چو بشنید عادش جواب

و گفتن [illegible] رسول از ابوحفص و [illegible] جواب [illegible]

ندیدار جوانی طریق صواب
که تا گه جوانی زره در رسید — بیارا حوش ریخ رنگش چون جلید
بفولاد آهن تنش استوار — بزنجیر سمار بربسته خوار
بگوشید از آهن رسیده گزند — فرو بسته فولاد بر ماه بند
شده شاخ شمشاد فولاد سای — شده سرو آزاد آهن زدای
بزنجیر بربسته سیمین ستون — به سماد ساعد سیمگون
جوانی قدش خنک سرو سهی — بیدشابا زیب با فرهی
ز ایشناش پاک

ز ایشناش پاک ز نگار بود — ز نقاش تن کرده گلنار بود
ز بر کرده ماهش ز زنجیر تنگ — ز خورشید او گشته فولاد رنگ
ز خورشید فولاد بر دوده شد — مه چارده گشته چون ماه نو
تن گلشنش از ستبر زاغ بود — چو خورشید رخ لاله بر داغ بود
ز بر یک شکاف از خوان بیخسته — ز بر خشک او لای سیر تر بگسسته
ابو جهل اش نام فرخنده بود — رسول خدا را بکان بنده بود
پسر بند دانا و چون سهیل — ز کفر بید بسوی دین کرده میل
ز اسلام چهل روی بر کاشته — دل و جان به مهر نبی داشته
بدآمد پدر را از کردار اوی — بپیچید از مهر فرزند روی
بدا هیم آذر بد زندان وی — پدر بست پیر بست پیکر سنگی
گرفته پسر راه پیغمبری — پدر شیوه سالوست آذری
پسر دین پیغمبر اکسر بید — پدر مهر فرزند از دل برید
پدر حیله و مکر آغاز کرد — پسر را که تا بخر راه کج باز کرد
نه پذرفته فرزند اندرز بند — نگوید پند پدر سود مند
بیاد خویش بسی ملک گنج گهر — که دیگر تو نام پیمبر مبر
پسر چون نگار آن مکر دنیا دید — بجز رست بجوی پدر بنگرید
که دنیا و گنج نیاید به کار — مراجست تا یار پروردگار
تو و مهر پدر دنیا به عطا ز من — بیزدم بجوی رسول امین
دو گیتی نیرزد دنیا کام اوی

در بیان [illegible] ابلیس بر پدر [illegible]

بود حاصل و دین من نام و شاد کامی
جیا شی ای پدر خیره تا چو شخند — از این پیر بد گشته پیر نژند
نه را که تو شیدام توش کن — ز فارید خود فرا موش کن
براهی که من رفته ام خوش رهی — شوآگه که اسعد را آگهی
کجا مرد دانای با هوش و هنگ — ستیزی نگر آید بیکپاره سنگ
خدائی که او ناتوانا بود — نه دانش بنده کی کار دانا بود
چو دانند به ابلیس فرمان بری — که از رسم خود را بخشم آوری
خدای نبی را پرستار باش — ز نعتی و دلات بیزار باش
پدر چونکه بشنید آمد بخشم — چو آذر بغرید بگشاد چشم
برانگیخت زد مش چند سیلی بروی — کلاه از سر بیرونق شاشمری
تو از دین ما روی بر کاشتی — ملا کرده با نبی آشتی
کجا جن چنین آورم گوش سخن — بیهوده کو گفته ای سخن ها بیحن
ز دین نیاکان بگردانیم — بدین پسر آیین او خوانیم
بسازم کنون چاره کار تو — کنم گریان این کار بازار تو
بفرمود کارند آهن گران — به بندند او را به بند گران
مر او را یکی تنگ زندان کنند — بود آنچه پاداش او آن کنند
بفرمانش یاران بر آن تاختند — بیان تیره چاهش در انداختند
تنش را بفولاد کردند سخت — ز زنجیرش بستند پیرای تخت
فرو شد به زندان سپید او چو ماه — و گر باره افتاد یوسف بچاه
بپیچ و نگه چیان او را ببست — قبر عهد پیمان او را شکست
ز تن بند زنجیر او را کسیخت — ز لطف ابسوی بچرک ریخت
چو آمد بر دربار عرش آشیان — بر آمد خروش از نهاد شغال
چو زنگی گرد سوی کش به مهر — نهانی ز مهرش بر افروخت چهر
بر آهن نهان سرو آزاد دید — مه چارده زیر فولاد دید
بزنجیر خورشید را در محاق — بفولاد آهن مه اندر وثاق
حیات از لبش خورده آب حیات — بیالوده قندش چو خوز از نبات
چو بر مه رخشا را او را بدید — چو دل شاد گردید شادی گزید
ز دیدار گفتار او شاد گشت — نگفتار رفتار وی آزاد گشت
به پیش آمدش در زمان [illegible] — بپای نهر بر دو ده [illegible]
چو او کرد سوی پیمبر نگاه — بجاه بجاهی [illegible] ز رشک آه
خروشید نالید بوسید خاک — ستایش کنان شد به یزدان پاک

زرشادی فرو ریخت از دیده آب / که روشن شد صفحهٔ آفتاب
بیاد آنچه در دیر زد بوحفص وی / مه چارده شد بکیوان قرین

چو بیدار شد نقش زیبا و زشت / عیان شد نگار حریم بهشت
زمانی همی بود و هوشش نداشت / زبس مهر دل صبر کوشش نداشت

پس آنگه بگفتار لب برگشاد / چو حرف از دل زار آواز داد
ز بو حرف الف نوا ساز کرد / بآهنگ عشاق آواز کرد

لب شکرین را گهر ریز کرد / نگاه عجب را شکر ریز کرد
دعوت حجازی زبان کرد باز / فرو ریخت شکر به ملک حجاز

که ای مهر گیتی جهان آفرین / همه خواه کوی تو جان آفرین
که پیدا شد از مهر تو جان سود / بجان داد از تو ام مهر جانان بود

شرابی ز مهر تو بر خاک گل / فرو ریخت شد خاک گل جان دل
ز مهرت همی بود و بود از عدم / ز عشق تو پیدا نمود رقم

زعکس تو یک ذره نور اوفتاد / که یکره دو عالم بنور اوفتاد
ز تیغ ز سحار تو راچه پاک / که در دیگر سیان ز مهر تو چاک

ز زنجیر لولا نیاید گزند / که دارد به مهر تو دل پای بند
چو دل را به مهر تو دادم نوید / به غیر از تو دل هیچ دیگر ندید

دلی کو نه مهرت در آرایش است / گر آتش بود خود زآسایش است
سری کان ز عشق تو شد پر شرر / چه باکست گر گردد از تن بدر

تنی کو به مهر تو شد پای بست / چه غم گر چو دارد به زنجیر دست
چو دیبای مهر تو پوشید تن / تنی کو از او خویشتن خویشتن

بسوزد شمع مهر تو افروختم / در او هرچه بود غیر تو سوختم
چو شد مرده عاشق سخت کوش / یکی راز از غیب گفتش بگوش

چنین گفت کی درد عشقت جست / هنوز است شد عشق بازی درست
کسی را که سودای جانان بود / شب قدر او شام هجران بود

کجا برگزیند خیال از وصال / شب هجر او هست روز وصال
هنوز است به بیننده تاریکی است / که بیننده دوری و نزدیکی است

بهانه شنیدی ز رازش نهفت / که در پرده فانوس با شمع گفت
چه فانوس با شمع از راز عشق / نداند عشق او قصه پرداز عشق

که اندر حریم تو من محرمم / ترا من به هرجا یکی همدمم
اگر بودم بر ره چیند کسی / بغیر از تو چیزی نه بیند کسی

دل آتشینم ترا منزل است / ز عشق که آتش ترا در دل است
چو شنید از او شمع سر تا بسر / بپاسخ بنغم شد دلش شعله ور

که تو در ره عشق ما قابلی / عبث بر من یا من جاهلی
ره عشق من از تنا سوختی / وگر نه چو پروانه بیسوختی

تو این پند افسانه بر باد گیر / ره عشق بازی از او یاد گیر
کسی عشق من را گر بینا همی / که در پرده من را نه بیند همی

چگونه که من عشق آموختم / توانستم ده بر باد و من سوختم
گهی جز از زیرک که من زنده کانی / به یاد دگر عهد باقی کنی

ز عشق تو چون دل افروزی همی / تو هم باد و بیش گر سوز همی
اگر دل بعشق من اندوختی / چه دیدی که در آتش سوختی

من از عشق دل از ره دوختم

جواب نمودن بوجندل عاشق [illegible]

که خاکستر تن بریخت بر آتشم

چو بوجندل آن شنود باز گفت / چو پیاسخ به آواز گفت
که اینها از اینجا ترا در گذشت / سوی بزم روم خود باز گشت

که صلح کردان بطحا از زمین / شده عهد پیمان ما این چنین
چنین است پیمان آن انجمن / پسندی تو پیمان شکستن ز من

سوی بزم خود شو بدین سان که هست / ز زنجیر پای به سحار دست
اگر با خدا کرده آشتی / بدل تخم مهر مرا کاشتی

خدا از گذشت رهائی دهد / ز زنجیر بندت جدائی دهد
چو بشنید بوجندل این راز را / بشادی برآورد آواز را

بلند تیغ آورد ها

چو دید شمع از رخ ز زنجیر بند / پسند آمد است آنچه زو بیند
بمهر تو ام تن به بند از دوست / ز زنجیر بندم گر آزاد راست

چو دل را به مهر تو دادم ببند / ز زنجیر بندم نشاید گزند
بگفت بجو ره آن خیرالبشر / روان شد سوی کشور روم بر

چو زان گونه فرمود خیرالانام / جواب کلام عمر شد تمام
چو بشنید بوحفص راز نهفت / فرود آمد از جای چیزی نگفت

چنین گفت راوی که راوی دین / که تا بر رسید آن سرزمین
پی عمره آنجای احرام بست / همه در چه بود و به یزدان پرست

سراسر سپاه سران سپاه / همه بسته احرام آن جایگاه
چو شد صلح فرمود خیرالبشر / ثنا کرد بر جای تراشید سر

ثنا کرد در ره بر او اوفتاد / نمود آنچه فرمود خیرالوری
نکار بشر به تن مستمند / بگفتند هریک بآهنگ بلند

که ما را در این راه کج کار نیست / که این کار شرعیان دو کار نیست
ثنای دوست آیینش فرمان ما / بیا هم دگر بار بنیاد دیوانگان

تبسم چو بشنید این گفتگوی / سوی آن سران سپه کرد روی
که هر کس [illegible] / [illegible] دشمن است

بگفت این نه سوی [illegible] / [illegible]
چو تنها [illegible] / در آن راه همراه او شد خدای

نکس را دگر رد سوی راه بود / خدا و خدا او نه همراه بود
[illegible] / ز تنها [illegible] فغان

ابوحفص دین بسته احرام [illegible] / [illegible]
همی کرده [illegible] گفتگوی / [illegible]

که تا بیکار ما را نباید خود / سوی ملک بطحا نیاید برد
سر سرکشان را بدام آوریم / بیاد اوش این ننگ نام آوریم

مگر سرکشان فتح بطحا کنیم / حق منات هبل بشکنیم
تهی از لات و عزی شادمان کنیم / [illegible] ویرانه خندان کنیم

که تا این بود مثل کار چسبان بود / وزان بود سخت سنجیده اند
که از [illegible] بطحا شکست / عزی بود و لات گردند پست

به لشکر چو بوحفص گفت این سخن / ز گفتش خروشان شدند انجمن
بگفتا [illegible] دستمند / [illegible] افسانه [illegible] داشتند

بگفتند کین کار کار تو نیست / شکایت ز پیران شکار تو نیست
یکی کو گرفتش از اسلام بود / ز کفرش از اسلام [illegible] بود

ره کفر کیشی ز کف داده بود / ولی دل به اسلام بنهاده بود
[illegible] / [illegible]

ابوحفص را یار خویش بود / برادر که کفر کیشش بود
چو بشنید آن داستان از عمر / [illegible]

بیافسانه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگیرید شیران ملک حجاز / چو شیران [illegible]
غرور [illegible] بطحا [illegible] / [illegible]

به چنگال شیران ملک حجاز / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو این پند اندیشه کوتاه کن / سوی بتی رد سوی راه کن
[illegible] / [illegible]

شنیدند لشکر چو گفتار او ی / سوی [illegible] نهادند روی
بگفت ابوحفص کس نگرویید / ابوحفص با خود چه [illegible]

بیامد ز احرام بیرون جگر / روان شد به نزدیک خیرالبشر
سپه سوی [illegible] آمد به / [illegible] آمدند

سوی شه بوحفص بگشاد لب / که ای تو [illegible] روشنی [illegible] شب
تو [illegible] / [illegible]

هر آنکس فدای تو پیچیده سر / ز غیرش نبینند بوده غیر شر
کنم لابه سوی تو عذرخواه / سزد گر تو او را ببخشی گناه
سپاهی از این کند چاره رند / گرفتار در بوستان چاره اند
بیامد کسی با تو غیر از علی / ترا یار شد کرد کار جلی
نمانده جز او رانت ای شهریار / تو دانای رازی و پروردگار
بگفت این و او را فراوان ستود / پیمبر به پاسخ تبسم نمود
از آنجا روان شد به یثرب زمین / بر او آفرین خواند و خوشتر بدین

آمدن بوجهیر بخدمت لشکر نبی و اظهار اسلام خود کردن

یکی نامداری ز بطحا زمین / ز خویشان سفیان پاکدین
ببطحا دلیر سپهدار بود / هشیوار و درکیش کفار بود
دلیر و جهانبین و نامور / فروزنده گرد آن آزاد پیر
زنام آوران نام او بوجهیر / در آمد به یثرب به پیش نذیر
قضا را سر آمد به او کاستی / ز کیش شد سوی ره راستی
بکیش نبی گشت او در گزین / برون شد ز کیش نیاکان خویش
بکیش پیمبر به او دل نهاد / که یکباره شد کیش خویشش زیاد
نه تنها از اسلام او نام بود / که اسلامش آغاز انجام بود
از او گشت سفیان ز دل پر ز کین / از اسلام او گشت اندوهگین
همی خواست او را رساند گزند / سپهبد شنید و روان شد نوید
کز آن سو بپیغمبر شتافت / چو سفیان از این کار آگاه یافت
سواری فرستاد دنبال اوی / که از من چنین با پیمبر بگوی
که این بود در عهد پیمان ما / که بوسیت چه آید که گاه ... ما
سوی ما فرستیش اندر زمان / که تا هم به پیمان بود در امان
به پیمان شکستن نیاید خوری

رسیدن عامری از جانب سفیان بخدمت پیغمبر علیه السلام

نه آئین راستی با بی‌غوری
سپهبد چو سوی پیمبر رسید / سخن پیش بیم و دلی پر امید
پیمبر چو دید آن دو در راستخت / ز کارش بپرسید نیکو بخواست
سپهبد ز آغاز انجام خویش / سخن گفت از ... خویش
نبی را بگفت و پیمبر شنید / که ناگاه پیغام سفیان رسید
یکی عامری مرد فرخ نکوی / فرستاده سفیان ... اوی
پیمبر چو بشنید پیغام اوی / سوی او فرستاده آورد روی
کز ایشان به پیمان عهد و گفت / مرا نیست پیمان شکستن درست
بگفت این و آنگه سوی بوجهیر / نگه کرد خندان بشیر نذیر
که با عامری شو از این جا روان / جهد با پیمان باو در زمان
چو بشنید از او این سخن بوجهیر / بگفت ای رسول ای تو ام دستگیر
کسی کو سوی تو ز جان کرد رخت / ز غرقست او را دل و جان کشید
بحبل المتین تو او زد دست / نگردد به بند عدو پای بست
چو بشنید از او سید المرسلین / بپاسخ چنین گفت کی مرد دین
هم اکنون کسی را تو بنشسته / نکرده به پیمان کسی پای بست
ترا یار باید خداوند بس / درآرد ترا اسلام بر رستگی
برو زود و بی بیم دل شاد دار / دل از رنج اندیشه آزاد دار
به راه او باش و از این انجمن / که آخر بکام تو گردد سخن
که اسلام و دین تو بهر خداست / خدا در ره راست رهنماست
چو بشنید گفت نبی بوجهیر / بهمراه او شد به رفتن دلیر
دلش گشت از بیم اندوه بری / روان شد سوی راه با عامری
ولی ز آن هوای کلام نبی / همه گام خود دید کام نبی
بره دو منزل بریدند راه / سیم روز جستند آرام گاه
نشستند و خوان خوردن آراستند / چو با مانه هر گونه خوان خواستند
چنین گفت با عامری بوجهیر / که ده دست تو مهر ... دستگیر
از این پیش کو پیش سفیان روی / مرا تا چگونه شود داوری
بیا تا ... تیغ جز تیغ / در این چند روزی که ما همدمیم
مرا با تو ... گفتنه

ز پاسخ که کینه جو خویش بود / بجز نیکی نیک خوش بود
چو بشنید از او داستان عامری / ز رازش داستان گشت از غم بری
نهادند بر یک دگر خوان نان / یکی میهمان شد یکی میزبان
نخوردند خوش چو تکیه پرداختند / ز هرگونه هر جا سخن ساختند
ز هر دوستی راه نمودند باز / بگفتار شیرین چرب دراز
ز بزم و ز رزم و ز کین گستری / ز کوپال و شمشیر و رزم آوری
سخن راند هر یک ز پیکار خود / بمیدان هنرمندی کار خود
ولی عامری با سری پر غرور / همی گفت از تیغ بازو و زور
یکی تیغ اندر کمر بسته داشت / که دل را بدان تیغ خورسند داشت
بپرسید از آن تیغ او بوجهیر / کز این راست شد ... نظیر
چو بشنید از او عامری گشت شاد

کشته شدن عامری بدست بوجهیر و مراجعت بوجهیر بسوی بشیر نذیر

کشود و بدست جهم او در داد
سپهبد چو تیغ بستد از او نشست / سوی عامری تیز بازید دست
چو برگشت سوی عامری تیغ برافراشت / تو گفتی بر تن عامری سر نداشت
سر عامری را جدا از تن فگند / خروشی در آورد در دم بلند
وز آنجا ز بس روان شد سوی ... جان / همی خواست کو را رسد زو زیان
جو او رفت شد ترک‌ها بیهراس / بزد دست و دامن التماس
سلاح و زر و اسب او برگرفت / دگر ره سوی پیمبر گرفت
ستایش نمود و زمین بوس داد / ز کار خود و عامری کرد یاد
پیمبر بگفتش که ای نیکنام / سوی مکه شو خود و زودی برو
که اندر سوی مکه شهر حجاز / که او تا ترا کار آوار ساز
بفرمان رسول بشیر نذیر / روان شد سوی مکه خود بوجهیر
ز دل گشت حب بیم اندیشه شاد / خدای نبی را همی کرد یاد
چنین تا سوی مکه بطحا زمین / همه سوی سفیان ناپاک دین
بزد زیر یکی مکمن او را گرفت / از آن برزمین جای آنجا گرفت
ز بسهای یاران جز یافتند / بر آنجا که بیرون بشتافتند
همه خویشان او هر که بود / همه نزد او جمع گشتند زود
دگر هر که او تازه اسلام بود / هم های بیغوش کام بود
به پیوند خویش ... آگاه شد / ابا دوستان سوی او راه شد
بر خود یکی او فرو آمدند / همه بهر یکی چاره ساز آمدند
بر شد یکی جمع شد لشکری / که هر یک به یک در سر او سری
چو بشنید سفیان بترسید سخت / بدانگفت کامروز برگشت بخت
بخود داد لشکر کینه جوی / سوی نامداران نهادند روی
بگه سازش هر گونه ببند فریب / بر سالار دل نامداران شکیب
از جنگ گر صلح بیند آورند / بدانسو هم سر بناآورند
بر فتند نالام گشتند باز / چه سازد دیر حیله بر حیله ساز
چنان او داستان چند روزی گذشت / بسفیان از ایشان جهان تنگ گشت
چنان شد که تا کاروان / ز کردار ایشان شنید و امان
ببطحا زمین خوردی تنگ شد / ز بد ... سفیان از رنگ شد
چو سفیان از آن کار بیچاره ماند / ز هر گونه در حیلت اندیشه ماند
چو سفیان بر آن کار بیچاره ماند
سرانجام سرش بناچار جست / که باید به پیغمبر امداد جست
سوی پیمبر یکی نامه کرد / پر از رنگ چون نامه بنیاد کرد
یکی نامه بنوشت کی پاک کیش

نامه نوشتن سفیان به پیغمبر علیه السلام

خداوند آنکه دارد کسی چون تو خویش
دلاور بود او دار پیمبر بود / ز بیم تو خوشتن جز رسد بود
همه کس را به خود خویش تو / اگر چند دور است از کیش تو
خدا بر او ... خود آفرینم / که خواهد ز تو جز کس را امین
کسی را که با تو است آشنا کند / روا و سزد گر عطا کند
ز پیمان تو راستی روزگار / بود راستی از تو آموزگار
به عهد تو هرگز مبادا گزند / شده عهد پیمان ز تو سودمند

فرستادگان را [illegible] بنشسته / چو ایشان همه [illegible] بپای ببند
نمودند پیمان و عهد توست / گروهی همه تا کسی نادرست
بپروردی و غارت کشور دولت / نه خردان بپرستند نه بت پرست
ستم رفت زان القوم [illegible] / فرو مانده در راه [illegible] کار
زکردار [illegible] جا کار تنگ / نباشد بسینه تو این درست تنگ
نباشد بسینه تو این زشت تنگ / بدانیکو که ای باشند آیش تو
نکوئی تو [illegible] بایشان پایگاه / که بر کار [illegible] رسانی ز راه
نه این [illegible] از تو آموختند / نه بوبکر بو حفص اندوختند
نباشد بکیش تو دزدی پسند / [illegible] خلفشان [illegible] بند
دو پیر [illegible] تا پاکزاد / که هر [illegible] ایشان نداد
نه بی حیله کثری کاستی / نه [illegible] نهادی و [illegible] استی
بدوزخ در آیند اگر آن دو تن / که زیشان [illegible] دوزخ شود [illegible]
بدو راز [illegible] آفرین / جدا بندهٔ آسمان و زمین
که [illegible] نهانی [illegible] شتند / همه در نهان دشمنان [illegible]
بجستند عزی و لات و هبل / خدا [illegible] را جز دغل
نه خاستند آیین [illegible] را / نیاشنیدنده خدای شما
شهنشاه بود در جهان پر زمان / خدای تو نیز از این بدگمان
که نیز از [illegible] باشند در کائنات / خدای تو و [illegible] عزی و لات
نشستند بپرستند [illegible] / چو شد روز کردند عزی سنگی
کسی گفتی [illegible] آیین بود / سزا [illegible] دشنام [illegible] بود
نه بود نخستین که [illegible] کمان / نیفزین ایشان [illegible] ز مان
سرشتن [illegible] تا بروز شمار / بر این [illegible] کردند [illegible]
زکار تو [illegible] شگفتی بسی / که باشد ترا [illegible] یاور کسی
از آنکه شد [illegible] کرد [illegible] راستی / بکثری [illegible] کاستی
ببیوستند ایشان سر افراشتی / ابا او [illegible] کرده آشتی
چو خوش گفت دانای [illegible] نهان / که یا [illegible] گفتار [illegible] آفرین
که یا [illegible] دستان نشستند درست / سر [illegible] او شود [illegible] است

در ذکر [illegible] ابوسفیان در [illegible] باب امیر مؤمنان

دگر [illegible] کرد [illegible] تو / هوا خواه جهان [illegible] از ادتو
ز خویشان مر او را پسندیده / بیکتای [illegible] خود دیده
زخویشان مراو را [illegible] / برادر [illegible] ز لطف [illegible] تبول
از آن [illegible] در زمانه شگفت / اگر [illegible] خود [illegible] گرفت
که مانند او [illegible] چرخ کبود / [illegible] تنها بود [illegible]
شنیدم که دانای دانند گفت / که او را [illegible] کسی [illegible]
بزرگان کشور ورا خواستند / [illegible] بسی [illegible] آراستند
بگفتا [illegible] ایشان [illegible] نگاه / نه بیهوده [illegible]
گزیدن علی [illegible] داستان / [illegible] یکشتن [illegible] داستان
اگر [illegible] گفت [illegible] / درین [illegible] گفت [illegible]
نشد [illegible] کس [illegible] ازاو / بود او [illegible] گوی
بدین [illegible] دانست [illegible] / نه بینم [illegible] یار کس
نه بود و در رزم [illegible] / چه دین [illegible]
بیا بستند در [illegible] وریغ / نشستند [illegible] تیغ
ترا دین [illegible] بیاری / چه باد [illegible] تیغ اندر [illegible]
ولی [illegible] این [illegible] / چنین [illegible] داد [illegible]
که او [illegible] شود / نه [illegible] بیکتا شود
که او را [illegible] / تو خود [illegible] کار [illegible]
زبانه [illegible] کنی / بسر [illegible] ملک گیری کنی
بجز [illegible] کار نیست / بعز [illegible]
نشاید [illegible] بر کشی / که خویشان [illegible] آوری
مر او را [illegible] آیش دین / کز [illegible] کشته کار [illegible]

که ماند [illegible] دیو

بهانه [illegible] دین آیش گسسته / سر [illegible] تن بر گسسته
زکردار [illegible] کز شد / ز تیغ [illegible] شد [illegible] سهمند
بردان [illegible] چنین آورد / [illegible] در [illegible] پیش آورد
نه [illegible] ندید [illegible] کینه سر / بدین [illegible] شود کینه ور
[illegible] که بود [illegible] راند / [illegible] بیچاره ماند
شد [illegible] مصاف / [illegible] عبید المناف
زتیغ [illegible] شد زتن / دلیران [illegible] گفتی
سوی [illegible] تیر آهنه / [illegible] ساخته
نه [illegible] از [illegible] دی / که [illegible] بر [illegible] او کی
که کینه [illegible] نیارد [illegible] / گرفته [illegible] بسی [illegible] سر
[illegible] شد در شگفت / [illegible] نهان [illegible] نهفت
[illegible] فرستاده را / جهان [illegible] آن [illegible] زاده را
[illegible] بو جهل بو معیر / [illegible] پیام بشیر و نذیر
که از [illegible] ور شد [illegible] / [illegible] شکست
چنین است آیش [illegible] / که [illegible]
شد [illegible] / [illegible] سار
فرستاده [illegible] / همه [illegible] آمد [illegible]
دلیران [illegible] سر افراشتند / ز [illegible] برداشتند
ولیکن [illegible] کینه [illegible] / ابر کینه کفار [illegible] کمر
عدو [illegible] / رسیدی [illegible] بیگاه [illegible]
[illegible] سوی اسلام [illegible] آمده / بدین رسول امین آمده
[illegible] لشکری / [illegible] سروری
بجستند اسلام آیین کیش / گذشتند [illegible]
[illegible] بلقا جنگ / ولی بود سفیان [illegible] ایشان
دل [illegible] داستان

در بیان [illegible] آنسال [illegible]

چه [illegible] پیام [illegible] بیان
چنین گفت دانای آموزگار / که آنسال [illegible] کرد کار
سوی ملک [illegible] ز بکین / [illegible] زمین
برادر [illegible] کشور [illegible] دود / [illegible] قوم بود
دگر [illegible] سرکشید / [illegible] بر برید
[illegible] کشور [illegible] بیم / [illegible] بهادو [illegible]
[illegible] ز دیران [illegible] / ز [illegible] کشته [illegible]
زبهر [illegible] دوان / [illegible] توان
[illegible] زلان خبر / نشسته [illegible] سر
دل [illegible] بی جهان / سر انگشت [illegible] دوران
که [illegible] تیغ [illegible] کشید / سر [illegible] کشید
از آن [illegible] اوست / که [illegible] آواز
که [illegible] داست [illegible] / نکرده [illegible] سود
زنیجه [illegible] دانش / خداوند شیر [illegible] دانش
همیدان [illegible] ماند [illegible] / [illegible] بدست [illegible]
که تیغ [illegible] سر کشیده / [illegible] کشیده
ز توراة انجیل نامی نماند / کتب [illegible] نماند
ز توراة [illegible] کردند / ز [illegible] شد [illegible]
زکردار [illegible] نه [illegible] است / همه [illegible] درست
عرب [illegible] کرده / [illegible] کرد
به تیغ [illegible] دین کنند / [illegible] آیین کنند
[illegible] جای / کسی [illegible]
سر [illegible] / [illegible]
[illegible] زمان / بود [illegible]
[illegible] انجمن / همی گفت [illegible] کس [illegible]

بسی بهر احوال اولاد خویش — گذشته ز دین و آیین کیش
ز هر کشوری سروری بهر دین — روان شد به نزد رسول امین
گروهی بسی ناشده دل پذیر — نوشتند کی تو بشیر و نذیر
رسولی ز نزد جهان آفرین — ندانیم جز تو کسی را امین
به آیین و دینت گرائیم ما — پرستنده یک خدائیم ما
نمودند به ره کو و زنهار سوی — بسی کفر کیشان به اسلام روی
در اقصای کفر کیشان شکست — بدل هر کسی عقد اسلام بست
بزرگان به پایه به پرسش — همه رای اسلام شادان شده وش
بسی نامداران بدین آمدند — به نزد نبی پیش دین آمدند
یکی نامداری ز قوم قریش — دلیر سپهدار با زور طیش
که بد نام او خالد بن ولید — بجا لد ولیدش سزاوار دید
در اقصای ایران که آمد تا تیب — ندیدش رهی روشن چه تاریک شب
بتا سپهر سوی اندیشه کرد — در آغاز اندیشه بیشه کرد
اگر سوی شاهان روم و بر — گزینم سر انجام یا بر خطر
اگر سوی روم از سوی هند — کرا هم بود کار نا سود مند
سوی شاه ایران و رای چین — ... گر گزینم چه باشد گزین
نه بود بسی دفتی اندیشه راند — سرانجام خوش نیت بازماند
بیا خورد او را نیامد گزین — رهی خبر سوی رسول امین
جز آن ره دگر چاره را نیافت — بنا چار بیچاره آنجا شتافت
شد از کفر بیزار کرد قبول — همه دین آیین رای رسول
نغزی و در گشت کردن گرای — پذیرفت دین رسول خدای
به اسلام با جان چون او شتافت — ز اسلام او قوت اسلام یافت
که اسلام او را دل جان ببود — ولی گشت از کفرشان تار بود
که بود او مهتر قوم عرب — بگاه جلال سپاه نسب
چه او سوی اسلام میان راه جست — بکفر اندر آمد شکستی درست
چو آمد سوی دین رسول خدای — مر او را فزون زین ادا فزود جای
دو در شاه با پایه گوشوار — یکی تاج زرین و گوهر نگار
ببخشید با پایگاهش فزود — مر او را سپهدار لشکر نمود
بسی از دعا نبی کرد و بستافت — چو گشت اسلام خان بیرون
بسی نامداران با باد دم — که از نامداران شکسته در دو قلم
سراسر چو او سوی دین آمدند — به نزد رسول امین آمدند
همه زنیم مال هم از بیم جان — برفتند سوی امین در امان
به هر جا که بد سروری و سری — بگردش بگردند و لشکری
که از گرد شان آسمان تیره شد — دل دیده دشمنان خیره شد
چو سفیان از آن کار آگاه شد — که از کشورش دست کوتاه شد

حیله ساختن ابوسفیان و عاجز شدن به کار رسول (...)

ندش چیره رای نه دش تیره روز — که شد آخر صفر گیتی فروز
همی جست هر سوی فریاد رس — نمیدید با خویشتن یار کس
کینه دل از دل آه بودی دژم — برآمد ز بعث همه آغوش غم
بسی کرد هر سوی تدبیر کار — سر گشت بر چشم او روزگار
نه هر کس به هر سوی امداد جست — بلاوای گردنکشان بود سست
نه هر سوی نامد کسی سوی اوی — همه گشته بیزار از روی اوی
در اقصای کفر کس با شک — شد اسلام رای ملوک و ملک
رسیدی به او گونه هر دم شکست — کسی دل بکلی ز سفیان نه بست
ستاده بهر جنگ کوی کس — همی گفتگوی نبی بود و بس
شد از کفر گمراه دل به تنگ — پرستیده لات و در گشته تنگ
همه بیم جان همه بهر اس — که سوی پیمبر کنند التماس
که شاید که از ... بکشد در — به الشاذ او یک به نیم بدی نکرد
بسی و هم کرده مرد و زن — به هر جا که دین شد انجمن
چو جوینده آیین رای نبی — پرستنده از جان فدای نبی

نبی سوی دین

بسی سوی دین پیمبر شدند — ندیدند بر او یار باور شدند
یکی برگذشت از عزی و لات ننگ — یکی گفت هستند یک پاره سنگ
یکی داد دل را سوی دین نوید — یکی رشته کفر از دل ببرید
یکی دیده سوی نبی داشتی — نماند ش بلات و هبل آشتی
چنین گفت راوی که در راه دین — ز خیر و کو به حضرت قرین
برادر و از کفر کیشان دمار — از او حشر کین خواسته زینهار
در کفر کیشان رسانده به آب — اثاثه بار و شرک گشته خراب
ابر کفر کیشان چو چیره گشت — جهان از سر کفر کیشی گذشت
از او در فلک بار جاهش فشاند — به پیرامن مرز خود باره راند
قضا بیت در گنبد آبنوس — بغرید رویش از بهر چرخ کوس
ملائک به بزم خود پیش براه — چو لشکر ملائک معین گشت شاه
ز نه گنبد چرخ آواز خواست — ز هر گله قدسیان راز خواست
ز کروبیان اندر آمد خروش — بفوج ملائک در افتاد جوش
قدر شد ملائک نمایش گزید — قضا بر زمین جوش را گسترید
جهان را همه در هم شد به زیر — ز شادی جهان گشت برنا و پیر
همه کفر شد خوار در انجمن — بهر جا شده نام یزدان سخن
چو آمد سوی ملک یثرب زمین — قرار رفت بیثرب ز چرخ برین
بر بوم او گشت جای ملک — همه خاک او طوطیان فلک
ستودش فراوان خدای جلیل — ثنا خوان او شد بجان جبرئیل
ز شادی برافراشت میکال سر — چنین گشت آمد قضا و قدر
برای شتاب رحمی به هر زمان — که هر بیت و او در آسمان
جهان گشت پر شادی آفرین — ز هر جا بنگر آمد زمان و زمین
پراکنده شد در جهان آن خبر — چو بر خبر آمد ز خیر البشر
همه کفر کیشان هراسان شدند — زمین بیم اندیشه ترسان شدند
ز بس خوف کفار هر جا خروش — ز بیم از سر کفر کین رفت هوش
ز وحشت شد کفر هر جا نهان — ز شرک تیم ماند خالی جهان
بزرگان ملک عراق و حجاز — ز ملک هر کشور چه جا نشد باز
همه دیده پر آب و دل پر ز خون — بیک باره شد بخت شاهان نگون
بر اندیشه گرداند هر کشوری — به هم گشته هر جا توان سروری
دلیران از آن درد گشته دژم — بزرگان بدیده کشیده قدم
ملامت گشته به درگه ما استان — ز بیم اندر سروران رفته جان
ز هیبت فتاده دلیران ز پای — شده خون روان مرز و آز رای
گشاده گوان از کمر بند بند — دل نامداران شده مستمند
نمانده به گردان گیتی قرار — شده دیده سروران اشکبار
تفحص شان رفته زیر قفس — گره در گلوی دلیران نفس
فرو رفته پای دلیران به گل — خجل گشته هر جا یکی شیر دل
به یثرب پیمبر چو آمد فرود — ز شادی در یثرب بهشت درود
بیامد که با دولت عز و قار — که خاک تر دهر در عرش افتخار
ترا ساخت کیوان آستان — خود ملائک ترا پاسبان
ز خاک در تو چشم ملک سرمه ها — ترا نام عرش بر جا نیر پا
فتحش ... بر خاک تو خوانده — که شد روشن ... ز خاک
بخاک تو نسبی بگیتی وزید — که شد زان وزید دو گیتی
کی عرش گردد بخاک قرین — که روز ازل بود عرش آفرین
خداوند گیتی ترا در بهاست — که عرش آفرینش ترا در خور است
سزاوار به هر زمان جبرئیل — ز تو روی سوی خدای جلیل
مر او راست پیدا ز خاک تو گشت — دو گیتی هویدا ز نیک تو گشت
به آن خاک کی هم سبیلی کند — که هر ذره جبرئیلی کند
کسی در سرای تو را شد منزل آن — که جان حتی در سرای دل آن
تنی آمد از خاک پایت پدید — که زو آفرینده جان آفرید
یکی تخم گوهر ز خاک تو رست — که زان گشت مبنای گردون درست

چو تا بود عرش و فرش و ملک — درست سپهر و کلاه ملوک ملک
شود تا فلک روشن از ماه و مهر — زمانک تو باد درخشان سپهر
پس از حمد و نعت و درود و ثنای — سوی داستان باز گردم ز جای
بگویم داستانی ز پیغمبر همداستان — که در ملک یثرب شه انس و جان

در بیان یاد آوردن پیغمبر علیه السلام عهد پیمان ابو سفیان را و ترتیب لشکر کردن و بیرون آمدن از مدینه بیرون بیطحا رفتن

براسود یکچند با ناز و کام — ز عرش برین یکسر آمد پیام
ز نیروی دین اسلام قوت گرفت — جهان را شعاع نبوت گرفت
یکی روز نزدیک او سروران — زده برکشیده کران تا کران
جهان چو عراق و سران حجاز — بزرگان و شاهان با رای و ساز
پیمبر لب درفشان باز کرد — همه عهد بگذشته را یاد کرد
که آن عهد و پیمان چه شد سال پار — که آن سال با عمره کردیم یار
کنون گشت هنگام آن تا شویم — [illegible]
بفرمود چنین تا دلیران دین — بسوی حرم بر زنند آستین
سپه یکسره سوی هامون زنند — از آن شهر یکباره بیرون شوند
دلیران همه گردن افراختند — بفرمان او ایشان بیرون تاختند
سپاهی که از انجم بر جوان — بشد چهره چون دیده بدگمان
زمین جوشن تیغ آلات جنگ — نهاد زمین چون زمان بود تنگ
زمین چون زمان گشت گردون گرای — سپهر ستاره بر آمد ز جای
سم باد پایان گردون نورد — ز گردان گردون برآورد گرد
خروش ستوران بانگ سپاه — گذشته ز برجیس و بهرام و ماه
ز نهیب سر تیغ پیلان تیر — سپهر برین شد ز بالا بزیر
ز نهیب سر گرز نوک سنان — نهان گشته بر پشت زمین آسمان
سر تیغها روی خورشید زدود — [illegible]
زمین را سم بارها چاک کرد — ز نو آسمان طرح افلاک کرد
زمین شد گریزان به پشت فلک — سماک اندر آمد بسوی سمک
چو او شد روان سوی بطحا زمین — بروی زمین شد [illegible] چنین
زمین تا به جان رفت بانگ نفیر — بنالید بهرام و کیوان تیر
[illegible] — [illegible]
زمین بای [illegible] — [illegible] ناهید چنگ
نهان گشت چون آن سپه شد روان — ز فغفور نام ز قیصر نشان
ز سم ستوران زمین شد بپا — ز تابش شد ایوان کسری هوا
چو آگاهی آمد به بیت الحرام — که آمد پی عمره خیر الانام
سپاهی بکرد اندرش ره نورد — که از گردشان گنبد تیره کرد
برادر [illegible] گشت [illegible] — ز راه [illegible] باز ایستاد
روان گشته با لشکری کوه کوه — ز هر سو [illegible] گروه
که آن [illegible] شمار — شمارد اگر [illegible]
ز گردان لشکر دلیری نماند — [illegible]
[illegible] ستیز — کشیده همه خنجر تیغ تیز
همه آهن آگین فولاد دل — همه دل چو سندان [illegible] تن
رسید [illegible] — چو برق [illegible] چو تیر از کمان
چو [illegible] سفیان [illegible] — [illegible]
[illegible] — که با لشکری عمره آرد بجای
چو با این سپه شد [illegible] — [illegible]
[illegible] — خرد شد [illegible]
سراسیمه [illegible] مرد و زن — [illegible] شده انجمن
[illegible] قرار — [illegible]
سر انجام گشته [illegible] ستوه — همه جای [illegible] در غار کوه
کسی [illegible] — سوی غار [illegible]
[illegible] سفیان [illegible] — [illegible] کنون [illegible]
بزرگان بجای [illegible]

بزرگان بیجا شد انجمن — بسی گشته با هر کسی رای زن
چنین گفت با دیده خون فشان — که هرگز نباشد مرا این گمان
که او عهد پیمان کند نادرست — [illegible] درست
سپهبد کسی گفت هر گونه راز — سر انجام گفتند کوشیم باز
فرستیم نزد نبی فرستاده — دبیر سخن سنج آزاده
شود آگه از کار او سر بسر — وز آن پس فرستد سوی ما خبر
چو آن رای ایشان گشت گردان پسند — که باید فرستاده هوشمند
فرستیم کز کار آگه شود — ز دل رنج اندوه کوته شود
ز گردان یکی مرد پیر هنر کار — خردمند دانا و آموزگار
دبیر کار آگاه و تیز مغز — سخن گوی خوش گوی گفتار نغز
دبیر هشیوار و دانا و راد — هنرمند بنیاد نیکو نهاد
ارسطو خیال ایو در خصال — فلاطون همال مسیحا مثال
خردمند عبد العزی نام داشت — بدانشوری کام از ایام داشت
[illegible] در زمان — روان شد سوی داور انس و جان
چو آمد به نزدیک شاه سپاه — جهان شد بچشمش [illegible] سیاه
زمین تیره و گرز شمشیر کین — زمین آهنین بود [illegible]
نگه کرد آن سپه [illegible] — دل از [illegible] میدان [illegible]
[illegible] گشت — از آنجا [illegible] راه [illegible]
یکی بارگه دید سر بر سپهر — درخشان از او گشته برجیس و مهر
[illegible] ماه [illegible] — بپیراسته آسمان [illegible]
مقیم در وی گشته روح ملک — ز کرباس او پرده نه فلک
[illegible] — [illegible] جبرئیل
بدامان نگهبان آن بارگاه — نگهبان [illegible] راه نگاه
برافراشته خسرو [illegible] لوای — [illegible]
[illegible] — سران را [illegible] افکنده [illegible]
فرو [illegible] — [illegible]
نشسته پیمبر [illegible] — نخفتان خورشید کلاه کمر
ستاده [illegible] پیش اوی — [illegible]
[illegible] — [illegible] جلال
چو دید او [illegible] رسول امین — جهان آفرین دید جان آفرین
[illegible] راه — [illegible] نگاه
فرستاده [illegible] — [illegible]

بدین [illegible] گشت [illegible] داستان — [illegible] داستان

ایمان آوردن عبد العزی [illegible]

یقین گشت او را که پیغمبر است — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فرستاده آمد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که عهد [illegible] پیمان [illegible] — خداوند [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز دست تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — جهان آفرین [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کسی کو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهان تا بود [illegible] تو باد — فلک تا بود [illegible]
فرستاده [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز کفر [illegible] اسلام [illegible]
فرستاده [illegible] — [illegible] گرد

چو کرد بر سید نامه توجیهت / که عیل تو سوی ره ایزد است
بگفتا مرا نیز عبدالعزاست / ولیکن تو در تاج خواهی سزاست

پر از غور دل کی با تمییز / نهادم ترا نام عبدالعزیز
وزان پس به بر سید [illegible] / بگو هر چه داری ز سفیان پیام

فرستاده چون این سخن بشنید / بپاسخ زبان سخن گسترید
بروی زمین سود روی نیاز / سخن هر چه بشنیده بود گفت باز

سراسیمه زان باز دادش خبر / بپاسخ چنین گفت خیرالبشر
بکردم ز عهد و ز پیمان بری / بنا شد سزاوار پیغمبری

اگر من ز پیمان بکردم نخست / بود عهد و پیمان و داد از سپهر
ز پیمان ما ناکسی در جهان / بنازد [illegible] زبان

بیطلی بجز غزو ایام کار نیست / دگر با کسی رزم و پیکار نیست
ندارم سر جنگ [illegible] / [illegible]

هو اصحب عبدالعزی [illegible]

فرستاده بشنید چون گفت اوی / [illegible]
دل شاد از آنجا یکه باز گشت / سپه را بهر کشوری فوج فوج
همه کوه کانون از آتش [illegible] / دلیران جنگی و مردان کار
که با او چنین لشکری بی شمار / [illegible]
چو بر نقش پیمان شد پیش بین / هلاکو بیامد رسول امین
برفت تا نزد سفیان رسید / بهر سید سفیان سخن شنید

[illegible]

نبی را چو عباس در خانه دید   خدا را بخود یار همخانه دید
بپیشش نزد داور یزدان درود   که دادار داد اوست آمد فرود
خدا کرد بر نبی جان تنگ   تنش ها نگنجید در پیرهن
زبس شادمانی که اش در سرای   رسول خدا کرد از مهر جای
زمانی ز خدمت نبرداخت حق   ز هر گونه چون رفت با ساحتی
بخدمت چو او اهل بیتش تمام   که بسته در چرخ خیر الانام
ولی بود عباس را در حرم   ز اشراف آفاق شرف محترم
ور اقوام هر کس بود معتبر نام   در افتاد در کوی با پرسش بنام
بتر بر چه چون شد خواستگار   چو بشنید عباس شد کارها
ز شادی بر آن بانو خوش گفت   که چون بیعت گشت جفت
ز شادی بر آمد ز بانو خروش   که چون جفت چون آمد بدوش
بز بودی همه کارش آراسته   که آمد بکام آنچه میخواسته
چو شد ساز کار وی سراسر تمام   در آمد بتزویج خیر الانام
نبی تا شد روز افزون جاه   ابی بود با کام دل هر چه خواه
چهار روز چو بر چرخ نیلوفری   سر آمد زده خسرو خاوری
بر آمد ز کفار بانگ نفیر   که چون گشت محمد بشیر نذیر
که در وقت پیدا چنین کرد جهد   که روز بهاران ز انجا بجهد
بر آید سوی کشور خویشتن   فراموش او شد مگر این سخن
بترم که کفار ایشان شنید   بلفظ آنچنین است مهر اگر پدید
سپه را بخود جو تا در زمان   همه سوی یثرب سراسر روان
خروشنده کفار دل نغنوند   سوی بر بوم کشور روند
ز بطحا بر آمد چو خیر الانام   روان شد سوی مرز خود شادکام
ولی قوم کفار از کار اوی   ز حیرت شده هر یکی زرد روی
سر انگشت حیرت همه در دهان   که این گونه بیند بیکرد جهان
دو بیننده روشن روزگار   ز روز ازل تا بروز شمار
کس را نیامد خبر راستی   ندیده است ذاتش ز کم کاستی
بترجه زان جایگه جست یار   بکفار بر تیره شد روزگار
همه دیده و دل پر از آتش و آه   بر فتند سوی ابیل و دو خواه
بکردند بر آمد ز کوران فغان   شده زرد و دود از دل سینه آسمان
نیابیم موثر شغل سوگوار   که زین کار شد تیره مان روزگار
همه سوی تو داد خواه آمدیم   سوی تو اندر پناه آمدیم
مکن رحم ما را ابو یاد رس   بجز تو خداوند نخواهیم کس
در این کار ما را اگر یاوری   کنی زنده گوئیم تو این داوری
ز کفار نیابیش چو پرداختند   بر او هیچ حیله که ساختند
سر انجام رفتند با درد و آه   سوی خان عباس جستند راه

گفتگو نمودن بزرگان قریش با عباس و خشم گرفتن عباس

نخان بزرگ که قریش آمدند   بر اندیشه با درد و طیش آمدند
رخ از بیم شد زرد و دل از غم دو نیم   در آن جای برزده بر دلها بریم
نشسته بگفتند بر جا سخن   نزاینده و ساز های کهن
کشوده شد هر یک بر انجم زبان   که بادا مبارک ترا میهمان
ز بهر بر او دولت شاد باد   ز روز و ماهش ترا یاد باد
ز کفار بزرگان بطحا چه گفت   چه اند رو دل داشت از نهفت
چو بشنید عباس شد بر ز خشم   بکردار بر از خشم بگشاد چشم
کلای مردم بیدل تیره سر   ز کردار کار ستم ای خبر
چه خوش گفت دانشور پیش بین   که گفتار او بود با نفس قرین
کسی را که بر گردش روزگار   کند کار با کشتی بنا بهار
ندانم شما را چه شد مردمی   که دیده بد کیش چنین آدمی
اگر کو کیش است کرنیت بیر   که از مردمی سر بدر دست
بچشم خرد مند نیکا بود   پسندیده نزد نیک دانا بود
شما بر زمان لایق خویش نیست   بگوئیش در دام بر او بگرو بید

تخشین طعنه ها بر

تخشین کلید هر راهجو خواست   ننادید و در دل کی رواست
دگرا آنکه گفتید این جا همان   که بیدید ما این چنین آن زمان
هنوز چالاست اینگونه نرد و خرد   نه بینند این کار را چون و در
خانه از کردهای کاستی   در ظلم کوبید ناراستی
در این بوم بسیار مرد آورد   سر نامداران بگرد آورد
که از خون کفار بطحا شد سمین   جهان سرخ سیف چه با زاد چین
بود وقت کو برق تیغش وزید   در اقبال آتش ز سنگ ها فرید
ز کیوان یا لش جهان گشته تنگ   ببیند جهان تیش بیاید درنگ
ز تیغش فرو مانده هشیار چنگ   زمین و زمان از شتاب درنگ
شما را بزرگی ببا آخر رسید   ز سوی شما ملک و دولت رمید
بزرگان بطحا که شد او ز قلب   بتعباس کی شهر یار عرب
شده بخت بیدار ما در سرو کون   بدین گونه کرده به کردون دون
پشیمان شده جمله از کار خویش   دل از درد پر خون گشته و سینه ریش
همه گشته غمخوار با یکدیگر   که از نابکاران عطا بیاید سر
چنین گفت راوی که خیر الانام

مراجعت رسول پیغمبر بمدینه و احیان او هیچ باز ملک

که کیش چنین قصه پرداز شد
همه هفت کشور پر آواز شد   چنان حیت اسلام بر شد بلند
زحیش بدر بید دل ما چنین   شده سعد کرانکشت اندر یکین
از آن خوم او آخر زبیم مرده   به بد بین فلک خاک پروین برد
بهند و ستان شد طاعت بر آسمان   جهان جمله از کفر شد نا سپاس
به تیغی شد نوبت زاول ازو وره خفت   به آتش زمانه گشت آتش پرست
بر آفاق وقت قضا خورشید ماه   جهان شد سفید نهان شد سیاه
جهان پاره کفر کیش شد زیاد   زمین زمان با بانگ اسلام داد
نهنگان بجا سوی دین اوی   نهاد شعف پیچ او نشسته روی
بکفار شد کیش اسلام خیر   ابا طعلی آمد سوی دین زبیر
دگر نامداران آن انجمن   که از نامشان طول یابد سخن
ز خوی نیز نیکانه کس که بود   ز جیش به رنیش لرا شیدر زرد
نمودند دین نبی اختیار   بدانگونه کردند بعیر کار
بپرتو نیز روی جان آفرین   بر بو که افراخت رایات دین
بدیدند بنیامین آمد ... سوم سپر   بیر رزنده عدل او داد گر
بیغما ننده هوشیار دیگر ای دین   یکی نامه بنوشت بر دز کین
مرا اوراز اسلام آگاه کرد   زبیر او را آگاه از شاه کرد

نامه نوشتن رسول بقیصر روم و تصدیق فرستادن قیصر

نوشته بنوشت خاتم نهاد   وز آن پس بدست فرستاده داد
فرستاده را بود حارث بنام   ز اصحاب خواص رسول انام

فرستاده یک چند ببرید راه	چو آمد سوی موته و دستگاه
کز آن کشور از کشور روم بود	جوانی که شاهان آن بوم بود
بدانجا چنین برگزیند نگار	درم روی به جوی نا هوشیار
چو بشنید کامد سوار از زمین	رسولی ز نزد رسول امین
طلب کرد او را سوی خویشتن	که برگو پیام نبی را به من
فرستاده گفتش که خیر الانام	نکرده است سوی تو جز این پیام
چو بشنید آن بد کنش تیره رای	برآشفت چون کین اندر آمد ز جای
سوی نامداران خود کرد روی	که این تیره جان را کنون خون بجوی
بفرمان آن بد کنش بدگمان	بکشتند او را هم اندر زمان
چو شد کشته آن نیکوی نامور	بیامد سوی پیر خیر البشر
فرستاده را کرد حسن جلیل	چو آگه شد از کرده شیر جلیل
ز کرده آن ناکس تیره رای	چو آگه شد آن برافروخت روی
سپه را بفرمود تا بهر جنگ	بسیجند یکسر بنا بی درنگ
ستوران همه زیر زین آورند	همه رای قرقاش کین آورند
چو فرمان چنین داد خیر البشر	نهادند انگشت بر چشم و سر
رسول جهاندار کارساز	برآمد ز مسجد به صید نماز
پی چون سپه را سراسر بدید	بسالار لشکر زید را برگزید
بفرمود تا جعفر نامور	در آن رزم بندد بپاهو کمر
پی زید جعفر که سالار دید	بر آن جعفر و دیگران یار دید
بفرمود از زید چون کشته او	دگر جعفر آرد سوی جنگ روی
اگر او بر او خدا جان دهد	سواری دگر رو به میدان نهد
کلاه سر ... عطیه جای کرد خون	کو دیگر از لشکر آید برون
بترتیب باید سران سپاه	گراینده در دشت آورد گاه
بتیغ و بکف ... نیکو نهاد	نشانند ... پدرگشت باز
نداشتوان نزاد با سو ... د	یکی دانش اندر ... بود
چو بشنید گفت نبی سر بسر	انان بار ... برکرده جز
نبرده ... ابر راز ... گفت	بیاموران از دارستان ... گفت
گروه در رزم اوی یاد باد اوی	چنین با سران سپه گفتگوی
کلاه ... جنگ ... دو رنگ	همه گشته گرد ... هنگام جنگ
همانا کاینز مرد پیغمبر است	زپیغوان گفتگو در خور است
اگرا او فرستاده باید چنین	شنیده گردان ... کین
بپاسخ ... گفتند کی بی سخن	تمامی ... از گفت اوی
براین نام ... جان ... شمار	ازان ... کشته ... جهان
بلفتند گشته ازان جا روان	چو آگاهی آمد بدان بد سیر
کز لشکر فرستاد خیر البشر	نداد ... کرد ... روی جهان
ز ترتیب بر آمد سپاه گران	همه ... جوان ... آوران
همه تیغ ها ... رنگ	همه ... بال ... جنگ
ندا ... ان کارآن بد ...

نامه نوشتن ... شرحبیل

زبیم ... دل ... خورد ...
بفرمود تا لشکر بیکران	بیایند گردان گند آوران
زبیم سپاهی دشمن ... خوانند	در آن مرز زان بوم مردی نماند
همه کرد او آمد انجمن	بجز شیر چنگ و همه پیل تن
ولی بازدل را بیابد دریغ داشت	نمانده نه شیر دل را ... داشت
یکی نامه برسوی قیصر نوشت	بیانش ... در آن درستی سرشت
نگاه ... آمد نگار ... دشمن خبر	که آمد ... بکشور ... حنظر?
بهانه ... به ... هیچ ... ی	زپیغمبری هست ... ی
ماد و ... راه ... بیست	بجز تیغ چیزی ... است
بلا ... بوم کین گستر ید	ببینی ... آوریذ
ابر شهر ... ملک ... باز	بیشتر ... کوشت ... کرد ... فراز
نوادر ... آهوای

ماورا ... شهنشاهی است	نه کار ... که آگاهی است
شده لشکری گرد بر گرد اوی	همه ... جنگ ... جوی
سوی کشور ما کنون لشکری	بفرمان او آمد از هر دری
بدست وی آید گر این مرز و بوم	نگیرد دگر ... سلطان روم
همه اهل این مرز را پیش خوانند	بزرگ ... شان ... ند
چنین گفت کو ... ماند ... گیت	شوی ... طلب ...
که دعوی پادشاهی کند	کند لشکر و کینه خواهی کند
زنا کس که کین بار شد آئین او	کند هرکه ناید سوی دین او
بفرمود پس تا سپه صد هزار	همه شیر مردان خنجر گذار
سپاهی بر او آمد از ملک روم	گزیدند ... کشور مرز و بوم
وز این سو سپاه رسول امین	رسیدند ... آن سرزمین
جوانان ... لشکر افسون ... بند	دلیران ... و هوشمند
پیاده ... و مکار ... پیام	همه حیله ... بود کام
نمودند او را ... هلاک	ز ... لعل گون گشته خاک
چو آمد سوی شرحبیل این خبر	بجنگ ... رفت ... بر
چنین ... آگهی یافتند	کز لشکر ... یافتند
فرستیم ... لشکر آگهی ...	همه چاره ... کنیم
اگر چه بود جنگی پهلوان	بیا ... جان ...
بکار ... خلل ...	بکار او ... کشی
ترا داد ... داد ... راست

نامه نوشتن ... به رسول امین

اگر ... کینه گستر شود	دو گیتی ... لشکر شود
ز ... و بیان	ز فوج ملایک ... گران
کسی ... جهان آفرین	بود با ... نقش نگین
نماند ... روزگار	مران ... شمار
چو آن نامه آمد سوی نبی	براو خونست ... نامه ری
کنند و دو ... اسیر	نبودم ... دلیر
کنون دست باز ... ملک ...	سراسر سپه ... مرز و بوم
شود ملک کشور سراسر تباه	برآمد ... سپاه
زخشم ... چون ... شنید	چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
... بیار ...	... چو ... کرد
... ملک ...	... کفتند ...
... زند ...	... آن کس ... انجمن
... فرو ... جفت	چو بشنید قیصر ... گفت
... قیام ...	... اخاهی ...
... گاه	چو لشکر سوی موته ... راه
... راه	چو شد ... آگاه ... سپاه
... روان شد سوی لشکر ...	... سوار ...
... کینه ...	چو گردان لشکر خبر یافتند
... اسیر	... لشکر ... دستگیر
... لشکر ... شمار	... کینه ...
که باید کسی سوی خیر البشر	... گفتند ... بر
که با صد هزار ... هزار	کجا ... تیره ...
که باید ... اهداد ...	همه ... شدید ...
... لطف ... دستگیر	... سوی نبی نامه دل ...
ز جیش ملایک ... لشکر	... زاد ... ری
فرستد ... لشکری	... جبرئیل
سپاهی ... شرحبیل	... سلطان روم
که ... کشور مرز و بوم	... شمشیر کین
زمین ... جوهر ...	بفرمود تا ... جنگ جوی
نهد سوی ... بامداد ...

نامه علی ... تا شاه خراسان ...

دلاور اگه مدح بروح الامین … که بستند رضوان و حور عین
چو خیر البشر کرد این گفتگوی … شود شاد یاران دین آرزوی

کنون داستان را ز جعفر کنم … [illegible]

میدان آمدن جعفر طیار بمیدان بجلادت و شجاعت …

… که تا باز گوییم از کارزار

کر چون کشته گردید زید گزین … تنش گشت پیرایه دشت کین
دوم بار نوبت بجعفر رسید … دلش چون تن زید در خون طپید

پسر شیر یزدان خود زره … کمان را بر اورد پر کین بزه
کشیدی پی جنگ بر فرق زین … فکند آن زمان جوشن پر ز چین

چو در شد روان سوی رزم صف … تو گفتی که برخاست عبد المناف
بپوشید پیرایه یال پرش … بکوه ورن گردان رسید افسرش

تو گفتی که جلادت در رزم گاه … علاز پای کین کیف ذو الفقار
ز غلغل او دشت پر نور شد … ... میدان پر از نور شد

سپه دار و روی از آن خیره شد … دو چشم رزم خدا او تیره شد
تو گفتی فرو آمده از سپهر … [illegible]

در اعدا در جیش را روی داس … همی ترکشی داشت از خوی پاس
چو جعفر روان شد به آوردگاه … خروشی و دو لشکر برآمد بماه

کمانی ببازو و تیغی بدست … بغرید مانند شیران مست
بغرید آهن زبان کرده تیز … تو گفتی که او هست فولاد دل

ز تیر کمان تن نهان بسته شد … ز زور کمانش بکردون کشند
چو آمد بمیدان گردان روم … رسید شور از دی دلیران روم

ز خسرو دلاور کرد و شیفته تن … سلاح او همه زیب بند کفن
ز بارو ز دو ز شور آن سرزمین … برافروخت یکسر میدان کین

روان دلیران و جان مرد … شد از فر او کبر نبرد بدرد
چو از رزم جنگی چو دامن فشاند … بپیرامن آسمان خون جهاند

چو افکند گردان بمیدان بسی … دگر سوی رزمش نیامد کسی
ترش آن سپاه نهد چنان ورده گاه … سپهبد یکی بانگ زد بر سپاه

که تا بر بمه سوش از چار سو … بیا تا بپیچید یکباره کین کار او
سواران ابر جبره زو تاختند … پی کشتنش گردان افراختند

همی گشت جعفر به آوردگاه … نبرد همی گشت با شاه سپاه
سر تیغ تیزش چو جعفر گرفت … برو هر یکی مرد با چیره گشت

ز بس کشته افکند چو بر کارزار … سمندش بپا در گرد ناگاه کار
سپهدار بر بختش ز ایزد … ز کارش بد بنهاد افتاد جا

سراپا همه بر بیم بر گسسته … بدام بلا در نیامد گسسته
سپهدار بختش ز ایشان گرفت … که از لب مرد بیاید بچنگ

سپاهی ز هر گوشه گردان شوند … زه شمشیر او از رنگ شیران شوند
جوانی ز خونین سلطان دین … که بودی سپهدار آن مرز و بوم

بیامد فرو فرق جنگی دلیر … پلنگینه چنگی چنگال شیر
بیازکینه آمد بمیدان جنگ … چو کودید سوی هم آورد تنگ

گشتنش ببر بسته نام توجیب … تن از خون پیوند ز خود کینه جوی
جنون دو دست تیغ که نام افشاندان … چو بر سی که بر تو سر آمد زمان

چنین بد روی بر اور و تیغ … سوی جعفر آمد چو زد تیغ
چو نزد یک شد سوی او تیغ آخت … که خود داور این چنین ساخت

بجعفر بکرد آن دست برد … برافراخت بازو و پا افشرد
خروشید که در جهان هیچ خلنگ … بنام وفیق لای آئینی جنگ

کنون من سیاه و دست آن تیز … که گر برد تو ماند مهربان
بیکفت با او تیغ با هم آورد تنگ … گرفته یکی تیغ براق چنگ

چو بر فرق او تیغ او شد بلند … گذر کرد تا پشت تنگ سمند
بیکفت بدست آن … بدو نیم گردش سمند سوار

بر آن کین بفرق هم آورد تاخت … هم آورد سینش بدو نیم ساخت
گذر کرد تیغش چه آذر گشت … ز فرق هم آورد تا ناف اسپ

گزین کرد خالد سواری گزین … دلاور شابسته هنگام کین
روان گشت با لشکر نامور … به لشکر که بیش جز البشر

در آنجا بهی داستان را بنام … کنون باز گردم از این رزمگاه
کنون بیش کو خالد نامور … چه آمد او گرد دل بی کار زار

سپهبد یکی لشکر جنگجوی … سوی نامداران رو آورد روی
بدلهای گردان در آمد نهیب … ببار از دل رفت صبر و شکیب

نهیب سواران بکیوان گذشت … خروش سواران ز اسمان گذشت
زمین و کره را سجان شد بلند … زمین تیر گین از زمین برد مید

ز بانک سواران و آواز نای … در آن لحظه چرخ شد پر نوای
بزرگان اسلام بادل چو داستان … همه گشته با برگشته همداستان

بنا چار از آن کارزار پیچاره دار … نمودند یاران را اختیار
بگفتند پرخنده با یکدیگر … که شد راست گفتار خیر البشر

درین رزم ما را سرآید زمان … همانا بود وقت بیکیان
نبرد هم چو بینند فرو شکار … که با صد هزاران برآید هزار

بگفتند بر کین بر دو تاختند … بهم آوردگه گردن افراختند
همه جیش اسلام با آن سپاه … چو موی سفیدی بر کاو سیاه

نبرد سود دلیران بجنگ آمدند … همه جنگ با تیز چنگ آمدند
کشیدند یکسره تیغ کین … بیامد فرو سرز بر هان زمین

سر و ستو و تیغ شد سرگرای … تن سرکشان کرد در خاک جای
ستو دادان شده و بر ... خون … که پر کشته در آن وادی کشته گون

ولی زبید در رزم با تیغ کین … بغرید مانند شیر عرین
ببی سرز شمشیر از تیغ افکنده … ببی تن شد از زخم او مستمند

بخنجر زبر سرکشان چاک کرد … سر سروران زبی خاک کرد
نگون زخم تیغ کشور هم … ز گرز دلیران برآمد دمار

چه سالار خنجر آن دو بوی ندید … به تندی جوی سپه شکر بید
گروهید یکسر با عمله ور … ز تیغ از تنش دور بساز پیر

بیکباره لشکر گرفت راوی … سوی زید پیکر کین گردند روی
تنش را بر شمشیر کردند چاک … بیفتاد ز بالا از زین بر خاک

بخنجر بیاکند از تن سر شش … بیفتاد در خاک روپیکر شش
ازاین تنک خاک آن کشته ... … شد از دشت کین … مقصود

حمله حضرت رسول اصحاب را از شهادت ... خبر

چنین گفت دانای راز نهفت … چو بنهفته راز نزد نبی گفت
که آن دم که افتاد در دشت کین … بروی زمین زید و زیب ...

بپیر برق بنشسته رسول امین … ستاده بکو دوش زیر بار دین
فرو ریخت ناگاه خیر البشر … به چشمان دیده و دردت کهد

زخونین سرکشی بیا لود چهر … ستاده فرو ریخت بر روی مهر
بر او زد که رید غمناک شد … دل اهل دین از غمش چاک شد

ولی کس ... از سر آن … رسول خدا باز گردش بیان
گزید کزین گشت ابن عم شهید … در این دم شراب شهادت چشید

دگر چون شد کشته در کارزار … بمیدان سر آمد به ... روزگار
جز او زان ما راجعون رسول … از آن غم رسول دلیران ملول

شنیدند نوای حزین شد بلند … بدلهای یاران غصه اندوه افکند
چو گفته در آتش نوحه گر … در آن باره فرمود خیر البشر

کنون شد زبیداد کشته در دشت کین … کنون بیامدند آفرین شد قرین
نصیبان روان شد سوی جنان … جو حالیان بزاده شد هم عنان

شد مهمان او شده خلد برین … بروح القدس در جنان هم نشین
اگر شد زبیداد آنان گشتند … زخون رفت تا تن غسل گفن

ولیکن کنون در جنان جبرئیل … ده صد از رخ هم سد سبیل
کنند خوار از چهره اش گرد پاک … فشانند خیلان در گیسوی خاک

بهلک جنان شهر یاری کنند … بخلد برین ... کنند

مرادور اکنون جرو

چو زنده گشته درخت آن نوجوان / برآمد ز گردان رومی فغان

هجوم آوردن رومی بر سر جعفر طیار و عاقبت [illegible] رومی

همه یکسره از پی نام و ننگ / نمودند بند و گرفتند تنگ
نهادند یکسر کفی نقد جان / گرفتند تیغ و سنان و کمان

برفتند گردان هزاران هزار / به آورد یک مرد در کارزار
خروشید سالار رومی سپاه / [illegible] کارش تباه

چو چرخ کمان گشت [illegible] / [illegible]
ز بس بر هوا رفت رومی خدنگ / [illegible] زبان گشت تنگ

بکردند بر آمد ز ناوک شهاب / ز سوفار پیکان گرفت آفتاب
ز بس کاندر آن بر هوا رفت تیر / سراسیمه شد شیر [illegible]

ز دشت حدید چون برون آمدی / [illegible] نگون آمدی
شد از دست آن لشکر آن دلیر / زمین پر کمان آسمان پر ز تیر

فتاده در آن دشت از هر کران / [illegible]
به پرسید سالار کین نوجوان / که باشد بنام و چه دارد نشان

بگفتند کین خویش پیغمبر است / [illegible] سرور است
سپهبد چو بشنید شد در شگفت / هم از بیم بر دو اندیشه گفت

چنین است اگر رزم این مرد [illegible] / [illegible] سلطان روم
بگفت این قدر بود [illegible] دگر / سراسر سپه پیش شد حمله ور

چو بشنید مردان گردان روم / بدو گفت ای مرد [illegible]
[illegible] تنگ / [illegible] جنگ

نه این است کار دلیران کار / که بر یکتن آیند لشکر هزار
چو نیکو [illegible] / [illegible]

من اکنون بتنها به آوردگاه / کنم کار او را [illegible] تباه
بگفت این و تازید سالار راه / خروشید کی پهلوی نامدار

چو بشنید جعفر زبان بد سگال / خروشید کی مرد با برز و یال

[illegible] رومی جعفر و دو پاره شدن او بضربت جعفر

[illegible] اگر پایداری کنی / [illegible] کنی
هم اکنون سر خنجر تیغ تیز / [illegible] پر ستیز

چو بشنید رومی بغرید گفت / که این نامداران [illegible] شگفت
ز نوک سنانم [illegible] سپهر / ز تیغم [illegible] ماه و مهر

[illegible] دلیری چو من روزگار / بهنگام جنگ و گه کارزار
ز زور [illegible] / چه داری چنین بیهده گفتگوی

بگفت این و آورد تیغ از کمر / [illegible] آن سپه سر
[illegible] / همه پیش [illegible] جعفر رسید

چو آن دید جعفر بر آمد ز جای / برافراشت دست [illegible]
چو شد تنگ با او [illegible] کین / [illegible]

[illegible] گرفته بجنگ / [illegible]
گرفتش [illegible] بدستی دگر / بدو نیم کردش ز پا تا بسر

بیفکند بر لشکر باز گشت / [illegible]
خروش دلیران بر آمد ز جاه / [illegible]

بر رومی سپه اندر آمد شکست / سپه [illegible]
[illegible] / سراسیمه گشتند یکسر سواران

ولی [illegible] جعفر [illegible] / [illegible]
برفتن [illegible] تا به ماه / فرو ماند یکباره آن جایگاه

چو جعفر سراسر [illegible] / [illegible] زمین [illegible]
پیاده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خود جان سپرد
ز لشکر جعفر [illegible] روان / زمین [illegible]

ز میدان برون [illegible] / [illegible] پیاده بجنگ
پیاده بیفکند چندین سوار / برآورد از نامداران دمار

سپهدار رومی

سپهدار رومی چو آن را بدید / ز کارش به دندان لب را گزید

در بیان میدان داری جعفر و [illegible] شهادت یافتن جعفر

بزد بانگ بر نامداران روم / که ای بی هنر قوم ناپاک شوم
[illegible] اندر آمد بدام / بر او دست یابید [illegible] کام

بفرمان آن بد رگ بد سیر / سواران او تیغ و گرز و سپر
سوی شاه [illegible] تاختند / بر او ناوک خنجر انداختند

یکی بد سپر با دلی پر ستیز / سوی شاه تازید با تیغ تیز
پر از کین چو گشت تیغش بلند / یکی دست او را به میدان فکند

چو یک دست او اندر آمد ز پای / بدست دگر گشت رزم آزمای
بیکدست بگرفت تیغ [illegible] / چنین تا به نزدیک دشمن رسید

بزد تیغ افکندش از پشت بور / بخنجر برش را ز تن کرد دور
سپهبد [illegible] / سر انگشت حیرت بدندان گزید

دگر باره فرمود تا در زمان / سواران گرفتند تیغ و سنان
چو جعفر به میدان [illegible] / [illegible] سخت کرد

[illegible] دیدند رومی سپاه / [illegible] تباه
ز هر سو بگردش رسیدند تنگ / همه بر یکی تیغ خنجر بجنگ

[illegible] سوی عنان / [illegible] او زد سنان
سواری که زد سوی او چون رسید / [illegible] درید

سواری دگر راند سوی سمند / [illegible] او را فکند
سرانجام جان [illegible] جان آفرین / [illegible]

بقرب جهان آفرین [illegible] قرین / قرین شد به دارای جان آفرین
نشسته به مجلس رسول خدای / که ناگاه گریان برآمد ز جای

خروشید ناهید [illegible] زار / بیارید [illegible]

رسیدن جعفر طیار و [illegible] رسول [illegible]

[illegible] آسمان / همه اهل دین در خروش و فغان
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] رسول خدای
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جان آفرین
[illegible] / [illegible] برین

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] سپاه / [illegible] آوردگاه
[illegible] / [illegible] لشکری [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کشته [illegible]

[illegible] / [illegible] زن
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
غضنفر [illegible] رسول خدای / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خضیب
[illegible] / [illegible]

[illegible] نام تو / [illegible] بر کام تو
[illegible] / [illegible] تنگ

یکی چاره دل بر نیاورند | بنالید همه نام شیر آورند || فرازنده بر سر لوای سرا | نمانید بر ایشان رای سرا

که آمد غضنفر دوتان بجنگ | کنون برادر جان ببسته تنگ || در افتید بر سوی برادر سپاه | گریز نداشت آورد گاه

زنام تو آید بر ایشان شکست | بر ایشان شود جیش ما پر ز دست || چگفتا این سخن زرسول خدای | دل نامداران برآمد ز جای

شود جیش لشکر سراسر تباه | همه کشته کردند در رزمگاه || کنون باز کردم به آغاز کار | سرایم از آن جنگ آن کارزار

که چون جعفر را مورثه نهید | شهادت یافتن رواحه و کوبه حواتکی کشته از خود | روانم بر چون انگشت جمع جلیله

علم بر گرفت میدان شتافت | چه یاران بخلد برین کان یافت || زگردان مردان روی زمین | سبی کشت شد کشته در دشت کین

بیاران فرود آمد خیر البشر | که چون کشته گردید آن نامور || چو شد کشته او اندران رزمگاه | ز یمیا بازماند شه هر دو سپاه

بود و به انبوه آمد شکست | گسسته دل بر دو لشکر درست || ابر رو میان زنان صف کارزار | برادر دشمن جعفر دمار

کسی بند رای بیکار جنگ | جهان گشت بر لشکر روم تنگ || بپای کرزنهای سبز | ببینید دل هر یکی اشک ریز

زگردان آن لشکر آن سپاه | دو بهره بد از تیغ جعفر تباه || جگر خسته بودند دل پر ز درد | کسی باز ننهاد پای نبرد

بد از کار پیکار شان دل دریغ | گسسته دل زنگ از تیغ || یکی بود فرزند بودی شتاب | ز بیم اندر یکی دل کباب

یکی ماتم خویش فرزند داشت | یکی دل بخون بد پیوند داشت || شب آمد دو لشکر زهم باز گشت | بهر دو به غم هر دو دمساز گشت

بدامان این خیمه بی طناب | فرو رفت بر چشم کین آفتاب || زهر دو سپه دود ماتم بلند | بدو گشته سروری مستمند

زرومی سپه نالهای حزین | رسیدی بدامان چرخ برین || همه جیش اسلام با سوک غم | زمین تو هم بود آسمانها دژم

شنود سروری شاه اهل اسلام | که فردا سوی رزم راند کمیش || همه مانده از کار دل پر ز درد | که فردا سپه را چه خواهند کرد

برید هم از دل جان امید | دل از غصه پر درد و رخ شنبلید || همی یک به دیگر نهادند روی | بد از کار پیکار شان گفتگوی

که فردا هم سازشیر با این گروه | چه آید بدیدار سپه کوه کوه || چو جیش سپهبد بیابان فتاد | نه دود دیده وشی از انگشت خویش

که امروز زاینگونه بی رنگ | نمودیم بر روی پیکار جنگ || نمانیم گر فردا همچو غم | در این رزم کی سپه بود کم

جو جعفر بنالام کردم جلاک | عمیدان گفتی کردم خون خاک || همی گفت هر یک به هر کوته راه | که فردا شود کار بر ما تباه

بزرگان لشکر زهر در سخن | فکنده شه کوته زان کار بن || ولی خالد از بیم آن شه نگفت | بر آن شه و در دو غم بود جفت

همی گفت خود با دل سوگوار | که بود اکنون گر علی گشت یار || عمیدی بجا ماند این زاکین | بی کین در این رزمگه بوالحسن

شدی جان فدا شد او را یار | برآوردی از فوج روم دمار || زما تا به انجا است شش روزه راه | چگونه خبر بکس آنجا بگاه

همی گفت دل با اسرار شاه داشت | دو دیده از آن درد پر آب داشت || که در رزم چون جان افسون کند | چه افسون بگردان مردان کند

سخنگوی تازی در این داستان | نزد آمدن خالد بلشکر که سپهبد سید و قتل سپهبد بر و میان | چنین گفت از گفته راستان

بدستان بلفظ دری گفت باز | که تا آن جنگ بود از خالد آن ولید || در این داستان گشت بس ترکتاز | بجز کشته گشتن رهی ماند دید

بخالد شده بر او

بنالید شه بهر او کشف راز | چنین کرد آغاز رزم دراز || که از بود انداز اندر سپاه | که آمد غضنفر در این رزمگاه

سپاهی فراوان بدانجا بکشته | بیاری علی سوی لشکر رسید || چرا اینگونه اینجا گشت آگهی باز | سوی سران سپه گفت باز

سراسر همه رای او را پسند | نمودند گفتند کی هوشمند || در این کار تدبیر تو هست بیست | نه تنها جعفر او جان کار جست

بفرمود تا آتشی افروختند | تو گفتی جهان را همی سوختند || خروش کوا زه بر آمد بماه | که آمد علی رزم را کینه خواه

زجوش دلیران بانگ گوان | تزلزل در افتاد در آسمان || زمین بانگ تکبیر و جنگ سپاه | بترسید از بیم بر دین و سپاه

سپهبد ابر رومی در آن نیمه شب | از آن بیم افتاد در تاب و تب || چو بشنید کامد غضنفر بجنگ | جهان شد بر دشمن تار و تنگ

در اندام او لرزه آمد پدید | شد از جان شیرین خود نا امید || بر آورد آه از جهان دود و آه | سوی جیش اسلام کردش نگاه

بچشم آتش اندر میان سر زمین | دلیران گردان و مردان دین || سپاهی برون از حد بیشمار | همه کرد شایسته کارزار

زمین آتش بانگ گردان دین | زمین پر خروش آسمان آتشین || چو دیدند یکباره روی سپاه | زده دامها بر کشیده آه

که برما از این لشکر آید شکست | نخواهیم ما زنده تا نیز جای جست || سپهبد روی خیمه بیرون زدند | زده دود دستی و هفت چرخ کبود

بفرمود تا مشعل آرند پیش | سخن راند هر گونه از کم و بیش || پیر سپهبد از قوم آن بوم و بر | زنام و نشان غضنفر خبیر

دلیری بر آمد زگردان زجای | سوی سپهبد شتابش بپای || زبان را بنام علی باز کرد | ز رزمش سخن گفتن آغاز کرد

که آید اگر اندر این رزمگاه | نه سالار ماند نه رومی سپاه || دو گیتی از آن لشکر آگین شود | جهان سر بسر تیغ زرین شود

چو شیر گمین بر کشد روز جنگ | بجنگش نداند دو گیتی درنگ || که گیتی همه باز سوی گرز دست | بگردون گردان در آید شکست

بشیران اگر جنگ باید دلیر | در افتند شیران بچنگال شیر || پیاده چه آید سوی رزمگاه | شود روز بر کار سواران تباه

بی قرم از دست بازوی او و دست | جهان زیر بالش زنیرو کار آست || که او شهره این سپه را هکس | زنانند سوی جیش رومی فرس

چه او ابر اندرو این دشت جنگ | شده کشته آمد کنون بیدرنگ || سپهبد چو گفتار او را شنود | بهم بر سپهبد گو بود

بگفت آن جوانی که در رزمگاه | سرامد بمیدان همه روزگار || سپهبد بگفتش چه بشتافت کوش | بیکباره کی رفت هوش

سحر که چو دوران خاور زمین | رفتن خالد و مبارزه حواتر و قتل سپهبد کرده | برآورد کینه نهاد بر جوشن زرین

بتازید بر لشکر زنگبار | ز راه گشت جیش چون مار || دو لشکر بیکبار آمد زجای | علو کوس و چو کرای

بفرمود خالد که مردان دین | بیارایش کرانید در دشت کین || زهر سو یکی صف و لوای | شود شهر کوه بجا بپای

درفشان لوای علی از میان | چو خورشید درخشنده بر آسمان || درفشان بزرگان و مردان دین | رسیده بهفت آسمان زمین

که بار از این رزمگه دیده یار | خدای جهان داور کردگار || که آمد بیاری علی سوی ما | خداوند را گشت دلجوی ما

بتازید خالد سوی دشت کین | خورشید که از قرن تا پای کین || کنون اندر این دشت کین بیگمان | همه سراسر آمد زمان

چو دید آن دمیدن سپهبد روم | بگفتا کنون قسم شد کار روم || ندیده دو بیننده سر کشان | ز برخیشیده در اینگونه جنگ کشان

کنون کشت سپاهی بی کارزار   برانگیزد با لشکری بی شمار
بجنگ اندر آیند زانسان دلیر   نکشتند از جنگ پیکار سیر
برانگیخت فرمود تا پس سپاه   سوی جنگ اسلام در رزمگاه
همه روی میدان از تیغ رنگ زنگ   کسی را نبد رای پیکار جنگ
که از تیغ جعفر در آن انجمن   زره دار بسی سر جدا شد ز تن
که هر یک سپهدار لشکر بدند   همه سرور و مرز کشور بدند
همه خسته بیهوده دستان حیل   ز ماتم بر ایشان در آمد خلل
گروهی دگر بر زبر در ز تاب   ز درد دل خسته دلها کباب
گروهی دگر باز مانده ز کار   ببستند … در کارزار
که از بیم جعفر بود در سپاه   همه خسته بودند از آن رزمگاه
بگفتند که امروز باید درنگ   گرایم فردا به پیکار جنگ
که بر کشتگان سوگواری کنیم   تو گویی شب … که زاری کنیم
سپهبد چو بشنید اندیشه مند   شد از بانگ بر در به لشکر بلند
که … کار زار است تنگ   … لشکر آمد بد اسپهبدان بجنگ
بیامد بکشد در ساعتش پیش دست   گزینیم ما جای بیگاه نشست
بیا چار لشکر برون آمدند   دل … براشک چون آمدند
دو لشکر دو صف کشیدند سخت   ولی هر دو را گشته بد بسته بخت
نخستند سوی هم ز بیم و هم   دل هر دو از کینه بگرفته در رزم
همی تاخت خالد در آن دشت …   نشد سوی رزم پیکار گشت
بشورش … سر رزم کین ستیز   نه … داشت در دل خیال گریز
کجا سوی رزم آمدی چون گراز   چو شیران که کاه رو به باز
پی کینه گاهی برون تاختند   کمان ناوک و تیر انداختند
به لشکر کسی داشتی رای جنگ   کسی داشت در جنگ …
چنین تا شهنشاه گردون نورد   ز گردون گردان برآمد بگرد
چو شاه سپهبد … لشکر کشید   از آن هیچ نامی ور روی رسید
دو لشکر به بنگاه خود باز گشت   به پیکار هر یک سخن ساز گشت

برگشتن دو لشکر بلشکرگاه خود و تعبیه کردن خالد …

سپهبد بروی زبان باز کرد   دران کینه چون رزم آغاز کرد
که این جنگ خونخوار …   ندانم چو بینم پیکار جنگ
گر از تازیان اندر این کارزار   گریزیم چند جا روز کار
اگر رزم جو بینیم در انجمن   بری نیست زبان گردد سر ز تن
همی گفت زان کار اندیشه داشت   ز رزم ز پیکار اندیشه داشت
دران سو چون خالد این وا شنید   براز غم به لشکر که خود رسید
سواران اسلام پیش آمدند   دل از درد اندوه ریش آمدند
نه برگونه کردند گفت و شنید   در آن تیره شب نیز خوابی ندید
سوی کاه این خسرو خاوری   برآمد به این چرخ نیلوفری
چو خالد … سر ساز کرد   نخستین ز خورشید … آغاز کرد
خروش گاه گاهی زبان برگشاد   زبان و روز و … کرد یاد
که آمد سوی میدان جنگ   که بانگ رعد و گیتی …
سپه … در کشتی   بود … تیری از ترکشتی
سپه گشت چون بر آورد کام   ز گرد سپاه ماند دار ز سپاه
فلک عکسی از برق تیغ او است   دو گیتی یکی برق از تیغ او است
بر … چرخ پیر   ز ناوک او جسته بدام تیر
ز تیغش اگر بر توی سوی …   بیفسرد ماند در آن جای نم
پی بارش چرخ لشکر کشی است   دراوج بهرام خنجر کشی است
چه تازد سمندش بر روی زمین   برآید زمین تا بچرخ برین
ز سم سمندش زمین بر درد   برون سر از پشت ماهی درد
فتد عکسی از تیغ چو بر نه فلک   بیکباره سوزد سما و سمک
فلک برق از خنجر تیز اوست   زمین عکسی از تیغ خونریز اوست
چو باد سه تیغ اندر آید ز جای   چو پیدا شود دست تیغ خدای

دو گیتی که از نقش

دو گیتی که از نقش پای وی است   نگین ملک را نشان جای وی است
چو با دست تیغ آورد رای جنگ   ز دست نه تیغش دو گیتی است تنگ
همه هر چه هستند اهل جهان   ملوک و ملایک که بان جهان
همه … صدق بی یقین   که او هست دارای جان آفرین
کنون شد در این تیغ رزم آزمای   برآید و کی بنده کان خدای
… چه کرد ز نگین سر …   سر نامداران فتد زیر پای
چو خواند این ز جبر خالد تا …

شکست رومیان از برکت نام همایون شیر خدا

ز گردان رومی بر آمد دمار
کسی را نگشت … تنی را نخست   ز گفتار … آمد به لشکر شکست
و زان پس به خرم رو تا انجمن   بیاراست بابا … بوالحسن
برآمد چو زان جا یکی آن لوای   تو گفتی که آمد لوای خدای
جهان آن لوا را برافراختند   برانگیختن سوی دشت کین تاختند
خروشی بلان از فلک در گذشت   غریوان ملوک و ملک در گذشت
بلرزید دریا و هامون کوه   بلند آسمان شد ز هیبت ستوه
تو گفتی بیامد گردون بسیر   بر … سپه خنجر گرز تیر
ز گردون گردان بیاید بدر …   که تنها از این جای گشت پی بارگی
بر … سپه اندر افتاد شور   … ز هم گشته دور
دلیران اسلام … کنان   گرفته بکف گرز تیغ سنان
بنام علی تیغ کین آختند   سوی … روم سپه تاختند
تو گفتی که ابری بر آمد شگرف   ببار از تیغ … چو دریای زرف
بمیدان او تیغ گرز سنان   ز خون گشت بر سوی رود روان
بمیدان همی سر ز تن ریختی   همی تن به خاک اندر آمیختی
کشنده در آن دشت پیدا نبود   در آن عرصه از کشته جا نبود
یکی باد تیره و گرد سیاه   بپوشید چشم رومی سپاه
بر آمد سپه اندر آمد شکست   بلندا خبر رومیان گشت پست
بدنبالشان خالد نامجوی   … در آورد روی
بسی کشته افکنده بی … دست   به … آمد بسی پا و دست
… بیا و … مرا ایر   بسی کشته از رومیان دستگیر
بر آمد ز نام علی کام او   از آن نام فرخ همایون نام او
بنازم بنامی که … است   بنامش نگار آفرین نقش بست
که خواننده او گرامی شود   اگر … نامی شود

در توصیف نام اسد الله الغالب علی ابن ابو طالب

چه نام گرامیش خواند خدای   ز نامش نماید دو گیتی بپای
که بر عرش نقشش کند نقش بند   شود عرش از نقش نامش بلند
بنامش چه بر آفرینش دمید   ز فلک سپه گشت آدم پدید
چو پیدا ز نامش … خدا است   از آن دولت پیدا …
خدا را از آن نام پیدا شده   از آن نام … پیدا شده
اگر نام او نقش بینش نبود   خداوند را آفرینش نبود
جهان جمله بر پای از نام اوست   عیان گشته آغاز انجام اوست
از آن نام شد چرخ افراشته   نگار جهان گشت بنگاشته
خدایا به اعزاز آن پنج تن   به اعزاز آن نامهای فطن
کنی … ز … نام او   ندارم … آرزوی
ز نامش چه … خوا   بیاد کر تو ما را … گناه
ز ما …   بدیدار خود آشنائی دهی
ز … آلوده ایم   به راه خود … سوده ایم
که آن نام ما را شود دستگیر   تو گردی …
سوی پیر میخانه چو بینیم راه   بشوئیم از باده زنگ گناه
خط … زرق …   کشیم … ناامید
ببر مغان مهربانی کنیم   به پیری هوای جوانی کنیم
بدیر خرابات می در کشیم   خط … بر چار دفتر کشیم

به دستان تیغ سر از تن ربود

فیروز شدن خالد و کشتن شیر علیل و جعفر ابراهیم را

یکی داستان خوانم از راستان

که خالد بدستان چه بگشاد دست   ز دستان خالد چنین روی شکست
به جنگ آمد آن شیر علیل پلید   سرش را ز پیکر بخواری برید
ز بدگو دو کشتن ما اسیر سپاه   محمود سوی موته بپیمود راه
یکی روز خرم چه خرم بهشت   بر از مردم باغ مینو سرشت
سپاهی دو دهقانان از بلخ گشت   خراسان ستان رو خورد و درشت
سراسر بهشت سپه دستگیر   شده مرد زیر کلال زان اسیر
پس پرده پوشیده روبان بسی   گرفتار در دست هر ناکسی
بسی دخت دوشیزه ماه روی   پراکنده در دشت آهو نکوی
به بهجت تن جوان زار بر تر شدند   سراسر بهشت سپه مستمند
چه پرداخت از کار غارتگری   در آن گوشه کردش جفا گستری
همه بر بدست کیران گذاشت   ز هر گوهر هر اسیران گرو داشت
بفرمود تا علم را سر بسر   به تیر ندب بیم اندیشه سر
بفرمود تا بر فراز سنان   در آرند یکسر سر بد گمان
در آمد ز چپ بیدار تیغ سنان   سپهبد در آن گوشه گردش کمان
به لشکر بفرمود تا سر بسر   برآرند هر سنان دو سر
دگر هر که شد ز سپه دستگیر   ز دهقان ستاخ برنا و پیر
بفرمود هر یک سنانی بدست   بگیرند سازند بر زین نشست
بسی اسب تازی بر ایشان زخم   در آمد دشت بود بی لجام فسار
هیونان رومی هزاران هزار   همی اشتر ناقه را هموار
ز دیباهای رومی و از سیم و زر   ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
غنیمت از آن بیکران بیار بود   که او را نشاید نکو به توان شمرد
بیاورد هر چه بکشور رسید   بر آن مرز آن بوم آتش کشید
چه کردید در رزم فیروز گر   روان شد به درگاه خیر البشر
سراینده نامه راستان   ز راز نهانم یکی داستان
نصرت چنان زد بکوشید برود

رفتن رسول صلعم بخانه جعفر و تعزیت داری کردن
و تسلی دادن جعفر را

که گوش دل عقل هوش شنود

کز آن جنگ بیدار خیر البشر   بیشرب خبر داد پیش از خبر
پس آنگه روان گشت با چشم تر   سوی خانه جعفر نامور
چه تعزیت سور انس جای   بر آن خانه با سوک غم شد روا
همه خانه پر آه پر ناله بود   ز خون دیده مرد و زن ژاله بود
نبی را دل اندوه ز جگر پر ز تاب   نشست فرو ریخت از دیده آب
بر اولاد جعفر تسلی نمود   که اکنون نشاید ز غم گریه سود
که اکنون بخلد برین جای اوست   نشیمنگه حور ماوای اوست
همی قدر بسیار شد او را رهی   بگو تو بیان زاد است فرمان دهی
همی گفت بیننده پر آب داشت   ز نرگس به گل ارغوانی نگاشت
ولی بود در آن خانه طهر بتول   بیامد پر از غم بر مرد رسول
برادر او بود شیر بر شیر   دل دیده پر خون از اندیشه تر
پیمبر چه رخسار ایشان بدید   بگرئید بر آسمان بنگرید
مرا دل اندوه از تاب رفت   ز رخساره اش جوی خوناب رفت
مر او را به دل سوکواری فزود   ز سوگ کشتی فلک سوکواری نمود
ز سوگ کشت دو عالمی نوحه گر   گرفته ماتم جعفر ش از قضا
به ماتم چنان نوحه اش زد خروش   که اندر جهان از نوحه اش نوحه گر
ز آه حزین دل آسمان چاک شد   شر بار از آن هفت افلاک شد
بنالید از ناله اش جبرئیل   بلرزید عرش خدای جلیل
به ماتم که شوند سرو سیمان   خروشید آمد ز کرو بیان
پیمبر بسوی جیب بنگرید   در آنجا یکی حلی را بدید
که آن حر بیتی فرد بار بود   ز رنگ ترش با غم خوار بود
پیمبر چه دیدش چنان مستمند   از آن راز سر بسته بگشاد بند
ز راز نهانش بهم

ز راز نهانی بهم باز گفت   نهانی بیاراست آن راز گفت
ز بیداد امت بسی یاد کرد   ز سهمین زمان بس فریاد کرد
که از ایشان چه آید به فرزند من   ز هم بگسلانند پیوند من
بروی خداوند کفر گشته   ز کین انتقام از پیمبر گشته
بر آید یکی لشکر بی شمار   بسوی شبیر از پی کارزار
چو در رزم گرد به او کار تنگ   پی یاری او در آید به جنگ
بمیدان کین پاک فرزند تو   که باشند بی چاره پیوند تو
پی یاری او کمر بسته تنگ   نماید به رزم عدو بی درنگ
در آن بیکسی با عدو صد هزار   بمیدان چو جعفر کند کارزار
جهانی ز لشکر آن لشکر بیکران   چو جعفر برادر ز تیغ سنان
دو دستش نمایند از تن جدا   نماید بمیدان بفردوس جا
از آن جنت فرزند من بشکند   ز سر تاج شاهی به خاک افکنند
به جعفر چه گفتیم ما نوحه گر   ز فرقش ز پیوند پیوند پدر
بمیدان کین غرقه یکسر بخون   فتاده تن کشتگان سرنگون
بیاد بسی زین خواهر اسیر   بیازکشته و ما دوش دستگیر
در این نوحه ما کردیم او را شریک   که از سر بیگان بود نوحه نیک
چه داد این خبر را رسول خدای   ز غم خروش یزدان برآمد ز جای
بر آمد خروش از زمین و زمان   ملایک همه کرکشته با اهل جان
چنین داستان شد سراسر بسر

در بیان آگاه شدن قیصر روم از رفتن لشکر خود و اندوه ناک شدن

سرایم یکی داستان دگر

چو آگاهی آمد به سلطان روم   که چون گشت کار دلیران روم
بلرزید و گشت تند سر نگون   چو آتش بر آشفت نشد و رنگ گون
ز باد شه رگ عمرش فرو بست دم   دلش گشت زار از غم تند دم
طلب کرد رای کیش یکی با تمیز   ز دانشوران کهنه مستعفی
بفرمود بیننده راز نهان   که گردید پیدا بدان خوش چگونه زیان
بسی گفت زان کار هر کس سخن   فکنده شد هر گونه ای رازهای بهم
سرانجام گفتند کی ارجمند   از او بر به کشور آید گزند
بسی ملک زیر نگین آورد   در کونه آیین و دین آورد
بگیرد ز ایران و توران خراج   ستانند داد از فغفور باج
دهندش بزرگان خط بندگی   سراسر سپاهش سر افکندگی
نهیبی چو پس دست او را ز بیم   که این بنده اش شاه فغفور چین
بهر کو کند لشکر جنگ آورد   بسی ملک کشور به چنگ آورد
شود هفت کشور پر از دین اوی   دو گیتی بزیر پر آیین اوی
کند خوار انجیل تورات سست   ز بهم مصحف را کنند درست
فراز یکیشان سر سروری   بهر دو گیتیش کشد بر سری
کشد جمعه او را بلند آسمان   به دینش کرایند کون و مکان
ز روز ازل تا به روز شمار   بود تا بود شهره روزگار
بر آرد سپهر برین کام اوی   بگیرد دو گیتی رسد نام اوی
چه بشنید قیصر از ایشان سخن   بر اندیشه شد فغفور دو کهن
ز دانش همی بود چون گفت   بر اندیشه با دو غم گشت جفت
که گر با پیمبر آیین اوی   در اقلیم روم گردد دین اوی
نباشد به فرمود یک دانا پسند   نه بیند این کار را سود مند
همی گاه سازند پی یاد بود

شکستن جمع ابو سفیان و آگاه شدن رسول خدا

به بینیم اگر چگونه جهان

سخن را از این داستان کهن   چنان زد بدستان نوا در سخن
که ابو سفیان چه بشنید کامد زروم   سپاهی بر از کین بر آن مرز بوم
که از ملک عجم یثرب برآورد دمار   بر آورد بر خیر البشر روزگار
چنان شد از آن داستان شاد دل   ز کشتن نماندش بر آزاده دل
ز بدرای کافر خرم شد شدند   بشادی از آن نوحه غم زدند
که یثرب ز جمعی گشته زیر زبر   بقیصر ز قیصر بر آمد پسر

که آمد به نوبت سپه صد هزار / کمان را بینداخت گردان شمار
به هر ضرب بنداختند گردان دین / بدان نام اندر آید رسول امین

نمودند پیمان خود را ز یاد / همه عهد پیمانشان شد بباد
شکستند یکباره پیمانشان / گذشتند از عهد ایمانشان

کشیدند لشکر به هر جا یگاه / به هر سوی کین در آمد سپاه
بسی مرد از اسلامیان کشته شد / بسی تن به خون اندر آغشته شد

چو گشتند زان کار فارغ ز غم / بگفتند شادان بسوی حرم
بناحق کشتان تن در لات هبل / که آمد به کار بت قلل

بسی جهد کردیم به شاه سوار / نمودند بر لات عزی نثار
شده هر یکی اندر آن داوری / بعزی دو دست ستایش گری

که این کار کار شما بود بس / در این کار کشید فریاد رس
چو ده روز بگذشت آمد خبر / که خیر البشر گشت فیروزگر

بگویان بطحا در آمد هراس / همه گشته از کار خود ناسپاس
پشیمان همه گشته از کار خویش / سراسیمه از زشت کردار خویش

سخن کوته و دفتر سرمدی / چنین کرد طرح سخن گستری
که سفیان چو پیمان خود در شکست / بباغ سخن تخم بیداد کشت

ز کار خویش چه آمد به یثرب خبر / برافروخت گردید خیر البشر
بفرمود لشکر پی کارزار / نمایند بیدار گر استوار

همه رای پیکار کین آورند / به پیکار چین بر جبین آورند
بفرمود خسرو افسر جهان / زمین در دریغ پوشید چون آسمان

برآمد بگردان یثرب خروش / بر سوی او گشت فولاد پوش
زمانه پر از گرز و شمشیر شد / جهان سر به سر خنجر تیر شد

ستاره ز گردون برآمد به کین / زره پوش گردید عرش برین
تن شیر چه اندر زره کرد جای / ز هر حلقه تابید نور خدای

یکی ترک فولاد بر سر نهاد / ز آهن کلاهی نو به عرش داد
بفرمود تا کارند بهر براق / تزلزل در افتاد در نه رواق

خروشید آمد ز گردون جهان / ملک گشته چون ذره لامکان
ملائک بگرفت او را عنان / برو گشت روح الامین ترجمان

علی در رکابش بکف ذوالفقار / شه دین بود او ... کردگار
بهمراه او بود جان آفرین / قرین گشت با او جهان آفرین

بهمراهی او در آن داوری / نمود خدای جهان یاوری
ز یثرب پیمبر چه شد سوی دشت / ز روئیش همه دشت پرنور گشت

زنیم خیمه خسروانی لوای / بروی زمین تنگ گردید جای
به هر سو بسی خیمه افراشتند / بروی زمین آسمان داشتند

کا این خیمه خسروانی نکوی / نمودی پدیدار هر یک چو کوی
لوا سر به هفتم فلک بر فراشت / زمین چون سپهر برین تیغ آفتاب

فضای زمین تا بچرخ اثیر / همه پر شده از خنجر گرز تیر
ز سوفار پیکان نوک سنان / زمین جست پیرایه بر آسمان

ز بس گونه گون رفش سیاه / شده روی هامون کبود و سیاه
ز تیغ زنگوبال خفتان خود / شده آهن اندر رخ چرخ کبود

بکشور ... آمد خبر / که آمد پی رزم خیر البشر
شنیدند بو جهل بو نصیر / کجا آمد ... شیر نر

ز شادی همه گردن افراختند / بسوی نبی شادمان تاختند
همه راه با یک سپاه گران / دلیران شیران گند آوران

همه بود اسلام خواهان کین / پشیمان ز دین ...
ز هر ... / سوی او برفتند از هر طرف

ببخش ... کرده تیز / بکفار گشته همه پر ستیز
نموده براه نبی جان فدا / سر خویش دیده در زیر پا

پی رزم بند کمر استوار / فروده ... کینه کارزار
بهتر ز اینرا گرامی نواخت / به نزدیک خود در شرف جای ساخت

به هر یک سزاوار

به هر یک سزاوار خیر البشر / ببخشید هم خلعت سیم و زر
به هر یک بسی پایگه بر فزود / گرامی نمود و فراوان ستود

همه هر یکی را سپهدار کرد / بکشور ... سالار کرد
سران سپه را بیفزود جای / بقلب سپه راست بنمود جای

در آن پس بفرمود تا بوالحسن / دهد ساز آن لشکر انجمن
چو بر لشکر آرایش آرای گشت / جهان آفرین لشکر آرای گشت

بفرمان او داد شیر خدای / سران سپه را سزاوار جای
تو گفتی که بر بود ... گلشن / همه چون همه باغ مینو سرشت

درفشان به هر جا بدی کاویای / شده عرش فرسای خورشید سای
سپه را چو شد جا در آن سرزمین / شد آن سرزمین رشک خلد برین

زمین زان شرف آسمان زای شد / همه خاک او عرش فرسای شد
نمودند گردان سپاهان آرزوی / گراین کالشن بود هر جنبش اوی

در آن دشت پر نور ... / دو صد آفتاب از زمین شد پدید
ز هر جا نشان ز خلد جنان / بر وی کرده سر به ... خجستگان

فتاده به جنت ازان دشت شور / از آن دشت بر عرش تابید نور
شهاب سنان رفته تا آسمان / به هر جنبش تا ...

تو گفتی که دلدار فرد و فرید / در آن دشت بر عرش برین گسترید
ملائک بکف طبقهای نور / رسیدی به عرش برین ز آن سرور

در آن دشت بر گوش چو جوش خرد / رسیدی ز هر گوشه بی عدد
ز هر ذره ... نار طور / فرو ریخته ... ز شوق سرور

تو گفتی جهان اندر آمد بپای / زمین زان شرف کرده بر عرش جای
چو لاهوت گردید دامان خاک / جهان گشت از رشک ناسوت پاک

ملائک به هر سو پرافشان شدند / از آن نور یکباره حیران شدند
شده جبرئیل امین پاسبان / بدامان آن دشت شادی کنان

علی گرد بر گرد لشکر بگشت / به هر پرده و خیمه بر گذشت
بگردان سزاوار بنمود جای / به لشکر خداوند شد رهنمای

سخن سنج این نامه بردار گنج / چنین گفت در گنج گفتار سنج

بیرون آمدن رسول صلی الله علیه و آله به حرب ابو سفیان در بطحا

که چون شد نبی را در آنجا مکان / ملک گشت از مقدمش لامکان
به پیرای یثرب چه منزل نمود / بجان کرد یثرب به بطحا سجود

چو سوی حرم کرد عزم مصاف / حرم شد به لشکر کمش در طواف
ز بطحا چه رو سوی یثرب نمود / ز بطحا به سوی یثرب آمد درود

ز هجرش چه دریافت یثرب فراق / ز وصلش به بطحا فزود اشتیاق
ز یثرب چه آمد به بطحا خبر / که آمد پی رزم خیر البشر

ابا لشکری مرغ بی شمار / دلیران شیران خنجر گذار
که از بت پرستان برآرد دمار / کند خویش ... کارزار

ز بام حرم خود و ... / نمانند نشانی ز عزی و لات
بچنگ اندر آرد سر کشتگان / نمانند دین بنیاد ...

کسی کو نیاید سوی کیش اوی / اگر هست بیگانه یا خویش اوی
بخنجر جدا سازد از تن سرش / ...

زنان کودکش را اسیر آورد / بر لشکرش دستگیر آورد
به بطحا چه آن اندر آمد بگوش / برآمد ز قوم قریشی خروش

خروشان به هر جنبشی مرد و زن / غریوان به هر کوچه و انجمن
ز بیم زن و مال و فرزند خویش / ز خون جگر سینه ها گشته ریش

سراسر تن نالان مرد و سر به خاک / ...
ز بس کودک و مرد گریان شدند / پی چاره نزدیک سفیان شدند

چه سفیان بدان انجمن بنگرید / ز حسرت برخ اشک خونین چکید
ز نالیدن بس جز پاسخ نداد / ...

کز این چاره را چاره بیچاره گشت / زمین بر خروش آورده ...
بسوی نبی رفته خواهم روان / ... امان

بگفت سوی چاره بجست راه / زاندیشه بغنود تا شامگاه

آمدن هند بنت سفیان و او را ملامت نمودن

شب آمد بر از غم سوی خانه شد / چنان خسته از خویش بیگانه شد
دلی پر ز غم آمدش هند پیش / کمانی بهم بر زده ابروی کیش
جهان شد تیره شد روزگار / نیامد ترا زنده بودن بکار
ترا نام مردی نشاید همی / ترا چون زنان مرد باید همی
نداری تو آیین و فکر کشی / وگرنه نماند کسی سرکشی
سپاهی که همراه پیغمبرند / خلاف همه مر ترا یاورند
چو بوحفص عثمان بوبکر پیر / دگر نامداران گرد و دلیر
همه برگشتند از دین خویش / همه شان بپا هست آیین کیش
یکی نامه آمد سوی [illegible] سحر / که بنوشته گردان فرخ [illegible]
که در کارزار باشید مردانه وار / ازین مرد دل را ندارید زار
چو آمد بنزدیک بیت الحرم / کشیدش در آنجایگه لاجرم
بگفتا بین آن نامه آورد پیش / بسفیان سخن گفت از کم و بیش
چو سفیان بخواند آن نامه دید / ز هندان سخنهای و اسلاف شنید
برآورد از دل یکی آه سرد / دل پر ز غم بود و رخسار زرد
که ای هند بودی بروز احد / بیکبارگی کار پیکار برد
سپاه نبی سر بسر کشته شد / از آن کشته ها دشت چون پشته شد
همه سروران سر شده نگون / تن نامداران [illegible] ز خون
ز خویشان احمد کسی کم نماند / ز یاران او پهلوانی نماند
جوانی که بود عم او در بدر / بمکید [illegible] کینه او را جگر
بجیش نبی اندر آمد شکست / شکستی که بر کس نشاید ببست
بغیر از علی کس در آنجا نماند / کسی تا محمد خلافی نخواند
در آن روز چون پا بمیدان نهاد / بیلان را سر از تن بمیدان فتاد
چو تیغ دو سر اندر بر کشید / کسی از کف او ما بتن سر ندید
بمیدان بر آنکس که او [illegible] تاخت / ز خون دلیران روان جوی ساخت
چه باید ازو هر سوی بیکران / چو باران ببارید از تیغ سنان
تو گویی نخواهد از آهن است / و یا کوه البرز و جوشن است
نباشد برابر او بکار تیغ تیز / نبیند [illegible] اندر او پیل تیز
ستورش بمیدان چو چنبر همی / ز بیمش جهان [illegible] ماند
زمین اندر او [illegible] خاک بر فرق شد / ابر پیش [illegible] ز تیغش نماند
نمانده است تیغش ز مین رستگار / نه در روز [illegible] کسی پایدار
بناچار از آنجا گریزان شدم / بر بیچارگی [illegible]
کسی را به او تاب پیکار نیست / در این کینه [illegible] نیست
چو او کینه کش باشد جنگجوی / نباشد از چاره از هیچ سوی
در این کار جز [illegible] ساختن / دل اندر [illegible] پرداختن
براه افکنیم ابوحفص و [illegible] / چو بوبکر ابا او شوم یار غار
دگر آنکه لفظ سران سپاه / بر [illegible] باشند ما را پناه
[illegible] / زبانزدی او دست بوبکر است
در این کار بوبکر را کار نیست / کس را در این رای گفتار نیست
نیاید ز دست ابوبکر کار / بناچار گویم منم یار غار
ابوحفص را چاره باید که ساخت / بناچار گردم [illegible] پای جست
برآید چو از سینه بر خشم شیر / سگالد که چاره [illegible] روباه پیر
برانگیز [illegible] چنگ / [illegible] تاب دو رنگ
اگر کینه کش پور عمران بود / از این کین [illegible] بود
بگفتا این ناامید [illegible] راه / ز غاری بیاید [illegible] کار

برآمد چو دارای داور بگفت / [illegible] بر بیت رفت

بیرون رفتن سفیان از مکه و رسیدن بلشکر اسلامی و رفتن بنزد ابوبکر و عمر [illegible]

دل آن شب بر چاره [illegible] بود / ز زنگ [illegible] بود

بناچار سفیان

بناچار سفیان برگشته بخت / برون رفت [illegible] تاج و تخت
چنین گفت دانشور انجمن / چو افکند در بزم طرح سخن
که سفیان چو آمد ز بطحا برون / روان گشت با دیده پر ز خون
سوی [illegible] نهاد [illegible] / [illegible] آمد سپهر
شب و روز ره را برفتن برید / چنین تا به نزدیک یثرب رسید
به نزدیک لشکرگه شاه دین / پیاده پراندیشه اندوه کین
زلافی همی بود در [illegible] گفت / به پیر کشتی اندیشه اندر گرفت
که ناگه [illegible] در رسید / خورشید چون روی سفیان بدید
که ای [illegible] سر / چه جوئی در این کشور نام بر
شنیدم [illegible] که سفیان نژاد / [illegible] یاد
که من [illegible] ازین کشورم / نبی [illegible] کرم
که [illegible] سوی عمر / ابوبکر باشد مرا راه بر
[illegible] ابوبکر یار من است / بود غم عمر غمگسار من است
[illegible] شیبان [illegible] / یکی اند [illegible] آزاده ام
سپهبد چو بشنید ازو این سخن / روان شد بره [illegible] پیر کهن
چنین تا بلشکرگاه بوبکر پیر / رسیدند سفیان مرد دلیر
[illegible] رنگ چرخ کبود / ابوحفص نزدیک بوبکر بود
که ناگاه سفیان [illegible] در رسید / [illegible] چون بشنید
ابوبکر تنگی به بر در گرفت / عمر از [illegible] دست بر بر گرفت
که [illegible] سفیان [illegible] آمدی / چنین خسته و ناتوان آمدی
چو سفیان ز صدیق بشنید راز / بگفتا با پاسخ چنین داد باز
که [illegible] گردان در کوه گشت / [illegible] گشت
[illegible] رنگ / فرو بست این چرخ فیروزه رنگ
جهانم [illegible] آمد بسر / که بگذشتم از کشور [illegible]
نبی [illegible] اکنون ز ما بگذرند / [illegible] ما بر سر نهند
[illegible] / ز تیغ [illegible]
بسی نامداران قوم عرب / بسی سروران قریشی نسب
که [illegible] ز تیغ او کشته شد / از آن کشته ها دشت چون پشته شد
جهان گشته [illegible] خویشان ما / [illegible]
ز هر سو بسی گرد گردن سران / بجنگ آوریدم بسی سروران
همه نامداران تازی نژاد / همه سروران گرامی نهاد
ز بطحا بیثرب کشیدیم سپاه / [illegible]
[illegible] رنج / ز گنجم تهی کرد کشور ز گنج
زمانه [illegible] / [illegible]
جوانی [illegible] بوطالب است / [illegible] غالب است
[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
سر نامداران [illegible] نماند / تنی را به گردان در سر نماند
ز گردان بطحا دلیری نماند / ز شیران آن بیشه شیری نماند
[illegible] دستگیر / از جنگ او [illegible] روباه پیر
جهان [illegible] خالی ز اولاد [illegible] / ز گردان اولاد عبد مناف
[illegible] سنان / چو [illegible] سر تیغ را سر فشان
سپه [illegible] / ز خونش همه روده جیحون شود
[illegible] بر باد شد / دل [illegible] شاد شد
ز بیم تو [illegible] یثرب زمین / [illegible]
[illegible] لشکر / [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible] روی

کنون نعره [illegible] سروران / [illegible] احسان

عذر خواهی ابوحفص از پیغمبر در باب سفیان [illegible]

ابوبکر گفتار [illegible] نیست / در این کار [illegible] گفتار نیست
[illegible] / [illegible]

ابو حفص چون گفت او را شنید / برو عین براق بر چشم دید
نگفت هیچ از جا برآمد عمر / روان شد به نزدیک خیر البشر
بر او نیز زمین بوسه داد / و زان پس به پوزش زبان برگشاد
که ای آنکه بوده حشر داوری / شفاعتگر از استغاثه‌گری
که گر سوی تو جوید پناه / گنهکار باشد به از بیگناه
ز روز ازل تا به روز شمار / گنهکارکان از تو امیدوار
یکی خرده دارم به سوی نبی / که آن خرده هست از روی نبی
که سفیان ز راه در آن آمدا / به سویت ز روی نیاز آمدا
چو ماکشت از آن سخنبری / شتابد نبی را به پیغمبری
بپوزش شتابی تو آمد دبیر / تو از لطف خود یاری پوزش پذیر
بتر شنید آنچه فاروق گفت / نگفت هیچ بنگفت چو بنا شگفت
بنا مد نبی را خوش آن گفتگوی / به سوی بزرگان دین کرد روی
بگفتا چه گوئید او را جواب / صوابست این گفته یا ناصواب
خروشید کای آمد از حی بدین / که ای تو که شاه تو عرش برین
بنا دید آنچه فاروق گفت / که گفتار او با خرد نیست جفت
به بطحا و یثرب نشانی نماند / نقوم چو زیب پهلوانی نماند
که در جنگ بنکشته از کار اوی / که فر و شکوه بد بسی یار اوی
هنوز است خشت احد پر ز خون / تن خود چو بنان فتاده نگون
ازان جنگ برجا نماند هیچ کس / دل کافرانی و علی بود بس
اگر تیغ بازوی حیدر نبود / نشانی ز دین پیمبر نبود
نگفتی عمیدان اگر خود غمای / بر کیش ایشان بود نام خدای
ببیغ چه گفتار ایشان شنید / جز از صدق گفتار چیزی ندید
بگفتا چنین است از راستی / اگر نگذری بر سوی کاستی
و لیکن اگر دشمن آرد پناه / کو از خون او نگذرد پادشاه
بر نزد یک دانا پسندیده نیست / چه پسندیده نزد جهاندیده نیست
و لیکن بر این در این داوری / کسی چون تو آید بخواهشگری
بناچار باید اجابت کنم / همه حاجت را اجابت کنم
و لیکن کنون کاه پیدا گشت / عیان شد شب روز کوتاه گشت
چو فرزند از این خرگه رزمگاه / کنند جهد تا چیز [illegible]
تو او را امان ده به نزد من آر / ببینیم تا چون شود روزگار
چو بشنید فاروق گفتار اوی / به پیشش بیامد به خاک روی
که کوه مکان [illegible] پاینده باد / ثناگوی تو آفریننده باد
جهان تا بود تکیه‌گاه تو باد / فلک تا بود در پناه تو باد
بگفت و سوی خرگه خویش تفت / روان گشت پر درد در انجمن
ز خرگه چو خالی شد از غیرهای / بپرداخت خلوت سرای
شب تیره گون گشت رای فلک / بیاسود [illegible] دیو ملک

سوی گاه خورشید بنشسته چهر / بر از نقش شد لاجوردی سپهر

بجستن رفتن ابو حفص شیخ عثمان و سفیان

ابوبکر بوحفص سفیان بهم / نشستند گفتند از بیش و کم
نخرگه چو خورشید [illegible] / شب تیره روشن گشت [illegible]
سراسیمه شد [illegible] با سپاه / فتاده از سر [illegible]
شد از سر [illegible] آسمان زمین / چو برزد شده بازار چین
بنالاه ز خرگه احمدی / غنودار شد [illegible] سرمدی
برآمد [illegible] / تجرگاه بنشست [illegible]
خروش پیمبر گذشت از فلک / ز نعره کشیده [illegible] ملک
زمین گشت روشن [illegible] / به جای آسمان شد [illegible]
زمین [illegible] آسمان [illegible] / ملائک [illegible]
زمین از شرق [illegible] / برآمد [illegible]
زمین از شرق گشت [illegible] / گزیده [illegible] رسول امین
فتادند [illegible] سر / پیک [illegible]
طلب کرد بوحفص

طلب کرد بو حفص یاران خویش / بدنبال او خویش می‌رفت پیش
بجان گشت عثمان سفیان قرین / ابوبکر یار عمر پیش بین
برفتند سوی نبی چار تن / که تا رسیدی از کار شاه زمن
بپیمبر سپه نزد لشکر شاه دین / ز لشکر ندیدند خالی زمین
گرفته سواران سنانها بکف / پیاده مهان بسته بر جنگ صف
به هر جا کشیده یلی خنجری / ستاده به پیکار کین سروری
دلیران گردان آهن تنی / نهان کرده در زیر فولاد تن
پلنگان شیران فولاد چنگ / دریده دل شیر چرم پلنگ
بکف هر یکی گرزه گاو سر / حمایل همه تیغها بر کمر
بفتراک هر یک کمانی بلند / کمرگاه حلقه ز ران کمند
همه برلب آورده از کینه کف / ستاده بر از خشم کین صف صف
همه شیرچنگ همه پیل تن / همه لشکر آرا و لشکرشکن
زمین از نهیب سواران بجوش / ز بانگ یلان آسمان در خروش
ز آسیب گردان و مردان ستوه / ستوه از نهیب گوان دشت و کوه
پلنگینه پوشان پیلینه تن / بپوشیده بر روی خفتان کفن
چو سفیان بر آن انجمن بنگرید / بترسید بر روی فاروق دید
که بنگر بر این لشکر بیکران / به ارا و آئین کند آوران
فتوره که گیتی نبیند [illegible] / سپهسالاری از که آموخته
شنیده بود کودک و در بدر / کنون گشته بر خلق گیتی پدر
بگفتا بفاروق بگشاد لب / که زار ولادا شتم نباشد عجب
چو خواهند آرند از خشم کین / زمین با سپاه آسمان بر زمین
سوار سپاه نبی بر ز خشم / بر ایشان [illegible] گشاده چشم
یکی گفت بر جا بر جادو گرند / ولی زان یکی آتشین برترند
بر افسون مکر بند جادو گرند / یکی نیز ز خلق جهان برترند
یکی گفت گردانش تیغ طشت / بیکفر سپه [illegible] این چار هشت
یکی گشت خندان یکی [illegible] / یکی سوی ایشان در آن بنگرید
یکی بانگ برزد برا از خشم کین / کز اینست گردان بطی زمین
شنیده ندیده نبود آن جهان / سخنهای آن لشکر کامران
ز غوغا دیده ایشان روانی نماند / بهشتان زمین بیم جانی نماند
چنین تا بدرگاه خیر البشر / برفتند از آن ره [illegible]
یکی خیمه دیدند سر بر فلک / ببیرامنش جای روح ملک
نمودی بدامانش نه آسمان / چه گفتی به پیرامن پرنیان
سراپرده‌اش بر گذشته ز عرش / در آن بارگه فرش کرده [illegible]
نه آسمان زیر آن بارگاه / چه زیر آسمان خرگه مهر و ماه
بنزد بنگیه بر تخت عرش / نهاده بسر خود بر عرش فرش
بجای آن کرسی عاج بود / زمین از شرق تاج معراج بود
شده پایه از کرسی عرش سای / که بر کرسی عرش بنهاده پای
از آن پایه برجهد تا پیدا نور / از روشن شده شمع سینای طور
ز دهشت شده آفرینش بجوش / ز هیبت فتاده از سر رفته هوش
ز کروبی بهیبت فتاده ز جای / ز سطوت شده چون حباب جهای
شده طلق میکال از بیم کال / ستاده ملایک بصف نعال
سوی کاهش کرده جبریل جای / شده گفتی ز سدرة المنتهی
بپهلوی کشیده سرافیل دم / عزرائیل از بیم گشته دژم
نه کس را در آن بزمگه جای بود / جهان آفرین مجلس آرای بود
علی ایستاده به ترکش بپای / شده پر ز روشن ز نور خدای
حجاب از جلال نقاب از جمال / برانده وقته قادر ذو الجلال
از او کبریائی پدیدار بود / جلال خداوند [illegible]
فضای جهان تنگ [illegible] / ببنده فلک [illegible] از دهشت
برافکنده بر روشن کیلی سپهر / شده عرش زیر سپهری سپهر

هم از خواب گران بیدار گشت

اول محمد اکرامت فرزند امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب
دوم عبدالله فرزند امام حسن است
سیم طلحه فرزند امام حسن است
چهارم قاسم فرزند امام حسن است
پنجم حسن فرزند امام زین العابدین
ششم ابو [illegible] است
هفتم علی اصغر فرزند امام حسین است
هشتم عبدالله فرزند امام جعفر صادق است
نهم علی فرزند امام جعفر صادق
دهم صالح فرزند امام موسی کاظم
یازدهم قاسم فرزند امام موسی کاظم
دوازدهم جعفر فرزند محمد است
سیزدهم جعفر فرزند امام حسن عسکری
چهاردهم قاسم فرزند امام حسن عسکری
میر علی مرادی

سوی شهر بطحا روان شد چو دود — بیامد ز بیم [illegible] عنود
بزرگان بطحا ز پیش آمدند — همه با زنان در پریشی آمدند
بزرگان همه برگشادند لب — که ای شاه بطحا و فخر عرب
ترا باشد شاه و شهر عرب زمین — همان گشت آیین یاران دین
چه گونه ز اعدا خواستی یار ما — و یا اندر آن کاستی شد ریا
چو بشنید سفیان بیامد چو خون — که یکباره شد کار من واژگون
نه ما آن نیم هر که شمشیر و رزم — بدو شد اعدای کرد [illegible]
اگر رانم از سوی عمران سخن — بود تاره [illegible]
جوانی که او را لقب حیدر است — سپهدار و داماد پیغمبر است
که نعمت او تیغ کین آخته — ز رزق شکسته سر افراخته
کشیده چو شمشیر زهر آب دار — به یکیک شده سنجر آشکار
به تیزی که گند گر به گردان نگاه — فتد آسمان بر زمین مهر و ماه
الهی که از رای او سر کشد — به خنجر برش را به چنبر کشد
اگر بر زمین بر [illegible] — زمین ره به سوی آسمان ببرد
برابر از کینه چین آورد — بلند آسمان بر زمین آورد
بگفت بیاید چو شیر پلنگ — که در مال ودی درگذشت از درنگ
دل اندر عزی بیاید برید — همه لات و هبل خوار دید
شوم اندر دین از کینه ور — تهی جان [illegible]
نه کار کرد مردی جان کنند — بلند آسمان ما بر اسان کنند
زمین سرخ از خون ایشان کند — [illegible] بیداد کیشان کنند
بباید یکی حیله آراستن — ازو چند روزی امان خواستن
چو مردم شنیدند گفتار اوی — دژم گشته دیدند رخسار اوی
بپاسخ بگفتند کی [illegible] — نباشد جز این رای رای صواب

بیرون آمدن صنم [illegible] ابو سفیان

پس پرده چون [illegible] گوش — دل هند از آن غم بر آمد بجوش
به [illegible] پرده آمد برون — زبان برزد و [illegible] لب پر فسون
کم ای [illegible] هوش — مرا گفتهای تو آمد به گوش
که اوصاف اولاد هاشم کنی — دل نامداران ما بشکنی
ترا نام مردی سزاوار نیست — زگفتار کردار خود عار نیست
نزیبد ترا تاج افسر بسر — ترا هست زینت [illegible] معجر

[illegible]

به بیرون لشکر شهر او را گذار — تو بر جای من خانه را پاس دار
بگفت این و زو دست رشتی گرفت — از او ماند لشکر همه در شگفت
سراسر همه رفتن او را بکند — بسفیان خود [illegible] بر شکند
بگفتا د سفیان [illegible] ز پای — نبود از بر سینه اش هند جای
الک کوب کردش در آن جایگاه — زکارش شده خیره چشم سیاه
گشادند گردان بطحا زبان — بگفتند با او ملامت کنان
که بگذشتی از دین و آیین کیش — نبودی تو این کینه را دست پیش
[illegible] — [illegible] پیوستی کهن
چو افسانه آورد رای مکر فسون — عزازیل را کرد او رهنمون
[illegible] نیرنگ افسون ستیز — [illegible] عزازیل با پای گریز
کسی را که زان گشت آموزگار — بگرید برآید دیده روزگار
اگر زان بکرد جایگه در بهشت — کند بر سرانجام انجام زشت
زکارش [illegible] سپاه — [illegible] به بیننده راه
گشادند لب را بگفتار زشت — [illegible] شرمنده [illegible] گشت
برهنه [illegible] — [illegible]
نترسی [illegible] اللات و هبل — که داری [illegible] دخل
بگفتند او را [illegible] دست — [illegible]
[illegible] — در خانه [illegible]
چنان دید سفیان برگشته بخت — بگفتا بیکبار [illegible] رخت
بسوی حرم رفت گریان روان — جهانی پس پشت او در فغان
بزرگان همه نزد او آمدند — به بیچاره گی چاره جو آمدند

جمع شدن کفار به نزد ابو سفیان و [illegible] او [illegible]

روان کرد اندیشه [illegible] — [illegible]
میان [illegible] — که [illegible] رسید [illegible] سپاه
هم امشب ازاین جایگه شو روان — بر اهل بگیر از پیمبر امان
بپاسخ چنین گفت سفیان پیر — نباشد جز این چاره دستگیر
هم اکنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] لات
[illegible] — [illegible]

[illegible] سفیان [illegible] لات

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی با هبل گفت یک با منات — یکی گفت عزی یکی گفت لات
یکی شمع [illegible] — یکی [illegible] لات سوخت

یکی گفت با ما رو با فروش   که ای دو گیتی ز ره دار گوش
یتیمی که پرورده سفیان بناز   ندارد جز سوی تو روی نیاز
تراجز به جنگی نداند کسی   خدائی بغیر از تو خواند کسی
اگر دست باید بجا روز کین   نخستین شما را زند بر زمین
عجب تند گوهر بعزی نثار   بر دو ز [illegible] ره [illegible]
یکی دست حاجت سوی لات داشت   یکی سر بپای هبل بگذاشت
یکی شد بوجد یکی در سماع   یکی بود با عزی یکی با سواع
خروشیدن از چرخ اخضر گذشت   غریو بتان ز [illegible] درگذشت
برآمد بکیوان به گرد حرم   یکایک خوی یا محمد یا صنم

در بیان حمد و ثنا و ذکر خانه کعبه و ستایش احدیت

الا ای که در دل ترا منزل است   ندر خانه [illegible] کل است
تراکی در آن خانه آشیانه است   که گر کعبه و گاه بتخانه است
نه در مسجد و بر [illegible] تو راست   همه جای تو و کجا جای تو راست
بدیر و بمسجد هویدا توئی   به بتخانه و کعبه پیدا توئی
سوی بت اهل حرم را نواز   به بتخانه ای برد [illegible] کعبه باز
اگر بت پرست است گر [illegible] پرست   بجز سوی تو بر نیارند دست
به بتخانه [illegible] الجمن   نه همه بر تو [illegible] برهمن
که از سنگ [illegible] حاجت خویش   تو [illegible] درویش
کرا دل [illegible] خوانند صنم   تو گوئی [illegible] منم
[illegible] حاجت خویش خواست   تو گوئی [illegible] حاجت روا است
کرا [illegible] خداوند جوی   تو گوئی که هستم خداوند گوی
کرا بنده [illegible]   ولیکن خداوندی من کجاست
بجز تو نداند کسی راز تو   کسی نیست غیر تو دمساز تو
تو [illegible] خلاف [illegible]   تو [illegible] دور
زهی در خدائی [illegible]   قبیله کسی کو کند بنده گی
چو سازی چنین [illegible]   ندانم [illegible] بنده گان
چگشایش عفو تو دیده ام   نه [illegible] طاعات [illegible] دیده ام
[illegible] امید وار   که [illegible]
کجا بنده [illegible] بجای   کراو کس چون تو باشد خدای
چه گویم [illegible] افزون کنی   تو دانی [illegible] چون کنی
سراینده نغمه ای حجاز   [illegible] عراق سخن کرد ساز

در [illegible] سفیان [illegible] عباس [illegible]

جهان [illegible] سخن   که نو شد [illegible] داستان کهن
سرود [illegible] سخن ساز کرد   سخنهای [illegible] آغاز کرد
که سفیان [illegible]   چنین تا [illegible] سیاه
جهان [illegible] لشکر کشی   [illegible] کشی
نه جائی برون [illegible] زمین   زمین [illegible] بود
دمادم [illegible]   بجا بر [illegible] خروش سپاه
بدو [illegible] آتش افروختند   تو گفتی جهان را همی سوختند
چو [illegible]   خروشید عباس بر [illegible] تاخت
ببر [illegible] آمدید   فراوان [illegible] آمدید
فرو ریخت سفیان [illegible]   که [illegible] گذشته از [illegible]
چه [illegible] بطحا زمین   [illegible]
[illegible]   [illegible] حرام
کسی [illegible] احوال کس   [illegible] فریاد رس
همه کرده احوال اولاد ترک   همه دیده [illegible]
همه گشته [illegible]   نه فریاد [illegible]
نه بینی [illegible]   [illegible]
بلاد [illegible]   برآورده [illegible]
[illegible] عباس [illegible]   [illegible]
نگه کرد بر سوی

نگه کرد بر سوی تا شب گذشت   چو گاه سحر گه به نزدیک گشت
ره [illegible] همراه برد   سحرگه ورا سوی [illegible] برد
نشست سخن گفتن آغاز کرد   سخن [illegible] ساز کرد
چنین گفت کی [illegible]   بسوی [illegible] روی
بدین آی از کفر دل پاک کن   منور دل از نور ادراک کن
به آئین دین محمد گرای   یگانه [illegible] خدای
پرستیدن بت [illegible]   [illegible]
چو [illegible] یکسان   [illegible] احسان
چو بشنید سفیان [illegible] رسول

قبول نمودن ابو سفیان [illegible] عباس [illegible] اسلام آوردن

[illegible] گفتار او را قبول
[illegible]   [illegible]
ز [illegible] روی زمین   [illegible] زیر زمین
[illegible]   جهان [illegible]
بزرگان [illegible]   دلیران [illegible] بجای
[illegible] تیغ [illegible] بکف   کشیده سواران [illegible]
برون آمد از خیمه عباس زود   [illegible]
[illegible] خنده باد   جهان [illegible]
خوشا آنکه [illegible]   خوشا آنکه [illegible]
خوشا آنکه [illegible] تو   خوشا آنکه آید سوی دین تو
خجسته کسی کو به تو [illegible]   [illegible] سوی تو دید
[illegible] نام آوری   [illegible] پیغمبری
ندانم چگونه ستایم ترا   چگونه ستایش نمایم ترا
[illegible] پناه جهان   جهان [illegible]
[illegible] احسان   [illegible]
یکی [illegible]   [illegible]
[illegible] سوی تو بود   [illegible]
[illegible]

[illegible] عباس [illegible] سفیان

[illegible]
چو آن دید عباس [illegible]   ز [illegible] سفیان [illegible]
که [illegible] آمده است   ز لطف تو [illegible] آمده است
[illegible]   سزد گر [illegible] رسول امین
[illegible] آمده است   [illegible] آمده است
[illegible]   [illegible] اجابت نمود
[illegible] عباس زود   [illegible]
[illegible] ابو حفص [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
یکی تیغ تیز از میان برکشید   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] دید   [illegible]
[illegible]   چنین گفت کی [illegible] گمان
کسی [illegible] پناه   سوی [illegible] خواه
[illegible]   [illegible]
چو بشنید بو حفص [illegible] خشم   [illegible] چشم
[illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   [illegible] اعتقاد
[illegible] عباس گفت   [illegible]
[illegible]   [illegible]
پس [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

کسی کو ترا ساخت نشناخت حق   پرستش خدائی که خود ساخت حق
ترا باید از نور خدائی شناخت   که او صد هزاران به مثل تو ساخت

بیکدم زمین و زمان آفرید   چنینش روز و شب آسمان آفرید
پسر بوسفیان چو گفت این کلام   برآمد خروشی از دل چو آهن خام

دل اهل دین چنانکه زنده شد   خدایش ستود و ملک بنده شد
بعباس فرمود آنگه رسول   که تا ساز دایمان ما را قبول

ز دین گفت عباس سفیان شنفت

ایمان آوردن سفیان و خلعت بخشیدن رسول به آن ملعون

پسر بوسفیان چو عباس گفت

ز بیزاری از لات و عزی و لات   ز دین و دل از شرک کانبات
پرستید ذات یکتا خدای   که او هست بر نیک و بد رهنمای

همی کرد اقرار نزد رسول   بدو داد سینه بنهاد دست قبول
اگر از نهان عهد عزی بگفت   دلش زان غم انفعالی بریخت

پیمبر یکی خلعت شاهوار   بدو داد با تاج گوهر نگار
برادر گشت چون رفت اسلام را   ز بخشش نبی با یک دیگر خواست

که تا پاکی از شرکین پاک گشت   دل کفر از دین او چاک گشت
دگر باره عباس بگشاد لب   چنین گفت کی فخر قوم عرب

بسفیان کرم ورز از لطف باز   که گردد ز الطاف تو سرفراز
شنیدم که تا گفت خیر الانام   که هر کس رود سوی بیت الحرام

نگردد به دست کسی دستگیر   بود در امان نباشد اسیر
برافروخته عباس پس بر گشاد   که ارکان فدای تو عباس باد

بر او باز از لطف خود بر فزای   که او شاد دل باز گردد بجای
نبی کرد رو سوی سفیان گفت   که گفتار عم باید شنفت

هر آنکس بجای تو جوید پناه   بود در امان گر چه دارد گناه
دگر آنکه اندر آنکس سلاح   بود در امان بیابد فلاح

به سفیان ز شادی زمین   ثنای نبی کرد گفت آفرین
کنانکه بدر زنید امون دشت   جهان پر ز آواز تکبیر گشت

چو سیماب گردید کوه و مکان   تزلزل در افتاد در آسمان
بیکبار لشکر برآمد ز جای   کشیدند در زیر زین باد پای

جهان گشت یکسر چو دریای قیر   بگردید از تیغ گردون پیر
زمین زمان بر سپه تنگ بود   جهان با صنم خانه تنگ بود

بترسید سفیان تیره روان   ز وحشت دهشت گشت چون ارغوان
چو عباس او را بدانگونه دید   مر او را ز ارزانی به پهلو کشید

که دیگر برآمد ز لشکر خروش   بجا رم فلک مهر برآورد گوش
جهان پر ز آواز تکبیر شد   سراسیمه مه مهر تیره شد

بدو گفت عباس کی نامدار   جهان تا نبی گشت امیدوار
هر رفت جیش نبی فوج فوج   برآمد ز هیجا چو دریا بموج

زبانگ سواران صحرا نورد   زبانگ سواران دشت پر گرد
برآورد شد کینه آبنوس   رخ مهر گشته چو شد روس

ز تیغ سرخ زرد کبود سیاه   ز خفتان جوشن و درفش سیاه
دلیران کمر بسته بر جنگ تنگ   گشاده کوان از پی رزم چنگ

سواران پر از خشم یکسر کوی   جهان یکسره پر دلان کینه جوی
سپرها برافکنده کردن بدوش   برافشته جنگ دلاوران در خروش

دل بوسفیان ز غم برطپید   چو آن لشکر و آن رزم دید
غریوان گریان بعباس گفت   ز بیم برآورد راز نهفت

که ای محترم اولاد عبد المناف   نبی از کرا آموخت رزم مصاف
که هرگز ندیده است چنین سپاه   چنین لشکری از کجا آمد سپاه

در این بود سفیان که ناگه ز دشت   سپاه سپید پدیدار گشت
به پیش اندر آن ماه پیکر لوای   سواران بیکرد اندر خشی کرده جای

دمنده چو آتش جهنده چو برق   بفولاد آهن برابر غرق
به پرسید سفیان کاین از کیست   سپهدار این فرقه را نام چیست

بدو گفت کای

بدو گفت کین سعد کنداور است   نبی را بدو کمترین چاکر است
هنوز از پی او ببدری دشت   که دیگر گروهی پدیدار گشت

ز آهن قبا و ز فولاد درق   بپوشیده بر روی خفتان کتف
نهاده همه جان برای رسول   تن و جان نموده فدای رسول

دلیران گرد نکش شیر گیر   همه شیرمردان گرد و دلیر
لوائی برافراشته بر سپهر   شده گوی از شرق ماه و مهر

چو سفیان نگه کرد آن ساز جنگ   ز بیم از رخش رفت یکباره رنگ
بعباس گفت ای جهانت بکام   خداوند این فرقه را چیست نام

بدو گفت عباس کین بوذر است   ز خاصان اصحاب پیغمبر است
همه کار او در ره دین بود   ز طفل اول او پر از کین بود

سفیان بعباس در گفتگوی   که ناگه برآمد گرد های و هوی
درفشی پدید آمد از تیره گرد   نمودار شد پرده لاجورد

یکی لشکری بود سواری هزار   همه کرده شایسته کارزار
سپهبد برابر برافکنده چین   ترش کرده چون تیغ بر جبین

چو ترکی که از بند گردد رها   پراکنده از خشم چون اژدها
چو نام او سوی عباس دید   بگفتا بود خالد ابن ولید

دگرباره در شد بکردون خروش   کشیده شیر شده دل ز جوش
سواران همه تیغ کین آخته   دلیران همه گردن افراخته

یلان کرده کلاه پیکر بدوش   زمین در غبار آسمان در خروش
ابیات کرد نکش تا همسور   همه کینه بسته سراسر کمر

چو آن پایگه شور بهنده دید   به عم رسول خدا بنگرید
که هر کو بدین نام این نامجوی   که دارد سپاه کین سوی جنگ روی

بگفتا که عباس این از مهاجر است   که کنگش بدر رسول خدا است
گذشتند یکسر سواران ز راه   همه سرداران زرین کلاه

همه کاران یوم بر با خشم   دلیران یوم بر توم از خدم
ز هر سو دلیری شده کینه جوی   همه کاری کرده در جنگ روی

همی رفت لشکر گروها گروه   بر ایشان شد تنگ هامون و کوه
قبایل همه جان نهاده بکف   دلیران خروشان همه بر طرف

اگر بر شمارم یاران انجمن   جهان تا شمار طول باید سخن
گذشتند گردان سراسر ز راه   شد از گرد ستاره خورشید ماه

بسیار شد در اثر ره نورد   چو آتش پس پرده لاجورد
برادران سپه پوشیده برگستوان   شده زیر آهن دلیران نهان

سپهبد بفولاد پوشیده تن   ز آهن به تن بود در خفته پیرهن
چو ناقی از ایشان بود اندر غریو   غریوان ز بیکار رزمی رود دیو

پدیدار گشت چو آتش برافروخته   سوافی به دل کینه اندوخته
چو آتش مرد ایشان از آن خواه   لباس سیاه و سپهبد سیاه

بپرسید سفیان که او از کجاست   که در آتش سیاه است بیراست
همانا درو زرنج یکی اهرمن   برآمد پس از کین کشت هر دو تن

چنین گفت کی مه انجمن   نگفتی بیا بگوی نه در سخن
در این جا نگفتی مگر ناستی   نگفتی بگا باشدان کاستی

سپهدار بوحفص کنداور است   که این فرقه را مهتر بهتر است
چو از جا سیاه سپهبد گذشت   دگر گونه درفشی پدیدار گشت

درفشی کز گونه گاه روز شمار   نخستین خود بر نبی آشکار
ز تیغی چو آمد آن فوجه پیش   کند یاد از دین از نام خویش

گرانان سپاهی همراه او بی   سپهبد دلیر کین چاره جوی
نشسته ابر ناقه ساهور   از او گنج چرخ در زمین آشکار

به کاهر ابی کنج کرده علی   شده ناقه چرخ از آن راه پی
سپهبد به آئین فرزانگان   دل از آن دریا که زبان در خواه

روانی به دش خط بیست   از او جیش ابلیس خورده شکست
به سپهبد عدو به بررو خود   خجل گشته زان چرخ چرخ کبود

نیایش برانزد که داد او بود / بخواندی خدا را و کردی سجود
کشیده به هر دست بر روی خویش / چو در بتکده بود خوردی کشیش

دل اندر بر کیش خود ساده داشت / ز لات و هبل دل چو بیگانه داشت
ببرد که بر عصا سجده آراسته / بیهده به گوردی اندر آخسته

چو شیطان بیاید پیامی بدید / به دست اندر آن نقطه بیشان گزید
ز عباس پرسید کو پیر کیست / کز آن دوش بیهده گر جادو گر کاست

ز بس حیله و جادوی ساخته / به کین با فسون سر افراخته
کنشتی بر آن آمده باز گشت / بپوشید در نرخ الباس بهشت

چو بشنید عباس خندید گفت / که از تو چه دارم سخن در نهفت
کلاه زر پیرک گوهر در بوزاد / نظاره بدین خدا اعتقاد

سعادت به دستان کرا بد همی / عزی و هبل راست با بد همی
زمین جادوی با نبی ساخته / ولی قدر آن پایه نشناخته

که آن کار هم از کار او سر بسر / نه فرش بی ستار بنیاد و پدر
از او بار شاید راستی و فروغ / یکی نیک [illegible] راست باشد دروغ

به او صدق او آشناف کند / سخن کذب را گر خلاف کند
بخندید شیطان چو آن گفت او / بداد گفت که پیر فرخ شوی

به از مکر با ندیم یزدان دغل / برستند بگانه لات و هبل
مقابل گر آن یار پیغمبر است / بدو دل دشمن دادگر داور است

دلش از رهِ راستی دور باد / از آن ره که بیننده دانش گزیند
که خاک بر پای پیغمبر است / هست که او را بکشد محرم است

به دل مهر او را نبیند و خسته / ره کفر بیداد آموخته
چو با آن خاک بود گر شکر کذشت / سراسر به دشت بر نور گشت

جهان سازد آیین دیگر گرفت
عیان شدن علی ابن ابو طالب با فوج دلاور خود ...
جوانی کهن پیری از سر گرفت

در دشت ایزدی باز شد / زمین و زمان پر ز آواز شد
جهان بانگ تکبیر شد چار سوی / جهان آفرین گشت تکبیر گوی

زمین و زمان پر ز نور دیده شد / همه پرده آسمان چیده شد
قضا عرش فرش زمین گسترید / قدر سطح این توده خاک چید

عیان گشت بنیاد پرورد کار / نمودار شد قدرت کردگار
که چون کوه و زمین آفرید / سپیده ندی آمد ز ماهون بدید

ز بس شور و ابر کوش و خروش / رسیده ده اد صدای بکوش
که آورد فتح بر زمین مشکل آشت / به بس در ابر ما [illegible]

غلام دو راه راز طاقت زیاده / کی تا باید این معنی آید بیان
مکر پیر رندان بگوید خواندم / بجای خم باده بیت ندم

مرا با مغان آشناف دهید / جوانی نیز چه در ما بی دهید
دهید ساقی بی حق ساغرم / بیار ز شور ساز دو ز می ساغرم

کنند خاک از باده تاب گل / از آن آتش آب وز نیز دل
از آن آتشم دل فروزان کند / چنان شب طور سوزان کند

تو جانی همی ز ان تو را آورد / بیاز تا که ناز طور آورد
تشاق فروزان بهانم دهید / ز ره عشق سخن بر زبانم دهید

شبانان بخونند از کلام کلیم / تو ز دم نسیم عظیم رحیم
بلفتار کار مسیحا کنم / به یکدم [illegible] احیا کنم

مغنی ز نغمه برارای ساز / مصوت عراق نوای حجاز
که بلوغته ولداری پر خنده جام / درین بزم شیر بیای جام

مغنی از آن پرده نو از رود / کر پی پرده ساز آنچه بود
بر آن چنگ هر چنگ بنواز نی / که آتش ز جهد بیاکنشت طی

برانده بیخانه پیر مغان / شده ان نه شد سالوس نام نشان
مغنی ز دلنکر آن درد تنگ / شبیخون زنند ناگهان بر سرم

تنم را همه ز ان ای شیخون کند / بدان حنجر سینه کلکون کند
بدان لشکر آیم اگر دستگیر / مدام اندر آن جام را بیتم اسیر

دران قبیله می نرکو

در آن قبیله من ترک تازی کنم / چو خورشید در دشت بازی کنم
مغنی کجا بی سرودی بخوان / بر آیش در رای جنگ آوران

کو از زلف ابروی تیغ سنان / فکنده کمند کشیده کمان
خوش آن دم که از خوشان تیر جست / خوش آن سر که آن تیغ [illegible] کاست

مغنی بکو دورت ضمان بانگ نال / کمند ساقی بیرون زم آزمای
کمان از خم ابروی یار کمن / کمند از سر زلف دلدار کمن

ببندی به ره از کمین اگر بید رنگ / تنم را بغر که آن رشته تنگ
هما غوش خورشید خاور شوم / چراغ و دو هفته برابر شوم

در آنجا بیهست کشتیم دگان / سخن بیخود آید به ره بر زبان
مغنی از این پرده بنواز نای / کو طب پرده آری دلم را بجای

سبی دل بر لطف بتان مست لم / برستند دل را دل [illegible] ام
اگر دل ربا دل ربایید دلم / کز آن دل ربود [illegible] دلم

خلاف اگر در کنار آورم / کنار جهان بر کنار آورم
غلام دم تا صاف او نقش جنیه / که گرده پسندید نقش بیند

مغنی به دستان برارای رود / از این داستان ده به ره بر طرب در رود
که آن شطره [illegible] دلدار یار / بجوده [illegible] ملکت دل به یکم تار

جهان جلوه در ملک هستی نمود / ازو نک جلوه دهد ز هستی زدود
کند گر شور حسن تند خود نمایی / جنبش از بیان نشان او کرد جای

چنان طرح بنمود در آنجمن / کزنده تبر تیغ هم بر حمن
مغنی کجا بی نوازی نو ورز / به آهنگ تازی و جوش قانون

سبا نازه خسرو سود نواز نی / فراموش کن عهد کسری و کی
بزن کلک تازی سخن تازه کن / جهان پر ز تازی پر آوازه کن

روایت نیارد دل ساده کن / حکایت زعشاق دلداده کن
نه چابک سوار چالاک دست / زرندان چالاک چابک پرست

زبان تنگ [illegible] دل دین هوش / کز ملکشان بود جان دل در خروش
تراور بی عطش نوشتاد و ساز / خراب است از آن غم همه باده سانه

کز آن سنجان از دل خوافشان شوم / نه بیوست نوار ز ان خافشان شوم
ز نسیم امیری سرایم سخن / بنوازم یکی داستان کهن

کهون با نبی رایت افراخته
دیدن سفیان امیر منازل افواج ... کرد
عمیدان شانغ البصر باخته

در آنجا نبی را کنند رهبری / ستانند از تارو تاج انگشتری
سپوی بی آمده بالوای / پذیره که خبر کلیمه دارای

که تا کو بخود در شد راه یق / کهدود ریت طور از او آیتی
سعیدش بر ان سایه در زمان پرآن / بیند شاخ بر سر کردن که پایه برش

از آن پایه نه جرخ پایه بود / دو گیتی همه ز ان آن پایه بود
دو گیتی از آن پایه در تاب بود / نشود [illegible] کار او بر دو زیاب بود

سواری [illegible] شکار / هم شیر مردان ضغیم گزار
هم شیران عمید آن نام آوری / به هنگام در پای کین گستری

جهان گشته ازان تاب آفتاب / شده چرخ را ز ان تاب سینه در تاب
شده باد آن آتش تیغ برق / شده خاک از آب تیغ غرق

ز سم فرس توده پشت سمک / زبو کی سنان سفته ره روی فلک
ستور رش یکی چو در سر افراخته / زنسیم آزر زمین آسمان ساخته

بهر کوی چشم از غبار آونخته / ز سم فلک بر چشم سر ریخته
ز میدان [illegible] تهیس ستوه / نالیب اوارنه در دشت کوه

سپهبد نشسته بر باره کی / جهان گشته ارزان ز تکاپو رکی
ز نقش شتر ان ز اصحاب فیل / ز نعلش شکل طلاطم بر پای نیل

رسیدی او به پشت نه چرخ خم / زبانزدی او قدرت دهر کم
زیانهای او گشته ولا جهان / ز سم ستور رش ملکان اوجهان

تنش کشته در زیر دهقان زمان / جو هفت جهان آفرین در جهان
گرفته بکف تیغ زهر آب دار / از آنکه خواسته جاخوا اسپ اسوار

یکیق چو او تیغ تیز آهخته
دو عالم بیک تاختن آهخته
پر آتش جهان زاب شمشیر او
شده خاک باد از سپر تیر او

ز هر موج شمشیر او بود عیان
یم نوح طوفان فرعون نهان
زمینها که او بود پر سحاب گون
زمین همچو دریای نیل آبگون

زبانه زده حرب با دل گسیخت
ز خیبر دری حق ره باطل گریخت
ز هیبت برآورده از دل خروش
سپهدار بر خاک رفتش ز هوش

بفرمود عباس تا هر کجان
شود سوی سفیان بتیره روان
بیاری چه شد شیر جهان سوی اوی
بپوشش کجا کاه سپه روی اوی

رسید از شغال سپه بر گرفت
بجوش آمد از دانی از سر گرفت
بپرسید عباس کی مرزبان
چه بودت که گشتی چنین ناتوان

خورشید که فخر قوم قریش
از این نامور مرد بازو طپش
جهان عکسی از نور سیمای اوست
زمین زمان را که جای اوست

جهان افتهای محمد عیان
در این دشت کردید با جیم
بدانید او این چنین کینه جوی
سوی خفتایان ما کرده روی

ولیکن بجهد او آمد است
به اصنام ما کینه جو آمد است
ولیکن خدای پرستید لات
خدای محمد اگر این حق است

سپه دو چشم زمانم بشر
بجا شد از نیزه داده کر
چو عباس گفتار او را شنید
دو ابرو از آن گفته درهم کشید

بدو گفت کوراندلی کم گریست
ز جان تنت ناز جهان بی آیت
درخشنده از تیغ او آفتاب
از او خانه کفر گشته خراب

مکین سینه در که او قضا آت
نفر جان او چرخ فرمان روا آت
که نام نبی نامی از نام اوست
بر حاصل ایام ما کی جای اوست

بنازد ز نام حق خدای جهان
نبی راست از نام او تازه جان
نبی چون بمعراج اعلا رسید
بعرش برین نام او نقش دید

چو برق از شمشیر او بر فروخت
بکیق همه خانه کفر سوخت
پی کینه چون گرز گیرد بچنگ
بگردون شده چرخ را پالهنگ

چو در رزم گردان بکشتا افکند
سر مه گردون بیند افکند
چو در رزم بازو کشاید همی
خدای جهان را ستاید همی

ز تیغش بسی سر جدا از تن
شد جوار گوی خانه اهرمن
در آن تنم که از مادر پاک زاد
علی مادر دهر نامش نهاد

چو بشنید سفیان سخنهای اوی
بیکبار از بیم شد زرد روی
چنین گفت از آن کلمهای نامها
بیکیق شنیده چه او روزگار

علی الجوری بسی دیده ام
ز اوصاف او چند بشنیده ام
ولیکن چه او اکنون دیده ام
شنیده هیچ از این دیده بشنیده ام

کز این کینه هر بار کینه کشی
بکیق ز بیم ... مار و زهر خوش
وز آن پس چنین گفت کی ... بر
بسوی علی باز دیگر بگر

چه سفیان بسوی علی بنگرید
شد از بیم رنگ رخش شنبلید
بیفتاد بر خاک از پشت زین
ازان گشت ... زمین

خروشی برآورد بس هولناک
بر گردون از آن خروا افتاد خاک
در آن دشت از آن شد همه پر خروش
به پرسید از آن پس که آمد بهوش

بسفیان که ای پیر برگشته بخت
[illegible] کشور تاج و تخت
تو کز کینه ورزی [illegible] بود
تو گر کینه ورزی کنی [illegible] بود

در این کار بیند مرا کار بند
چه باشی چنین [illegible]
در آور به اسلام خویش [illegible]
که خداوند کنون تا ابد کفر خوار

نیاری [illegible] زبان
[illegible]
سخن [illegible] دوستی
ازان [illegible] سخن

که دیگر [illegible] گشت
ملائک ز شادی [illegible] شتند

در بیان رایت بردن اصحاب پیغمبر و جدال
کردن خالد الولید با فرقه کافر و چگونگی

بعرش برین خاک [illegible] گشت
بر بو لولاف بر افراشتند
زمین زمان گشت

زمین زمان گشت تکبیر گوی
پر از بانگ تهلیل شد چارسوی
سراسیمه گشتند روح ملک
پر از ذکر تهلیل شد نه فلک

وکر اینق در دشت هیجای گشت
که از او گشت افراشته کوه دشت
یکیق چه او سایه انداخته
دو گیتی بیکره شده سوخته

از آن سایه شد علم اسوار سایه ور
از آن شد جهان آفرین پایه ور
از آن سایه شد آفرینش پدید
از آن سایه عرش برین آفرید

گذشته بکسر چه شاه سپاه
ز دل پیر سفیان برآورد آه
که از آن آن جا بکیه برگذشت
بسوی حرم راه پیمای گشت

[illegible] سوی خانه شد
ز نومید دل خویشتن بیگانه شد
بزرگان بطحا فقیر یافتند
بسوی [illegible] شتافتند

بنالید سفیان [illegible] برکشاد
ز کار [illegible] کرد یاد
که از چاره ام گشت کوته دست
بلات [illegible] در آمد شکست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو گفتی ستاره بکین آمده   بلند آسمان بر زمین آمده
همی بانگ تکبیر بر شد بماه   ز گرد سپه گشت گیتی سیاه
زمین سر بسر همچو سیماب شد   بلند آسمان را ز دل تاب شد

رسیدن لشکر اسلام به بیت الحرام و جنگ کردن

سوی حرم اندر آمد سپاه   رخ از بیم پوشیده خورشید و ماه
پیمبر بفرمود تا سروران   سراسر همه سوی مسجد روان
ابا خود و خفتان و جوشن شوند   ز ملت بگرد حرم نغنوند
بمانند کاینک خود از پی رسیم   وزان پس کشند آنچه جان را دهیم
شنیدند چون سرکشان این ندای   بیکباره لشکر برآمد ز جای
خروش دلیران ز کیوان گذشت   غبار سواران ز کیوان گذشت
همه کوه پر جوشن و خود شد   حرم جرم آهن آلود شد
خروش سواران گذشت از سپهر   هراسان شد از بیم تابنده مهر
همه قوم کفار ترسان شدند   همه کافرستان هراسان شدند
ز بیم دلیران دین مرد و زن   سوی خان شقیان شدند انجمن
خزیده بسوی نهان سرکشان   نهان گشته از بیم خنجرکشان
زن و مرد در خانها دل غمین   نهان گشته هر جا بزیر زمین
ز بیم پیمبر هراسان شدند   بدر کوه‌ها چون گریزان شدند
گرفته زمین و زمان را نفس   دو گیتی نهان گشته اندر قفس
سپاه نبی سوی شهر آمدند   بدر بر خروشی که وارته زدند
کسی را ندیدند جز سنگ کوه   تهی کوچه‌ها مانده بود از گروه
تهی خانه از خلق ملک و سرای   تهی از زن و مرد پیران بجای
بهر سنگ آمده سنگ آوران   نشانی نمانده ز کینه آوران
سپاه نبی دست تیغ آخته   خروشان بسوی حرم تاخته
گرفته بکف نیزه جان گرای   بدستشان خنجر سرگرای
خروشان چو شیران چو دریا بجوش   بسوی حرم تاخته فوج فوج
نوشتان بیابانها بی پرده راه   شده کوه را پایشان مهر و ماه
همه بانگ تکبیر برداشتند   همه خاک بر کفرها انباشتند
بفرمود سرور انبیا   ستادند گرد حرم جابجا
همه نیزه در دست دل پر ز جوش   بفرمان رای نبی داده گوش
نمودند بر هیئت تیغ تیز   بگرد حرم خواسته رستخیز
بر آئین گردان همه سروران   رسیده بیک یک ز نام آوران
بگرد حرم از گران تا گران   سپه بود خفتان کینه آوران
چنین تا ابو حفص آمد ز راه   جهان گشته چون روی زنگی سیاه

رسیدن ابو حفص بخدمت و بحث منازعه با ابا جهل

گرفته بکف نیزهٔ آهنین   سری پر ز خشم و دلی پر ز کین
چو آمد بنزدیک رکن عظیم   دلش گشت از درد اندوه دو نیم
چنین سوی هبل بنگریست   بچشم سوی لات دید و گریست
زبان پرستش بیاد آمدش   بسی آه سرد از نهاد آمدش
پشیمان شد از کرده از کار خویش   چنین گفت کای گشته از درد ریش
دریغا که عمری تبه کرده‌ام   سجود ترا روز و شب کرده‌ام
کنون دست من از تو کوتاه گشت   دل من از این درد بیراه گشت
سرانجام او را ز آزرده کی   خدا را تو او را مرانیده کی
بیا ای بنده بر تو بیاید نبرد   گر این خشم دامن شود خوار و خرد
بگفت این و خود را بیکسو کشید   ابو بکر صدیق از ره رسید
روان چون ز دل پر ستاره بجوش   ز تسبیح و تهلیل دل پر خروش
چو نزدیک رکن یمانی رسید   خروشان بیالا سوی لات دید
برآورد از سینه بیخود خروش   بیفتاد یکبارگی شد ز هوش
رسید آن دلیر از پس پیش راه   مر او را ببین شد از آن جایگاه
پس آنگه سپاه نبی سر بسر   گرفتند پیرامن کوه بر
هراسان شد از بیم تابنده مهر   بلرزید از کان آهنج سپهر
همه زیر آهن

همه سر بسر آهن آلود شد   ز باد خفتر جوشن خود شد
سر تیغ خنجر رخ مهر سود   کمند یلان چنبر ماه بود
درآمد بچشم ستاره سنان   سپر گرد خورشید سر آسمان
تو گفتی که گردون شده پرستیز   ببارید از او خنجر و تیغ تیز
سواران همه تیغ تیز آخته   بچرخ برین ناوک انداخته
دلیران همه دست بالا زده   سنان بر سر مهر و جوزا زده
بشادی گوان بر کشیده خروش   زمین زمان گشته پولاد پوش
گریزان همه کوه شد قوم قریش   نگه کرده بر خویش با نوش و طیش
چو اول نگه کرد کشتی تیغ زنان   نهان گشته در خانها مرد و زن
یلان قوی پنجه دل در غمند   شده زیر پنجه ز بیم گزند
چو اسلام پیکار بر ساختند   سوی لات عزی بدو تاختند
رخ آورد آنگه رسول امین   تبسم کنان سوی اصحاب دین
بفرمود پس اشرف کاینات   که بر کشتن لات و عزی منات
که آرند از بام حرمشان بزیر   که گردد درین رهبر او دستگیر
که باشد درین جا مرا یاوری   شود یار یزدان درین داوری
بپاسخ کسی بر نیامد دم   نه زان اهل یثرب نه زاهل حرم
ابو بکر سوی نبی کرد روی   شده گریه او را که در گفتگوی
چنین گفت کای نور محبوب حق   که رای تو شد عقل را پیش بین
هر آن کس بیان سرای جست   کسی را درین رای آورد جست
عرب سالها شان پرستیده اند   بجای خداوند بگزیده اند
بسی سالها قبلهٔ ما بوده اند   عبادت گه رستگاران بوده اند
همی تا زمان حد قوم عرب   درافتند یکباره در تاب و تب
نباید کسی سوی ایمان درست   شود قوم در تهلکه سست
جهان تا زمانی برایشان کند   وزان پس چنان کن که او جز رود
جهان تا بیاید همه آهنگران   سپاهان ز زنجیرهای گران
بسی چاره و عدل بیر آوریم   ز بام حرم سنگ زیر آوریم
ز بالا بزیر آر سستان   سوی بیت پیغمبران چهار
کجا بیت مسجد کعبه بیک گشت   جهان بتان از دست در کشت
بر آشفت بوذر از آن گفتگوی   سوی ابو بکر بنهاد سرخ روی
ابو بکر از آن سبب جو سخن   بگفتا بگفتار نو رمز کن
کرای پیر فرسوده در روزگار   چه گوئی همه گفته نابکار
بکلی سخنهای تو نغز نیست   همانا که در سرت را مغز نیست
کنون کز ایمان پیمبر نبود   نگفتا که کس با بتان سر نبود
روان هر که بیند حرم چون خوبی   نگوئی که بو جهل بر لات کون
ز من گوی ملانشان اسیران بند   ابر دست او کیزران بند بند
تو گوئی که تهمت قوم قریش   بر آشفته کو بازد طیش
چو بوحفص گفتار بوذر شنید   بر آن خشم کین سوی او بنگرید
بر آشفت ابلیس اندر پیش حق   نگون کرد بر جیب آورد کف
بیاد اکنون سوی بوذر کرد روی   که بیهوده ماید چرا گفتگوی
بر آن تیشه سالهای دراز   نمود سر و بیاکان نیاز
پرستنده بودند نیاکان ما   نیایش شده سوده نیاکان ما
نه بینی کس را ز قوم قریش   پدرها که کردان بازد طیش
کرا سوده بر پای ایشان جبین   چرا ایشان نخواند جهان آفرین
گر آرند از بام حرمشان فکنند   گر آشان بسود نکار عای کنند
کی دوستی اندر خلاف حجاز   بر آن کینه شود سوی ایشان دراز
اگر بود گیتی برآرند دست   نیارند بر سوی ایشان شکست
بیایستان کاید اگر دست آورد   ز بالا ایشان سوی بیت آورد
ترا باید اول لات عزی بکار   بیام حرمشان چنین واگذار
که سودیم ما سالهای دراز   ابر پای ایشان جبین نیاز
به پرستشگه پیر برنا بدند   بقوم عرب سالها بدند

تو گر غیر این گفته من کنی — نکو خویش بیگانه دشمن کنی — نه فاروق مانند بدرگاه تو — نه صدیق باشد هم آموزه تو

چه گفتا به فاروق آمد به پیچ — بنامد پسند نبی این سخن

طلبیدن رسول خدا جناب شاه مردان علی [illegible]
مبارک [illegible] فرستادن وی برای [illegible] سهیل الاذنی [illegible] اللهی

بپاسخ چنین گفت کی نامدار — چه خواهی نه بهر بتان زینهار

چرا ابتدا لشکر آراستی — جهیدان پیکار کین خواستی — که از بت پرستان بر آرم گرد — برانگیزد بهر جنگ نبرد

جهان پاک از لات عزی کنیم — نه با لات عزی مدارا کنیم — اگر لات و عزا شانم پست — نه یزدان بر تیغ نه بت پرست

اگر بت دو شق به گیتی درون — که لات هبل را کند سر نگون — نه غیرت بر جان آرد از آستین — به قدرت خود جهان آفرین

ز دستی سراسر جهان را کنند — بیام فلک چرخ را بر فراشت — اگر بنده دستی نباید رواست — که کاری چنین کار دست خداست

چو دستی که او در خیبر کند — تبه بام حرم لات را بر کند — پس انگه علی را نبی پیش خواند — نبی خویشتن را بر خویش خواند

ز مدحت او زبان بر گشاد — ز کردار دستش بسی کرد یاد — که از دست تو کار دین شد درست — زبازوی تو کفر گردید سست

که دین کهن در خیبر کنی — کهی عمرو را سر ز تن بر کنی — بکار عدم گر چه چون [illegible] — کنی جان فدا در زمان جایگاه

بنا شد بغیر از تو امیر یاوری — دراین کار کس در این داوری — یکی کار پیش است ای کار تو است — ز دست تو این کار گردد درست

بنا شد کسی را بدان دست رس — برایند دست تو اینجا و بس — بدوش من از بهر یک بار پای — یکی دوش من از فرق عرش سای

بکوچه [illegible] دست من — بنه پای بر بازوی دست من — برافراز بازوی کشور گشای — عزی و هبل را برانداز زیر پای

چو بشنید قول نبی بوتراب — ز غیرت بگفت بر [illegible] — چنین گفت پیش پیامبر [illegible] آب — که ای [illegible] رسالت مآب

بدرگاه تو من کمین بنده ام — که بر خاک پایت سرافکنده ام — تن و جان من زیر فرمان تواست — بکوچه [illegible] جان تواست

بدو دوش تو جای دست خداست — کجا بنده بگذارد آنجا که پای — فراز [illegible] دوش تواست — [illegible] در آغوش تواست

بپاسخ چنین گفت دانای راز — چنین گفت دانسته راز باز — که ای پای تو زینت عرش خدای — بدوش من از بهر یک بار پای

که فرمان یزدان چنین آمده است — خداوند این گونه آمده است — که پایت بود زینت دوش من — فراز [illegible] تو هوش من

در این نامه [illegible] نتوان گفتگو — بنا چار بر بالای آنجا گذشت — علی چو بجد انگاهی بر نهاد پای — همانا فرش برآمد ز جای

ز لات و عزی عرش برین او [illegible] — ملک [illegible] برین او [illegible] — علی چون بقوسین او [illegible] — [illegible] به بالا رسید

علی چون بدوش نبی پا نهاد — ز آن قدم سوی بالا نهاد — چو انگه بتان شد ازو درست — که خود زان بلندی [illegible]

چو آن دست بانو خود در [illegible] — همه جا سوی [illegible] — جهان آستین از او در دست بود — دو گیتی [illegible] بود

بپیچید طومار نه آسمان — نشانی خداوند زمان [illegible] — به عرش فلک آسمان را بسوخت — از آن دوست [illegible]

علی چون بدوش نبی کرد جای — خداوند هوش نه خود خدای — سوی لات [illegible] درست — در اعتقاد در بیت بر شاد [illegible]

همی بود انگشت بر چرخ کند — بس انگشت سوی آسمان [illegible] — بیکی زبر دست خدای جهان — خدایان بر رفتند تا آسمان

همه خورد خوار زبان

همه خورد خوار زبان آمدند — سوی زمین هر لغان آمدند — زیکی بر شد بجای خود نشست — یکی چون ملکان ز افتاد جوش

چو بشکند و هم لات هبل — شکست اند اند [illegible] و غل — پس انگه [illegible] رسول امین — علی حیثیت آسمان بر روی زمین

پیمبر [illegible] بردار گرفت — زبان در نیر [illegible] شکفت — یکی [illegible] زبان بر گشاد — زبردان [illegible] بر داد

توئی [illegible] — ز دست تو دوش [illegible] — بدوش [illegible] حق رساندی — کجا دست بگذر [illegible] پای

نهادی چه پا بر سر دوش من — گذشته از سر عرش آغوش من — تو بر دوش من پا چه بگذاشتی — بپای از [illegible] سر بر افراشتی

چه گفت این سخن را رسول خدا — بپاسخ گذاری [illegible] دست پای — نیابی [illegible] خاک [illegible] — پس انگه [illegible] بگفت

چه گویم [illegible] — در این راز [illegible] — به بین [illegible] — [illegible]

فراز [illegible] — [illegible] زیر پای — بیام [illegible] — [illegible] باز کند

چو دوش تو شد جای بر پای من — فراتر ز معراج شد جای من — من از آن شرف [illegible] — تو گفتی [illegible]

در این کار [illegible] — نمودی [illegible] — [illegible] — جهان آفرین

ز روز ازل [illegible] — که فرق زمین و [illegible] — [illegible] — [illegible]

که گفتم [illegible] — چو [illegible] — تو گفتی [illegible] — خداوند [illegible]

[illegible] بگفت — [illegible] شکفت — از این [illegible] آوریم — [illegible] آوریم

که [illegible] لات [illegible] — جهان [illegible] — [illegible] — [illegible]

ز غیرت [illegible] رسول امین — [illegible] — بر [illegible] لات هبل — [illegible]

[illegible] آمدند — [illegible] آمدند — سر [illegible] — [illegible] عرب

[illegible] — [illegible] — [illegible] بر خاک سر — [illegible] خیر البشر

رسول خدا شاد [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

چو [illegible] — چنین گفت [illegible]

[illegible] نبی [illegible]
و [illegible] رسول خدا

که او چون ملک بطحا زمین — [illegible] سید المرسلین

[illegible] یار کرد — دو لات و عزی [illegible] کرد — [illegible] — [illegible]

[illegible] — ولی [illegible] خویش — [illegible] لات هبل — [illegible] دغل

[illegible] لات بود — [illegible] سجود — [illegible] — [illegible] صنم

[illegible] سجود — [illegible] — [illegible] — [illegible] آفتاب

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

بجو نخواهی الاست از نام ننگ — چو بشنید که سید نهنگ
ز رهبخت ... فروش — بر اسلامیان کوفته کینه کوش

ز روم و عجم بر لشکری شد پدید — تو گفتی شد روم لشکر کشید
سپاهی برآمد به هر سو گران — شمارش فزون از کران تا کران

ثقیف جوانان و مردان کار — بزرگ کشی یکی مرد گرد سوار
جوانان همه حمله‌ها یکام — دلیر سپهدار خالد بنام

بران نامداران سپهدار بود — به هر کار دانا و هشیار بود
نکردند چنان سرفرازی نبود — ستنده آوران رزم سازی نبود

دگر نامداران جوشن وران — که از نامداران ننگ ورزند یا
فزون از کران ... شمار — کمر تنگ بسته در کارزار

کمانها کیانی ... — به شمشیر ... دو دست
ستوران سر نیزه بر گستوان — سواران سر نیزه جوشن توان

نهم بر سر آمد ده صد ابر من — بجنگ خدا و نبی انجمن
دلیری که بهر جهادش تاج بود — سر چرخ گردون کشیدی بدام

ز شیروی او ... زنده پیل — پلنگ از نهیبش گریزان ...
... پیل ... رزم — بپا بر ... ور ده در رزم جم

دو دستی ... رزم پاک — ... اندیشه تا که
جوانان پهلوان برآن سپاه — سپهدار کوپال او پایگاه

سپهدار ... لشکر شمار — ... فزون آمد ... هزار
سپهبد ... گردش خیال — کوان شهره ... مال عیال

عیان آمد ایران با نام ننگ — ... جنگ ... رنگ
... سپهدار ... زبان — ... تا برتن خود گفتن

کرانشان تا نشان ... کین — نهادند سوی ... زمین
ز بهر خدایان ... آمدند — بسوی خدا ... کین آمدند

همه بهر ... ود ... تیز — ستیزنده با کردگار ... تیز
چو آن لشکر آمد ز ... — تو گفتی سپه ... پای

چو آگاه شد سید المرسلین — ز ... بزرگان ... زمین
... خدایان خود خواسته — بگفتم ... خود خواسته

نموده در کینه ... پیش — ... کین ... کیش
ز ... دل ... ولات — بجو نخواهی ... ناکهان

دل اهل دین ... بجوش — برآمد ز ... خروش
... کردن ... افکند — سوی ... تا ... افکند

... آمده ... — بسوی رسول کرام آمدند
... آواز دل ... — همه ... آه سرد

چو بو بکر صدیق ... — چو عثمان ... عدو
... — برافراشت آتش ... سنگ

همه ... کین ... — بکوشیم ... شمشیر تیز
ابو بکر ... — ... اکحسن

... کرده ... دست — که ... زبانی ... پیش
... بخت ... — بر ... دل ... باد ... که

میندیش از لشکر بی شمار — بود ... تا ... یار غار
ابو بکر ... پیش — ... از ... یکی ...

نه فتح ... اندیشه ... — که با ... کین ... نیست
... گاه ... — برون ... تو در کار من

بگفتم ... زبان — که ... گردد زمین ... زمان
... گفتم ... — برو کشت گفتار من ناسزد

یکی لشکر آمد ز هر سو بجنگ — ... جای تنگ
بر آمد ز ... رستخیز — چو ... شمشیر تیز

همه ... کینه جوی — بسوی پیمبر نهادند روی
ز بهر خدایان خود ... شمار — ... درنده ... ار
دلیران شیران ژیان

دلیران شیران ژیان ... دست — بجو نخواهی ... ناسپاس
ز بهر خدایان خود بر ستیز — کشیده بسوی خدا تیغ تیز

ندانم سرانجام این کار چیست — که بر کرده خویش باید گریست
تو دل را از این رزم ... — که فیروز گردی تو در کارزار

چو فرزند جنگ اندر آید سپاه — منم رزم جوی منم رزم خواه
بجای که ... سازد ستیز — ندارد ... چاره جز گریز

که در رزم ... پایداری کنند — چه بو بکر ... کنند
به کفر ... اسلام در کارزار — ... رزم من ... در روز ...

از آن ... سروران سرورم — که ... تاثیر ... سیم
اگر چرخ با من شود هم عنان — ... بیتی ... گمان

نبی راز ... برافروخت روی — ... گفتا ... او
چنین گفت ... با ... — ... هوشمند

کسی را که باشد خداوند یار — نترسد ... از لشکر صد هزار
... کسی ... شناس — ... سپاس

تو فرخنده باشی ... — ... رزم ... برد
... فولاد چنگ — ... لشکر ... جنگ

... کرکان ... شغال — چه گور ... شیر خدای
اگر ... خواست — ... دست خدا

نمایند ... ستیز — ... ایشان خدای عزیز
که هستی ... پای — ... ایشان ... جای

... این کارزار — ز دست خدا ... استخوان
چو ... ایشان ... — ... بر خود دست ...

ندارد کسی پای پیکار ما — ... دست خدا یار ما
... کسی ناسپاس — ... شناس

نخستین خداوند ... — ... ز ... یکسر ...
... افکند ... — ... دست داور ...

چه گردد کسی با خداوند یار — نترسد ... لشکر بی شمار
چه گفت ... سید المرسلین — ... آفرین

برآمد ز ... خروش — دل اهل دین ... جوش
ز شادی همه ... داشتند — ... افراشتند

... کشادند لب — ... عرب
کسی ... لشکر آ ... — ... آورند

همه ... افکنده ایم — خدای ... ایم
... ایشان ... آفرین — ... دین

ستوران ... آورند

در بیان صف آرا شدن لشکر اسلام و ...

... کین آورند

قریش ... هاشم ... — فراز ... کوه ... علم
... گردان آل لوی — ... گردان ...

دلیران ... عبد المناف — ... مصاف
... ساده ... گران — ... گران

... — که دارد ... خیر البشر
در آن کار ... رسول خدای — برافروخت ... ای

... رزم ... — که عم پیمبر ... راست
که دارد سوی جنگ ... — که ... جنگجوی

... کشیدی ... — زمین شد ز ... ایران ...
... — ... انگنی

... سرای — ... آهن ...
... — که گردان ...

... دشت — ز ... بر ... گشت
بجوشن ... — ... زمین ...

بیازگینه خورشید بر پشت شیر / نشست بر اکیفت شیر بر شیر — برآمد بیار خشم کیوان زجای / همه تند گشتند رزم آزمای
زمانه یکوهر برآمد خروش / زمین شد زنام آوران پر زجوش — نابهی قبا یابان آهن کلاه / شده تنگ بر ماه خورشید راه
بهر گوشه عصر وی شیر گیر / گرفته خروج جرخ از او گوشه گیر — بهر جا یکی رایتی سرگرای / بهر سو درخشان درفشی بپای
زره پوش و ریلان شیران فشان / کمان کوان زبیشه کیهان کشان — سرافرازشان بر افراز مهر / زفر دلیران فروزان سپهر
ببطحا تو گفتی همه بیکه شکوه / زره پوش گردیده از بیم جنگ — بپوشیده گفتی که رزم کین / هم جا بپا از جوشن آهنین
زرکن مقام سدرا مد خروش / جبریل سدره افتاد در رزم جوش — تو گفتی که شد هول روز شمار / در آن روز روز کار آشکار
شد از نعره پیل رعدون نیل / فراموش شد رزم اصحاب فیل — سرنیزه و تیغ شد سرفشان / بیابان در آمد سرکشان
سپاهی ز شهر آمده بدشت / شمارش ز چند چون بود درگذشت — همه پهلوانان پهلو نژاد / سپهبد نژاد سپهبد نهاد
بهر شیر کرده همه شیر خوی / همه رزم ساز همه رزم جوی — گذشته زجان گذشته زتن / بریده همه بر تن خود کفن
ز لشکر شماران لشکر کشان / جهان لشکری گمش نداده نشان — جهانرا شکری از پی کارزار / نهم تیغ کشیده نه اسفندیار
سواران همه چنگ بشسته یکی / دلیران بکف خنجر آبگون — زمین از سپهر زینت خواسته / دره دشت هامون شده آراسته

در منقبت سراپای امیر کبیر حضرت ... عباس

نهان تیغ قبضه شیخ در زیر بیع / نه بی ستوران فرزندان گفتی
چو عباس در آن فرمان شاه / ز بطحا روان گرد خیل سپاه — سوی خانه حضرت خیر الانام / پی دیدن شاه بگذارد گام
چو آمد بنزدیک عباس شاد / چو سوی خدا خانه چشمش فتاد — خدا خانه را دید حیران بماند / خداوند دید و خدا را بخواند
زمین کربلا و خیمه زینب فر / بند دیده او بر او کارگر — جهان چشم خود بین مراو را ندید / بچشم خدا بین خداوند دید
عطا دیده در سوی کعبه خود نمای / تو گفتی که پوشیده جوشن خدای — نه ذاتش نمود از ذات جلی / نمایان شکوه علی از علی
نگنجیده اندر جهان جای اوی / جهان را نبد جای والای اوی — ببد آسمان نقشی از دامنش / دو گیتی تو گوئی پیراهنش
ز رخش یکیوان بهرام تاب / ز شمشیر او پرتوی آفتاب — زمان و زمین را نبد جای اوی / چه جای یکیتی زسیمای اوی
چو شد چشم عباس ازو نوریاب / ز دیدار او دیده اش شد زتاب — جهان بر جهان آفرین تنگ دید / بسوی جهان آفرین بنگرید
کهای داور بی نظیر مثال / نظیر تو غیر از تو باشد محال — چو نقش تو نقشی نیاید پدید / ولیکن ندانم که این نقش کیست
دراین نقش شد پای دلها به بند / که این نقش نقش است یا نقش بند — بپی با خدا گفت تا شکوه راز / بسوی رسول خدا گشت باز
برون شد ره سوی رزم خدنگ / دل آسانه در شتاب درنگ — تو بی دل ندانی من تو ان / بیامد بسوی شه انس و جان
پیمبر چو او را بد انکونه دید / تبسم کنان لعل دندان گزید — کهای عم تا روز فرخنده باد / لب دوستانت پر از خنده باد
چه بینی که آشفته شد کار تو / زرونی که افروخت رخسار تو — چنین با نبی گفت عباس باز / که ای آشکار از زدی توراز
زرازنهانی توئی راز دان / بتو آشکار است راز نهان — چو از کفر بسوی دین تافتم / خداوند دیده بسی تافتم

چو شیخ سوی علا

چو شیخ سوی علا نگه بنگرید / نهان آنچه در پرده بود دید — شنیده همه هر چه وصف خدای / زذات علی شد همه جو خدای
زنقش جهان تا پدیدار بود / جهان محو ذات جهاندار بود — چگویم که نیاید بگفتن درست / سخن هر چه گویم همه سخت سست
نبیناست چنین از اندیشه اش / خرد را نه یارای پرسیدنش — نیارم بر از خدا رفت نفس / خدا و خدا وند داند و بس
چنین داد پاسخ رسول کبار / کهای عم از این راز معذور دار — ز راز علی عقل را بار نیست / نه اسرار او جای اسرار نیست
ز شیر علی دیده اند کس / نه دید و صد هزاران یکی — چو من از شرافت بر شهر یار شدم / ببالا ز بالای والا شدم
فرو ماند مرغ فراشد براق / بجای که شد طاقت صبر طاق — کسی را در آنجا که جا نبود / خرد خود در آنجای آگاه نبود
بجبریل از آن راه کرده طی / شده قافله عقل از آن راه پی — زجنبیدن تیر گشته ... / فرو ماند م آنجا در فتم ز هوش
کرنا گه نداش بگوشم آمدم / که از صوت او دل بهوش آمدم — یکی گفت دیدم چه عرش خدای / علی اندر آن خفتگه کرده جای
شناختم بنود از نه دهان مکان / ملاقش که دیده از لامکان — رسانند از جهان آفرین درود / در آن بی نشان اندر آمد فرود
مرا دید پرسید در بر گرفت / نهان راز و عیش شد ... شگفت — ز راز نهان هر چه با او ز گفت / ز پیر دلان که بیرون جهان باز گفت
ملال الملکان ... پیراهنش / شده الملکان و خلق از دامنش — نگفتش کسی این پایه معراج بود / که محراج ...
نخستین خداوند بشناختم / و ز آن پس بسوی خدا تاختم — ز یکتا خیش با شکیبا شدم / بنزدیک دارای یکتا شدم
بسی راز دیدم که نا گفتنی است / که در گر آنمایه نا سفتنی است — تو ای عم ز راز علی لب ببند / که این راز بگذشته از چون و چند

در بیان بیرون آمدن لشکر اسلام از حرم بوقت دهم ... و لشکر اسحق عباس

چو بشنید عباس شد در سجود / خداوند و رسول خدا را ستود
بفرمود پس سید المرسلین / که لشکر کرانه شود سوی کین
ستون سپاه در زیبای تخت / زیخت ... وکیتی است ... بخت — زپیر برادر برادر پدر سر / شنیده چو شش اندر آمد بسر
سپه جنبش آمد آئین ساز / که شد خیره از دیدن رزم ساز — عنان یلان ... تعالی / یکیوان بهرام شد هم عنان
سپاهی بر آمد ز بیت الحرام / که از بیم چشم فلک گشت خم — پر از جوشن بپوشید تن / زره پوش شد قادر ذو المنن
خروش ملایک برآمد بعرش / بخاک ... فرش — چو جوشن ... آسوده شد / سروش برآمد سوده شد
بپا بوش ... / ... — فرا شد بد رستش ... سپهر / فرو رفت خورشید از بیا حذر
چه از جوشن او شد سپهر پر بومه / برآمد ببالای جوشش بلند — چو آویخت تیغ علی از کمر / سر تیغ بر لامکان سود سر
ز رعد ... / نه از حلقهاش ... آمد پدید — در آمد زمین ... براق / بر افروخت ...
ملکان شده از ... الاملاک / زمین شد از او مجز آسمان — بیا م ... برآمد غرس / گذر کرده حد ازدهم ...
ز نیروش کرو ... سپهر / ملایکش گذر کرده از ماه مهر — چو افشرده پای بر زین بر نشست / ملایک ... دست
چه افراشت گرز عنان بر گرفت / قضا و قدر دست بر سر گرفت — بیا بزردی تا کرد و عنان / که آمد فرود آید از لامکان

بفرمان دارای خدای جلیل / برو شهپر افشان چو جبرئیل
علم جای او را علم شد بلند / علم سایه بر بوده عالم فکند
خلافش شکستی شوکت دین نهفت / نقدرش بقدر فلک رنگ گشت
ز نورش درخشان و دشت و وزیری چو رخت / که از خیزش آتش طور سوخت
همچشمی اسلام ز آن سوز نار / نموده ید موسوی آشکار
درخشان گردون فرزان دین / ید موسوی شد عیان زآستین
نه گوشه کردی بیاورد دست / به جاه دلیری بگیتی بپای بست
به جا کوی رایت افراز شد / به بود دلیری سپه ساز شد
به جا چون رایتی شد بپای / به جا بر آمد به گردون لوای
ز بیم سواران بانک گوان / زمین برتری جست از آسمان
سنان علم بر فلک سایه داشت / زمین بر برج پیرایه داشت
در آن دشت بنمود هر جای جهر / سه بهرام بام گردون سپهر
ز تکبیر گردان سپیده دل / ملک را ز تسبیح کرده خجل
زمین سر بگردون برافراشته / سیاه ثریا سر افراشته
بجز رسک نموده نکو بر سپاه / فروزنده خورشید تابنده ماه
کمان کالاش بود بیچ جنبش او / بمیدان کین بهر او کینه جوی
در آن بیش عباس بد پیش رو / لوای پیمبری افراشته

در بیان سرون اصلی لشکر [illegible] عباس
و ملاحظه کردن صف نقیبان سپاه او و تحیر شدن او

چو علم نبی بود سالار تو / بدل تخم مهر نبی کاشته
میان ربیع جنگ اوان در نیزه تنگ / مکث صد [illegible] بر رزم جنگ
سواران سپه جنگجوی / خروشان سپه بیکار [illegible]
زمین کوه گشته پرنیان درفش / هوا گشته از تیغ کبود بنفش
پیاده بر آمد سر سروران / بر آمد خروش از کران تا کران
سپاهی [illegible] چو دریای آب / که از گرد شان تار شد آفتاب
چو صدیق آن لشکر را بدید / شگفت آمدش زان سپه [illegible]
بدل گرد او را سپاهی چنین / ندیده است چشم زمان زمین
ایا این سپه [illegible] به جنگ / چو دارای روم و چو سلطان زنگ
ثقیف و [illegible] در خور شدند / که بر دیں این سپه یکی زند
سوی [illegible] شد به آواز گفت / که با بود بخت فرخنده جفت
دلیران گیتی همی سوده اند / پی راه پیکار [illegible] ده اند
سپاه [illegible] دیدم بسی / بدین سان سپاهی ندیده کسی
زمین زمان [illegible] شد همی / تو گوئی که دریا [illegible] شد همی
به فر بخت تو نام آوران / در این پهن دشت از کران تا کران
همانا [illegible] روشن شد / تو گوئی [illegible] جوشن شده
که [illegible] بکین بر زمین [illegible] / نیاید ابا این سپه آسمان
زکوی لوای بزرگان دین / بفر بخت تو نازد زمین
[illegible] ستانیگی نا روا است / خدای [illegible] تو را [illegible]
[illegible] ماه / سزش بر فرازند چو خورشید ماه
ستاید [illegible] پیغمبری / نماید بخلق جهان رهبری
چگونه [illegible] داری بیاد / شه [illegible] بیکران [illegible] زاد
نگو [illegible] / بیاری بیامد بجز یار غار
بهتر [illegible] بخت تو چرخ کبود / به کام [illegible] تو بازی نمود
پلنگان [illegible] زمین / فتاده در آن دشت شیران کین
بجز [illegible] تو شد بر ستیز / ز [illegible] شد ریز ریز
بر [illegible] لشکر پر شکوه / که [illegible] دشت [illegible] کوه
[illegible] پایان [illegible] دستگاه / [illegible] سوی این سپه کینه خواه
پی [illegible] تو ای بی همال / نماید به هم کبریا و جلال
جهانی [illegible] دست بیضا کشاد / نمادست بیضا [illegible]
بیاره تو [illegible] دست ستیز / [illegible] ریز ریز

کشاف جو بازوی

کشاف جو بازوی رزم آزمای / کند دور از دوران پاس رای
عبیده چو [illegible] صف جنگ آراست / همه آورد صف میدان فدا راست
علاج وی بکین کینه خواهی کند / تو گوئی خدا کینه خواهی کند
سوی رزم بر سر نهاد همی / ز نیروی او سر فراز همی
خاتم [illegible] رسول خدای / نداند چه گویم بجز از خدای
چو گفتار او را شنید گوش / ز گردان لشکر بر آمد خروش
همه شاد گشتند زان گفت اوی / سوی جنگ بنمود هر سو روی
که تحقیق بایست با راستی / بود دور از کژی و کاستی
وز آن سو سوی ملک آمد خبر / که آمد سوی رزم خیر البشر
بگرد اندرش لشکر بیکران / شمارش فزون از کران تا کران
چو گفتار از آن لشکر آگه شدند / ز جا همچو تیغ دست کوته شدند
دل از حال او خوف بیرون شدند / همه کار پیکار آراستند
وز آن پس چو شاهنشه خافقین / ابا لشکر آمد به دشت حنین
بفرمود تا صف کارزار / نمایند آن دشت را [illegible]
از لشکر [illegible] رو برو / بر آمد خروشیدن از چار سو

در بیان صف آراستن لشکر [illegible] عباس عم پیغمبر

دو لشکر چو رزم دریا بتب / چنین تا بتیغ روز شد تیره شب
میان دو لشکر بهر جایگاه / سخن بود از کار آوردگاه
نقاره و صور [illegible] کوس / بهامون شد از [illegible] آبنوس
چو [illegible] ز بام گردون کشید / ز خون [illegible] چرخ در خون کشید
دو لشکر بهر سو بر آمد بکین / بر از تیغ شد آسمان زمین
بر آز [illegible] خورشید ماه / زمین اندر آمد به [illegible] سپهر
فرامد [illegible] گردن [illegible] / فرو رفت در [illegible]
ز خورشید [illegible] تیغ [illegible] / خروش دلیران ز [illegible]
دو لشکر بر آمد بهامون شگرف / چو کوه بلند و چو دریای ژرف
بجز [illegible] راه [illegible] نماند / کسان را [illegible] شتاب [illegible] نماند
زمین [illegible] سپه ماه / ز بام فلک ماه گم کرده راه
سنانها که [illegible] / کمانها ز [illegible]
فراشد زمین گوی روی سپهر / فرا رفت کوس [illegible]
زمین گشت تیره [illegible] / بیابان [illegible]
بجنبش زمین همچو دریای آب / درخشان [illegible] آفتاب
سر نیزه آورد [illegible] / [illegible] گردون گرای
ز تکبیر اسلام بر شد خروش / بی اهل اسلام شد کینه کوش
بفرمود [illegible] صف / بیاراست عباس در دشت صف
سوی راست صدیق را داد جای / چو بکشت فاروق [illegible]
چو با میمنه میسره گشت راست / خروش [illegible] خواست
بزرگان اسلام را جا بجای / سزاوار بنمود عباس جای
چو [illegible] ولید / که گردون [illegible]
دگر نامداران گردون [illegible] / همه رزم [illegible]
[illegible] قبای / روان شد بقلب سپه [illegible]
بفرمود گرد [illegible] علی / بقلب سپه داد جای علی
چو در قلب شد رایتی آشکار / نمودار شد رایت کردگار
چو در قلبگه شاه را جای گشت / ز [illegible] قلبگه [illegible]
بقلب سپه چون علم بر فراشت / علم [illegible] سایه داشت
جلودار بنی یار پیکار شد / خدا یار رسول خدا یار شد
چو در قلبگه رایت افراشت [illegible] / فرا رفت [illegible] قلبگاه
[illegible] سوی قلبگه بنگر بدید / سوی قلب [illegible]
[illegible] / بر [illegible] معراج [illegible] دید
بپای سمندش فلک پایمال / نجم [illegible] زحل چون هلال
بپای سمندش سر [illegible] / ملک [illegible]

دو قوس کند دوش چنان استوار | به قوس قزح بود آن آشکار
کمان کوشتاش بر فلک عرش وار | به کوشش [illegible] بدو کوش سوار

بدو کوشه عرشی شده گوشه گیر | کزان هیچ خود کوشه هیچ چیز
زمین عرش سای از [illegible] | بخاک رهش عرش ساینده [illegible]

چو خورشید پیش جهان آشکار | نه هستی و از هستی شد قرار
از او هستی گرد کار آشکار | از او هستی هستی روزگار

ز رحمت بر عرش هر جای بود | به هر حلقه معراج هر جای بود
جهان در پناه جهاندار بود | ز روی خود دیدار بود

جهان محو ذات جهاندار بود | هویدا همه جهاندار بود
دو گیتی شده عکس سیمای او | مکان لامکان بود از جای او

خرد شد ز سیمای او در شگفت | شگفتی همه عقل گردید جفت
یقین چون شگفت همه شد در گمان | شگفتی همه عقل شد تو امان

سرانجام او هم شکوه نه شکست | یقین راه کی در دیدار نیست
چو دیگر بدیده ابر گماشت | از او [illegible] اسناد [illegible]

ملایک کز دیدار او دیده بود | ببینی سوی تو [illegible] در سجود
از او آفرینش شگفتی بماند | برادر جهان آفرین را بخواند

بیدار به جهان آفرین بار جست | [illegible] بجانند درست
خطاب آمد از نزد جان آفرین | که ای محو ذات جهان آفرین

شد اندر سوی تو شه پر ظهور | [illegible] از نار طور
[illegible] | تو دیدی در این دشت [illegible]

[illegible] جلیل | ز [illegible] جلیل
شنیده بدیده خداوند کس | بچشم خدا بین تو دیدی و بس

علی با [illegible] دین دست [illegible] | [illegible]
نکوی از این رزم [illegible] | چه دست [illegible]

نخستین به اسلام آمد چه کس | شود لشکر کفر [illegible]
چه شیر [illegible] آستین | ببین [illegible] جهان آفرین

خلاف دین خود [illegible] کند | در این دشت [illegible] کند
هم اکنون ز دست خداوند پاک | شود دیده [illegible]

بپرسید [illegible] خدا [illegible] | [illegible] خداوند شادی گزید

مقالت [illegible] لشکر محمد [illegible] صدیق ابو حفص [illegible]

[illegible] ز شیری ز دست خدا [illegible] | سواران [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] از کفر [illegible] | برآمد [illegible] سپه [illegible]
زمین [illegible] | [illegible] خود [illegible]

[illegible] | [illegible] سنان [illegible]
زمین آتش [illegible] تیغ | فرو [illegible] آسمان [illegible] تیغ

زمین [illegible] تیغ [illegible] | زمین [illegible] ریخت
فرو رفت [illegible] | [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] | ستاره [illegible]
بهر جای [illegible] | [illegible]

[illegible] | فتاده [illegible] طرف
چو آتش [illegible] | [illegible]

بگفتا [illegible] کفر [illegible] | [illegible] شگفت
[illegible] عیال | [illegible]

[illegible] اسلام [illegible] | ببینیم [illegible] دستگیر
[illegible] | [illegible]

[illegible] | کفن کرده [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] نهادند تن
سوی [illegible] اسلام [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]

تو گفتی برآمد یکی

تو گفتی برآمد یکی تیره میغ | ببارید از او خنجر و گرز و تیغ
زمین و زمان تیره و تار شد | سپهر برین ناپدیدار شد

چه لشکر کفر [illegible] | گروهی رسیدند بر میمنه
سوی [illegible] پر ستیز | کشیده [illegible] شمشیر تیز

گروهی بسوی میسره تاختند | بقتل عمر کار پرداختند
خروش یلان آمد از میمنه | [illegible] سپاه و بنه

لوای ابوبکر گردید پست | عمر از [illegible]
برآمد [illegible] از میسره | دل [illegible] یکسره

بیاری بسوی ابوبکر تاخت | [illegible]
سوی [illegible] تیره تیغ | [illegible] تیغ

بگفت ای سپهبد [illegible] | [illegible]
همانا [illegible] روزگار | [illegible] کرده خوار

[illegible] | از این راه دین [illegible] الحذر
در [illegible] اسلام [illegible] تو | همانا [illegible] کام تو

[illegible] دین پناه | [illegible] کفر [illegible]
[illegible] روزگار | [illegible] روزگار

بگفت این [illegible] | ز [illegible] برآمد خروش
لوای عمر شد چو بوبکر پست | چو [illegible]

خروش یلان [illegible] | [illegible] سپه [illegible]
دل [illegible] | [illegible] از دست

دلیران اسلام [illegible] | [illegible]
چو سفیان و خالد چو سعد و ولید | [illegible] امید

[illegible] | فرو رفت رایت [illegible]
بر اسلام شد کفر یکباره چیر | [illegible] تیر

طعنه گفتن ابو سفیان با بوبکر ابو حفص [illegible]

چو سفیان به اسلامیان [illegible] | [illegible] بوحفص دید

[illegible] اسلام را [illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible] سپید

[illegible] | [illegible] کند
[illegible] | [illegible]

تو ای آنکه گفتی [illegible] دین | [illegible] رسول امین
چه گشت آیین دین تو [illegible] | [illegible] نادرست

اگر باز گردی تو عزی پرست | [illegible] کفر [illegible]
[illegible] | [illegible] آیین [illegible]

[illegible] | [illegible] یار غار
[illegible] آمد [illegible] | [illegible]

سخنهای [illegible] | [illegible] دروغ
[illegible] | [illegible] پاسخ [illegible]

[illegible] | [illegible] رسید
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آستین
سپر [illegible] تیغی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
چراند [illegible] یار غار | [illegible]

[illegible] | [illegible] آتشی
[illegible] | ز کفر [illegible] کردی [illegible]

[illegible] قبول | [illegible] خدا و رسول
[illegible] | [illegible]

[illegible] رسول [illegible] خدای | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بود در نهاد تو گر راستی   بود بهتر از راستی کاستی
به دینی اگر کرد زنار راست   در این ره نماند بجز کوچ کاست

چو بشنید صدیق گفتار اوی   پیاده خشم تا شود بچه روی
در آشفت بر پای شد ستیز   به اسلامیان گفت خیزید تیز

به اسلام از کفر آمد شکست   تنکش که کنون ور ار ار بیست
بپا خاست آمد خود کوه سای   گذشت از سر جوخ بانگ درای

ستاده پر بر کرده کشید   فلک زان خروش و خود کشید
ستاره خود بگشت از دیده خون   که اسلام ار ار شد از ره کون

ز گردان لشکر سواری نماند   در آن دشت کین نامداری نماند
ولید دلاور از آن رزمگاه   همی بود غلتی به پیش سپاه

که تا کار برند جهان کار تنگ   که اکنون کز بردان شد ز جنگ
پر از خشم تر بود سالار دین   الا این یا معشر المسلمین

ولی گفت او را نه بشنید کس   سواری بی یکدیگر جو بر آن
بهر دو بین زنان همه انگیز   ولی خدا ماند با جنت ستیز

که بود سنان آل با شیر تمام   همه خویش نزدیک خیرالانام
در آن دشت عباس بد خشم کین   خروشان چو شیران کره بر جبین

نه بود آنکه سوی بیدل گرای   کسی سر از بد بر جنگ جای
که اینک در اینجا است رسول   بکی دیدار رزم جبهت ملول

که شد جنگ عباس از آن روز مغاز   بیا خشم کین آدم و فرسنگ راه
ولی کمتر از آن سپاه گران   از آن نامداران کنید آوران

پی رزمگه بر نگشتند کس   سواری ستاره نیاوردن تو فر
تنه عباس با دل از آن جنگ (تنگ)   که آمد به اسلام از آن جنگ تنگ

سوی رسول خدا کرد رای

در بیان گفتگوی عباس با رسول خدا بمیدان آمدن و جنگ کردن

پر از خشم از آن رزم شد دل گرای

پسر چو عباس را یار دید   پی رزم جیش ز جا بر دمید
خروشید کای شیر نیکو نژاد   ترا فرزند این رزم پیکار باد

که فیروز کرد و ما را نبرد   سر دشمنان اندر آید به گرد
خداوند فیروز گر یار ماست   در این رزم بیزدان هوا دار ما است

تو را ناید از رزم دل شاد و دار   تن جان از این غصه آزاد و آ
بجایی که بیزدان اکنون کار زار   نیندیشد از لشکر بی شمار

سپه گر نگشتند رزم آزمای   برون آمد ساز فرماید خدای
در آید در این رزم دست خدای   نه دست خدا لشکر آید ز پای

اگر بنده کان خوار گشتند نیست   بیاره خداوند دادار رنگ
تو اکنون که کان در این کارزار   که آید بمیدان خداوند کار

چو عباس گفت پسر بشنید   بس ... پیچان بدان گفته دید
بیل گفت از آن کارزار این کارزار   نداند چه با تیغ کند روز کار

دو دیده نه دیده ز مان زمن   یکی کی هزار یکی جست تن
بی کینه جستن شود روبروی   چو کوه ای بندار چو آمد به روی

نه عبا از اندیشه بر رفت دل   برآورد پای خدا از گل
که گفت بجز بنا شد دروغ   ز گفتار او شد در دل فروغ

که تا لکو شنید روی زمین   خروشی آمد ز زنگ کفر کین
کو ... نه چرخ فلک برگذشت   خروشی دلیران نامور کرد دشت

بجنبید دشت بلرزید کوه   زمین شد ز بانگ سواران ستوه
بیا مد از جا لشکری سی هزار   گرفتند پیرامن شه نامدار

برآورد شد داد من کبریا   زمین شد کبود و هوا شد سیاه
جهان ای ظلمت نهان گشته نور   بیکبار کافر در افتاد شور

فرو رفت خورشید رخشان نگاه (که)   در افتاد بر ... سر مرد خاک
ز نیرو دهان چرخ برتر شد   بیزدان نبارهای همی چیره شد

کما غا بکردون گردان رسید   ستانها به بیرالی بزدان رسید
گرفتند گرد رسول امین   عیان گشت در حلقه کفر دین

بر اسوی اهرمنی

برسوی اهرمنی دل فگار   که ایزد پاک یزدان بر آورد دمار
دلیری که بد چو دوشی بود نام   باقصون سر چرخ چو دوشی بدام

ز جنگ اهرمان آن ز کردن کشان   چه او کس نداده به مردی نشان
دلیران جنگی همه زان کارزار   ز شیر و گمان با ز دوشی به زنهار

سر نیزه اش را به آسمان برفت آب   ز تیغش زمین گرفته چو دریای آب
ز گرد او را آتش نظری بشود   ز گفتش چو دزد او دلیری بشود

بر سینه اسپ او کوه خاک   تن نامداران او گشته چاک
به افسون جنگنده آن آهرمن   زبیکار آن آفکند شت تن

از آن رزم آن لشکر بی شمار   که بر ... که او رزم با سی هزار
بر نکه به شیر یک اسپ بر کشاد   سی کرد از او کارپیکار یاد

نداند یکی شیوه کارزار   بجز سحر افسون ندارد به کار
همه سحر افسون او خار شد   دو دلالت از آن باز از شد

ز گردد خداوند سلیمان بشود   بیم دوشی از اینکه نیکو نبود جای دو
بکوه و تنا افسون آهن دو تیغ   اگر نشود کشته در دشت کین

اگر نشود آنچه گفتم سخن   به تنها که آید بمیدان من
که بالا و در این دشت کار عالم   که بشنید جهان یاد و کار عالم

ربایم از او زیر پشت زمین   بلند آسمان سازم زیر زمین
سرا سر گرفتم خو از آن زمین او   بچاکی که آورد جنبد دین او

بگو چو بشنید آورد او ی   سوی او برو رزم خشم بنهاد روی
طلب کرد با زه که از شاه دین   براید به بالا که عرش برین

کنار زنده بر آورد آن زشت خوی   که شد از اسلامیان کرد اوی
خروشان برآورد عباس جنگ   عنان عباس شاه بگرفت تنگ

کای خالق آب تو عرش برین   نگهدار تو از آن جهان آفرین
بهتوران که برای خدای تو دم   بگیاماند عباس با هفت تن

بیلا یک چو این جست در روز مگاه   شود کشته از تو تو رزم خواه
بیچاره که بنا رای تو رزم کی   که از زنده و سر تو رزم آوری

پسر عباس بد دل گرای

در بیان جنگ کردن عباس با همراه و صفات هر کس شدن

دگر خوار نبود

که تا کار زار شد و دست خدای

دگر جلوه گر کبریایی شود   خدا بار دست خدایی شود
ز دل: علاء قسم سوی نبی باز گوی   خداوند سوی نبی کرد روی

بدانسته برپای دست خدای   غنوده نشد دست گو کار کای
ز عزت نبی دیده پر نور کرد   ز دل آنکه رزم داد دور کرد

در فرد دیر

ز دیدار او چهره آتش بر شگفت   بدان نیکو نه بالا بود در راز نهفت
علاء جو کم بازی سوی نبی راز شود   فرود آمد چهره بر خاک سود

زبان ستا شکری بر گشاد   پیاده شد خاک ره بوسه داد
کرای که جز آن زمین کبریا   کمین پایه بر عرش بودی

سم اسب تو زینت نه سپهر   بمیدان تو ذره مهر و ماه
چو در زیر زین اندر آمد براق   بیر تکمین آوری بزر واق

کمند افکنی چون جبرئیل برین   غاشیه بر جبرئیل حبل المتین
پیر چو بشنید گفتار اوی   پیدار ای داد زنده شد راز گوی

چو خنجر نبود خدا بنگر به   چو خنجر هیچ خداوند و دید
فرو افکن سر چون در بنا هوا   بکرد زنده چو در عقد بر ج بگار

ز سوی کردار و او بدان جنگ   شد افکند در جنگ نیارد گرد
چنده ابر عقد بر آب داد   پس آنکه ابر نشان برکشاد

کای الکه ستی تو تنها کجای   ز تنها تیم یار و ره نمای
به جا چو آسمان زمین   بجوش سربر بمیدان کین

تو بودی به تنها ابار رسی   بند و ام غیر تو یار کس
که از این یاریت سر فرار آمدم   بود از تو ای را تا آمدم

چگونه ترا فروا این رزمگاه   دهم جا این لشکر کینه خواه
تراهان فرستیم سوی کارزار   به تنها بر لشکری سی هزار

٢٠٣

بناچار اگر جان برآید ز تن / بباز ب توانند جهان زیستن
خریدار جان تیغ کین بی دریغ / بسوی بد اندیش تو از بر تیغ
نگفت رسول خدا دل گرای / دو رخ کرد سوی رسول خدای
ز دیده به نرگس ز گلاب داد نم / بسی سروران اندر آورد خم
زمین را ببوسید بر پای خواست / کجای باز و من ز دست تو راست
چو دست تو بباز و من یاور است / چو عم کرد گیتی همه لشکر است
کسی کز نیام تو شد رزم ساز / شود پیر بر کشتن رزم ساز
جهان در جهان خود خدائی کند / که هر لحظه کار خدائی کند
مرا کار پیکار بخشی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
پیمبر چو گفتار او را شنید / دگر باره بر سوی او بنگرید
بیامد برای ازو رای او راست / همه رای رزمی خداوند راست
زره بخشی برادر آن سلاح او بود / نهان آنچه در جان او دیده بود
بکوشد همان ملک [illegible] / دو گیتی نبود که تو گفتی ز پای او
بسوی خدا دیده را بر گشاد / خداوند را از دل پیکار داد
برادر گشتی چو بر پیکار راست / [illegible] بانگ تکبیر خواست
چو خیمه [illegible] / برآمد بانگ تکبیر شد بر فلک
برون از [illegible] خلق عجب / بالله اکبر گشادند لب
[illegible] / قد او شد بر خاک خورشید ماه
چو دیدش به آورد کین هم نبرد / دو رخ گشت از بیم اندیشه زرد
ز خلق [illegible] / نگاهش ز دیدار او بود کند
بدل گفت [illegible] / در یغا [illegible]
سوی شاه [illegible] / نگاهش سوی او فتی یافت راه
نگاهش ز دیده [illegible] / چو دید [illegible]
بلند [illegible] / تو گفتی کز آن بیم اندیشه مرد
خوشیدکی نوجوان دلیر / چو آف بیاییشان به آورد شیر
نرسی توان کودک خورد سال / که آف به پیکار این جب جمال
بدو با نهنگ بجنگی پلنگ / گریزند هنگام رزم از جنگ
بسا نامداران کشته آوران / کم از تیغ من شد ز نقشان روان
بسا پهلوانان بازور دست / که آمد ز دستم بر ایشان شکست
چو کینه به خدا بیان خو کشی / منیر خدای بی کینه کیش
بسا طالبی را بیارم بیاد / ز لات نه عزی کیم نام یاد
ابو بکر را اول چه از خون کنم / نکو در افسر دیو واژون کنم
عمر را بخواری ز پای آورم / دل از جنگ مرد جای آورم
تو کوکی خورد سال شد به جای / که هستی زتیروی خود در گمان
به آورد من زار خواهی کشی / در این رزم که خود مناقی کشی
چو شیران به میدان اندر آمدی / به میدان به آورد شیر آمدی
هنوز شیر ابزار شیر ناگشته سیر / که تا آری کار آن به آورد شیر
بهم بر نشد ترا اول ز راه / ببین تا همان کار بود نگاه
کجا رفت فاروق کو یار غار / چرا گند به صدیق شد آشکار
بمیدان نماند کسی از اهل دین / بغیر از تو و سید المرسلین
چو بشنید گفت به آورد شاه / بپاسخ چنین گفت کی رزم خواه
سر تا بخواهی ز میدان بری / بسوی بنی سار فرمان بری
دگر نه برآید شیر معز / هم اکنون [illegible]
زنان کودکت تو اسیر مند / در این رزم که در لشکر من اند
مکن ملک اسلام چون تو راه / ز کفر اندر آری سوی دین پناه
چو این تیغ کین برکشم روز جنگ / بیک چرم روباه چو شد پلنگ
بهم تنها ز تنها برادم دمار / نهنده تیم ازین لشکری سی هزار
همه کشته شد بران بپیل تن / چو کفار رسیدان بر اهرمن
بنامد برایم شه خود حسند / بپاسخ چنین گفت کی ارجمند
بدین قند را کار رسیدست / بسوی دیم روی دیدار رسیدست
ابو بکر اگر تا اق

ابو بکر اگر تا اق آشیّن او راست / بخیزی و درو رستگار نیکو است
ز بیتوان ابو بکر بر او گرز بید / ز عزی که گذشت ابو حفص دید
بگفت این شجیر از بیم آهیخت / سوی شاه بر ترس اندیشه تاخت
سوی شعله ماند چون چرخ بر فروخت / چه گوید که از بر تو مه بسوخت
سوی شاه شجیر آن بید نهاد / چه بید از کوه البوند باد
شد تیغ بر چرخ شد کارگر / بتر سید از آن کار آن بد سیر
بخواست کی شد بسر روزگار / همی خواست خواهید پدر ز شیرخوار
کشید از کوه شاه دین و ذوالفقار / ملک گفت که تکبیر فلک گفت داد
چو شد سوی او راست شمشیر شاه / فرو رفت ماهی فرو رفت ماه
نه هرچوی او قطره دریای آب / نه هر چو بخشی ذره آفتاب
ز برق دو کیتی به آن تیغ گشت / همه او در آتش به دو نیم گشت
چو دست خدا سوی او تیغ آخت / همه آمد قدم خدا را آشنا خت
ز تیغ شهنشاه شنید دید / ز نعل آنچه فرعون دید و شنید
چو بر جبرئیل افتاد بر خاک خوار / سر اسید او کرد شی روزگار
ز تیغ من دو چوکه بر خاک خفت / خداوند مرشن تکبیر گفت
پیمبر چو تکبیر بزد دان شنید / به تکبیر از دل خروشی کشید
کز آن صوت او شد زمین را قرار / بپا او ز تکبیر شد روزگار
ملایک به تکبیر بگشاد لب / شد روز گفار چون تیره شب
نگار [illegible] شاه / بپا از فتح تازه سوی سپاه
سر تیغ کشته چون سر فشان / بخاک اندر آمد سر کشان
چو تیغ خدا آخت دست خدای / بیکبار دو گیتی برآمد ز پای
جهد تیغ خدا تیغ کین برکشید / خدا احفظ گردن ملعان در کشید
بیک حمله آن لشکر سی هزار / برآمد که جید از رو دشت خوار
بدو کو که او بایه کی تا عنق / زد شیر زمین را ز تن ساخی
بدو جا فتد تیغ او سر گرای / فتادی سر سرکشان زیر پای
چو شد آتش تیغ او شعله ور / ایم سوخت از برق او خشک و تر
شد از مغز گردان کفار هوش / ز نعت بر چشم نظاره برآمد خروش
ببدکه کار کفر از آن شد نه شد / ز شمشیر و از نیک سر از آن شد نه شد
ز دستش ببید اندر آمد ز جای / ز گردان لشکر بقی ماند جای
ز میدان سر شید دریای خون / تن نامداران چه کشتی در آن
ز تیغش بیا سرو ز رنس بریکت / تو گفتی که از سر برآمد هزبر
زمین کشته افکنده بر دشت خوار / بپاداست که ان کس آنجا گذار
چنین گفت راوی که چون شاه دین / نثار برو از کور روی از زمین

چو مالک چنان دید شه در ستیز / گریزان شد سیر تیغ به میدان که گریز
برون رفت لشکر تیار اداد / بپای برد سر را اول تاج داد
زنانی که بودند ایشان بود ند / بیا شد به نهان کار از آن شد ند
جنین گفت راوی که اسلامیان / که ایشان که تهد از گفتار میان
چو دیده سپیدی سالار دین / ز میر چو [illegible] آمد ز کمین
به بیم [illegible] گشته از راه گریز / نمودند پس با غنیمت ستیز
غنیمت همه در نشد پیر سیر / نمودند بس سروران دو شیر
بکفار کفر اندر آمد زیان / همه زنده گشتند اسلامیان
گریزنده گان پهلوانان آمدند / ز خیر غنیمت دو اران آمدند
ابو بکر تازید سوی بیشه / ابو حفص تازان همه بیکبار بیشتم
بدنبال کفار کردند روی / برآمد ز اسلامیان های و هوی
بسی دست دو شیره کردند اسیر / بسی ز جمعی بر پرده شد دستگیر
بسی بهره مند شاد دستگیر آمدند / بسی نامداران اسیر آمدند
چو خیمه شد شاه و در کار زار / بر آنان را برافروختن اسلام
چو آمد بنزد رسول امین / پیمبر برو بر نمود آفرین
فراوان بیمبر برو در استود / جهان آفرین را ستایش نمود

بزر خود میراث علی / فدای او عمر و ابا بکر سه نوام
برادر عزیز [illegible]

شنیدم شمار تو گفتار من / عجب آمد از نام تو نام من
ز دست تو بودی من گشت راست / ز بازو و نیروی تو گر کجاست
جهان آفریننده شد یار من / ز کار تو شد گرد بازار من
کسی را که دست تو یاری کند / بجز تیغ برّان کجا کاری کند
سپهر تو جوید کسی گر پناه / پناهش نخواهد مر داد خواه
چو مهر تو گردید با من قرین / جهان شد بکام جهان آفرین
چگونه بمدحت گشایم زبان / که یارای مدحت ندارد بیان
نگارست نگارنده مدحی نوشت / از آن وصف بر پای [illegible]
نگار قلم شد ز دست تو راست / قلم بی تو گر نقش بندد خطاست
که نکوتر [illegible] دست تو دست کسی / [illegible] دست کسی
بدست تو بر شد دو گیتی بپای / تو بازوی دینی و دست خدای
عدو گر [illegible] ببندد [illegible] / [illegible]
بسی با خداوند چون گفت راز / سپهر خدا دیده را کرد باز
کمال آفریننده بر چه هست / بیارنده نقش بالا و پست
نگارنده [illegible] بر چرخ ماه / نماینده کوه البوند کاه
مرا گر ز لطف تو با خود قرین / مرا یار گردید جان آفرین
بگفت این بیان زد آن شد براز / همه [illegible] نیاز
چنین تا بیامد زمانی دراز / همی گفت با داور پاک راز
کجا آنکه در جهد روز الست / همه نقش گیتی ز دست تو بست
بلشکر تو این حال قسمت نمای / که قسمت تو در حرص قسمت گرای
غضنفر چو گفت این سخن را بسفت / بقربان او این سخن را بگفت
چهار دست قسمت کرد بر گشای / ابر قسم قسمت بیانند و داد
چنین گفت راوی [illegible] بر زمین

اسلام آوردن [illegible] خواهر [illegible] رسول [illegible] مالک [illegible]

گر ایران چو شد لشکر کفر کین
بسی [illegible] بیان [illegible] کند / بدست سپاه حبش پای بند
گرفتند [illegible] براز / نصوبت عراق و نوای حجاز
یکی از سپاه خود کرد یاد / یکی گفت ای کاش مادر نزاد
یکی جست سوی یکی [illegible] / یکی گفت پور برادر کجاست
یکی جست از کشتها خود خبر / یکی رخ بکردی به پور پدر
میان اسیران [illegible] داد خواه / کرم را سوی شه نماینده راه
چنین رسول خدا یافت راه / [illegible] دلی پیر راه
خویشی که بکی سرور سروران / بجا شد ترا بر دل آیا گران
که [illegible] اسیر / بود خواهرت در سپه دستگیر
[illegible] پدر مادرم / [illegible] خواهرم
[illegible] / [illegible] خواهر خویشتن
چو در اسیر بدانسان شتافت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوی دین خود خواند اورا رسول / نمود آن زن پاکدین [illegible] قبول
[illegible] سوی اسلام خواه / ز کفر [illegible] نماند
بسی نامداران بدین آمدند / بدین رسول امین آمدند
فروزان [illegible] آتش جنگ / [illegible] تنگ
همه جنگ [illegible] نیاز / [illegible] سیم و زر رخت ساز
بسی کشته افتاده در دشت کین / بهر سو [illegible] گشته روی زمین
بزرگان [illegible] / [illegible] ماند باز
همی نامداران قوم قریش / ز سر رفته هوش [illegible] دل رفته طیش
[illegible] افتاده در خون [illegible] / تن از زخم تیغ شان چاک چاک
خروشان کریان پدر بر پسر / اسیران [illegible] ایشان [illegible]
کهی زن [illegible] شوهر خود خواستی / یکی [illegible] خواستی
بنالیدن [illegible] / یکی بر برادر یکی بر پدر
[illegible] آورده دست / [illegible] آورده دست
بدر جستی از جحیم

بدر جستی از جحیم فرزند سر / ز مادر پسر خواستی نوحه گر
زمین گشته افتاده در رزمگاه / شده دشت پر [illegible] کوه راه
زمین چون جوی خون جاری از هر طرف / تو گفتی که دریا بر آورده کف
چه [illegible] پر گشت / [illegible]

در بیان [illegible] رسول [illegible] از [illegible] کفر
[illegible]

از آن سان سوی [illegible] طایف [illegible]
[illegible] در روز کشید
بجز [illegible] از آن جا زجای / بطایف چو خصم بنهاد پای
علمها همه بر [illegible] افراز شد / [illegible] افراز شد
بلرزید هم زمین و زمان / زمین برگذشت از بر آسمان
زمین شوکت [illegible] جلال [illegible] شکوه / ملک گشت [illegible] فلک شد ستوه
تزلزل در افتاد در کوه و دشت / زمین تیره چو آسمان [illegible] گشت
ز گردان [illegible] هراس / زمین زمان گشت [illegible] ناسپاس
ملائک [illegible] بر فشاند / شده فلک [illegible]
[illegible] گذشت / همه [illegible] اسلام گشت
زمین [illegible] آن سر زمین / گزیدند آیین و دین مبین
نگفتی [illegible] / سوی طایف آمد رسول خدای
جهان شد همه زیر فرمان اوی / جهان آفرین شد نگهبان اوی
[illegible] از چهار سوی / گزیدند [illegible] آیین اوی
همه [illegible] شده دستکار / [illegible]
همه جمع خوانان بیزدان شناس / همه [illegible] کرده جای
[illegible] عباس نام / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخنگوی دانای بارای و هوش / سخنهای [illegible]
عجیب [illegible] داستانی بخواند / [illegible]
[illegible] / برآمد [illegible] از حجاز عرب
دل دشمن از گفت او [illegible] / ز گفتن [illegible] زمین پاک شد
[illegible] / [illegible]
دل دوستان اندر آمد ز جای / [illegible] دل دشمنان [illegible]
چو آن داستان خواند [illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
بزرگان دین آفرین خوان شدند / [illegible] بزرگان شدند
[illegible] بهر صله / [illegible] شتربان [illegible]
شتربان [illegible] سفت / [illegible] آنچه گفت
[illegible] سرخ موی / [illegible] شتربان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدادند [illegible] دل شاد شد / [illegible] رنج [illegible] آزاد شد
[illegible] / [illegible]
ز شادی [illegible] گفت / زمین [illegible] گفت
[illegible] / خداوند بخشش تو گواه
[illegible] / [illegible]
[illegible] خورشید جان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دریا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سوی [illegible]
[illegible] آگاه کن / زبان [illegible] کوتاه کن
غضنفر [illegible] آستین / برون [illegible] شاه دین
[illegible] داستان / چنین گفت [illegible] داستان
ز گفت [illegible] / علی گفت [illegible] آنچه گفت
[illegible] سروران / بجائی که بود جمع [illegible] اشتران

پس آنگه بفرمود دارای دین
که ای مسح خوان رسول امین
ترا داده حضرت ز سر اختیار
ببر آنچه خواهی گرفته بهار
چو عباس بشنید از آن این نوید
ملی ننگش از عتری سیر و عبید
ببخشاد از پا و بوسید خاک
که یا او فدای تنت جان پاک
شتابان شد اهل سخا و کرم
بر شتر شد خاک سیم و درم
چو شد کار عباس زان همه
به همراه بردن اشتران بود خواست
همه اشتران را فگنده به پیش
ستادند شاهان در ایوان خویش
چو شد کار عباس پیر ساخته
سوی مالک خیمگی تاختند
چه مالک که بگریخت از رزمگاه
رسیدن مالک به حصن طائف و محاصره کردن اسلام حصن طائف را
سوی قلعه طائف آمد ز راه
درانجا سپه‌دار یکباره جفت
جدا مانده از کشور و مال و جفت
به طائف یکی قلعه بد استوار
که بر لشکرش داشت گردون مدار
به پیرامنش بیدرنگ و شتری
ز پیرامنش بود دام اسیری
بر آن کوه کش نی چو حصن گرفته
به پیرامن او نشیند اخته
به برج و به برجیس جیحون نشان
که آن دره داری بود این انجمن
ثریا نشیند به بر او همی
به پیرامنش بد ثریا ترش
چو مالک ز پیکار برگشت پست
تن آسانی خورد در آن قلعه جست
سپه کرد پر زآلات جنگ
کشیدند از آن جا که بید رنگ
در آن حصن آن بادل خشمگین
بر افشاند از سیم حصن حصین
چو آگاهی آمد به خیر البشر
که مالک در آن حصن شد کینه‌ور
بفرمود پس تا دلیران کار
سوی حصن مالک ببندند بار
به نیروی بخشنده دادگر
به طائف ببندند بار سفر
بسیجند کردان بد اختری بار
گرفتند دهقانش از تیغ قرار
سراسر سپه را که شاه آمد شد
کمر بسته در نیکخواه آمد شد
بفرمود کشته تا آن سپاه
سوی مالک خیمه‌شتر به شخواه
چو شد سوی طائف پیغمبر روان
به همراه او لشکر بی‌کران
سوی مالک خیمگی گرد روی
زمین و زمان شد پر از های و هوی
به هر جایگاهان سپه برگذشت
همه دشت آن بوم پامال گشت
بگفتا که چنان آتش برفروخت
کز آن تاب او کین آفاق سوخت
زمین چون شد و شد بیش قبول
خداخواه شد دین نبی رسول
اگر کشیدی ز دین سرکشی
در آن قریه افروخت آتشی
کز آن برق او آسمان سوخت حق
زمین و زمین اسلام اندر خفی
همه گوشه‌ور کفار رسیت
بعضی پرستان در آمد شکست
در آن مرز چمن شد تمام کفر
شد آفاق از اسلام انجام کفر
همه کشته آمد سگان آمدند
دلیران کردان اسیر آمدند
پس از بیت طائف چو آمد فرود
جهان آفرین داد او را درود
بفرمود پس تا دلیران جنگ
همه گرد آن قلعه گیرند تنگ
دلیران سراسر بکین تاختند
شتابان بر آن مرز کین ساختند
بر آن قلعه شد چرخ بیداد کوش
ز تیر جیش برشد به ماهی خروش
زمین در ز گرد شتاب درنگ
شد از زور بهرام برجیس تنگ
ز بس آتش از تیغ او برفروخت
بر افلاک بهرام برجیس سوخت
ز بالای آن قلعه سنگی گریخت
چنانش سر تیر کیوان شکست
ز بالا چه سنگی زبر آمدی
بفرق سر چرخ پیر آمدی
به هر پاره تیری که رخش برفشت
فتادی در آن پاره مردی به بست
شبی قوم اسلام بر آن قلعه ریخت
تو گفتی که از چرخ نور نهفت
شب تیره بگذشت صبح تاب
همه قلعه در دست در اضطراب
چو آن قلعه چرخ نیلوفری
برآورد سر خسرو خاوری
چو گاه سحر گاه بر شد آفتاب
ز نور نبی شد جهان نور یاب
پیمبر اسلامیان بنگرید
در دشت گاوان پر از کشته دید
چو دیدار آن چنان شد از سلمین
بفرمود تا نامداران دین
بگیرند بر گرد آن

یکی نیمه گرد آن قلعه جای
فشاندند چون کوه برجای پای
دلیران مردان رزم آزمای
به اسلام آن دم گرفتند جای
ز جنگ و ز پیکار جستند چنگ
که تا بر قلعه آید ز سنگی به تنگ
نمودند بر جای پا استوار
گرفتند بر سوی گرد حصار
به هر آنچه آن حوزه فی سنگ شد
که از قهر بیرون ز رنگ شد
گشایند قلعه چه مارا همی
چو برگرد آن قلعه بنمود جای
بفرمود پس تا دلیران دین
به پیکار کین برزنند آستین
شتابند برسو به سیاه راه
چو قتل کفار هر جا بگاه
سواران زهر سو برون تاختند
بر آن قصر آتش انداختند
نمودند یکسان بخاک سیاه
به امر اندر آمد عفو داد خواه
ز بس تیغ اسلامیان خون فشاند
ز کفار طائف نشانی نماند
یکی قصر پر زینت پر نگار
که بد نقش او زینت روزگار
که مالک به طائف بنا کرده بود
بر افلاک طاقش برآورده بود
یکی آتشی تیز افروختند
بر آتش در آن قصر را سوختند
ز کفار بس مرد گرد سوار
فتادند در دشت پیکار خوار
ز هر بوم کشور اسیران بسی
گرفتار هر دست هر نا کسی
کسی کو بنا محمد نبی ای قدای
نبودی ز سر شیر بر تنش آشنای
شدی دختر خواهر او را اسیر
به دست سپاه نبی دستگیر
به طائف شد حال فرزند و زن
شده خوار کفر بر خویشتن
سر تیغ اسلام شد سر فشان
شد آن شهر کفار بی نام و نشان
چو شد کفر را بت پرستی زیاد
جهان ایمن بیزدان پرستی گشاد
ز اسلام بر کفر آمد شکست
زمین و زمان گشته یزدان پرست
چو از ننگ کفار شد دل گرای
بیامد دو ماه و فرزند شادی بجای
از آن جا که ز شد یا خدا اراز کوی
سوی داور رو اوران کرد روی
طلب کرد و شد یکی خود بو الحسن
سخن گفت با خویشتن از خویشتن
که ای شیر یزدان ای بر زخشت
ز نیروی تو نیزه در کفت درست
نکو زین تو گر نور یاب
نتابید مشرق برون آفتاب
ز بازوی تو دست یزدان بلند
ز دست تو بازوی دین ارجمند
جهاد تو شیر کین برکشد
خط کفر کفار بر سر کشد
به پیکار سوی در کیش
کنی خالی از کفر روی زمین
نبیم ز سر تا وران کار کس
تو باشی سزاوار این کار و بس
چو بشنید از نبی بوالحسن
نخستین بدیدن دل یکسر سخن
که ای شیر جان و جان من تو راست
بدو جایگه زیر فرمان تو راست
همه چه فرمایم آن کنم
دل جان به خدمت گرو آن کنم
همه دشت را زیر پای آورم
سخن هر چه گوئی بجای آورم
بگفت این و از جا بر آمد به جای
سوی طائف مالک او کرد رای
به کشور همه بر بگذشت
بکشور چه او کشور آرای گشت
چه از درکشور گشتاق گرفت
به یکدم زجم تا بماهی گرفت
بسی بر روان را به دین آورید
بسی سرکشان را ز تن سر برید
به هر جا بر آتش برفروخت
بت بت پرستان به یکباره سوخت
سوی بت پرستان چه بگشاد دست
یکایک همه بت بماند و نه بت پرست
بسی کشور آورد زیر نگین
برافراشت نام رسول امین
چو برکرد آن کشور مالک بگشت
جهان از سر بت پرستی گذشت
نبی حال چون زو خواسته
اسیران اسبان آراسته
زمین شد سراسر چو فرخ بهار
کلاه آسمان در شید بیجای خوار
به هر شهر شد نام یزدان بلند
دل بت پرستان از او مستمند
غنیمت که از ملک آورده بود
اسیران سیم زر دیده بود
در آورد قسمت گشای زمین
به بر کس از آن حال قسمت بداد
از آن حال لشکر توانگر شده‌اند
همه بار سیم افسر شده‌اند
بدانگه چه او گشت لشکر
تو گفتی که لشکر آمد خدای

ازآن کشته‌ها شاد رسول امین
چو مالک دری زار عطا شد خبر
که آورده اید بر رسول امین
برابر شدند آن قلعه چون خاک تنگ
کدامی از تو دنیا و دین را فروغ
بهم کرد بخشید رسول برجست
پس آنچه انجم او در گذشت
بخورد او نور از نشی نمود
ببخشید او را در عت نمود
یکی قلعی داد با سیم زر
هما اهل هوازن به دین آورید
برافشاند مال الله بی سیم زر
دلی هم ازکوه بر نغز داشت
جهان با رسول خدا گشت یار
بخورد او را بایکه بر فزود
همه ملک کشور بزیر نگین
رسول خدا شاد در اختر خدای
زمانه درو دیگر آراسته
ز طائف بجعرانه بنهاد روی
زمین با ملک تکبیر زد بر فلک
چو شد نعت اسلام گردون گرای
چو در ملک جعرانه آمد فرود
برو گرد زمین تا آسمان سای شد
جهان پاک گشته ز جور ستم
بر آن تاج نه گنبد آسمان سیم

اسلام آوردن مالک و جنبشی در طائف و تشریف بودن رسول خدا بجعرانه و جنگ

همه ملک طائف بزیر نگین
سوی صلح دین آمد از راه جنگ
بنا شد شد او دین آیین و دروغ
که هر دین آیین او را قبول
دل او از آن بیم آزاد گشت
بنزد یکی خود جایگه بر فزود
پس آنگه بر آن مالک خاک خود
فشاندند بر او جمله گوهر
ثنای که رسول خدا گستریده
یکی تاج زر بر زد گهر
زبهر نثارش یکی برگذاشت
کنیزان دوشیزه یار عار
بر آن کشور از خطه طائف خود
نهان گشت کفر عیان گشت دین
دو کشور از آن فتح شد در گرای
ز تکبیر و از تکاستی خواسته
روان گشت مالک بجعرانه روی
ز تکبیر شان پست با نگ و ملک
بکشور کفر بپرداخت جای
بجعرانه از هر طرف آمد فرود
سیک روی صد عرش بر پای تیغ
شد ایاد دشمن از عهد کسری و جم
بگاه تاج فلک فخر چرخ کوس

برادرانه شد چه ازعار سوی
یکی نامه سوی پیمبر نوشت
ز رای تو چنین راستی دیده ام
چو آمد فرستاده نزد رسول
بر او آمد از قلعه آن نامدار
چو اسلام او شد پسند رسول
اسیران ما را ببخشید باز
چو مالک که باره شد شهریار
بمرد آنجا بر آمد ز جای
که بود در میان بر او یادگار
ز گنج نکو بر پرداخت گنج
یکی هدیه و بدره خواسته
از آنجا بجعرانه بر بست بار
جهان را شد از کفر رخسار یاد
زبان شد زمین زمان در خروش
مظفر همه ملک او را ایلام
سپاهی روان شهد رای آب
سپاهی بر او زینت خواسته
بکام نبی شد زمین زمان
زمین خیمه دیبه ره شد سیاه
زمین گشته از سیم زر بی نیاز
بنام پیمبر زنده آسمان
بر تیغ فلک بر تیغ کلاه

جهان آفرین شد نموده آفرین
شد از بیم اندیشه هوش تیز
بنا چار سوی نبی کرد روی
به نیکی بر او بر ستایش سرشت
خدای مرا با تو بگزیده ام
بنزد رسول شد ایمان قبول
بنزد رسول خدا یافت بار
که بنمود اسلام او را قبول
به طائف نمودش سرفراز
دل شاد شد از رسول کبار
از آنجا سوی حرم کرد رای
زبهر پیمبر نمودش نثار
بر افشاند بر ره بپای گنج
پیاده ره کارش شد آراسته
سر اخرگه جمشت سر کنار
زمین زمان با نگ اسلام داد
زمین موج خوان آسمان بر خروش
معطر بوی شد جهان را مشام
که از گرد شان تیره شد آفتاب
جهان از سپه گشته آراسته
به نیکو شد گرد شان آسمان
تو گفتی که شد عرش پرده سرای
شده بر آسمان سر فراز
زده نوبت بتیغ کوس سیاران
نوازنده شد آن آسمان ماسواه
همه کفر گفتار زار

هر کو گفتار خوار نزار شد
زمانه ز جیحون فرو بسته دم
چو خورشید از این گنبد آبنوس
پیاده ست بس عقلی شاهوار
سراسر به مجلس بر خویش خواند
که آیند کاری دین خدای
زمانه ره ظلم از یاد برد
در آرامش آمد زمین زمان
از این رزم چون گشت اسلام شاد
که بنمود فر و رکیت از دیده آب
جهان را همه بر کام اسلام دید
که از جور گردون که شد داد
زمین دور شد کیمیا کاستی
چو من که بر دین سرای سپنج
در افتد بر اصحاب من گفتگوی
بر بیگانگان آشتی کنند
بهانه ره دین آیش کنند
سوی پاک فرزند من کین گرای
نماید آیین من رسم باد
پس کشته و خرم دستگیر
چو زان جنگ شود سرخ روی زمین
ملایک نظاره بر تیغ سالار
بر من بر گشایند دست ستم
شهید شود بیننده روز کار
سری کو جو زیب آغوش من

که زنان بد گوشه مستمند
نه در دشت شده عرش القدر کج
سکو کی سپاهی بر خاک ره داد بوس
که از او چهره شد دیده روز کار
سپاه او خود کسی را فشاند
شود سوی ایشان خدا ره نهای
زمین زمان را به جنگ سپرد
بر اینش نشستند پیر جوان

که ... شدن رسول خدا ... وقایع که ... حمله ... رسول خدا

یکی آه سرد از جگر بر کشید
دو صد داغ بنهاد اندر جگر
سپید آمد از کار من راستی
همه گنج من یاد گردد به برنج
ز تیغ بلا کی نبیند روی
بداد ادو من کینه خواهی کنند
بفرزند من دل پر از کین کنند
بنالند زین زند خون خدای
[illegible]
سراسر همه اهل بیتم اسیر
بر از خون شود روی عرش برین
از آن خون [illegible]
شود عرش [illegible]
سمک [illegible]
ز تیغ عدو در گردد زرق

جهان از شکوه شد چو غرقی بر آب
چو جعرانه شد چون خوان تمام
پیمبر بیار که برگشاد
ز گفتار بر کسی که بود دستگیر
بر ایشان همه عرض اسلام کرد
شنیده شد آواز آواز داد
یکی در [illegible] دید باز
[illegible]
بر او [illegible]
پی دین [illegible] کین خواستم
زمانه [illegible]
سپید آمد از راستی کاستی
[illegible]
[illegible]
که از دین آیین ما گشته
همه اهل بیتم اسیر آورند
سبوم همه تیغ کین بر کشند
[illegible]

که از ذره بد صد هزار آفتاب
بر آن شد جعرانه بگذرد کام
[illegible]

برآمد ز اصحاب بانگ خروش
دل بیدلان اندر آمد بجوش
دل بیدلان شد ازان غم بتاب
گشوده شد از دیده ها راه آب

بر آن سگ چنان زاری اندر گرفت
که گردون ز درد دست بر سر گرفت
بزرگان لشکر شده در تعب
خروشان که ای شاه یار عرب

ستاره بزد بهار روز گاه
نه پیشیم آن روز آن شاه
دل ما ازین کار یکباره خست
بر این فتح ازین غم برآید شکست

فرو ریخت پیغمبر از دیده آب
چنین داد بسیار اشک از جواب
که امروز ما ازین سوگ و غم
فرو ریخت خون از فلک ما ازین غم

ملک جمله در عرش گریان شدند
جهانان نوا آفرین خوان شدند
بر این سوگ ما عرش زیر و زبر گشت
همه چرخ پیدا و پنهان گریست

کلام برکشیدند جهان در فرود
تو ایتی خود و بتر ز این بود
جهان تا ابد زین نوا پر غم است
بگو کز چه رو این همه ماتم است

چو بسیار مردان بیدار دل
کز این کار کردند خشنود دل
از این کار مردان شدند بر کنار
ز بیرون گشتند یکسر سوار

چو از پیچ و بیابان رسید
ز اسلام قرآن یکسو آمد
بزرگان دین با دل پر ز آه
کشید از دل آه بر مهر و ماه

خود هم جهان فدای رسول
ز افشانی آن روز دلها ملول
که باد از دل دشمنت خاک خاک
عدوی تو باد از جهان زیر خاک

چو شد از خبر با خبر

روانه شدن رسول علیه السلام بجانب مکه ...

اهل مکه ... رسول علیه السلام ...

بپیچید تا سروران
ز فرمان خاور بیاراست سر
بیاراست آیین کنید اوران

سواران برافشیدند زین
سوی حرم برزدند آستین
چو لشکر شنیدند در تاختند
سوی حرم هر که ره ساختند

سر نیزه ... مه بستد
علم کوه خورشید ... بر
بر آن ملک تکبیر شد کوه و دشت
غو ناله در آن زمین و گذشت

چو لشکر در آن ره ... شدند
سوی حرم راه پیدا شدند
امیران سپه زد بیکران
شمامش فزون از شمار کران

بهشت سپاه از کران تا کران
سوی مکه کردند رو سروران
سپاهی بر آمد ز شمار حساب
منورا ز دل ... بتاب

زمین زمان پر ستاره و خروش
سپه چو اجر چرخ رسید نقش
برآمد خروش از دلیران دین
از آن شادمانی بچرخ برین

زمانه پر از خنجر گرز و خود
ز گرد سپه تار چرخ کبود
زبان دلیران ز هر سلاح چیر
جهان عین از گرز سپر و سپر

چو آمد سوی شهر بطحا خبر
که فیروز گردید خیر البشر
ز شادی جهان اندر آمد بجوش
ز بطحا برآمد بکره و خروش

ز شادی در جهان میر جهان برید
غو ناله ... یکباره رسید
ملایک ز شادی پر افشان شدند
پیام حرم آفرین خوان شدند

برآمد نوای ... متواح
که شد راستی در جهان رایگان
زمین از حرم بر فلک سر تافت
ملک در حرم نور داور بیافت

جهان آن جهان اندر آمد ... جهان
که شد بیت معمور در زیر پای
بجوشید در ... ز شادی چو نیل
فرا رفته از چشمه سلسبیل

خورشید خلق نو ... حرم
بجوشید تابنده رو کرد حرم
چو ... نهاد سینه سفید
برآمد ببالای تابنده شید

بفرمود دارای رب جلیل
که فوج ملایک ابا جبرئیل
کزاینده یکسر سوی حرم
پذیره شوند سوی خیر الامم

بفرمان یزدان فرود آمدند
پیام حرم در درود آمدند
زمین شد ملک بر فشاند از زمین
زمین گشت پر زر ز عرش برین

حرم بر سر عرش بالا فشاندند
ز رفعت ثریا بر تریا نشست
بدست ملایک علمهای نور
برافراشته چو طرق از سرور

بفرمان داور جهان

بفرمان داور جهان آفرین
پذیره سوی رسول امین
پذیره بطحا بر افراشتند
بگردون گردان برافراشتند

خروش ملایک ز سطح زمین
رسیدن بپای عرش برین
ز ... عرش ... در ساختند
سوی ... بر که رو ساختند

بتیره شد یک و بطحا رسید
ز هر سو خروش ملایک رسید
به سوی ملایک ز هر سو رسید
پذیره بفرمان پروردگار

همه مژده دادند بر یکدیگر
ز فیروزی و فتح خیر البشر
بهر سوی آسمان بنگرید
ملایک بهر سوی ... دید

رسیدند از نه فلک فوج فوج
ز هر سو پذیره چو دریا بموج
بتا که یکی موج آمد پدید
میان ملایک هم رخشنده شید

عیان شد از او شوکت پادشاه
بد افسر ملایک همه در پناه
علم دید بنشسته بر تخت نور
ملوک ملایک ز نزدیک دور

بیک جوش فزون از شمار کران
بدیدار شد داور داوران
به پیش اندر آن جبرئیل امین
خداوند یار خدا بینی بین

گرفته بکف رایتش جبرئیل
زبان پر ز ذکر خدای جلیل
سوی حرم فرود آمدند
ز سنگ ... ز درود آمده

برافروز شد آن چنان روز گار
که شد ظلمت روز شب بر کنار
بجز چه آمد به بطحا فرود
زحمتش بر به سوی بطحا درود

شید از مهابت رخ جان آفرین
زمین گشت ز رنگ سپهر برین
بیاده چو سوی حرم رزق قدم
بجود حشم نمودند اهل حرم

چو نورش بسوی حرم برفزود
حرم شد سوی مقدمش در سجود
چو از ابر بر سر کشید
بچر سر بجوش برین بر کشید

جهان ساز آیین دیگر گرفت
جهان آفرین حل از سر گرفت
چو اقرار شد خداوند ملک حجاز
خداوند در ملک شد سرفراز

ببطحا چو بر تخت شاهی نشست
ز شاهی فرو شست بر خود دست
چو ... تاج شاهی بسر بر نهاد
کلاه از سر شاه قیصر فتاد

چو شد دست او سوی کشور دراز
ز کشور رود دست شهان باز
ببطحا بپا راست چون روز بوم
شد از راستی کار سلطان روم

چو بطحا شد از بخت او بر تخت
فتادند شاهان کشور ز تخت
چو جنبش تخت ... بکیش ...
دل خسروان شد از راستی سپید

جهان را سپید شد از اسپیدی
زمان و زمین فزون بیست زر بهی
تو گفتی جهان آفرین از وجود
به بطحا در داوری بر گشاد

زمین و زمان از وی آسوده شد
سروش بر پای او آسوده شد
جهان شد امیر بر او از باج اوی
زمین زمان گشت بر کام اوی

ببطحا چو زد کوس پیغمبری
برآوازه شد نام اسکندری
چو از تخت او بر فلک نور تافت
فلک نور یزدان از آن تخت یافت

چو بر واقف از کار بطحا رسول
ببطحا از زمین و دین و زد و قبول
همه کفر از آن ملک شد بر کنار
بر آن ملک اسلام شد برقرار

جهان نور شد نور پرداز شد
که تاریکی از روشنی دور شد
جهان از ره رسم او نور یافت
جهانی ز دین سوی او روشنی یافت

جهان از بت ... بیداد برد
زمانه بره راه مسجد سپرد
برآراسته ترکان تخت هدی
زمین زمان گشت او را رهی

ز برادر پرستان زمین شد تهی گشت
زمان از سر بت پرستی گذشت
پر از بانگ اسلام هامون و دشت
جهان را ستایند پیچ در کوه و دشت

همه کفر او لات و آل لات و منات
ز اسلام او تا لوی گشت علی
طلب کرد کرد دان آن سرزمین
سوی خویش سید المرسلین

ببرند یک یک خود از شرف جای تاب
بنام ایک ... خود و خواست
برایشان در راستی را باز کرد
زاینده ... رفته آغاز کرد

ز عیبای گردش روزگار
زنا نیک چرخ تا پایدار
زناز استیمای گردون دون
زنج ... کمینه نیلگون

یا شاه ... ایران ...
... یا ...
یا شاه ... مرادان ...
... یا حسین ...
... ...

ز بنیاد

نبیخ عیسی این گنبد گوژپشت / اگر کرده بنیاد بر حرف درشت
یکی را ز ره راستی یار نیست / چرا فسون چو گمرهی کار نیست

کسی سیر از خوان او نان نخورد / بجز خون کسی سیر از آن خوان نخورد
چنان کز بر جاه او دل بجست / فلک آنکه از وی ببرتافت دست

بغیر از خداوند یکی نساخت / خداوند دیو عقل را نشناخت
فریبا آخرت را و دنیا فروخت / بدل هر چه غیر از خدا بود سوخت

جهان راز بیغو آمد برین / بگفتند با شیخ یلان کهن
تو جانان زیر فرمان تو است / دل دین بگیر گرو کان تو است

همه هر چه گویی تو فرمان بریم / ز فرمان تو یکسر نگردیم
بهر چه گفتار ایشان شنید / بهشت سوی یک یک به یک بنگرید

بر ایشان چو در سخن بر گشود / بیک یک به اندازه قسمت نمود
چو اقبال ناصح به عقاب نام / هر فرشته دانای داری کام

بجو جای او را به ایوان کرد / مراو را در آن مرز سالار کرد
و زان پس ابر قدر سفیان فزود / بجز از نشی از لطف ها کم نبود

گمان ترا قدر افزای یمن / نمودش فرستاد از آن انجمن
دگر هر که از نامداران بدند / ز گردان خنجر گذاران بدند

ببخشید شان خلعت سیم زر / بسی مردمی داد شد جابجا
چو بر داشت اندر خدا بخشنده ای / بسوی خدا شد پی بنده ای

بر گنبد آن آمد روز بهر نماز / شتاب آمد پس سوی یثرب
ببی ایکی بر خدا را ستود / و زان پس خداوند دین را ستود

عالم برد یکی خویش خواند / عازم شدن رسول آنجا به [illegible]
بر خویشتن خویش را پیش خواند

کر فرد ابر سوی یثرب دیار / نظر بجانب راه برید باید رانند
نمود آنچه بشنید در رای دین / سفر بود سید المرسلین

سحر گردان سپه برنشاندند / سوی ملک یثرب زمین باره
چو آگاهی آمد به یثرب زمین / که آمد زره سید المرسلین

چنان ملک یثرب بیاد درجا / که اندر سر وش بنهاد پا
به یثرب سپه زان رهبر بکمیل / پیمبر علا را بر خویش خواند

که رو سوی یثرب بیارامش / جوش برین از شرف بر فراز
عالم شد بفرمان سالار دین / سوی شهر یثرب زمین پیش بین

فسر لب سرمدی بر فراشت / جوش برین از شرف بیاراست
چو او شد چنین بنیچ پیش رو / ز سلکان خوش بر پیچ خواست نو

سپاهی سوی شهر یثرب شتافت / چو گیتی و گیتی چو ایشان بیافت
زمین را بیت نورتر شد سپهر / بیقراراندرا بنمود خورشید مهر

در آن دین چنین رسول امین / نشد زنگ ز ترکان دیگر بر زمین
چو گیتی بتی سوی یثرب رسید / بروج او سر بگرد دون کشید

چنان دین پی کفر برداشت پی / که بنیاد کفر از زمین گشت طی
ببزد ادیان راست شد راستی / جهان درست از کجی کاستی

به یثرب سپه در عدل شد سخن گوش / ز کسری بجو صد دین در آید خروش
ز خان ازه کاستی شد زیاد / رخانه در راستی بر گشاد

همه ملک او برد آوازه گشت / دو گیتی ز آوازه اش تازه گشت
بلند پیر او ز آزاد و مرز بوم / بلند پیر برکت سلطان روم

زمانه چنان آنکه درو نوشت / که گفتی بید راستی را سرشت
فرزنده به هفت کشور زمین / کرد در عکم آراست آیین دین

بزرگان خستگان باز لبی هوش / بر آیین و دیستی گشادند گوش
به دین ملت در آمد شکست / چو آتش پرستی ببعزی پرست

بزرگان خستگان بر بوم بر / بگفته به خوش قیچ صد پیکر
زنا خنی بیمبر کسری بهر آن / برآسان آوازش قیچ فسوسان تا آسمان

همه اهل ملت ز آتش برانند / ز کرد خیلان خود ماند بیاز
در او حکم تورات ناخوانده ماند / کسی خط انجیل دیگر نخواند

چو بنیاد آیین

چو بنیاد آیین ملت نهاد / ز نزغل بجو هفت ملت فتاد
سپه پرستان ز زار آمدند / ز آتش او سوکوار آمدند

کز آمد بتی هی بیثرب رسید / پی دین آیین جهان برکشید
از آوازه یکی ملت نو درشت / که زو رشد همه ملت هفت پست

پی نحو از آن جهان پی سپرد / که از جای خود سوی جهان را ببرد
کز آنی شاهی جهان کو گرفت گرس / که فیروزی شاهنشهان را نشد دسترس

نخوانده خطی ایکه خواندش گشاد / شدار روز فیروزی شد باز داد
چو آن امر آمد سلطان روم / که بگرفت چون البشر مرز بوم

بروز سوم عراق عجم / شاهنشهی دست او شد دراز
الاهی اندر حمد و عادل بپرستی آمدن و آمدن ملک عجم بیت یثرب

زنا جوز غلات عرب فکنده / بعقوبی برستان در آمد گرفته
بت بنگره رها فغان تنگ کرد / بر خنجر دل کفر را چاک کرد

ز ظلمها رها کرد در پای خون / در دشت شد خون لاله گون
خدایان قوم عرب خوار کرد / خدای ندیده به پدیدار کرد

در آن مرز آن بوم شاهی بخانه / که منشور او را به شاهی بخواند
بها نه نمایند به آیین دین / کشید ملک گیتی بزیر نگین

کنند مال عمر را ستبر پیتر / کنند عمر و خالد ساز را اسیر
ز طیش شتم ز تیغ اجل در هم / ز تیر و خش که نبید چرخ خم

ز بس گشت از خنجر خون ای بر خوش / گذشتند بر ایشان از آیینه کیش
چو شیر قیصر تیر رسید تخت / جل اکفت برگشت پیدا گرفت

ز هر کشوری لشکری را بخواند / بسی خیل دشمن از آن مرز خواند
که این نامه ها قریشی نسب / که گوید بیم منم در عرب

به بیغوی گرده بیکار ساز / بشاهنشهی دست او شد دراز
ز کشور بکشور شهنشاه گشت / و زو دست از ملک کوتاه گشت

اگر چند روزی درنگ آورد / جهان را سراسر بچنگ آورد
بیاید کتور جای تیغ اخترش / پی نام شرار ملک ... افتش

پی دین پیمبر سوی کشته / کنند خویش بیکانه خون کشته
بدعوی دین کرد آن او افراخته / ولی برکت شاهنشهی ساخته

پیمبر گسیده کار لشکر گشته / کسانی که از او خود در گشته
پیمبر چو گفتار سالار دین / خروشیدن آمد از ایران زمین

بفرمود قیصر که از هر دری / بیاید سوی گشت او لشکری
نه بلکان بفرمود تخت ساختند / ز هر کشوری لشکری ساختند

همانا یکی دین آیین کیش / نمود قیصر که نبید او دست بیش
یکی لشکر اندر روم آمد برون / شمارش که کرد از هر چند چون

علمها به پروین به دور کشیده / سنانها به مه بر به مهر کشیده
سپاهی ز شهر اندر آمد بیشت / که چشم جهان زان سپه خیره گشت

چنان موج کوش چو دریا بموج / سواران قیصر بیکیر فوج فوج
جهان را سپه تیره در گشاد / دیر لشکر ز وان هزاران هزار

برون شد ز روم از پی کارزار / تو گفتی سپه زای شد روز کار
پی دین بهم دست تیغ آختند / سوی ملک یثرب زمین تاختند

چو آن آگهی سوی یثرب رسید / که قیصر بما سوی لشکر کشید
بنخجیر سپه بیغو از کار اوی / سوی سران سپه کرد روی

کنابید دیگر لشکر آراستی / ز هر بوم و بر سپه خواستی
کشیدند سپه سوی روی سپاه / که گفتش بگفتار بی مایه راه

بنا سوده تیغ دین در نیام / کرد کیلی بزم شد از دهام
بگفت این فرمود شاه دین / که لشکر بیدکر شوند اجمع

یکی لشکر آمد به سرکار شاه / کز و خیره شد چشم روی سپاه
زمین زان سپه گیتی افروز شد / زمانه از آن جشن فیروز شد

فلک ... فلک داست افراز شد / درخشش جهان آفرین باز شد
جهان راه اسلام از سر گرفت / زمانه بهر سیم دیگر گرفت

فرود آمد از آسمان جبرئیل — سوی نبی از خدای جلیل
خبر داد از آن رزم کین خورده‌ای — که کار تو شد رزم خواهد گذشت

خبر داد از آن رزم دل شاد شد — نشستند پیکار آزاد شد
پیمبر چو بشنید تازی قبای — شد از خنجر او قبا عرش سای

چو بشنید پیغمبر جوشن روان — شد از روم لشکر روشن روان
برآمد ز شیر سپه چون پلنگ — نشستند در افتادهای همین

بدانسان چه او لیس اوفرز شد — همه رومیان کینی پر آواز شد
ز نیرنگ سپاه او چو اوفتاد — تو این شیر روم پر شد ز پای

چو او شنید ز شهر پر جهان — در دشت نگشت ز رنگ جهان
زمین ساقی راست روان زد به راه — سپهدار چون شد پر از درد و ماه

بدانسان که پیغمبر منزل نمود — برآمد ز بین بر روم درود
چو تکبیل از غریب آمد برفت — سپهدار از جای کی جای کشت

بحر فرود آمد از باد پای — گرفتند لشکر در آنجای جای
یکی مجلس آراست آن سرور دین — که زو خیره شد چشم خورشید برین

چو خرشید بر روی علی باز شد — بدادای دادند چو آن راز شد
برانداز بر سوی او بنگرید — خدا از نبرد روی خدا او شد دید

بگفتش که آمد پیام از خدای — که بنشین بجای خدا و نه جای
که باشی بخوبان جهان آفرین — بجای تو بر جای خود جا نشین

چنین داد فرمان بر من جبرئیل — که گوید نبی را خدای جلیل
علی را تو بر جای خود جا نشین — تمام و جلال خدای به بین

سعادت چو پیغمبر خدا و شفاعت — بدو جا توقف جانشین خدای
خلافت شد و مکان آفرین — مراد او توقف در مکان جانشین

نه بتوان مراد او امکان یافتن — مکان را نسبی از توان یافتن
بر شیر تو بر جای من شهریار — جهان ببین که روشن روزگار

که گیتی سراسر کلام من است — نگین شیرت نیام من است
همه کفر را دل ز براسان شود — ددد دیو از این رزم ترسان شود

چو بشنید داننده از غیب — ز گوینده راز آور غیب
برآورد از دل بزاری نوای — که ای راز تو راز گوی خدای

جهانی ز جانان بجان متحاک است — ز جان درون بما ندید تا رواست
جهانی ز نعمان بیل آمد است — حکیم تو کنون حکیم حکم خداست

مراد از کتاب تو کردن ز تن — برآید همی بکمر این از کمر
تماشا ز تو در سر جا یگاه — چه در سپه کاه چه در رزم کاه

و لیکن بر آنچه فرمان بود — همانا که فرمان یزدان بود
فشاند جفا فرمان یزدان گذشت — اگر چند باید که از جان گذشت

چو لشکر شنید آن داستان — برآن ره نگشت همه داستان
برآمد خروشی ز سران سپاه — سوی نیز گرفتند سر راه

نه هر گوشه بانگ شفر باد خواست — نه هر جا نی داد بیداد خواست
برآمد ز گردون همه خروش — دل سرکشان اندر آمد بجوش

بهر جا جلال تو لشکر کش است — بجوشش که افتاد در آتش است
بجائی که زمخ تو در وحشت اسب — ز رفتن چو رنگ آوردآفتاب

مسیر که راه تو بوسیه همی — عصه راه پندار جوید همی
سپه را هم بانگ چه در یار — نیابد پایان سپه کار زار

دلیکن چو کار تو باید بچنگ — شود کار چونین ازان تیز چنگ
فشاند کرنی او بیزد آوریم — سوی لشکر روم مانیم بکروم

ابوبکر بشنید چون آن خبر — ببوسید سوی خیر البشر
شناسان بود با بزرگان تراز — سپه بیا سپهبد کند کار زار

بیاید یکی لشکر از شهر روم — که تنها خروشیده ز و مرز بوم
نیابد کزان بآن تو شیر خدای — پلنگان بر او سپهدار از جای

غضنفر که اندر این رزم جست — بجا ما ز خون آن بیاید گرفت
نیاید علی کرد این رزم گاه — ز بو بکر بو حفص یاری بخواه

برآمد یکی تکاب

بیاییم کیک لشکر گران — تماشا شب روز از گران تا کران
چو شیر آوری سرفرازی کنند — سوی کفر دین دست بازی کنند

ز شیر تو در دست تو کشتن کاست — ستار است دستی ز دوست کفایت
عطارا همراه بیرز بی شمار — کیان علی میتوان کارزار

چو گفتا ابوبکر آمد سپه — شتیم کنان شد نبی زان سخن
خدا وند از این چنین یاد باد راست — چو غیر از سپهدار از لشکر است

آگاهی یافتن قیصر روم از آمدن رسول خدا و آمدن سپاه او

بگفت این و فرمود یکسر سپاه — به آیش گرانشان بدو بر راه
بفرمود تا سروران سپاه — فراوفت شد فرود شد هلال

زمین گشت چون کوه هلال — زمین برفلک بیک پر شد بفلک
گشوده ملک دست بیغاره‌ای — تنی دست کیوان ز بیغاره‌ای

سوی روم لشکر جهان رانده‌اند — گرفته بتیزی لشکر روم کنند
چو آمد بدرای روم این خبر — که آمد سوی روم خیر البشر

سپاهی بهمراه او بیرز کین — خروشان چو خشاه کره بر جبین
دلیران کردان فرغاش فر — چو کینه بر روم بسته کمر

سر نیزه و تیغشان جوشن سای — کشنده گمان ماه بر پر کرای
چو پرتاب آیش همه کینه خواه — بهر کینه چه حشم شاه سپاه

نماده یکی بجز نقد جان — سوی جای دین برکین روان
گشوده چو بیغار است روم درست — دلیران کردان یزدان پرست

ندیده دو بیننده روزگار — سپاهی چنین از پی کارزار
سپهبد گشاید چو بر خشم دست — بکردون همه آنچه باید شکست

که را تاب بزم تبرد و کاست — در این لشکر گاه که ز در دی است
همه خوبان رسیده رستی بجو اند — از آن داستان داستان کار

دل چون ز شورش بر و بیم شد — که زان لشکرها پر از بیم شد
نه تنها که کیش جوید همی — ز خون تنهان دست شوید همی

شنید چون راز او موبدان — ز دل برکشادند راز نهان

غضنفر سپه را که بیاید بچنگ — نشاند کسی از دلیران درنگ
دو کار ور دو تیغش اندر نیام — نماند نه بو بکر بو حفص نام

عطا سپند دین آئین بیود — ز اسلام روشن جهان بین شود
که او ور نزاد آنکه کنند آورد است — خدا او علی و شرابا او راست

کراای به پر فرزانه و دانشا داد — که بود اندرین رزم اگر کارزار
کز هم بچا لای از آن جنگجو است — که فرمان خورشید فرمان رواست

سوی کشور روم چو بیند راه
زمین بلنگ یک پیر شد بفلک — فرو ماند بر جای دیگر ملک
زمین بر فلک تیغ تیز آخته — زمانه به چشم او کشانا ختند
نماندی بتیز بره اندکی — بر شدی تموری دو منزل یکی
فلک بار شادی دل آمد بجوش — ملک شد ز آسیب او در خروش
به کشور گشائی بر آن ساختند — سوی کشور روم دست آختند
سر تیغ شاه بر فلک سر فراز — که چون برکشی دست کرده دراز
چو دریا خروشان دل پر ز جوش — از آن گشت سپهدار جنگی خروش
یکایک بر آن کین چون تشنه دست — که یزدان شناسیم یزدان پرست
سپهدار شون کار زار — برآمد یکی با هزاران هزار
گذشتند از آن مرز همچون سراب — فراموش کرده تمام ز تاب
تو گوئی جهان خون کرا ید همی — ز وانش همی خون گشاید همی
بیا بانی که دین آئین کیش — سپاه سپهبد همه کینه کیش
کنده چون کور زشید تابان نکاه — خور از بیم او باز ماند ز راه
چو بشنید قیصر ز لشکر سخن — بلرزید از کار چرخ کهن
که از کار این نو رسیده بتیغ — کراز بیم او قرص مه شد دریغ
سپهر با فسون سپه ساخته — سوی کشور ما برون تاخته
بر چنید تدبیر این کار چیست — ز دیو سر نخواست یا ایزدی
که در دفتر کهنه بادیده ایم — همه از کار اهستان بار شنیده ایم

که آید یکی شهریاری پدید / که از شهریاران ببرد امید
چو گیتی به دین تیغ کین برکشد / کشد هر که از رای او سر کشد
بروز جهادین شود کینه ور / بگوید بسازید تا راه خیر
بنا سازد از رزم خوان گستری / بدو بر سپاهی برانگیختی
بهر سو که در رزم رو آورد / ز گردنکشان خون بجو آورد
بهر ملک کو دست یازد دراز / ز ملک و ز کشور شود بی‌نیاز
بگیرد بهر جا که روی آورد / اگر چاره از چاره سوی آورد
بخوانند بگیتی یکی داستان / بخوانند از آن داستان راستان
شود دین او شهره انجمن / درآیند در کیش او مرد و زن
ببینند ز آیین او خود پسند / درآرد بکیش مسیحا گزند
کند دین آیین پیشینه خوار / بکاهی شود گردش روزگار
دو گیتی شود پر ز آواز اوی / مسیحا کردند دمساز اوی
بسی خون شود بر زمین ریخته / بسی فتنه کز روی انگیخته
چه زان کار پنهان برافراشته / برآورد از دل یکی سرد آه
که بر دین آیین مانند گشت / همه ملت کیش مانند زشت
یکی ملت از نو نمودار شد / که زان او هفت ملت بهم خوار شد
چنین است گفتار این فرخ پیام / نگه بر فلزات ساکاهی زیر

در حکمه مسلمانی شدن قیصر با خراج خدمت رسول

بگفت این فرود پیش تا بیام / شتابنده زان شد سراسر درنگ
همه باز گردند یکسر ز راه / بیازند آیین بیل و جنگ
همه باز گشتند از آن رزم گاه / نگردیدند از آن کینه و رزم یاد
گرفتند یکسر بقیصر سپاس / که در آن جنگ بد
چو قیصر بگفتار آسمان شود / بیاد آمد از آنگونه در جان خود
یکی نامه سوی پیغمبر نوشت / ابر جای کین اندر آن مهر کشت
که ای برتر از برگزیده خدای / نموده بخلق خدا رهنمای
غلامان ز مهر تو راه راست / چو دین تو دین مسیحا کی آست
کسی از تو نادیده بگزیر راستی / جهان را نشسته از یکی کاستی
زمان راستی از تو آموخته / درخش جهان از تو افروخته
ستایم که دیده برور دگار / زدین در آیین تو نیست کار
نخستین که آیم بدین رسول / تمامی جهان دین او را قبول
چو چند ختم گفتار آن شهریار / فرستاده شد سوی پیغمبر دیار
برافتاد قیصر بگنجور گنج / که گنجور شد از کشیدن برنج
بسی اسپ و بنده و سیم و زر / بسی فرش دیبا و گنج گهر
یکی تخت پیروزه زرینه تاج / که از روم هفت ساله بودی خراج
فرستاد کین بای گنج تو باد / بدو کشور آگنده گنج تو باد
چو آن نامه سوی پیغمبر رسید / پیمبر از آن نامه شادی گزید
چو فرمود خود در آن ملک دید / از آن جاهلان سوی پیغمبر کشید
پیمبر بپیغمبر علم برفراشت / علم بر بهار ای سایه داشت
از او دین پیغمبری تازه شد / همه هفت کشور پر آوازه شد

در بیان مسلمان شدن پادشاه حبش با شش لک بعد یاب اسلام آوردن

چو فرمان از این داستان سر کشی / سخن را بدینگونه پرداختم
که چون کشور آرای ملک خدای / بملک خدا گشت کشورگشای
جهان را چو پیغمبر نام او دیر بکین / جهان شد پر از نام جان آفرین
چو در کشور ملک شد سرفراز / سر سرفرازان ز تن ماند باز
زمانه ز پیغمبر اوامر اساس / زمان از زمین گشته بر دادن سپاس
چو کشور ز دشمن بر آسوده شد / ستم را ز سر مغز پالوده شد
فلک شاد در گشته از بخت اوی / ملک سر برافراخته از تخت اوی
بفرمان جهان گشته فرمان روای / جهان خوانده در تخت رسول خدای
زمانه فرو بست دم از بدی / نمود آشکارا ره ایزدی
چو آن داد او ملک شد پر ز نور / بقوم مسیحا در افتاد شور
که او در جهان

که او در جهان دین آراسته / که دین مسیحا از او کاسته
چو بشنید آن داستان شاه روم / ز خشم گشت مانند سندروس
یکی انجمن کرد کشک از لب / که اندر روشن بماه تیره شب
شنید او ملک شرب عرب بدید / کز آن شد سپه سوی سر کشید
که ای ساحر سرور در سر و رسم / به پیغمبران جمله پیغمبرم
اولوالعزم ذوالعزم ... / همه یافت ایشان بر رزم ...
همه گردنکشی پیشرو دوست / که من انبیا را همه دست بست
شریک نظیر بی‌قتال را دوست / بدانست آنکه گوید مسیحا خداست
خداوند پاینده بیشت / مسیحا بغیر از یکی بنده نیست
خداوند ... ابتا ... / ... کسی ... نیست
ز ... کین سرفراز ... / بدعوی دین ... سازد که ...
که ... دین او ... / ز خون بزرگان ... کوی
به هیچ بر دست او شود ... / ز آیین خود ... کشتند باز
بکشور کشا ... دست / درآمد بکشور کشایان شکست
ز ... کین کشیده / بسی بیگنه ... سر بریده
ز ... سپه را ... دوست / بهر ... آمد شکست
ز ... اوردین اورا قبول / نمودند ... رسول
بهر کشور ... / چو ... مسیحا ... کرسیت
جهان ... / کند ... دین ... ما
یکی ... کشور ... / از او کشور ملک ... پرداختن
نه ... / بیاید ... چو ... کشیم
... گرفته ... اوی / ... سوی او ... اوی
کرای ... قوم ... زمان / کی ... آسمان
بفرمان ... جمله فرمان ... / ... بکیش ... پیغمبرم
نگفتا ... شاه کرد ... شاه / چنین گفت ... تا ... خواه
فرستاده ... / که گوینده ... سخن
ببینند ... آیین او ... / بهر ... او ...
اگر دین ... نداشت ... / بیاید ... یکی دست ... شکست
یکی ... کران / که او را ... شمار گران
... عرب / ... روز ... شب
روا ... / جهان پاک ... ز نال ... اوی
... ز تیغ / ... زمین ... کشیم
... بنهید ... / چو ... بر ... بدست
... گنیم / ... گنج
بگفت این فرود ... دانشوران / بیایند ... کران
ز ... گشتی ... / ... بخواند
ز ... برآمد ... انجمن / بزرگان ... دانشوران ... رای ...
بزرگان ... ستمند / ... گشتی خود پسند
بدانشوری شهره روزگار / جهاندیده ... هوشیار
... رای ... جای / سخن ... زبان ... رای
همه ... قوم ... دیار / همه ... دار
همه صاحب تاج و تخت و سریر / خردمند دانا و روشن ضمیر
چو ... دانشوران ساخته / همه کار ایشان ... پرداخته
ز زر سیم ... گوهر شاهوار / بسی ... شاه ...
یکی تاج زرین ... / ... گهر
یکی تخت ... / فرستاد ... شمار
دو ده ... یاقوت ... / بسی ... گهر
فرستاده ... / فرستاده ... سوی ...
فرستادگان ... آمدند / ... آمدند

در بیان فرستادگان ... رسول ...

تن خود بسیم زر آراسته　سر تاج عمامه پیراسته
بزرگوده زیب قبا و کلاه　تجلی کنان زر بر دست باه

بیاراسته تن به زر گوهر　کرشته بسیم کرشته زر
سراو قبا را بزر داده آب　بر آسوده بر طیلسان فرتاب

نبی بر در از نیاز آمدند　به نزدیک دانای راز آمدند
ز دین مسیحا دلی پر ز راز　برفتند سوی رسول حجاز

چنین گفت راوی که [illegible]　که گاه سحرگاه خیر البشر
سوی مسجد آمد ز بیت الشرف　ملایک عقب در گرفته صف

چو با داور داوران گفت راز　چو بر داشت از کار راز نیاز
مسیحا پرستان فراز آمدند　به آیین خود در نماز آمدند

چلیپا و ناقوس بنواختند　به آیین خود کار را ساختند
پی منع ایشان بزرگان دین　بگفتند با سید المرسلین

در آن کار با یکدیگر یار گشت　رسول خدا اذن رفتن نداد
به اصحاب فرمود خیر الامم　بر آن دشمنان دین [illegible] دم

بر آمد چو خورشید گیتی فروز　بیاراست بر کاخ شب نیمروز
نبی بر معراج خود داشت جای　چو بر ذروه عرش نور خدای

مسیحا پرستان به آیین خویش　به ایشان که ز شان بود آیین کیش
بسوی رسول امین آمدند　سوی سید المرسلین آمدند

همه صف کشیدند دل پر خروش　ولی لب ز هیبت خموش و خموش
یکی شاه دیدند با فر و بخت　ز رخشنده [illegible] تاج از فلک تخت

نشانده در [illegible] اوی　[illegible] فلک راه جوی
ملک را بدیدند [illegible] و قدر کم　هزاران مسیحا فرو بسته دم

ثنا خوان او کردگار جلیل　مکین جا کرد او [illegible] جلیل
بدیدار [illegible] عیسی مکین بنده　دو صد همچو مریم پرستنده

شکوه حق [illegible] از آسمان　ز جا جستن [illegible] بر [illegible] کلاه
مسیحا پرستان بدان فر و جاه　بماندند بر جای دل پر ز آه

ستادند بر جای بیتوش و تاب　چو ذرات در پیش آفتاب
خود از نور آن بارگه بار بود　مسیحا در آن [illegible] بود

نه بر سوی او راه گفتن نه راه　نه بر روی او راه جستن نگاه
زبانها نشد [illegible] اندر دکاه　چو جانها شده در تن [illegible]

از ایشان بر کسی که با او سخن　همی خواست گوید در آن انجمن
زبس هیبت یارای گفتن نداشت　زبان هیچ در راز گفتن نداشت

فرو مانده آنجا همی بی زبان　توانائی او شده ناتوان
زبان بسته و دیده یکسان [illegible]　فرو مانده اندر کار راز نیاز

نکو دیده را شد از آن بار بود　نگفتن ز [illegible] مقدار بود
ز هیبت سوی دیدنش راه داشت　نه از روی او دیده آگاه داشت

مسیحا بپای او [illegible] بنده　هزاران چو مریم پرستنده
چو دیدند رخسار ایشان [illegible]　ز هیبت روانشان ز تن [illegible]

همه دل پر از درد و رخساره زرد　بر آن هیبت جاه دل پر ز درد
ستادند بی پا در آنجا بپای　گشاده نظر بر رسول خدای

بر ایشان ستادند رخساره زرد　ز کار فلک سینه پر ز درد
عوض شد بر [illegible] آیین خویش　تحیت بدادند [illegible] بکیش

دمادم همه خود [illegible]　که [illegible] کهی در سجود
نکردند مقبول خیر البشر　فکندند بر سوی ایشان نظر

زرافق ستادند حیران بپای

التفات نفرمودن رسول خدا با جماعت نصارای روز اول

دو دیده بسوی رسول خدای

که ناگه بهر بر آمد ندای　همه جای شد پر ز نور خدای
جو آنکه [illegible] گلشتی آسمان　[illegible] الامکان [illegible] مکان

زمین گشته تا آسمان پر ز نور　مسیحا پرستان ستادند دور
روان گشته بر سوی بارگاه　بر آنجا فتادند خورشید ماه

مسیحا پرستان همه

مسیحا پرستان همه زرد روی　شگفتی بماندند از کار اوی
سوی منزل خود فراز آمدند　نماندند دل پر ز راز آمدند

همه سوی یکدیگر آورده روی　از آن راز آن روی در گفتگوی
که گردون بدینگونه گیتی ندید　نه از کار دانان گیتی شنید

بهر جا [illegible] شوکت زیب و فر　کسی نیست جز داور دادگر
بیاراسته [illegible] سرور [illegible]　طرازنده تاج پیغمبری است

بدینگونه گر خود نمائی کند　مسیحا چگونه خدائی کند
ندانیم فرجام این کار چیست　در این کار ما را بباید گریست

همه دین آیین ما گشت سست　بباید یکی چاره سخت جست
چو روز دگر [illegible] برفراز رسید　[illegible] سپید

مسیحا پرستان به آیین خویش

رفتن نصارای روز دوم و التفات نفرمودن رسول

پیاده [illegible] رفتند پیش

سوی بارگاه [illegible] پر ز راز　نمودند سجده رسول حجاز
رسول امین سوی ایشان نگاه　نکرد [illegible] چاه

همه پای ماندند آنجا بسی　به ایشان نگه [illegible] کسی
ز هیبت زبانها [illegible]　ز هیبت [illegible] لال

بماندند بر جای بیتوش و تاب　ز کار [illegible] پر آب
نه بر سوی او راه گفتار بود　نه بر روی او [illegible] بود

که ناگه بر آمد ز جای نخست　[illegible] گشت [illegible]
بر آسمان جناب رسول امم　ز [illegible] دم

روان شد [illegible] سوی بیت الشرف　[illegible] دست اسف
سوی منزل خویش [illegible] راه　[illegible] آه

چو روز دگر خسرو خاوری

رفتن نصارای روز سیم و التفات نفرمودن رسول

[illegible] پیغمبری

برفتند [illegible] نیم روز　[illegible]
[illegible]　[illegible]

ز کردار [illegible] گشتند پست　عیسی پرستان [illegible]
بسوی اصحاب دین آمدند　ملایک [illegible] آمدند

زبان [illegible] رسول　[illegible] قبول
چرا سوی ما [illegible]　[illegible] بدید

[illegible] آمدیم　[illegible]
[illegible]　[illegible] خدای

سوی [illegible] داد و داد کر　[illegible]
[illegible]　سوی [illegible] رهبری

[illegible]　ز کار [illegible] باز گفت
[illegible]　[illegible]

[illegible] کار　[illegible]
[illegible]　[illegible]

[illegible] قوم عیسی [illegible]　سوی [illegible] روی
[illegible] آمدند　سوی [illegible] آمدند

سوی [illegible] آمدند　در آن [illegible]
[illegible]　[illegible] قرب خدای

ستادند بر جای بیتوش و تاب　چو ذرات [illegible] آفتاب
[illegible]　[illegible]

[illegible]　رخ [illegible] یافته
[illegible] دم　هزاران مسیحا [illegible]

مسیحا پرستان [illegible] روی

[illegible] رفتن [illegible]

[illegible] در گفتگوی

کنون ای مسیحا [illegible] جهان　[illegible] آسمان
[illegible]　[illegible] عیسی [illegible]

کی مجتمع گرد است یزدان گرای   بحکم خداوند نماید خدای
مسیحا پرستان بدو بازجوی   نهانی نگه یک پرستار اوی
بدیدار طولانی بپرورد   ستاده چو در طور سینا بود
که رستا چو بشنید گفتار اوی   ببینند بر نور رخسار اوی
گروه نصاری چو قوم یهود   بگفتار [illegible] بود
ستاده دلی پر ز اندیشه بیم   چو در طور سینا بود کلیم
کنا که بر آن قوم [illegible]   شود انجمن شود بر آن گروه
بیزدان [illegible] فرقه گشته دور   ز یزدان بر این قوم تابید نور
بدانستان شیخ آورد [illegible] شاه   بگفته ید پرسید از شیخ راه
سوی ما درین راه چون آمدید   درین راه [illegible] آمدید
چو در راه [illegible] تاب   بگویم شما را سوال جواب
بود بر شما چو نکو [illegible] راز   همان به که گویم از این راز باز
[illegible] دردین خیر البشر   بر آن دین بپوشش سیم و زر
دگر آنکه تعظیم باید حرام   بر آیین او [illegible] سلام
مسیحا پرستان [illegible]   [illegible] فلک [illegible]
چو بر داشته از ره خاک سر   بر آورد گفتند با یکدگر
خداوندی خلق را [illegible]   بیزدان [illegible] ابن مریم [illegible]
کز این بند باشد در این جایگاه   سوی خانه خویش جستند راه
چه خورشید رخشنده روز دگر   نظرگاه خاور برآورد سر

آمدن چهل [illegible]

مسیحا پرستان فراز آمدند   بر ستاده دانای راز آمدند
چو نزدیک خیر الانام آمدند   بر آیین او در سلام آمدند
بر آیین اسلام اندر سلام   نمودند تعظیم خیر الانام
نبی از جا به سیم بر داشته   ز [illegible] قبا [illegible] ساخته
پیمبر چو [illegible] ایشان شنید   بر ایشان تبسم کنان بنگرید
نوازید پرسید بنشاند پیش   باکرام جا داد در پیش خویش
شنیدند چون [illegible] از اوی   [illegible]
[illegible]   نمودند بر شاه [illegible] دیار
نثار نصاری [illegible] طول   [illegible] قبول
چنان که آن [illegible]   ز بر که سخن [illegible] ساختند
[illegible]   [illegible] خواست
سوی منزل خویش رفتند باز   ز گلزار [illegible] دل پر ز راز
که با او سخن [illegible]   سخنهای [illegible]
چو [illegible]   نظرگاه خاور برآورد سر
رسولان [illegible] بر آیین [illegible]

در بیان گفتگو نمودن جماعت نصاری با رسول خدا

رسیدند نزد رسول خدای
سخن رفت [illegible]   ز [illegible] آیین [illegible]
ز دین تا [illegible] پیغمبری   بدین جایگه ختم شد داوری
[illegible]   که [illegible] بنده را خدای
[illegible]   [illegible]
بناشد [illegible]   مسیحا بجز بنده خاکسار
مبین آیت [illegible] رسل   نکردند قوم نصاری قبول
بر آن راز [illegible] قوم [illegible]   نگشتند [illegible] آیین خویش
که او را خداوند دانا [illegible]   خدا او مسیحا و مریم خدا است
پیمبر [illegible] یزدان کشود   بر آن قوم نادان [illegible] بود
سخنهای دانند [illegible]   بنادان [illegible]
چو نادان [illegible]   [illegible]
بر آن آتش اندر [illegible]   که از نور آن آتش [illegible]
کسی کو ز [illegible]   چو داند که نادان [illegible]
بر آن دل که دانش [illegible]   [illegible]

نگه کن که باشد چگونه گران   بر نزدیک [illegible]
سخنهای دانا و نادان [illegible]   که [illegible] آتش [illegible]
چه نادان بدانا نماید ستیز   چو آتش [illegible] تیغ تیز
[illegible]   [illegible]
نگوید بگفتار جز کج که راست   بیاید [illegible] گفتار [illegible] راست
[illegible] هشیاران [illegible]   خجسته بود گفته هوشیار
کسانی که اسرار [illegible]   دریغا که در عالم [illegible]
چو نادان ز گفتار [illegible]   اگر هوشیاری [illegible]
نگه کن [illegible] در این داستان   که با [illegible] نادان [illegible] داستان
بگفتار [illegible] گوهر نثار   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین کرده [illegible]   که با شاه [illegible] داوری
[illegible]   [illegible]
[illegible]   که روز [illegible] آید بسر
سوی راستی [illegible] راه   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] آفرین   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ولی نزد دانا [illegible]   [illegible]
به نزدیک [illegible]   کجا راستی [illegible]
[illegible] جلیل

آمدن جبرئیل از خدای جلیل به پیغمبر خلیل و تاکید [illegible]
مباهله با نصاری و اقتصار نمودن پیغمبر با صحاب

سپهدار [illegible] جبرئیل
چنین گفت دانای [illegible]   [illegible]
میان نصاری و خیر البشر   که نفرین نمایند بر یکدیگر
فرود آمد از آسمان بر زمین   سوی نبی جبرئیل امین
[illegible] خیر الانام   ادا کرد تعظیم [illegible] سلام
که ای [illegible] آفرینش رسول   [illegible] نصاری قبول
[illegible]   [illegible]
کسانی که [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   سوی [illegible] گفتار [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
خداوند [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] داستان   [illegible]
[illegible]   [illegible]
پیمبر چو پیغام یزدان شنید   ز پیغام او [illegible] شنید
ادا کرد [illegible]   ز پیغام جان آفرین [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
نخستین [illegible] جهان آفرین   [illegible] آفرین
خلایق [illegible]   [illegible]
فتادند [illegible] در گفتگوی   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بحال پیمبر آسان بود چو او کس نیست یزدان بود
دگر آنکه در دهر خیر البشر بغیر از سه دختر ندارد پسر

دگر با نبی را که او کرد یاد چو او مادر دهر هرگز نزاد
بدستان چو خوش گفت پیر کهن نه بر هیچ این داستان راز بن

همه در شگفت شدند اصحاب دین از آن آیت آمد ز رسول امین
که کس نیست بر این شه [illegible] همانا به تنها شود راز کو

سراسیمه شد هر کسی را خیال که این حال الحال باشد محال
چو از سید عظیم شاه حجاز فرو شد شه خاوری از فراز

در آن شب در اندیشه اصحاب دین که خود چه رساند رسول امین
خداوند از آن رو بخود یا بخواست جهان آفرین از جهان آنچه خواست

بر آمد چو خورشید به یک تخت شیر عیان گشت از نور او چرخ پیر
بر آمد فروزنده سی تا سمک خجل شد مسیحا بچارم فلک

پیمبر سوی مسجد آورد روی زمین زو تو گفتی پر از مشک بوی
سوی مسجد آورد روی نیاز بسی گفت از آن راز بالای آسمان

چو دانست راز خداوند خویش پیمبر بود کاید [illegible] در پیش
پیمبر بود پس تا نیاید ندای که بیرون نیاید کسی از سرای

هر آنکس که بیرون رود از سرای چو نشناسد رسول خدای
پیمبر که یزدان چنین دیده [illegible] خداوند خداوند را بنده نیست

بفرمان پیمبر ذو الجلال بیامد بر منبر بر آمد بلال
که بیرون نیاید کسی از جای چنین است فرمان جهان آفرین

ز فضل پیمبر از آن کسی نیاید اگر پایه دارد بسی
نیاید ز شیر [illegible] هیچ کس در این ره کسی بر نیارد نفس

در این ره ندانی نکرد قبول بفرمان [illegible] خدا و رسول
[illegible] چون اهل دین [illegible] در آن گاه [illegible] شد دست بپای

در آمد ز مسجد شه انس و جان سوی خانه فاطمه شد روان
علی را بنزدیک خود داد جای ستایشگر آمد بیاور خدای

برون علی چشم حق بین گشود علی را ببید و عار استود
پس [illegible] از آن جان آفرین بیاو گفت راز جهان آفرین

کمان از وجود تو پیدا وجود وجود دو گیتی ز بهر تو بود
نهان تو جان جهان [illegible] مرا تازه از تو جان تن

نگارش ز یکی [illegible] گشت راست بیزدان که کار تو [illegible] راست
ز هست تو شد راست بانوی [illegible] ز نانگه تو شکیب [illegible]

چو جان آفرین آفرینش نمود جهان آفرین هست با نبوت بود
چو دانی که در [illegible] ز بان بیان تو آن راز گفت

[illegible] که تو هستی آمد پدید ندای تو کون و مکان آفرید
چو یزدان [illegible] [illegible] امور نبوت بتو گشت راست

در این سرای دار جان آفرین ز یزدان [illegible] کرده با من قرین
مرا او [illegible] یزدان [illegible] بجا آمد من نیست غیر از تو کس

بیند شه من بیا ز [illegible] نهال وجودم بیاورد بر
ز نور [illegible] [illegible] بر [illegible] یزدان [illegible]

کمان [illegible] این در [illegible] [illegible] تا [illegible]
ملایک [illegible] ز مان زمین آفرین گستر [illegible]

ز هم جا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ز فردوس با چشم یزدان نگر [illegible] [illegible]

جهان تا جهان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که تا سوی جهان آفرین بنگرند بروی جهان آفرین بنگرند

همه قدرت قادر کارساز ببینند [illegible] [illegible]
مرا خواست یزدان [illegible] [illegible] که نیست غیر از حسین حسن

سوی [illegible] [illegible] رهبر شد جهان [illegible] [illegible]
مرا در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دگر بانوی را که

دگر بانوی را که در آیه خواست بیالای زهرا است این جامه راست
که آن بانو همچون او بگیتی کم است که این خاتون که کشش مریم است

گرفت از رخش روشنی آفتاب بود دعوتش نزد حق مستجاب
بگفت این زهرا چو خورشید اند ز دیده بر رخسار او در فشاند

ز دیده بر او کرد گوهر نثار ز دل [illegible] در شاهوار
مر او را بنزدیک خود داد جای بپوشید بر وی عبای ردای

یکی تاج زرینش بر سر نهاد [illegible] عرش افسر نهاد
چو او را بیاراست خیر البشر بیالای او او فتادش نظر

چو چشم خدابین بر او بر گماشت [illegible] چرا چشم از او بر نداشت
همه [illegible] معراج دید نهان از بر آن افسر تاج دید

شکفته فرو ماند از آن روی ماه سوی جهان آفرین کرد روی
بیزدان ز شایان ستایش گشاد ز الطاف زهرا بسی کرد یاد

که او را بفرزند یاری نمود ز دیده [illegible] جهان بر گشود
چو [illegible] [illegible] و ز آن پس دو فرزند را پیش خواست

رسیدند چون نزد خیر البشر ببالید شاد هر دو شبیر و شبر
ببر در چو رخسار ایشان بدید ز دیده سرشکش برخ بر چکید

بر ایشان ثنا خواندن آغاز کرد در راز جهان آفرین باز کرد
دو خلعت بیاورد خیر البشر بپوشید هر یک را به بر

که او را بنزد خدای جلیل بر ایشان بیاورده بد جبرئیل
نگاهی بخویش خیر البشر دو فرزند را [illegible]

نمود از شادی بر آمد ز جای زبانی بر آورد شکر داور خدای

رفتن رسول خدا با اهل بیت در مقام مباهله

که او را گرامی بفرزند داشت که دل را [illegible] خورشید داشت
قرین کرد با او خدای جلیل دو فرزند را چون ذبیح خلیل

بپوشید عبائی بپوشید تن [illegible] چار تن
پیمبر سوی علی بنگرید چو [illegible] علی [illegible]

نهان آنچه بد قدرت کردگار همه دید از روی او آشکار
[illegible] عیان قدرت [illegible] چو دانست [illegible]

[illegible] ذو المنن بپوشید بگرفت دست حسن
حسین شد از آغوش او کرد جای نهان [illegible]

بر آمد [illegible] جلال عیان شد از او شوکت ذو الجلال
علی شد [illegible] [illegible] [illegible]

چو شد با رسول خدا هم سرای عیان شد جلال رسول خدای
چو زهرا [illegible] ندا آمد از درگه کردگار

[illegible] ملوک و ملک ز هفتم زمین تا سر نه فلک
که چشم خدابین گشایند باز سوی قدرت قادر کارساز

سوی رایت داور دادگر ببینند تا چشم یزدان نگر
دو گیتی [illegible] [illegible] یزدان بر آمد [illegible]

ز هفت آسمانی دری باز گشت همه [illegible]
ز رضوان [illegible] بهشت [illegible] بیالا [illegible] شده [illegible] حجاب

خود چشم یزدان نگر کرد باز که از [illegible] پرده باز
تحیت [illegible] سوی سید المرسلین تماشا گر آمد جهان آفرین

ملایک بیالا [illegible] گشوده همه چشم یزدان نگر
همه [illegible] ز بهر تماشای آن پنج تن

از آن پنج تن آیت کردگار ببینند سیمای پروردگار
یکایک بر آورده دست دعا بر آمد [illegible]

که ما را [illegible] آن پنج تن ببخشا تو ای خالق [illegible]
از ایشان [illegible] ولای خدا [illegible] خواستند

[illegible] کردگار رسید بر ایشان ندای اجابت رسید
پیمبر [illegible] جایگاه بر بال [illegible] فرش راه

چنان هر دو گیتی پر از نور شد   که تاریکی از روی شان دور شد
یکیتی بجز روشنائی نماند   شب و روز را آشنائی نماند
همه از یکتائی گرد کار   در آن روز شب پرده شد آشکار
همه هر چه در پرده بنهفته بود   در آن روز شب پرده روشن نمود
برافگند یکباره از رخ نقاب   عیان خواهد پرده احتجاب
جمال جلال خداوندگار   نکاوبین پرده شد آشکار
همه روی یزدان زمین و زمن   نمودی ندیدار آن پنج تن
در آن نجا آفرین گشت باز   در افتاد از پرده پوشیده راز
دل آرای جان پرده از رخ گشود   ندید از جان روی جانان نمود
همی رفت روح الامین پیش پیش   ملایک یکایک به آئین خویش
همه سوی یزدان برآورده دست   خداوند خواندان یزدان پرست
چو آمد به روز نه خیر البشر   به اصحاب فرمود باید دگر
که یزدان نباید کس از اهل دین   در این ره نگردد کسی پیش بین
گر آید بر آتش بسوزد تنش   بسوزد چو هیمه بود دشمنش

ساقی نامه در مذمت اهل و نکار و عیار سایان

خدا را تو ای چشم بینش ببین   تو ای مقصد آفرینش ببین
تو ای چرخ چشم خود ابپوش   از این داستان راز یزدان بپوش
گر از کجرو این بس نکنده ای   ترا شرم بادا از این داوری
گر از کج سوی راست روی آوری   همی راست بینی در این داوری
بحق اعظم روایت شنای   از این اهل او را هدایت نمای
بدانی در این داستان راز گوی   بدانش روان زین خبر باز گوی
اگر یکقدم سوی دار السلام   بدانسته کان بلی ده پیام
که از آیات یزدان روایت نگر   از این ره او را آیت نگر
اگر زین روایت کنی اجتهاد   بنای ره تحقیق صدیق باد
چه دانی که صدیق صدیق کیست   بجد یقه صدیقه باید زیست
تو ای حنبلی زین روایت ببین   خدا را از این آیت آیت ببین
از این اهل اجماع را خوار کن   خرد از این ره خرد را کن
چه جوئی ز کار روایت خبر   بدان این آیت این روایت نگر
ز اقبال اجماع بر تابه روی   ره راستی را از این اهل جوی
در این ره مجو رهبر از سر روی   بدانسته کاملی باز گوی
که چون راز یزدان همه یافته بود   ز فتوی مفتی منفعتی چه سود
اگر اصل داری در این ره بیاد   چه جور است از فتوی اجتهاد
اگر هست عقل با مغز جفت   دو صد شیخ مفتی بهیز زد و گفت
تو یابیا پارسا زین بهار   به هر چه ز او بر به چیز کار
از این پارسایان نا پارسای   که آنند رفت ترسا با خان رسای
ز کم گشتکان ضلالت قرین   گرفتار مغضوب والضالین
بیا از جهان رو بسوی راه کن   در اثبات این قصه کوتاه کن
ز بیگانه منهای آور بدست   که آری ابد هفت ملت شکست
نه روی کشتان سالک راه جوی   ره راستی را از این شاه جوی
چو او رهبری سالک راه نیست   از آن راه گمراه آگاه نیست
شبی در شبستان دل این نوید   ز فرق شبستر بگوشم رسید
که ای از غم بیخودی می پرست   ز صهبای غم فتنه عشق مست
برآور ز دستان بر آور نوای   مکن یاد از منعتی پارسای
که در کنج عشاق ز نکی مست   بیانه یا پارسایان حق پرست
نظاره بر ستان چو داری امید   مجو از شب تیره روز سفید
که فرزانه گفته چو از پرده راز   شود پرده شکن پندار باز
شبانه دوری گشتی پی پرست   که از ننگ معنی و از ترک شست
بیا پارسا صورت خود دهید   که ترسا به ایشان گفته در شکفته
خنک وقت عشاق عزت پرست   که ساقی مستانه ساقی پرست
خوش آن عشق بازان کوی مجاز   ز روی حقیقت شده عشقباز

نخواهند چیزی بجز

نخواهند چیزی بجز عشق یار   ندارند با هستی و ستار کار
سپیدای سیمین بری داده دل   به دلداری دلبری داده دل
ز پیوسته با مردم روز کار   ز بسته سید جز سر زلف یار
چه خوش نامش نشا نخش جهان   طلب جمر دل پر خروش فغان
ز نوش لب مه وشی چو نوش   ز آغوش سیمین تنی خرقه پوش
ندیده سوادی بجز خط یار   نخوانده خطی جز سواد نگار
ز مشکوی در خرقه شسته دست   فرار از ساران مغفی پرست
سوی معنی قافیش کار رفت   مرادش بجز دیدن یار رفت
ولائی که هستی خریدار عشق   یکیتی ز تو گرم بازار عشق
بجز یوسفای رند بازار عشق   نخر کز تو هستی خریدار عشق
سر رهبران ره پا بر زنان   تو ای پا بر چار پا بر زنان
بیلاد زنان و بر آور نوای   که دل تنگ کردید زاین تنگنای
نوای در این ره حریفانه زن   در این باب آواز مستی تنه زن
که خواهی یکی داستانی سرود   که از عشق عشاق آید درود

بیرون آمدن رسول از اهل و خانه بیت

بدستان از این داستان نغمه خوان   به بزم حقیقی نوائی درای
نوا از ره ما سوا ساز کن   از آن ره نوای به آواز کن
که چون شه بجای ره سروان   در آن راه با خویش تنها نمان
نبیجان بر یزدان جو آن ره سپرد   بهر راه جز خویش را نه سپرد
ز نشست چه از شهر بیرون نشست   در دشت از آنجا برگذشت
به دشت در گشت هیبتو سرشت   زمین جمله گشت بزرگ بهشت
ز هر ذره نور خورشید خواست   ز هر گوشه بانگ ناهید خاست
فشاد از فلک سیره راز باز   تو گفتی که در پرده شد پرده ساز
رضا گشت از خویش خویش بین   از آن آفرینش جهان آفرین
ز شادی به وقت سبیر ز خود خروش   تو دانش بعدن نخل خروش
در دشت ایزدی باز شد   گشوده سپرده راز شد
پیر جان از شهر آمد بیرون   به اصحاب فرمود جند چون
بیرون پیر آن کس که نکند بیا   بود داده عهدی رسول خدای
که امروز زین بهانه خداست   در این ره ره در کرامت بجاست
چه این ره نگشاد و خیر الامم   از آن راه جستند اصحاب هم
ز قوم عیسی بیاموز نزاد   ستاده دران دشت در انتظار
بپیوند یکی آید زشنید رسول   در آن ره دعای کرد و قبول
کنالا جهان بر آورد دست   به اصحاب فرمود شیخ عیسی پرست
که امروز روزی عید آسمان   فلک و ملا این دل و اسمان
اگر این ابر قریشی نسب   که آمد بپیدا ز گروه عرب
که که بینم روز سروران   بجز بر گیتی به پیغمبران
به تنها خود به ما سوی گراوی   بود او به سوی خود راست گوی
دگر نیز از اهل خود چند تن   بیاید بعیا ازان انجمن
ز تیمار به نفرین برآمد بیادوی   کلام هست در حق خود راست گوی
گر آید به اصحاب چینی گروه   که از اصحاب نباید ستوه
نه ما صدل است نه پیغمبرست   سزاوار نفرین افسون کراست
شنیده ملیان چه گفتار اوی   سوی او به تصدیق کردند روی

در بیان شدن اهل و اقبال آن بزرگواران

در آمد شد در انتظار رسول   هدیه بر راه قوم جهول
که تا کی نمود از شد ره خدای   در آمد تا ید نور خدای
ز شب نمود از شد از یقین   که عیسی به از نور او آیتی
ز شب بیا مون دری باز شد   که با فرش یزدان همه آواز شد
همه دشت یا مون پر از نور شد   جهان پر نوای شب طور شد
سپیدی از آن شب بگوش هوش   پی طرقوا این ندای سروش
جهان دار دیگر آمد بدید   تو گفتی جهان نار آمد پدید

بجسم جهان هفت حاجتی دگر
بتمهید آن شد رواقی دگر
بدعوت نمود او در آمد حبیب
عیان گشت آیات [illegible] قریب

گروه نصاری دلی پر ستیز
همه دیده‌ها را بر او کرده تیز
نکوهش گروهی [illegible] از آن خبر
ز عیسی که گویند یزدان [illegible]

جهان پر شد از [illegible]
خدا را ببینند [illegible]
گروه نصاری گشودند چشم
بر آن چیز بنهادند چشم

یکی نغمه‌ای که بدیشان فزود
که زنگ دو رنگی بدلشان زدود
جلال خداوند یکتا عیان
در آن دم که آمد بر آن بندگان

نمودار شد داور دادگر
عیان گشت سیمای خیر البشر
بگفتا که روشن نمود آفتاب
نظر بند شد ذره تا خور بتاب

جلال ازل پرده از رخ گشود
در آیینه کو بیزدان نمود
ببینند عیسی با جلال شکوه
دو مرد یکی زن نصاری گروه

چو چشم نصاری بدیشان فتاد
ز عیسی و مریم نمودند یاد
ز نو گشته آن انجمن دل گرای
بیکبارگی [illegible] خدای

ز تثلیث [illegible] خدا استوار
چو دیدند سر خداوندگار
گشادند [illegible] نیاز
گرفتند [illegible] پندار باز

که ما را ازین [illegible] امید
خدای مسیحا و مریم رسید
گروه نصاری [illegible]
بیکبارگی شادی شد فزون از آن

که عیسی و مریم که باشند بنام
خداوند عیسی و مریم کدام
[illegible] رسول خدای
خدا شد [illegible]

مسیحا [illegible] آمد بلی
[illegible] یکی با علی
[illegible]
[illegible] داور داد خواه

یکی مرد دیدند [illegible] شکوه
[illegible] مسیحا گروه
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه ذره و ذات او آفتاب

[illegible] وجود آفرین
تماشا [illegible] نمود آفرین
یکایک [illegible] لم یزل
چو دارنده لم یزل بی بدل

[illegible] راه نگاه
[illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] یزدان نمود

[illegible]
[illegible]
فراموش او گشت آیین کیش
بری شد ز دین نیاکان خویش

ز اسلام و کفر خود دید پست
نهانی بدل عقد اسلام بست
[illegible]
چنین کرد با قوم خود گفتگوی

که کوتاه شود داستان دراز
[illegible]
[illegible]
[illegible] داستانی [illegible] نماند

[illegible]
[illegible] یزدان [illegible] عیسی نمود
بدیشان [illegible]
ستیزندگی بنده [illegible] با خدای

شنیدند چون قوم ازوی سخن
یکایک [illegible] انجمن
[illegible]
نه پیچیم ما سر ز گفتار تو

پذیره برفتند یکسر ز جای
یکایک بسوی رسول خدای
سراسر [illegible] کار خویش
[illegible] از زشت کردار خویش

[illegible]
[illegible] زبان مقال
[illegible]
سوی داور دادگر دادخواه

[illegible] از سما تا سمک
[illegible] زمین فلک
[illegible]
[illegible]

[illegible] آن نور پاک
فتادند [illegible] یکسر بخاک
بزرگ نصاری [illegible]
خداوند [illegible] خواب بیدار گشت
[illegible]

خروشان [illegible] بر گرفت
[illegible] دست بر سر گرفت
قبای [illegible] چاک کرد
ز سر [illegible] بر خاک کرد

ز تن خرقه و طیلسان دور کرد
دل از دلق پشمینه [illegible] کرد
چو زنهار خواران قبا و کلاه
فکندند زنار زنهار خواه

که ای روی [illegible] یزدان نمای
دو گیتی ز [illegible] یزدان گرای
اولو الامر [illegible]
اولو الامر امر ترا کار بند

[illegible]
هزاران [illegible] مسیحا دمی
[illegible] گردون [illegible]
ز [illegible] فلک منفعل

[illegible]
[illegible]
[illegible] بنیاد ایجاد خواست
ببالای والای تو گشت راست

ببالای تو در جهان داوری
رسا گشت کالای پیغمبری
بیکباره [illegible] بر خاک بنهاد سر
[illegible] داور دادگر

[illegible]
خدای [illegible] خواستم
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] مسیحا پرست
[illegible] زنار [illegible]
شد از کفر یکباره اسلام کیش

جلال خداوند یکتا بدید
ز تثلیث یکتاپرستی گزید
چو چشم خداوند بینی گشاد
خدا [illegible] کرد یاد

[illegible]
[illegible] محرم راز گشت
[illegible]
[illegible] سوی نبی بنگرید

[illegible]
[illegible] عیسی و مریم گذشت
[illegible]
[illegible] نبی او فتاد

[illegible] دو فرزند دید
خدا [illegible] با خداوند دید

صفت نصاری [illegible] ایشان

[illegible]
[illegible] خداوند [illegible] خدای
[illegible]
[illegible] آسمان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی قوم خود [illegible] بنگرید

[illegible]
سوی خداوند [illegible]
[illegible] عیسی خدای
مسیحا پرستی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] قبول
[illegible] خدا و رسول
مسیحا پرستان [illegible]
[illegible]

[illegible] رسول خدای
[illegible]
[illegible]
[illegible] اختیار

[illegible] باج
[illegible] خراج
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خیر البشر
[illegible] دست
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه دین آیین یونان داشتند ❊ نفاق به آن پاس جان داشتند ❊ چه خوش گفت دستور دانا دلی ❊ دگر کیست در مذهب

نفاق آن زمان بود در روزگار ❊ بروم مکن پرورش آشکار ❊ پس آنگه فرا رزم شاه زمین ❊ برفتند در حضرت انجمن

همه باز گشتند بر سوی روس ❊ لبی پر فسون و دلی پر فسوس ❊ همه باز گشتند با شهریار ❊ نفاق همه بر همه بد آشکار

بزرگ فرستادگان اندر گشتند ❊ براورد استان بنی کرد یاد ❊ شهنشاه را گر آن بد رسید ❊ بجای که او شنودی آمد پدید

تنی با یکی خلعت شهریار ❊ براورد از تاج گوهر نگار ❊ بسی سال در ملک روس آن جوان ❊ امید است اسلام جوید روان

بجان بهم ... ❊ بدل ... داد کرد ❊ خردمند دانا و فرخنده بود ❊ نه روس و ... بجان ... بود

بشاهان بهر کار سپهدار زمان ❊ جنگ کرد در صحبت سید السلطان با ... ❊ به انشوری شهره انجمن

اثاوه را استان آمد بیاد ❊ که دانا ... خامه ... ❊ قضا ... اقلیم ... ❊ قلم تا ... خامه ... سخت

شها ورق ... ❊ سپه گشت دستور ... ❊ زمین ... کشاد ❊ ... نامه ... نخا ند

... ❊ بنا ... ❊ که آمد دگر باره آن ... نام ❊ ... سالت سوی ... شام

... اسلام ... ❊ ... ❊ بجای ... ❊ ... بکی ...

... ❊ ... یکی دیو ... ❊ ... از اسلام ... ❊ ... اسلامیان ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ نفاق ... سوی ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ بسی ...

... سلطان روس ❊ ... ❊ ... ❊ ... روس ... سخن

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

چو ... آمد ... ❊ ... خیر البشر ❊ ... ❊ ...

چنین داد پاسخ ... ❊ ... ❊ ... ❊ براسلام ... اسلام ...

یکی ... ❊ ... اسلامیان ... ❊ ... ❊ بجای بنی پادشاهی کنند

ز اسلامیان ... ❊ ... ❊ ... دلیری ... ❊ ... دلیری ...

... ❊ ... ❊ ... اسلام ... ❊ ...

... ❊ ... اسلامیان دستگیر ❊ ... ❊ اسیران ...

اسیر ... ❊ ... ❊ ... آزاد باش ❊ ...

فرستاده روس ... ❊ سوی ... تخت ... ❊ ... ❊ ...

سری بر سر تخت ... تاج دید ❊ چو ... ❊ ... ❊ ...

بدل گفت جانا که در روزگار

بدل گفت جانا که در روزگار ❊ دگر باره ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... جلال جلیل ❊ ... ❊ ... ❊ ... شکست

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

فلک ... خیر البشر ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... حبل المتین ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ ... ❊ ...

توای فلک ... ❊ ... ❊ توای ... ❊ توای ...

... توای ... ❊ ... توای ... ❊ توای ... ❊ توای ...

... ❊ ... ❊ توای ... ❊ توای ...

توای ... ❊ توای ... ❊ توای ... ❊ ...

توای ... ❊ توای ... ❊ ... ❊ ...

... ❊ ... ❊ توای ... ❊ توای ...

نشانی براتی بآواز کوس   نوائی اگر سر ز بیم راز گوی
کرسته هست آگاهی از بینش گوی   وگرنه چه رای فرو بسته دم
کز انجم نشد دانشور آگاه نیست   بدانشوران سوی آن راه نیست
ببینند من این کار را کار بند   زبان را فرو بسته از چون و چند
زبان بیش از قصه دوش به   ازان راز بگشاده‌ای گوش به

در صفت رهروان طریق مستقیم

کهن راز گوش حقیقت نیوش   زبان شنیده بر بیند و دار گوش
ازان کان [illegible] کن قصه راز دار   که در راز بوینده چه او قصه خواه
ز گفتار یزدان [illegible] نیوش   بگفتار ایزد دلیشان در گوش
کز ایزد دلیشان چو ان بر بند دم   چو از ایزدان نوشته قلم
چو بر راز یزدان کشاید نقاب   براه چنیان او [illegible] تا بیب
نگویند جز راستی راستان   بگیتی نگردند هم داستان
کشاینده چون است خواننده زبان   کشایند آشنا رای راز نهان
نگفتند [illegible] رای یزدان پدید   نه از راز شان [illegible] پدید
سراینده چون داستان راستان   بیتو شنید از انداستان راستان
چو زین نکته افتد چو [illegible]   [illegible] که هم آواز [illegible]
دلی برده هم کرده هم جان و دل   شود [illegible] کاه دل آب و گل
نه از [illegible] آیت جان [illegible]   زبانی [illegible] کوید سخن
سراینده هر چه است راز من   برابید [illegible] آور ز من
[illegible] کی تو نافی [illegible]   [illegible] هست از نافی [illegible]
کز نادانی اگر بر بیاید نفس   یکی زانچه [illegible] آرد نفس
نواساز [illegible] چون راستان   فرود آمد از احوال داستان
نماینده چون پرده راز ساز   برابیشان شود [illegible] پرده باز
کشاینده چون [illegible]   زبان آفرینش [illegible] زبان
نوائی کز براستی ره براست   بر اوستادان [illegible] دانشور است
[illegible] دانشوران   نشاید [illegible] گران
بدانش چه باید گشایند باز   کشاینده برخورد در گنج راز
[illegible]   حقیقت [illegible] حقیقت نیوش
چنین گفت گوینده داستان

در حکایت نکو شنیدن اویس قرنی از رسول خدا

که چون [illegible] نماینده راستان
که بگوشه او نزد او گشت راست   ز پیر [illegible] خواست
نواسنج [illegible] از عراق حجاز   [illegible] روم [illegible] راز
ز عیشش برافروخته شد رواق   خورشید [illegible] وصف [illegible]
[illegible] داستان   [illegible] کیتی [illegible] داستان
ز دانشوران هر که بد بهره ور   سوی [illegible] نشد [illegible]
[illegible] بود [illegible]   [illegible] سوی او [illegible]
بر اندیشه از عقل خویش   خورشید [illegible] بوی
[illegible] در کمان   [illegible] کنج نهان
قطعیش بدانند در یار [illegible]   [illegible] از [illegible] قرن
[illegible] علم   [illegible] سوی او [illegible] علم
از او بهره رهروان رهروی   بدانش چه اسکندری
ز سلطانیش [illegible]   [illegible] کرد
[illegible] چون رسید   که آمد ز یثرب رسولی پدید
[illegible] آگاه بود   [illegible] همه او [illegible] بود
چو ز انجمن وینش حکایت شنید   [illegible] یزدان شنید
[illegible] اصول   [illegible] قبول
در [illegible] بدین رسول امین   ازان [illegible] دین
[illegible] راه [illegible]   [illegible] از [illegible] درست
ز منهاج او عقل ره یافته   از او راه خورشید [illegible] یافته
[illegible] سالک راه بود   [illegible] آگاه بود
[illegible] راز [illegible]

کشید [illegible] از [illegible] پای   برهنه [illegible] غمای
زخلک [illegible] گفت [illegible]   ولی [illegible] ولی [illegible]
بدانشوران دانش آموخته   از او آسمان دانش اندوخته
برای کشف اسرار راز نهان   سراسر [illegible] نهان راز دان
ز پیغمبر [illegible] انس   به [illegible]
[illegible]   بدانش [illegible] بای
دل [illegible] گیتی بهره داخته   بیکتای [illegible] ساخته
[illegible]   [illegible] قبای
ز [illegible]   [illegible] پرست
[illegible]   [illegible] کشاده [illegible]
نه او [illegible] نشان مکان   ولی [illegible] او لا مکان
دو گیتی ز [illegible]   [illegible] آفرین
[illegible] حدیث [illegible]   کز او آفرینش [illegible] نو
[illegible] فیض [illegible]   [illegible] یزدان [illegible]
[illegible] فضای یمن   شمیم [illegible]
[illegible] حدیث [illegible]   [illegible] نقش [illegible]
کسی [illegible] ثنا [illegible]   ثنا [illegible]
ز وصفش قلم [illegible] است   کجا [illegible] درست
[illegible]   که [illegible] نهان
[illegible]   دو گیتی [illegible]
ز [illegible] رسول   از او بوی [illegible] رسول
[illegible]   ازان بوی [illegible] خدای
[illegible] مشتاق [illegible]   چه [illegible] عشق [illegible]
بیک [illegible] رسول امین   [illegible] خدا [illegible]
ز [illegible] رسول   تمنای او [illegible] رسول
[illegible]   [illegible] کند
[illegible] او   [illegible] شد

[illegible] اویس قرن [illegible] بیان [illegible]

[illegible] داد   [illegible] زاد
[illegible]   [illegible] نبود
[illegible] سپهر   [illegible] سفر
[illegible] شنید   [illegible]
[illegible] او   [illegible] کار
[illegible]   [illegible]
[illegible] راهروان   [illegible] روان
[illegible]   [illegible] بین
[illegible] سپهر   [illegible] گر
[illegible]   [illegible] باز
[illegible] کار   [illegible]
[illegible]   [illegible] روی
[illegible] نبود   [illegible] نبود
[illegible]   [illegible] کواه
[illegible] کار   [illegible] کنا
[illegible]   [illegible] شد
[illegible] سپهر   [illegible] سپهر
[illegible]   در آمد [illegible] رسول
[illegible] راه   [illegible] حجاز
[illegible]   [illegible] رفت
بیاید [illegible] فروغ   [illegible]
[illegible]   [illegible] شاه

چو مادر به این عهد یکسان درست / پس رشد به میثاق او پای جست
که از نیک بختی ای گرامی نژاد / دگر یکدم آنجا نخواهم ستاد

چو شد عهد و پیمان مادر درست / پس سوی شهر یثرب راه جست
شما غایب شهزاده چون راحله / نه همراهی راه نه قافله

بیفزاید خدا از آن ره نخست / کسی جز خداوند همره نداشت
روان شد چو او سوی ملک حجاز / همه کشور ملک شد پیر و راز

چو او سوی آن راه شد راه جوی / در افتاد غلغل بیابان ز کوی
در آمد ز هر دو سر پیری بدشت / مر سیم هر دو دشت پیمای گشت

شنیدند چون اهل شهر و دیار / که سلطان بدان راه گردید یار
همه بادیابان عود شد زمین / چو باد و بیران از پیش ره گزین

بسی اسپ و اشتر بیاد پای / کشیدند شام آوران زیر پای
پیاده همه راه پیما شدند / بسوی خداوند یکتا شدند

ز ملک عراق تا به شهر یمن / همه از پی او شدند انجمن
که او شهره ملک آفاق بود / بدانسوی در جهان طاق بود

خبر بود زمان بود سلطان عصر / که آگه بد و شد جمله شاهان عصر
همه حیرت افزای از کار اوی / که آیا بسوی که آورد روی

که باشند یکیش دگر پادشاه / که چون او بزرگی بر آمد ز راه
همه از پی او فراز آمدند / در آن ره دلی پیر باز آمدند

روان شد ز هر کنج کنجی از آن / بدان راه شد آشکارا روان
بزرگان شاهان شهر و دیار / همه یا بجوی همه تا حد ار

ز هر گوشه مردمی گرد ساز / چو آن دم بر تواند بسوی حجاز
ز هر راه هر گوشه ز هر روی / به راه حجاز آر ز ره پهلوی

ز هر گوشه شور گشته روانست / ز هر برزنی بانگ او در فراخ
بسی پادشاهان گردن فراز / گرفتند ره سوی ملک حجاز

در آن ره همه پیروان آمدند / سبق کرده و رفته زانو زدند
همه گشته مشتاق روی رسول / بدانجا همه آرزوی رسول

همه از پی او فراز آمدند / در آن ره دلی پیر باز آمدند
برفتند بالا یک همه شد تیز / که خود در رسانند سوی عزیز

بجز او بعد ره بسوی حجاز
در بیان رفتن اویس قرنی رضی الله عنه [illegible]
نمود شد از سفر جمله ساز

چنین گفت دانشور راز دان / که چون شد اویس اندران ره روان
نرفت از کسی را بجز ره نبرد / بجز خویشتن را در آن ره نبرد

بخشتا بیابان ز ملک قرن / نشانی کسی بجز خویشتن
بدشتی روان شد سوی کوی دوست / [illegible] سوی دوست

نه اش اسب شد اسب او آسمان / نه اش خادم چرخ شد ترجمان
نه اش همره و همره او خدای / نه اش همره و آسمان کفش پای

نه اش دستیار و نه پایدار / نه اش پای پوش از خدا دست یار
نه اش زاد و توشه نه خوردن داد / نه اش زاد و توشه بجز سر نژاد

نهادی به هر سنگ خاکی که پای / نشان فلک سنگ ز بیخش جدای
زبانش چو شه فلک ره [illegible] / برآمد ز هر ذره آفتاب

برآمد ز هر ذره برخاسته [illegible] / شده فلک آن راه یزدان نگر
بزرگان شاهان [illegible] / ز هر راه سیره پی او روان

که بالا و رانین راه کرده یار / [illegible]
ز راه بیابان از راه کوه / ز هر سو پی او گروه گروه

ز راه نهان ره پویان حسی / ندیده در آن راه سیره کسی
چنین تا به پیرای یثرب زمین / سوی کشور سید المرسلین

بهامون یثرب فرود آمدند / در آنجا یکی یکدگر بر زدند
سپه شهر یثرب بیابان ز راه / ز راه نزد سیره در آن جایگاه

نشانی خواستی هر یکی از یکی / که او را ندیده در این ره یکی
کسی که آمدی در نشان از زوی / بشد وحش از آن راه ره مردی از کسی

همه حیرت افزای

همه حیرت افزای از کار اوی / که آیا بسوی که آورده روی
همانا نیامد به یثرب زمین / دیانتد سوی سید المرسلین

ندیده کسی او را در این ره براه / نه شاهان شام و نه در صبحگاه
بگشتند از انتظار حیران زار / سرانجام رفتند سوی حصار

سوی بارگاه رسول خدای / برفتند یکسر همه دلگرای
همیدند چون بر در بارگاه / نشسته اویس اندران جایگاه

چو او را بدیدند حیران شدند / سوی پاک سیران ثنا خوان شدند
زبان اش همه خیره در مانده اند / بیکبارگی نیز آفرین خوانده اند

که چون آمدی اندرین ره روان / نه راه زمین یا ره آسمان
چنین پاسخ او دهند پادشاه / که یکسان بود حالت بی راه راه

نداری که چون نبرد راه آفرین / چو غم انده آسمان و زمین
که چون راه بی راه گردی گسته / زمین و زمان ره نوردی کسته

مر او را چه حاجت به بیراه راه / که راه آفرین باشد او را نگاه
شنیدند چون قوم گفتار اوی / ز حیرت سوی یکدیگر کرده روی

که چون او ندیده درست بر کسی / که از زیر هر دو پایه دو دو بسی
بگفتند بود نه بر خاک سر / که بر جا توقف به هر دو راه بر

ز راه تو گمراه است این سیست / چه دانند راه آنکه آگاه نیست
همه پیروانند براینم که او را م / که هر که آید ز تو سوی راه

چنین گفت راوی که او هر دو راه
وارد شدن اویس در خانه رسول صلی الله علیه و سلم
چو آمد به سوی آن بارگاه

برون رفته بد سید المرسلین / سوی دشت از شهر سالار دین
شده خانه خالی ز خانه خدای / برون رفته آن نور کیهان خدای

چو سلطان سوی درگه شاه شد / فراز سرش در گاه شد
نهاش فرش افلاک آن جا به جفت / نهاش تخت دولت ز افلاک جفت

نه در بام و فرشی یکی سایبان / نهاش در کنده در کیش آسمان
نهاش مفرش از فلک فرش [illegible] / نه فرش شمسی فرش او آفتاب

سرخس سایه از تاج عاشق [illegible] / فلک بر جبین خسروان ملک
دلش چون در آن خاک آرام یافت / از آن خاک بوی دل آرام یافت

در آن خاک چون پیشوایان نشست / [illegible] گیتی بر آن خاک دست
نهاش خلوت محرم راز دل / تجلی تکلیل چو ابر از دل

نه اش خیمه و آسمان پرده اوی / نهاش پرده و دیده [illegible]
چو بشنید رحمت رسول خدای / [illegible]

طلب کرد سلطان [illegible] / بیاو گفت [illegible] پاکیزه کیش
شنیدم که آمد [illegible] / که او راست [illegible]

تو او را [illegible] گرامی [illegible] / به او تو [illegible] خدمت گرای
میاسای از خدمت او دمی / که باید [illegible] مردمی

گرامیش دار ای [illegible] / گرامی است نزد رسول کرام
ببین تا چه خواهد [illegible] / [illegible]

رساند سلامش ز خیر الانام / و زان پس [illegible]
زبانم چو فرمان [illegible] / بسوی اویس قرن [illegible]

سوی رهروی [illegible] / قرینه گشت [illegible] پادشاه
چو مردان ره سوی او آوردی / [illegible]

چو بشنید سلطان ز ظهر رسول / پس رفت فرمان رخصت رسول
سوی [illegible] / [illegible]

چه جان سوی او [illegible] / ندیده [illegible]
[illegible] / ندیده او [illegible]

چو با چشم حق بین [illegible] / جز از خویشتن [illegible]
نگاهش چه [illegible] / همه [illegible]

بدان بی ره [illegible] / پیام دلارام [illegible]
چو دلداده بشنید پیغام دوست / جوابش [illegible]

زبان بسته و دیده دل گشوده … سبل شاهد بپرده جان گشوده

روانه فرمودن بتول حسنین را بدیدن اویس قرن

سحرگه چو خورشید شد بر فراز … نمود [illegible] کارساز
چنین بود او گشت گیتی فروز … که روشن شد از روی او روی روز
همه پرده فتح بر نور شد … عیان شاهد راز مستور شد
بگیتی یکی پرده باز گشت … که آن پرده زان پرده پر باز گشت
[illegible] روح الامین … که آن پرده بد آسمان و زمین
در آن پرده بود آنچه [illegible] … ستوده [illegible] حرف
منور ز دیدار او روی ماه … که خورشید رخشنده روشن کلاه
شبیر و شبر را بر خویش خواند … ز رشک [illegible] دو دیده [illegible]
طلب کرد مادر دو فرزند خویش … نوازید و بوسید و بنشاند پیش
ز دیده نمود او بر ایشان نثار … دعا هم [illegible] شاهوار
ز بهر دو فرزند آن راز گفت … [illegible] نمود و به آواز گفت
که آمد سوی ما اویس قرن … بهنگام [illegible] ذو المنن
خرامید اکنون شما سوی اوی … که او رو سوی ره نمود است روی
شنیدم من از باب و او از پدر … [illegible]
همی گفت [illegible] … [illegible] شب [illegible] شام
[illegible] … [illegible] دل از نکهت او شنید
به یثرب کنون آمده سوی ما … چه باشد خرامید در کوی ما
شما سوی او شاد و خندان روید … ز نزدیک ما سوی مهمان روید
بران میهمان چیز باقی کنید … به مهمان ما مهربانی کنید
گرامیش دارید [illegible] … به نیکو نگردید مهمان نواز
دو خلعت بیاورد [illegible] … که هر یک [illegible] گیتیش بود بها
که از دست خود بر دو در رشته بود … [illegible] آغشته بود
سر [illegible] مریم بافته … ز هر تار [illegible] عیسی روان یافته
بهر تار جبریل [illegible] بسته … بهر کار میکائیل بر کار بسته
دو گیتی [illegible] … [illegible] دامنش [illegible]
بهر تار بر سروران رهنمای … فروزان ز هر تار نور خدای
بیاورد آن جامه مادر بمهر … بر ایشان بپوشید [illegible]
[illegible] … [illegible] پشمینه پوش
چو شد دلق پشمینشان زیب بر … برافراشت پشمینه بر دوش سر
عیان شد ز پشمینه [illegible] … که از نور [illegible] سینای طور
ز شرق ولایت نمود آشکار … مه مهر از طارم زر نگار
بفرمان مادر حسین و حسن … برفتند سوی اویس قرن
چو [illegible] سروران بنگرید … فرو ماند [illegible] دید
چه پر نور شد دیده [illegible] … بر او نور دیده شده راه دور
هر آنچه بر سوی او میشتافت … ز ره آنچه مقصود او بود یافت
بر آمد [illegible] ره چه مقصود او … سوی داور داوران کرد روی
بکس کرد دست [illegible] جای … پذیره شد از سر [illegible] پای
چو نزدیک تر شد بران هر دو نور … شد از نور [illegible] مانند موسی بطور
به بینش بر آن نور چون بنگرید … دو گیتی فروزان از آن نور دید
[illegible] … [illegible] نور [illegible]
[illegible] … [illegible] آفرین می شنید
هم آنچه [illegible] پیشی [illegible] می شتافت … ز سیمای آن [illegible] نور یافت
رسیدند چون سوی جایی نشست … [illegible] نشست [illegible]
چو آگاه [illegible] … [illegible]
همه [illegible] در روزگار … در آن روز آمد بر او آشکار
[illegible] یاران … بسی گفت [illegible] راز [illegible]
که آن را شنید و نداند کسی … اگر پایه دارد ز دانش بسی
[illegible] … که خورشید تابان [illegible] به شب
ستاینم [illegible] بر خود [illegible]

[illegible] بر خود سخن راز دار … سخن را [illegible] بر ساز

اسلام آوردن اویس قرن با یاران و اهل یمن

که از نامداران ملک یمن … که بودند نزد اویس قرن
که ایشان بهمراه او ره سپوی … نهادند سوی [illegible] روی
فزون [illegible] ز شمار … [illegible]
سوی دو فرزند خیر البشر … [illegible] بر خاک سر
[illegible] اهل ایمان شدند … بنزدیک ایشان مسلمان شدند
ره و رسم اسلام آموختند … [illegible]
ز نو دین اسلام قوت گرفت … یمن از شعاع نبوت گرفت
پس [illegible] فرخنده رای … گرفتند راه رسول خدای
پس [illegible] فراز … ره و رسم اسلام کردند باز
قوی گشت اسلام [illegible] … [illegible] زمین
[illegible] پاک [illegible] … [illegible] ز راه
هر آن کس که آن [illegible] … [illegible]
چنان [illegible] اسلام آمد بلند … که آمد جهان آفرین را پسند
اویس [illegible] … [illegible]
بیامد به یثرب رسول خدای … ز یثرب اویس اندر آمد ز جای
[illegible] رسید … [illegible] آرمید
[illegible] رسول … [illegible] بتول
چو آمد بسوی وطن از سفر … سوی خانه خویش خیر البشر
پیاده شد آنجا که آمد ز راه … بجای اویس اندر آن جایگاه
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … همی [illegible] آب [illegible]
[illegible] روی … [illegible]
همی گفت [illegible] جایگاه … [illegible]
[illegible] … [illegible] پاک
چنین گفت راوی که [illegible] رسول … سر سروران [illegible] سبیل
چنین [illegible] … [illegible]
که هر کس رسیدی بران جایگاه … [illegible]
[illegible] اویس آمدی … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … سوی [illegible]
[illegible] … [illegible] گیتی [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
دل از راه [illegible] … ز راه [illegible] یاد کن
ز [illegible] داستانی شنو … [illegible]

شنیدم [illegible] راه … [illegible]

در چگونگی سالک [illegible] تحقیق [illegible] طریقت

که چون [illegible] … نماینده راه [illegible]
[illegible] تافته … [illegible]
خداوند خلق [illegible] … [illegible] جهان آفرین
[illegible] … نمایان [illegible]
هر خلق [illegible] … [illegible]
[illegible] راه بود … [illegible] راه بود

بنی چون سوی مادر ره ببرید — در آن ره دو راه را هور راه دید
در آن راه او بسی یار بود — ولی او در آن راه در کار بود

سوی راه حق که توفیق راه رو — از آن راه رو داستانی شنو
بگوش آی زین راه بگشای گوش — که زیر آیدت نامه خوار ای سخن گوش

بگوش خود اگر کنی گوش باز — نمانی اگر این گوش در راز
بگوش شنو داستان و بشنوی — از این شرف دریا بیا و بشنوی

شنو داستانهای مردان راه — ثنا آمد ز یزدان [illegible]
اگر سوی آن آستان برای تو دست — که یزدان ثنا است [illegible]

وگر کردی آگاه از کار ایشان — شنوی آگه از کار داد ارشاد
جدا عادت ایشان اگر [illegible] — تغافل عبادت خود [illegible]

اگر بنگری بر ره راستی — نه بینی بجز در ره کاستی
که از داستان داستان و شنوی — ترا شرح آید بر ایشان شنوی

کسی کو بود او عبادآفرین — از او داستان عبادت ببین
نگر کین بیان از بهشت یار باشی — تو هم شکل خوابت [illegible]

بجو تخم با خویشتن بهر شمار — ز کار علی ولی گوش دار
چو داری که جو داری ز یزدان شناسی — ز یزدان شناسی [illegible]

یکی داستانی نیز از بنده کی

داستان گفتن امیر مؤمنان با خلاق جهانیان

سرانجام کریمی ز سر زنده کی

نبی بهره بهره بزم راز — به مسجد در آمده بهر نماز
شبانگه به یزدان بسی راز گفت — نهانم چه شنیده چو باز گفت

کنانکه بکو که دل زده خروش — بگو گفت کی عمد پیدا کوش
ستم برتو بخود روا داشتی — نبود است تو با خویشتن آشتی

نگاهم فتادم که روز حساب — بیزدی بگو یزدان چه گویی جواب
بگفت ای نبی از دل چنان آه برد — که زو شعله بر چرخ مینا ز درد

غفرتشید کی داور داد گر — تو داری جهان تا نگار هر هنر
نبی بنهانی آشکار علی — تو میدانی ای کردگار جلی

بعمل امتو بر سوی مایل کرد — خجل کرد آتش ز آتش کری
نیا زندو از سوختن عار من — اما نا بآتش فتد کار من

که جرم خود آتش شعله خیز — که سوزد از او آتش رستخیز
چو قدر تو ام بر شمار گناه — نکرده اگر رحمت عذر خواه

برفتن که آید سر کار من — نه انم چه باشد سزاوار من
سپهر تا چه رسد ام زنده کی — نکرده سزاوار تو بنده کی

نه کار ببین تو دانی و من — دلی کی تباهم ز تو خویش
نخواهست دل بیار آنچم — نخواهم آنچه خود خواستم

دریغا که قدر تو نشناختم — سوی هیچ بیهوده دل باختم
بگفت این باو کر زد خروش — شنادیم در ای یزدان زیر گوش

تو گفتی بجان از تن جان برد — بزد نعره از هول یکباره برد
بیفتاد بر جا گل بلند — که در راه آمد او اگر بند

نفس رفته جانی ز دل رفته هوش — توان رفت از جسم از هوش و گوش
یکی دیدار اصحاب آنجای بود — چو آن دید از جای بر جست زود

فروشان چو داد از آن آنچنان — که رفته از جهان کسی بود آنجان
چنان گشت از آن خبر بر خروش — بر نوم بر رفتن بر آمد بگوش

چنان آمد دست جز البشر — که کردید در شهر فاش این خبر
فرو بگشت از دیده بر چهره آب — به شد ز آن شده صبح آفتاب

که گفتی شنیده بود تو بشنید — که او را گفته ایم خواهد شکست
شنیده شناسا او با نوان — به تن مرده جان را در آید روان

هم او سوی همه فرزند آمدند — بزد یک دمای از آن آمدند
به بیند و نادر از آن رخ برفتنه رنگ — دل دیده از زنده کافی برنگ

فروشان بفتاد زرد روی نیاز — چو او مرده بود زنده کاف در از
ببر در تو کرد و بیه روز کاه — که چشم او از او نیست بر درد کاه

خداوند کر بینده

خداوندا کریما بخشنده نیست — بران بنده از بنده کی بود نیست
شنیده چو فتاده در آن از دری — بر آمد بر دو شنیده از جا بر سوی

کرا این است که کار یزدان پرست — پرستش نیابد کسی را بدست
بگوش کشتند از اهل یقین — ز سلطان دو نیم تا نه کوی خدا

نکو کنم تو ای سپهر نیک طب — چه ناکسی تو ای انگشت بر ناچ کی
چگونه تو ز بهر تو بار ای سخن — اگر به شیار ای سخن گوش کن

بجز ای بره راه یزدان خروش — بگفتا مردان ره در کوش
که فرز رسل بهای سبیل — ثنا خوان او و از اینم عقل کل

که چون بو الحسن ره بود دی کند — ابوالقاسم لطف کرده کند
ز دست تیر چو شد کشته حیب — نخاین از او دست بالا که دست

که چون حضرت او بر کشته ذوالفقار — شود دست بالای دست آشکار
نهاده سر خویش در راه دین — از آن کشته در راه دین بیش بین

کرا خصال بس نبی یار او راست — نبی پیشوا او علی پیشواست
نگر کنم تو ای مرد با هوش رای — از این هم داستان دین از جا دلم

بسر از نهم خویشتن خاک کن — از این نیز گریان دل چاک کن
یکی لا کار خط منکران را ببین — چه چیز نرسد مغضوب القاطعین

دلی با خرد شو اندر وز شنو — دلی با خرد شد بجان از شنو
نکو کنم که فرما شنده روز کار — چگونه گشت و طاعت کرد کار

کسی کو آید بر جبریل راه — چگونه سر بر در او از این راه آه
کسی کو به عدل کند — چنان با خدا اشتیاق کند

مکائیل جبینده اش به لیل — ثنا خوان شد کرد کار جلیل
نکه سوی خلق ز یزدان امیش — دگر سوی یزدان ثنا خوان خویش

شناسایی یزدان چو دانی که کیست — ببین داد حق شناسا نیست باید گریست
چو دانی بی یزدان که طاعت کرد — عبادت تو جمله کی ره بر آمد

خدایا بحق عبادت گران — که ما را از این ره برهان سران
تو از فیض جود است کی دانی — به سکاه خود آشنایی داری

نداریم عذر از کنه بر کنار — ولی از تو هستیم امید وار
فرو شسته از طاعت تو خویش دست — جباشید لطف شده پای بست

اگر طاعت ما بر در شمار — بجز لطف عفو تو ما بند کار
اگر دست ما باز ماند ز کار — چه غم هست لطف تو ما را بس است

دل با این بر و زهد سا سایش آید — که بر بر کنارانست بخشایش آید
نکویه بر که دیگران روز گار — که در زندگی جز تو بر دگان

جا لطف تو بر دگار ای کند — کنه کار بدر لشکساری کند
چگونه نصیبان نیاید کجای — کسی که کسی جز تو با تر خدای

کنه کار امید اصحاب بودیم — که تا خوش سوی تو ره سپریم
بیا از جیبا بیاسا شش امید وار — که بار دستان الحرکه گرد کار

شنیده بیچون داستان دیگر — بیبینی کار نیز داستان نو شنو

در شکر بیماری حسنین و نذر کردن فاطمه زهرا

از این داستان دل بر آید بجای — که از این داستان جو شوی جوان آید

ز شرح داستانی دیگران شنو — به در سنت نه این راه پیمانه ای
چنین گفت راوی بیجسته خبر — که روزی بر شب شب شبیر شبیر

فتادند نا گاه در تاب تب — ز تاب تب آن هر دو بسته لب
جهان کارستان مادر آن کی بشد — بر آن هر دو مادر دو رخ ماه شد

دل مادر از غم بر آمد ز جای — بسوی دو فرزند شد دلگشای
از آن غم گریبان جان بر درید — خروشان بسوی دو فرزند دید

دو کل را بر آتش فکنده رجیل — فتاده ز آتش بتب در خلیل
دو خورشید را گفت در تاب تب — دو مه را ز تب تاب بر بسته لب

دو گلبن ز گلزار پیغمبری — دو نخل از گلستان حیدری
فتاده به بستر ز تن رفته تاب — چو بر بستر آسمان آفتاب

ز تاب عطش جان و دل سوخته — ز گلهای تب هر دو افروخته

چو از تاب آن تب فروغش فروخت
دل پاک خیر البشر را بسوخت
دل بانوی بانوان گشت ریش
روان گشت بر سوی محراب خویش

بسوی خداوند شد راز جوی
سوی داور داوران کرد روی
بیزدان پاکی بگفت راز نیاز
که ای مهربان داور کارساز

سوی تو دلم پر دو فرزند من
حسن آنکه جان و دل پر ز پیوند من
همی گفت دیده پر از آب و آتش
بیزدان که خفتن ز تب تاب و تب

اگر این دو را فر شود درد لقو
ببهر خداوند روزه دارم سه روز
چو بگشاد گریان بیزدان زبان
نیاز آن بکشادند کروبیان

در افتاد غلغل بعرش برین
ببر بال زد جبرئیل امین
ملائک ز بالا فرو ریختند
بدامان عرش اندر آویختند

همه بر دعایش بیاورده دست
بسوی خداوند بالا و پست
چو زان گفت آگهی یافت بیدار
پذیرفت حاجات او بی نیاز

شفا یافتند آن دو سید مهتر
سبع افروخت وقت خیر بشیر
که ایزد بیزدان بکرد عهد خویش
بیزدان وفا کرد و دست بپیش

نگاه سحر که بر آمد ز جای
پی روزه سید از تمام دعای
سحر که بید بیغمبر دو پسر
که در نیت روزه مادر سحر

زیزدان جهان آفرین آن خواست
زیزدان بپرداخت آنچه ز راست
چو دیدند او را خبیر بشیر
بکاک ز جهت بر جهاد منتصر

نهاد نشک روزه کارش نیک
در این روزه تنهای مادر ایک
چو مادر شود روزه فرزند را نیز
بسی ار گریه یا پنج چنین و ادبار

شنیدند از این روزه مادر طلب
کرد تن ناتوان شد تبار از تب
بیایند از این روزه آمد بجست
تن بیاید از این روزه آمد بجت

بگفت این روزه دیده گاه ارز تا ب
فرو ریخت بر صفحه آفتاب
سر بر هر دو فرزند را بر کنار
بگفت زمانی بیا سید زار

دو فرزند گفتند نا بر دگر
بیاد گرامی از تو خرم بود
بکیان سر سر و رو قاف قاف
بفیروزی فتح بید حسنین

کز این روزه مادر لنکی تا امید
کز این روزه صد روز بیم امید
همه روزه مادران با بسی نیاز
از این روزه کرد نیز آنچه دادار

شود دیگر این روزه صد روز گاه
بود تا صد سال لیل و نهار
همه روزه صد دوان گشت اسپند
پی دیگر این روزه صد روز شب

از این روزه از رب حق غفور قدیر
بشارت شد سید بشیر نذیر
از این روزه جبریل شد روزگار
شنیدند این روزه شد بیقرار

چنین هر سخنهای ایشان شنید
نگفتا رایشان حبیب خدای کرید
از این روزه کس نداد خبر
بغیر از خداوند خیر البشر

بیا ایشان در این روزه کردند بار
از این روزه شد شهید بروز گاه
پذیرفت مادر چه گفت پسر
همی سوی خانه آمد پدر

ولی خدا و وصی رسول
چو آمد بسوی سرای بتول
از آن روزه داران چو آگاه شد
پی روزه داری هوا خواه شد

بیاد ایشان چه بر روزه شد نیکخو
همه شیعه روزه روز کار
برآمد بجا گفته نیک خوی
ابر سوی خاتون خود کرد روی

که ای ارجمند خوش شود مهربان ما
سید رفت روزه روزگار
چه بشنید بانو ز روی و داد
پرستیده از آن روزه داد

چه روزه گشتند ایشان قدیم
پی روزه شد سال بیع الامین
همه روزه خوش شد پر خروش
از آن روزه داران بر آمد خروش

همه پر و پیکان عرش برین
مقیمان قرب جهان آفرین
زیزدان همه دل بیارا ستند
از او اندر آن روزه را خواستند

چو زان گفت روزه دار ساز کرد

مناجات خیر النساء با قاضی الحاجات و راز گفتن

همه ناله با جهان آفرین راز کرد

بر این روزه شد با دعا دلگرای
کای دست تو هست مشکل گشای
چو هست تو مشکل گشای کند
اگر کار کار خداوند کند

بگویم حکایت همه

بگو جون مشکل ما همه بگشود
بعزم تو مشکل گشای همه
بیاد سلف خداوند تو مشکل گشای
خداوند تو این مشکل ما گشای

همی خواهم از نیزد دست سرخ
نهم بهر خویش شمار گنج
از این روزه گردد در از ره جان
که گردی ز شفقت در امید مان

گرامی در این روزه دو فرزند تو
که هستند همواره دل بند تو
بفرمان دانای راز نهان
شما همه اینده بر حسن بر مان

چو بشنید دانای راز نهفت
پذیرفت ز زهرا آنچه گفت
شد از جان دل آفرین خواه آن
روان شد در آن ره بجز مالان

شد یقین در آمد بیا زار زود
ز یهودی دشتی شیم بهای خود
سوی خانه آمد در آن کار زار
از آن شاد شد بانوی بانوان

ز راه چنین است مار اخبر
که شد خانه وقت خیر البشر
نشد هیچ از سال به هر دف
شد از خور دو دنه نو شید دف

بر اهل مدینه جهان تنگ بود
که هر دو سال بی رنگ بود
چو آورد آن پشم را شاه دین
بر شتن ببر داشت بیچم آفرین

چو از دست او هیچ کار خش نمود
ز کار خش فرو ماند چرخ کبود
چو از نیک او ریسمان خورد تاب
بر آن جون ریسمان آفتاب

چو انجیم زو رشته آمد درست
بهر رشته زو چرخ سر رشته جست
شد از جیم چون ابر هم دست او
زبانک رسن شد فلک در نهم

کی آن جیم را ریسمان ساز بود
که هر بید دانش بال اجبریل بود
زهر تا بر گرد دستش آمد بلند
بشیاح قدرت شد بپای بند

زبانه چو بود که آن چیم تافت
جهان آفرین رفت زه چیم بافت
خوشه از هر رشته کلافی چو رشت
طراز سبد فراز بهشت

شده هر رشته گیسوی حور بود
که از آن گیسوی حور پر نور بود
ببهر رشته بود حبل المتین
که هر تار شد حبل المتین آفرین

مر او صف آن ریسمان جیست تاب
که از دست خیر النسا خورده تاب
چو هر رشته شد کار ریسمان سر بسر
بر آمد بجا جفت خیر البشر

بگو جون زهرا که تا قصه کرد

بیان آوردن ساختن بانوی زهرا ریسمان قصه و خیبری یهود و عهد سلمان

بهر سلمان را به بیع ببود

بفرمان زهرا چه بار ریسمان
گرفت ره سوی سوق آمد روان
چو آن ریسمان را سوی بازار شد
دل اهل بازار از کار رشته

زهر تار او در جهان ببرید
زهر رشته اش زرشته جان ببرید
بهودی بدید از اهل تمیز
زهر رشته اش صد هزاران عزیز

هزاران مسیحا ز تار ریسمان
دو صد یوسف از هر نخی دهر فروش
چو در بیع آن ریسمان نرخ گشت
از آن گشت بازار یوسف کساد

که زان تار سیاده امو ختند
زهر تار او طوبی افروختند
خدا شد خریدار هر تار آن
چه گویم که آمد خریدار آن

زهر رشته بنمود حبل المتین
بجز عرش عقیان عرش برین
سرافیل میکائیل روح الامین
همه اهل بالا آسمان زمین

زبهر خریداری شد پیای
همه هر جهت آفرینش بجای
همه اهل خلد بهشت جنان
پی بیع او آمده توامان

در افتاده هر گوشه اندر گمان
دل اهل بازار از آن ریسمان
چنان شور او گشت عالم فروز
چو خورشید رخشنده در نیم روز

هراسان همه جان و دل با فلق
سوی بیع او هر کس دست آفتق
ملک تا جری بیند و قوم یهود
پی بیع بر ریسمان دست سود

گرفت عروه یافت و دادر گرفت
چنان ریسمان را بکف بر گرفت
چو هر چیک و فکر بحبل المتین
گسست از قوام دو گیتی و دین

زهر رشته اش رشته گفو سوخت
زهر رشته نوری از او بر فروخت
مر او را چه آن رشته آمد بدست
نه شد رشته جان بر او پای بست

از آن رشته از کار سر رشته یافت
بر او چون نکو شد ز اوان رشته تافت
همی خواست از خیبر که چند
ز بانوی نیکو ز بند ز چون چند

منافق مرد را بر گوش چوش	نه برگشته این راز گفتی سروش
که این خر بخر بدار [illegible]	بهاد و خر بیار [illegible] خداست

بگیتی نباشد خریدار اوی	دو گیتی بنیرزد به یک تار اوی
یهودی چه دید [illegible] رشته بیت	ازان رشته بر گو آمد تنگ

سوی خانه با خشم همراه شد	به اسلام رغبت چو همراه شد
به پیر سید از خشم آن مرد راه	که از خویش نقد آنچه خواهی بخواه

[illegible] قیمت ریسمان	به بهره چه با تو رسید [illegible]
کنیزک چنین پاسخ آورد راست	که با تو [illegible] زمین چو خواست

چو بشنید گفتا آن را یهود	[illegible] کفر یهودی زدود
که این گفته وحشت پیغمبر است	به پیغمبر [illegible] در دهر راست

بجوشید جان ز جانان خرید	بجوشید کفر از دل [illegible]
ازان رشته اش گرم بازار شد	ازان پیچ آن با خدا یار شد

چه آورد در خانه آن ریسمان	بران ریسمان شد چو جان [illegible]
همه قوم او جمله جمع آمدند	بران ریسمان داستان [illegible]

چو آن ریسمان را سوی خانه برد	در آن خانه [illegible]
[illegible] کان رشته [illegible]	همه رشته [illegible] رشته دید

همه گرد آن رشته جمع آمدند	چو پروانه گرد شمع آمدند
که تا رشته این ریسمان را بشر	ز رشته بگیرد او داد گر

[illegible] ریسمان [illegible]	[illegible]
ز هر تار بگسسته زنار دیر	ز هر رشته [illegible]

[illegible] روشنی [illegible]	شد آن خانه روشن ازان ریسمان
ز هر رشته اش آتشی بر فروخت	که از پرتوش آتش طور سوخت

ازان ریسمان خانه پر نور شد	پر از ناله آتش طور شد
ز هر تار او ناله طور خواست	ز هر رشته اش [illegible]

[illegible] یهودی به هوش	به سوی پیمبر [illegible] خروش
یهودان چو دیدند آن راز را	همه بر کشیدند آواز را

که ما از دل و جان مسلمان شدیم	ازین راه از اهل ایمان شدیم
گذشتند از کیش آیین خویش	گرفتند از آن رشته آیین کیش

همه صف زده گرد آن ریسمان	بذکر پیمبر گشوده زبان
همه گرد آن ریسمان [illegible]	که این رشته [illegible] رسول خدای

یکایک [illegible] ریسمان [illegible]	که این رشته از ریسمان [illegible]
بران رشته بودند یکسر [illegible]	زده چنگ در حکم حبل المتین

[illegible] چرخ افتاده تاب	[illegible]
ز هر رشته [illegible]	ز هر تاب او [illegible]

همه قوم موسی شدند [illegible]

اسلام آوردن یهودان از برکت ریسمان [illegible]

بدرگاه پیغمبر ذو المنن

بزرگان شان [illegible] از شمار	برفتند سوی رسول کبار
گذشتند از کفر و الحاد خویش	[illegible] گشته توحید کیش

نمودند نزد پیمبر بیان	یکایک [illegible] آن ریسمان
یکایک نمودند از جان قبول	ز انجا ز آن رشته دین رسول

[illegible] آن ریسمان	[illegible] توحید [illegible]
[illegible] پیمبر [illegible]	نمودند [illegible]

پس آنگاه آن ریسمان [illegible]	نهادند نزد رسول کبار
پیمبر [illegible] ریسمان بنگرید	[illegible]

بر آن ریسمان بود [illegible]	بر آن ریسمان گفت [illegible]
[illegible]	ز تار تو تاری است حبل المتین

[illegible]	[illegible]
[illegible] قوم یهود	که آن رشته را [illegible]

بران رشته کردند [illegible]	ز دنیا و از [illegible]
[illegible]	ز دنیا و دینار [illegible]

[illegible]

پدر را [illegible] ریسمان	سوی خانه [illegible]
ز انجا ز آن ریسمان باز گفت	ز اسلام موسائیان باز گفت

پس آنگاه بنهاد بر خاک سر	[illegible]
بفرزند کردی مرا یاوری	مرا یار گشتی در این داوری

ندانم چگونه ستایم ترا	چگونه ستایش نمایم ترا
چو بنهاد سجده شکر خیر الانام	[illegible]

[illegible] برداشت از خاک سر	[illegible] آن سیم و زر
بخیر النسا داد خیر البشر	همه [illegible] سیم و زر

فقیران مفلس خبر یافتند	[illegible] سیم و زر یافتند
سوی در که او [illegible]	خداوند [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ازان سیم آن زر چیزی نماند	[illegible]
[illegible]	[illegible] فقیری [illegible]

[illegible]

[illegible] رسول امین

[illegible]

کنون باز گردم سوی داستان	[illegible]

[illegible] (red heading)

[illegible]

زنیک گردش او برآمد به گرد چه گردش [illegible] لاجورد
چو شد آرد آن جو ازان خوب دست [illegible] حلوای بالا و بیت
چنان آرد کرد در دم خمیر ازان نور [illegible] پذیر
پی پختن نان چه آن [illegible] جوی سوی تنور [illegible] روی
چو تنور زو شعله نار [illegible] شد نار سینا ازان راز کوی
زهر شعله نوری برافروخته که شمع شب طور ازو سوخته
چو سر پنجه [illegible] پخت نان پی نان زهر قرص رو نمایان
همه [illegible] لباسی [illegible] نمود شد [illegible] داد کر
کز آن نان تمامید خوان خورش تمامند [illegible] پرورش
زهر قرص [illegible] آرزوی نمود شد از خوردن نان اوی
چو خیر النسا پخت آن پنج نان [illegible] برآمد خورش [illegible]
درآمد به [illegible] فرو رفت خورشید رخشان [illegible]
بیکجا نشستند آن پنج تن که [illegible] شد جهان [illegible]
بگسترد خیر النسا سفره خوان [illegible] آورد آن پنج نان
بر این میهمانان چو شد میزبان جهان آفرین آمدش میهمان
[illegible] که هر یک از آن پنج نان نهاد از کرم بانوی بانوان
چو هنگام افطار آمد فراز بخوردن چو آمد [illegible] نیاز
فقیری برآمد از در بنوای که ای اهل بیت رسول خدای
نخوردم دو روز است از ضعف [illegible]
[illegible] شما اهل بیت کرام [illegible] چیزی طعام
[illegible] از شفقت بر من [illegible]
چو بشنید شاه جهان آن ندای دل او [illegible] شد ز جای
ببخشید بخشنده [illegible] بر آن [illegible] نان خود دل گرای
چو [illegible] جگر بید همه [illegible] در آن کار دید
به مسکین ببخشید آن نان خویش که [illegible] آمد چو سلطان خویش
[illegible] جوان [illegible] سوی مادر حسن که او [illegible] پدر شد [illegible]
ببخشید او نان خود در زمان نمود اقتدا بر شه انس و جان
برآمد [illegible] سرور دین حسین که کار پدر شد بر من فرض عین
به درویش بخشید او نان خویش که [illegible] چنین است آیین کیش
برآمد [illegible] جوی سوی [illegible] بگردد روی
مران پنج نان را [illegible] [illegible] نان خود دست سائل سپرد
[illegible] سوی سائل [illegible]
[illegible] جهان [illegible] [illegible] دید
چو دید اهل بیت حیران بماند [illegible] خدا را بخواند
سوی [illegible] باز گشت [illegible] گشت
[illegible] بنگرید [illegible] دید
زمانی [illegible] استاد که با نور [illegible] برگشاد
بگفتا چه دیدی که آشفته ندیدم [illegible] آشفته
[illegible] جواب ستاده بر آن جای [illegible]
چه دیدی [illegible] گفت [illegible]
بگویم برادر خدای ودود که ای [illegible] ما که بود
ستاده [illegible] جبرئیل بود حامل [illegible] رب جلیل
نهاده است او را خداوند نام [illegible]
چه [illegible] [illegible] نزول
سرانجام [illegible] داستان چنین گفت [illegible] داستان

در بیان روزه داشتن روز دویم و حکایت [illegible]

چه اندر آن پنج نان [illegible] [illegible] پنج در [illegible]
[illegible] [illegible] بیان
[illegible] نان خورش [illegible] پرورش
در [illegible] آل رسول علی شبیر شبیر با بتول
نمودند افطار

نمودند افطار هر یک به آب [illegible] تاب
سحرگه که [illegible] رسید بیامد [illegible]
بجز آب چیزی [illegible] بیامد [illegible] بر آن پنج تن
[illegible] شتاب نمودند آن قوم هر یک به آب
چو خورشید تابان ز چرخ بلند [illegible] فلک [illegible]
[illegible] یگانه [illegible]
[illegible] نیاز چو [illegible] گفت باز
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بانوان
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] رسول خدای [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] رسول [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آن پنج نان
[illegible] افطار [illegible] [illegible]
[illegible] خوان [illegible] [illegible]
چو [illegible] سیاز [illegible]

در بیان [illegible] آن [illegible]

[illegible] [illegible]
که ای اهل بیت رسول خدای [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دستگیر
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دستگیر
[illegible] طعام [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بخشنده مهربان
بر آن اهل بیت رسول خدای [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آب کرم
[illegible] [illegible] جهان آفرین

نیامد که آمد پدید از بشر / همه سیرت داور دادگر / از ایشان شده صورت آشکار / از ایشان پدید آمد صورت نگار
ندارد جهان دیگرشان تا بکس / بجز ذات داور یزدان بس / مرا غیر ایشان پسندیده نیست / پسندیدهٔ آفریننده نیست
چو در هفت سپهر و خاوری / برآمد ز خرگاه نیلوفری

در بیان دوختن داستان روز بسیم تنان نیاز عطا کرده

برآمد چو در حرم روز نگار / ز بیرون که جبریل بیرون دو دار / ز بیده چه شد روی او آشکار / ز نشیده چرخ شد بود تار
چو خورشید نور عشق تاب داد / همه عشق او روز نگه بهتاب داد / درخشید از روی او آفتاب / فروغ عشق بید از ماه تاب
عشق گرچه از روز سپیر نکند بود / ولی روز شید از او رنگ بود / اگرچه او از دل رفته هوش / از او شد دل آسمان در خروش
چو روز سپیر گشت عالم فروز / نمود آنچه بنمود در آن دو روز / نه دستان شد از جمع بریخ نهان / همه روز شد داستان سپیان
همه از معجز رسولان بود / نه اسلام ایشان ز بود نبود / نخستین دو روز آنچه بدا آشکار / بروز سپیم گشت گیتی مدار
چه از باغ ابر فاقه زر نگار / تمام گشت خورشید آشکار / چنان روز شب شد شفق رنگ روز / عیان شد چو خورشید عالم فروز
برانوز ظلمت ازاو دور بود / سیاهی شد آتش از نور بود / چو شب کوکب او همه نور بود / چو شب قدر شب لیلة القدر بود
چو شب چهره قدر افروخته / چو شب در فلک روشنی توخته / چو شب چهره آرای شرع و دین / چو شب ره نمای ره مارا ای
چو شب بر سر لامکان تاج بود / چو شب پایه اش تاج معراج بود / ز نورش همه عرش پر نور بود / نوا عیش نوای شب طور بود
چو شب روز ازاو روشنی یافته / از او روشنائی همه تافته / چو شب آتش او فروزنده‌ای طور / چو شب طور سینا از او پر ز نور
چو شب عشق از نورش روز بین / چو شب بوستان عیش روز افروخته / چو شب عقد بید از روز تخت / چو شب عهد ... نازل ز در درست
شبی چون شب هجر روز امید / شبی قدر از او روشن روز عید / بسی داشته در شام آن شب نیاز / جهان آفریننده بی نیاز
چو در شاه گه با نو با نوان / سپیم بامداد در بزم گسترد خوان / بی هزاران ... / نخستین برآن خوان خدا را ...
چو گسترد بر سر جهان خوان ... / خدا نند بران سفره خوان ... / چنان سفره شد زیب آن بزم گاه / برآن سفره تا گشت خورشید ...
ملوک و ملائک زیوف آسمان / همه در تماشای آن سفره خوان / شنفته ... / چو بر بوی آن سفره خوان ...
برآمد مشتاق نزدیک بنشیند / کرامی از آن شاه و اوار عید / شنا شید ... / دو کون از وجود ... در وجود
بدرگاه دادار نبی نیاز / پیامبر ... / همی آرزوی تماشای او / که گیرد لب ...
که شان تا آنچه ... / تن ... / شود ... / ز نعمت خدا ...
اگرچه ... اهل بیت بود داد / ... / ... / پیمبر ...
شنفته بباورد از دل فروش / چه گفت او رسول ... / برآمد خداوند ... / ببالا فرا رفت دست خدای
چه بود عشق کی گشت کشود / نوشتی که ز آفریننده بود / ... رسول عطا کرده ... / چنین گفت که ای رسول پاک کیش
کز اکنون بیاسند یاران آفرین / چو از نیز تا ... آفرین / چه دیدند ازان ... / ... کرامی ...
که او اندر ...

که او اندر ... / ... چشم ...

در ... دختر مصطفی ... هدایت

... / ... / سپیم ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...

نزول آیهٔ تطهیر در شان اهل بیت و کیفیت آن

... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...

بحکم خداوند روح الامین فرود آمد از آسمان بر زمین ابا فوج کروبیان فلک ز هر آسمانی ملوک و ملک
علمهای زرین برافراشته بدل مهر یزدانیان کاشته همه کرسی عرش شد پر خروش از آن داستان دو کون آمد بجوش
در لامکان مکان باز گشت جهان تا جهان پر ز آواز گشت پر از نور شد لامکان تا مکان از آن ملک املاک تا لامکان
چو شام شب سور اقبال جان بسا نقل بخشید آن شب نشان خروش آمد از آسمان زمین بر او خواندند ای جهان آفرین
برو سورهٔ هل اتی را بخواند پیامی از آن سوره چیزان بماند که برمی رسد در جهان آفرین بیامد جهان سوره بر زمین
بدان بیتشان شکوه جلال بیامد یکی آیت از ذو الجلال از آن آیت آمد سوره دلارام شده آفرین خوان جهان آفرین
ملایک بکف بر طبقهای نور فشاندند بر پای او از سرور همه جا علا گشته مدحت سرای بشارت رسان بر رسول خدای
همه از تکلم خداوند کار نثار آمده شد بر رسول کبار بپا یک بیک جبرئیل زده بال پر که خوشنود شد داور دادگر
همه مدح گستر همه بذله گوی همه کرده سوی خداوند روی سوی خانهٔ زهرا فرود آمدند ابا هدیه و با درود آمدند
پیمبر سوی خانه شد سروران که بود اندر آن خانه‌ای جای جان پیمبر بر ایشان بخواند سوره [illegible] جهان شد ز داور روان بر فتوح
از آن سوره و آیات یزدان بهم فشاندند بر سوره خوان جان و هم جهان تا جهان نور از سر گرفت از آن سوره تسبیح نو در گرفت
ملایک یکایک همه پر فشان ثنا گفته توحید خوان همه گشته از عالمیان شاه داوری سوی داور داوری کرده روی
که از ابکشی وطن انعام او نه [illegible] کتاب عبادات او چه در بنده کی مثل او بنده کیست بپا شده او خدا هست چیست
سوی آفرینش ز جنس بشر بیا این همه داور دادگر تو یزدان ز روی کار یزدان بیه ز پیغمبر نبوت کشید
نشان آفرینش ز یزدان ز روی

در بیان حدیث کسا و گفتگوی آن پیغمبر با یک دیگر

ز یزدان بیزدوی یزدان ازل
فشاندن شهنشاه [illegible] ز نیکان یکی داستانی شنو که از ان تازه [illegible] ز جانان [illegible] یزدان
که روزی ز مسجد رسول خدای بیامد بر آن [illegible] دل گرای ز مسجد سوی خانه شد سرفراز که شد بر خدا در آن خانه باز
خدا را در آن خانه کاشانه بود در آن خانه یزدان خداوند خانه بود در آن خانه تا حشر آن جای داشت در آن خانه از عرش فرشی داشت
پیمبر سوی خانه آمد فراز سوی دختر آورد روی نیاز بزهرا ز شفقت [illegible] راز گفت نهانی همی در اسرار گفت
بدو گفت کای مونس جان و دل مرا جان و دل گشته [illegible] کسل الا هست نزد تو [illegible] که بپوشم سرم را ز گرمی آفتاب
زمانی بیاسایم از رنج راه شود کنج این خانه‌ام تکیه‌گاه که با هم اینکه گنج نهان همه آشکارا شود سر آن
چو بشنید دختر ز گفت پدر ز غفلت زمانی فرو برد سر در آنکه ببند نزد آن ارجمند بعیدا از یکی پوست [illegible]
بیاورد نزد رسول خدای نمود [illegible] گستر راه جز آن پوست نزدیک چیزی نبود برای پیمبر مشتکا ساخته بود
بیاورد و بر دوش کسای علی عیان شد [illegible] چو خوابید آنجا خداوند دین بیند چشم بینش خداوند بین
بپوشید [illegible] نهان آشکارا نمود چو بر کسا گشت با خواب یار ز شد از خواب بیدار [illegible] نزار
چو شاه جهان از سر

چو شاه جهان زیر آن جامه خفت جهان گشت با بخت بیدار جفت چو آسوده لختی در آنجا رسول پر از نور شد خانهٔ بتول
که ناگه رسید [illegible] نزد در سوی مادر خود شبیر و شبر گشادند لب سوی مادر به مهر که ای از شمیمت معطر سپهر
از این جامه [illegible] مشام در این خانه بوی رسول انام مگر جد ما در در اینجای جای که از [illegible] گیتی شد عرش سای
چو بشنید مادر سلام پسر ز شادی بر [illegible] بر افراشت سر بر ایشان جواب [illegible] که جد تکیه آنجا بشیر نذیر
ز گفتار مادر شبیر و شبیر

آمدن حسین نزد کسای و اذن خواستن و داخل شدن

رسانید هر یک سوی عرش سر
ز شادی شده پایشان عرش سای از افسردن گشته سر کرده پای چو یافته دو فرزند راه دلیل برفتند سوی عرش جلیل
سوی رسول امین آمدند بنزد جهان آفرین آمدند بدیدند عرش جلال برترین بجاک اندر افتاد عرش برین
ادیم زمین نوری افروخته که زو آسمان روشنی توخته ستادند نزدش بکش کرده دست چو در نزد یزدان و یزدان پرست
ستادند نزد پیمبر بپای همه چون پیمبر بر نزد خدای گشادند لب با دلی پر نیاز برآورد آفرین خوان ز روی نیاز
که ای آفرینش ز تو در وجود وجود جهان از وجود تو بود ز تو خانهٔ ما است عرش برین بیا شانهٔ ما است یزدان قرین
خوش آن خانه کیست بود خاک پای شود مهتر خلوت ما رای ز تو [illegible] بیاید برآمد جبین شود پر ز عرش عرش آفرین
بیا آن خانه‌ات که [illegible] کند در خدا خوانده خانه‌ات گرد کار [illegible] که پای تو کرده در آز ببیند از عرش کرده طراز
بزیر کسای تو غیر از تو کس کسی هست کوبا تو [illegible] دست رس بغیر از تو پیر ابا این کسای بقدر کسای که باشد رسای
کسی کو بتو هم سر ما کند سزد که بگیتی خدایی کند تو بینند کسی [illegible] کسای تو کس هما ما کسی بیکسان را است بس
پیمبر چو از ایشان شنید بر ایشان بچشم خدا بین بدید بجان هر یکی پیر در بر گرفت بر ایشان سخن گفتن از سر گرفت
بزرگان [illegible] اسرار سفت بر ایشان لب [illegible] بگفت که ای [illegible] است زیبای من که ز [illegible] خویشتن
کسای که زیبای [illegible] نظام [illegible] جان تن [illegible] ولیکن [illegible] بجان [illegible] خویش جان [illegible]
شما [illegible] من بیجان [illegible] بجان [illegible] خویشتن بغیر از شما در جهان [illegible] که [illegible] دست رس
در اینجا [illegible] کسای [illegible] کسای است کسای تمام [illegible] شنیده [illegible] سخنهای [illegible] آفاق گیر
[illegible] کسای [illegible] کسای [illegible] نهی دست [illegible] در [illegible] داد
جهان [illegible] گرفت [illegible] چو [illegible] کسای [illegible] که [illegible] عرش خدای
سوی خانه [illegible] خیر البشر

آمدن شیر خدا نزد کسای و اذن خواستن کسای رسول [illegible]

در علم در خانه آمد ز در
[illegible] که اینجا است گویا رسول مجید [illegible] عرش [illegible] کرای نفس گشته [illegible] بوی یزدان
چو بشنید خیر البشر این خبر یکی [illegible] خیر البشر [illegible] کسا [illegible] ز ره تکیه با هر دو فرزند خویش
چو بشنید دانندهٔ راز دان خبر داد او را از راز نهان بدان [illegible] خدای کرامو [illegible] این کسای

خدای جهان بنده کان منست
در این بنده کان را نخواهد شکست
همه چیز جهان آفرینش آفرید
ازان آفرینش برآمد پدید
کسی کو کند این کسا را چه جای
خداوند خوانند اورا خدای
جهان آفرینش سزاوار اوست
جهان آفرین خود پرستار اوست
نه انجام بر کبریائی رسای
رسانند سالار او این کسای
بگفت این آمد بسوی نبی
ز روحش برافروخت روی نبی
بدانست و نزد رسول کرام
که بادت ز یزدان درود و سلام
پی معرفت کردگار جلیل
سلامت رساننده پی جبرئیل
که در خلوت خاص جان آفرین
چو گشتی به درای یزدان قرین
مشرف شد از عزت آنجایگاه
جهان آفرین شد بتو عذرخواه
ز تو طلب ای گشته معراج گاه
شده فرش فرسای این جایگاه
کنون خلوت ما چه جای تو گشت
ز قوسین از اندازه ای برگذشت
نه از تو چه کردم ترا عذرخواه
که بگذشت این کلبه از ماسواه
پیمبر چه بشنید آواز وی
بگوشش آمد خوش [illegible]
از آواز او وحی رب جلیل
شنیده آن کلام از لب جبرئیل
تو گفتی کروی خدای ودود
برآن آمد از عرش یزدان درود
برآورد دست برآمد ز جای
بدانست و حیران ز نطق بپای
بجنبای و دیدار او بنگرید
جلال خداوند داد ار دو دید
جهان کالب در فشار ار گشود
کزان هر دو گیتی نبود تو بود
ز تو بوی در ای جهان آیدی
ز مهر تو روشن روان آیدی
چو بگو تم آمد ز صورت خروش
ازان صورت یزدان رسیدم بگوش
چو شد خانقاه تو معراج من
فرازتر ز معراج شد تاج من
چو منزلگهم خانقاه تو گشت
سر از سرمدای برگذشت
چه بود ار اینجای آن جایگاه
گذشتم از اینجای ار ماسواه
بجنبید جهان شب در آنجا نمود
یکی بود عکس اینجای بود
از این روز بود خوش جهان روزگار
نمود آنکه آن شب بسی آشکار
مر آن شب در این روز فیروز بود
همه قدر آن شب از این روز بود
چو شب آفرینده روز آفرید
از این روز کردید آن شب پدید
از این روز کردی آن شب درست
شب قدر من قدر از این روز جست
در این روز روشن شب روزگار
نمود از این روز لیل و نهار
چو این روز روز عالم [illegible]
که روز وصال شب قدر ماست
بیا این روز تازند روح ملک
از این روز روشن شب شد فلک
گران شب که شیدم معراج تن
شد امروز معراج بر سوی من
که اینجای شد خدا گشت جای
در این روز نزد من آمد خدای
در این روز را پای آن شب برآست
که آن شب از این روز پیدا و راست
سرد از شرف کی این کسای
که اینجام نزد خدا علیه جای
در این خلوت آن [illegible]
که پایان در این خلوت آید خدای
چو جای تو در خلوت ما شود
فرو این کسوت ما یکتا شود
چو شنید این از رسول خدای
در آمد شتابان بزیر کسای
چو شد جای او در کسای رسول
فروین کسا شد خدای رسول
رسیدند همه عالم جهان آفرین
نشانی سوی رسول امین
کرای گشته همراز در نای راز
ستار اسرار کرآمده کار ساز
اگر کبریائی ردای من است
کسای تو اینک ردای من است
چو شد زیب بالای تو این کسای
بدامان اجلال یزدان رسای
به بالای اجلال یزدان رسای
بپوشد کسائی بجز این کسای
رسانند بدامان اجلال من
کسائی که شد دور از عیب و تنگ
اگر دوا کبریائی رسا است
و لیکن جهان را [illegible]
تو این ردا هر دای منی
چو در این کسا آمدی [illegible] منی
چو شنید وحی جهان آفرین
برآمد بجا سید المرسلین
بزیر کسای رسول کبار
همه راز قوسین شد آشکار
برو آنکه یزدان

برو آنکه یزدان در آنجا نمود

آمدن فاطمه با [illegible] در زیر کسای رسول و خواستن جبرئیل رفتن زیر کسا را

در آن کسوت آنجا بود اش نمود
چنین بود سوی آن کسا بنگرید
یکی جای یاران خود هیچ ندید
بر خوشوقت از آن کسای ردی
سوی آن کسا دل نگر کرد روی
برآمد [illegible] با تو اذن
سوی آن کسا رفت پویان روی
زبان [illegible] ایستاد کردش سلام
که ای خوش ردای تو دار السلام
شمار پنج تنهای در این کسای
مرا کرد با تو [illegible] دل گرای
پیمبر چه آواز او را شنفت
بر خوشی جواب او بر در گرفت
برآمد خروش از زمین و مکان
ملائک گشته بالا تر از لامکان
زفلک ملائک برآمد خروش
زمین و آسمان گشت آمد بجوش
دل آفرینش همه آب شد
ملائک همه از دل تاب شد
جمال جلال جهان آفرین
عیان شد جبینان عرش برین
از آن آفرینش خدای ودود
که بود مغفور گشته خود را ستود
جبال [illegible] عرش برین جلیل
پر بال زد در فلک جبرئیل
برآمد شد بزم گروه بیان
تهی خود شد گشته تسبیح خوان
همه رو بسوی آن کسا دلگرای
که ای [illegible] کسا
ستاده ملائک [illegible]
نهاده به پیرامن [illegible] جبین
همه [illegible] جهانیان [illegible]
به پیرامن آن کسا دلگرای
همه آفرینش برآورده سر
همه سوی آن کسا دل نگر
برآمد کسا آفرینش خوان همه
در آنجا [illegible] پیمبر [illegible]
جهان آفرینش در آمد بشور
که گفتی جهان گشته پر نور شور
همه [illegible] عرش برین
[illegible] کرده سوی زمین
[illegible] داد کر
شده در [illegible] پا به پر
ملائک همه با ابها کرده باز
که از [illegible] برون فتاده است راز
نمود دگر گشته بکیوان مکان
از آن شوکت [illegible]
از ایشان [illegible] فلک
همه [illegible] از آسمان سمک
از ایشان زمین [illegible] با سمان
از ایشان ملائک [illegible]
ملائک [illegible] بال و پر
ز شادی برآمده بر یکدیگر
زدی بال بر یکدیگر دلگرای
که خود را رسانند نزد کسای
پیامد [illegible] جبرئیل امین
[illegible] به پای [illegible] برین
[illegible] این کسای
که من راه سوی این کسا [illegible] جای
کیایم در آنجا بسوی تو راه
جلال تو [illegible] آنجا جایگاه
تقرب تو من شاد [illegible] کنم
[illegible] تو بر فشانی کنم
شوم شاد [illegible] دیدار تو
به [illegible] اشود کار تو
شود [illegible] روشن [illegible]
که این سوی تو بر سوی تو
از آنجا سوی تو اشتاف کنم
خدا بینم خود [illegible] کنم
[illegible] سر فراز
[illegible] ایشان فراز
نوازنم سر فخر بر ماه ای
سر خویش سایم بپای کسای
در این کسوت آیم چو آید درا
شود [illegible]
کشایم ز آنجا چو بر عرش پر
شوم [illegible] تو پای پر
بر افشانم [illegible]
شود [illegible] ذو الجلال
چو سایم بر آنجا [illegible] جبین
جبین من آید جبین آفرین
چه بود این آرزو جبرئیل

داخل کسا شدن جبرئیل باذن پیغمبر جلیل و آمدن آیه تطهیر

خدا آمد از کردگار جلیل
که برکام [illegible] کام تو
از این [illegible]
[illegible] کام من
[illegible]
[illegible] سوی رسول کرام
[illegible] درود و سلام
[illegible] کسای
[illegible] خدای
که در این کسا [illegible]
نه بیند [illegible]
بگفت این آیه تطهیر خواند
برآمد [illegible]

فرود آمد از عرش روح الامین
فرا شد از آنجا بعرش برین
سوی فرش از عرش آمد فراز
کرند عرش کرسی از آن فرش ساز

چو روح الامین سوی آنجا رسید
نیاید بگفتن که آنجا چه دید
بسی راز پنهان ز پروردگار
بر او گشت از آن کسا آشکار

زمانی نگفتی در آنجا بماند
خورشید آیات تطهیر خواند
بپرسید پیغمبر وحی خدای
بشارت از آن آیت آمد بجای

پس سوی روح الامین بنگرید
بخندید با او سخن گستر بید
بیامد بر روح الامین نزد وی
بکش کرده دست برافروخت روی

بجا نیک با اهل کسا از وداد
پیام جهان آفرین را بداد
چو فارغ شد از کار راز نیاز
در آن راز اگر کرد آنگاه باز

دلی پر ز راز سخن شرمسار
نگه کرد سوی رسول کبار
کلای در کسای تو نزد او عرش
قرین کسای تو جان آفرین

که داد این کسا چشم یزدان نگر
نبینید بجز داور دادگر
جهان آفرین را اگر بود جای
سزاوار بودی بر آن امین درای

روا نیست بودن کس بیشتر
در این کسوت از جان شده جلوه گر
در این کسوت اندر سوی راه جست
از این کسوت آمده او درست

اگر بنده در این کسا هست جای
در اینجا شود همچو کسای خدای
مرا هست از تو یکی آرزوی
اگر چه مرا نیست یارای اوی

منم از مکین بنده خاک درت
بود از یکی از مکین جا درست
ز تو در قرآن ما هی یافتم
ز تو از خدا آگهی یافتم

کنون هست از تو تمنای من
که در دامن این کسا جای من
تمنای در ساعتی در اسرار
که گویم به یزدان در اینجای راز

در این کسوت آیم اگر دل نگر
بر جبین رخ داور دادگر
ز لطف ار گوییم اینجای جای
ز تو جوییم اینجای قرب خدای

برخیز بیرون خود خلاف کنم
بروح ملایک خدایی کنم
بپرسم اسرار او را شنید
پی حاجت او سوی خویش دید

بر حاجت دیده را باز کرد
ز حاجات روح الامین راز کرد
چو بشنید پیغمبر دادگر
بحاجات جبریل شد دل نگر

جهاندار را در چنین جای
که جبریل آید به نزد کسای
بر او چو نگه نور خداوند تافت
بزیر کسای خدا راه یافت

بشد گر چه او را در اینجای جای
نشیند بهمین لطف دادار های
در آنجای چون یک زمان آرمید
زبان را بسته کو که گر گویم چه دید

چو بر دامن آن کسا راه یافت
خدا را در آنجا بجز پای یافت
زبان بند را بست از آن کسا بار رفت
در اینجا در این داستان گفته رفت

چه آن داد راز آنجا که جای گرفت
ز سر تا که خویشتن بر گذشت

چند کلمه در مرثیه سید الشهدا مناسب مقام

در اینجا بگیم از هم آمد بیاد
که از آن ز دیده هم خون گشاد
که آن ... اسلام تیغ آهنجند
بر زخم خداوند خود آهستند

جوانی که بر آن کسا داشت جای
که با هیچمین تخت ابر کسای
چو ... ابر ... بار ماند
بر آن قوم آیات تطهیر خواند

که ما شیم با اهل کسای رسول
عمود ... بر جان رسول
منم همچنین تخت آن کسا
بیالای من شد ادامه ... سای

منم همچنین قرآن بتیغ تن
گذشتند در آن کسا انجمن
از آن تیغ تن خود را که براست
یکی مادر یکی پدر مادر است

برادر یکی بود یکی باب من
در آنجا بند غیر با تیغ تن
که بگذرد در کسا غیر با تیغ تن
پدر و مادر ما در باب من

من آن تیغ تن کشتیم خبر
نه از حکمهای خدای جلیل
نه روح الامین پایه ام ... آشت
که او در جهان هیچ ... آشت

بکشف ... بسته چشم اوی
سوی ملک ... کرد روی
چنین گفت ... خیر البشر
که ... بر ... ما را نگر

خدا را تو ای ...

[illegible]

خدا را تو ای چشم بینش ببین
تو ای عقل آفرینش ببین
تو ای عرش یزدان زبان اندرای
تو ای آفرینش زبان اندرای

چه دانی که اینجا چه راز گذشت
چو دانی که اینجا ... راز گذشت
تمامی سوی داستان باز گشت
که اینجا ... تسلیم ...

ز کروبیان دانش پاک بود
همه از او ... خود پاک بود
بنی ... سوی ... در
همی ... دانا ...

خداوند او ... دیده بود
چو ... دیده بود
بجان بنی با تو ... نوان
از او ... بانو ... جان

ملایک ... دانش آموختی
... ... اندر خفی
چو بر دامن آن کسا بنگرید
... ... جمع دید

نه ... جامه جای
که تا ... زیر کسای
بر ... سوی کسا ایستاد
بر او چشم ... گشاد

زبان ... گوید سخن
... سوی آن انجمن
چو ... سوی آن انجمن دل نگر
... گفتا که خیر البشر

که آیا مرا هست آنجای جای
و یا ... زیر کسای
چنین گفت با او رسول امین
که ای ... تو عرش برین

ترا اینجا ... جای
... زیر عرش خدای
... داور ... باد
همیشه ... باد

کسی ... جهان
... با تو ... نوان
بگفتا ... با گرای
بدل ... جای

بدان ... باز گشت
از آن ... باز گشت
چنین گفت ... جبریل
از آنجا ... سوی عرش جلیل

بر ... جای
فرا ... جای ... دادگر ای
بروح ملایک ... جنبید
که ... یزدان ...

میان ... کجا است
که ... رسول خدا ... کسا است
منم ... رسول خدای
بزیر کسا ... جای

ملایک ... آمد ...
... آمد ...
... ... بیر
در آنجا ... پرده گر

... روی
... روی
... پای ... جست
... پای او ... جست

که ... زیر کسای
... رسول خدای
... آنجا ... گاه
که ... آنجای ... سواه

... ملک
... فلک
خدایا تو ... کسای
که ما را ... سوی ...

... کتی
... کتی
... ...
... آر

اگر ... گناه
... ...
... ... که
... ... بی

... سای
... ... خدای
... ...
... ... آسان

... روی
... ... جوی
... ... عقل
که ... ... عقل

... دل
... دل
... ...
... ... دل ... ایم

... تیغ تن
که ... کسا انجمن
... ... است
... ... آست

... ... بیان
... ... مهربان
... ...
... ...

... مهربان ... داور دادگر

خواهش نمودن ... رسول خدا ... [illegible]

... ... نظر

بیا گوش کن زو داستانی دگر / خداوندی بنده‌ای را نگر
که روزی ز حجره رسول امین / سوی علی آمد بکاشانه خویش بین

که امروز مهمانیم ما تو / گرانم اینک سوی مهمان تو
برو سوی خیر النسا بیخبر / که آید بخوان تو خیر البشر

علی چون شنید این بشارت ازاوی / فرستادی سوی خانه بنهاد روی
بیا تو چه خواهی بخور دل گرای / که سوی تو آید رسول خدای

ز بس لطف امروز مهمان ما آست / ولیکن ندانم چه بر خوان ما آست
چه بشنید خیر النسا راز اوی / هرا اورا ز شادی برافروخت روی

سوی علی دیده را برگشاد / که بهر ای اطهر فدای تو باد
خدا نیست در خانه ما خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی

یکی چاره کن کو نشد وقت تنگ / مبادا که عار آشود زرد رنگ
نه نشام دیشب سحر تا کنون / بماهل تو فوق فتنه در هم فزون

موقف هم هر شبیه شبیر / نخوردند چیزی ز دو شب سحر
در این گفتگو بود علی با بتول / که ناگه عیان شد جلال رسول

درآمد در سید المرسلین / در آن خانه آمد رسول امین
شده از نور بیتی تافت نور / جهان تو روشن علی یافت نور

نگه کرد چون دید آن نور نور / چگونه فزاید جهان را سرور
چو بر روشنی روشنی آشکار / شود روشنی آید از آن روزگار

بنی اهل خود را بپرورد گرفت / حیات گرامی از سر گرفت
علی از فراوان ببوسید روی / بسی داشت در دل ز او گفتگو

فرا داد سیمای او بنگرید / ز سیمای او روی یزدان بدید
چه او را شناسید یزدان شناس / نمودی بدو رای یزدان سپاس

که او را به او هر چه بار کرد / به او روی خود را نمود آر کرد
پیمبر ابی گفت راز نیاز / بپرورد کرفتش ز نعلی دراز

ز حس را ز تا به مثن گفته دید / از آن تاب پیر خوش آشفته دید
بدانست کاندر تو راز کی آست / تن و جان او در تو از کجا آست

بجز گمان او خود نهانی نمود / ردای مبارک که از تن بر کشود
برهنه تن خویش بنمود شاه / برمانو که بر پایه خود کرد نگاه

چه خود سوی پید بنگرید / زحمق بریخ اشک گلگون چکید
مرا در احکم بسته بر پشت تنگ / بدون حکم بسته یکپاره سنگ

دل از بینوانی چو شد بی نوای / تن از قوت قوت شده ناتوانی
ابی زان کیتی فرو بسته دم / بپایی فلک کرد دیده پشت خم

چه جانان تن خود بر جان نمود / چه آنکه بر شکیب او دلی گشود
که ای در برت چه جانم عزیز / نخوردم سه روز است من هیچ چیز

تو شمار بس کرده اقتدای / چو او از سوی جون همی بینوای
دل من بر خود دون نمودی آنی / چه غم از من و بیسم هر چیز

چه از فلک کمال و نش بشر آست / تن نازنین بر وی کمال اندر است
بیحضر تو پیغمبر داشت راز / سوی پیر کرد روی نیاز

کرامت حصر زندا بیبش [illegible] / [illegible]
چه روی جگر گوشه‌گان را بدید / بدوشان ز خون جگر خون چکید

چه از انزتیان بود آگه ز راز / بیا ایشان همی گفت از نیاز
چه داد به ایشان تسلی نمود / جز داد از بود بهشت بنود

که ایشان نخورده‌اند دکر چیز / رزاق هم چیز داده‌اند نیز
گرسنه‌شان را بدل بنده کرد / ز نا خورده‌ها خرمی خورسنده کرد

علی دلکه اند آمد ز جای / همی خواست بیرون رود از سرای
که آب آورد بلکه بر روی کار / که تا قی بیار رد بر شهر یار

پس برگشت از روی او وی / بگفتید بر سوی او کرد روی
ما درا اکنون اندر گرامی فرشته / چو بینشانند آیات خطو خوانده

لب بر فشاند از سوی او کشاد / نعمان از میزبان کرد یاد
که بخود بنا این ما میهمان / بگافی که باشد خدا میزبان

نداندم تحالی بوی آو

نداند که کجا جوی تو از کجا است / تو دانی که از خوان تو خوان خدا آست
به تبریک که یزدان بود میزبان / بپیر خوان شناسان نه بنگ است خوان

بخود دانیان حق بیزدان ببین آست / که خوان مان خورش تا کس آست
چه دل گشت از خیر یزدان بری / بری مانده شی تن ز جان بر وری

به یزدان کسی آشنایی کند / که از خواهش تن جدایی کند
بیا تا نشینیم یکدم بهم / دمی با تو از دل برآریم دم

فریبنده بر کرد در یزدان فریغ / ز قرب تو قرب جهان آفریغ
دل ای بای یزدان شناسان بود / که تن یکی تو شد یزدان بود

چه جان تو دل را بهیه بپرورش / کی آن که آید بخوان خورش
چه جانان ز دل را شنیدان شنید / بجان جای دل اندر جهان گزید

بخود چیز چه او کرد جای / بپیر قرا شنید بیزد خدای
در آن باره آن روز آن پنج تن / بپیکار یزدان شده انجمن

بپیر چه بر سوی ایشان بدید / سوی جهان آفرین بنگرید
که او بر لب ایشان که رای نمود / بسی آنگاه او و الا خود در استود

همه سید از آن جایگاه یک بیک / که ای از شنی روشن این فلک
مرا دید روشن ز روی شما آست / خدا هم نزار د سوی شما آست

مرا اشنی نام احمد بسته / جهان جلوه شد از شنیاد رخنه
بلند آمد آن انبیا نام من / که آنچه بر تو بشد چون آل من

بجای یکی چه آن جار را است بود / ز شفقت بسوی جهانش به رخ گشود
به به بپرسید احوال آن صور در سال / که ای در طریق وفا بیمثال

چه از نرد کشته ترا رنگ روی / بگید خود احوال خود باز گوی
نگو بر چه ایزد لقب زنده کی / که بر بقا کیا بیت سر بنده کی

زنان وفای تو قیدی بخاک / تن خویشتن را کشد جان پاک
چه گفت ایم سخن بود خاقیقی / چنین پاسخ آورد خندان حیمی

کسی را که چون کسی تو خند گراع / بود در دو گیتی بود نیک نام
بیاره تو از جان که دشمن خوش آست / فدا کردن جان بر کیانان خوش آست

بپیر چه چو بشنید گفتار اوی / نکار پیر ز خوناب دل کرد روی
فرو ریخت بر رخ در شاهوار / ز مژگان دردانه کردش نثار

ز شفقت برفت در آغوش تنگ / کشای از تو کار او را رنگ
چو خواهی تو از خوی عفت ببیخوان / که چه تو آمد ترا میهمان

چنین گفت خندان خیر البشر / مرا از بهشت خرمای تر
اگر بود خرمای تر اینم زمان / نمودیم ما هر تو زیب خوان

مرا دل بخرمای تر مایل است / که خرمای تر وقت حال دل آست
چه از عهده خود خواست خرمای تر / فرو ریخت از نخل طوبی ثمر

نبرد که شد ان بانک او خواست / نه بر دی شناختی برآورد آست
درختان که نه میوه شان بار بر / بل گشت چون نخل های تر

ز نو گشت بر نخل طوبی بهار / نه هر میوه خرمای تر گشت بار
یکایک همه اهل خلد برین / خورشتان ز خرمای تر خوش چنین

برابر شکفتگان کرسی نوای / ز عرش بر برین اند ما صدای
فرا اند خوش بهر جبرئیل / بیاد گشت تا نازل رب جلیل

ز عاقی که یکبقت اوی حق / ز خرمای تر چند کرد طبق
که ما شد آن دیده‌ها ماسواه / ندیده نه چیده به بیکاه کاه

ز طوبی بید قدرتش چیده بود / فرا آمده هر طبق چیده بود
نیز هور یزدان بر روح الامین / که آید به مهمان او در زمین

بر آن چند سبد بجره گاه بتول / نثار آورد بهر دخت بتول
چه یاه به آید در آنجا فرود / ز یزدان بهر پیمبر درود

ز شادی برافشاند پر جبرئیل / دو گیتی ز نو از یکی پر جلیل
چنین ز ره بکرسی ز شادی نوای / که شه بر او از عرش خدای

ملایکه ز او از او نغمه ساز / روان گشت با او براه حجاز
نه بر فرقه و بر سر نثار / ملایکه ابراه او گشت یار

سوی حجره گاه بتول آمدند / از آنجا بنزد رسول آمدند
چو جبریل داد از یزدان پیام / برافروخت رخسار خیر الانام

سوی دختر احمد ز روی نیاز / که ای آشکارا ز روی تو راز
سوی خلوت خویش [illegible] کند / که فرزند من خواست خرمای تر

سوی ما بیاور روان هر چه هست / [illegible] خرمای تر [illegible]
[illegible] فرزند خرمای تر / ز خیر النساء خواست خیر البشر

که دانست در حجره چیزی نبود / که [illegible] آید در آنجای زود
چو بشنید زهرا ز خیر الانام / گرایان سوی حجره [illegible]

[illegible] شرمسار / که فرمان [illegible] رسول کبار
[illegible] آورد از کجای / [illegible] بنهاد آنجای پای

در آن حجره آن روز خرما نبود / از آن کار زهرا تعجب نمود
در آن حجره بر سوی چون بنگرید / [illegible] در آن حجره [illegible] دید

فرستاد از نور رب جلیل / [illegible] صورت جبرئیل
در آن [illegible] آنجای / [illegible] صورت [illegible]

ز خلد برین ماند آنجا بتول / که [illegible] بارگاه قبول
[illegible] / چنین گفت با او جهان آفرین

که ای [illegible] بنده / [illegible]
[illegible] افروخته / از آن [illegible] مسیحا دم آموخته

[illegible] / [illegible] که دیده [illegible]
[illegible] / [illegible] کجا آمدی مانده

[illegible] جلیل / [illegible] جبرئیل
سوی [illegible] / [illegible] شیر شتر

[illegible] بتول / بیاورد بنهاد بنزد رسول
پیمبر [illegible] گشود / بشکر خدا [illegible] در سجود

که [illegible] عطا [illegible]
که [illegible] زدی

همه آل خود را [illegible] خواند
[illegible]

در بیان خوردن [illegible] رسول خدا با اهل بیت خود و شنیدن هذا [illegible]

نخستین [illegible] حسین / [illegible] سوی حسین
نخستین چو او خواست خرمای تر / که [illegible] پیش تر

[illegible] فرمان رسید / [illegible] فرمان ز یزدان رسید
بیکدست خرمای تر بر گرفت / سوی آسمان دست دیگر گرفت

[illegible] / [illegible] داد
[illegible] آب / [illegible] داد آب

[illegible] قدسیان / به ذکر هنیئا گشاده زبان
همه [illegible] رسول امین / [illegible] کمین

[illegible] که ای / هنیئا مریئا [illegible]
[illegible] سید المرسلین / [illegible] آستین

[illegible] دست / [illegible]
چو یکدانه [illegible] نام اوی / [illegible] دام اوی

[illegible] خیر الانام / [illegible] کام
[illegible] گوهر فشاند / به ذکر هنیئا [illegible]

[illegible] خیر البشر [illegible] / [illegible]
[illegible] دید / [illegible] دید

یکی دانه خرمای دیگر گرفت / دو گیتی [illegible] گرفت
[illegible] آب داد / [illegible] یاقوت [illegible] داد

[illegible] شرف یافت [illegible] / شرف یافت [illegible]
[illegible] رسول حمید / [illegible] بدید

[illegible] خرمای تر / [illegible] شکر
[illegible] / [illegible]
به ذکر هنیئا [illegible]

به ذکر هنیئا گشاده دهان / سوی دختر [illegible] جان
[illegible] آن ساز کرد / [illegible] آواز کرد

چو [illegible] رسول زمن / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] دست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو شد راست دست رسول خدای / [illegible] جای
چو یکدانه [illegible] نام اوی / دو گیتی [illegible] دام اوی

چو آن دانه [illegible] لب نمود / تو گفتی [illegible] گشود
چو [illegible] گوهر [illegible] دست / [illegible]

[illegible] دهان / [illegible] جان
[illegible] صوت جلی / هنیئا مریئا لک یا علی

دو گیتی [illegible] صوت آن [illegible] شد / [illegible] شد
[illegible] صوت [illegible] / [illegible]

دگر ره رسول خدا در مقال / [illegible] جلال
[illegible] حال [illegible] / [illegible] جلال [illegible]

[illegible] شبیر / [illegible]
[illegible] دل / [illegible]

[illegible] دهان / [illegible] ناتوان
[illegible] / [illegible] پیش

[illegible] کرد / [illegible] سرد
[illegible] جلوه گر / [illegible] خیر البشر

[illegible] درست / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] کرد / [illegible] کرد
[illegible] / [illegible] بدست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / آغاز داستان [illegible]
[illegible]

[illegible] سخن / [illegible] سخن
نخستین [illegible] / سخن آمد از آسمان بر زمین

نخستین [illegible] سخن [illegible] / [illegible] سخن [illegible]
سخن [illegible] آغاز کرد / [illegible] کرد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سخن
[illegible] / [illegible] طرب

[illegible] / [illegible] حجاز
[illegible] / [illegible] العراق

سخن [illegible] / [illegible] آفرین
[illegible] / [illegible]

[illegible] فروش / [illegible] فروش
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بلند
[illegible] / [illegible] گفت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / سخن [illegible]
سخن [illegible] طراز / [illegible] باز

کرنام خشان ناگاه از نام اوست — جهان سرخوش از باده جام اوست
بشر چون بشر خدا کرد جای — ز دیدار او دید روی خدای

از او دیده هر دیده‌ای اعتبار — بتیر همه قدرت کردگار
ز نقش سواد مبین ام الکتاب — ز خورشید او ذره آفتاب

چه بود جای فیروز [illegible] است — دو عالم رسیده [illegible] از او است
خلاف رضا او ندیدی هیچ خواب — خرد از خدا بیشی اندر کمان

خلیل نکو خاص جان آفرین — ز نازش خدا بر رسول امین
ز انجای از مهر بر از کشت — ز ملک از پی جان از او باز کشت

اولوالعلم افتاده در شکر حق — بکشته بر وحدتش الحق
از او سیرت کردگار آشکار — خیالان از او روی بر روی [illegible]

برانند هر سو سر سرمدی است — طرازنده بار سبت احمد کجاست
کشاینده باده سلسبیل — برانند گل زنار خلیل

چو نقش بکردون دلیلی کند — ملک در فلک جبرئیلی کند
بدستوری او عرش برین — فرود آورد وحی روح الامین

بشر چون شد یکی بزدان رسید — در آنجا یکی جز او کس ندید
شکوه خدایی خود از او است — خدا را خدایی ببیدار از او است

جهان برق نعلین [illegible] از او است — فلک پیر [illegible] از او است
همه چرخ ناج سخن گستری — که بزدان خود داده است [illegible]

زند نقش کز افتد بر سایه ام — ز چرخ برین بکذرد پایه ام
ز نکلک چو زد تیر چشمه آب — سبقدار ام طلعت بر آفتاب

سراپرده جهان بلفظ دری — زنند نظم من کوس اسکندری
پی خواندن نظم من بر زمین — فرود آید از عرش روح الامین

جهان را گشاید ز بیغ نوا بر نوای — دل بشنود آن بپاید ز جای
تمامی چو بخش چو صد هنگری — کند جبرئیلم ثنا گستری

در این دو ترا آید چو صد هنگری — شود لوح هر لوح اندر دفتری
فرو مانند بر آن چو ز ان دلیل — کاین نکته آورد با جبرئیل

ببر زنکش اعجاز [illegible] سامری — کند سحر اعجاز پیغمبری
دو زمین فدسی است [illegible] — بلشنید [illegible] اعجاز من

دو گیتی ز صوت [illegible] — کاز عرش یا آنچه باطل آمد [illegible]
ملک [illegible] آفرینم گستر است — فلک [illegible] ستاره بس کر است

همانجون [illegible] — ز عرش بر [illegible] زند بر پر
پی خواندن نظم آید سروش — ز نقد این نوا بر دو گیتی خروش

سخن بیانه آغاز کنم — نوای [illegible] داستان ساز کنم

ساقی‌نامه [illegible]

از این دو استانم سرودی سرای — بستان [illegible] از جای
بیا اهنگ [illegible] — نصیحت دری داستان [illegible]

فرو موش کنم حسرو [illegible] — بیاد آورد [illegible]
از این نظم [illegible] کنم — روان [illegible] تازه کنم

نه این قصه [illegible] — که این [illegible] آدم است
مغنی بیاور [illegible] — سخن [illegible] صوت [illegible]

بستان [illegible] — که که دست [illegible]
چه این داستان [illegible] کنی — چه [illegible] بستان کنی

سکی زن [illegible] — سوی [illegible]
خدا را نوای حریفانه زن — نوای [illegible] مستانه زن

از این نغمه [illegible] — چو جان [illegible] سروش
که این [illegible] ساقی کوثر است — نه این [illegible] اسکندر است

مغنی نوای [illegible] ساز کن — بیا [illegible] میخانه [illegible] کن
چه [illegible] داستان زن — بیاد حریفان [illegible]

بستان [illegible] نوای برار — کی [illegible] زنده جو [illegible]
بیخود [illegible] — [illegible]
نوای [illegible]

نوای برای [illegible] — که گوهر از نظم بر [illegible]
ملا [illegible] — همین [illegible] کنج

برای [illegible] — کسی [illegible]
بده [illegible] — کز این نظم [illegible]

کلاه [illegible] کند — کز این کنج [illegible] کند
به [illegible] — دو [illegible] بود

دو چشم [illegible] — که تا [illegible] روزگار
سراید [illegible] — نیاید [illegible]

و با عقل [illegible] — از این نغمه [illegible] زند
و یا آید از باغ [illegible] — پی خواندن نظم من جبرئیل

در اندیشه [illegible] — که [illegible] یار
[illegible] وصال — [illegible] خیال

که تا [illegible] آمدم — دل [illegible] سروش آمده
که [illegible] — [illegible] فراق

ز [illegible] بلند — ببالای تخت [illegible]
بدیر [illegible] — [illegible]

[illegible] تازه شد — دلم [illegible] شد
چه [illegible] آمده — [illegible] آمدم

رسیدم [illegible] بلند — بلند [illegible]
ز [illegible] فلک — [illegible] ملک

همه صاحب تاج ملک سریر — که [illegible] ضمیر
همه تاج [illegible] — همه [illegible]

همه [illegible] — همه [illegible]
شکفتی [illegible] — چه [illegible]

که تا [illegible] — [illegible]
که [illegible] — در آید [illegible]

از آن سوی میخانه [illegible] — که ساقی [illegible] ساقی [illegible]
حریفی [illegible] بدست — [illegible] ساقی پرست

در [illegible] — که [illegible]
[illegible] آواز [illegible] — [illegible] آواز [illegible]

سوی کوی میخانه ره یافتیم — سوی پیر میخانه بشتافتیم
[illegible] — [illegible]

رواق [illegible] — [illegible]
[illegible] بدوران — [illegible] آسمان

حرم [illegible] — [illegible] حرم
[illegible] بدست — [illegible] بدست

بتان [illegible] ماه روی — یکی [illegible] کوی
یکی [illegible] ساقی یکی [illegible] — یکی پای کوب یکی دست [illegible]

یکی [illegible] دل [illegible] آب — یکی دل [illegible] آب
یکی [illegible] — [illegible] دل [illegible]

یکی [illegible] در پای خم — یکی [illegible] بالای خم
[illegible] ماه [illegible] — یکی [illegible] آفتاب

که تا [illegible] دستگیر — مرا [illegible] سوی پیر
سوی پیر میخانه گشتم روان — [illegible]

مرا دید [illegible] — به [illegible] جای
[illegible] — [illegible] خوشگوار

یکی مجلس آراسته [illegible] — که [illegible] روزگار
چنان [illegible] — [illegible]

فرود آمده آسمان مشتری — در آن بزم [illegible] گری
سوی [illegible] پیر — [illegible] ضمیر

زنکته سرایان بلبل نوای / زنظمش برآواز شیوا زنای — چو برخیز نوازنده نوا میفروش / ازان نغمه هایی نما آید بگوش
زهر گوشه نغمه گشته راست / زهر پرده شان صوت آواز خاست — برآمد سحر عاشقی می پرست / که از عاشقی بود چرخ بدست
زغیر انجم شنیده ره بجور / عبیر اندر آکنده پیرهن حور — زکنج نهان در اسرار سفت / سر گنج اسرار بگشاد و گفت
که ما همه مشتاق عهد الست / که از عشق ما عشق گردیده مست — می ما ز داغ عشق جان پرور است / زمخانه ما ساقی کوثر است
سر رندان ازاین درد دردی کشند / که از باغ صافی صافی فیه الاسرار رفته — خضر از زلال دردی آشام ما است / زلال خضر دردی از جام ما است
زمینای ما جام کی می پرست / می ما دل افروز جام کی است — زمخانه ما خم چرخ کج / ز درد خم ما است این سقف خم
سپهر از خم ما بود می پرست / زمینای ما چرخ مینای مست — زما جلوه پیدا و است / عیان از رخ ما رخ دلبر است
چو برخیز نوازنده نظم خروش / در ایام مینا تا آمد بگوش — زهر گوشه شد نوا رقص ملیند / نوا زیر بم چرخ غلغل فکند
زبانها بانغمه دمساز شد / به آهنگ صوت دمها پر آواز شد — که بالا بر ازان زیر آفرین / برای زنده جهان آفرین
همه بر نوایم ثناخوان شدند / زنظمم سراسر در افشان شدند — همه بر نوایم گشادند لب / نواخوان صوت های عرب
که عیدن نوا ساز ملک حجاز / چه او کس نوایی نکرده است ساز — دگر ره مطرب سخن گوش دلپذیر / نوا ساز شد پیر روشن ضمیر
سوی میکساران چنین زد فروش / نوا ساز شد باغ میفروش — برآمد مغنی از درون حجاب / که شد از رخ عشق در حجاب آفتاب
زنیرای روشن جنب سایه داشت / زخورشید عشق از زلف پیرایه داشت — فکنده ز سنبل هلال شور / بجوشیده از رخ خنگین نقاب
نظاره رخش برفلک ناز بود / جهان مست از نشوه غمناز بود — بیا شوق ترکان ز چشم مست / سجده دل ایلکیش می پرست
خرامان چو آمد سوی میفروش / دل دیده از عشق شد جوش — چنین یافت فرمان ز فرمانبری / که ای هدهدی آشنا صافی دری
بالهان جانفزا با میکسار / ی کاهنه برمحبیان نو آر — ازان خم که خودی درازل یختم / بر آن نشاه هستی آمیختیم
ازان خم که عشق ازان میکده / ازان خم که او کرده اندر عیار — نکه ی جهاندار فالقم است / سفال بر شده جام جم است
ازان جام که جان در دل آور جوش / دوگیتی شد ازو جوش اوار خروش — براه ازان باده شو دلکرای / وزان عیش برادر نوای
نوای زنظمش هر بیگانه زن / ازان نغمه آواز مستانه زن — نوای نوا زنظم او باده کن / دل پیر و همان را شاد کن
چه شنید مخموره میفروش / از آواز او در دل آورد جوش — خرامان روان گشت بربای خم / بن دست شمشاد بالای خم
چه بر کنده خشت سر خم ز جای / مرا گل قامت در رکسید زجای — چو شد ساغر خود رخش تاب دید / سوی پیر دردی کشان بنگرید
که ای چهره تو گفت درشان می / که از صوت او تازه شد جان می — زمستی نقش ز هر درستی / بیست از سر خم پیر برداشت خشت
چه عکس رخش در دل خم فتاد / برآمد خم جو جوش از نهاد — که روی تو شد جلوه گر درد خم / ازان روی در دل ما شده ما ایم
زشور این همه نشاه ام درسرا است / که گوی سلطان پیر شاه از خم آست — بدل عکس روی تو را دیده ام / که از غم ازو پیر جیده ام
بیکبر باده چرخ مستی کند / فضا و قدر می پرستی کند — چو زان نغمه پیر نوا خوانان نوای / دل می پرستان برآمد ز جای
هم ازان نوا مست

همه زان نوا مست حیران شدند / از آن صوت خوش آفرین خوان شدند — بهر پرده در رقص مه پیکری / بهر گوشه نغمه سیمین بری
سحر عاشقان جام صهبا بدست / پری پیکران جام مینا بدست — سیاره نغمه خوان نغمه خوان آمدند / بگیسوی پیر مغان آمدند
کهای ازتو ارباب آشنا / زمانی تو پیر اییر بر روز کار — خداوند ایا گو که گدایی است / که از صوت او جان ما در نوا است
زآواز او دل گراید همی / زساز خوشش جان فزاید همی — جهان زمستی راه او بیابد کوی / زنام تو شاد عابیاند کوی
چنین باسخ آمد زمانی و نان / که گویم اگر اینم برافزاید نانی — که او در بشنیم بیچیده روی / چه او در ره دشتی گفته زاوی
یکی گفت ساقی جمید بیاد گل کن / یکی گفت ای دل اگر کو گلگون کن — زنکته را ستان بخنده پیر / سبو هم بتیشه کشان دید پیر
که از جمعی رندیکو افزون است / که در باغ بر از کوی مراد است — سوی دیر ما آمده کامیاب / شنده سوی آشیان عقاب
مغان چون نشسته گفتی راوی / زبر او حو هیچ سوادزند می روی — یکی سرزار نمود سر میکند است / یکی بر خم خشم سر میکند است
یکی گفت ساقی سبو از سر کشید / یکی خم فرو چده از بر کشید — یکی دم شد در بریم از رنگ ریخت / یکی خشت تسبیح بر خاک ریخت
یکی خرقه ازان ما بی شست / بهر دار بیر دیر می پاره جست — یکی گشت خندان یکی سر گرید / یکی شاد دل سوی می بنگرید
یکی مرده و او ندیر بیکدیگر / که از جیت این نظیر باده سر — همه رقص اشد بر رقص مست / زبالای افتادن جهان گشته است
همه زان نوا ورد مستان آمدند / سوی پیر پرهای راز آمدند — که انکیست او ازو که او مرد نژاد / بخنده بیاسخ چنین باز داد
که این رند بیکوی افزون بیکی / زبالای است از بانج جنید کی — دلیکی زنجا کسی ازانکه بخت / که از جود او کسیقیا و کی است
شنیده دو گیتی ازان آب / که کردید خاک در جراب — در بالیه آن رند فرهند در / سوی باده رستان چنین زد نوا
که ازو است آتش برآواز نی / نوای برآمد ز صوت کی — همه زان نوا شاد کینه / ازان داستان دل کرای کینه
زنکته آن پیر فرخنده چهر / نوا زد ازان داستان ماه مهر — تو گفتی دو گیتی برآمد ز جای / ازان جا ناز زد خواب نوای
برآمد یکی مهوش می پرست / که از روی او بود خورشید مست — بدنبال او پیر و ماه نو / ببرد شوق پیر بر وش دنیا
سر از عشق ازو ماه پیرایه داشت / بخورشید عشق ابرشی سایه داشت — برآواز نظم چو یک دوست / مرا منچه بکیست متاز پیت
چو گفت در آواز نظم ردیف / مرا از دل رقص او دل ابرد کف — برآتش عشاق بنواخت ساز / برآواز او شد عراق حجاز
که ای که به او نوا سخن / که ایر جوان شد جهان کهن — بمستی چه زند راه او آرزو را / بمستی چه خوش گفت این آرزو را
که هزار منجانه ها می سبوی / بجز باده و جام چیزی مگوی — بدلهان رندان برساقی پرست / چه ساقی پرستان چنان پرست
بعد از و ده سال صهبا پسند / ببو خطه یار شو پای بند — ببین سرو چهر قامت دلبری / ببین چهر بجز روی مه پیکری
که از لوح سمین کن گفتگوی / نجاک قبا سینه او جوی — جز از سینه ساقی سمین یار / دگر او هست لوح هزار
بطاس پیر قبله رو حیار / بجز قبله روی ابروی یار — بجز خط چه یار دفتری / سواد خوان چه خط دلبری
چو خنده این نوا زاغ میفروش / دل میفروشان در آمد بجوش — دل جانشان هست آن رازنده / برآیینم تقمه هر یک نوا ساز

سمن عارضان عود و ساز آمده / بدان صوت خوش گل فراز آمده
بیا ای که یک [illegible] همواره / همه آفرین [illegible] نشانه
در آن بزم بر پای گل بسته شده / ابر خاک گوهر برآمیخته شده
بفرمود پس پیر روشن ضمیر / که ای روشنی گل خلعت دلپذیر
ز خوبان که کس تن نداده بباد / بپایه نه رندان صادق نهاد
چو بشنید از دست خود سر تیغ / گذشت از سر چرخ پیما منیع
از آنجا سماع برتر آمد نوان / تنم جان شد و گشت جانم روان
چو شد آن قبا [illegible] / ز بر برقبا [illegible] شد [illegible]
به دست حریفان پیر قدح بر نهاد / ز رندان همی [illegible] تا سبب داد
چو بشنید آن جام [illegible] / دو گیتی [illegible] کم از برگ کاه
که زنگی شب [illegible] کمان / یقین شد [illegible] روان
گسستم ز تسبیح [illegible] / گذشتم ز [illegible] آیین
عیان گشت [illegible] / [illegible]
دو گیتی [illegible] / ز نعم [illegible] المبین
نگه کرد [illegible] / سوی [illegible] بستان چنان [illegible] خوش
که [illegible] / خورشید [illegible]
[illegible] / [illegible] روشن آمده
[illegible] / که ای [illegible] یاد [illegible]
[illegible] / سوی [illegible] روشن [illegible]
دلم [illegible] / سوی [illegible] آفرین [illegible]
[illegible] آمد سوی روشنی / سوی [illegible]
دلم [illegible] روشن [illegible] / [illegible] برکشید
سوی [illegible] / چنین گفت آن پیر [illegible]
[illegible] روشن [illegible] / [illegible] روشن [illegible]
[illegible] / [illegible] ساز کرده
[illegible] / [illegible] بیا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مغنی [illegible] پیام / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] / [illegible] السلام
[illegible] نوای / [illegible] نوای
[illegible] / [illegible] مکان
[illegible] / [illegible] روشن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سر شیر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جرس
[illegible] / [illegible] بیفت
[illegible] / [illegible] نوای
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] راست
[illegible] / [illegible]
[illegible] سرای سپنج / [illegible] سپنج
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] فلک / [illegible] ملک
[illegible] / [illegible]

مغنی بیا از [illegible]

مغنی بیا [illegible] کن / دل [illegible] برو شاد کن
می [illegible] ساقی طرف جوی / [illegible]
صفای دل [illegible] / فروغ [illegible] دلدار بین
[illegible] / [illegible] بستان [illegible]
[illegible] / از آن [illegible]
[illegible] / [illegible] معنی
به ساقی آن جام روشن گرای / [illegible] غمای
دم [illegible] روشن آگاه کن / می [illegible] راه کن
از آن آب روشن دلم [illegible] / [illegible] روی
[illegible] / [illegible] دل
[illegible] / [illegible] آورم
[illegible] راه راه / [illegible] آن راه [illegible] کاه
[illegible] ساقی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سروش
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] دل آراستن / [illegible] خواستن
[illegible] ساقی [illegible] بود / [illegible] بود
بیا ساقی [illegible] روشن [illegible] / [illegible] روشن [illegible]
[illegible] / [illegible]
دلم [illegible] باده روشن کنی / [illegible] کنی
[illegible] دل / [illegible]
[illegible] سخن / [illegible] سخن
[illegible] روشن کنم / [illegible] کنم
[illegible] / [illegible]
[illegible] نوای / [illegible] جای
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قسمی [illegible] میفروشی

بپیمانه پیمای پیمانه نوش / [illegible] میفروش
[illegible] بست / [illegible] الست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خواب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] راز
[illegible] روان / [illegible] نهان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شنید / [illegible] دید
[illegible] قدم / [illegible] غم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ندید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کنی / [illegible] کنی
[illegible] کنم / [illegible] کنم

جهان تا جهان پر ز شور آورم / زمین و زمان پر ز نور آورم
ببارم ز صوت چکاچاک نوای / ز نیزه ره وردی کشی پارسای
ز بانگ الحلیه امید آورم / بگنج نهانی کلید آورم
نهانی بنهانی گشایم زبان / کنم آشکارای گنج نهان
به اقبال زیبنده تاج و تخت / جهاندار دارای فیروز بخت
چو تیغ عدالت پناه جهان / جهان تا جهانی شد در امان
چو بر کشور ملک بنهاد تخت / از او کشور ملک شد نیک بخت
چو بر تیغ او داد خواهی گشاد / جهان از جور و ستم شد زیاد
چو شد دست عدلش سوی ملک راست / زمین از ستم رست گردون بکاست
سراینده نامه داستان / گزارنده خسرو داستان
برآورد بکام سخن گستری / سخنهای تازی بلفظ دری

در بیان خبر رسیدن لشکر ابوبکر از عجم سوی کفار

که آمد چو سید المرسلین / ببهشت ملک بطحا ز بیت زمین
بفتح پیمبر وری ابتدا گشت / سوی کشور خویش باز گشت
بشیر پیمبر امید فرخنده شاد / جهان آفرین را همی کرد یاد
چو در با معاد ادای نماز / پس گفت با داور خویش راز
پس آنگاه رخ سوی اصحاب کرد / جهان را دل آفتاب گرد
زبان را بوعظ و نصیحت گشاد / ز نو تازه عهد با صحاب داد
کنانکه بر بیعت از ره رسید / سراسیمه سوی پیمبر دوید
بنو سید فلک زبان باز کرد / یکی داستان نو آغاز کرد
که اهل قبایل سراسر همه / کشیدند بر سوی لشکر همه
دلیران شیران برون تاختند / ز مهر نبی دل بپرداختند
که بر شهر یثرب شبیخون کنند / بر و بوم یثرب ز بیرون کنند
نموده همه کینه را دست پیش / که خواهند قربان خدا را خویش
چو بشنید پیغمبر آن گفتگوی / بسوی ابوبکر آورد روی
که ای پیر فرخنده خوی کهن / گزین کن دلیران از آن انجمن
ببر چو جوشن کو از ایشان بپوش / مترس بکفتار دمی دار گوش
سوی وادی غول شو کینه جو / بینداز او سران سپاه
لوای نبی را تو بر سر فراز / چه افرازی سر بر فراز
چو بشنید بوبکر گفت رسول / به دیده نهاد دست قبول
سپه را ز یثرب بهامون کشید / همی رفت تا نزد وادی رسید
چو آمد بکردار ترك جفر / که آمد ابوبکر فرخ سیر
بدو راه او لشکر بی شمار / که از شاه لشکر برآرد دمار
برآن قوم بد ناهداری بزرگ / ببیست چو دیو و چو گرگ
یکی نامه بنوشت سوی عمر / که گردد بکام تو دایم سپهر
ترا در دل اندیشه از خویش نیست / نکار پیغمبر دولت خویش نیست
ببیوسته دشمن پیکان تو / بر انداخت آتش پیکان تو
بدل کین عشق و دل خرم کرد / ز ... سیل جای بر دشت کرد
خدایی که او را پرستیده / همه جز ز اعضای او دیده
دل از عهد عشق بپیرد اتفاق / بدانیکو ته با خصم او ساخت
ترا هیچ از کار بهتر ... / همه دل از انکو ته رفتار نیست
اگر گیری این کار را سر سری / همانا ز مردی نه زن کمتری
کنون چاره کار آسان بود / بیا نیز دود از انکو نه درمان بود
چه لشکر همه اندر آرند روی / برآید چه اندر ز حمله کای جوی
به بیهوده منمای رزم ستیز / ز میدان به بیهای راه گریز
چه نام گو ته باید ما ز اکنی / بکیان یاری لات عزا کنی
کدام هیچ جا سر بکار تو / بیا سا یک از کار کردار تو
در این رزمگه گر تما فی چنین / بجا هست رای تو گرد و ... چنین
کنارم و هیچ آلین نکرد دیده / بدل عهد عشق نو سر دیده
نموده همه آگاهت از کار خویش / بکیر همه جز تو کسی یار خویش

ز بهر چنین بیکران

ز بهر چنین بیکران لشکری / بفرمان ما آمد از هر دری
بنی را ز منبر فرود آوریم / بلات و بعزی درود آوریم
چو نامه بر او اندر آمد و رفر / فرستاده با بکرجف آمد چو دود
از آن نامه اندر شگفتی بماند / بلشکر بگفت آن ما بخواند
مر او چاره ناچار رزم است بس / بدام ... کردست رس
نخستین بمیدان منم رزم جوی / بکرد ازیم از نیزه پیکار روی
سراسر سپه را ازان مژده داد / که هستم با نیمه فیروز شاد
سراسر زمین شد چه دریای قیر / همه موج او خنجر و تیغ و تیر
زمین و زمان اندر آمد بجوش / برآمد ز هامون بکردون خروش
هم چرخ نیلی برآمد بجوش / ابر ماه بر تند ز ماهی خروش
ابوبکر صدیق در پیش صف / برافشاند و رزان عماق بکف
ببرسته عمانی بر بی شگرف / تو گفتی که بر تیغ کوه است برف
دران روز گفتی ربسته صف / خروش گوان خواست از هر طرف
مر او را یکی پور فرخنده بود / که صد پور ساقش کمین بنده بود

امدن عبد الرحمن بمیدان و کشتن ابوبکر از میدان

بر برادران کردان بیاموخته / که کین ابار زم آن توخته
هنرمند عبد الرحمن نام داشت / خم ز فلک در خم و کام داشت
بپوشید بیرش صلاح نبرد / شنا ... دوای برد
تناور کرده در زیر فولاد سیم / برآهن برافروده ... بیم
عماد ... کشیده کمان / نمد که ... صولجان
ز پیکان تیرش عدو دیده پای / کمان خود ... دوستان
چو در وقت جنگ آورد گرد / بدان ... ره دو کرد
روان ایل ... نخورده شیر / که تر ... از عمر سیر
مترس که تو اندیشه در دل میار / که این پیر ... از کار زار
بکرد سوی ابوبکر دید / بخندید تا ناله ... دید
بدو گفت کای نا سپرده جهان / نه ... تو در رزم کند آوران

پیش یثرب زمین پادشاهی کنیم / که تا باشی کمینه خواهی کنیم
نشود کی از ان برکار بازار ما / تو باشی در این شکار یار ما
ابوبکر چون نامه را بر گشاد / بر او نیک صدیق داد
بر او چامه من باز گوی / فرستاده ما گفت رو سوی او
کر بند ... ماه / برآید چه ... صبحگاه
ز اندیشه جنگ از او گشت / فرستاده سوی عمر باز گشت
در آمد ... سپه بر ... / برآمد خورشید ... کوهسار
سواران ز فولاد آهن کلاه / دلیران بمیدان کین بسته راه
از آسیب ... روشنه چشم / ز بیم خروشیدن کاه و دم
بجای تند بیخ پیل از زمین / زمین ... تفتان کمین
که بکاه ... سپه راهوار / تجازه ... سوار
زبر دانه ... / یکی بحیه دستان ...
زهنگ ... هراسان / یکی ... چو پیل و مان
که صد ... کمین بنده بود
... دشت / ... نبرد
به ... کشت / عیان ... بر پشت
... کره / عیان آفتاب ... ره
... بود / ... چو سیماب بود
... تیز تر / ... تیز تر
... بیند / ... سیمان کنه
که ... / بسوی ... سوگوار
... / ز ... عمر
... ماه / چه آمد ... روی ماه
ابوبکر ... شد / چه او سوی ... بنه
... / به ... تا ... رزم ... تا

نبردی کمان کشته آوران قریش   دلیران شیران بازور طیش
تو ای خورده سال ندیده جهان   همانا که افتاده در گمان
جوان چون سخن بشنید گفتا به پیر   بپاسخ سخن نکته دل پذیر
ببینی هم اکنون به کار نبرد   گر افتاده ای نیز خورده سال خرد
زمین را کنون تو رنگین کنم   تنی را ازان تا نه آئین کنم
ز خون تو روی زمین لعل کنم   بنی را ز مرگ تو خوشدل کنم
چنین گفت با سرکشان سپاه   که تا نیز سوی جوان کینه خواه
چو آن نوجوانش به میدان بدید   گرازان تا نان سوی او رسید
خروشید کی بد رگ بدسگال   بزد تیغ تندی به کتفش همال
بدینگونه تیز را بپیراستی   بیال بدو عرضی و دو نیم شق
تراشنده ای پیر فرغانش هر   بیم دست بسته بسوی عمر
چو بازید سوی ابو بکر دست   دو صد چون ابو بکر شد بیش پست
سپاهش همه صف و تن آمدند   ز کار سپهبد بجوش آمدند
ولی آن سخنها نگفتند سود   سپهبد برون رفت مانند دود
سوی تند شیر سپهبان تیز زنند   که با دوزخیان تند تیزی کنند
به تنها بسوی پیر شتافت   بتیرچه او را بدینگونه یافت
ستور سلاح سپاهت کجاست   یکی جز یکی رای برگوی راست
ببوسید خاک زبان بر گشاد   ثنا کرد بر مصطفی کرد یاد
دگر هر هم هستند تا ز شخر   کجی در ستیزند که در گریز
نماندم که تمر شود چیره دست   بجیش پیمبر در آید شکست
نشاید که تیغم بلندیش راه   بجز ره به دشمن نکردم نگاه
ز تیغم گفتار یکی کشت   نه بر لشکر کجا کس راه جست
که من بکین یافت شمشیر بس   بجای ستور سلاح بنا مد کسی
نکفتار او شد بتن شکمین

سوکو به عودی ابو حفص ابو بکر او ابتنای علم کردن و زبیه
جو فاروق گفتار او را شنید   بتن ماند لرزش سر انگشت برید

هراسان ز رزم که کارزار   بگیر و نشکو یال من روز کار
که با کودکان کوی بازی کنی   به آورد من دست یازی کنی
بگفتا اگر با بدی کنی   براه نبی جان سپاری کنی
تن تا جدا کرد دست جان ز تن   جدا کرد از تو همه مکر و فن
به تیغ به خنجر سر از تیرکت   فدای ولات سازم سرت
ابو بکر چون گفت او را شنید   سوی لشکر از کینه و خشم دید
سوار نبی خواست او بو بکر پیر   بیاورد که رفت بادرد کمیر
کمر بند بشکیر گرفت از نیت زیر   ز زین نیش جدا کرد و سر بر زمین
جوانش بدینگونه آراستی   بکیمخت گرانشید ی ازو خواستی
ثنا آئین مردان کند او راست   افزایم کوشید ی زن کار راست
بگفتا نیز تا نبید آن سوی پیر   نشاید که دشمن نه تیر نبود
شنیدش همه بو بکر جای ستیز   بنا چار پیچید سراه گریز
که بیکار تا کرده ای تا مدار   گرنیز پیچید از صف کارزار
مبادا شتر را گرفته به جنگ   نه دی تا نیابد بیاد و سیاه رنگ
بجای خبر پیمبر تا رسید   همی رفت تا نزد پیغمبر رسید
بدو گفت شاها چرا آمدی   چنین دل پسند آمدی
پیمبر چو زینگونه گفتار کرد   ابو بکر انگشت بر خاک زد
کرای آنکه هرگز نه کار ستیز   نه پیچیده در رزم راه گریز
ندادم بمیدان بکشتن کسی   جوانکینه جستن نماندم بسی
نیاورد کسی روی برحال اشتم   بدرد سوی تو افراشتم
چه درد نشست کین کینه ساز آمدی   بجنبش نبی سر فراز آمدم
بکفت تو سرها نیابد گزند   بکشتیم دست کسی پای بند
بسوی نبی تند را ساختم سمند   گر از زره ستم نیابد گزند
برادر بر کسی باتیغ بزد بلند   برابر درو افکنده زخم چنین
گرای خبر جاه سر درد تا او شمند
همانا سرت از خرد

همانا سرت از خرد شد تهی   که بر خود دراز این گونه نقت افی
سپاهی نه کار تو فرمان خواه   ز کار تو لشکری درد خواه
همانا که گفتار خیر الانام   شنیدی تو ز بر او ای پیر فام
تکلیف بیهوده ی سپس تو راست   ز گفتار کفر وی افزون تراست
ز گفتار بیهوده بر بند لب   سیاهی نشاید ترا روز شب
کجای برتر از آسمان پایگاه   که بین نبدند در کهست مهر و ماه
نه بینید خود مند در عقل ذات   بجز از حلال تو در کار ثبات
بنای تو بر ما سوی ذوالفق   چو من هست دم حور در ارامن
که دیزنه گفتار از بر کران   تجو انشد و بو در ما منکران
که بو بکر خود پیر گشته جهت   ببیگار نا کرده جنگ از گرفت
جو انید آتینه کمان در سپاه   بزرگان پیرو افسون ان مهان
مرا چاره ندانیم الا بجز جنگ و جنت   کمان شنگ بالا ترم سنگ دیت
کجا بیند بیهوده زن کار جو رنگ   که آری تو شکل ببالای شنک
نگفتی بران نقت خادی که گفت   چنین گفت کی بدرگ و خو گرفت
اگر جمله چون او باشند بکیش   ببو دیبانی قوی مست تو بیش
نرگس سرو دارالش من گشت   من ازو اهل دوزخ تو زاهل بهشت
سخن لب کشیدم از رزم من   فغتی تو و ستیز بر هم بزم من
بماند کسی تاب در جنگ من   نشتن ولوی تو خود ننگ من
پیمبر چو بشنید خندید گفت   که او کشته دوستی بیکار رخف
بگو تو خواری به میدان جنگ   به میدان شتاب آور ای بادرنگ
اگر کرد بیکار فیروز مند   گر از نیز کوه از آید گزند
ز شادی دگر خوشی بر فلک   ز فلک مه رفت بر چرخ دود
ز شیر سپاهی بهمراه برد

معرکه و گرفتار شدن ... بودن ... او خیریک ... فاروق ... از در جنگ
برفتند سپاهی که در روز کار   تماشا ... خلافت لشکر شمار
چو شمعان چون خالد ابن ولید   سوار ... چو ابو عبیده نام

تو ناورده ناکرده یکسر کبرخق   یکی فتنه از نو برانگیختی
سپه را سپهدار چون تو مباد   که دادی سپاه سپهبد بباد
گر از چو دو فرمان یزدان بود   که درسنی پو بکسی کریزان بود
سپاهیان بهتر جو دلش برده راه   نیاورد شیر کمانی کلاه
بگفت ابن ترز در رسول امین   بجنگ ابه سیه بود روی چنین
اگر هر که کیش شود انجمن   چو گرد حلال تو کمرکنند شکل
برآمود در جشن ابیر گران   بزیر لوای تو پیغمبران
که من ننک ازین جنگ یار او می   اگر چند رنج در انداز آورم
سرائیند خوانند کمان نعره ی   حبیب لطاق ... ی ی جاز
ز صبح اول تا شام اید   بیو بکر صد بق نفرین بود
بیو بکر بو حفص نفرین کنند   همه نام نا پاک سپیدین کنند
چو بو بکر را بین چنین گفتگوی   نجنید بود نز گفتار روی
که او ز گفتار تا بروز شمار   کشتا اینده لب پر دم روز کار
تو در ستبه که بهر عوان بدی   بپیشه جز طفل نادان بدی
تیم او ز شرف همه ی از قریش   دلیر سپهدار بازور طیش
بپانتده یکبیش برآمد آوا   کشادی تو بر طعنه من زبان
چو دشمن لوای برگذر جنگ   ببینید شاه دو میدان دو رنگ
سپاردی کی رستم لوای   جهانی ببر رزم نهادند پای
ببینید فرو دیران سپاه   که ده جنگ جنبش بر آورد کاه
بر رزم دو میدان ستیز مند کیست   زنا مرد دشمن گریزنده کیست
بگفت ابن عم تو را داد ختم لوای   ابو حفص را دل بپا بند زجای
لوا را چو بستند عمر شاد گشت   ز اندیشه و بیم آزاد گشت

همه نام داران مردان کرد
همه نامداران قوم قریش   دلیران که بودند بازور طیش
ز کردان شبره سواری شمانند   ز مردان سوی پیر ما بر ره رانند

هو الفتاح العليم
۱۳۴۸
۱۳۱۷
۱۳۱۶
۱۳۶۶

برون شد سپاهی چو دریای آب   گذشتند از گردشان آفتاب
بزرگان سپه آهن پوشیده تن   یلان کوه گشته چو فولاد دن
سر نیزه سر برکشیده به ماه   خرامیدن چرخ گم کرده راه
ابوحفص چون اژدهای دژم   به پیش سپه بود با باد دم
سوی وادی نخل آهنگ کرد   فضای زمین از سپه تنگ کرد
عمر را خبر شد ز کار عمر   که آورد لشکر بران بوم و بر
یکی نامه نغز سوی وی نوشت   نکوهش در آنجا ستایش سرشت
خجسته پی تو مرا این بوم و بر   سزد گر بنازد به شجاعت عمر
ز کردار خود مر ترا شرم باد   ز کار بد خویش آزرم باد
کبار عجم هیچ خود ساختی   به دشمن همه همچو دل باختی
نگفتم که دانای پیشین چه گفت   که گفتار او با خرد بود جفت
همی بود خود هرکه را بد رواست   که فانی نژادش ز نژاد خطاست
نگفتم تو ای مرد در کار خویش   چنین خوار و زشت کردار خویش
کزین تیغ ما کار بر انداختی   تجسم خدایان خود ساختی
چنین عهد آن نامه شان سربسر   فرستاده آورد نزد عمر
چو آمد شتابان سوی بارگاه   نکو هیچ سوی سپهبد نگاه
نشسته به کاهل بر روی زمین   بر از خشم گیتی گره بر جبین
کواندر دلیران به پیشش بپای   همه کینه جویان رزم آزمای
فرستاده بسیار بر پای ماند   کسی نامه و نام او را نخواند
فرستاده ناچار بگشاد لب   چنین گفت کی فخر قوم عرب
ز نزد عمر نامه دارم بتو   کنون راه فرمان سپارم بتو
بفرمای کارم برت نامه را   ازین نامه کام کرم خامه را
چو فاروق گفتار او را شنید   بر از خشم کین سوی او بنگرید
سوی بزرگان چنین کرد روی   که خوانندگان نامه را نزد اوی
چو خواسته آغاز خواندن نمود   ز خشم او بهشت بر چرخ دود
بر آنکین چو آتش ز جا بر دمید   بگشتی بسوی فرستاده دید
بخود کرد آن ارز داده مرا   در اغوای کشتن فرستاده را
چو آن دید بودر بر آمد ز جای   چنین گفت کی نامور کدخدای
فرستاده را کس نیازار کند   بنزد یکی مردان ستایند
فرستاده کشتن نشاید روا است   نه آیین مردان کنند آرزوست
پس انگه چنین پاسخ نامه داد   که ای بگسلش مرد ناپاک زاد
بشمشیر گوپال گرز گران   به شهها کرامی بیوبیت عنان
کنم گشته بر خاک بی جنت پیر   سنو کور تو خاک ستم ستور
فرستاده سوی عمر شد چو دود   بگفت آنچه بشنیده و دیده بود
که آمد یکی گرگ کینی بجنگ   که در رزم اسلام بود گرگ و پلنگ
دو صد ابر پیکار چادر تنی   به ابر علم آسوده ابر عیش
نهانکرده در زیر اسلام کفر   نه اسلام او گشته بدنام کفر
پس از فتح دیدم یکی جو نوشت   تو کوفی سپه پیش زهر زیر سرشت
وز آن پیش پیراز کینه برخواسته   یکی خواستن صف پیکار استه
بر آن بیشه کوه بجنبید دشت   سپه ستاره سراسیمه گشت
برآمد ابوحفص از بارگاه   ز فولاد آهن قبا و کلاه
نه در صیر تن خود زره بر   به هر حلقه خواسته الحذر
سپرده پس پشت آن آهنین پرده   چو ابر سیاهی به بالای کوه
فی سند صف جیش کر بسته تنگ   روان شد یکی سوی میدان جنگ
سوی لشکر خویش آواز داد   که ای سرفرازان فرخ نژاد
برادر دادار جان آفرین   بجان رسول بدین مبین
که گر نامداران میدان جنگ   درین رزم امروز نکم سپیدرنگ
به پیش برتر بکشتن و هم بیم   از آن پس که چاره نشمن و هیم
کسی کو شود روز پیکار سست   ز مادر نژاد ش نبود آن درست
سکانکو گشتان از او بود سرشت   روانش همیشه بود در دوزخ سرشت
چو اینجای فرمان

چو اینجای فرمان یزدان بود   گزینده بیرون ز فرمان بود
ستایش در این خیزد بی اندازه   گزینده دارد بیزدان ستیز
چنین است رای رسول خدای   مرا نیز امروز اینست رای
که هرکو به پیکار گاه ستیز   نه رو در صف جنگ ره در گریز
تنش را به بند و به بند گران   کنم خوار او را میان سران
به شیب سپه بر کردم درازار او   پذیره تو کردم سپه شهره یار
برهنه تنان بیدار آمیش   خط و خال میان مرج عاملش
که مردی چنین از زرق لشکر آمد   نه مردیست او در خور شهر آمد
چو بشنید گفت سپهبد سپاه   خروشان شد اندر آوردگاه
بیکره دو لشکر بیامد بجوش   ز چرخ چهارم بر آمد خروش
سر نیزه ها برگذشت از سپهر   بدو تیغ شمشیر پهلوی مهر
بر اسپ ابوحفص در جلبگاه   جهان گشت یکسر کبود سیاه
بفولاد آهن تن آراسته   برافروخته کین مهر کاسته
بر آتش شموده سنان استوار   بفولاد پوشیده تن سوگوار
نشسته بر اختر بر پشت زین   رزو پیش بر اسپ ده کوه زمین
بر آنکین عمودی بر آهن بدوش   شکسته از آن تیغ آتش فروش
سیح سوار کجل سیستوم   شد از روی او تیره کیوان جو
یکی نیزه در دست تلبند بیست   که رخ آسمان از بلندیش پست
زمین بود سنگین فاهی چنین   سر نیزه بگذاشتی بر زمین
زمین تیره در ترکش کرده جای   شده ترکش تیر کردون ز دای
بپوی سره بسته شمشیر داشت   بپی پشت ترکش بیار تیر داشت
بیکدان بیامد بجنبید کوه   ز سهمش زمین و زمان شد ستوه
چو آن کوه آهن برآمد ز جای   زمین و زمان گشت فولاد سای
بر اسپ اندر آمد خروشان سپاه   گذشت از فلک خاک آوردگاه
سپهدار بشتافت و ز میسره   جهان گشته پر گرز کین یکسره
پر از کین بتقلیب به بنگرید   بسوی ابوحفص از خشم دید
چنین گفت آن خیره با بخار   بیو حفص کی مرد نا هوشیار
که هرگز نبینید به گیتی کسی   چه تو جهد مست ارتباب کسی
ترا تنگ باید ز کردار خویش   سر گشته سر تو از کار خویش
ترا هیچ در دیده از شرم نیست   ز کردار خود مر ترا شرم نیست
همه عهد پیمانهای تو سست   همه کار کردار تو نادرست
بدشمن خدایان خود ساختی   ره بنده گی را نه بر داختی
تا بود هنگام کین خواستی   ز هر کینه چون لشکر آراستی
ولیکن چه مردی نژاد عرب   از او مرد می خواستن ای عجب
بگفت ابوحفص بر کرد روی   کای نامداران فرخنده خوی
که تا اند سوی او به دشت نبرد   سر چون نشست اندر آورد بگرد
بیامد چو پیل بدشت ناهوار   دگر خلعت بیره و گوشوار
خروشنده چون شیر عبد الجلیل   که هم تیغ آورد اندر بر دغل
چو آورد اسپ و او در خواه   ستم شد برانگیخت آوردگاه
چنانش ببرد رزم پیکان بکر   که تا بید کر سوی ما کینه ور
سپهبد بدید کشته بر داشت   بر رخش بد ایدکو بر گشت چو
بیدل گشت آنکه او ز کار اوی   بر آمد خیوار دل زار اوی
پس از ایجا آماده رزم یافت   سراسیمه سوی سپهبد شتافت
کرای ارزنشان تو ولات جای کش   زنده شد تو جهرخ خاک
بجنگ کیدم فرستاده   چرا جفت رزم او داده
سپهبد ابوحفص گشت آورد آن   که او به پیشش کر تیغ جای راست
نشسته بر آنکین بر افروز تیغ   کمر اسپ بر گره آهنین
تو کوفی که دو رزم کوه آمده   ویا اهرمن در خروش آمده
نگاهم سپاه به گوپال اوی   پر آهن به بین بار و بال اوی
همه بر بر بخنامی بر بود زمین   ملک شیر چون تیر تورمن

نگهدار بیدل سواری که تیغ … که با او برابر عبیدان کین
نگفتند آن پیر پرورد کرد … سپهبد بکندید سوی کشته جو رزد
بلات عزی و دو هبل … که عزی و منات این رزم عبد الهبل
از این رزمگه باز گردد ز جنگ … تو دل را چه داری از این کار تنگ
مر او را که بینی چنان پر ستیز … ستاده است در انتظار گریز
چو عبد الهبل حقت جنگ یافت … سوی پیر پیوسته و تو شتافت
چو آمد به پیکار ناورد خواه

آمدن عبد الهبل بمیدان و گریختن ابوحفص از میدان

چنین بد روش از رسول او ز خطا
بیا از کمین بتازید بر روی دشت … ابوحفص را دید بر غره گشت
عبیدان چو کین هم آورد خواست … دلیران دین را دل درد خواست
ابوحفص از کار او شد دژم … برانده سپی کینه خواهی ابم
یکی نامداری ز خویشان اوی … روان شد عبیدان کین کینه جوی
بتازید از کین سوی او هم سترد … ز میدان بدو بر اندر آورد گرد
عبیدان بدید آن چنان نوجوان … سپر دوش بر حقش تک او ز عنان
چو تنگ اندر آورد باد او ستور … بزد چنگ یکی حقش از پشت بور
چنان کرد کش از پشت زین بر کند … بتازید و او را فکند به جنگ
بشد عمر رفته نزد بر زمین … برانداخت بر دو سپه آفرین
تن نامور گشت از جان تهی … ز دانش ابابکر که شد همرهی
ز لشکر کفر آواز خاست … که غیره زدند کفر اسلام کاست
غریو سپهی نای آواز کوس … گذشت از سر گنبد آبنوس
از آن پس ابوحفص را روی زرد … دگر ره سوی لشکر آواز کرد
عبیدان مر او را هم آورد کیست … ز گردان این رزمگه مرد کیست
سوار [illegible] افراشت … که دل را بباید فاروق داشت
چو دیوش بیاورد که هم سترد … سوی بیش بیا زخم آواز کرد
همی تاخت تا نزد آن کینه جوی … هم آورد از بیم برتافت روی
عبیدان بدیدش چه جای ستیز … بتاخت و چو در راه کرد تیز
هم آورد سوی بیش بتندی شتافت … چو نزدیک او شد بداد دست آخت
گشتند از میان تیغ زهر آبدار … بیکضرب دو نیمه کرد ش سوار
غو کوس از لشکر کفر خاست … زمین گشت با چرخ گردنده راست
دیگر کافر جوش و خروش … شد از غم ابوحفص را دل ز هوش
سوی جیش اسلامیان بنگرید … یکی مرد از آن میان برگزید
کمان نامور شد ز ما هیچ یادی … بفرمود کاید سوی جنگ روی
بفرمان فاروق شد کینه خواه … سوی رزم جیش ببست راه
بیاورد عبد الهبل بنگرید … گرازان تا نزد وی او رسید
چو تنگ اندر آمد سوی رزمگاه … خروش آمد از دشت آوردگاه
ز غش زیر کرد شاد و نکند … بیفکند آورد او را به بند
کشیدش ببر زخم از پشت زین … بینداخت خوارش بر روی زمین
برانگیخت از لشکر سرکشی … فکندند صفها که رو بیار کش
ز کفار برخاست بانگ و نفیر … خروشی بپیوند بکیوان پیر
سوی عمر رفت عبد الهبل … گرای کشته بالات با ورد خل
تو کردی سپاه و بنی سروری … چرا نیستی پای در رزم آوری
بجز تو نخواهم هم آوردگاه … کسی نیست چون تو کسی کینه خواه
بگفت این و دم ستان برگرفت … دو لشکر از او ماند اندر شگفت
سوی ابوحفص آورد روی … ابوحفص ناچار شد جنگجوی
چنین مرد جیش اسلام دید … که با عبد شیر جنگی رسید
سوی [illegible] آورد روی فرس … همی راه [illegible] خواست فریاد رس
ز میدان به پیچید روی و فکند … سپر را بپشت اندر آورد بند
چو آن نوجوان نیزه بر دوش داشت … سپر را به پشت اندر پیش داشت
سنان [illegible] اندر به پشت سپر … و لیکن نشد بر سپر کارگر
چو ابوحفص از رزمگه داد پشت … سواران بیکایک عمو [illegible] پشت

پس پشت او

پس پشت او [illegible] برآورد شدند … چو کفار [illegible] برافراشتند
خروشان چو شتابان که ای [illegible] … چگونه روی سوی [illegible]
پس پشت او پس سپه بند راه … همه کشته گشتند زانجا بگاه
سپهبد بتاراج داد آنچه بود … ز اسب و سلاح و ز [illegible] خود
ز بس مال تاراج کفار شد … چنان کافر از کرم بازار شد
که فاروق افتاد در شک و ظن … که کفار است [illegible] ز اسلام من
چو ابوحفص شد نزدیک پیغمبر

رسیدن ابوحفص بخدمت رسول خدا آخر [illegible]

بر ایستاد روی سپه بنگرید
همه بی سلاح و همه بی سمند … پیاده شتابان تن مستمند
بتند تا بیامد بر نزد رسول … ز کار گذشته تن جان ملول
پس آمد سپه بزد بر رجنگ … که از این رزم جوان سر تو شد کار تنگ
ابوحفص در رزم زمین بوسه داد … در آن پس زبان را بیاسخ
که ای پادشاه است بر تر از بر تری … چگونه که از من تو داناتری
از این گردش روز کار دورنگ … که کوشش از او یافتم کار تنگ
عبیدان ز گردان کنده آوران … بسی خورده ام ضرب گرز گران
شکی خورده ام بیشتر ز زخم درشت … ز دو دست او جز که گوهر خست
اگر لشکری کرده آهنگ من … بخستم که گشتم از جنگ من
سواری ز نیروی کنده آوران … نشانها است بر کوهه ز گرز گران
بیشتر که ز گردان پر درد بوم … شده گرز فولاد مانند موم
چشیدم بکیش بسی گرم و سرد … بسی چنین مرا یاد میدان نبرد
عبیدان اگر پیشت من داده ای … دگر روی برد تیغ استاده ای
ز بلغر با اسلام است در جهان … ندیده کسی همچو من پهلوان
بسی از نیپ کفر کین خواستم … بکین خواهی اسلام آراستم
ندیده دو بیننده روزگار … بر دین همچو من در که کارزار
نگفتم که کین خورد لات هبل … که آید بگفته خدایان هلل
بیستم بر گشته کفتار من … بیستم بیامد همی کار من
ز سالی بسیار بر سر گذشت … سر موی مشکین چو کافور گشت
بسی دیده کتاب تو از بهر دین … بسی چیستم در رزم پیکار کین
چو من حق را دادی کشید و سپاه … سوی آن بیامد کسی کینه خواه
بنوک تو بر سر بر افراشتم … بگیج اندر سر بر افراشتم
بکین جنگ جستن نبودم سخن … کسی از نه پیچید از رای من
بنامه در آتش بزد عمر … در پیچ من آن نامه با سیر
دو لشکر سکوه وصف بیرون زدند … قضا و قدر دست بیرون زدند
بلطف تو دادم بیاراستی بنوید … برآمد بیکره که بودارا او عبید
که چو بیا کرد رزمگاه کرد تیز … نه بیند زمین جز سر تیغ تیز
تن زنده سر دار سر آور خروش … و ز آن پس خود ار کینه ور بر ز مرد
شنیدند لشکر چه گفتار من … ز تکبیر شد بر کردون خروش
سراسر بکشتن نهادند تن … شده وادی نعل فولاد پوش
وز آن سوی کفار چو شان شدند … چو رعد بهاران خروشان شدند
یکی پیکران لشکر از هر سوی … نه بر که تو آموخته جادوی
بلا از تن تن بیاسا تن … گوان یلی بال لشکر شکن
نموده ستانها به پیکار تیز … گرز بر هجم بر تو هم برابر ستیز
بکین خواهی دو کوه بسته تنگ … شده جان فدای هبل بیدرنگ
دو لشکر بر آب کین چو شده بر سوی … چگونه چه بر خواست از چار سوی
شد از برق شمشیر صفهای کین … زمین گشت چون آسمان آتشین
عبیدان برآمد یکی خورد سال … که پیدا ماه از روی او چون هلال
بیچ برینبر برکنده کشته … بجو لاله گون آورده خود را به بند
نیفکنده بر سر بر ماه زاو سر شب … هنوز تن نگشته سپید ی بیست لب
چنان فروشان بود تشت تیز … بر او رد سر ماه خورشید کرد
نه بر کرده خورشید چو لاله داشت … نظر کرده کوچون ماه داشت

چو آورد میدان پیکار گرد   جهانی ز پیکار پیکار کرد
چو آن سخت دل جنگ پیکار جست   دل دست گردنکشان گشت سست
بمیدان چنین رای آن تیز جنگ   شتابنده بر جانورش درنگ
یکی نامدار سری نوخیز شاد درنگ   سواران شیب سرتم از آهنگ
بمیدان بدید شتر هم آن نو جوان   بتازید سوی شهر پیل دمان
برازکین چه نزدیک او گشت تنگ   بدش عار باز شمشیر جنگ
ندید ایکه چنین بود عار   بیاید غلامی آمدش کارزار
گرفتش کرابند از پشت زین   جدا کرد سر [illegible] ز بر زمین
چو آن دو جنگی زجنگش نرست   بجنگش گرد دیگری تنگ جست
روان شد برآورد او برز تیغ   هم آورد کرد و کشی خنجر دو تیغ
ز تیغش چو آورد جهان در گذشت   کو دیگر آماده رزم گشت
چو طفلی بمیدان آورد شتافت   بمیدان همی او چو خود در شتافت
بزیم هم آورده آن جنگجوی   نیاورد که تیز بر تافت روی
هم آورد تا زید شهر از بر زمین   بخاک آمد او بدنش زخم شکند
بلشکر در افتاد از او رستخیز   دل نامداران دنیه شد دو نیم
نیامد کسی را بر او روی جنگ   از او خویش کند او [illegible] شد ز ننگ
بنالند ز من بر آورد گاه   بنالیم شود کار لشکر تباه
یکی کودکی آمد از آن جنگ   از او همچنین بر پیلان کار تنگ
کنایز لشکر آید بیکار جای   نداند کسی اندر این رزم پای
سپاه یمن جمله گردند اسیر   یکی کشته کردند با دست گیر
مرا اندیشه از این رزم بد توان   بی اندیشه آمد نالان آمد نوا
برانداختنش سوی من آورد روی   ز ننگ و دلیری [illegible] سوی الوی
زمین را چه سوی من آورد تنگ   بجز مرد دیگر نه شد کار جنگ
بند و بر او بیاره و اندیخ سوی   بجز او نیکی آمد بسوی تو روی
از او خود او روی بر کار شتم   ببین پشت سوی سپر داشتم
خراشید نوک سنانش سپر   ولیکن فتنه مرد کارگر
ببین پشت من لشکر بیکران   بر افراشته گرزهای گران
دلیران لشکر عمو داد بخست   که او خود کرد به رزم در نشست
نمی بر سپر خورد تیغ عمود   ز روی سپر رفت بر چرخ دود
تو گفتی که بر کوه کشاد دم   نو صد از در کار بیس پشت من
کشیدم بسوی تو [illegible]   همین بود آغاز انجام جنگ
شنیدم کسی از گردان وکر   که بند در این رگه چهی کر
سخنها چو بشنید سعد از عمر   روان شد به نزد یکی خیر البشر
ثنا ایش بخود بسی سهنگ   که یاد افکند تنت [illegible]
کسی دست حاجت بجویت دراز   اگر کرده تو سعید ناگشته باز
مرا حاجتی هست ای شهریار   تو از لطف خود حاجتم را برار
بدرگاه تو حاجتی هست برد   بیار بنده حاجت نیک بید
مرا آرزو [illegible]   کنه آنکه نبیکت آید در کجا
لوای ظفر را سپاری بمن   تو این کینه جنگی گذاری بمن
بتیغ آورم دشت آورد گاه   چو کشتم نشستم و شاه سپاه
سپهدار شبم نماد کر نهفت   غم پسر خویشتن خاک سیفت
کز آن سوی شب آمد بهشت   چو پیروزم او سر طلب
[illegible]   [illegible]
[illegible]   شده کشته در جنگ یاد سنکیر
بنهفته شیر زمین شیر مو بکر   بد بر شیر در [illegible]
یکی حبت پیر [illegible] شوی   یکی چو کرد یکی کند [illegible]
بزرگ شهر بد یکی تیز شتاب   یکی دل نهد برادر کباب
سوی مسجد آمد رسول خدای   بیاورد هم دست ایشن بجای
بر منبر آمد چو سعد از نماز   بگو خدا او [illegible] باز
یکی خطبه نغز آن دم او کرد   بکرد بهای بشر [illegible] کرد
پس از نعت

پس از نعت جهان آفرین   سخن گفت از کار جهان آفرین
که من رازگرای خداوند داشت   نخستین لوای مرا بر فراشت
لوای مرا کر بنیفراشتی   جهان خلق کون و مکان داشتی
وز آن جمله از بهر من آفرید   سما بر کشید و زمین گسترید
وز آن پس کسی را بمن کرد یار   که در آفرینش بد آموزگار
چو در آفرینش همه بنگرید   کسی را از او پاکتر نافرید
در راز خود را بر او بر گشاد   بهنمای خویش نامش نهاد
مر او را به جایگه یاور است   که یار خداوند پیغمبر است
چنین راز برد یکی خود خواند یار   بجز او ندیدم کسی در کنار
چو در خانه دوست مهمان شدم   بلو اندر آن خانه همخانه شدم
بموسی چه لطفی کند مهتری   رسد از نیافی به پیغمبری
مسیحا چه مرده بدل جا کند   بیکدم دو صد مرده احیا کند
در این روز پیکار او یار ماست   خداوند [illegible]
ز دستش بر آید [illegible]   کند دست او کار دست خدای
بگفت اینم سوی علی بنگرید

فرمان فرمودن رسول خدا به سید اوصیا
امیر عماد او شیر یزدان جفت فاطمه زهرا

به سوی روی علی را ببینید
بروی علی دیده را بر گشاد   نگاهش بداد او داد و رفتار
ز شادی بر آورد از دل خروش   کرای [illegible]
جهان روشن از نیر [illegible]   خجسته [illegible]
دلی کو بمهرت شد آراسته   مرا بود جهان آفرین خواسته
دلی کو بجز دادو مهر تو جای   نخواهد که خویش ببیند خدای
مرا بگزید از ازل لم یزل   که بوده بمهر تو از ازل
بجز تو که باشد مراد دستیار   بود یار من داور کردگار
ببر تو لوای مرا بر فراشت   بکودن گردنده ام سرفراز
بیار ای تن را بخفتان من   بخفتان [illegible] جان تن
بپوشان تن خویش در جوشنم   که در جوشن خویش بینی تنم
در این رزم دست خدای گشای   [illegible] بکیر [illegible] تماشای
روان شد بسوی وادی سیاه   سوی دشمن خویش [illegible]
نعلیان چو تیغ [illegible]   ز شادی چنین پاسخ آورد باز
کرای [illegible] جان من   فدای تو باد [illegible] جان تن
سخن [illegible]   [illegible] سر افکنده ام
چو خورشید شد در شبستان راز   شب [illegible]
چو از [illegible] شبستان [illegible]   [illegible] خورشید ماه
در آن شب [illegible]   ز مسجد [illegible] آن شرق
[illegible] شاه دین   [illegible] جهان آفرین
زمین [illegible] دل شهریار   [illegible]
بجنبید [illegible] جهان آفرین   [illegible] خفتان خود
سلاح [illegible]   سراسر [illegible]
[illegible] سلاح [illegible]   [illegible] شادی [illegible]
بر افراشته دست بر [illegible]   چنین [illegible] گفتگوی
[illegible]   که آمد [illegible] کارزار
نهال مراد [illegible]   شده نخل آمال [illegible]
چو [illegible]   [illegible] بیکر [illegible]
کرای سرفرش [illegible] جبرئیل   [illegible] خلیل
دو گیتی [illegible]   [illegible] گشته مست
ز روز ازل تا بروز شمار   بود سرخوش از [illegible] کار
در این [illegible]   [illegible]
بر شیر [illegible]   شه [illegible] گفت
کرای [illegible] جبرئیل   ثناگوی [illegible] خلیل

چنانند چون آفرین از الست   مرا عهد با رزم پیکار هست
سرا چون شیر برین بر کشید   سزاوار پیکار کفار دید
چگویم چو بخشید بایست جمع   سزاوار کشتم بود اکنون تیغ
روای خفر و داد بر دست من   بگردون گرایند نه شصت من
وز آن پیر شادمان دهر بر فروخت   دل و کینه در رزم کفار توخت
اگر کشته گردم به راه خدای   شود روزه دار سبک خونبهای
چو گون کرد نیز اسپ راه دریغ   بود خونبها پیش جان آفرین
بیچاره خبر شقا عسکر است   بر بیست ز تیغ اوان بر بر است
خنک آنکه جان در ره یار باخت   خوشا آنکه دلدار خود دل شناخت
کسی را که سودای جانان بود   کمین پیشه در کشتن جان بود
هر آنکس که شد هم که کوی یار   تن و جان و تنش اورا شاید بکار
چو زهرا شنید او حکایت شنید   سوی داور داوران بنگرید
چنین داد داوری بیدار خبر   که فرزند او سبط خیر البشر

در گفتن امام حسین با زهرا اطهر ... پیغام ...

گناه کرانش نهاده چنین   ز شفقت شهنشاه احد چنین
بخوبی بپرورد بگیتی جمال   ز عزت بعیش شده هفت سال
چگفتار زانسید را شنید   سوی مهربان مادر از مهر دید
گرای از نور روشن زمین و زمان   شنیدی تو زحمتان هم آسمان
چه رمی تو نزد نبیت رود کار   نشسته به غفلت نشد آشکار
چه شاه قدرت خط تو یافت   دو گیتی بکش کز نه پیکار یافت
شنیدم به را آنچه فرمود راز   خداوند جهان گوهران راز باز
براهنده زوش مرا دل زبان   که گردم دراینم رزم تن آزمای
بگیتی مرا هست این آرزوی   پیامم بیاب گرامی نکوی
برای دو روزه سر باختن   بمیدان کفار در تاختن
شوم کشته در رزم زین آزمای   که باشد بگویم خدا خونبهای
چو بشنید زهرا جگر شد زار   کو فتنش چو جان آن زمان در کنار
بیاد آمدش گفت خیر البشر   که از آن بلا و در دو سوز جگر
دو دیده ز اشکش پر از آب کرد   دل از غصه ما نام دور در تاب کرد
فرشتان پرستان پرده بر هفت ماه   سوار گشت بالا و خلوتسراه
در آن شب زنان همی نالیدند زار   بشوخی برگشتند غم گسار
در آن شب بیامد خواب بر تر زد   فرو ماند یکبار از خواب خورد
شبانگه سوی مادر آمد شبیر   کرای خونشام تو ایزم گفته دبیر
ستایش نمود زبان بر گشاد   که جان و تن من فدای تو باد
به آیین گرده عرضه بیسته فیر   شود دیده که ای تو سیلاب پر
زند دست در دامن جان آفرین   کنی شکوه نزد جهان آفرین
بر ز جد جانان عرضه داوری   بجای مردم شفاعت گری
که چون بر کشد تیغ تیز آفتاب   ز نورش دو گیتی شود فروغ یاب
پیامم بیاب گرامی نکوی   که دارم به پیکار کین آرزوی
چو خورشید از آن سر طهر بتول   فروغ یافت از نکهت خورشید قبول
بیامد خورشیدی از باختر   در آمد بجان شاه خورشید فر
ز عکس رخش یافت خورشید تاب   ز خورشید او بر تو آفتاب
به برج حمل بپا راست تخت   سپهر شد بر روی دهقان گوتخت
چو بر تخت گفتم گرد نهیب نزه   جهاندار در جان آفرین گفت زه
به برج بنی جهره مشرق کرد جای   نه برج بنی یافت نور خدای
بگنجید در اندر جهان فراخ   دو گیتی به یاد چه بهایست تنگ
شگفت آمدش دهشت خیر البشر   ازان بال کوپال با زود و بر
بجنبیده خدا بیم بر او بنگرید   چگویم ز عادت اگر گویم چه دید
زمین شان ... کبریا وجلال   تو گفتی که بید داور ذوالجلال
زمعقی که آن کیانه ندید   دو گیتی چو خوش آن اغشایش ندید
از آن دو حرف یکبار جهان عناء   خداوند دید همه را نکو اند
بران شد در الملک

بران شد که آنجا یکی جلوه کرد   جهان آفرین دید بیاس خبر
چو زهرا بسوی علی بنگرید   تو گفتی خداوند در دیده دید
ز نالش در از نور سکتی جهانید   برانعم جهان آفرین را بخواند
ستایش بگو آمد به یزدان پاک   بمالید رخساره بر تیره خاک
بسی گفت و زاری از داد گر   که جان از او گشت داد و فره
پس آنگه بگفتش زبان بر گشاد   ثنا و ستایش بیادش بداد
کرای برتر از آنچه در اندیشه   چه داور توئی در شکوه جلال
خداوند داور مرا بنگرید   سر را چو شیر برین بر کشید
مرا گفت فرزند دهشت گرد   که این بنده را با تو چیزی که کرد
مرا انتقام خواست جان آفرین   که گشتم بیداری داوری قرین
مرا گفت قبر ار کرد بد یار   خداوند نکار آمدم بر کنار
بفرزند بخت گرامی شدم   به نیکی که داد تا چه آسی شدم
شگفت شهنشاه شنید راز   بگفتند بیا سخن چنین داد باز
کرای محو تو به رخ جان من   ز نور آنچه دو جهان ایمان من
سزد که سر قرب سایم به ماه   که باشد بخت توام پایگاه
سراغیانند گنار من است   که بیداد تو عمر کسار من است
چو بشنید زهرا لرزید از راز   بیراند مهر با سخن چنین داد باز
که سوی که باید شتاب آفتش   به پیکار کفار تیغ آختن
سپهبد الله تا بری به آوردگاه   که باشد سپید که باشد سیاه
ز کفار بطحا اگر آید بجنگ   که شد بیر چون چیفی کار تنگ
که جز تو کسی را نرسد بجنگ   به پیکار کفار باید درنگ
ز زهرا چو بشنید آن راز شاه   چنین داد پاسخ گرامی نکو
رسول امین هیچ فرمایدم   اگر جان بکار آید مرا شایدم
تن و جان من نیز قربان اوست   بد با فدای تن و جان او است
پیمبر زهرا چنین دید رای   نه پیچید کسی سر ز حکم خدای
تو زاینم در رزم پیکار رای مشو دور   تن و جان زنان فتنه از او دور
گرامی بزدی صبوری تو باز   گشاده سوی روشنی نور روی تو باز
بپوشید جوشن چو بربال پر   روان گشت بیگاه خیر البشر
چه گرد خرش سر به افلاک سود   بران ترک خنجر ترکی نمود
بسند چون تیغ با بید در کشید   ز بهر حلقه شد آشفاق پدید
برادر سید المرسلین بنگرید   شگفت آمدش چون ... لرزید

در صفت امیر ... بجانب ... علی ... لشکر ... حضرت ... بجانب ...

جهان بین بسوی جهانبان گشود   جهانبان روان را جهانبان نمود
ز دیده ... جهانبان بدید   ز نور رخش ... جهانبان بدید
چه پرسش دو دیده ... کرد باز   ز شکسته آن روی آگه ز راز
چو خرشید ... در راه دین   براهند با سید المرسلین
چه بیع ثنا و ستایش زبان بر گشاد   زبانها همه از پس جهان باد
کرای برتر ... از آنچه هست   ز دست تو بر پای بالا و پست
مرا دست بازو و نیروی تواست   دلم روشن از نیر تو قوی تواست
ز دست تو آمد مرا یاوری   بود رزم بر سر بر داوری
چو بشنید گفت نبی بو تراب   نظر ... ز گرم آب
بپوشید بیرون ... داد حکم   گرامی از تو پید او وجود از عدم
مرا جان و تن نازنده جان توست   گر سپیم ... جان توست
تو شاه جهانبانی ما راهی   ز شه ... پادشاهی
همه جمع گرد تو قربان برم   ز فرمان تو ...
بپیرم چو بشنید گفتار او   بر رخسار او ...
دلیران نشستند بر پشت زین   پر آوازه شد آسمان و زمین
برآمد بانگ تکبیر تا نه فلک   بر آمد خروش از سما و سمک
سواران همه یکسر جوشن زمان   دلیران گرفته کمند کمان
تفاق شتابان ... تیغ آخته   بپیکار دشمن ... تاخته

پیلان برکشیده بگردون خروش   ملک از نعره شان سپرده دل و هوش
شده بانگ تکبیر گردون گرای   شده بر فلک ناله کرنای

بپای فلک سرکشیده علم   دمیده بگردون ز اسرافیل دم
سنانها بگردون سر افراخته   سپرها ابر پشت سر آخته

جهان از سپه گشته مینو سرشت   شده جیش اسلام رشک بهشت
ملایک سر از غرفهای جنان   برون کرده هر سو سوی خاوران

بجنبید دو دیده گشاده براه   که ای کاش بودیم با آن سپاه
پرافشان فرشتاده شد جبرئیل   بفرمان رای خدای جلیل

زمین خاک فردوس اعلا شده   سپهر سپه چرخ مینا شده
فتاده زمین شرق بر خاک ره   ز شوق آسمان بر زمین سوده چهر

ستاره بگردون فرو ریخته   بخاک ره لشکر آمیخته
گرفته کریمان پی جنگ تنگ   زده از غم آسمان کوی جنگ

بجانها بچشم کرده یار   شده شیر جوشن پی کارزار
کشیده کمان از پی رزم تیر   شده صف قهرمان دبیر

درآورده ناهید خنجر بجنگ   زده زمیم آسمان کوی جنگ
فکنده فلک از پی رزم ماه   ستاره در آن رزم گشته سپاه

سماک از جهت بر انگیخته   سماک از سر تیر فوج ریخته
فلک بر تن خویش آراسته   پر از چشم پروین زره خواسته

زده دامن خویش بر آسمان   شده در میان سپه قهرمان
بتکبیر هفت آسمان در خروش   زبانگ ملک شد فلک در خروش

چو بر بسته میکال بسته کمر   بجوش اندر آمد ز جبرئیل پر
قضا دست بازو برافراشته   قدر گرز شمشیر افراشته

در آن بزم خود کرده جانبازیان   نواخوان ابد بر غزا گشته باز
که دست خدای جهان آفرین   بهم بر برون آمد از آستین

نشسته علی بر فراز سمند   بجولان برآورده عرش بلند
شده جنبش زمین بر فراز سپهر   از آن جوش تا دیده بر روی مهر

فروزان رخش اندر آن باد پای   چو از عرش داد او سوی خدای
زمین زمان را ز شورش خروش   شکوه سپهر از شکوهش بجوش

زبکنده در گرز او تافته   همه فلک روشنی یافته
توانا شتی گشته فاش هیبت   توان آمده در تن ناتوان

لوای خداوندی افراشته   خدا سایه بر سینه کان داشته
بخلق خدا از خدا نور تافت   ز خورشید هر ذره ای نور یافت

تن پیچشان اندر خش پرورش   ز شورش تیغ سپیدان پر خروش
ملک گشته حیران بر عرش خدای   فلک سر نهاده زمین زیر پای

جنیبت کش او شده جبرئیل   شده مدح خوان خدای جلیل

آگاه شدن سعد از کار از لشکر کشی حیدر کرار

چو آگاهی آمد سوی عمر   که آمد علی سوی او کینه ور
بلرزید از آن آگهی تند و هوش   دهش زان خبر شد برون در خروش

بترسید گفتا که شد کار سخت   جهانا که برگشت بیدار بخت
بترسان از آن لشکر پر خروش   سپه از آن رزم بیدار رانده

که آمد سوی ما سوری نهنگ کین   که از نور سیماش چرخ برین
برون آمد از سینه ابری بتیغ   که از آن بیکر دشمن بیار زند گشت

ظهوری که بسته در کارزار   که بکشاده بازوی او روزگار
شهی تیغ کین از کمر برکشید   که از آن مرحب گرو شد ناپدید

شهی شد در این رزم رزم آزما   که خورشید و عشیره بر خیز پای
یلی شد در این جنگ با ما قرین   که شعیان بنیاد او شد دریغ

خدایان ما را بیک ضرب دست   نبالا بیفکند بر خاک دست
پیمبر ز او راستاید همی   همی خوش دل جان گراید همی

ز دستش همی اد ز دست خدا   پیمبر ز بازوش فرمان روا
جهان گر شود جمله بازو و دست   بران دست بازو نیارد شکست
بنی خواندش از عهد

بنی خواندش از عهد است خدای   ز دست کسی بر بنا بید پای
گرا او دست بازو بنزدی گشود   چه باکند از لات و عزی ستود

کنون چاره رزم او چون کنیم   بانیرنگ حیلت چه افسون کنیم
بجوش خدایان خود کینه جوی   چگونه سوی کار او خاک بر روی

بگفت این و از دیده خوناب ریخت   ز هر کشوری نامه ای بر خواند
سواری فرستاد هر سو چو باد   از آن رزم لشکر بسی کرد یاد

بکین خواهی مرد گر بسته تنگ   ز هر سو یکی لشکر آمد بجنگ
دلیران ز هر جای برخاسته   ز هر گوشه لشکر آراسته

همانا ز هر جای آمد کیش   که گشته شهان از پی دین خویش
ز بهر خدایان خود جان گرای   پر از کین شده با رسول خدای

چو لشکر ز هر سو بدانجا رسید   ز شادی علم ها بیدا ... کشید
همه پهلوانان رزم آزمای   همه نامداران کشورگشای

دلیران فرزانه و هوشمند   سواران کرد دلکش خود پسند
همه خود ستای همه خودپرست   بر تیغ پیمبد بکین کرده دست

همی سوی شام او زبان بنگرید   سوی نامداران فرزانه دید
نگار پیمبر بسی کرد یاد   که بر دین آیین چه بنیاد کرد

بنیرنگ و ملات کین گستریم   که امروز گر کین خود لحق بدید
زبانم چو خورشید بفکند دست   ز بنیاد دین پایه بشکند دست

جهان ها خدایان که افسون کنند   به پیکار با سینه کمان چون کنند
نه تنها ابا سینه کمان کینه تاخت   سبو خدایان بر از کینه تاخت

اگر سینه پیدا بابینه کمان   کنید کس نیارد خدا از زبان
بیلان چون تنی شنید گفتار روی   بیکبارگی نهادند بر خاک در روی

گرامی سر خود تنا بینده ایم   بیغم کینه جان و دل آگنده ایم
بجان با سر لات عزی کنیم   همه رزم کین اشکارا کنیم

عمر چون که بشنید از آنگونه راز   بجنبید پاسخ چنین داد باز
بگفتا هبل با شما باد یار   که گردد بکام شما روزگار

دلیری نامجو کار آسان بود   فلک با شما نیز در آسمان بود
دلیری سوی ما به جنگ آمده   که از هر دو گیتی به تنگ آمده

خداوندی آمد در این کارزار   که کار بستی نه ... استوار
بر تیغ چو آمد در این کارزار   سر افکنده بر رو نگونسار روزگار

وزنده گر تیغ بر تیغ کوه   شود کوه از ضرب تیغش ستوه
بکردار شیر کردن کشا بدم جنگ   بکرد آمد بر چرخ با پلنگ

سوی ما چو از شرب آمد بجنگ   بکار اندکان کار گردیده تنگ
به نیکو ز پیکار آراستیم   شما را سعد کار خود خواستیم

دو دو چو بیاید بسی ... زاد   چه آن شان بجز کینه نیاد ز راد
کز آن شان شده عزی لات پست   در افتاد در سینه بر بستان شکست

به نیزه و بازو چه ابر ببینند   ز کین باخدایان خود دشمنند
از ایشان شده کار اسلام راست   از ایشان بکفر آمده بیخ کاست

بغزو و شیند المرسلین   به پیوده با مامه رزم کین
بچستی سوی ما بکین تاختند   به کین خواستن گردن افراخته

سرانجام از این کار گشتند پست   در افتاد در جیش ایشان شکست
گر ایشان بر فتند سوی بنی   بیامد بیرون آمد ز وی بنی

علی را فرستاده با ما بجنگ   که امروز در دهر از او کار تنگ
بر او رزم جستن نه آسان بود   از او شهر اسلام آسان بود

نشستیم بر گونه رای آوریم   بر افسون و نیرنگ پای آوریم
اگر چیره گردد و ما هم بنبرد   سر چرخ گردون برآرد بگرد

شنیده شد چو گفتا او رکنسان   ز بازوی برگشاد چون سپهر تیغ
که او را ... بگرد ... کنیم   مران مرد را خاک بالین کنیم

همه با سپهر رای بلند آوریم   مران شیر جنگی به چنگ آوریم
بنی را دل جان به بند آوریم   خدای بنی را گزند آوریم

نشان بنی از جهان کم کنیم همه نام و دور و مردم کنیم
سپهبد چو بشنید گفت سپاه برافراخت سر را فراتر ز ماه

بدانیشان سراسر غنود آمر تیغ گناه بود دین است ایمن ز کین
هر آنکس که ره حق بکشتن دهید ز ننگ و ستان کام و دشمن جا دهید

بهنگام شد چو گفتار شاه سپاه سر افشنده بر سوی ایوان گاه
چو روز دگر آسمان دو رنگ بر آورد بر چشم کین تیغ جنگ

بر آمد چو خورشید از کوهسار ز شب برف گشته شد آن تار
دو گیتی ز خورشید پر نور شد سلیمان سوی وادی مور شد

سوی وادی نمل شد شاه چین سلیمان دین شد چو مور آن زمین
سلیمانی آنجای آمد فرود که زد دش سلیمان که از مور بود

چو آمد سوی وادی نمل شاه شد از نام وادی بگیرید آه
در آن دشت بنشست شاه [illegible] همه دشت در عرش غرسای گشت

چه مور و ماه و ملائک فزود سپه از جهان آفرینش درود
بفرمود تا دلیران جنگ نمایند آن روز آنجا درنگ

چو روز دگر از سپهر برین
صف آرای دو لشکر در مقابل یکدیگر
بیاراست خورشید روی زمین

ز مینا چه بگشاد [illegible] سراسر ازان [illegible]
[illegible] در آمد [illegible] بترسید کیوان و بهرام تیر

دو لشکر بر روی [illegible] فرازنده چارم فلک [illegible]
زمین گشت گردون نما را آفتاب بلند آسمان شد زمین پر ز تاب

سنان بر گذشته از مهر سپهر علم طعنه زد بر سر ماه مهر
سر خود سوی آسمان بر کشید سپهر از نهیب ابر خود گسترید

زمین کرد گم گرد بر چرخ ماه فروزنده خورشید تابنده راه
ز جنبیدن و گرز شمشیر کین زمین آهنین شد هوا آتشین

[illegible] زبانه زد فولاد از آهن است
درخشنده تیغ چو تیره کرد چو آتش [illegible] پرده لاجورد

ستوران فرو برد سم از زمین یکی [illegible] چرخ برین
ز غوغای کوس و نوای دم ز آوای شیپور [illegible] خم

در آسمان [illegible] جای خم چرخ شد [illegible] نوای
چو لشکر کشی کفر لشکر کشید زمین گشت از لشکرش نا پدید

[illegible] کفر بود بی تا سیاه صف میمنه بستند در رزمگاه
ابوبکر فاروق شد صف آرای سپه را همی جا بجا داد جای

سوی راست بوبکر صدیق بد سوی چپ ابو حفص [illegible]
چو با میمنه میسره راست گشت جهان از سر راستی در گذشت

زمین بانگ تکبیر شد بر سپهر [illegible] شد ماه و مهر
علم بر جناح سپه کرد جای جناح سپه گشت عرش خدای

دران روز [illegible] رایتی شد بلند که شد رایت نور از او ارجمند
در آنجا یکی رایتی شد بپای که خواندی رسولش لوای خدای

در آمد [illegible] لشکر [illegible] که شد شور [illegible] ز آن جا رسید
خروش یلان از فلک در گذشت [illegible] در گذشت

همه دشت افلاک [illegible] کوه ز تکبیر اسلامیان شد ستوه
زمانه پر از شور آشوب شد زمین از سواران [illegible]

زمین [illegible] تو گفتی [illegible] فلک شد زمین
بر آمد ابو حفص از میسره دل از کار پیکار کین یکسره

روان [illegible] سوی [illegible] [illegible] کفار [illegible] سیاه
گرفته [illegible] گرز [illegible] گشاده بر تنگ بسته کمر

گرازان چو او سوی پیکار شد
مقابله شدن ابو حفص با عمر سعد کافر [illegible]
یکی کوه آهن پدید از [illegible]

قبا و کله کرده فولاد سای بر اسب و بالا آهن [illegible]
زمین [illegible] چرخ بلند ز طعنش [illegible] بر آمد [illegible]

چو او سوی میدان

چو او سوی میدان [illegible] تاخت ازو [illegible] فلک زهره باخت
سوی عمر رفت آواز داد خروشید کی بد کیش بد نژاد

همانا که آمد زمانت بسر بترس از این رزم ای خیره سر
سرت گشته از عقل [illegible] سست ترا رزم [illegible] نباشد درست

نداني که آمد به آوردگاه نداني که آمد به پیکار جنگ
نداني سپهبد که شد بر سپاه که در جنگ [illegible] چشم جنگ

دلیری که [illegible] زمین که در جنگش بود [illegible]
سواری که اندر [illegible] است که در رزم [illegible] است

امیری بر این گشته کینه ور که بانو بود داور دادگر
چه [illegible] [illegible] یکباره سوخت

چو عکسی شد از صولتش آسمان در آمد دو گیتیش [illegible]
[illegible] بخاک [illegible] آتش آب [illegible]

که رزم چون بر کراید عنان ز [illegible] ستاره سنان
دلیران که [illegible] بطحا زمین ز تیغش شده کشته [illegible] کین

برامد سپهبد چو آهن ز جای ز دستش [illegible] بر آمد [illegible]
کسی را نشاید [illegible] رسول خدا او خدا یار اوست

اگر باد و گیتی بنیزه آورد سپهر دو گیتی بگرد آورد
[illegible] از این رزم را خوار زار [illegible] زار

ترا به آید که سازی درنگ و یا باز گردی از این دشت جنگ
چو بشنید گفت عمر را عمر خروشید [illegible]

ز رزم دلیران چه [illegible] تو از رزم پیکار خود باز کوی
بگفت و در آمد سوی او به کین ز بیمش بلرزید روی زمین

[illegible] چه هم داستان با عمر ز گردون بر آمد غو الحذر
یکی از [illegible] [illegible]

یکی کفر [illegible] زینهار خواه یکی دشمن دین یکی دین پناه
یکی [illegible] سوخته [illegible]

پی رزم [illegible] در این دشت جنگ [illegible] کینه تنگ
ولی بود فاروق [illegible] که با او بمیدان کند کارزار

[illegible] بود کفر او در نبرد ابو حفص [illegible]
خروشید کی بد دل بد سگال [illegible] ای [illegible]

اگر کفر من بودی اندر نبرد [illegible] بر افلاک گرد
[illegible] کارزار [illegible] آن زمان [illegible]

بگفت این [illegible] در پیش دشت گرازان [illegible] باز گشت
سپهبد چو برگشت [illegible] برابر [illegible] خروش سپاه

[illegible] لشکر کفر کین [illegible]
چو برگشت بو حفص [illegible] [illegible]

[illegible] جهان آفرین [illegible]
[illegible] [illegible] بخت

سپهبد تو باشی اگر بر سپاه سپهبد [illegible] ماه
جهان [illegible] [illegible]

جهان آفریننده بیننده ترا [illegible] گیتی [illegible] ترا
[illegible] کند خداوند گیتی ستانی کند

خداوند [illegible] [illegible] لشکری [illegible]
گرازان [illegible] دین [illegible] کفر کین

سپه [illegible] زمین زمان [illegible]
[illegible] سپه [illegible] آوران

ز لشکر زمین [illegible] جوشن سپه [illegible]
[illegible] [illegible]

تو گفتی که آمد [illegible] گروه [illegible]
[illegible] [illegible]

چو بشنید گفتار بوحفص شاه / بجنبید کیهان [illegible] نگاه ... که دل را ازین رزمگه شاد دار / نماند [illegible] جهان [illegible] آزاد دار

کنون از این لشکر بیکران / نه بینی تو مردی تمام آوران ... سوی این سپه چون براهیم [illegible] / [illegible] دست پای

تو برکرد بر میسره پای دار / بجو رزم بیکار را واگذار ... سپه را همی دار بر سو نگاه / [illegible] سپاهی [illegible] گاه

سوی رزم چون تو نتازد کسی / نه مردی اگر پایه دارد بسی ... [illegible] / سزاوار هر کس همه آن دهم

چو بشنید از شاه بوحفص دین / بگفتار او [illegible] آفرین ... از آن رای گفتار شد در شگفت / ستایش دگر باره از سر گرفت

ز گفتش چنین گفت شد دل گرای / نماند کسی آنچه داند خدای ... سوی میسره رفت فیروز بخت / ابا افسر گیتی افروز رخت

چو بوحفص بر میسره جا گرفت / [illegible] ثریا گرفت ... غو کوس از چرخ اخضر گذشت / زمین از زبر آسمان در گذشت

تجلی جلال کبریائی از چهره جناب اسدالله ی

علی گشت در قلبگه خود نمای ... ز قلب سپه تافت نور خدای

عیان گشت بر لشکر کفر دین / همه [illegible] جهان آفرین ... زمین [illegible] جلال شکوه / فرو رفت دشت و فرا رفت کوه

بروی هوا ماند افتاده چین / [illegible] زمین ... شکوهش [illegible] / نهیبش [illegible] خواب [illegible]

علی چون برآمد بجای نشست / [illegible] افراشت دست ... ز [illegible] چرخ [illegible] / فرو رفت ماهی بدریای آب

شکوهش [illegible] / سراسیمه گردید عرش برین ... خروش از صف قدسیان [illegible] / قضا [illegible] پرده از جای کند

برآمد ز طاق مینائی [illegible] / [illegible] ... عیان گشت [illegible] / ستایشگر آمد بر او جبرئیل

ملائک [illegible] / [illegible] ... [illegible] / سرانجام گشتند [illegible] باز

چو گشتند [illegible] / سوی پاک یزدان [illegible] ... بر اوشان [illegible] / [illegible]

عجایب [illegible] / خدا را از آن بنده بشناختند ... در آن دشت بر لشکر کفر کین / عیان شد جلال جهان آفرین

خدا گشت بر بنده گان خود نمای / عیان شد [illegible] ذات خدای ... [illegible] / سراسر [illegible] حیرت [illegible]

چو صدیق فاروق شد در شگفت / نهانی بصدیق فاروق گفت ... [illegible] / [illegible]

ازینجا ازین معجزه آن کم است / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

برآورده کوفی خداوند دست / زمین [illegible] ... نگه کن [illegible] کبریا و جلال / ببین قدرت قادر ذوالجلال

جهان از رخش پر فروز [illegible] / ز خورشید [illegible] ... [illegible] / ز نقش [illegible]

ز عکس رخش آفرینش [illegible] / تو گفتی جهان آفرین [illegible] ... [illegible] / [illegible]

دران [illegible] تیغ زن / [illegible] ... تو گوئی سراسر همه مرده اند / ز خورشید [illegible] افسرده اند

دران [illegible] / تو گوئی کسی [illegible] ... ز صدیق فاروق [illegible] / بخندید [illegible]

[illegible] / که ماند [illegible] ... کسی را که [illegible] / [illegible] کوس پیغمبری

برانگیز [illegible]

تعداد [illegible]

[illegible] / خداوند دین شیر المرسلین ... کهی سوی یزدان گراید همی / کهی سوی یزدان [illegible] همی

زبان [illegible] / [illegible] ... [illegible] آگاه [illegible] / [illegible]

کنون [illegible] سوی داستان ... که بشنیدم از گفته راستان

مبارزت [illegible] عبدالهبیل [illegible] رزم [illegible]

نور اسد الهی [illegible] عبدالهبیل [illegible] اسلام [illegible]

چو حیدر قلبگه [illegible] شاه ... [illegible] گفتار آه

چو در وادی [illegible] / عیان [illegible] ... جهان ناتوان [illegible] / [illegible]

چو آنجا عیان گشت [illegible] / [illegible] شاه سپاه ... [illegible] / [illegible] آفتاب

[illegible] / [illegible] ... [illegible] میدان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / روان گشت عبدالهبیل [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] میدان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... خداوند [illegible] میدان [illegible] / [illegible]

[illegible] / فلک [illegible] ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / کی قطره [illegible] دریای آب ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... چو بشنید عبدالهبیل گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / [illegible] آفتاب

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

گذشت از سر چرخ چوگان [illegible] / [illegible] ... [illegible] میدان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] میدان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ... [illegible] / خلیلی دگر رفت سوی خدای

سوی [illegible] آذر فروخت / [illegible] ... [illegible] / [illegible]

زتختش نشیب بر جهان تاز بود	جهان مست از آن سرو طناز بود	ز ترکان بدو بر فکنده کمند	میان را بغارت کری بسته تنگ
سوی جیش اسلام شد تیز تند	ز رفتن چو شد روی زنگ کند	بیوشتی چو از فلک تافت نور	تو گفتی دگر نار سینا و طور
در آن وادی افروخت جانی دگر	بهیبت که شد شعله‌ای دگر	در آن وادی پیر نادید بیم	عیان شد بر او آنچه شد بر کلیم
دلش چونکه زان نور پر نور گشت	ز دنیا دل جان تنها در گذشت	فرو رفت عشق آمد جا گرفت	تن در هوا های عشقا گرفت
چو گیرا روانش دین دل شد درست	فرود آمد از جایگاه نشست	بیفکند گرز و رها کرد اسپ	فروزان چو شان چو آذرگشسپ
دو لشکر فرو ماند از کار اوی	شده عقل حیران ز کردار اوی	یکی گفت مانا که دیوانه شد	یکی گفت کز عقل دیوانه شد
فرو ماند چون او در آن جایگاه	دو دیده فرا کرد بر سوی شاه	ولی ره سوی دیدن او نداشت	همی سوی او دیده را میل داشت
کهی بود حیران که دل کرای	خرامید با نا شدی ز جای	کمانی بیانداز و تیغ بدست	خرامان خرامان همی رفت مست
چو نزدیک شد دلش شد ز تاب	چو یک نیزه از پیش تو آفتاب	چو در دیده نور او را ندید	فی دید فی جنیخ روشن خورشید
بدل آتش مهر دلبر فروخت	بدل هر چه بود جز دلارام سوخت	سلاح سپر از تن دور کرد	همه جامه خویش را سور کرد
بخاک اندر افکند خفتان خود	برهنه سر عجز بر خاک سود	چو زنهار خواران بکند کمان	فکنده ز زنهار زنهار خواه
بسوی خداوند بالا و جیست	چو زنهار خواران برآورد دست	گریبان و دامان او بود چاک	بزد چاک و غلطید بر روی خاک
شد از هوش آنگه بسان دراز	بهوش آمد دیده را کرد باز	گشاد آنگهی پیر نهش زبان عذر خواه	چو در دید کرد او زبان بر گناه
کلای ار تو بنیاد هستی بپای	زمین و زمان از تو هستی گرای	خوشا آنکه نازد بشاهی چو تو	فلک آنکه دارد خداوندی چو تو
فلک آنکه دل را بمهر تو باخت	نخستین خداوند خود را شناخت	بسوی تو کرده روی حیرت راه	خدای همه پایگاه گردش در پناه
مجد از آن سر فرازند بر ماه	که باشد کسی چون تو او را پناه	کسی چون تو گر بنده را کرد افتخار	پرستیدن [illegible] روا است
فرازنده مهتر ها دست تو است	خجسته بهر آن دل که پابست تو است	خدائی که نازد محمد بدوی	تو ای نکو روی فرخنده خوی
کزیدن ترا در خدائی رواست	خدائی بغیر از تو ان نا خطاست	دو گیتی بنزدیک تو دارد فروغ	هست [illegible] نباشد دروغ
نگوید چیز بجز راستی	نگوید یکیق در کار استی	بدل آتش حسرت افروختم	همه هر چه غیر تو بد سوختم
بگفت این و بار دگر شد ز هوش	چو عشاق دلداده بیتاب و توش	بغلطید بر تیره خاک ترنند	همی رفت تا نزد شه سمند
سم اسپ شه را به بر در گرفت	زمانه از او ماند اندر شگفت	سم اسپ را زیب آغوش کرد	از آن نعل سم حلقه در گوش کرد
بمالید بر نعل او روی موی	که با ستم است نه هم گفتگوی	بر آن نعل رخ سود چون ماه نو	شود از سم اسپ شه ماه نو
از آن رشک شد ماه با آسمان	ز غیرت سر انگشت به دندان	چه آگاه از آن ماجرا چرخ شد	ز رشکش مه چرخ شد چون کمان

پس آنگاه گریان بر آورد سر

در تعبیه دادن شاه عبد الاحد را بعبد المجیب

بپیوزش سوی داور دادگر

زبان جسته و دیده را کرده باز	بر آمد بر درگه بی نیاز	بسوی خداوند دیده را باز جست	خداوند دیده خدا را شناخت

چو رازش مرا اورا

چو در پیش او را او بیننده شد	خدا دید از جان و دل بنده شد	برون بی نگه کرد خندید شاه	چنین گفت کای ای نیک خواه
تو فرزند من در جهان آفرین	نه خاصان ما فی و اصحاب دین	خلایق بیرون تو خندان شود	ملایک ترا آفرین خوان شود
بفرمود خلعت شاهوار	بیارند با هدیه و با نثار	یکی خسروی خلعت زرنگار	که شد خیره زو دیده روزگار
بیاورد پیش او فراز نشیب	نخوانده نش شهنشاه عبد المجیب	برآورد رخت اسلام چون گشت راست	ز اسلامیان بانگ تکبیر خواست
که فرخ از این فال شد فال ما	در فتح شد روی اقبال ما	که ز ایلغار بر لشکر آمد شکست	ز اسلام او کفر گردید پست
سیاه سپید شده زرد روی	چو بیچارگان هر طرف چاره جوی	چو اسلام شد بانگ تکبیر راست	دو صد تا لبه زان تقه از کفر خواست
جبین چینیان حیز و لق قبای	دل خسرو چرخ بر شد ز جای	نکو بخت گردیده از آفتاب	رخ مهر شد از رخش پر نقاب
میان دو لشکر چو شد جلوه گر	بکام فلک مهر شد بهره ور	بیاستاد و برشد بر سوی شاه	تا آنزمان شد بر بیننش نگاه
ز یاقوت بیمود در خوشاب	ستاره عمودار شد آفتاب	لب لعل نوشین گهر ریز کرد	زمین و زمان را شکر ریز کرد
کفن را ز عقد مروارید داد	زبان را به گفتن همی بر گشاد	کرامی ار تو بر پا سپهر بلند	ز ذات تو کون و مکان ارجمند
بر آرنده حاجت نیک و بد	بدرگاه تو حاجتی هست رد	مر آن زعف آستان شهریار	تو از لطف خود دار زندیم برار
سر را که سودم بتیم بر ستید	چه حاصل که سر بیند بیادوپای شه	اگر در کنم دو سر از پیکرم	کرفتی تن [illegible] یتیم
بغلطید در این دشت در خون فلک	شود خاک هم آن زمان خاک آن	اگر از تن پایم در این دشت کین	نفیر ان برای جهان آفرین
چو کردم در این رزم و رزم آزمای	پسندیده کردم بنزد خدای	شهنشاه چون رزم او را شنید	ز ترکان [illegible] بر چکید
ز ترکان دو صف [illegible]	در این پیش بیا [illegible] بر گشاد	که گردی در این دشت رزم آزمای	[illegible] خدای
نماند سوی عزم رزم تو روی	[illegible]	[illegible]	شود فرش خاک [illegible] بستر
که گردد بر آن خاک ره فرش	بر افلاک غلطیده رخشان	بفرزند من مهربانی کنی	بهنگام پیری جوانی کنی
بگفت این و دادش در آن پیش رنگ	بیان رزم خواهاد او بیدرنگ	بفرمود دین تا سلاح مصاف	کمر بند بادکاری زعیم المصاف
بیارند مغفر و خفتان خود	بیاورد گنجور او هر چه بود	بپوشید در تا به جوشن حیدری	تهاتک [illegible] در زره پیکری
کمان بر ز زینت دوش کرد	کمند زه زیب آغوش کرد	برآمد چو بر فراز سمند	قرار رفت هم بر سپهر بلند
چو شد سوی میدان کمین رزم جوی	همیدان او آسمان شد چه کوی	شهنشاه بر سوی او بنگرید	دگر ره ز رشک [illegible] بچکید
بپرسید صدیق شاه [illegible]	شهنشه بگفت آنکه در [illegible]	که از سر این راز ای دلگرای	نداند کسی جز بسوی خدای
از این راز داستان [illegible]	بگویم بجائی که باشند کسی	ولیکن مرا هیچ نیست [illegible]	کر [illegible] برگشایم زبان
کنون است هنگام پیکار و جنگ	بود ستر اسرار این وقت تنگ	همیدان در آمد چو عبد المجیب	زدل رفته سپهر [illegible] شکیب
از آن یال بازو و [illegible] چنگ	[illegible] نکار چنگ	نهیبش [illegible]	[illegible]

عبیدان سر جز خواندن آغاز کرد — معوث جهازی نوا ساز کرد
بیانک نوا نیز را تازه کرد — جهاز خالف پر آوازه کرد
که ای قوم بی دین بیداد کیش — که دارید کین با خداوند خویش
میان شما جهل چون من کجاست — که دین گرامی ز دست خداست
نماندست بسیار دل بی برداختم — خداوندیم با خدا ساختم
خدایی که خوانند مهی خداست — ثنا و ستایش مرا و را سزاست
بکشتیم خدا بین اگر جنگ سر رید — خداوند خداوند خواهید دید
بیزدان که اکنون در این کارزار — خداوند بخلق خدا آشکار
جهان جمله روشن ز نیر او است — فلک عکسی از نور رخسار او است
ز تابش فلک چون شکسته حباب — ز نقشش جهان جمله نقشی بر آب
جهان زنده تیغ او چون سراب — فروزان ز شمشیر او آفتاب
نه دریای قهرش به موج کرم — وجود جهان از وجودش عدم
ز شمشیر او نخل جان بارور — اناو کلش زننده کی بر ثمر
بر او گر بجنبش ببیند کسی — جز او کی خدایی کند بر کسی
ز عقر اندش چون بیابان رسید — ز گفتار خفا قفان بکیوان رسید
بزرگان لشکر هراسان شدند — دلیران از آن رزم ترسان شدند
بیکبار گفتش در آمد نهیب — بلال از دل رفت صبر و شکیب
نغو جنبش او اندر آن انجمن — دلیران گردان رو بیلفته تن
دو صد نامداران در آن کارزار — که هر یک برابر بدی با هزار
بگفتش ز بد نهاد دو و دو زنگ — دل آسمان عمود شد از کار جنگ
خدا را از آن نغمه بشناختند — خدا گوی سوی خدا تاختند
خروش آن جهان آن دل از کارگاه — سر آید بجوش بیاید بجوش
سر از تیغ جدا بیند از کلاه — چو آنگاه سر بر فرازد بماه
بجانان چنان جان که جانان کنند — که جان بدیش راه جانان کنند
روان سوی عبد الحبیب آمدند — سوی خیمه ز رز نشیب آمدند
بر او شاه خدا ان کشادند لب — که جوشن ز روی تو آمد بتب
بسوی خدای تو کردیم رای — تو ما را بسوی خدا رهنمای
زبان زکر تو افزود خشم — تن دل برنج گو را سوختیم
نداریم در دل جز این آرزوی — که روشن شود دیده از روی او
بر ستاری کاه کیان آوریم — و دولت را زیر پای آوریم
چو بشنید گفت کو آن راجوان — چنین داد پاسخ پیر روشن روان
که من آرزو خواستم ز تو شاه — چو رزم کردن در این جایگاه
بتازم من اکنون بقلب سپاه — به پیرزن لشکر قلب گاه
شما در صف رزمگه صف کرای — روید و میانید در رزم آزمای
که تنها در این رزم کاری کنم — که اندر جهان یادگاری کنم
بگفت این و تازید در رزمگاه — چو تنگ اندر آمد بسوی سپاه
ز گردان لشکر هم آورد خواست — سپه را سراسر ز دل درد خاست
بیکبار گردنکشان غرنوان جنبند — دو ان لشکر گرد ارش حیران شدند
در رفته از آن تاختن زرد گشت — چو تازید لختی در آن آهنین دشت
فروشان چو توفان به پیر آورد جست — ازان آورد آورد جا آورد بسست
بناگاه از قلب تازی سپاه — سواری در آمد بر آوردگاه
سپهبدی تنومند و دانش فتیب — بر سرداری تن اشرار اند حرب
نهنگان آب پلنگان کوه — ز اسب بازو ریاضی ستوه
فروشن جوشن دام دد خونخوار — بدان پیر پرانیده از سو سمار
گرفتی اگر نیزه زی بود سان — بجز دینی از وی نبودی نشان
بدرع و کوشش نبود دشتی بنیاز — تنش هیچ فولاد آهن کداز
تهی دست هیدوان الات هرکه — نبودی بدیشتن بجز پاره سنگ
زنجیر و بازو جواهر یمنی — سیال بکوپال بر رو بین تنی
ز سختی تنش هیچ گمیلی سپیر — نیندی تیغ کردن بیراد کارگر
تنش سخت چون کوه فولاد بود — بر اندامش فولاد چون باد بود
بر اهمنش تن از جوشن

بپوشید تن از جوشن و درع جنگ — ز درع و ز جوشن تنش داشت ننگ
چو بر کین روان شد سوی آن جوان — بر اسلام از کفر بر شد فغان
خروشان ز کین بر لب آورده کف — یکی پاره کوهی گرفته بکف
روان گشت و ز خیمه سوی دشت — فرشته ز قهرش گشت با دیو زشت
چو بر خشم بر سوی او گشت تنگ — ز بیمش ز تیغ کوه بیرون رفت رنگ
خروشید کی نوجوان دلیر — اجل گر کشتی تو از عمر سیر
هم اکنون ز خون تو سازم خورش — ز خون تو تن را دهم پرورش
بگفت این و تاخت ندباد و فزوان — سوی آن جوان انداخت سنگ گران
چو بشنید آن جوان ابجد آذر گشسب — نهان کرده تن را به پهلوی اسب
چو آن سنگ از آن نوجوان در گذشت — بزیر زمین ناپدیدار گشت
جوان سنگ سوی سپهبد رسید — از آن بر گذشت و زمین را درید
بر آمد بکردون گرد ... گرد — پس از گرد شد گنبد لاجورد
جوان اندر آمد به تندی ز جای — گرفته بکف نیزه جان گزای
بزد بر برش کاه آن بد سیر — سنانش ببر او بر سینه کارگر
گرفتش دو با ... پیر ز خشم کین — تنیدش جدا کرد و زیر زمین
چنان زد که بر سینه اش بگذشت — بهم خورد شد استخوان سرش
بر آمد ز اسلام بانگ خروش — ز تکبیر گیتی بر آمد بجوش
سپهبد ز گردار شد روی زرد — دل ایمنی گفتار شد پر ز درد
پر انگشت کاه آن رزم و رزم شنید — ز کردار او لب بدندان گزید
ز دهشت کو پال آن رزمجوی — که این رزم از بخت فیروز اوی
بنیروی او بیم کبریا یاوراست — که نیرو و اقبال ایزد او راست
سپهبد دل آگفته بد با سپاه — که ناگاه از دشت آورد گاه
سواری در آمد چه شیر دژم — که گفتی جهان را بسوزد بدم
تنش زیر فولاد آهن نهان — فلک دید بیم زور کمند کمان
بسوی سپهبد ز لشکر شتافت — از آن او در میدان پیلان بتافت
که تا اکنون سوی او بیر زکین — ز نخوتش گفتم سرخ روی زمین
و باز نشد او را در این رزمگاه — بر بستم اسیر آورم سوی شاه
بگفت بتازید در دشت جنگ — ز ترکش بر آورد تیر از خدنگ
که چون او کجا نداری اندر جهان — سود همین که مهان مهان
چو او از کمان ناوک انداختی — بکردون ستاره ز قتال ساختی
چه کشتی خدنگ از کمان تن رها — بمیدان نکردی افند کشتی خطا
همی تاخت تا زان سوی آن دلیر — چو سوی جها آورد نزدیک گشت
فروشید کی کشته از دین کیش — فراموش کردی ز خود شتاب خویش
تو بر کرده ای تیغ و اندیشه بهار — که اکنون تو تا نمی در این کارزار
چو بشنید عبد الحبیب این خطاب — بپاسخ بدشنام داد ش جواب
چو اندازه کافر شد سود مند — جوان دلاور تن پیر رفت بند
دریغ آمدش کشتن او را نزار — که بیدخوتش نزدیک او زینهار
بدل گفت این را ز لطف یکمان — چو تیر خطا آمدش در کمان
در این فرست کین کشتن او خطاست — سوی او روز دکر ساز نزد آست
سوی بارگی دشت چو تاخت — که آرد ز نیرو ش زجای هنست
که اسب اندر آمد ز بالا بروی — بر و تیر بر پشت اسب او ری
زسوی فرا آمد اندر نشیب — بیفتاد بر خاک عبد الحبیب
پر از خشم با ... ز بالا بر کرد — سوی او ور کر بابه آورد او
که اکنون سوی لشکر ما گرای — به نزدیک خوبشان جای خود ساز
سوی عبدالحبیب ساخته کر فت خواه — کز شاید بیرفته کرده گناه
سوی او همی رفت دل دشت گرم — همی راندش بار کی نرم نرم
چه نزدیک او رفت اندو نکرای — بناگه حبیب اندر آمد ز جای
دوان سوی آن مرد چون تیر سید — چو سوی بنداخت ز جا برد
کشید تن پر از خشم از پشت زین — بیفتاد خود از تن بر روی زمین
بخنجر تنش را ز تن دور کرد — ز ترکش دو دستگیر ز انگور کرد

۳۰۳

وز آن پس فرستاد زین بر سر اوی — سوی جیش کفار آورد روی
دلیران ز رزمش هراسان شدند — سواران ز پیکارش ترسان شدند
نیامد کسی سوی او رزمخواه — فرو ماند بر جای شاه سپاه
خروشی که او زد ز اسلامیان — رسیدی بگردون درون بر زمان
سپهدار کفار زان کارزار — بلرزید گفتا که کار زار
بیامد چه کردی بر آورد گاه — سپهبد یکی بانگ زد بر سپاه
که تا زید یکسر همه هم عنان — دلیران دشت ار بیش اندر میان
سپه چون شنیدند گفتار اوی — سراسر سوی جیش نهادند روی
زمین شد ز بانگ دلیران بجوش — ابر آسمان شد فغان و خروش
چکاچاک شمشیر از هر کرانه گذشت — فلک را سر نیزه از سر گذشت
حبیب دلاور چو آن را بدید — بغرید تیغ از میان بر کشید
بتنها سوی لشکری تند کین — برآمد خروش از جهان زمین
دلیران که بردین او آمدند — چو دیدند آن چاره چو آمدند
به پیکار کین کودن افراختند — سوی او بیاری او تاختند
بجوشید شد فلک آورد گاه — زمین گشت پیراسته مهر و ماه
زمین خون که بر خاک آن دشت ریخت — زمین جای کز تا زحمت از تیغ
زمین شد سراسر چو دریای آب — سر کشتگان اندران چون حباب
بلشکر گه کفر آمد شکست — ز کفر اول آنان در دشت
شکست اندر آمد بقلب سپاه — ز اسلام شد کفر بنهار خواه
چو رفت از سپاه فلاق تحیب — روان شد سوی شاه عبد الحبیب
نبفروزی آمد ز جنگ باز گشت — ز رزم خلافی سر افراز گشت
سر دشمنان آتش هلاک در — روانه سوی داور دادگر
به تنها او نامداران اوی — که زان پس سوی دین نهادند روی
رسیدند نزدیک شه چون بر زدگر — برافشان ز رخساره آتش تا فت
بطور آنچه دید قوم یهود — از آن پس که کفر شد از آن کنی جهود
حبیب پیمبر نامید حبیب — چو در طور سینا یهود کلیم
ز حیرت سوی یکدیگر کرده روی — شگفتی فرو ماندند زان روی
سزای ستایش کار جست کس — میان دو گیتی همین است بس
ز نامش چه هم ها بیاراستند — دگر لفظ پیکار را ز او خواستند

بیان بازگشتن عبد الحبیب بمیدان و فتح کردن او

چو از کفر دلها بپرداختند — سوی لشکر کفر کین تاختند
کشیدند شمشیر از نیام — بنام خداوند بردند نام
دگر باره بر خواست شور و فغان — زمین جست پیرایه بر آسمان
بنام علی رزم ساز آمدند — از آن پایگه سرفراز آمدند
دل لشکر کفر شد پر ز غم — نگونسار گردید چتر علم
سر نیزه و تیر رزم آوران — کذر کرد از جوشن آسمان
ز خون گشت یا موج چو دریای آب — ز گرد سواران گرفت آفتاب
بکردون کردان در آمد تهیب — فلک سان زحل رفت جز نکیب
زمین از تن کشتگان توده شد — بخون دامن چرخ آلوده شد
تن نامداران بدریای خون — چو کشتی بی بادبان سرنگون
بکفار لشکر کشی کفر گفت — که آمد بدیدار راز نهفت
در این رزم از آن ارعبد الجلیل — ز اسلام بر کفر آمد فلیل
ولی این خبر شد ... بر آسمان است — که از اقبال و از تیر و حید راست
همانا بجا تیره شد روز کار — که زانسان کنون یکباره برگشت کار
در این گفتگو بود دریا سپاه — که تا که پیر آمد رزمگاه
سواری که از آن بر آمد بکین — بره نیزه و بر گرفتش ز زین
بیفکند خواهش در آن انجمن — روانش تو زاری بر آمد ز تن
چو آن کشته گردید در رزمگاه — گریزان برفتند یکسر سپاه
سواران اسلام از پی رواه — بکردون بر آمد خروش الامان
برآمد ابو بکر از معرکه — روانه بتاراج سوی بنه
بیهودو ده بازو هم

بر شد و بیاراست علم بر فراشت — زگردان دو سر را فراز فراشت
اسیران کفار را پیش کشید — ابو حفص از میمنه زد خروش
زبانگش سپه راند آمد بجوش — بتنبیه کفار شد بانگ کین
زبانگش بلرزید کوه و زمین — دلیران کفار را اسیر
ابر دست اسلامیان دستگیر — اسیران کفار و از سرکوان
گرفتار در دست اسلامیان — زمین از نعمت زنور خر سته
شد از اسلام ما کار آراسته — همه نامداران خانه آن هزار
فرزون از کران بیرون از شمار — زبس اسپ اسپاب الاث جنگ
فضای زمین از زمان گشت تنگ — اسیران کرد دست لشکر بدند
همه یادشاهان کشور بدند — دلیران لشکر کش تیغ زن
گرفتار در دست آن انجمن — وز آن پس به لشکر بفرمود شاه
که سوی قبایل بپوید براه — چو آن نامور لشکر آمد زجای
تو گفتی سپهر اندر آمد زپای — سراسر بدان که فرمود شاه
سپه سوی آن راه جستند راه — روان شد سوی قبایل سپاه
فلک شد پر از آن نعره زخواه — قبایل سراسر بدین آمدند
ز آسیب جان پیش تیغ آمدند — بجنبیدشان سرو شمشیر امام
شد از صیت اسلام روشن جهان — گروهی که مانده آن سپاه
سوی جیش اسلامیان کینه خواه — ز نیک یادو سوی یثرب ز شمیم
روان گشته بود مدد دل پر ز کین — شهنشاه دو عطش کین بر کشد
همه ملک ایشان بتاراج داد — ز ن کودک ایشان اسیر آمدند
بدست سپه دستگیر آمدند — همه آنکس که مار از او سر کشید
بره کرد بنیاد تر شر اسیر رسید — ز کشور بر آورده کام نبی
جهان شد پر از ذکر نام نبی — چو شد نام نامش کشور کشای
سوی شاه اسلام پیمود راه — چو آمد سوی پیمبر خبیر
که نیر و قدا گشت فیروز گر — همه ملک یثرب بر آمد بجوش
زمین بر سر آسمان زد خروش — بکیش ... چرخ شد گوش کر
کلاه گوشه بر عرش شد چرخ پیر — پس آنگه حکایت خدای جلیل
فرستاد سوی نبی جبرئیل — نبی خرد بیار است سوی الامین
نبی خود بفرمان جان آفرین — برافشاند بال بپیراسته پر
بفردوس اعلی رسیدش خبر — ز آن پس بفرمود جان آفرین
فرود آمد از آسمان بر زمین — بیاد استانی دو که گوش کن
نکارد دو کیتی فراموش کن

در بیان کیفیت حجة الوداع و نزول جبرئیل بر رسول خدا در بار حج الوداع

که آمد چو آن سید المرسلین — نبی ملک گیتی بر کین
یکیتی بر آکنده شد دین اوی — همه جانیان گشته آئین اوی
گرفته آئین خیر البشر — بر از دین او شد همه بحر و بر
نیرکان نشان ملک حجاز — همه گشته از دل بفرمان او سر فراز
که ناگاه از نزد رب جلیل — فرود آمد از آسمان جبرئیل
چنین داد سوی پیمبر پیام — که از دان نز امیر سانه سلام
که نزدیک آن شد که از این جهان تنگ — الو ذات پاکت بمانند در رنگ
کنون بر سوی خانه ما خرام — نبردی روان شو به بیت الحرام
بود حج توای جهانت وداع — در اسلام ای شد حج الوداع
از این حج خاکدان سوی یزدان روی — بنزدیک یزدان پرستان روی
لقای شما خواست جان آفرین — که آنی بر نزد جهان آفرین
همه حج جستند از اهل دین — کسانیکه هستند ما را امین
ز خویش بزینگانه هر کس که هست — چنین دان پرست چو فتری پرست
چه از حج نه شمان چه از راستان — در این راه گرد شد همه استان
زنان تو با اهل خویشان تو — سراسر همه پاک کیشان تو
نخانند نشاید شد هر دو نه زن — ببرد در این ره بتو شد انجمن
ز تیم عدی از قوم قریش — چه مسکین بیکس چه بار در رو خویش

همراه تو راه سازند ساز | که از تو شرایع داور رفیع نیاز
کنند از نبیتان پس آشکار | که اینها نهان است در روزگار
پیمبر چو فرمان یزدان شنید | ز فرمان او دیگر جان نارمید
بفرمود پس تا منادی گران | منادی نمایند از هر کران
که چون امسال کرده عزم سفر | سوی خانهٔ داور دادگر
سوی حج روان است خیر البشر | چنین است فرمان به هر بوم و بر
که هر کس سوی ما گراید رفیق | بیاید در این کار سستی نبود
بیاید همراه او اهل دین | بفرمان رای جهان آفرین
شنیدند چون مردمان آن ندای | بفرمان او گشته فرمان روان
بزرگان خرد ... برنا و پیر | شده یار دین پیمبر نذیر
همه سوی او آمدند انجمن | روان چند در آن رهی پیمبر درون
کز آن راه ماندند کران شمار | اگر تا ابد نیز در روزگار
روان شد پیمبر چو با آن شکوه | بلرزید دشت و بجنبید کوه
زگیتی برشد زمین زمان | زمین گشت بالاتر از آسمان
ز گرد سواران فولاد سم | زمانه ز رهگذری کرده گم
ملایک بیافتاد ... فلک | فرو رفته از ماه گرد و سمک
پیمبر چو رفت با انجمن | جهان تا جهان بیشتر از مرد و زن
ز هر قریه و شهر هر جایگاه | سوی حج فروزان گرفتند راه
ز تیم عدی هر که بد تا منار | همه نامداران یثرب دیار
ز یثرب برآمد چه آن محترم | به راه خود داشت اهل حرم
یکی انجمن شد ز نزدیک و دور | که شد همراهان انجمن پر ز شور
چو سوی حرم رسول خدای | بیاورد حج تمام اسلام بجای
در آن سال پس حجة آمد پدید | که دولت از آنها چو کس نشنید
چو حج کرده شه بازگشتن رسید | دگر گونه شد بر رسول مجید
که باید بیایند مردم تمام | به دولت من بیایند از دحام
ببستند انجمن سوی ره آوردی | جز این ره بسوی ... روی
پیمبر ز فرمان جهان آفرین | بیان آن چو فرمود شد ره گزین
ابا مردم فرقه فرقه بی‌شمار | روان شد پس خلق از هر کنار
بفرمود پس سید المرسلین | منادی نمایند اصحاب دین
که مردم بسوی ... روی | که سوی جز این سوی ... روی
جز این رهگذر شد سوی روان | که از این ره به منزل رسد کاروان
در این راه همراه گردند یار | بجائی که فرمود پروردگار
در آن راه چون سوی مقصد روند | وز آن پس از آن تو بیره شوند
خرامند هریک سوی شهر خویش | خدا را چنین است آیین کیش
ندا را شنیدند چون مردمان | همه ماندند حیران از آن داستان
که تا باز خواهد شدن روزگار | چه خواهد عیان داور کردگار
یکی منزلی بود پس دلپذیر | که بد نام آنجای خم غدیر

نزول اجلال رسول ذو الجلال بخم غدیر
و نزول جبرئیل بفرمان خدای جلیل به پیغمبر

در آنجای مردم فرود آمدند | بیزدان همه در درود آمدند
بیامد ز نزد خدای جلیل | سوی شاه مرسلین جبرئیل
که ای پادشاه برتر از ماه و گاه | در این روز ... تو از این جایگاه
تو امروز منکر از این جایگاه | که امروز بینی ره پادشاه
مرا آیت کردگار ببین | همه کبریای خدای ببین
یکی جشن خرم در این روز کن | پدید آور این روز نوروز کن
بنوری که از این روز در روزگار | کی نقش گیتی شدی آشکار
فرود آی اینجا یکی بازجای | خداوند مردم بر مردم نمای
یکی خطبهٔ نغز خوانشا و کرد | خداوند خداوند را یاد کرد
که تا آفرینش بگیرد آفرید | چو امروز روزی نیامد پدید
ز نزد خدا نسل تا بر روز شمار | از این روز روشن شود روزگار
ز آسیب مردم چو داری

زآسیب مردم چو داری هراس | خدا را خدا را بمردم شناس
نگیتی که این روز روشن ز شب | چنان تا ابد بود تاریک شب
از این روز بایست دو گیتی گشاد | در این روز بنیاد هستی نهاد
کلید علم باب دو گیتی گشود | یکی نور از نور این روز بود
در این روز گیتی پر آوازه کن | بگیتی خدا و غدیر تازه کن
همه هرچه نقش هستی پدید | در این روز روز آفرینش آفرید
نگاریده کاند بس پرده بود | در این روز شب پرده ... گشود
نبودی که این روز در روزگار | نه روز ... تا به روز شمار
در این روز عهد را تازه کن | جهان را از این پر آوازه کن
همه هرچه بد عهد روز الست | بدین روز ... از این روز بست
میثاق این روز گر پای بست | نبودم شد عهد روز الست
در این روز گر عهد من آشکار | در این روز آن عهد گفتار استوار
ز عهد و گر تازه عهد یکی | خبر ده ز حکم به برنا و پیر
جهان را خبر ساز از عهد من | یکی تازه کن عهد از دست من
از این روز شد روز کافران ببیم | شب قدر این روز شد پر امید
از این روز روز شب آمد درست | شب ... قدر این روز ...
شب عید از این روز شد دل فروز | شب تیره از این روز گردید روز
جهان را نگشتی که این روز یار | بگیرش شب ... روزگار
ز روح الامین سید المرسلین | چو بشنید وحی جهان آفرین
بیامد بجای ... روز | سوی داور پاک بنهاد روی
دل پیغمبران وحی شادمان کرد | پی سجده رو سوی محراب کرد
پس از سجده شکر جان آفرین | چنین گفت با جبرئیل امین
که بادت ز یزدان درود و سلام | شنیدم ز روح الامین این پیام
شدم تا بدیدم بشیر نذیر | نبد هیچ ... چنین دلپذیر
پیمبر چو بشنید از جبرئیل | ز فرمان پروردگار جلیل
فرود آمد از باره آنجایگاه | بفرمود تا باز گردد سپاه
بزرگان شتابان ز هر سو و بر | که بودند همراه خیر البشر
بفرمان یزدان فرود آمدند | به نزد نبی در درود آمدند
دل پر نیاز و رخ پر ز شرم | گشودند لب‌ها به آواز نرم
که ای برتر از هرچه هر چه هست | وجود تو بالاتر از بالا و پست
نبارد به دیدار آسمان و زمین | چو تو آفرینش جهان آفرین
چو ره آفرینش ره ... | تو بودی به ره راه دانای راه
تو فرمای ره نمایید ره روان | بتو بهره دانند روشن روان
کنی گر چه فرمان خود آن کنی | بفرمان حکم جهانبان کنی
در این دشت گرم بیابان دور | که ترسند در آن لشکر سلم طور
ز گرما و از تابش آفتاب | نیارد ... بیال عقاب
بر آتش شده از عطش کاروان | نه آب هر یک به پهلو روان
نه آبی هویدا بجز ریگ گرم | نه ... پیدا ... فلک گرم
بر آتش نشسته بر آتش فراز | ز گرمی سپهر برین در گداز
چرا باید اینجا فرود آمدن | نه بتوان در این جایگه دم زدن
پیمبر چو گفتار ایشان شنید | بر ایشان تبسم کنان بنگرید
که ای نامداران یاران دین | خود دیدم این دشت را کار گزین
نکو دیدم این دشت کز اختیار | بود اختیار خداوندگار
کسی کو ... | که دشت ... جان آفرین
چنین داد روح الامینم درود | که آنجم اینجم در اینجا فرود
ستایش نمایم به داور خدای | در این دشت گردد خدا خود نمای
در این دشت پیدا شود داور | هویدا شود داور دادگر
ببینید مردم خداوند را | خداوند بی‌مثل مانند را
جهان را پناهنده گردد پناه | هویدا شود داور دادخواه
چنین است فرمان جان آفرین | که بینند مردم جهان آفرین

در اینجا خداوند آید پدید / که کون و مکان زمان آفرید
مدار پدید آنکه بود نهاد و رسم / که از آفرینش نماید ستم
زمین شد جدا از اهل دین / پدید آورد آب آتش آفرین
بمردم ببین چه گفت این سخن / زبانها فرو شد همه در دهن
سراسر بفرمان یزدان پاک / فرود آمد اندر آن کرم خاک
ز مردم شد آن دشت یکسر سیاه / تو گفتی ببند در زمین جای جای
چو گیتی بر آسوده گشته شاد / جهان را سر فرخی شد زیاد
بفرمان رای جهان آفرین / شد آن سرزمین رشک خلد برین
در آن دشت کرد جای بی آب زار / که آتش فشان بود آتش شغار
هوای بهشت رو زمین شد پدید / زمین گشت پر لاله و شنبلید
همه خوار انجا گل آورد بار / همه خاک آن دشت شد لاله زار
شد آن سرزمین رشک ایوان چین / در آنجا عیان شد همه فر دین
ز هر سو روان شد یکی جوی آب / زدی آب او طعنه بر آفتاب
همه خاک آن دشت گوهر نثار / همه ریگ آن کوه پر شاهوار
فرود آمد از عرش [illegible] / ملایک بپایی در آن سرزمین
تو گفتی زمین زمان تنگ بود / زمان پر ز دیبای ارژنگ بود
ملایک در آن عرصه گسترد پر / بفرموده داور داد گر
زمین پر نشاط از گلان تا کران / نه پیدا زمان نه پیدا مکان
جهان ساز آیتی دیگر گرفت / زمانه ز فرخی سر گرفت
شد آن دشت خرم چو خرم بهشت / همه خاک آن دشت عنبر سرشت
چو آن دشت شد جای دشت آفرین / شد آن سرزمین رشک خورشید چین
بفرموده بی داور داوران / که شادی کز سینه پیر جوان
بیامد که امروز روز من است / جهان را از این رو ز جهان در [illegible]
در این روز گردد پیدا آشکار / جمال جلال خداوندگار
جهان آفرین خود نمایی کند / خداوندگار رهنمایی کند
نخستین نماید عیاری خود / وز آن پس کند روی ما سوی خود
شود آن جهان داور دادگر / ببین در جهان یار پروردگار
خداوند پروردگاری کند / جهان آفرین کردگاری کند
ز روشنی جهان جهان خرم شود / بعیش و طرب جمله همدم شود
همه آسمانها پر آوازه است / همه فرش کرسی پر از راز است
جهان تا جهان زاین خبر خرم است / همه قدسیان در نوا همدم است
ملایک به آسمان زاز سرور / گرفته بکف در طبقهای نور
که بر آن شد برا اهل گیتی نثار / اساس طرب ساکنند آشکار
ز هر غرفه قدسیان در نوای / تجلی بهر سنگ کردید جای
جهان در نوا شد از آن داستان / بر آواز شد طبلی راستان
ز هر گوشه شد تو نوای بلند / نوا بر شد چرخ بر خلق افکند
بر آواز شد ز کران تا کران / نوا خوان از آن بزم کون و مکان

ساقی نامه بطریق اهل عرفان

مغنی کجایی بیاور نوای / بر آواز این بزم جنت نمای
در این بزم گیتی بر آوازه کن / بصوت حجازی نوا تازه کن
بصوت عراق نوای حجاز / چو چرخ و کرسی بر آواز ساز
جهان ساز آن آهنگ از تاریخ داوری / که لحن جنت بر رفعت آوری
نوای حجاز عرب تا کجا / عراق عجم را پر آوازه کن
بر بستان در خوشدلی باز کن / طراز نغمه ها را ساز کن
نوایی بیاور بیاواز دل / بجا چو جلالان فانتوی ساز دل
بر حدی آواز مستانه زن / نوایی بمستان حریفانه زن
بجا جلالان گشته این راز کن / از این نغمه دلها پر آواز کن
مغنی نوا زن چو مردان راه / بیاور ز کنز مقفل همه جاه
نوایی چو صوت نوا آفرین / که آمد نواساز روح الامین
نوایی که زد به تمنا روان / نوایی که زان جان شود جاودان
نوایی چو هنگام عهد الست / که نقش دو گیتی از آن نغمه بست
از این بزم گیتی در آن ساقی بخوان / که جان آفرین خواند و [illegible]
که آمد آفرینش بیاور نوای / که آمد جهان آفرین بر نوای
مغنی کجایی در این تنگنای / که رهبر بسوی راه بیمود راه
مغنی کجایی بیا خود نمای / بر آواز دل تنگ بانگ نوای
که رهبر بسوی راه بیمود راه / جهانداری آمد جهان را پناه
که کون و مکان زمان آن او است / خداوند خلق دو زمان او است
مغنی نوایی چو مستان مست / که در بزم ساقی بر افتاد مست
چو ساقی که از جام او آفتاب / شود فیض بخشی شود بار یاب
شد از جام او مست کون و مکان / بر فیض اندر آمد زمین و زمان
که از جام جمشید را نام بود / بیزدان که عکس از آن جام بود
مغنی کجایی بیاور خروش / جهان تا جهان را بیاور بجوش
سوی آفرینش بیاور نوای / که گردید جهان آفرین خود نمای
نوایی بیاور چو مردان راه / رسان نغمه چنگ بر مهر و ماه
از این داستان نغمه آواز کن / از این صوت گیتی بر آواز کن
بمستان مستان برافراز دست / چو مستان مستان ساقی پرست
که با جام با ساقی می پرست / در آمد بمیر خرابات مست
قدح از می نقل از انجم آر / می لعل گون از غدیر خم آر
بمی ده [illegible] که از غدیر خم آب / ز یک قطره آتش هفت دریا گم است
غدیر خم گرد روشن ضمیر / سرایم نوایی ز خم غدیر
هویدا شود زان نوا راز من / بگیتی شود فاش اعجاز من
یکی داستان از نکات آورم / بمستان بر اهل راز آورم
بر آرم نوایی چو مستان مست / شنو بینه کون و مکان هر چه هست
بیا ساقی پر مستان شراب آورم / بر آتش دلان آب تاب آورم
بر افشانم از ما سوی بنده دست / وز آن پس ببینم عیان هر چه هست
ز یزدان دو گیتی خدا بین خرم / بگیرم سوی یزدان بکس ننگرم
بدانم چه آن هیچ را او کنم / چو گویم چه انجا تماشا کنم
جز آن سو بسوی [illegible] / نبینم بجز سوی یزدان کسی
نوا از دل قدسیان آورم / نگفتار یزدان بیان آورم

در بیان نزول کردن جبرئیل و منبر ساختن پیغمبر خود علیه السلام

که چون آمد از عرش روح الامین / ز یزدان سوی سید المرسلین
که ای نبی بفرمان من [illegible] / ستوده جلالم بمردم نمای
که امروز کامل شود دین حق / شود تا ز هر کشور آیین من
بر [illegible] هویدا شود دست حق / بیان دست کرد تا بیابت حق
خداوند گیتی چو پیدا شود / هر آنچه به اسرار پیدا شود
شود منتهی بر دو عالم تمام / بر فیض اندر صحیح اهل عام
ز هر جا سوی هست امروز عید / که پیداست بر کردگار مجید
چو بشنید [illegible] / بیمود آن روز شه خود نمای
یکی جا بیامد شه [illegible] جلیل / بیاورد [illegible] جبرئیل
که چون [illegible] روشن [illegible] / [illegible]
یکی تاج شد بر کوه هر نگار / که از دست شب مار کرد کار
شد آن آفرینش نوا از کس / سزاوار فرق علا بود و بس
چو آن افسر تاج بر سر نهاد / سر چرخ بر پای او سر نهاد
چو شد سایه اش در جهان سایه / جهان شد پر از سایه او دگر
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / جهان شد از آن تاجداران تباه
بگیتی چو بالای والا شود / دو گیتی بیالای او جا شود
تو گفتی جهان را در کرد جای بهشت / جز آن قامت قد بالای بهشت
بگیتی چو بند تنگ بالای اوی / گذشت از سر لامکان پای اوی
رسول خدا چو نگران روی دید / سوی داوران داوران بنگرید
نمود شمس بی سکر پرده کار / که از بر شد آن راز کرد آشکار

پس آنگاه شادان چنین کرد رای   که فرمان فرمانده آرد بجای
بفرمود تا سروران حجاز   یکی منبری ساختند از جهاز
جهاندار هر چه ببیند کم   چو منبر نهادند بالای هم
در آن هفت گون پایه پرداختند   ولی هفت آن پایه بشناختند
چنان پایه شد در جهان آشکار   ز عرش برین تا آسمان شد دوار
که بالاش هم بر زمین بود پی   که بر پایهٔ او سرم سود می
ز رفتن بیان خواست بانگ ندای   که ما را بجان پایه کی دست جای
که سازیم بر پایهٔ او سجود   نمائیم ذکر خدای ودود
بزرگان چو کردند منبر تمام   دویدند سوی رسول انام
کردند منبری ساخته از حجاز   بگو بر پیراهن عرش راز
ندیدم جهان منبری هیچ کس   که فرشتی ز عرش برین است بس
تو گویی که از عرش آمد از زمین   به دوری به سوی عرش برین
بجز گنبد سبز شادی نمود   خداوند عرش برین را ستود
بفرمود تا نامداران دین   بر آنکس که بود از کهین و مهین
همه گرد آن منبر آیند زود   فرستند بر پاک یزدان درود
همه هر چه هستند از مرد و زن   به نزدیک منبر شوند انجمن
که اینجا نماید به مردم عیان   بیان نور روی خدای جهان
چو خورشید کردند که دید راست   درخشنده خورشید از جای خواست
که خورشید رخشنده از روی اوست   درخشنده خورشید از روی اوست
درخشنده خورشید رخشنده   که خورشید بود رش گهین بنده
درخشنده خورشید اندر زمین   که بر آسمان بود خورشید آفرین
چو خورشید از آنگاه رخشنده گی   که خورشید بخشد درخشنده گی
چو خورشید رخشان کشی از خاک راه   درخشنده گشته خورشید و ماه
ز خال رخش تاج خورشید بود   که خورشید بد خرم از آن شید بود
از آن خاک رخشنده خورشید ند   درخشنده خورشید از آن شید ند
درخشنده خورشید برزم دقی   همه روشن [illegible]

رسول جهاندار از کار ساز
به منبر بر آمدن رسول خدا با علی مرتضی و خطبه انشا کردن پیغمبر با بخلافت علی
خرامان سوی منبر آمد فراز
چو نزدیک منبر چه نزدیک گشت   سر منبر از عرش اعلا گذشت

بچشم خدابین بر او بنگرید   سر عرش بر پایه‌اش فرش دید
بهر پایه‌اش آسمانی فراز   ز عرش برین پایه‌اش سرفراز
علی را طلب کرد نزدیک خویش   چو آمد بر او دلکا پیه پیش
علی چون به نزد پیمبر رسید   پیمبر ببالای داور رسید
چو بر روی او دیده را برگشود   ز رویش بدیدار شد آنچه بود
بگنج خدابین بر او بنگرید   خداوندی خلق او را سزید
بحشمت بزرگی یکی شاه دید   از آن شاه روشن خور و ماه دید
از آن صورت کردگار آشکار   نمایان از او روی صورت نگار
خداوندی از عرش و منبر تمام   نمایان از او کبریای خدای
نه دارای بیچون جهان آفرین   نه یزدان پاک جهان آفرین
ز نقش جهان نقش دیوار بود   جهان آفرین جهاندار بود
دو گیتی سراپای او جا نداشت   که او بود یکتا و همتا نداشت
ز سیمای او دید روی خدای   ز سیمای او دید کوف خدای
رسول خدا چون نکو آن روی دید   سوی داور داوران بنگرید
بیازید یکدست و دستش ببست   که [illegible] بسته ببند [illegible] است
چو آنکه دست بر دست او جای گرفت   دو دوش شریف تا ثریا گرفت
بدستش چو دست علی کرد جای   ابر دست خود دید دست خدای
چو نزدیک منبر رسول آرمید   رسید سوی منبر از مهد دید
به پایه‌اش سود [illegible] ز بیناز   به پایهٔ عرش بر منبر سرفراز
چو بر پایه شاه دین بنگرید   از آن پایه بر نه فلک سایه دید
چو سوی دویم پایه

چو سوی دویم پایه آمد فراز   در جنت خلد اندر آن دید باز
بسیم رسیم پایه چون کرد جای   فرا رفت از سدرة المنتهی
چو پایه خود درنج از زمین پایه دید   سما و سطح را به یکباره دید
فرا شد چو از پایه پنجمین   چو گشت التری دید عرش برین
ششم پایه را چو نگاه کرد جای   همه دید معراج در زیر پای
چو بر پایه هفتم آمد فراز   قرین شد به امر خدای بی نیاز
دو مه تافت از آسمان همی   دو دشت بیافت از رنگ شاهنشهی
نهان چون بر آن پایه بنهاد پای   به ایستاد در دست دست خدای
تو گفتی ندیده سوی ایشان   همه دیده خیره اندر وی شان
سران بزرگان قوم عرب   بجانیکه بد تهلیل بگشاده لب
همه روی آورده بر یکدگر   بگفتند یکدیگر که این چه خبر
در این جا که اکنون دو بودی یکی   بیاد رخ اندر کسی را شکی
زبس که بر افتاد در دین شبهه   بر ایشان بپیچید تیره کارگر
جهان را همه کبریائی گرفت   ز نزدیک ماه تا ماهی گرفت
ز دیدارشان مهر گردون نجل   ز رخسارشان نور مه منفعل
بر ایشان که گفتند چون پیمبر [illegible]   بر ایشان بتابید نور خدای
در عرش بر روشان باز گشت   از ایشان دو گیتی پر آوازه گشت
پیمبر آن عرش چون جا گرفت   دو دوش شریف تا ثریا گرفت
پیمبر آن عرش چون کرد جای   همه عرش را دید در زیر پای
گرفته بکف دست داور خدای   در آن دست دست خدا کرد جای
چو آن دست در دست او گشت جفت   خورشید کین دست دست خداست
به یزدان که در هر دو سرا هر چه هست   از آن نور دست که بد یزدان پرست
کلید در بابد در گیتی گشود   بیزدان که هر دو سرا این دست بود
میکائیل جبرائیل استاده بود   خداوند از آن استاده [illegible] شاد دید
تو گفتی جوان آن حنظله [illegible]   که یزدان الهام دیگر یاد کرد
تو گفتی که روح جهان آفرید   در آن عرش تا زل [illegible] برین
چنان دست جان آفرین راستود   که جان آفرینش ستایش نمود
چو پیدا شد از صحف داور خدای   بیاورد دست خدا از جای
عیان شد ز نیروی پیغمبری   ز معنی زمان تهیه داوری
بر آنچه پیمبر ز نیروی او تند زمین   بپیچید بر یکدیگر هفت چین
چنان کرد دست خدا را بلند   که از کارش آمد خدا را پسند
ز بیخ چو آمد بلندیش دوست   بلندی همه بر همه یکسره است
چو آن دست از دست او راست گشت   جهاندار سر کرد و از سر گذشت
مرا او دوستی که او را بپای   به پیغمبر انعام این دست خدای
یکی دست شد چو جدا از زمین   بر سوی بالا جهان آفرین
ببین دیده چون دست او را به دست   عیان دید در دست خود هر چه هست
پس آنگه علی را ستایش نمود   بیق از آن ستایش خدا را ستود
که این دست در دست [illegible] او است   دو گیتی بدین دست پا بست اوست
همه هر چه بد [illegible] الست   به یزدان که یزدان بدین دست هست
بدین دست [illegible] آفاق کند   بدین دست کار خلایق کند
بدین دست [illegible] خورشید و ماه   بدین دست [illegible]
بدین دست [illegible] روشن جهان   بدین دست پیدا است کون و مکان
از آن روز [illegible] اندیش دست خود   بدید آنکه دستی از این دست دید
نبودی اگر این دست [illegible]   نگشتی جلال خدا آشکار
چنان این دست [illegible]   کشیدم بیام [illegible] سر بر
از این دست تا شان جهان آفرین   از این دست [illegible]
جهان [illegible] دست جان در [illegible]   خداوند گویم که دست [illegible]
علی علا [illegible]   علی علی ابن علا [illegible]
نگو جز او کسی جای من   بجز او کسی نیست همتای من
جلال خدا گر شود [illegible] حال   جز او نیست [illegible] خدا را جمال

تن جان او هم بود جان تن / بود در دل او خویش هم خویشتن
برچید کار از رای او سر فلک / بخواری فتد از سما بر سمک
بر معنی خدا ذات او در همه است / همه کار او ذکر و فکر خداست
همه ذکر او ذکر و فکر من است / منم از علی و علی از من است
چو آن نامور خطبه آمد به بن / بلرزید از آن خطبه چرخ کهن
همه خلق شادان کریمان شدند / همه بت‌پرستان ز حیران شدند
بگوش اندر آمد خم نه سپهر / فتادند از آسمان ماه و مهر
ندا کرد یزدان برآمد خروش / بچارم فلک شد مسیحا ز هوش
چو آن خطبه بشنود خوار خلیل / بگوش آمد آن وحی جبرئیل
چو آن خطبه بشنید ذکر آوریان / شه ملکان گذشت شد از لامکان
همه آفرینش برآمد بجوش / چو برگو آن خطبه دادند گوش
ملوک و ملایک ز نه چرخ فلک / همه یکسو از سما تا سمک
بیکبارگی سر آورده روی / همه کرده با یکدیگر گفتگوی
که آمد خداوندی آمد پدید / که کار خداوندی از وی رسید
ز شادی همه دست افشان شدند / بگیتی همه راست کیشان شدند
خداوندی آمد خداوند خلق / که او مهر و کین است در سینه خلق
جهان خود درو گشته پرورده کار / که از او گشته پر در جهان آشکار
که از لطف او کردگاری کند / خداوند پرورده کاری کند
از او آفرینش همه در نوای / بهر کس بهر کار مشکل گشای
ستیزنده در گیتیش از خدا و بیای / نبینم چو او در کیهان خدای
جهان از سر ایمنی درگذشت / از او دست اهرمنی درگذشت
نکو دیدگان روی یزدان نمود / نمود از آنچه یزدان نمود
همی دست داده بیکدیگر / که شد داده گرد او در داوری
همه آسمانها پر آوازه شد / همه عرش یزدان از او تازه شد
شفاعت بر پایه ... راه / زمین جست بر عرش از آن گاه
زمانه ز شادی برآمد ز جای / ملکان شد براه ملکان حیث جای
فلکها نظر کرد خورشید خواست / خوار از ماه تا ماهیه خواست
کنون هرچه میخواست جان آفرین / همه هرچه بای جهان آفرین
پر از نور شد سراسر روی اوی / گشاده همه دیده بر سوی اوی
بگیتی خداوندی آمد پدید / که گویی ملکان ز جهان آفرید
هویدا شد از عزت حق ... / ... از شاه ... شهی
که او در جهان در دو گیتی ... / ... شاهنشهان ... شاهنشه است
هر آن کو خداوند ... خدای / سوی خدا روی او ... جای
زمین ز آن ز ... ملوک و ملک / همه شاد ... بیک یک
که ... ... بیاد رست / جهان ... ... گشت مست
نه بیند ... ... دس / نه بیداد ... ... نفس
همه ... شد ... ایام اوی / پر از باده عدل شد جام اوی
چنان گشت ... فلک ... / که ... ... را ... ... دار
چو آن خطبه نامور شد تمام / ز یزدان ... رسید ... درود و سلام

در بیان عهد گرفتن رسول خدا از امت برای علی علیه السلام

بپایه ز شادی ... فرود / جهان آفرین داد او را درود
بفرمود چون سید المرسلین / که کردند برپای عرش برین
یکی خیمه آنجا برافراشتند / بعرش برین سایبان داشتند
در افشت ... آن عرش شد / درآن خیمه عرش برین فرش شد
زمان ملکان ز شادی باوج / دو گیتی چو دریا درآمد بموج
همه آفرینش برآمد ز جای / سراسیمه گشتند خلق خدای
خلایق بر او گشته صف / ملایک رسیدند از هر طرف
زمین و زمان شرف آسمان ... / همه خاک آن عرش فرسای شد
همه مردم آنجا نمودند روی / برآمد خروشیده از چار سوی
تو گفتی بروی زمین جا نبود / زمین و زمان تا ثریا سپرد
زمین خلق بریکدگر

ز بس خلق بر یکدگر ریخته / تن و جان بخاک ره آمیخته
ز مردم نشان نمیدید کس / تو گفتی ملک بود و دست ...
خداوند با خلق دمساز بود / در رحمت ایزدی باز بود
دم قدسیان بر زمین بر زده / ملوک و ملک دست بر بر زده
دم روح قدسی وزیده بخاک / همه فلک از اندام شده جانپاک
ملایک همه بر زمین پر زده / از آن خاک بر فرق افسر زده
خلایق ز شادی نموده نثار / همه جان خود در ره کردگار
تو گفتی دو گیتی به امر خدای / گرفتند یکسر در آنجا ... جای
زمین بدید و جانیان جندای / ز کرّوبیان فلک تا عرش ...
سراپرده شاه چون شد تمام / برآن ... روان گشت ...
همی رفت در دست دست خدای / چنان تا بر آن عرش کرده جای
چو بر شد حکم ... / فتادند ...
علی را بنزدیکی خود نشاند / پس آنگه علی علا را بخواند
علی چون بنزدیکی کرد جای / قرین شد نبی با علی علای
بیر تخبود خاصان راه / بیاوردند یکسر در آن بارگاه
همه بر ... هستند یاران دین / بیامد نزد رسول امین
به بیعت در آرند بر عهد دست / به یزدان به بیعت در آرند دست
نگه کرد جبرئیل ... / نمایند بر پاک یزدان سپاس
در این عهد یزدان برحق کنند / به یزدانیان پیش دستی کنند
خداوند من بر ... گواست / که پیمان ... عهد خداست
ز عهد خدا هر که او روی تافت / ز یزدان هر چه ... نیافت
نیشتند چون گفت او سرگذشت / سوی ... گشتند یکسر روان
چو سلمان چون بوذر پاک دین / چو مقداد خاصان فاروق دین
همه ... بودند کردن فراز / نهادند برپا شدی روی نیاز
نهادند بر روی آن خیمه روی / زبانها سراسر پر از گفتگوی
چو بر روی آن بارگاه آمدند / خداوند او در پناه آمدند
چو کردند یکسر در آن خیمه جای / زبانها ... آمد رسول خدای
رسول امین چون برآمد ز جای / بیا ... دست ... خدای
پس آنگاه دست ... باز کرد / ز دست خدا دست آغاز کرد
که یزدان چه ... دست ... / همه ... بجهان ...
هر آنکو به بیعت برافشت کرد / چو ... خداوند بیعت کرد
همه عهد او ... دست خداست / از این دست ... دو عالم ...
بدو گفت ... این دست ... / فرو ... سدره المنتهی
همه ... یکی ... / از این دست سوی من آمد فرود
چو ... علم ... کشود / به یزدان که ... علم بود
دو ... ... / زمین پا ...
کز ... از لامکان مکان / فرو ... آنجا ... پران
چو ... بر آواز شد / ... باز شد
گرد ... خداوند جای / رسیدم بنزدیک داور خدای
نمانید عهد روز الست / بانیم ... دست ... عهد بست
جدا ... نیکی و ... / بجز او ... رو جود از عدم
بود ... عهد روز الست / بود ساقی ساغری ...
همه ... در نه فلک / ز ... ملوک و ملک
بانیم دست ... عهد ... / که ... خداوندگار
تمامی ... یزدان ... / بانیم دست ...
شود ... دست پروردگار / ... روز شمار
چو گفت این سخن سید المرسلین / خروش ...
زمانه ... پر از نور شد / بگیتی ... مستور شد
بر ... در دو گیتی ... / وجود همه ماسوا شد عدم
نگار همه ماسوا پاک شد / دو گیتی همه نور ادراک شد

نداء رسیدی دمادم بگوش / کز آن صوت شنید گوش سروش
دمادم از این بود بوی فزود / کز آن بود تاب دیدن نبود
از آن نقش نقش دو گیتی زدود / همه بر دو گیتی بیران تنگ بود
پی عهد بیثاق چاوند بلند / همه آفرینش شد از وی چو خند
چو آن دست شد بر زمین استوار / شد از آفرینش سکون و قرار
که بر سید المرسلین جانشین / نباشد بجز سید المرسلین
از آن دست باشد دو گیتی تمام / از آن دست دست خدا بیدواع
پی عهد بگرفت دست خدای / در آن دست دست خدا کرد جای
که هر کی گرباد دست حق عهد بست / بدان عهد هر کو بیان شکست
ولیکن نیامد بر این عهد دست / مگر آنکه کرد عهد یزدان پرست
از او ز او خلق حیران شدند / بیزدان پاک آفرین خوان شدند
دگر بایه او ز او آسمان / برآمد که از سیر کون و مکان
که او را گرامی خداوند داشت / بنا خوش بنای دو گیتی گذاشت
بنام جهانجوی او شد پدید / همه هر چه جهان آفرین آفرید
جهان را جهاندار ز او ز جهان (او راست) / جهان آفرین آفرین خوان او است
شنیدند چون مومنان آن نداه / یکایک به او ز او دل گرای
که کس را سوی عهد خفتن نیست راه / نیارد به او دیده راه نگاه
رسول خداوند فرد حمید / پی عهد بیثاق میر او بنگرید
همی بود حیران ز نادانی در این راز / ز دلدار از دل بسی گفت راز
تبسم کنان چون برآورد دست / ز تکبیر سینا بیر جوش بست
ز تکبیر بانگ رسول امین / بپاند ز گردن آسمان و زمین
بدست خدا آن جهان عهد بست / که داد او بدست خداوند دست
بدانی عهد یزدان گواه من است / که از دست یزدان گواه من است
پی عهد حق گشادم دو دست / که نه چرخ از پرده بگشاد دست
چنین گفت شادان بر بانگ بلند / که زاینجم عهدم ز آسمان ارجمند

همه بر نوازند زمان زمین / عیان شد نوای جهان آفرین
بناگه یکی دست آمد پدید / که دست جهان بر دو گیتی رسید
نگارد دو گیتی بد انسان نمود / جز آن دست گفتی نگاری نبود
نه چشمی بدان دست بد کارگر / مگر چشم بینای یزدان نگر
برآمد ندای ز عرش برین / ندائی چو روی جهان آفرین
که بعد از رسول زمان زمین / مرا او بود جانشین دست من
بر آن دست نادیده بنگرید / بجز چشم حق هیچ مرا و را ندید
برآمد خروشی بلند آنچنان / که از دیدن هم زمین و زمان
چو کرد پیمبر عهد استوار / ابر خلق کرده خداوندگار
از او ز او شد جهانی بجوش / برآمد ز املاک ملائک خروش
ولیکن ندانست کس راز کوی / شده کوته همه سر او راز اوی
جهان تا جهان سر او راز شد / همه کوته اندوان راز شد
نبودی که او آسمانی نبود / فشاند از زمان آنچه یافی نبود
ز راز خوش کسی نیست دانای آن / بجز آفریننده بی‌نیاز
نیامد بیان عهد و پیش کرده / ز پیمان او راست چرخ بلند
سوی یکدگر کرده زنده روی / از آن دست آن روی در گفتگوی
دگر عهد بنیاد عهد زاین است / پی عهد بیثاق برآورد دست
دل از دست آن عهد شد آب گرد / ز سوی دگر دیده پر آب کرد
یکی عهد از آن عهد دل شاد کرد / ز نیروی خود تاب از دل گشاد
جهان تا جهان پر ز تکبیر شد / خروش فغان تا به سر پیر شد
گرفت آن زمان دست کهمان خدای / جهان گشت از صوت او پر نوای
گشت چه عهد دو گیتی و تین / زدم چنگ بر چنگ حبل المتین
بدانعهد دستی که گر دید یار / شود یار او داور کردگار
چو عهد رسول خدا شد تمام / رخ آورد و انگه سوی خاص و عام
درون دو گیتی همه هرچه هست / از این عهد گو بید یزدان پرست
جهان ناجهان را

جهان تا جهان را بعین بد بس / جهانی در این آرزو بود بس
خلیل خدا چون که این عهد بست / در آذر در بت پرستان شکست
از این عهد شد نور عرش العظیم / خضر را از این زنده گانی قدیم
بدین عهد شد شکل آن سرافراشتند / لوای امامت برافراشتند
بنا یکم آید به پیمان شکست / که عهد نخستین بیاد عهد بست
تعالی الولی تا که زین رستخیز / از این عهد گشته شاهان عزیز
بدین عهد پیمان موسی شد سرفراز / در علم پیروی او گشت باز
همه آفرینش به عهد درست / برآمد به پیمان از این عهد بست
از این عهد پیمان جهان محترم / از این عهد شد بت ابلیس خم
هر آنکس که کرد او بدین عهد دست / بگیتی چو او هیچکس نادرست
بدین عهد هر کس که شد پیش بین / سر انجام کرده خداوند بین
شنیدند همچه گفتار اوی / همه چهره گشته از کار اوی
ز گفتار تو گشت ایمان درست / که باشد تر عهد پیمان درست
همه عهد او تو آوری بجای / در آید به عهد خود او در خدای
کنید ار چه فرمان تو روز کار / جهان را بود عهد پروردگار
نخستین ابوبکر آمد بجای / پی عهد آن دست شد دلگرای
نگار از تو شد عهد یزدان درست / نگو دو بکه پیر اعهد بست
بدین عهد او عهد بند کسی / بر این جهان بگیتی نخندد بسی
چنانی از این عهد سوی بهشت / که اینده از کار کردار زشت
دو گیتی بدین عهد یزدان پرست / یکایک بیاورده تا حشر دست
پی عهد بیثاق زبان برگشاد / نه عهد خدا کرد بیاد باد
سپید انکه او رد سو خشی دو دست / بر آنید عهدی که باشند دست
که این دست زیبنده کبریاست / بیزدان که این دست دست خداست
از این دست شد سر نگون اهرمن / بنه جز خاک این دست خیبر شکن
از این دست شد کار کرد درست / جهان سربلندی از این دست جست

ملائک جبریل روح الامین / از این عهد گشته امین امین
از این عهد نوح نبی سرفراشت / پی آنکه بنای بهشت گذاشت
مسیحا چو زد دم از این عهد دم / دم خوش بمرده را زنده کرد از عدم
همه اولیا آنچه در روزگار / نمودند از این عهد شد استوار
همه هر چه از انبیا شد پدید / از این عهد تا بر ایشان رسید
بدین عهد یزدان چو بگشاد دست / بگیتی همه هر چه بد نقش بست
چو این عهد بستند سکان عرش / از این عهد گشتند در بیان عرش
از این عهد نقش جهان خوش نماست / از این عهد پیمان یزدان بپاست
از این عهد کار دو گیتی بپاست / بیزدان که این عهد دست خداست
ورا آنانکه بد هیچ آئین نبود / به او از خداوند نفرین بود
بکشید چو عهد خوش در این تیره خاک / کجا دست پیمان عهد یزدان پاک
تبه هست سراف کشاد و ندیب / کجا ای ز تو روشن بجا تیره شب
زنو گشت پیمان که روزگار / از این عهد پیمان روز شمار
تو فرمان روا فلک و ما بنده ایم / به فرمان و نیست سرافکنده ایم
همه بهره بودند قوم عرب / بجا ایک عید هست کشاد و ندیب
روان شد چو عهد رسول امین / چنین گفت با سید المرسلین
بر اسپهم همه هر چه آمال ما / از این عهد فرخ بود فال ما
جهان آفرینم چو پیمان راستود / که این عهد را آشکارا نمود
از این عهد روشن شده روزگار / ببینند از این عهد لیل نهار
بگفت این شد سوی دست خدا / گرفتش دو دست پیغمبر بپای
که بر خلق گوید تو روزگار / ز عهد خدا شد خدا آشکار
چو بر دست خود عهد آمد پدید / ز شادی فروغی ز دل بر کشید
از این عهد دست نبی شد بپای / بروی خوش بنی کرده سینه صفای
بنی عهد او این گیتی درون / که افتد به جبل او آمو دی تکون
مرا دست او چون تماشا نمود / پی آنکه خداوند نیز استود

اگر دیو کرد ترا مدح خوان / نوای ملک آیدش بی زبان
چو صدیق ما زان شد از عهد پیش / پس آنگاه فاروق آمد به پیش
بی عهد بیعتی برآورد دست / خرفستان چو زنان یزدان پرست
بیاشند دست تو کار خدای / از این دست کرد به حق خود نمای
از این دست شد دین حق آشکار / جدا شد از این دست لیل و نهار
از این دست زد صفحه نه ورق / از این دست شد هفت افلاک شق
بگیتی پدیداوری شد پدید / بجیل رسل یاوری شد پدید
بدین دست شاداب شد روزگار / جدا شد از این دست لیل و نهار
پس انگه جهان دست پیمان نمود / چو پیمان نمود شد او را ستود
کدای ذات تو خلق را راه بر / چه ذات جهان داور داوگر
زمدی تو روشن زمین زمان / ندای تو روشن مه آسمان
هر آنکس نداشت ستایش نمود / خداوند جان آفرین را ستود
اگر هست پیوست اگر حق پرست / بر اوصاف تو چون بر آمد دست
نیارستد جز ذکر حق بر زبان / همه ذکر فکر خدای جهان
زنان جمله شد رسول آمدند / بر آن عهد بیعتی قبول آمدند
به پیمان همه دستها کرده باز / سوی دست دارنده کارساز
بپرسید زنان و بنگرید / چنین با زنان کرد گفت بشنید
بیاشتاد چنین گفت کی بانوان / زمین تا آسمان گشت روشن روان
تمادا نشاید بجز راستی / تمادا کرد پیدا زنا راستی
که این عهد عهد است کاندر جهان / نه بینی کسی از کهان و مهان
بدان عهد یزدان ستاد دیگر است / که این عهد عهد جهان داور است
ز دست خدا گشت این عهد راست / که این عهد محمود عهد خداست
بی عهد بیعتی نکرد بد سست / که این عهد باشد به یزدان درست
هر آنکس بد این عهد آرد شکست / بدو فرخ جاوید تا ابد پای جست
زنان تیمر ز گفتار اوی / یکایک نهادند سر خاک در وی
نخست آمنه سلمه ... دادن / که باید در جهان با تو با بانوان
یکی با تو بانوان بد دگر / که خواندی خیر النساء خیر البشر
همه زنان البشر این خبر / چو بشنید گفتا که خیر البشر
که این عهد را یا که از کجاست / که یاران سرانا عهد های شماست
چنین پاسخ آمد ز خیر البشر / که ما آن ای خیر اندر این خبر
همه عهد من نور از این عهد جست / از این عهد شد عهد یزدان درست
از این عهد بر پاست چرخ بلند / از این عهد کون و مکان ارجمند
از این عهد شد عهد گیتی درست / از این عهد یزدان پرستی درست
از این عهد شد عهد یزدان بپای / از این عهد احمد خدا خود نمای
هر آنکس که بشکست او عهد جست / کند عهد با عهد بالای دست
بدین دست دست جهان آفرین / نخستین بد این عهد احمد قرین
چو این عهد عهدی نکرد بید راست / چو او روز روشن بعالم کجاست
زمین زمان لیل خود شد کجاست / که این عهد عهد علی ولی است
که این عهد پیمان یزدان بود / سزا او بیزدان پرستان بود
نبد عهد پیمان یزدان تمام / نکردی اگر این عهد خیر الانام
چرا چه شنید از شاه راز / بخندید پاسخ چنین داد باز
که من هم بد این عهد پیمان کرم / بد این عهد پیمان نه اندر خورم
نخستین چو آیم سوی عهد اوی / شوم با خداوند خود راز گوی
برآرم به بیعت خداوند دست / که تا نه پیمان عهد الست
بد این عهد کردم فراخی کنم / بعهد ملک دست بازی کنم
بگفت این بیا یا تو با بانوان / سوی عهد دست خدا شد روان
سوی عهد یزدان برآورد دست / که چون من کسی نیست یزدان پرست
پس آن بانو با بانوان چو رسید / بجای عهد پیمان او را گزید
چو او بیعت پیمان بدست خدای / خروش زنان شد بیاد و سمای
زنادی زنان ... / بپوشید بر بیعت او را فرستند

خروش ملک از فلک

خروش ملک از فلک در گذشت / نوای ملک از فلک در گذشت
پس آنگه یکایک زنان رسول / همه کرده عهد خدا را قبول
بدان عهد گشتند همداستان / که این است رسم ره داستان
یکایک بدان عهد بگشاده دست / که این عهد عهدی که با ایست نیست
چو این عهد عهدی ندید کسی / اگر چند دیده بگیتی بسی
همه شاد و خندان سر افراشتند / همه پیر بچیغ بر این داشتند
چو از کار پیمان بپرداختند / به پیمان نکوی ببرکشند ساختند
وز آن پس بفرمود دارای دین / رسول خدا سید المرسلین
که از اهل اسلام هر کس که بود / یکایک سوی او گرایند زود
سراسر بیا این عهد گردند یار / شوند از دل و جان به او دوستدار
بر آن عهد ما شد اندر جهان / همه آشکارا کنیج نهان
بفرمانش لشکر سرافراختند / همه سوی کنج نهان تاختند
جهان شد پر از غلغل های و هوی / پر از خلق گشته ... کوی
بدان عهد دستی برافراشتند / بدان عهد سر بر فلک داشتند
بدان عهد قرب خدا یافتند / بسوی خداوند بشتافتند
شناساق لا فتی یافتند / نشان حق علا یافتند
همه یکسره شاد و خندان شدند / همه جمله از اهل ایمان شدند
چو شد عهد پیمان لشکر تمام / جهان ... خواست خیر الانام
که او روز روشن ... اندر جهان / ندیده کسی از کهان و مهان
نه پیداست از روز بیرحا سواره / که پیداست بر داور دادخواه
شب روز شد گشت گیتی ... / ندیده جهان هیچ امروز روز
در این روز شد خفت آدم درست / در این روز آدم از این خاک رست
در این روز داور ... ل / بیاراست کار جهان از ازل
همه چیز پیدا از این روز شد / بر جهان در این روز نوروز شد
بکردی امروز کرد آشکار / بجز شب نبد روز با روزگار
یکایک تماشا گشت کار جهان / جهان پاک کرد دید از اهریمنان
همه فتر یزدان بدیدار شد / دل دست ابلیس از کار شد
ز کیهان بیاید بنور خدای / جهان را خداوند شد رهنمای
بجز در جهان گشته یزدان قرین / جهان دید روی جهان آفرین
ز داد و ز شد دست اهریمنی / زمین چند گه گشت از سر ایمنی
همه کار باید جهان راست گشت / خدای جهان هر چه او خواست گشت
زمین را ... گشت پاکی درشت / جهان شد سراسر چو خرم بهشت
زمانه سراسر پر از نور شد / جهان پر نوای شب طور شد
زمانه تهی گشت از جادوی / جهان راست از کیمیای گردوی
پیمبر چو پرداخت آن داستان

فارغ شدن رسول خدا از عهد بیعت و عازم مدینه شدن و آگاهی یافتن اهل مدینه از آمدن خیر النبی ...

بفرمود آنگه بخلق جهان
که هر کس در آید به آرامگاه / که فردا سوی شهر پوئید راه
برفتند هر کس به بنگاه خویش / همه زار گریان ز کم و ز بیش
چو گسترد شب پرده لاجورد / چو خورشید شد ماه گیتی نورد
در آن شب جهانی پر از نور بود / تو گفتی که آن شب شب طور بود
بدرگاه خسروی در نوای / به ... رفعت بپای
که این شب جهان را شب قدر ماست / که روزی جهان شب نیاید کجاست
در آن شب همه وادی طور بود / که آن شب ز خیر جهان دور بود
چنان شب بد از شادی گذشت / چنین تا که خورشید رخشنده گشت
زمانه پر از نور شد با خبر / از او با خبر گشت نیمروز بر
فروزنده خورشید شد آشکار / از او شد جهان پر ز رنگ نگار
برآمد چو ظلمت تیرگی / کواکب سپید از خیرگی
بتابید نور از سپهر برین / ز نور فلک گشت روشن زمین
تو گفتی زمانه بجوشد همی / زمین زمان بر خروشد همی

بروی زمین تنگ کردید جای / شده تنگ زایشان سپنجی سرای
همه بانگ تکبیر برشد به ابر / بدو شد بتکبیر کام هژبر
همی رفت لشکر گروها گروه / پر آواز زایشان در و دشت و کوه
همه رایت نصر افراشتند / ازان زنگ غم خورشید [illegible]
همه زانکه گوی خداوند حی / دران گشته غلغل بهامون و کوی
دران روز میمون رازگاه نهان / همه دم عیان گشت دران زمان
[illegible] / که اندیشه را ره در آن [illegible]
[illegible] / که خورشید را آن نتابد به شب
[illegible] / ازان رازها جای گفتار نیست
کنون رو بسوی داستان آوریم / زکار مدینه بیان آوریم
که آمد سوی شهر یثرب خبر / که آمد ز ره شاه خیر البشر
زکار [illegible] نهان / همه شاد گشتند پیر و جوان
همه شهر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
در افتاد غلغل ببازار و کوی / جهان سوی شادی برآورده روی
که آمد سوی شهر فرخ بتول / ولی خدا و وصی رسول
همه طاق و ایوان برافراشتند / سر قصرها بر فلک داشتند
[illegible] شهر بازار و کوی / جهانی ازان کار در گفتگوی
جهان شاد گشت و خلق جهان / سراسر نثار زر شادی کنان
[illegible] شادی برآمد ز جای / جهان یافت از شادی نو نوای
ره کوی او از فلک دور شد / پر از راستی چرخ پرنور شد
زمانه ز راه جفا دست داشت / زمان ستوه [illegible] گذشت
دوان را به ره آشنایی نماند / جهانی [illegible] نماند
جهان شد بکام جهان آفرین / پر از نور شد آسمان و زمین
بهشت برین شد سراسر جهان / همه روز [illegible] در آن زمان
همی مردمان شاد در روزگار / جهان خوش دل از قدرت کردگار
جهان را همه خوش شد کام دهر / زمین و زمان آسمان [illegible]
همی گفته کس که خوش روزگار / که شد بسته بر ما در روزگار
جهان شیر پاکی آمد پدید / زنا پاکی دهر دوران رمید
زمان نوبت پادشاهان رسید / [illegible] دیو پلید
ولیکن [illegible] کار کردون سپهر / همه روز [illegible]
نداده سر پایه ی راستان / [illegible] داستان
[illegible] یزدان امید / بود خیره بر کام دیو پلید
ابا راستان است فرخ شوی / سوی روی ناراستان کرده روی
نگشت ایچ بود بکام کسی / اگر پایه دارد ز دانش بسی
نه با انبیا در جهان ساخته / نه با اولیا کار پرداخته
[illegible] اندر آرد سران / در اندیشه غمخواری سروران
کسی [illegible] نیاز / بیاورده دست ستم را دراز
ستمکاره و خیره و بی حیا / نه بر کام عاصی نه بر پارسا
نکوهیده باشی کجا یاوری / بیزدان [illegible] داوری
زهی شیر مردان یزدان ستای / زهی پاک رایان کیهان خدای
[illegible] طلاق / نگشتند برگرد این نه رواق
همای جهانسوز والا مکان / فشاننده در این خاک آشیان
سلیمان [illegible] بود / که بنیاد او [illegible] باد بود
دلاور [illegible] / بمردان [illegible] سر کار نیست
[illegible] سپنجی سراست / بر هوشیاران یکی دام خاست
[illegible] / بدین لانه روبه کجا جای شیر
[illegible] آرامگاه / [illegible] سپنجی نه آرامگاه
نجوید خداوند در خانه جای / نه کاشانه را جای کیهان خدای
جفا کار باشد [illegible] راه / [illegible] مردان نگاه
[illegible] مردان کار / [illegible] در زینهار

نه با راستان کار است

نه با راستان [illegible] / [illegible] با راستان
[illegible] / [illegible] راستی [illegible]
ابا بخردان خیره کین گسترد / به نیکان که مرد کین گسترد
ندارد بمردم وفا هیچ کس / جفا کیش [illegible]
کنون رو بسوی داستان آوریم / نگفته ز راوی بیان آوریم

در بیان بیماری رسول خدا [illegible]

که چون چند روزی به نیکی گذشت / [illegible] جز به نیکی نگشت
بناگه جهان تیره و تار شد / پیمبر [illegible] بیمار شد
به بستر چو افتاد در تاب تب / همه [illegible] جهان گشت شب
[illegible] / جهان [illegible] دور شد
[illegible] خاک / فتادند [illegible]
[illegible] آسمان / [illegible]
[illegible] / ازان غم [illegible]
[illegible] / ازان [illegible] گریست
ازان غم دل ما سوا سوگوار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خواهند دید
[illegible] داشتند / [illegible] داشتند
[illegible] / که آید [illegible] رسول کبار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آگاه بود
[illegible] رسول کبار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خیر البشر / [illegible]
[illegible] آمد شد / [illegible] آمدند
[illegible] / [illegible] آمدند
[illegible] / طلب کرد [illegible]
[illegible] / [illegible] خیر البشر
[illegible] / چه دید [illegible] رسول کبار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] حسین حسن
[illegible] رسول کبار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وصیت نمودن رسول خدا اصحاب و سفارش اهل بیت فرمودن

[illegible] / [illegible]

٢١٢

علی نامشان یک یک برشمرد   یکایک بنام او ران نام برد
ز بوبکر بوذر نیک نام   ز فاروق سلمان نیکو پیام
ز عثمان عمار نیکو کرای   ز سعد و ز مقداد فرخنده رای
دگر نامداران و مهتر سر بسر   همه برشمردش بخیر البشر
رسول خدا یک یک را بخواند   بنزد یکی خود گرامی نشاند
سوی یک بیک دیده را باز کرد   بدیشان سخن گفتن آغاز کرد
که یزدان که گیتی مرا برگزید   ز خلق آفرینش همه آفرید
علی را ز یاران ره دین یار کرد   همی حال را آشکارا کرد
همه عهد من عهد یزدان اوست   که فرمان من آنچه فرمان اوست
ز عهد من آنکس که پیچید سر   بود دشمن داور دادگر
ز پیمان من هر که گردید سست   بود بد که بد رنج نادرست
به پیمان من هر که نام آور است   همانا به فرمان یزدان در است
که دارم کنون در میان شمای   من این اهل بیت کلام خدای
هر آنکس که با این دو شد یار دوست   بدو رای یزدان که یار من اوست
بدانید هر کو که پیمان نمود   همانا که پیمان یزدان نمود
بدو رای دارنده او عهد نیست   نیاید به پیمانش هر کو شکست
هر آنکس ز پیمان ایشان گذشت   بدو لعنت تا ابد یار گشت
علی و بتول و دو فرزند من   که گشتند زیر کسا انجمن
چو ایشان نه پیداست لعل گهر   ندیده دو بیننده روزگار
هر آنکس که ایشان ثنا می نمود   بکون و مکان نام نامی نمود
خداوند بر نیکی او گواست   بنی روز محشر بد او عذر خواست
همان جمله از جای برخواستند   یکایک بگفتش دل آراستند
که ما نزد ایشان نیاریم روی   ببیداد ز ایشان خداوند جوی
بدرگاه ایشان نیاز آوریم   بدرگاه یزدان پیوزش بریم
خداوند خود را ندانیم کس   خداوند خداوند خوانیم و بس
بر ایشان بپاکی ستایش کنیم   بنزدیک یزدان نیایش کنیم
چو بنده که مانند ایشان چو تو   همه حکم فرمان یزدان چو تو
همه پیرو فرمان ایشان بود   همانا که فرمان یزدان بود
که ما نزد ایشان کمین چاکریم   بما هر چه گویند فرمان بریم
چو بشنید گفتش رسول امین   برافروخت رخسار فاروق دین
برآورد از دل خروشی نوای   خروشان که ای بر آمد زهای
بسوی سراسر بکرد روی   نمودش بیزدان درین گفتگوی
که یزدان به پیمان که عهد است   بیزدان که آنرو زانیم عهد بست
خداوند داند که عهد خداست   بعهد خدا کی شکستن رواست
نه قالوا بلی بیش بود عهد بست   هر آنکس ندارد هر آنرا درست
در اینجا نشان از مریدی بدو درست   در آنجا روانش بدوزخ در است
هر آنکس بر این عهد کرد شکست   به پیمان یزدان نیاورده دست
بیابد بدین سپرده است   به ابلیس و ایدون همراه زنده است
ز نا زاده و بی دل ایمن است   بپستار ناپاک اهریمن است
همانا که از مادر خود حرمیست   وفا خواستن از عزازیل است
همیشه ستم در جهان دشمنش   رهائی نیابد ز تیغ منش
ز تخمی شده او را همیدان بدار   بدام زنا پاک گیتیان دمار
در آنجا بود جاودان در سقر   ز دیوان خود او فرمان نیفتی جگر
رهائی نیابد ز تیغ تیز مغز   بسوزد در آتش تیز من جان و تن
جهان آفرین تا جهان را نهاد   یکیتی ندیده چو او بد نژاد
کرا در بیابان عهد بچهان شکست   شکست اندر او دو بعهد الست
ز ابلیس بی پایه او بدتر است   اگر خود بیند که عبادت در است
ندارد دلیل مهر داور خدای   مر او را بود در نبود در جهان جای
همانا تر او دشمن ز ما در خطا است   بلندیتی بد فعل ناپارسا است
ز یزدان نشان ستاند ز یزدان پرست   برآرمیغ بپیرد او دو دست
بعهد و پیمان

بعهد و پیمان اهریمن است   که با داور دادگر دشمن است
که پیغمبر ما سپارد بما   دو چیز گرانمایه پربها
که در هر دو عالم بجان پرورست   نبود آفرینش چه آن هر دو نیست
جهان آفرین تا جهان آفرید   بجز چشم حق بین بایشان ندید
که اکنون سپارد امانت شما   امانت سپارش رسول خدا
علی آنکه او هست دلبند او   امانت بتول و دو فرزند او
بصدق امانت اگر بنگرید   ندانم بدیده چه خواهید دید
اگر دیده بود بیزدان نگر   بکیفی ز صدق امانت خبر
شما را و ما را اگر دیده کور   نبود دیدی خداوند نور
دل و دیده کوریم دل بد نهاد   که از عهد یزدان شما نیم یاد
دل از عهد یزدان بپیچا فتیم   بپا اهرمین بد کنش ساختیم
بدی کو دل ما همه پر ز نور   نبودی اگر چشم ما هر دو کور
همی بد نیاید روی یزدان شما   همه کور شد چرخ یزدان شما
کسی کو شد از دیدار و روشن کلاه   امانت سپار
ندانم که با عهد او چون کنید   بدان عهد و پیمان چه افسون کنید
امانت چگونه بجا آورید   چگونه بفرمان او بسپرید
که این عهد و عهدیست بیدار بخت   درست آورد مرد بیدار بخت
سر خفته و بخت رفته بخواب   کجا بر فروزید او آفتاب
بسوز رخ بیچاره خفاش کور   کجا می نماید ز خورشید نور
کجا نور یزدان کجا اهل فاک   کجا روی یزدان اهل مغاک
امانت ز تن در جهان داور است   سپارنده او شد پاک پیغمبر است
امانت بود کرد کار جلیل   امانت رسان بر نبی جبرئیل
پیمبر بما این امانت سپرد   نرسیدان خود که آنگاه این گوی برد
بدان است آنکه این عهد را خوار کرد   بعهد آفرین امانت سپار
نگه داد کی راست کار بزرگ   شناسند کی عهد یزدان سترگ
چه ان زاد کز نابکس کفتش   ز عهد و دیده قضا بار از دل فشاند
چو گفتار فاروق آمد به بن   ابوبکر بگشاد لب در سخن
ابوبکر صدیق بر شد بپای   خروشید که ای شاه هر دو سرای
بگفتش چو صدیق لب باز کرد   بیاران دگر قصه آغاز کرد
در این کار باشید بر من گواه   بنزد یکی داور دادخواه
وفا کیش این عهد اول منم   کمینه بنده شاهان تنم
بسوی پیمبر دگر باره روی   نمود و نمودش چنین گفتگوی
منم یار غار تو ای نیک یار   تو را یار خود این امانت سپار
مرا یار تو در کتاب مبین   خدا خوانده یا سید المرسلین
که بشنود چون بوصدیق تو راند   بجز من که ثانی اثنین خواند
پیمبر چه گفتار او را شنید   تبسم کنان سوی او بنگرید
که خود داند که یاری کنی   چگونه امانت سپاری کنی
نبد آسمان با سپاس داوری   ندانم چگونه تو تاب آوری
چگونه کنی با کتاب خدای   چه با اهل بیت من ای نیک رای
رهانی تو او را بمحشر درست   نگردی ز پیمان من عهد سست
به او چو داری در آنجا بجاه   حساب مرا نزد یزدان شوی عذرخواه
که آورده این امانت درست   بیزدان که جان آفرین یاد تو است
نباشی بنزد خدا و رسول   بدو دیده بیند درست قبول
که چون من شنو دو آن عهد کیست   بعهد تو پیمانه شایسته نیست
بیان عهد کرد و رضا من عمر   بکر شد گفتا بخیر البشر
همه هر چه گوئی بجای آوریم   بفرمان رای تو فرمان بریم
بعهد تو پیمان درستی کنیم   ز چون و ناکسان عهد سستی کنیم
ز عهد تو سازیم پیوند جان   ز پیمان تو تازه جان روان
نه با اهل تو بد سگالی کنیم   نه با بد سگالان همالی کنیم
بنام کرام تو باشیم یار   نخواهیم جز او کسی کردگار

بشو هر چه کردیم با او کنیم / ره بندگی را بیان سو کنیم
بود هر چه فرمان او آن کنیم / همه رو سوی پاک یزدان کنیم
درین عهد هر کس که گردد درست / ز عادر خرد او نبود نادرست
ز ناکاره و بیست تخم بدر / بد اندیش بد سیرت بدگهر
بود بنده خاص دیو شر ند / ز ابلیس آموخته ریو بند
ز ابلیس دارد نه خورده فریب / ز دیو انگیز بجان از دل شکیب
خداوند پاینده اش دشمن است / یکی بنده زشت اهرمن است
ندارد بدل هیچ مهر خدای / به پیوند ابلیس جان گرای
نیابد درین عهد بیعت [illegible] / شمارند خوار آن شکار نهان
که این عهد دارنده [illegible] / ندارد جمال ندارد بدل
هر آنکس که این عهد بشکند خوار / بود دشمن پاک پروردگار
مجنز نیابد از او خوارتر / ستمکاری بیدل بدسیر
مجنز گناهش نبودی شمار / سیه‌روی گردد به روز شمار
هر آنکس که [illegible] این پایه نیست / به نزد یکی یزدان کرا [illegible] نیست
چگونه که این عهد پیمان که کیست / سعید امانت سپارنده کیست
امانت ولای جهان آفرین / امانت سپارش رسول امین
ولای آن و اولاد دخت رسول / علی و حسین حسن با بتول
پیمبر چه شد بر سوی طاق عرش / همین نامه‌ها بد بر طاق عرش
خدا از در آنجا بر این نام خواند / که در بزم قوسین او را نشاند
چو او راه شد [illegible] نمود / و زان پس چنین نامه‌ها را ستود
خدا چون بر آن رسول [illegible] / جز آن نامه‌ها [illegible] بخواند
از این نامه‌ها راه او شد درست / کلید شفاعت از آن نام جست
از این نامه‌ها با نبی راز کرد / بدین نامه‌ها گفتن آغاز کرد
چو این نامه‌ها را همه برشمرد / وز آن پس نبی را امانت سپرد
ببین پاینده این امانت کجاست / کجا پاینده اش لایق دست ماست
سپارنده او خدا برین است / خداوند گفت سپارنده کیست
کنون آن سپارد نبی دست ما / ندانم چه او [illegible] را وفا
چو گفتا صدیق دینم تمام / ندارد هوش [illegible] رسول انام
بهوش آمد گران راز کرد / بیاران چنین گفتن آغاز کرد
که فردا سوی مسجد آییم فراز / تمامیم در آن خانه افشای راز
شنیدیم هم هر چه فاروق گفت / که گفتار من بار است باد جفت
همه هر چه بشنید از گفت اوی / همانا که بد گفته راست گوی
از این روکه بد راست با راستی / از آن روز بد کیچ کاستی
که آرید فردا امانت بجای / سپارید با نزد خدای
ز راز نهان نزد ما عیان / بگویم به اشکار نهان
نیاید بکس [illegible] دم خبر / همه هر چه هستند از این بوم و بر
غنی فقیر پیر جوان

در بیان امرین غاز رسول صلعم و وصیت آن حضرت با امت

زشاه گدا و زمرد زنان
همه هر چه در شهر و در قریه هست / چو از شب برست [illegible]
که فردا به مسجد به گاه نماز / گرایند سوی امیر حجاز
بزرگان لشکر همه بیش و کم / به مسجد به نزد رسول امم
نه غافل از بد جز البشر / ز غافل چه گریان برآورده سر
بر همه همه چهره اش پر غبار / بیخ خون فشان چشم اشکبار
پی تعزیت عرش نیلوفری / برافراشت بر فرش خاکستری
سیه فام از بهجه او شد زمین / سیه گشت ارکان عرش برین
بخلق دو گیتی در افتاد شور / بگیتی جهان گشت پر شور و شور
ملایک فتادند تا [illegible] شب / بخلق جهان روز گردید شب
خلایق بدرگه فراز آمدند / بدرگاه سوی نیاز آمدند
همه ماند گریان ز [illegible] موی / همه پیر زن تا به رخسار روی
بنه کلاه دین بادل پر ز درد / نشستند به که دو رخسار ره زرد

سوی سرا اندر

ملا
برادر حسن

سراسیمه اندر گریبان غم / بیابیک همه دیده با بیرشنم
کشیده دمادم ز دل آه سرد / ز حیرت همه یک به دیگر نگاه
همه دیده بر راه [illegible] / که کی سوی مسجد درآید رسول
که تا که بلال موذن بیام / برآمد پی ذکر خیر الانام
پی گفتن ظهر لب باز کرد / نخستین به تهلیل آغاز کرد
چو در بام نام نبی کرد یاد / زمین زمان خون شد دل بر گشاد
جهان پر از آه و زنوحه گشت / زمانی که [illegible] تا ماه گشت
زمین زمان از غش خون گریست / از آن شادوری چرخ وارونه گریست
که ناگه خبر آن جان آفرین / برآمد خبر که رسول امین
برون تافت از پرده نور خدای / پیمبر برآمد ز خلوت سرای
به دستش زدست قضا تکیه گاه / پیا زد حق بازوش را پناه
به دست خدا و خدا او را پناه / مر او را بیانزدی خود تکیه گاه
علی داشت بازوی او را بدست / به دست خدا دست او را نشست
بدستی که کردان بازوش شد قوی / زده تکیه بر مسند خسروی
ولی قوت راه رفتن نداشت / براه روان راه رو [illegible] گذاشت
بر آن ره شدش رهنمای [illegible] / برفتند همراه سوی خدای
رسیدند چون نزد منبر فراز / [illegible] گشت منبر براز
بر آن چه نزد یک محراب شد / ز دل دیده‌ها پر ز خوناب شد
زدم برآمد خروش فغان / زمین تو آسمان گشته [illegible]
چهار صف یکم در آنجا نشست / موذن پی ذکر بگشاد دست
بهم بنشسته ادای نماز / نمودی پس راز با بی نیاز
نمودیم از صف آمد زجا / سوی پایه منبر او برجای
به منبر چهار و ازان نالان نشست

تشریف بردن رسول خدا صلعم به منبر از برای وصیت امت

نگون تا که در چرخ وارون نشست
زمین چیز عرش برین خون گریست / نگون آسمان گشت ماه [illegible]
به آسمان گیر باقی نماند / زمین فلک را همه بی نماند
بیکدیگر آموخت نوشین ترنگ / بهم بر زد [illegible] رنگ
شد از روی خورشید تابنده رنگ / [illegible] نه آسمان شد ترنگ
جهان را سر [illegible] شد بر یاد / همچنین نه آسمان شد بیاد
پی منبر آمد دل اندر دریش / بیان کرد با مردم از کار خویش
نمود پس [illegible] کشاد / زاغاز انجام خود کرد یاد
شمرد سراسر در اینده اوری / همانا بدم بنده پیغمبری
نمود بیاز گنیه ای اهل خاک / [illegible] یزدان پاک
شمار [illegible] خواندم بسوی خدای / سوی پاک دادار شدم رهنمای
رساندم شمارا از کفر و غل / [illegible] مقامات جهل
نمود [illegible] / نگون [illegible] کرده دراز
ز سیلاب [illegible] / [illegible]
ز اطفال بیجان شده طفل خویش / ز سنگ [illegible]
چنین تا کشیدید شمشیر تیز / سوی خانه‌ام با دل پر ستیز
پی کشتنم تیغ کین آختید / بیا [illegible] شب تاختید
نبیند [illegible] هیچ کس / بجز داور پاک یزدان و بس
ز بطحا چه بر جستم از دم فرار / شدم بر سوی غار با یار غار
[illegible] با سر [illegible] ستیز / [illegible] تیز
نمودید از کینه [illegible] باک / [illegible] چاک چاک
مکیدید از کینه او را جگر / [illegible]
شکست اندر احد [illegible] دندان من / ز کرد [illegible] آن انجمن
نکردم بمن دادم پاک روی / نکردم شمارا شما گفتگوی
بیامد ز درگاه حق جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
که از [illegible] بر آورده مار / کشند اهل عالم همه خوار و زار
وز آنگه بر خلق نفرین کنم / [illegible] آیین کنم

بکردم از او بیک حق را قبول
که دیوان ابنت بود بار رسول

بگفتم ز روی تو خجلتم
مرا واگذارید با ماتمم

رساندم همی راز کرد او درشت
کشانم شما را سوی بهشت

نمودید با من بسی مکر و فن
چه خواهید کردن کنون بعد من

نمودم شما را سوی خلد راه
شما آشکارا به من کینه خواه

جهان پاک کردم ز دیو پلید
نمودم ره رسم یزدان پدید

جهان گشت خالی ز دیوان زشت
زمین شد سراسر چو خرم بهشت

ز لات و هبل های پیرا فتم
پرستش کرداد کر ساختم

بند کعبه را جز بت بت‌پرست
بیزدان کسی برنیاورد دست

سراسر بزرگان قوم عرب
پرستار عزی بروز و به شب

کهان و مهان عرب بی‌درنگ
ستایش نمودند یکپاره سنگ

برآمد ز نیروی دست خدای
خدایان ایشان سراسر ز پای

چو دست خدا دست خود بر فراشت
دگر هیچ عزی پرستی نداشت

ز لات و علی گشت در روزگار
هلاک علی علا آشکار

ز عزی چه نقش شد این تیره خاک
بدو باز شد روی یزدان پاک

چو شد برق از تیغ او آشکار
ز عزی پرستان برآمد دمار

یکی گنون او و اولاد من
میان شما بنده ای انجمن

کز ایشان بر شما و در جای منند
هما اهل خاص کسای منند

ببند در کسا خیمه با پنج تن
من و بر تو فرزند داماد من

دو چیز گرامی میان شما است
کز آن اهل بیت کتاب خدا است

مرا زین همه کالای گیتی نماند
جهان آفرینم بر خویش خواند

ندانم چه سازید با عهد من
نخواهم گر گردید پیمان شکن

شود چیره بر ایشان اهرمن
اگر بر نگردید از دین من

بگفت این سخنها و خاموش شد
دری گشت و خاموش از هوش شد

در بیان تکلیف فرمودن رسول بقصاص و بیاخواستن سواده

بهوش آمد از راه دیگر گرفت
بمردم سخن گفتن از سر گرفت

کرا من ز ظلمی کرده بر روزگار
گذشتم کنون تا بروز شمار

ندانم که با اهل من چون کنید
و یا خواهش پاک یزدان کنید

بگفت این و گریان برآورد آه
که از آه او گرد خورشید ماه

دگر باره رو سوی اصحاب کرد
جهان تا جهان در تب و تاب کرد

ز بیمش همی چرخ گردون گریست
ز بیداد این چه بر و اندرون گریست

سوی مردم آنگاه آواز کرد
زبان را پس آنگه ازینها باز کرد

که اکنون روانم سوی خدای
بفرمان او زین سپنجی سرای

روانم سوی گشته خویشتن
کنابیدم آنچه اکنون من

گراهی بسوی خدای ودود
که دانند هم هرچه نابود بود

همه هرچه پنهان و گر آشکار
ز روز ازل تا بروز شمار

همه نزد دانش هویدا بود
بنزد وی پنهان آشکارا بود

همه هرچه در این زمان روزگار
بنزد یکی او تا آید آشکار

شما را همه هرچه ما کرده ایم
بدرگاه او تا چه آورده ایم

کنون داشت من را یکی التماس
بسوی شما کرده‌ام در هراس

که هر کس که حقی بود نزد من
بدست زبانی در این انجمن

بخواهید از داور این گناه
من او را شوم اینزمان عذرخواه

بمردم پیمبر چو کرد این خطاب
دل جمله شان شد پر از آه و آب

برآمد ز مردم سراسر خروش
زمین و زمان اندرآمد بجوش

بر از گریه شد آسمان تا سمک
برآمد خروش از زمین بر فلک

زبان برگشادند یکسر بمهر
کای برتر از هفت و نه سپهر

همه جان ما خاک راه تو باد
سپاه سپهرت پناه تو باد

ترا حق بسیار بر ما بود
نهان از تو حق در دنیا بود

فدای تو باد این تن و جان ما
ولایت بود درد و درمان ما

که ما را بتو حق نشاید درست
همه جان ما سر بسر حق تو است

جهان را بره راستی رهنما

جهان را ره رستگاری ز تو است
شفاعت گنهکاری ز تو است

چو بشنید از ایشان رسول امین
دگر باره گفت ای گرامی اهل دین

یکی راه تنگ است نزد صراط
گذر از آن حق نیک ورد از نشاط

در آنجا نمایند نزد دیگر تند
اگر به نهاد است اگر راست عهد

کنا حق او را نباید ادا
جدا بود انجا بپرنج عنا

مرا التماس است از این انجمن
که هر کس که از مرد حقی به من

بیایید اکنون نماید قصاص
که گردم من از تیغ آنجا خلاص

جوابی که گفت خیر البشر
بخلق زمین و زمان این خبر

برآید خروش از کهان و مهان
چرا از زمین رفت بر آسمان

که داری تو حق گرامی بما
که نتوان نمودن یکی از ادا

کنا لاله از دامن انجمن
بیامد خواست مردی بر هنه بتن

که حقی من اکنون به پیغمبر است
بگیرم من اکنون اگر باور است

بگفتا بدان شد بسوی رسول
که شاید نمود از رو شن قبول

که از تو مرا رنجی آمد بتن
بجائی که مردم بدند انجمن

از آن رنج بر جانم آتش فروخت
همی یکسر از تاب آن مرد سوخت

چو بشنید پیغمبر آواز او
سوی او نمود از سر مهر روی

کبادا اشتر ایار پرورد کار
بود یار تو داور کردگار

که آیین خود را تو دانی اخفی
بیا امروز او را عیان ساختی

در این جمع اگر تیره گردم چه باک
مبادا در آن جمع گردم هلاک

کنون پیش تر آی آن باز گوی
همه حق خود را همین باز گوی

ترا یار بادا خدای ودود
که گردم کنون من گنه کار بود

چو گفت این سخن را رسول خدای
تو گفتی در گیتی بر آمد ز جای

همه مردم انجای برخاستند
خروشیدن غلغل آراستند

سوی سواده گشتاده دست
بگفتند کی مرد یزدان پرست

چه خواهی کنون از رسول خدای
زبان را ببستید بیفتاد از صدای

همه هرچه خواهی ز ما ...
یکی از این گفته اندر گذر

سواده فرو ماند چیزی نگفت
پیمبر ز کارش به عجم گشت جفت

چنین کرد رو سوی مردم خطاب
که بایید از این ره طریق صواب

امانت که گفت من بگذرید
سخن هرچه گویم بر او بنگرید

نشنیده های سرهای خویش
ده هم امانت بمانید در ریش

گذارید تا سواده بپیش
سخن گو همه درد انگه بپیش

شنیده مردم چو گفت رسول
همه بنهادند دست قبول

سواده سوی نبی راه یافت
بنزد پیمبر خرامان شتافت

چو آمد سوی منبر انجناب
پیمبر چنین کرد با او خطاب

که ای بر تو آمرزش کردگار
که تا گشتی این بروز شمار

چه ظلمی بگوی تو آمد ز من
که هستند مردم همه انجمن

چنین داد پاسخ تو ای من فدای
چو از ضربه ما بازگشتی بجای

من اندر سرایات زمین اشتیاق
شتابان تو در رقم اینمراق

بدست یکی تازیانه که زان
نهادند بنیاد نه آسمان

زدی از یکی بدم باد پای
یکی گرد بر دوش من جای جای

دل من از آن درد بیار سوخت
چو آتش حرم بر فروخت

کنا طاقت نیز دست تو است
بگویم که بنیه تر نهفت تو است

ولی بهر من با تن ناتوان
زمین نیز حقی بود نزد حق روان

بیاد همی تا فتیم در سراب
زمین تو حق خارج از آن در درد و تاب

چو پیغمبری او و منادی شهریار
مرا یاد آمد از آن روزگار

کنون هرچه باشد مرا او من
بکن با من ای داور ذوالمنن

چنین گفت بر او از رسول
دعا گو کشید او بر دستش قبول

سلمان بفرمود آنگه رسول
که رو سوی دار اشتر ای بتول

از آن تازیانه بگیر اینزمان
پس انگاه سوی من شو روان

چو سلمان بنزدیک زهرا رسید
چو زهرا روی او دید

بگرفته پرسید حال رسول / چنین گفت سلمان جواب بتول
که او کار زاینه طلب کرده است / بمردم همه روز شب کرده است

همه خلق گریان ز گفتار اوی / زنان نیز با سینه ازار اوی
چو بشنید زهرا ز سلمان سخن / خروشید کلان مه الکبیر

بود در سه تا با بلال پدر / ندارد مجال سواری پدر
چنین گفت سلمان به خیر النسا / که خواهد خدا بهر حق خود ادا

قصاص کسی را نخواهد قصاص / نمایند مردم از روی او قصاص
چو بشنید زهرا بگرید زار / نگاه بپرید گشته زار و نزار

حسین و حسن را به همراه ببر / به شخصی رسید برزمین این خبر
چنین گوی آنکه گوید بتول / که زانشان بگیرد قصاص رسول

کاو او فتاده [illegible] / ندارد [illegible] زبان [illegible]
طلب کرد آنگه حسین حسن / چنین گفت گوی آنکه [illegible] من

به همراه سلمان به مسجد روید / ببو رسول خدا را ببوید
مرا او را در آنجا یاری کنید / پدر را [illegible] باری کنید

قضا [illegible] مسجد [illegible] / خود [illegible] به رسول کبار
شنیدند سبطین چون از رسول / نمودند فرمان او را قبول

به همراه سلمان کلیم بتول / به مسجد رسیدند نزد رسول
پذیرفت پیغمبر دو [illegible] / رسولان گرفت [illegible]

سواده چو بگرفت اندر زمان / ز مردم برآمد خروش و فغان
همه خلق از جای برخاستند / خروشیده غلغل آراستند

بپیر بفرمود تا هر کسی / که او پای دارد ز دانش بسی
بیاید ز مردم [illegible] زبان / که بنشنید از یاوه گفتن دهان

شما را به یزدان [illegible] / به حق جهاندار [illegible]
ز بیدقی [illegible] / خروش و فغان شما بهر چیست

خداوند یزدان [illegible] / که از روز داور [illegible]
بفرمائید [illegible] / که کرده است [illegible] باوری

شنیدند مردم چو گفت رسول / بجای کرده گفتار او را قبول
نشستند برگشته [illegible] جای / [illegible] دل دیده [illegible] گرای

در بیان مطالبه حسین سواده از قیمت مهر نبوت

زنکار سواده به همه روی زرد / ز [illegible] دل بدرد

چو بگرفت آن نازنین پیش / دل او [illegible] اندر [illegible]
همی رفت تا نزد منبر رسید / چو نزدیک منبر [illegible] رسید

فرو ریخت از دیده سیلاب [illegible] / که ای از تو کون و مکان [illegible]
ز نورش [illegible] لباس / [illegible] التماس

بپای تو [illegible] عرش برین / نگین [illegible] جبرئیل امین
برهنه [illegible] آسمان [illegible] زار / ز نور تو [illegible]

نگشتی اگر نور تو آشکار / برهنه بدی تا ابد [illegible]
همه [illegible] / ز نور تو پوشید [illegible]

نکردی اگر [illegible] تو التماس / زمین [illegible] آسمان [illegible]
پدید [illegible] آسمان / ز نور [illegible] خلعت [illegible]

برهنه شهان را تو [illegible] / تو [illegible] برهنه [illegible] روز [illegible]
زدی [illegible] / برهنه [illegible]

چه این داستان از سواده شنید / [illegible] سوی علی بنگرید
که ای آنکه [illegible] روز الست / ز دست تو [illegible]

چه دست تو [illegible] / ز دوشم [illegible] نبوت [illegible]
بیا تا [illegible] / کنون [illegible] تماشا

کنون [illegible] ز دست تو دارد امید / به بایست دوش [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible] زمان

حکیم [illegible] / سوی پایه منبر آورد پای
بدینی [illegible] عهد الست / همه عقد [illegible] دست

ازان نقش پس

ازان نقش پس نقش [illegible] بدید / بدان دست نقش جهان را کلید
ولی داشت خجلت ز دوش رسول / [illegible] ملول

بدو گفت [illegible] رسول هدای / که ای روی تو [illegible]
[illegible] آنجای چیست / [illegible] چیست

کنون خیز با دست [illegible] / مرا او [illegible] برهنه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] رسول [illegible] / [illegible]

[illegible] جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خروش آمد از آسمان و زمین / [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] / [illegible]

فلک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز [illegible] غم / دل [illegible] غم
[illegible] / [illegible]

[illegible] آب / [illegible] آب
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سواده [illegible] شاه دید / [illegible] بنگرید

[illegible] / [illegible]
[illegible] گذاشت / [illegible]

[illegible] محترم / [illegible] قدم
[illegible] کرد / [illegible] کرد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] است

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سخن

[illegible] / [illegible] کار
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] محترم

اگر [illegible] انتقام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] روی

[illegible] دعا / [illegible] خدا
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سپهر
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] گشت / [illegible] گذشت
[illegible] / [illegible]

بشر چه گویم از خاکدان درگذشت / جهان آفرین از جهان درگذشت
ندانی برآمد ز عرش برین / که برتر بد از او آسمان و زمین
که بی زنده سازنده در پرده / سپارنده تن به جان جان سپرده
بجز او که یکتا و بی همتا است / که بود و هست و هستی بجا است
کسی را بقای ابد یار نیست / بجز خاک او را سر کار نیست
همه هرچه هستند از خوب و زشت / بنا شد بجز خاک شان سرنوشت
در این دیر فانی همه فانی اند / اگر چند بینند دیر دا بیند
کسی نیست باقی ولی جاودان / بجز داد گر داور مهربان
در این خاکدان نیست جز خاک و بادی / سرای سپنجی ندارد بقای
در این خاک هر کو آمد گذشت / مر او را بنا شد دگر باز گشت
نشیند درین خاک خرم دل / بود مرد دانا از او دل گسل
در این خاک جای قرار نیست / مکان خرد مند دیوانه نیست
سرای است جای همایون همای / بود از سر چرخ راه است جای
بچشم خدا بین اگر بنگری / جهان را همه سر بسر بنگری
برافراشته بینی سراسر زمین / ببالای هم تا بچرخ برین
چو خوش گفت دانشور روزگار / که بود ابر او افزون صد هزار
زمین را گشاده کند راز خویش / برآرند از او هر آن راز خویش
کنار و بر از نامداران بود / سرش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از ماه رخ خاک پیراهنش
کنون باز گردم سوی داستان / بنام پیمبر گشایم زبان
که چون مصطفی برد اش جان / ملایک از آن مکان جهت برد لامکان
خداوند شد در جهان بی نیاز / بسوی خدا شد خداوند باز
تو گفتی ز عالم مکانی نبود / بجز ماسوا را رواقی نبود
چو از جسم او را برون شد روان / روان شد روان از تن پاک جان
تهی شد ز جان چون تن شاه دین / بر او شد خداوند ماتم نشین
خداوند دین شد چو سوی خدا / بجای نبی خداوند شد خود نمای
جدا افتاد بر خاک عرش برین / مر او را سر آمد جهان آفرین
فرود آمد از عرش روح الامین / بیامد خوش و شادان سوی شاه دین
بیاورد کافور طیب کفن / زند رد چو جان داور ذوالمنن
چو او را بغسل کفن / نهانی نمود اندر آن انجمن
بدند جز خدا این درست خدای / مر او را کفن پوشش تمامی
بجز دست قدرت هویدا نبود / کفن پوش تمثال پیدا نبود
کسی را نشد خدمت او روا / بغیر از علی ولی علا
کفن کرد او را خداوند دین / کفن چون فرو آمد جهان آفرین
چو از هستی زنده کی بست رخت / تو دیدی کفن از تن نیک بخت
بخاک اندر افتاد عرش برین / جهان تا جهان گشت ماتم نشین
فغان از غم او بر آسمان خواست / غو غم ز کیوان تا ماهی خواست
ز دلهای یزدان بیامد خروش / زمانه سراسر در آمد بجوش
ملایک ز بالا فرود آمدند / بر آن تن همه در درود آمدند
همه زار و گریان ز ژولیده موی / بر ایشان ز بالا همه گفتگوی
نمودند یکباره گریان شدند / پر از ناله و سوگ افغان شدند
که او پاک مردی بد بینای دین / ندارد دگر یکی جهان آفرین
همه آفرینش ازو یافت جان / برفت و برون رفت یاران جهان
چو از آفرینش کسی بر نخواست / جهان آفریننده تا هر خواست
همه هرچه سکان عرش برین / فرود آمدند از هوا بر زمین
تو گفتی جهان را دگر جا نبود / در این چرخ پستی و بالا نبود
جهان سربسر بد همه جان پاک / همه جان روح ملک گشت خاک
بنالید خوشتی برآمد بلند / بدانید کز دهر اینم ارجمند
بنا شد کسی کو نماید نماز / بجز داد گر داور کارساز
بغیر از خداوند داور خدای / کسی را دگر نیست آن قدر جای
که بر او گذارد در این

که با او کند اندر اینجا نماز / بجز داد گر داور کارساز
بیایی سپیدی ز بالا بگوش / در انجم و ملایک ندای سروش
نما
تو گفتی که با آفرینش برین / ستاده به پیشش همه روح الامین
همه صف صف بر سر یکدیگر / ستاده ابا چشم یزدان نگر
همه چشم حق بین نمودند باز / که تا بر جهان داور کارساز
نه بر رسول خدا در نماز / همه جای او سر بسر فراز
نمودند نماینده با او نماز / شوند از همه ماسوا بی نیاز
همه از زمین تا بعرش برین / ستاده به فرمان جهان آفرین
ستاده همه انبیای سلف / بهمراه فوج ملک صف بصف
تو گفتی بنیهای بهر دو سرای / جهان دگر کرد یزدان بپای
که بر فرش او روی غلمان حور / همه پرشش از او بود لبریز نور
بجسم جهان رفت جانی دگر / بر تن هر روان شد روانی دگر
بناگه ندائی برآمد بلند / که زان آفرینش شدند انجمن
تو گفتی خداوند شد خود نمای / برایشان عیان گشت روی خدای
زمین و زمان در تزلزل فتاد / بر آفرینش آن عرش غلغل فتاد
همه هرچه در دهر پندار بود / در انجم در آنجا نمودار بود
ملوک و ملک زان نوا سربسر / گشوده همه چشم یزدان نگر
بناگه یکی دست آمد پدید / که چون بکیبید صف صف کشید
بیامد بفیض صواب نماز / بود مقتدا داور کارساز
خداوند یکتا نماید نماز / کند اقتدا جمله بر کارساز
که تا گر خوشی بیامد بلند / که صد ره پیچ هفتم فلک

در بیان نماز سرور کاینات و علو کی آدم

زمانه سراسر پر از نور شد / جهان پر نوای شه طور شد
همه رنگ لاهوت شد خاک و فرش / بر آن فرش عرش برین گشت فرشی
بر آن عرش ناگاه نوری بتافت / که چشم فلک هیچ نوری نیافت
همه هرچه بودند رسالت شدند / از آن نور مردم هراسان شدند
زمینی سوی دیدنش راه داشت / نه از دیدنش دیده آگاه داشت
نماز چه بود آن زنخ پر ز نور / که از چشم یزدان نگر بود دور
زناگه بآواز تکبیر گفت / همه ماسوا صوت او را شنفت
همه آفرینش ز آواز اوی / بیکباره گشتند تکبیر گوی
همه هرچه بد در زمان و مکان / همه هر که در لامکان و مکان
بگوش همه ذکر آن راز شد / همه ماسوا پر ز آواز شد
چو بشنید این گفت روح الامین / که این است صوت جهان آفرین
در راز بر ماسوا برگشاد / گواهی بیکتائی خویش داد
چو او وحده لاشریک له خواند / بجسم همه ماسوا جان نماند
ملایک فتادند یکسر بروی / خلایق نهان گشته بی آرزوی
نگارستان جهان از جهان پاک شد / جهان پاک تا لا الی خاک شد
بگیتی جز آن صوت چیزی نماند / جهانرا بجای جز چیزی نماند
همان کس که آواز او را شنید / دگر خویشتن را بجای ندید
ز جسم ملایک رفته روان / سرافیل در مانده بی جسم جان
همه ماسوا ناپدیدار شد / جهان تا جهان نقش پندار شد
بآواز چون خواند فرد احد / نبد ماسوا ماند جز او احد
دو گیتی همه گم شد از آواز اوی / نه جز غیر او راز پرواز او
چو از لحن قیوم خود را ستود / بجز ذات او هیچ قایم نبود
بپیچید پیچنده لیل و نهار (روزگار) / همه هرچه گسترده بد روزگار (لیل و نهار)
بتند آفرینش بسیار کس / همه ذات یکتای او بود و بس
تهی شد همه هرچه بد در زمان / زمان و مکان خود تهی شد جهان
همه هرچه بد نقش و پندار شد / عیان بر همه راز پندار شد
همه هرچه پیدا است اینم روزگار / در آن امر و شد در جهان آشکار
همه نقش پاک پروردگار / در آن امر و شد روزی روزگار

همه آفرینش بند امید وار	ز روز ازل تا بروز شمار
ندیده جهان روز روزی کسی	اگر خورده روزی بکیفی بسی
همه جهر گشته امید وار	بر امید گشتند لیل و نهار
تو گفتی که روی جهان آفرین	نمود از سپهر سپهر برین
جهان بهر بود از وجود عدم	به تکبیر نافی برآورد دم
ز خود بر پیمبر سلام و درود	پیاپی فرستاد رب ودود
نصوحت درودش بهر روزگار	دگر باره گشتند امید وار
زبان تا بپرداز گفتگو هر دو آن	کرای داد کرداور مهربان
بیا جا بکبر ترحم تمامی	که هستی همکیتی تو داور خدای
بجای به ما لحق رسول	بحق دو فرزند رفع بتول
دگر ره برحمت برآورد دم	سپاس تکبیر برآورد دمیدم
به پیغو آل او را سپاس	همیکرد از ذات خود التماس
ز تکبیر چون شد زدنو گوش هوش	برآمد ز تکبیر سیم خروش
ز خود علا آمرزش خلق خواست	خروش از همه ما سوا گشت راست
نصوحش برافروخت در روزگار	بدو فتح شد هر یکی امیدوار
همه خلق از آن صوت شاد آن شدند	سوی رحمت پاک یزدان شدند
برآمد خروشش ز کیهان جهان	که آمرزش کرد گار جهان
بیا بر گناهکاران همه یار گشت	بیا رحمت ایزدی یار گشت
بیا آمرزش خوشتن از بی نیاز	زبان تا دو چون همه بی نیاز
عزائیل جبریل امید وار	کنه کار بی جرم در روزگار
همه شاد گشته جهان با جهان	بر امید گشتند کون مکان
کراین بهر آن معتقد ای نماز	که ما را برحمت کنی سرفراز
جا بهر گناه کار به لطف کرم	همه هر چه کرد هیچ کار زشتی کند
تو آگاهی ای داور داوران	بجز تو نباشد کسی راز دان
نه بدکردن ما تو دانی و من	ببخشا همه هر چه باشد گناه
که ما پر گناه هیچ امید وار	که داریم کسی چون تو پروردگار
بحق تو بر حق با این نماز	که بسازی تو ما را بخود سرفراز
ز تکبیر پنجم برون شد نوای	برآمد ز تکبیر چارم ندای
زبان است کوته ز گفت و شنفت	نگو بر به تکبیر چارم چه گفت
ز پنجم نکو کون مکان در فگند	نمود گفت هر دم جهان نک بلند
که سوی تو اینم بنده بنده زاد	بنوعی که تو کرده روی داد
بدانیم بنده توجه نزول بهر	سنای تو آمال اینم بنده بهر
مسیوی تو اینم بنده کرده نزول	همانا که داری تو اینم القبول
ز تکبیر سوی تو کرده نزول	بود هر چه آمال او کن قبول
تو دانی بهر چه تو آماده چیست	جز آمرزش خلق آمال نیست
که بخشی ما در سیاه آن توئی	که آمرزش پر گناهان توئی
بدانستان بیا آمرزش کن نظر	ز کرده زشت همه درگذر
بحق رسول خود ای بی نیاز	ببخشا که در رحم روی نیاز
به تکبیر چارم چه اینم باز گفت	بخلق خداوند در راز سفت
چگویم که آن راز دیگر چه گفت	نه بتوان دگر راز اینم باز سفت
دگر زبان از بیان است گند	ز رفتن که یک سخن باز ماند
چگونه بگفتن که تا یم دهن	دگر راست نایدم از اینم الحجز
و لیکن چه خوانند اینم داستان	برآمد خروشیدن از آسمان
خروشیدن آمد ز اهل ملک	فغان نوا خواست از نه فلک
خلایق همه گشته امید وار	ملایک همه باز ماندند کار
همه آفرینش زبالا و پست	برآورده سوی خداوند دست
همه هر چه بخشان و حش بریز	سرافیل میکال روح الامین
که ما را ببخشد خداوند کار	برآن بنده خواص روز شمار
نکردیم سانی بهر روی نزول	گناهان ما را بحق رسول
نزول همه بر سریر کار او است	بسوی همه میدهد سوی او است

کو داند همه سر بسر

کو داند همه سر بسر راز ما	ز انجام ما تا به آغاز ما
ندار یم در دست جز از گناه	و لیکن همه سوی او عذر خواه
همه یک بیک ما بدو آز نیم	اگر چه بدرگاه نا قابلیم
ولی لطف او بیحد بی مر است	که بیچاره سیه کاره کانت سزا است
ببخشا که هستیم امید وار	که هستی تو ما را همیشه کردگار
همه تو بسازکرده خویشتن	بفضل تو کردیم ای ذوالمنن
چه خود را دو انجای هر نزول بهر	تو خود خوانده بهر ما سوا از ره
که ما هیچ سوی تو تا زنیم	اگر چه بدین سوی نا قابلیم
ببخش بما منت از لطف تو	که آن منت از لطف تو بار بهر
تو اگر جابروی آمرزش است	نه آمرزشت هیچ ما خواهش است
دراینجا چه بر عشق خوان تمام	تمامی جهان آفرینش شد تمام
چه برخاست ازو راز دو جهان	علی شد بفرمان او مقتدای
همه شوق گشته ملوک ملک	ز روی زمین تا به هفتم فلک
خداوند سوی همه بنگرید	بغیر از علی هیچ کس را ندید
بنده که کار الایق آن نماز	بیا کرده شد بی نیاز
بدید آفرینش از او برتری	بدید به همه مردان سروری
همه هر چه بودند در نه فلک	سراسر همه انبیا و ملک
همه بنده داور کردگار	ز روز ازل تا بروز شمار
سراسر همه خلق ارض سما	همه مقتدا بی علی علا
بدیدگان آن شه سر بنده گی	سوی ذات او در ستاینده گی
چنین گفت راوی در این داستان	گر شنیده از گفته راستان
که جز از علی علا	علی شد بخلق جهان مقتدا
به پیرایه ما سواهر که بود	بیا او اقتدا از دل و جان نمود
علی چون بحق علا را ستود	ز صوتش ملک صوت یزدان شنود
تو گفتی که هر دم خدا پیشوا است	تو گفتی که آن صوت صوت خدا است
تو گفتی بحق رسول خدا است	دگر ره خداوند گوش نماز
ملک چون بیاورد او داد گوش	همان صوت آمد بگوش سروش
خداوند را چون ستایش نمود	خداوند را استایش نمود
بیا نبی جهان را ستایش فزود	خداوند را ستایش نمود
ندانم چه آمرزش خلق خواست	بیا او گفت یزدان که کار شما است
بخلق جهان جمله رحمت کرم	تو گوئی که از بارب رحمت حرم
سراسر همه بر عاصیان درآمد	ز آمرزش جمله فیضی ببرند
جهان آفرین بار رحمت گشود	بیا اندر کشاینده دست تو بود
کشاینده باب رحمت توئی	سزاوار تخت ولایت توئی
توئی مرد اول در جهان آفرین	ز حید نبی زیده جانشین
بدرگاه حق بنده چون توئیست	بپر حکمت انبیه چون تو نیست
نداریم جو تو دست بالای دست	ز دست تو هر پایه شد هر چه هست
توئی بابر حق تا ابد از ازل	همه را توئی داور لم یزل
ز سر تو چون هیچ کس آگاه نیست	نیاید چو تو آفرینش بزیست
توئی بود آفرینش کلید	دست تو باشد کلید
جهان از تو در بر بحقت مراد است	بکار دست تو دست حق است
خدا خود خداوند خواند ترا	پیمبر خداوند داند ترا
توئی بخلایق خداوندگار	بیا از خداوندیت روزگار
برازنده آفرینش توئی	یکی چشم جهان چشم بینش توئی
همه ما سوا از کار تو راست	به یزدان که کار تو کار خدا است
ز دست تو بر پای شد هر چه هست	ز کار تو شد هر یزدان پرست
ز لطف تو شد هر دو گیتی بجوش	ز صوت تو کیهان شد در خروش
دو گیتی ز نور تو بید هر شد	جهان را ز نور تو سرکار شد
همه هر چه او را خداوند خواست	جهان را جهان آفرین از تو خواست
برآمد ز تو نام یزدان پاک	ز نام تو شد دیو دور مغاک

همه هرچه پیداست پیدا ز تو — همه هرچه در راه پیدا ز تو
نکوکار کند نکونام خدای — ستودند نام تو نام خدای

ز دست تو دارای هست بلند — به بیت بلندی شده عقل بند
وجود جهان از وجودت بپاست — زبان و زبوی توراست خداست

خداوند نازنده از دست تو است — چه حاصل ز نیده از نقمت تو است
چو دست تو ملک [illegible] کند — خداوند کار خدایی کند

چو از تو بپا از خدا شد تمام — ز خورشید چه پیدا ز [illegible]
چو پرداخت نام از عمار رسول — نمودند آنکه چه بود از رسول

چو با وحی انبیا برداشتند — ملایک یکی در سرافراشتند
پر آوازه تهلیل شد دو سرای — شده صوت تهلیل گردون گرای

جهانی پر از صوت جبریل بود — همه صوت جبریل تهلیل بود
علاجی نیست غیر از خداوند کس — خداوند پاینده او هست بس

به بر هفت تابوت او از نو داد — سوی حجره رفت بوبکر زاد
کر آن حجره بد حجره گاه رسول — در آن حجره جبرئیل کردی نزول

در آن حجره از بهشت آرامگاه — نموده به خوبان آن دین پناه
یکی قبر بهر نبی پرداختند — در او در لحد جای پیساختند

نبی چون در آنجا یکی جا گرفت — بعرش برین جایگه جا گرفت
تو گفتی جهان بی خداوند ماند — زمانه خطا [illegible] بخواند

خداییل جبریل نو لیده موی — پیاز گردی پر از آب روی
شکوه همه پیر ملوک ملک — به پیچیده بر هم زمین و فلک

پیوسته از شرم خورشید روی — نهاده ز غم [illegible] به دیده جوی
جهانرا سراسر ز تن رفته جان — نمرده شده روی یزدان نهان

یکی بی در افتاده شور نشور — شده دیده روشن دو هر کور
ملایک ز غم ریخته بال و پر — بر آمد دمادم ز خیر البشر

شکسته پر جبرئیل امین — گسسته ز هم رشته حبل المتین
سراسر شده پاک نقش جهان — زمین گشته پیدا زمین زمان

کسی را ز غم برنیاید نفس — کسی را ز غم گیتی به پروای کس
همه هر برنالله و آه بود — [illegible] ز نوحه تا ماه بود

رسید از جهان اندر الواح یکی خوش — پر از نوحه [illegible] بدین روی
زمین زمان بی خداوند بود — جهان را نه پیوند [illegible] بود

زمانه روان کرد از دیده خون — شده حیف آسمان نیلگون
بهم بر شکسته [illegible] — [illegible] عرش برین

نبی بود در ره ولی رفته پرده گاه — جهان را نمانده قرار مدار
ترا پرده ای آسمان چاک باد — [illegible] چاک باد

ندارد همه کار تو اعتبار — توقع کج نهاد توقع کج مدار
ندارد عمر دم سر یاوری — [illegible] داوری

چگوید کی گفتار را تاب نیست — که اندر [illegible] باب نیست
[illegible] روزگار — تو هستی [illegible] هوشیار

بدانم گردش دهر ناپایدار — ز [illegible] گردش روزگار
ز نا راستی‌های دنیای دون — [illegible] نیلگون

مردم ندارد وفا و بقا — [illegible] بکیش این بی وفا
[illegible] سرپا [illegible] — [illegible] آید

نکرده عمروان ره ساز کار — نداد [illegible] دو هوشیار
خطا کرده هر دل [illegible] — همیشه [illegible] پایدار است

نه با گبر و دان جز مکر یا ختند — [illegible] خبر ساختند
بنیکان [illegible] آورد — [illegible] آورد

دلش پر ز کینه عمروان راه — نداند ره نیک مردان نگاه
بد [illegible] دشمن است — بجان [illegible] است

بیانکو نو را فتنه دردین دل — خوش آنکه کشته از او دل گسل
[illegible] سرکار شد — بجز سوی [illegible] خندان شد

همیشه عمروان [illegible]

همیشه عمروان سر خوش بر ستیز — ز کینه [illegible] در گریز
[illegible] دشمن است — [illegible] امین است

عمروان ندارد سر مردمی — دلی پر ز [illegible] مردان دمی
[illegible] نهاد — [illegible] بد نهاد

جهان آفریننده را دشمن است — بیزدان [illegible] بد دل [illegible] است
[illegible] نگاه — [illegible] پناه

دل او بی او نیست در راستی — همیشه دل [illegible] کاستی
[illegible] کفش — [illegible] راستی [illegible]

چو این است آیین [illegible] داد — ز جمشید [illegible] باد
[illegible] جام — [illegible] مدام

به مطرب بگو تا برآرد خروش — [illegible] بنیاد گوش
[illegible] جوی — [illegible] سبوی

چو [illegible] گردون فلک آدم — [illegible] آدم
[illegible] نوای — [illegible]

در افکن به [illegible] آتش می به جام — [illegible] جام
[illegible] آتش فشان — [illegible] آتش فشان

نشانی ز [illegible] جهان است و جم — [illegible] جم
[illegible] باد — [illegible] باد

مغنی نوایی برآور ز دل — [illegible] گسل
نوایی که [illegible] آورد — نوای خیال [illegible] آورد

نوایی برآور ز مردان راه — [illegible] راه
حکایت [illegible] کن — [illegible] کن

بیاران باقی [illegible] ساز — [illegible] ساز
[illegible] — [illegible]

به ساقی آن [illegible] جام جم — [illegible] بدم
[illegible] کن — [illegible] گنج

[illegible] بیاور بجوش — [illegible] خروش
[illegible] مردمی — [illegible] مردمی

جهان [illegible] گفتار [illegible] — [illegible] یار من
[illegible] آب — [illegible]

برآرم نوایی [illegible] ز دل — [illegible] آب گل
[illegible] قیس — [illegible] دست [illegible]

چو [illegible] باده نوش — [illegible] خروش
[illegible] آشکار — [illegible] روزگار

ز [illegible] کنم — [illegible] احیا کنم
[illegible] دل — [illegible] دل

[illegible] سر — [illegible] دل [illegible]
[illegible] شاد — [illegible] بیاد

[illegible] گفتار لب — [illegible] شب
[illegible] بیان — [illegible] زمان

[illegible] پادشاهی کنم — [illegible] خدایی کنم
[illegible] آورم — [illegible] آورم

جهان [illegible] نگار — [illegible] ما
[illegible] نوای — [illegible]

نوایی [illegible] جای — همه [illegible] جای
نوایی که [illegible] دهد — [illegible] دهد

نوایی که [illegible] راه — نوایی که [illegible] جای
نوایی که [illegible] — [illegible]

نوایی که [illegible] جا — [illegible] رود
[illegible] کنم — [illegible] کنم

٣٢،٢

بگیتی شود فاش اعجاز من / شود فاش زاعجاز من راز من
ز دریای دل گوهر آرم برون / کنم زینت گنبد نیلگون
بگویم ز شاهان تمامی نثار / فشانم درینسان گوهر شاهوار
به بزم دو گیتی نثار آورم / بگوهر ز زر سیم بار آورم
بده ساقی آن آب آتش نهاد / ببر آب بر آتش خاک باد
که تا آتش آب خاکم و باد / برآرم همه گنبد کج نهاد
ره راستی آشنا را کنم / برالت گویان مدارا کنم
بر اهل سخن داستان آورم / از آن داستان نو جهان آورم
برآورده نامی ز هر راستی / کنم دور نقش از کجی کاستی
نماید نکو کار من زنده تن / شود نو ز گفتم جهان کهن
ببین تا تمامی سخن را دراز / که او دید جهاندار دانای راز
بر بزم شه کوثر شعر تر / که هم هنگر ساقی کوثرم
جهان زنده گردد ز آواز من / شود بهره گیتی پر از راز من
شود دفتر آسمان دفترم / قضا و قدر بهره ور هنگرم
ز نامش پر از رنگ نیلوفری / روان گشته مهره مشتری
ز نامش شد این هفت دفتر بپای / ز نامش عیان گشته نام خدای
جهان را جهان روشن از نام اوست / سرانجام دوران ز انجام اوست
از او گشته پیدا وجود از عدم / از او گشته بر پای لوح و قلم
تمامی چو قطره ای بهر سراب / قلم دفتر لوح گردد کتاب
نویسد به قدرت ازو نام حق / قلم آرد از خود فنا [illegible]
شود نظم من ورد کروبیان / ز املای برآوازه تا ان مکان
همه بحث همه برکشایند لب / همه هیچ خوانان نظم عجب
فرستد ملایک برو من درود / ملایک ز درگاه رب ودود
ثنا جی که هم هنگری کار اوست / ثنای ستایش سزاوار اوست
ز نیکان بگو آنچه آمرز شیم / دهندم همه آنچه آن خواستم
ملایک بیارند نور قمر سر / ز نظم سوی داور دادگر
بیا نیز نظم سوی تو چند خواه / سزد گر ببخشی تو او را گناه
مکان او سوی خلد جنات دهی / بتو فیض خود ای ملا [illegible]
سوی تو کشیده همی پناه / که قدر او کردش چند خواه
برای او همه هر چه حاجات اوست / که او را به این نظم سوی تو روست
کند کارکاران سوی تو سیر / ببخش این نظم ای دادگر
نویسنده را نیز سوی جنان / بده راه ای داور مهربان
بخوانند اشتی کش خرم ابد / اگرچه با نیکو کار زشت
دعای ملک این بر خدای / بجلد برین عید ساز جای
ز نظمی سیج خوانی کنند / بجلد برین هما حاری کنند
ز بهر ملایک ثنا آورم / نیافی سخن را بیار آورم
نموده همه باز چشم نیاز / توفی بی نیاز تو دانای راز
نمایی تو دانا و هم [illegible] / نمایی به بخشا توای کردگار

در بیان بی اعتباری دنیای دون پرور

الا ای خردمند پاکیزه رای / مپیوند با کس بغیر از خدای
بد انکس که پیوند او را شکست / خرد دانکسی که او عهده پیوند نیست
نماند بکس این سپنجی سرای / از این جا بجز جای فانی نمای
نماند سرای سپنجی بکس / خداوند ما هست جاوید بس
در این خاکدان هر که آمد گذشت / بسوی خداوند خود باز گشت
سرانجام تو بود باید بخاک / بود جای تو در دل تیره خاک
شود گر ترا بر فلک جایگاه / بخاکم تو گردد خورشید ماه
کسی را اگر چند روزی عزت است / ببینی نگه کن که این زنده گاست
تن او روزی ز یزدان زیر خاک / کسی گو بنا کام گردد هلاک
چنان شاخ سازد بگیتی بلند / اگر چه چنین چوار عجب
بپای فلک دست سازی کنی / به نخوت نشیند سر فرازی کنی
قرار از پی این جهان [illegible]

و گر سوی جهان چند بر نگین / بکام تو گردد سپهر برین
بناگه چه افتد تنت در مغاک / بود جای تو بیکران تیره خاک
زمانه ترا بر زمین افکند / ترا بر زمین پر ز کین افکند
اگر صاحب جاهی و دستگاه / نیز رنگ و در پیج تخت کلاه
تنت بستر خاک غلطان درست / سرت بستر تیره جولان گرست
چنین داد فرمان خدای جهان / بجای وقت رفتن ازین خاکدان
که تا بنسپارندت در مغاک / بریزند بر روی ما تیره خاک
که اینست آخر انجام تو / بر خاک تیره سرانجام تو
تنت پر ز تیره ز خاک مغاک / ز خاک آمدی باز رفتی بخاک
شنو از زر کر این آن عجب نیاز / بیرو با خدا او نه پاینده ساز
بچشم خدابین اگر بنگری / زمین را همه پر ز سر بنگری
بود ذره خاکی جهان مرجع است / ببر در گشته مسجد [illegible] است
در این بحر جسب نوح طوفان گرای / نه فرقه خون او بسی تا خدای
همه دامن خاک پر انبیاست / کسی کو است باقی بگیتی خداست
به پیرامنش چند آذر خلیل / بگو هوا آتش [illegible] جبرئیل
از ایشان نه بینی بگیتی نشان / بجز خاک یا پاره استخوان
نمیرد بگیتی هر آنکس که راست / اگر شیخ گر پاک پیغمبر است
کسی را نه بر در این چاره نیست / نه مادر آن چاره بیچاره است
نکو کن به کار رسول خدای / که زان سینه بهتر نبود در خدای
چگونه ز دیر کهن در گذشت / چگونه روانش روان خود بهشت
نه جز بستر خاک آرام یافت / نه در منزل خاکدان کام یافت
جفا کار دامست این بد نهاد / چو او کس ندارد جفا کاره یاد
نگه کن که زین خاکدان در گذشت / نگه کن زمانه به کام که گشت
چنین است این سرای سپنج / نباشد در او غیر آسیب رنج
چه دانی بدانست این بد نهاد / نداده ز مردان مردی بیاد
بسی شیر مردان بخاک افکند / بسی سروران در مغاک افکند
ز سر سروران را ربایید کلاه / بخاک آورد پادشاهان بگاه
ز پیرامن خاک اگر بگذری / ببینی همی خاک و ره بسپری
ز تیغ یکی فرق شاهنشهان / بنا فی بجز استخوان مهان
بجز خاک از ایشان نیابی نشان / همه خاک بینی سر سرکشان
که کشته چندان که اندازه نیست / بگیتی از ایشان بجز آوازه نیست
ز آورده از صد هزاران یکی / بر آورد ز خاک است اندکی
چو خوش گفت دانای بیدار دین / که گفتار او هست با آفرین
در این نوبه که کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
بسی برکند ششصد از این دام راه / که شو آخر آگاه شو دامگاه
از ایشان نشان از انجام نیست / بگیتی نشان از نیم جام نیست
ملایک بدم در کشیدند دم / وجود همه اندرون شد عدم
نماند کسی جز یگانه خدای / اگر دید بد دست کر پارسای
ملایک بدین تیره خاک اندر اند / سراسر به بستر مغاک اندر اند
تو از کار پیغمبر اندازه گیر / که زو شد پدید این جهان پیر
سراسر از این پرده نیلگون / بجز او رفت با دیده پرخون
چه جفت از این گردش نیلگون / بر او رفته با دیده پرخون
چه جفت تو از این گردش کج مدار / که تو نپایدار است نه بیقرار
نگارش بهوش آی و اندیشه کن / خردمند باش و خرد پیشه کن
سوی رهبران رو سوی راه کن / از این بد عمل خویش آگاه کن
ز راه گمرهان ای [illegible] دست / به پیوند با آنکه پیوند نیست
که این شیوه راه مردان راست / بگیتی همین راه راه خدا است
بپیر ار بینی ز مردان کسی / چو آنکس بگیتی بماند کسی
تن فانی ز فرش باقی کند / از آن مرد نقش ز زنده باقی کند
چو بینی از او تو بر رفت ساز جای / تو از این جا بکن جای [illegible]

کراین جا یکیه جای آرام نیست / بجز رنج او را سرانجام نیست
سرانجام از این خانه بیگانگی است / بر ابلیس و از دیو هم خانگی است
نه تنگ است با دیو دمساختن / نه دارای دارنده پرداختن
نه فکر است روی از کسی تافتن / که دیگر نه بتوان چه او یافتن
به ایشان روی خدا بر بجاست / بر آن جا خود از روی خود است
چه نیکو است سوی خدا تاختن / دل از دیو ابلیس پرداختن
چه دشنگ کشتی از این جای تنگ / شتابید بر آن خوان روی بیدرنگ
کاین خانه جز خاکدان خانه نیست / کسی را در این خانه کاشانه نیست
اگر شد حلال تو خواهی دراز / در آن خانه کاشانه خویش ساز
دو ای دل از او در آن خانه چو ای / خداوند آن خانه کاشانه چو ای
همه چیز داری در این خاکدان / در این خانه جز خست گنج جاودان
چه خوش در این خانه آرامگاه / که جز خاک چیزی نیابند پناه
در این خاکه از چرخ چرخ کهن / بسی نوجوان بسی پیلتن
بسی نامداران گردون مدار / بسی پهلوانان کیهان وقار
همه سر نهادند بر زیر خاک / بر ایشان شده خاک جای مغاک
در این شهر دودی دل نشد کسی / که کیکیه شادی نخندد کسی
همه جای ترس است بیگانه ساز / چو یابی به او زنده جای دراز
کسی را که این جهان دو دوری از بهشت / بکس یار خاکی وفادار نیست
نماند کسی در جهان کهن / اگر چند دارد بسی انجمن
سرانجام جا بستی بود تیره خاک / فتد سالها تا ابد در مغاک
نگه کن تو ای مرد پاکیزه رای / جهان را به بین یاد او در نگرای
بچشم خدا بین کن کنون نظر / دمی سوی این تیره خاک ای پسر
نه بینی بجز دیده و گوش سر / نمانی اگر چشم یزدان نگر
نماند کسی در جهان کهن / نه چیزی بجا ماند بغیر از سخن
سخن گوی فردوسی پاکزاد / که او از سخن در جهان داد داد
ندید و نبیند چو چرخ سپهر / چه گفتار او گفته دلپذیر
به اول سخن هست او اوستاد / چو او اوستادی ز مادر نزاد
سخن را از او پایه آمد بلند / ز گفتار او شد سخن ارجمند
دگر هر که راند سخن گفتگو است / همه بنده آمد خداوند او است
بجا کش روش گستریم بنده اند / ورزان بنده کان نیز شرمنده اند
بیا مهر ورزان چنان ساده ای / بیا تا شنو چه او در جهان راست گوی
سخن را بپا بید از آن جاودان تن / همه نطق او شد روان سخن
چنان چه پایه اش در سخن شد بلند / که هر دو کرانه یزدی شد پسند
سخن پایه از هر چه این در نهاد / بنای زمین زمان را نهاد
زمین و زمان شد پیدا از سخن / پیدا از سخن آسمان از زمن
جهان آفرین چون سخن یاد کرد / همه هر چه هستند ایجاد کرد
هویدا همه هر چه هست از سخن / جهان تا جهان هست هستی از سخن
زبانی که گفته او بیامد بجای / همه هر چه هستند در دو سرای
سخن مغز گویان پاکی نهاد / گشادند لب چون بگفت از در داد
زبانشان ز گفته جهان آفرین / سخن زند از آسمان بر زمین
زمین و زمان از سخن زنده است / سخن بار کز آفریننده است
نخستین سخن در جهان آفرین / سخن آمد از آسمان بر زمین
دگر بار فردوسی پاکزاد / بلند او ره پایه کرسی نهاد
ز گفتار او نو جهان کهن / ز رخسار او تازه روی سخن
بدرگاه او من کمین بنده ای / شب و روز از او صبح گوینده ای
در آن پایه کرسی کمین خاک راه / یکی ذره از خاک آن پایگاه
نگارنده این نامه آراستم / یکی کاخ شاهنامه پیراستم
که تا عالم است و زمین و زمان / از این نامه نامم بود در جهان
بگیتی از این نامه نامی شدم / بنزدیک یزدان گرامی شدم
دو گیتی شد از نامه ام آشکار / ز بنیاد پاک و روان بر آمد دو بار
سخن را نوشتی اندر

سخن را به عرش اندر افراشتم / بیاد او تخم سخن کاشتم
ملایک همه آفرین خوان من / همه از دم پاک یزدان من
بگفته سخن را ستودم چه زین / همه از جهان آفرین آفرین
دمادم رسید از دم جبرئیل / همی گفته اند در این ره دلیل
سخن را بکیوان سر افراختم / بگیتی یکی داستان ساختم
ز کیهان خدایان کیهان گشای / ز کشور خدایان فرخنده رای
ز پیغمبران خداوند بیست / ز شاهان پیر بزرگان جهان آفرین
خداوندگاران روز نخست / که کار خدا شد از ایشان درست
ز خلق آفرینان مخلوق روی / ز یزدانیان خداوند کوی
ز یزدان پرستان یزدان شناس / بجز پاک یزدان نکرده سپاس
همه خلق گیتی از ایشان بپای / بخلق همه گیتی خداوند نمای
بجا یک ایزد هم خیر البشر / گروه همه داور دادگر
وز ایشان همه جان به تن هادری / از ایشان بپا گشته گردون سرای
همه پاک مانند یزدان پاک / ز لا این آتش آب باد خاک
پرستار ایشان مه و مهر و تیر / از ایشان بپا مهر و ماه و سپهر
بپا پیر بیغ عکس از روی شان / هویدا دو گیتی ز تیره روی شان
یکی جهان بجای یک جهان خدای / چو یزدان کیهان خدای خدای
از ایشان یکی داستان ساختم / بر آن داستان کردن افراختم
نبد کار این خود عهد خواه / بجستم سوی داور پاک راه
سیه نامه بستم از آن آب پاک / سوی آسمان رفتم از تیره خاک
ز کیوان مه سر بر افراشتم / بگیتی چه تخم سخن کاشتم
مرا پایه آمد ز گفتن بلند / از این داستان شد تنم ارجمند
رها کن از این خود روان یافتم / سوی خداوند بشتافتم
بجستم سوی داور پاک راه / بشستم از این آب رنگ گناه
مرا جای شد در ریاض بهشت / شدم دور از آن کار کردار زشت
به یزدانیان همنشین آمدم / دل آسمان در زمین آمدم
دل از دوده رنج شقا شکری / فتاده سراسر به او داوری
ز دود دم ز دل تیره گرد ملال / شدم یار با داور ذوالجلال
دل از کار کردش بپرداختم / به یزدانیان یزدان ساختم
بیو زنگ کوثر ز شهر ترم / کنون همسفر ساقی کوثرم
بجمع علی بر گشایم زبان / شدم یار با کارگاه جهان
ز یزدان بپاید مرا یاوری / گر کریم از ایشان و مدحت گری
کسی را که یزدان ستایش گر است / ثنای علی در همه جا در خور است
ثنا و ستایش از او بر خداست / خداوند جمع او و شه خدا است
زمانه سخن از کسی دیگر است / به من واجب مهرشان خدا در خور است
غلام علی از دل خاکدان تافتم / بقرب خداوند خود تاختم
• و از این حکم از سخن تا حجیم / بقرب بهشت بر بین تا حجیم
کشیدم سوی داور پاک رخت / ز خاک سیه جای جستم بتخت
شد او در جهان همه دم قدسیان / همه قدسیان مرو اصیح خوان
ملایک بنیغ آلوده بر سوی من / شده هم سیم شادی از روی من
شدم با خداوند فیروز یار / دو گشت از آن کارگاه آگه کار
نشستم زکار جهان علیحدیت / چو خوش یار سایه یزدان برست
ز روش ضمیران روشن روان / نموده تن جان بدل جاودان
شدم پاک شد لا ازین خاکدان / ثنا خوان شدم بر سوی لامکان
نموده چه شد ادای کردگار / همی جوی اسپاک کردید یار
گذشتم ز کار زبار جهان / بجنت روان ساختم جاودان
سزاوار بار خدا آمدم / دمان بارگاه عرش خواه آمدم
غلامان بمن سوی جعفر خدای / شده روی من سوی داور خدای
شدم با خداوند فیروز باز / دو گشت از این کارگاه گریز
چه گشتم بدرگاه دارنده یار / شدم قابل رحمت کردگار

ز امکان سوی لا امکان آمدم — سوی بارگاه جهان آمدم
دگر چون در این مدح شد تر زبان — سخن بی خود آمد در این رز زبان

خود گشته حیران ز گفتار من — خردمند شد خیره از کار من
دل از تن جدا از تن شد تهی — تهی کرده با قدسیان همرهی

تجلی بدیدم با یکی یافتم — سوی خداوند ره یافتم
که گشتم ز کون و مکان بر صفت — زدم سوی دادار دارنده دست

نمودم مدد حق ستایشگری — که یزدان نمود است مدحتگری
چه فرش بگردون دلیلی کند — ملک در فلک چرخ تهلیلی کند

کدامی چه بد لطف یا در معانی — مکان را شود زان بر لامکان
چو در مدح او برگشودم زبان — زمین شاد گشتند کون و مکان

درون دو گیتی همه هرچه هست — ازان مدح کردند یزدان پرست
همه سوی یزدان بپا خواستند — ز دادار آمرزشم خواستند

بفردوس مدح ملک مدح خوان — ثناخوان این مدح کون و مکان
گشاده همه لب به تحمید جان — بیا تا یکی نو ز خوان این آستان

که یا رب تو این بندهٔ پر گناه — ببخشای او را بر آن راه
بیا تا نگه بر مکرمت رو زند — بیا تا نگاه خواهان پیغمبر بند

نه بر قهر جوری بیاورده سر — پی مدحت خواند او دادگر
از این داستان کرده در زبان — برآورد از این نظم قند جنان

ازان ایشان دمادم تجلی برآ — رسیدی به من حمد آن آفرین
همه بنده کهتر به مدحتگری — همه بر ثنا هم ثنا گستری

بیاموز شیم تو دانای راز — زبانهای حمد آوری کرده باز
که ای پاک دانای اسرار راز — گناهان او را ببخشای باز

همه هرچه کردند کر و بیان — همه قدسیان معشر جهان
ببخشید یک در این جهان آفرین — بعذر گناهم شده پیش بین

ببخشد یکی یزدان همی بیا — زبان برگشاده پی التماس
گناه پاک دارنده دادگر — چه از گناهان او در گذر

ببخشا تو ای کردگار کریم — مر او را رهانند ز نار رجیم
همه هرچه بودند یزدان پرست — بعذر گناهم برآورده دست

که بنگر بدین بندهٔ پر گناه — که تا بیم از کار او عذر خواه
گشوده زبان جبرئیل امین — سوی … جهان آفرین

که لایق که بهتر گنهکار او — ثنا و ستایش سزاوار او
سزاوار او هست قلب برین — سزاوار … جهان آفرین

شود … شان تحقیق رسول — پذیرفته بارگاه قبول
ببخشد خداوند من را کنون — که دارم … خرقه عذر خواه

شوم پاک از آلایش روزگار — بخلد برین گشته امیدوار
تو ای شیر ای خردمند پاکیزه مغز — بیا … را بگفتار نغز

دهی دم برآور از این داستان — که این داستان است از راستان
نویسندهٔ او بهشت درست — سراینده … بگو … است

ابا خیم بینای یزدان نگر — خدا را بدین داستان در نگر
دل … این داستان تازه کن — از این یار گیتی … کن

دریغا دریغا که روزگار — نه بیند کسی مردم هوشیار
در این … هوشیاران کنند — چه … گیتی … یزدان کنند

در این خاکدان جای هشیار نیست — بهشیار او را سر کار نیست
نه بینی بد … دیو دد — نیابی … خرد

دلا گشته در کنج غفلت نهان — عدو آشکار اشده راز دان
فروتر خردمند … خرد — فراتر … ملک … دد

ندیده کسی راستی در جهان — زمانه شده یار با کج روان
دریغا که دارا … سپنج — اگر … بگفت … سپنج

همی دانش … بود در جهان — نکنجی نهان … گنج نهان
ماند … مهدانشوری — بندهٔ … جهان … … درّی

بیعار … تا نور

همی بار … مور گنج من — همو … گیتی … بنیج من
بجز … جز … — … بهرای

شده نامداران بدانشوری — جهان … یاوری
چه دادی … دانشوری — بیاید ز دانشوری دست داشت

کلامی کو … گرانی — که … شراب
ز دانش دل … — چو دانا … دانند گیست

دریغا در این خاکدان کهن — … کهن
نه بینی کسی … دانشوران — نه بینی … انجمن …

همه … ابلیس رای — ابر جای دانشوران کرده جای
نفور … — دو صاف … توانای …

برو تا خود … نگاه — کنی نعل برخود به بیگاه گاه
خداوند با … است — جهانی … است

همی … از سوی او تافته — خداوند خود را یکی یافته
چه … توای دل … — بگیتی … کیش

الا ای که ماندی بگیتی کسی — ندانم چه دیدی بگیتی کسی
ز دانا و نادان … — که چیزی … بجز …

که این … از راستی … — ز دانش نشان خواستی …
مر او … — کرد دانشوران … است

نه چو کند … ستم — کند چهره ضحاک …
نماید … — بگفته ضحاک … سرای

… کرده … آورد — … آورد
همیشه بود … — کی خواند … داستان …

ندارد … مرد نی — … درمی
چه … صفت باز … — دل از … یزدان …

چه … از او مردی … مردی — که او … نباشد دمی
الا … دل — دل از … سل

که کس را به او یار پیوند نیست — که پیوند او … خردمند نیست
ندارد … یزدان سری — به پیوند … گری

الا ای پژوهندهٔ داستان — کنون بشنو از گفتهٔ راستان

آغاز داستان غزوهٔ جمل امیر المؤمنین علی علیه السلام

که چون نوبت … در گذشت — دگر نوبت پاک … گشت
… — گذشته … یزدان …

برادر … نوبت … آمد پدید — … آمد … محمد
… — زمین … جهان آفرین

بجای خداوند … جای — خداوند …
… — بجای خداوند … خدای

نشاید بجای خداوند کس — نشیند بغیر از خداوند بس
که … سید المرسلین … — نکرده … سید المرسلین

بجای خدا او شود جانشین — که گوید … روح الامین
… — … حیدری

ز … رضا … البشر — ببید او … داور دادگر
… — … یزدان …

جهان آسمان شد … — جهان …
… — …

ز عرش … ملوک ملک — … سماک
بیامد … — کشته …

شکوه … آسمان — … آفرین …
… یزدان نگر — … براورد …

که تا سوی دارای دین … — … آفرین …
… — به بینند … دانای راز

ز تسبیح و تهلیل در آسمان ملوک و ملایک گشاده زبان
ز حیرت بسوی وی آورده دست خداوند جان آفرین یزدان پرست

بیوسی بنظاره بدرگاه همه دیده قدسیان فرش راه
کزیبا درآید رسید المرسلین بجای خداوند شد جانشین

چو بر منبر احمدی کرد جای ز عرش برین یافت نور خدای
جهان را بجای اندر آمد قرین زمین یافت قرب جهان آفرین

چو بر شد بمنبر آمد فراز یکیش در عرش گردید باز
در آن عرش روح الامین بنگرید در آن عرش دید آنچه در عرش دید

عیان دید در عرش نور خدای عیان دید آیات عرش استوی
ملکوت ملکان سوی یزدان پدید نهان آنچه در دیده بیعقل دید

کهی در زمین گه بعرش برین همی دید روی جهان آفرین
نه بر سو همی دید دیدار او شگفتی فرو ماند از کار او

شکوه و حشمت سد با آسمان شکوه جهان آفرین شد عیان
چه قدرش عیان شد بجز دیده بمردم نگه کرد سوی زمین

چو افتاد او در نظر بر زمین نظر بر زمین کرد جان آفرین
بدعوت نمود آن آمد عجیب عیان گشت آیات آن قریب

بجسم جهان شد توان دگر به تن جان روان شد روان دگر
کی از روی یزدان اهل مغاک کی از خاک را طاقت نور پاک

جهان پر ز راز نیوشنده گر خدا شاهد دینه کاران بی خبر
نه گوش کی بشنود از وی خبر ز جنبش کی کرد در یزدان نگر

نگر است ادراک رای خدای کی جنبش که و است یزدان گرای
اثر آن شد بکوت ملکان جلوه گر جلال جهان داور داد گر

بمردم چو شد روی او رونمای بمردم عیان گشت نور خدای
نگه را سوی دیدنش ره نبود ز دیدار او دیده آگه نبود

فروغ رخش بر نظر راه نیست نداند دیدنش دیده و دل نزد
کی از مهر را رای گفتار اوی کی از چرخ را رای گفتار اوی

ز نور رخش عیان روی جان آفرین زبان در دو گیتی خداوند دین
کی تاب گفتار او در جهان زبان آفرینم چو بر گشاید زبان

نداند بغیر از خدا راز اوی جز او و نبی بیت همراز اوی
خدای مسیحا بیارد چه دم بیارد مسیحا ز گفتن عدم

بذکر خداوند چون لب گشاد ز روی خدا کرد جبریل یاد
همی خواست در راز او جبرئیل بردی ره سوی عرش جلیل

ملایک چو آن گفت او گوش کرد همه یکسر خود را فراموش کرد
همی گشت دی جهان آفرین از آن عرش نازل بعرش برین

بیزدان چنان بر ستایش فزود که یزدان مر او را ستایش نمود
نه سر در آورد از طاقت زبان کی تاب این معنی آرد بیان

نیوشنده راز گوینده گفت نیوشیده نهان بود راز نهفت
در راز بر روی او باز کرد کی دیگری محرم راز کرد

سوی دیگر او عقل پاره نمود بیفراز نیوشنده آگه نبود
چو بر یافت از کار راز نیاز بسوی زمین دیده را کرد باز

بمردم لب خود ستائی گشود بیان خود ستائی خدا را ستود
که منم دیگ یزدان گرامی منم نه بر ناشی در دهر نامی منم

منم معنی اسم پروردگار زمین کار پروردگار آشکار
منم مسند آرای عرش برین منم روح بخشای روح الامین

منم آنکه از دست من کردگار نگارنده دو گیتی نمود آشکار
نگارنده نقش زیبا و زشت ز دست من این خاک آدم سرشت

من از آفرینش همه برترم کی بیلکه من آفرینش کرم
منم آفرینش که او هر چه هست ز دست منم نقش هر آنچه هست

چو بنیاد نقش جهان را گذاشت بجز من جهان اندر و کس نداشت
در آفرینش چه یزدان گشود گشاینده آنم در این در بست بود

چو در آفرینش مرا یار

چو در آفرینش مرا یار کرد همه آفرینش بدیدار کرد
چو من برگشودم نقاب از جبین جهان دید روی جهان آفرین

چه شد دست من نقش هستی نگار بدید آمد هستی روزگار
اولوالامر امر مرا کار بند اولوالعزم از شیوه من ارجمند

مسیحا نکردی مسیحا دمی نکردی دمی گر نه او همدمی
کلیم از کلامم بنا موفقی جبینا به آتش نکشتی سوختی

چو نام مرا بود آذر بخواند ز آتش مر او را به گلها نشاند
بر غم چه کردم بسویش نظر پذیرفته شد توبه بوالبشر

ملوک و ملایک ز روز الست خداوند از دست من عهد بست
بر ایشان منم رهنمای سبل منم مهر انبیا و رسل

نیرزد به بالای عرش برین ز روز ازل تا دم واپسین
نه بر در بر من در راز باز منم در همه راز دانای راز

سخنهای او چون بپایان رسید خروش ملایک بکیوان رسید
ملوک و ملایک برآمد ز جای برآمد ز هر دل خروش نوای

مقیمان کرسی و سکان عرش که بودند بر پای آن عرش فرش
ملایک زمین بر سپهر بافته خلایق دگر جای نایافته

بنا کرد جوانی چو سرو روان که ناشنیدستی پیر گشتی جوان

آمدن مرد جوان نورانی و پرسیدن از امیرالمومنین که جبرئیل کجاست

برآمد بجا و بگشی کرده دست بپیش ولی یزدان چو یزدان پرست
که ای روی تو بر همه رهنمای همه بنده کان تو داور خدای

همه کمترین بنده درگاه تو سراسر همه خاک درگاه تو
مقیمان سکان همه بر فلک ز تن بر زانش ملوک و ملک

سرافیل میکال روح الامین همه سوده بر خاک راهت جبین
بزرگی همه از تو آموختند چراغ خداوند افروختند

همه بنده بارگاه تو اند ستاده بفرمان برای تو اند
تویی آفرینش گر روزگار تویی بنده کان را خداوندگار

جهان را جهان داوری چون تو نیست خداوند یاد آوری چون تو نیست
گشاینده کارها دست تو است همه هستی نیستی دست تو است

سوالی کنم ای ترا من فدای مثال سوال خلیل از خدای
تو گویی که جبریل امین کجاست بسوی زمین یا بعرش خداست

چه جنبیده دانای راز نهان بگفتا تو جبرئیلی ای راز دان
بدو گفت خندان تویی جبرئیل عیان راست بر کردگار جلیل

بدو هیچ راز تو پوشیده نیست نهان نمایان بر شیوه کی آت
بود آنکه از کرده دانش کردگار شناسای پرورده پروردگار

چو زد پاک دادار بنیاد دم ببالای خود داد جبریل خم
ببیفتاد بر خاک بوسید خاک که ای کار تو کار یزدان پاک

ببنیاد آفرینش توی خداوند را هیچ بیش توی
ستاینده داور کردگار شناسای ذات خداوندگار

ز روی تو کون و مکان روشن است جهان را ز روی تو جان در تن است
توی رهنما و تو ما را دلیل نمایندگان رحم وست جلیل

زد رخش چو بر تافت روح الامین فرود آمد از عرش عرش برین
ز جا جملگان خواست بانگ و نوا برآمد دل یار داران ز جا

نخستین چو آمد به منبر فرود سپیداری جهان آفرینش درود
ملوک و ملایک ز عرش برین بیانیک ز روی خداوند دین

پی عهد بیعت سر افراشتند همه جنبش بر عهد او داشتند
نه پرسو سوی او روان آمدند سوی داور داوران آمدند

نخستین خداوند بالا و پست دگر باره با عهد و سوگند بست

در صفت ستائش امیر مومنان با جمال الحق

خداوند خداوندی او ستود مر او را خداوند هستی نمود
ز راز نهان پرده کی باز شد خدا با خداوند همراز شد

در این پرده میبود چون شید رای / چو دستی که زان دست نازد خدای
که روز نخستین ز عهد الست / بر آن عهد دست خدا عهد بست

چو دستی که دست خدا زان بپای / چو دستی که زان دست نازد خدای
ببین آنکه کلیم خدای ودود / بر آن دست دست خدا را ستود

گر گشتی که ابسته عهد الست / بشود دستی خداوند گر جوید نود
دگر گشت پیمان گر داد گر / بدست خدا دست خیر البشر

بدستی که زان بست عهد الست / دگر باره دست نبی عهد بست
چو شد عهد پیمان خیر الانام / بدست خداوند گیتی تمام

ببین آنکه زبان ستایش کشود / خداوند دست خدا را ستود
چو دست تو شد نیروی دست من / بگردون گراینده شد شصت من

بر این دست کون مکان آفرید / بر این دست شد آفرینش پدید
بکیوان مکان حق برین بنود / خدا را اگر چون تو دستی بنود

جهان شد چنانند خرم بهار / نداند که گوی چون شد آشکار
نمودار شد آیت سرمدی / بدیدار شد رایت احمدی

نه از جلوه نقش در زمان جلوه گر / جلال جهان داور داد گر
هویدا چو دستش پدید برین / فروغ رخش ماه مهر آفرین

عیان گشت رخش برادر قفا / که بود آفریننده آفتاب
جهان را یگانه در بیچ تن / امام امم فخر یزدان حسن

سوی عهد دهنده داد گر / عیان گشت سیمای خیر البشر
روان شد خداوند سوی خدای / ز روشن برافروخت روی خدای

سیمای زمین شد روان بر سمای / روان شد خداوند سوی خدای
پس از سوی یزدان از آن دست دید / که آن راست ناید بگفت شنید

بعث پدر چون پسر عهد بست / جهان آفرین گشت یزدان پرست
دگر باره دست رسول خدای / نیست خدا گشت پیمان نمای

پسر را پدر چون که پیمان نمود / جهاندار جان آفرینش ستود
نبی پاک ما سان شاد شد / ز آنان روی روی خداوند دید

نبی راز پنهانی گرد کار / بر او شد ز رخسار او آشکار
بپیوسته روی [illegible] / که ای آگه تو جای خیر البشر

خنک آن پدر کش تو باشی پسر / که داده پسر [illegible] خیر البشر
توئی خلق را سعد من پیش بین / تو جای خیر البشر جانشین

فروزان ز تو روی پیغمبری / نمایان ز تو صولت حیدری
جهان روشن از عکس سیمای تو / بجز جای یزدان که جای تو

که رحمت و باشی بهر دو سرای / تو بر جای من جانشین خدای
چه عهد امام دوم در گذشت / سعد امام سیم دور گشت

درخشنده خورشید برج رسول / فروزان مه آسمان بتول
ز دریای رحمت در سرمدی / ثمین گوهر تاج احمدی

بجای رسول خدا جانشین / بجلوه که قرب بالا نشین
سراپرده گیتی دو رخش رسول / ز دستش بدین تازه هوش رسول

زبانی ز باغ نبی خواسته / که زان نخل طوبی تن آراسته
برآمد یکی ماه خورشید چهر / که بود آفریننده ماه مهر

نبی رخ چو پر سعادت یافته / کلید شفاعت از او یافته
برآمد از آن روی او خافقین / شفا [illegible] حسین

چو آمد خدا جان سوی پدر / ز روشن برافروخت روی پدر
دو دیده ز روشن [illegible] بر آب کرد / جهان تا جهان [illegible] تاب کرد

[illegible] / [illegible]
زبانی برآورد از دل خروش / که ای [illegible] چرخ [illegible] گوش

بدانست فرزند راز پدر / بگفت به نیکی داور داد گر
شد آگاه کو یا چه امد بیاد / [illegible] کیهان خروش

بر آن عهد آنکه که با نبی عهد بست / که تا زنده بر آن عهد پیمان شکست
بعهد به پیمان جهان سر نهم / که در عهد پیمان او سر دهم
بهر چون ز فرزند

پدر چون ز فرزند شنید راز / یکم شد با او ز مشتاق [illegible]
جهان تا جهان جلوه گر بار شد / ز گردید از آن در حیران شد

دل کین نهالستان راز کس / همه کرد پنهان راز کرد سیس
ببین آنچه که گفت دست پدر / بپوسید پهلو بر چشم سر

پس عهد پیمان برآورد دست / به یزدان دگر باره آن عهد بست
چو شد عهد یزدان بنهاد تمام / به یزدان پرستان برآمد سلام

دل از عهد آن دست آراسته / نبی عهد یکی پیا خواسته
همه عهد بستند برنا و پیر / هر آنکس که بود از امیر و وزیر

چو روز دگر خسرو خاوری / برآمد بخرگاه نیلوفری
نشان فلک شد روشن از روی او / جهان شد مسخر ز نیروی او

ز خرگاه خاور برافراخت سر / ز خاور بیفراخت تا باختر
بدرگاه او سر بر افراختند / کشیدند صف از کران تا کران

ز بیم چو شیش برخ رفته رنگ / فتاده جهان از شتاب درنگ
سوی منبر آمد شهنشاه دین / بر از نور شد آسمان و زمین

از او گشته روشن تن نه فلک / بر از نور شد از سما تا سمک
چو بنشست بر تخت فرمانروای / نخستین ملائیک گشتش رهای

چو زرش زر دیهیم از رنگ یافت / خود بجو در گیتی بلاو فلک یافت
چو عکس رخش در جهان او فتاد / ملک در فلک در کهان او فتاد

لباس خداوندی از آسمان کرد عرش / خداوند بر قدان دید راست
جو از جلوه گشت در دلان نبی / همه یا همه گشت یزدان شناس

جو بر تخت شاهی یکسر درخت / فتادند شاهان گیتی ز تخت
چو تاج بزرگی سر بر نهاد / کلاه از سر شاه قیصر فتاد

چو پوشید بر تن بجاهی ردای / ردای شه [illegible] شد قبای
چو نور رخش بکون مکان او فتاد / مکان غیرت لامکان او فتاد

بکیتی چو گسترد ظل ظلیل / عیان گشت ظل خدای جلیل
چو رویش شد از روی او [illegible] / ز رویش همه فلک شد چنان

ز پیغمبر از دست بیضا نمود / ز پیغمبری آثار عیسی نمود
جهان شد چنانند خرم بهار / ببیدار شد داور کردگار

چو دیر وزش [illegible] / دو گیتی ز فرش [illegible]
جهانی بسوی [illegible] / سوی پاک یزدان [illegible] چشم

یکی نامه دید با تاج کلاه / که چون [illegible]
بپیر خلعت از کردگار جلیل / خبر چه از [illegible] جبرئیل

[illegible] / به پیر گرده [illegible] حیدری
در آن خوش شاهی بپیدار شد / که از نه [illegible] از نگار [illegible]

سوی او همه دیده ها بد براه / گشته در آن عرش آن بارگاه
کی جیم [illegible] دیدار شد / کی سوی یزدان کجا [illegible] کور

بجائی که آمد ندای خدای / کجا دیو [illegible] روشنه پای
بجائی که یزدان سراید سخن / کی تا بید او در دل [illegible] من

بملکی که روشن شود آفتاب / ندارد [illegible] چشم [illegible] تاب
همه نامداران ملک [illegible] / چه از بینوا [illegible]

ز [illegible] کثیر / بزرگ [illegible] برنا و پیر
سپیدار [illegible] / که بود [illegible]

ز روشن [illegible] یزدان نگر / به یزدان [illegible] برآورده سر
برافروخت [illegible] / چو آمد [illegible]

برافروخت چون لب بگفتن گشا / ترنم [illegible]
چو خواند آیتی [illegible] / برآمد [illegible]

زبان خوشتر [illegible] خدای جلیل / بگوش [illegible] جبرئیل
نگفتار او خلق حیران شدند / ستایشگر پاک یزدان شدند

گشاده همه چشم هم گوش / همه در شنیدن شده سخت کوش
شنیدند مردم چو گفتار شاه / [illegible]

برادر گفتند با یکدیگر که این نیست جز داور دادگر
بزرگان گیتی ز روی نیاز برفتند کردند پیشش نماز
ستادند هر یک بکش کرده دست که یزدان شناسیم یزدان پرست
سرافرازان جمله برخاک سر نهاده که ای داور [illegible] دادگر
بفرمان تو جمله فرمان بریم سر از دل بجان ستایشگریم
همه بنده ایم تو داور خدای تو سوی خدا راه ما رهنمای
نخستین ترا پاک یزدان ستود رسول امینت ستایش نمود
سزاوار تاج نگین نیست کس ز هستی تو هستی سزاوار و بس
سزاوار تاج نگین زمین ز هستی که هستی جهان آفرین
چو یزدان پرستیم جز تو پرست به بیعت به یزدان برآورده دست
به بیعت همه دست کرده دراز سوی دست دارنده کارساز
کجا دست اهریمنان مغاک کند عهد با دست یزدان پاک
مگس را نباشد سر عقاب نه خفاش پیمان کرا آفتاب
نه ابلیس جو بهره مستقیم کی اهریمن آید بعهد قویم
نه هر قطره را عهد دریای آب نه هر ذره پیمان کرا آفتاب
ندارد ثبات ندارد ثبوت تحبیل المتین نسخه عنکبوت
به بسته عهدی ولی سخت سست کجا نادرستان عهد درست
چو آن عهد پیمان بپایان رسید از آن عهد افغان بکیوان رسید
چو شد داور داد کر دادگر چه خیر البشر جای خیر البشر
گرفت ز نورش جهان نور یافت ز نور خدا این جهان نور یافت
جهان را جهان داور آمد پدید دگرباره پیغمبر آمد پدید
فلک خاتم از دست دیوان گرفت سلیمان نگین از سلیمان گرفت
شهی شد برافراز تاج نگین که او بود تاج نگین آفرین
ز نوری که آنجا تجلی نمود تجلی ره آتش طور بود
ببالا بر آمد چو دست خدای کجا تیغه بازوی آن دشت پای
بکشور چو کاری بکشور خدای فتادند کشور خدایان ز پای
نگین آفرین یافت تاج نگین خدیو جهان شد جهان آفرین
فلک شادمان گشت از تخت اوی ملک سر برافراشت از بخت اوی
خداوند خو یافت ملک خدای ممالک فتادند خدا رهنمای
زمانه بتوفیق دم از بدی نمود آن نهان راه از ایزدی
برازنده بود در بود ملک جهان جهان گشت بر کام اهریمنان
همه ملک کشور برازنده شد از آن دست اهریمنان دور شد
همه شد جهان بیدادگر که بشکسته شد عقاب بوبکر
ازان تیره دیوان جهان پاک گشت دل اهرمن زان غم چاک کرد
جهان شد بتنها شد خلد برین زبان ملایک پر از آفرین
بروی زمانه در عدل داد بهر ملک دست خدا برگشاد
زمین شد بکردار خرم بهشت لوای ملک خواست از فلک خشت
به ملک خداوند روی زمین در عدل بگشاد جان آفرین
بگیتی بگرد پدید دور زمان همه راست شد گردش آسمان
زنا راستی چرخ گردون گذشت فلک گردش او همه راست گشت
خداوند آمد پدید بر زمین جهان شد بکام جهان آفرین
ولی کار کردی همه راستی است جهان را همه شیوه ناراستی است
حکیم کرا آینه هر بیدادگر نه پیوسته با داور دادگر
ندارد بجز جور و کین عناد بجهاد رب برب عباد
به یزدان پرستان چو نا سپاس نه یزدان شناسد نه یزدان شناس
به یزدان کرد و جز او دستگیر به یزدان زند دست بر روی تیر
به ارای دارنده کین آورد به یزدان برد و پر ز چین آورد
بیزدان خطر و پر تیغ آخته سوی داور و دادگر تاخته
چو خود بانگ خدائی دهد برادر بر خدائی گواهی دهد

در بیان عهد شکستن معاویه زاده هند جگرخوار ملعون

کنون بازگردم

کنون بازگردم سوی داستان سخن گویم از کار ناراستان
یکی داستان نو آرم پدید ز یزدان پاک و ز دیو پلید
اگر هوشیاری بیا گوش کن سخن را دگر گیتی فراموش کن
ز گوش آفرینت بگوش دگر که از زبان نشنود گوش خر
که چون زاده هند آن اهرمن بعهد خدا گشت پیمان شکن
ز فرمان یزدان بپیچید سر بیا شکفت با داور دادگر
بیزدان در رزم را باز کرد جدل با خداوند آغاز کرد
که از عهد داور گرفتیم کین ببیک گردش چرخ او در زمین
فرو رفته فرعون در رود نیل فتاده تزلزل به اصحاب فیل
ز یزدان جهان دیو بپیچید روی مسیحی بیدهاد مسیحی دیو خوی
نهنهای اهریمنی در خروش کمانیک منبر با خدا کینه کوش
مسیح بیدن نهاد آن ابلیس خوی نهادند بر سوی ابلیس روی
ز یزدان همه روی برکاشتند بیاد اهرمن را به بنیاد داشتند
شده دست کوتاه دستان دراز پی بیعت او ز شام و حجاز
چو دید اهرمن مهر بر کام خویش چو فرعون شد با خدا کینه کوش
نمود آنچه فرعون با یزدان نمود سر کینه با پاک یزدان گشود
جهان تافت روی از خدای جهان زمان گشت بر کام اهریمنان
برد مردمان پاک کیهان خدیو فرو زاده مردم پرستار دیو
نموده همه مردم خداوند روی سوی دیو مردم خداوند جوی
همه با جلال خدای احد جهانی پرستنده دیو دد
بپیچیده رو از خدا و رسول همه اهرمن را نموده قبول
نکرده خدا را پرستنده کی نمودند فرعون را بنده کی
نه بینیم دانای این راز کس خدا و خداوند دانند بس
خرد را بر این بار که بار نیست خردمند را جای گفتار نیست
بگلزار حیرت خرد سوخته خردمند را رخ برافروخته
بیا ساقی از آن مینای جم بجام خرد ریز می دمبدم
علاج خرد زان می ناب کن دوای خردمند زان آب کن
که شسته دان برآورد از آتش ز رزم که تحقیق در مستی ز رنده جم
سرایم شگفتی یکی داستان ابا راستان کار ناراستان

رفتن طلحه و زبیر بکعبه و بخانه عایشه رفتن ایشان

سپهدار چون طلحه و چون زبیر که بودند در جنگ و دلاوری دلیر
به یثرب بنزد خداوند دین ولیشان نه چشم خداوند بین
بجائی که روشن شود آفتاب نشد دور از او چشم خفاش تاب
بیان بود کز حق ولایت نهفته کی اهرمن را بود بنده کی
دلیران گردان قوم قریش نهانی فتادند در کین و طیش
بهم کار خود راه هیئت ختم ولی دل سوی زشت دیو دژم
همه دل بنزد خداوند گوی نهانی سوی اهرمن کرده روی
چو دانسته او را همه پیمان شکست به پیمان یزدان بر آورد شکست
نهانی بیاران بنهادند کار که گردند با دیو ناپاک یار
بدان یزدان گزند آورند مسیحی بکار اقوس بند آورند
بهانه همین خون عثمان کنند طلب خون از پاک یزدان کنند
چو از راز شان طلحه آگاه شد بر آن بیدهاد ان سو خواه شد
زبیر بد اندیش را یار کرد فسون با خداوند بیدار کرد
کمانیک سوی کعبه چون شیر راه بپیچید عایشه را سر ز راه
در این کار او چونکه شد پیدا رها بکام دل ما شود کارها
بگفتند از تمنای پیر خواستند سوی شاه دین رفتن آراستند
ازان داوری تیز زبان آمدند سوی داور داوران آمدند
نهادند بر دامن پیر چرخ خاک چو یزدان پرستیم یزدان پاک
که ای خواجه پیک درست جبرئیل ثنا گوی بر ذات تو شد خلیل
توئی رهبر داور دادگر ثنا خوان بر ذات تو خیر البشر

نداده میکائیل روز شبان   بغیر از ثنای تو ورد زبان
بکبریایی تو نه فلک در سجود   بود بر تو هر دم درود و سرود
ملوک و ملائک ز روی نیاز   بیک یک بدرگاه تو در نماز
ملک زآسمان آورد بر زمین   بتو آفرین از جهان آفرین
نداشتیم چون مادر ایشان آوری   خاتم هر یک ستایشگری
ز وصف تو نطق زبان اکثر لال   جهان تا جهان را زبان است لال
چو بشنید گفتار شان راز دان   بخندید بگفتا که راز نهان
نهانی همی هیچ پوشیده نیست   نهان هم بیا نیز در یکی است
منم واقف راز کری نهان   بلا از نهانی منم راز دان
در این پرده از نهان هر چه هست   بمن آشکارا نهان او چیست
بجز من کسی محرم راز نیست   در این پرده با کس باز نیست
بگویم ز قول شما هر چه هست   شما را بیمن از همه آنرا رواست
که دارید اکنون سوی کعبه روی   وز کعبه جویند بتخانه جوی
خدا را در آن خانه کاشانه نیست   در آن خانه جز من خدا خانه نیست
خدا خانه ز انسان خود یافتی   بافسون از آن روی بر تافتی
کسی کو به منزل نخواهد رسید   گذشته از خدا خانه و خانه دید
ولیکن شما را چنین است رای   چگونم شود هر چه خواهد خدای
شنیدند چون گفت داور کشان   از آن گفته گشتند چون بیهشان
برفتند از آنجایی پر بیم و باک   همه دل ز گفتار شه خوفناک
برفتند بستند بار سفر   همه دل پر از کین علیه الحذر
سوی شهر بطحی روان آمدند   سوی بانو بانوان آمدند
نمودند پیش آگهی پر ز طیش   که اینک بدرگه سران قریش
چو در خانه او فراز آمدند   بر آن شاه دین چاره ساز آمدند
ستادند همه با دل پر ز راز   چو آمد بر سوی بانو نیاز
چه بانو شد آگاه از کار یار   بفرمود تا پرده ها پرده دار
گرفتند طلب کرد شان در زمان   سوی او برفتند پویان روان
چو نزدیک آن پرده ره یافتند   ز درای نه پرده رخ تافتند
بیک یک بتعظیم آن محترم   دعا دم بیال یلی داد خم
چه بانو برخسارشان بنگرید   دل او فتین را پر از درد دید
نخستین بپرسید از رنج راه   دگر گفت کی مردم کینه خواه
چه همه بید از شاه دین آگهی   علی آنکه آمد جهانش رهی
بپرسیدم چگونه است کردار اوی   بیکان خدا چون بود کار اوی
که کس هیچ او نیست مردم خلق   بگیتی چه او نیست خداوند خلق
شنیدند چون گفت داور کشان   از آن گفته گشتند چون بیهشان
سبو چون گشادند بهر طلب   که کار علی هست کاری عجب
همه گشتند بهم از او در شکیب   ما او راست نزدش فراز و نشیب
سر دعوی خود عثمان نداشت   نخواست ماه و فرمان نداشت
در آنجا که جای زنده کی گشت تنگ   به امید درگاه تو بیند درنگ
بنزدیک زنان ره آمدیم   بدرگاه تو داد خواه آمدیم
کند تا بد کنی چاره کار ما   که با پر ز کین شد سپهدار ما
چو بانو سخنهای ایشان شنفت   ز گفتار ایشان بر آشفت گفت
که ای خیره سر مردم نابکار   چه ناگه شد تیره تان روزگار
نه نیکوست زنان رو بر تافتن   که دیگر نه بتوان چه او یافتن
شنیدم با این هر دو گوش از رسول   که نزدیک یزدان چه او کس قبول
نبوده است از آفرینش کسی   اگر با پیه در روز داشتی بسی
شنیدم بدانی رسان چه گفتار اوی   بگیرست فرو مانده از کار اوی
بکی قصه گاه که هم شدت و لیل   بود هم زمیکائیل و هم جبرئیل
بگفت بیا شیخ بخنی داد باز   که آرزی نهان است در پرده راز
بود دیگر نیز قادش جبرئیل   بمیکائیل چون کرد کار جلیل
بگیرست فرو مانده از گفتار اوی   نمودم سوی روی او باز روی
کمالی از تو کون مکان

که ای از تو کون و مکان زیر پای   تو دانی همه هر چه داند خدای
علی را ستایش نمودی چنان   که از عز او در زمان و مکان
شود شاد شاید به آن پایه کس   همانا بود پاک یزدان و بس
در این پایه از هر دو عالم براست   اولوالعزم را همه بیداراست
ندانم در این پایه او را تو چیست   ترا پایه با پایه او یکی است
خدا را تو آنچه بدان راز گوی   ز خلق با این فر کرا نیز راز گوی
پیمبر چه این راز از من شنید   تبسم نمود به من بنگرید
که ای از رخم ... بی نیاز   چو صحبت تو و رازی دانای راز
اولوالعزم را عزم او در رسید   اولوالامر امر وی و رکار رسید
اولوالعزم خود اولوالعزم عزم و دیه   همه صف نشینان بزم و دید
نشیند در آن بزم چون بار خلال   نشینند ایشان بعشق نغال
بجز من سزا و را شناسد کسی   اگر بهره دار و ز دانش بسی
چو نبود ورا او را شناسد کسی   ثنا ساز او هست یزدان ثنا
کسی را سزاوار صفات او یار نیست   نه اوصاف او جای گفتار نیست
در این پایه هر چه بر تخت کس   من پاک یزدان شناسیم بس
چو من از تری تا بر ثریا شدم   بیالای بالای والا شدم
فرو ماند روح فرا دامن براق   بجائی که تنها طاقت بد طاق
بد ... کو مرا پایه بود   مرا او را دو آن پایگه پایه بود
بدیدار که گشتم نمودار بود   مرا از رخش گرم بازار بود
چو نزدیک یزدان سخنها شنفتم   مرا او را ... بهر عنان یافتم
چو کردم سوی داور پاک روی   ندیدم به سو بجز روی اوی
چو نزدان ... باز کرد   بعثان همه ذکر آن راز کرد
در آنجا همه راز کای نهفت   نه گفتی بمن غیر او کس نگفت
علی را شناخت دو روزگار   کسی جز من پاک پروردگار
ز راز علی ... لب ببند   که این راز بگذشته از چون و چند
خرد هشته را بهره او بپرد جان   تحقیق خود یافته راز او روان
عقاب خرد تا بدو کی پرد   کجا ره سوی پایگاهش برد
گذشته است جایش ز اندازه جای   که اندیشه پیدا بنجای راه
ستایش ... آفرینش براست   همه هر چه هست اوست ...
اگر او نبودی دو عالم نبود   سرشت کل خاک آدم نبود
اولوالامر او بود در امر کن   چه دارم که گفته بدان سخن
بود عشق چیز ... رسول امم   بیم ... کشتیم از بیم دم
از آن راز آنجا هیچ آگاه نیست   کسی را به این راز ره بار نیست
چه گشتند بد ... چنین نا امید   ز گفتار با نو چه لرزنده بید
همه از دل جان نوان آمدند   ز گفتار او ناتوان آمدند
سوی خانه خود نمودند روی   نمودند با یکدیگر گفتگوی
سر انجام این راز ایشان ندیدند   که آنجا نبیند دوی چو چند
مر او را مانند او اکثر کار   که خواست نه ... بشمار
نکوید در این کار جز راستی   که جوید در این چاره کاستی
نجمیر سوی یزدان ... نیاز   ندارد کسی جز علی کار ساز

در بیان احتیال نمودن طلحه و زبیر معاویه را از برای امر عظیم و نامه نوشتن بزاده هند بمعاویه

که ای خیره ... ای ... کار تو ...   شکسته بدست تو کرد و درست
سراسر چه بر خواند پاسخ نوشت   بیا تو که ای یار بد خو سرشت
نه بینید این را خداوند کار   بنه بنیاد شد ... کردگار
که از خون عثمان کنون بگذری   ... یاد آوری
که او چه بردم امام زمان   تو مید ای ...
نه نیکو بود در گذشتن از اوی   نکو نیز ... گفتگوی
نه نیکو بود تربت ای پاک زاد   که از خون عثمان نیاری بیاد
چگونه که بر ما تو فرمان دهی   چه دانی به نزدیک تو ... رهی

همه بنده و کار نیم فرمان تراست	بر آن راه چون بر حکمت همواست	ازاین خوب رویی در کدشتی بد است	تو دانی که این کار کاری بد است
گذشتی ز خون امام زمان	نه نیکو بود نزد اهل جهان	نه آیین یزدان پرستان بود	نه یزدان ازاین کار خشنود بود
گذشتی ازاین خون دل آسوده راه	نگشتی ازاین خون یکی کینه خواه	بگویم اگر رای فرمان تراست	بجان و دل این کردگان تراست
یکی لشکر آری بهر سو گران	که او را زمانه ندارد کران	سوی خون عثمان برآرید دست	که این خود بود کار یزدان پرست
اگر آنکه دیت درین کار هست	در این کار رای است [illegible] هست	نگوی سخن جز بنام علی	نخوانی بجز کردگار علی
همه مهر او بردهٔ جان تو راست	ز روی علی نامه ایمان تو راست	نرانی بجز ذکر او بر زبان	نخوانی بجز مدح او در دهان
فراموش از خون عثمان کنی	[illegible] کردگان کنی	تو خود بیگمان ای بانو بانوان	نه نیکو است این کار که در جهان
چه این راه خود را کنی آموزگار	بر این کودکی چرخ ناپایدار	که در کار عثمان زمانه چه کرد	چگونه زجانش برآورد گرد
نه نیکو است گفتن از خون اوی	شده [illegible] روبروی	سخن هرچه گفتم بگوشش کنم	نه در دل فراموش کن
همه نامه را ازین روی نیاز	پی خون عثمان دلم پر زراز	نه هرگز یکی لشکری بی کمین	کشیده سپر تیغ خداوند دین
که از خون عثمان نمایند یاد	از آن خون نخواند که سوی وفا	نه نیکو است این کار زیرا که فتن	علی را اشد او خود یا فتن
گنه او بود در خون عثمان زرنگ	تو خود در دلی ای بانو [illegible]	چو نامه به پیش آمد او در رود	فرستاده شد سوی طلحه چه زود
سوی خانهٔ طلحه آورد روی	چو او خود آن نامه بردست اوی	دل طلحه چه شاد از آن نامه شد	از آن نامه آتش کین خامه شد
چو آن نامه را سو بر او بخواند	بسی گشت شادان حیران بماند	کز این نامه بانو نکرد او ملول	نماید مر این نامه را با قبول
دیار خود شاد این نامه راه	نمود نامه این نامه را تا بگاه	نه هر سو نبی رخش آنرا براند	زبیر دلاور سر خویش خواند
دلاور از آن نامه آگاه کرد	سوی نامه داران سر راه کرد	زبیر آمد آن نامه چون بنگرید	ز خون جگر بر رخش خون چکید
کز بانو خواهد نمودن قبول	از این نامه و خامه گردد ملول	پس این عزیمت کردند با یکدیگر	دلیران گردان [illegible]
که این نامه نزدیک او چون برند	چگونه به هدیه [illegible] برند	معاویه پس هدیه فرستاده بود	زر و سیم و رخت و زر آماده بود
فرستاده بس هدیه بی شمار	بدرگاه بانو بر رسم نثار	فرستاده و نامه بر داشتند	بر آن هدیه با تخم کین کاشتند
بدرگاه بانو فراز آمدند	بر آن [illegible] چاره ساز آمدند	بر بانو طلحه بنهاد روی نیاز	ستایش کنان گفت [illegible]
پس آنگاه [illegible] گشاد	از آن نامه و هدیه بنمود یاد	بفرمود پس آن همه بانوان	که بر خوانند آن نامه را ارزدان
میان هدیه ای یک بیک بنگرید	نیامد خوش او را و [illegible]	نمود خوش [illegible] پر از کین چو بانو چنین	[illegible] بر جبین
بفرمود پس بانو بانوان	که بر خوانند آن نامه را ارزدان	بپا ایستاده خواننده در پیشگاه	پی نامه خواندن بپیمود راه
نخستین چه زان نامه سر باز کرد	سر نامه بر خواندن آغاز کرد	سراسر چه بر خواند تا خوش شنید	بر آشفت [illegible] بانو [illegible]
خروشان برآورد از دل خروش	که ای [illegible] بیداد گوش	به پیچیده او زرد در [illegible] روی	[illegible] یزدان پر کینه جوی
			همه با ماهرو [illegible] زشت کیش

همه با ماهرو بد زشت کیش	همه کینه جو با خداوند خویش	همه با خداوند دین [illegible]	[illegible] شاه خدای
همه دل زیزدان به پرداخته	ببد راه دین یکسنی ساخته	نه فرزند هند آن بد بدگهر	همه یار دشمن بخیر البشر
گزیده دو [illegible] به خیر الانام	ستمکاره بابت جگرخاره مام	بر رزم خدا تیغ کین برکشید	بروی نبی هفت لشکر کشید
کر از مادر شنی برگشایم سخن	همانا که هرگز نیاید به بن	چو آن زشت بدکارهٔ دیو زاد	همانا به گیتی [illegible] نزاد
میان دو لشکر [illegible] زشت	بگردان لشکر چنین عهد بست	که خون نبی را بریزد کسی	[illegible] پایه دارد بسی
ندیده دو بیننده روزگار	[illegible]	نخستین چو خورشید [illegible] زین	خروشان [illegible] جهان آفرین
کسی کشته چون حمزه [illegible] پدر	[illegible] خیر البشر	پدر بر [illegible] خیر الانام	گزیده اورا [illegible] امام
کنون [illegible] در تیغ	کشتند در روی خداوند تیغ	[illegible] ابلیس رای	همه دشمنان رسول خدای
زیزدان [illegible] بدست	دگر باره کشتند عزی پرست	[illegible] خدا کرده روی	همه [illegible] خدا [illegible]
[illegible] خدا لشکر آراستند	[illegible] زخدا خواستند	رضا بود بر خون عثمان خدای	اگر بود [illegible] رضای
[illegible] گناه	جهان آفرین [illegible]	[illegible]	طلب کردن خون خلق خدای
[illegible] روزگار	[illegible]	که آن آفرینش [illegible] جمال	[illegible] ذوالجلال
[illegible] ستود	مرا ورا خداوند گیتی ستود	[illegible] کنان گفت خیر البشر	[illegible]
[illegible]	[illegible]	کسی که بود [illegible] آفرین	[illegible] آفرین
چو عکس رخش [illegible]	از آن [illegible] آشکار	[illegible] آفرینش کشود	در آن باب [illegible] آفریننده بود
[illegible] پاک [illegible]	[illegible] از آن نور پاک	[illegible] پرورده روزگار	[illegible] پروردگار
[illegible] اسلام و از دین کیش	دگر باره کشتند [illegible]	[illegible] دست	دگر باره گوید عزی پرست
همه گفتن [illegible] دروغ	[illegible] فروغ	[illegible] آسان بود	[illegible] آسان بود
[illegible] چو شیر	[illegible] دلیر	[illegible] سر برکشید	سر چرخ گردون به خنجر کشید
[illegible] میدان اوست	جهان آفرین [illegible]	[illegible] تا زدهی	جهان آفرین [illegible]
اگر چرخ گردد [illegible]	سر چرخ گردون [illegible]	[illegible] رستخیز	[illegible]
[illegible] داوری	پیمبر نماید ستایشگری	[illegible] ملوک و ملک	[illegible] فلک
دران روز گیتی [illegible]	[illegible] داوری [illegible]	بگفت این و خشم [illegible] جای	[illegible] سوی پرده سرای
دلیران [illegible] شدند	[illegible] ترسان شدند	همه سوی یکدیگر آورده روی	[illegible]
[illegible] بگفت	[illegible] بگفت	[illegible] طلحه [illegible]	[illegible] رای [illegible]

بجوید بگنج مدح پروردگار / نگوید بجز گفته کردگار
نداریم دیگر چه افسون کنیم / به بیچاره کی چاره اش چون کنیم
سوی خانه خود فراز آمدند / ز هر سو بسی چاره ساز آمدند
بسی رخش همت برانگیختند / بسی غار در غار ره ریختند
در آخر بر این ره کشیدند راز / فرستند قاصد سوی شام باز
دهندش از آن کار مشکل خبر / که بفرست بر سوی ما سیم و زر
که چون عقده در کار شد پیچ پیچ / بجز سیم زر چاره اش نیست هیچ
فرستی اگر سیم زر بی شمار / بر آماده شود گردش روزگار
یکایک بدرگاه تو بنده ایم / بفرمان رایت سر افکنده ایم
چو بشناختند نامداران تمام / ز یثرب فرستاده شد سوی شام
ز دیوان چه آن خار بند سوی دیو / بر آمد ز دیو دمنده غریو
در گنج بگشاد زر برفشاند / ز هر گوشه در گوهر فشاند
در گنج نوشیروان باز کرد / ز نوشین روانان بیاد آورد کرد
ترا قامت ای آسمان باد خم / که دیوی فشاق برآورد نکشت خم
بیزدان جهان ترک تازی کنی / بیزدان ز کین رزم سازی کنی
بمیراث بخشی بر آن دیو نژاد / همه گنج کیخسرو کیقباد
نگار تو آن دیو بیدادکوش / بجام کیاق شود باده نوش
ندیده بجز رنگ تاریک غار / نخورده بجز خوش پا سوسمار
فشاق تو آن دیو پرمکر بند / برآورد رنگ طهمورث دیو بند
ترا پرده های فسون باد چاک / فتد تیر کیوان تو در مغاک
شود طاق حنای تو رنگون / همه جفت اورنگ تو واژگون
نه پاینده کاخ تو بیدادگر / که با پاک یزدان شوی کینه ور
نه تنها بپرورده کاخ نژاد / کنی حیله با پاک پروردگار
چگونه ندانم در این پرده چیست / نوای این پرده از صورت کیست
از این پرده بر کس نه پیداست راز / نداند در این پرده چیز پرده ساز
چو پیدا رهی نیست از چاره سو / سوی گفتنی گفتنی آریم رو
شگفتی بسی سازهای عجب / برآزدان برگشاییم لب

فرستادن معاویه تاج و گوشواره از برای بانو

که چون زاده هند ناپاک زاد / در گنج کیخسروی برگشاد
یکی تاج و دو پاره گوشوار / بخروار سیم و درشتا هوار
یکی نامه بالای آن بیگمان / فرستاد کی بانو بانوان
بدرگاه تو من یکی بنده ام / در این بنده کی نیز شرمنده ام
کمین بنده بارگاه تو ام / به تنگ آمده در پناه تو ام
بفرمان رای تو فرمان برم / ز عهد و پیمان تو نگذرم
توئی یادگار رسول خدای / سوی او بود روی تو رهنمای
من سوران عرب هر که هست / چه عزی ستای چه عزی پرست
بفرمان تو علیه فرمان برم / جز آن ره که گوئی رهی نسپرم
اگر گوئی از عهد پیمان بگرد / ره جنگ پیکار را در نورد
بگیان رسول یگان آفرین / بپو بکر صدیق فاروق دین
اگر گوئی از خون عثمان نژاد / زبان را ببند مکن هیچ یاد
سوی علی آر چون بنده روی / ز عثمان خونش مکن گفتگوی
که بیعت بر آن خاک برخاک / بدرگاه او روی بر خاک
علی را به اصل خداوند دان / بجز او خداوند دیگر مخوان
خدائی نخواهم بغیر از علی / امامی نجوییم بغیر از علی
چنان شاه شد دیو نیرنگ ساز / فرستاد و آورد سوی حجاز
همه ... کشیده بیاورد سیم / همه باربستان گوهر سیم زر
چو آن کاروان شد سوی حجاز / سوی خانه طلحه آمد فراز
فرستاده نامه چون طلحه دید / بسیم زر کاروان بنگرید
رخ آورد عثمان سوی زبیر / که اکنون مرا قائم ما گشت خیر
همه کار ما گشت بر کام ما / بگردون کرا شده شد نام ما

بگفتند از ادای

بگفتند از جای برخاستند / بسی خوان زرین بیاراستند
چو زان هدیه ها شادمان آمدند / سوی بانو بانوان آمدند
چو بانو بر آن هدیه ها بنگرید / فرستاده و نامه و طلحه دید
دل بانو بانوان شد فگار / برآشفت با گردش روزگار
ز حاقی فرو ماند برخیت دم / ز نرگس به لاله پراکند تم
در آن خشم روی پراکنده موی / سوی طلحه پر خشم آورد روی
بیکتی تنا ... کار من است / اگر چند این سیم زر دشمن است
کجا زاده هند بیدادگر / کند حیله با جفت خیر البشر
کجا اهرمن زاده نابکار / کند مکر با دختر یار غار
سخنهای بانو چه آمد به بن / چنین طلحه بگشاد لب در سخن
که ای پرده از درت روزگار / ز رای تو شد چرخ در زینهار
کمین بنده در گهت بود هند / هزاران چه او از درت ره ...
بزرگان گیتی ز روی نیاز / سوی تو دست دعا کرده باز
بجز رای فرمانت از بیش و کم / بچیزی نشد زاده هند دم
که بر رای تو علیه فرمان برم / جز آن ره که گوئی رهی نسپرم
همه هر چه آن نامه نامور / نوشته شنیدی همه سر بسر
تو گوئی اگر خون عثمان مخواه / سوی بارگاه علی جوی راه
بخاک درش ساید روی نیاز / بر آن خاک درگاه شود در نماز
یکایک بفرمان رای تو ایم / همه بنده بارگاه تو ایم
بجز او خدائی نخوانیم کس / علی را خداوند دانیم و بس
چو از طلحه بشنید بانو جواب / بیفتیخ کمان کرد با او خطاب
که از بنده کی علی چاره نیست / خداخوانده او هر خداوندگار
مرا او را بنیز ستایشگر است / ستایشگرش داد گر داور است
سپهر و فرس چون برافلاک راند / بجز نام او نام دیگر نخواند
ستایش بجبریل ذکر خداست / علی را ستاخوان خیر علا است
شب معراج بر سوی نبی بنگرید / بجز روی او روی یزدان ندید
خداخوانده اش داور دادگر / خداوند نامید خیر البشر
بگفت بر آشفت آمد بخشم / سوی طلحه بگشاد پر خشم چشم
بیزدان دارنده دادگر / که بشنیدم از لفظ خیر البشر
که هر کو علی را ستایشگر است / ستایشگرش داد گر داور است
هر آنکو علی را ستایش نکرد / ستایش نکو هم ببرادر خورد
شناسای او هست یزدان شناس / بود ناشناسش خدا ناشناس
مرا او را ستاید جهان آفرین / ثنا بیش نموده رسول امین
کنون زاده هند آن بدگهر / بداندیش بد فعل بیدادگر
یکی اهرمن خوی کمتر ز زن / در این نامه سر من شده طعنه زن
دگر در شما را چنین است رای / نداریم جز او کسی را خدای
اگر رای تو این چنین است و بس / نخواهیم جز او را خداوند کس
بدار ای بیزدان که این رای نه / بود رای بیغور دو ...
هر آن چیز گو رای پیغمبر است / همان خواهش داد گر داور است
کنون آن بداندیش ناهوشیار / به پیچیده از خواهش کردگار
کنیم ... ستاینده کی / تو خود نیستی لایق بنده کی
مرا او را ز خشم چون طلحه دید / بغیر از قسم چاره او ندید
بپوبکر صدیق خوردش قسم / که جز راستی بر نزد هیچ دم
بزد طعنه کی بانو بانوان / تو را نیست ای جاره بجز داری زبان
بجا بنده کی علی چاره نیست / خدائی جز او را سزاوار نیست
تو گر گوئی آن را نیایش کنیم / چو یزدان مرا او را ستایش کنیم
چنین گفت در نامه از بیش کم / بجز راستی بر نزد هیچ دم
بیزدان که هر کس در این بارگاه / بجز راستی گر کند کج نگاه
کند غرقه از شرف در رای نیل / چه فرعون گر چه بود جبرئیل
علی را ستا و ستایش رواست / علی را ستا گر علی اعلا است

تو بردار از آنچه گوهر ز زنهار / بخود بوشش آنچه جامه شاهوار
ز بیرون شود جامه دان هرچه هست / بر آن خوان زر نیم بیالی دست
که مادر ترا جملگی بنده ایم / یکایک سر افکنده پیش توایم
همه بنده ایم تو فرمانده ای / بفرمان تو سر بسر چون رهی
توئی گر به پیغمبر علی پای بست / همه جمله مانیم یزدان پرست
همه چیز تو دین آیین ما است / ز روی تو روشن جهان بین ما است
چو از طلحه بشنید بانو جواب / نشیم کنان کرد باد و خطاب
ز گفتار او گرد بیوند دل / نشد از گفته ای دگر دل گسل
دل بانو بانوان گرم شد / سخن گفتنش پر از آزرم شد
گر من از سخنهای آن بدنژاد / که نام نژادش بگیتی مباد
همه عهد و پیمان او هست سست / همه کج نهاد و همه نادرست
چو یزدان پرستان بکوش آمدند / بیزدانیان در خروش آمدند
ولی گفته کو ای تو ای پاکزاد / بنزغم بد اندیش هر چه نهاد
کنون هرچه گویی تو من آن کنم / بفرمان تو دل گروگان کنم
نیوشنده چون گفت او را شنید / بیک گفت گردون بکام چمید
کنون هرچه جستیم جان یافتیم / بدیدیم پی هرچه بشتافتیم
همه آرزو آمدم در کنار / بکردید سر کام جان روزگار
ستایش نمود بیوسته پاک / که بادا ترا یار یزدان پاک
بجائی که زیست نیایش کنند / بسوی تو رایم ستایش کنند
همه رای ما هست رای تو چیست / همه هست عهد تو پیمان درست
تو بیند بر آنیم بیور خواسته / که گرد بر کار ساز آراسته
همه گرد آن بانوان همور / بپذیرفت یکرفت آن سیم و زر
چو بوشید آن خلعت زرنگار / بگنجید از کار سالار و زرنگار
چو تن را بنیبای زر کرد بند / ز تن هیچ زیبائی از زین فکند
چو در عاشقه بود کرد جای / به پیچید از او روی داور خدای
بپوشید بر تن چو آن جامه تنگ / ز خلعت فتاد از کف نهره چنگ
چو بانو بیان جامه بوشید تن / به تن تنگ شد طلحه را پیرهن
بر آن بانه چو آن پیری رفت دیو / ز دیو پری خواست بانگ غریو
بیامد به پیری رفت دیوان پری / پر رو که گفت گیتی ز یزدان بری
بر او چو پری رفت در رفت دیو / بپیرداو دل از مهر کیوان خدیو
بر افروخت روی نو از مهر دل / نداد از آنکه در دل گسل
بسوی زبیر اندر آورد روی / که گشتیم دلشاد از کار اوی
اگر چند تلخی کشیدیم سخت / سرانجام شد یار بیدار بخت
نمودند با هم بسی گفتگوی / که بیرون شدن بانو آورد روی
چنین گفت با مادر آن کین / شوم با خود انجم بسی رای زن
بسی آنکه تنها ره هم آگهی / برای شما نیز چو رایم رهی
شنیدند گردان چو گفتار اوی / بنیزدش نهادند بر خاک روی
که ما را بجز رای تو رای نیست / که بجز رای تو گیتی آرای نیست
همه را بهانه برای تو چیست / گر آیان به نزد تو یزدان پرست
چو شد گفته با سروران تمام / فرو رفت خورشید و آمد ز بام
سوی پرده شد بانو بانوان / ز درگاه گشتند لشکر روان
ولی طلحه و نامداران دین / نه بر گوشه کردند گردی گزین
ببستند خود را نه بر بوم و بر / که بر کام ما گشت دور قمر
نه بر جا نبی جادوی بدنژاد / نهادند روی سوی آن بد نهاد
ز هر سو بسی دیو سار آمدند / بر آن دیو دیدن بدیدار آمدند
ز هر گوشه گردان بسی گرد کرد / تهانی بیاراست کار نبرد
ز هر سوی دیوی یکی زرد و خوش / جهان شد پر از دیو پولاد پوش
ز بانه در جگر کین بر گشاد / دل اندر دل بد نهادان فتاد
چو شد طلحه را کار آراسته / رخ مهر چه شد تیغ کاسته
ز کار مش فلک دست بر سر گرفت / جهاندار سر انگشت اختر گرفت
چو یکهفته شد آن کار

چو یکهفته بگذشت زان کارزار / بهشتم چو بنشد مهر گیتی فروز
بر آمد خروشان ز شبگون جهان / ز غلغل شدند اختران در جهان
بیالبید چون آسمان زمین / در آورد خفتگ فلک زیر زین
چه تا ساز بگیتی شد آفاق گیر / سپهر و ستاره بدانم تیر
ز بر چین کیوان بر آمد خروش / که ای گردش دهر بیداد کوش
بیادم بر روزگار تو دم / بگو حسرت دیده بیر از نم
نداند کسی جز کار یار تو ساز / بجز آنکه کار ترا کار ساز
درون ما سر پرده آگه ز کار / کسی نیست در پرده جز پرده دار
کنون ای خردمند بیدار دم / بجز مای خدم بجز جام جم
دمادم بر آن خم فلک که جهد ای / نماند برازی بگیتی دگر
کنون بشنو از گردش چرخ پیر / نگردد کیوان ناهید تیر

بیرون آمدن بانو بانوان از حرم رسول خدا و طواف حرم بجای آوردن و جلوه گری

ز پرده سرای رسول کبار / یکی غیرت مهر شد آشکار
مکلل بدر گهر بچولات / مرصع بسیم زبرجد صفات
بر آمد خرامان بر او رنگ چم / ز خلوت یکی نور سپیده صبح
که از شرم او ماه شد در حجاب / حشم خانه آذری شد بتاب
فکنده سر ستاره چنگین نقاب / نهان کرده در زیر ابر آفتاب
ز افسون مژگان تیر نگاه / فکنده دو صد ماه در بر کلاه
حمایل دو گیسوی پیچ تاب / به پیچیده دو صد بنده در پیچ و تاب
ز نیرنگ او نوش چون زرنگ / بشیر بنی شیر نیشی بیدو رنگ
بر آمد خروشان بر او رنگ رنگ / طلب کرد گردان فرخ نجد
بباز اندر برزن بر آمد خروش / جهان شد پر از مرد فولاد پوش
سراسر سران سپاه و سپاه / همه سوی درگاه جستند راه
پس پرده چون پرده کی بکرد / جوان لشکر نو رسانه دید
تهعمق از رزم او خورد سنگ / بر آمیخت بر جام نوشش شرنگ
بزرگان یکایک یکی کرده دست / دلیران سراسر سر افکنده پست
بزرگان شاهان مهر حجاز / کهی دست ناز کهی دست نیاز
درخشیده خود روی کلاه / شده رنگ خورشید آن رزمگاه
طلب کرد سردار خلوت نمود / مراد او اسپهبد فراوان ستود
که ای چرخ بیرا بدست تو رام / همه چیره دارش بکین تو رام
کمان تو با چرخ کرده نراست / کلاه داری سروران در خور است
تنا بکام کینش مردان کار / سران را کلاه از تو در خار
در این کار اندیشه کردم بسی / نه بینم جز روی تو رای کسی
همه چیره فرمان تو آن کنم / برای تو جان را گروگان کنم
بزرگان مردان مرز حجاز / همه جان سپارد همه رزم ساز
رسید سپاهی پیر از رزم ساز / ز رزمش نمود عراق حجاز
بدرگاه تو سر بسر جان نثار / همه جمله آماده کارزار
چو بشنید بانو سخنهای او / خوش آمد ز گفتار آرای او
چنین گفت پاسخ که ای نیکمرد / بحق کوی کار از ره باطل بکرد
کسی کو بگیرد ستیزه آورد / سر خویش را به گرد آورد
بر رزم خداوند لشکر کشی / ز دین نزد دارای دین گر کشی
نه آئین مردان راد آن بود / که این شیوه بد نهادان بود
ز بانو چه بشنید دیو دژم / بیا پاسخ و گر بار یکت ادم
که ما را بزم جز علی کار نیست / ستیزه روا با پیمان اندر نیست
شنیدم ز پیغمبر پاک رای / که از رزم علی هست رزم خدای
که از قدرت رزم یزدان بود / به آوردن رزم کردن نه آسان بود
که دشمنی نه پیغمبر بیهده از من / همی گشته انبهرهی رای
چنین گشت ای شمع رای اوی / که با بانو آریم در چهره روی
که ز انکار او دور زاین چرخ پیر / بر آهست بسی دیده در انتظار

جهانگیر مردان که یار تو اند / همه دیده در انتظار تو اند
بیا نوجوانان شمشیر زن / بیا پهلوانان لشکر شکن
بهم بر بمیخانه هشیار مست / چو عمرو پرست چه یزدان پرست
بیا زار یزدان همه مرد و زن / بدیر حرم ناهید سر و تن
در آن شیر اینجا عجین امان / چو پیدا شود رازهای نهان
چو بانو سخنهای ایشان شنید / بسنبید خندید شادی گزید
همه چیز خواهش آن مجهول / بپذیرید بانو گردش قبول
کنیزان او سوی عمرو کرد روان / بدیدار یاران شود شادمان
چو انگیخته شد ساخت انجام کار / چنین گفت با طلوی نامدار
بسوی حرم دار او در زمای / بکام همه خود بیارم بجای
ز عقد عقیقه شید چون طلوی راز / ز پیرهن پوشیده جان نیاز
که ای پیشه در گمت چرخ پیر / زبان تو ناچیده پوزش پذیر
ز درگاه تو تا به بام حرم / سپاهی همه رنگ و پرچم
زره برکشیده همه صف بصف / همه از شمشیر خنجر بکف
همه کینه ور همه کینه جوی / همه کرده بر سوی پیکار روی
یکایک بخاک در شد در نماز / بسوی تو دارند روی نیاز
ز گفتار او گشت صدیقه شاد / در شادمانی ز دل برگشاد
برافروخت روی برآمد بگاه / پی عمره سوی حرم کرده روی
ز ایوان یکی اسب با زین زر / فرستاده نزد طلوی بدگهر
چو صدیقه بنشست بر پشت زین / بیالید صدیقه خورشید دین
ز درگاه پیغوی شد بدر / برآمد ز در کرغو الحذر
خروشیدن آمد ز شیپور و کوس / پر آواز گردید گنبد آبنوس
ز آوای تکبیر ز بانگ نای / برآمد همی کوه آمون ز جای
چنان چون بود رسم آیین جنگ / کیانی کمر بر میان بست تنگ
برآمد برگاه پیغمبری / تنی رنگ بیتوا شه آذری
فگنده ردای پیمبر بدوش / برزم پیمبر زنده سخت کوش
بطلوی تو گفتی که چندین دگر / گرو بست در رزم خیر البشر
خرامان چو سوی حرم کرد روی / پر آواز گردید بازار کوی
سواران درین کاخ شیران چاز / روان نامداران گردن فراز
سواران بهم بر به تعظیم خم / دلیران همه دم کشیده بدم
خروشان به آواز کندآوران / که آری توی داور داوران
چو رزم آوری جان نثار تو ایم / بهر جا همه کار یار تو ایم
دلیران ستاده همه صف بصف / گرفته همه گرز خنجر بکف
ز لشکر زمین و زمان پر خروش / ز اسب سپیدان کوه در خروش
زمین گشته خلق یمن ازدحام / ببندید او در ره بیت الحرام
زمین دور با شن سراسر سپاه / شده دور بر چرخ پروین ماه
ز بانگ رده و روز زمین در جوش / ز شور نوا شور زمانه بجوش
عجب بنگلی ای آسمان بی خیفی / شگفتی شتر بنگلی برانگیختی
سرا ایمنی چرخ بادا جواب / سرای فلک شادمانه باد آفتاب
ز گردش ستیغی تو ای روزگار / سرا و نشته گون باد لیل و نهار
بیاری جهان دست بازی کنی / که با شیر روباه بازی کنی
به رزم پیمبر گرانمایه شیر / یکی ماده روباه سازی دلیر
غلط بلکه سازی شیر آفرین / سپی ماده روباه سازی بکین
خلاف بنیاد برزم خدای / هزاران چو عمرو و رزم آزمای
بیاران همه گردی یکار تو است / ازاین گو گردی کرم بازار تو است
نگار تو نا بیخ بکو دم در کشیم / بر اوراق دانش قلم در کشیم
ندانند خوردان اندر پرده چیست / همه پرچه از پرده با پرده کیست
ز گفتار دانش کشتند خواهی گواه / بیرم در کشیده تو دم بخرد دان
دگر برگشتاخ بگفتار لب / ز کار شگفتی و کار عجب
دگر با بحا ز گردش روزگار / به بیت الحرم شد عیان آشکار
که از شرح او دگر گشت

که از شرح او گشت عمری بتاب / ز آلاف او والت شد در عجاب
ز عمری درو روح گرفتار اوی / ز آلات جهانی پرستار اوی
عمر ابن نهادی صعود اوستی / بیزدان بنزد ایشان سرکشی
جادو شده پر دهر در طواق / برنج زر دو علیت که خود مطاق
تهی شد بگر دهر آشکار / که زو لات و عزی بود در زنهار
نبود انخود جنیم مرد فریب / کجا لات را از کسی دلفریب
در آن بت بیزدان پرستان شکست / ز یزدان پرستی کشیدند دست
گرفته ز عزی شکوه خراج / فرستاده بر بت و دولات باج
پرن نیکبر حرم جا جسود / بجز روی او روی دلها نبود
ز سیمای او شیوه ساحری / ز ایمان او دهر در ساغری
ز دلکش بر آوازه شد عجاز / ز آوازه اش پرده ها پرده ای
همه دوم اندر بازار کوی / سوی کعبه چون نهادند روی
همه جانده جهان کاین چیز روزن / بیزدان بود یار با اهرمن
نیستیکی به یزدان بر از گفتگوی / که اینزدان سوی اهرمن کرده روی
خروشان چو شان یکی پیره زن / ز دل بر زدی بر فلک آه سرد
چو خورشید روی چو ماهی فروسی / نحیل باهم خورشید از روی اوی
زنی بد فلک گون سوی سفید / ز ده ابر گریه بسته بسید
بپوشیده روی در اطلس / از او یافته آسمان رنگ دین
خرو چون کمریان زدل بخروش / کمان اللات زشت بیداد کوش
که بی بیای امت بیرون غل / بتی غیرت لات رنگ هبل
چنان دارای ابن جشم کرد راست / پرستیدن لات دکر خداست
شمایت پرست خدا خود نمای / به بیچاری ستردست عهد خدای
همه با ضاجند چیان شکن / پرانده مکر چنان کرد اهرمن
سوی ماده روباهی آورده روی / که با شیر یزدان شود جنگجوی
بکف اینزیر دیده تند نابدید / دگر هیچکس معنی او را ندید
درانگاه او آن آینه تخت کس / نه دانسته چه کو یزدان بس
همانا که بید جبرئیل امین / که پیمبر بدار جهان آفرین
چو بانو ز طوف حرم باز گشت / نحلو نیکو خوش در باز گشت
نشست مطلب کرد یاران دین / که بودند بر رای او پیش بین
همه شب همه بر گرد او ساختند / سخن از ره مهر پرداختند
سوی کوه و شید و لشکر کوهسار / جهانند سرا اسب همه برنگار
برآمد خورشید در کرنای / فرو رفته از نه فلک بانگ نای
بزرگان کردان آن مهم بر / گرازان به یکی خیر البشر
رسیده شادان بر خنده لب / یکایک شگفتی زکار عجب
سوی مرد کرد اوفراز آمدند / همه باد دلی بر فراز آمدند
ز بانگ نها فرو مانده اندوه داد / دهم خوانگار فلک خیره ترک
همه خلق را دل بر از راز بود / در بار که بر ز آواز سود
بدیر که سپیده بکر سیاه / خرو شبه خورشید نالید ماه
یکی لشکر از شهر شد سوی دشت / که تا دامن دشت نا دشت پر شد و گشت
همه خود بر بکجای کلاه / همه سوی رزم خدا جسته راه
همه دشت پر شد ز نام آوران / جهان پر ز آزان لشکر بیکران
دو چشم جهان دیده لشکر بسی / بدیشان جهانجای جنبیده کسی
کیا سون همه خیمه افراشتند / بخورشید کوی علم داشتند
چو بر دشت لشکر غنودند جای / بیامد بیکره غو کرنای
کیا بانو برآمد کنون از حرم / کجا آید سوی دشت آن محترم
سراسر سران سپهر که بود / پیاده بدید که خرامید زود
که چون بانو بالان شد سوار / شوند از پی او سوی کارزار
نشسته جو تا مدار او ش بجای / سوی در که او نهادند پای
برآمد ز خلوت سیچوان محترم / دگر ره برآمد ز شیپور دم
پیاده یکایک سران عرب / دو دانه دور بکان شیر از تاب

بفرمود کردند یکسر سوار
که بر کام ایشان بود روزگار
بزرگان یلان یک سواره شدند
بدرگاه آن سوی آن ره شدند

زمین کای بسوی دیر ان چین
بپیچید بر هم زمان زمین
زمین بید بر آن خود روی کلاه
زمان بر سر آورده و بار کلاه

میان دشت خورشید پیدا نبود
بجز تیغ زرین بسو پیدا نبود
چو بانو سوی خیمه بنمود رای
دل نامداران بر آمد ز جای

دو راه لشکر خروشان شدند
ز اندیشه و درد جوشان شدند

در آمدن سوی خیمه ای لشکر بانو به جنگ [illegible]

کنون کاکنون نام آمد به ننگ
سوی کار ما ما برای جنگ
نخواهیم تا با که ما ساختیم
دل از مهر مردان بپرداختیم

بیهوده گشتیم همه از دیو
به بیم دو سو مان کیوان خدیو
بدانیکه تو بود بندت تا به شب
چنین تا که آن روز آمد به شب

چه روز دیگر خسرو خاوری
برآمد ز باختر کلاه نیلوفری
بیکدم یکی آموخت نوشین ترنگ
ز شبرنگ تیره دود از مهر زنگ

بیاورد با بر کرو روزگار
نه شب چنین لعبت ندر کار
نیافرون او زنگی آمد پدید
که گلشن شد آن زنگ زنگی پدید

زمین بدرنگ سبز رنگ افسون نمود
زمان خوش شد از رنگ چرخ کبود
برون آمد ز پیشه شبگیر راه
بزرگان خود نمودند آرام گاه

در آنجای کردان فرود آمدند
بیا تو همه در درود آمدند
چو بانو برآمد بر فیروزه گفت
بدل گفت کشتیم کنون نیز جفت

که سوی نبرد علی تاختیم
خداوند شد او ندو نشاختیم
در آن کار بس یاد انگیخته کرد
دلی چند اندیشه را بیشه کرد

وز آن پس زاندیشه دل شاد کرد
سران عرب را همه یاد کرد
دلیران طلب کرد نزدیک خویش
سخن بر زبان راند آنکه ز پیش

که اینها را ما دیده پیدا بگفت
ندانم تو گو کرد فیروز جفت
نه بتوان بخیره برون تاختن
تن خود به آتش در انداختن

کسی خیره کر سوی آتش رود
خردمند بس از دردی نسترد
نه بیند که در با خرد مند باک
نه بد به بیگانه و آشنایی

ندانم چه دارد جنگ و روزگار
گر از جفت ستیزگر از جفت یار
یکی کار پیش است اکنون شگرف
که بادست پای بد یابی ژرف

ندانم که باشد که را جفت یار
چو بازی کند گردش روزگار
نگر تا که گردانای بیش هم گفت
که گفتار او با خرد بود جفت

که از گوشه چرخ اندیشه کرد
بمردی ره مردی پیشه کرد
شنیدند گردان چو گفتار او
زگفتار ایشان بپرداخت روی

همه خیره گشتند از کار او
چو زاینم کنند بر تند گفتار او
به نوعی همه دست کرده بکش
بگفتند کی روزگار تو خوش

بدین کار ما را بجا پناه
توئی نیک بر ما همه نیکخواه
کسی از ره خیره در پیش نیست
کسی سار کار تو تشویش نیست

سوی خیره آرید رسان درد
در اینجا کسی را بجا گفتگوی
کسی را بجنگ بیکار نیست
چو ما را به رزم کسی کار نیست

تو شیری و ما در پناه تو ایم
ستاده بفرمان راه تو ایم
چو بانو سخنهای ایشان شنید
ز خانه زاندیشه او بر دمید

چو دلدار بانوی آورش روان

آگاهی یافتن ام سلمه از حکایت بانو بیرون آمدن [illegible]
تا [illegible]

خبردار شد بانو بانوان

که باید امه سالمه پیغام کرام
که او بود جفته محمد پیغام
چو بشنید گو تند بر شوهر زمین
زاندیشه گردید دل پیر چین

بیا افروخت روی بر آمد ز جای
ز شوهر برون رفت آن پاک رای
همی رفت تا سوی لشکر رسید
چو آن سار آتشی دیگر ندید

ازان سار لشکر دو شمشیر یافت
بر اندیشه [illegible] بانو شتافت
چو آمد به پرده سرای رسول
دلش شد نگار رحیرا ملول

حرم ام [illegible] شنید کامد

حرم ام [illegible] شنید کامد ز راه
پریچهره بیرون آمد از بارگاه
چو بانوی پیغمبر او را بدید
شگفتی شد و لب به دندان گزید

بپوشیده یکی سرو نوخواسته
بجوشن تن و سر بیاراسته
ببرد عجائب بپوشیده پر
که بیداد کاری ز حیرت البشر

کشیده ردای بیز بر دوش
نشسته در ره [illegible]
عصای بیم گرفته بدست
از آن بر بیت برستان نشست

بگرد تن یکی لشکر بیکران
همه نامداران گندآوران
یکایک بجوشن نهان کرده تن
بپوشیده بر روی خفتان کفن

چو بانوی پیغمبر او را بدید
نهانی بیندان همی لب گزید
بپره به جوشن خیره از راه
چنین تا که آمد سوی بارگاه

بگفت ز بانو او را نشاند
بیا تن همه جان و دل بر فشاند
ابا او سخن گفتن آغاز کرد
پس آنکه دو راز را باز کرد

که ای بانو یا بانوان جهان
چو خواندت نبی بانو بانوان
بجای او بیگردی مادری
ندارم بجز از تو من یاوری

توئی جفت خواهر نبی از وداد
ترا بانو بانوان کرده یاد
ببیدگاه تو گشتیم زاد هم
چو خادم که از خاودمت بگم

ببیدگاه تو من کمین بنده ام
بر بندگانت سر افگنده ام
عجب چیز مقدم که بر سوی من
کند کندی شاد شد روی من

بود گر بپای تو جان را فدا
نمایم چه ما دم بر روی رضا
مرا گر بتو جان بدی صد هزار
یکایک بپایت نمودم نثار

چو بشنید بانو سخنهای اوی
بخندید سوی آورد روی
که ای بانو خیره سر مدی
برازنده کلاه پیغمبری

ترا روی از این بیرون نگاه است
همه سار آتش لشکر است
سوی کجا خواهی آورد روی
ز بهر چه داری چنین کای بسوی

چنین داد پاسخ که دز این سفر
سار سوی خیره داریم سر
که آنجا به بینیم یاران خویش
درآمیم با نیک خواهان خویش

که ما ز این خویش پیوند یار
بیا چشم دارم همه انتظار
کنون بهر سوی خیره داریم رای
که آریم پیوند خویشی بجای

چو بشنید از بانو یا توان
چنین گفت کی یار روشن روان
روی کر پیوند خویشی تیار
چو بانو چنین آلت کارزار

همه نامداران چنین دیده اند
چنین با تن خود پسندیده اند
چو بشنید از او بانوی بانوان
نهانی همی دید بر سوی آن

برادر بکیرت بسی تنگ دید
دلی درد جوانی خوش کزید
وز آن پس بگفتن بر آورد سر
چنین گفت صدیقه جان پدر

جهان صدق صدیقه دیده کسی
که صدیقه چون تو ندیده کسی
نیاید ترا در سخن حیرت است
تو در علم همسر نکته کاست

بگویم ترا است بر گو به من
که بود دیم تند ربتی الحمد
زنان علی کو بر کرد اوی
نشسته بیان شاد یکتاده روی

بتی سوی ما یک [illegible]
خوش آمد [illegible] شادی گزید
دگر باره بر سوی ما بنگرید
یکایک بدیده زنان را بدید

ز دیده بر ریخت خونین سرشک
دو دیده [illegible] ز رشک
رخش تند [illegible]
بر آمیخت [illegible] سرشک

ز دیده [illegible] بر آب کرد
ز خسار [illegible] را ز تاب کرد
کسی [illegible]
که گوینده [illegible] آب

پی پرسش من بیا خواستم
سخن را بدا اینگونه آراستم
که ای [illegible]
ز گفتار [illegible] کرده است

رخ آلوده کردی بخون جگر
بر از آب شد چشم یزدان نگر
همه [illegible]
همه از [illegible] باز گوی

بترم چو گفتار من را شنفت
دگر باره گردید گریان گفت
که دیدم [illegible]
ببینیم [illegible]

یکی از زنان عجم پیش جنگ　　به یزدان من بشکنم عهد من
سوی من از کین شود کینه خواه　　کند دین خود را و لشکر تباه

به آرای یزدان شیر داورد　　پس آنکه سر خود بگرد آورد
کند لشکری نیز جنگاوران　　همه نامداران جنگ آوران

سوی ما و هر شیر شود کینه خواه　　کند دین آتش پرست تباه
نهانی به من آشکارا بود　　که او چون صفورای موسی بود

شنیدم چو زان انکونه گفتار اوی　　ندو دیده بر رنج نهادم دو روی
که آیا منم آن زن بدگمان　　که بر سوی یزدان گشایم زبان

چو تو نیستی آن زن دل نکر　　ولیکن ز گفتار زنان الحذر
شنیدم چنانم که گفته بد از رسول　　ز روی شهم شاد روی عمل

که من نیستم آن زن تیره رای　　ملامت کشیدم از آن تیره رای
اشارت نمودی به من زان سرای　　که گویم بگو کیست آن سست رای

که من بی یقینی راست گفتی تو چیست　　بگفتم که آن زن دگر باره کیست
پیمبر بپاسخ ندادم جواب　　که گفتی روا نیست ای کامیاب

بگو تو همانا که داری بیاد　　سخنهم که گفتی او را ز روز داد
چو بشنید بوبکر پیر گفت　　بپاسخ چنین رازها را بسفت

بلی راست گفتی همه از نکوی　　چنین کرد با ما همه گفتگوی
چنین است از تو نباید دروغ　　ز رایت بود راستی را فروغ

بیمبر همانچه آن راز گفت　　زبان تو آنچه همه باز گفت
همین بود با ما همه راز اوی　　همین بود انجام آغاز اوی

بگفت فتادیم در تاب تب　　همه روز ما جملگی گشت شب
عمر ابن او راستی کرد یاد　　که بود راست دایم ز کین فساد

سوی بر سوی حجره ابنک روان　　ز دیدار یاران شوم شادمان
بیزدی از اینجا گرایم براه　　بدرگاه تو آیم ای نیکخواه

چو بشنید از او بانو بانوان　　ز گفتار او گرد تازه روان
از اینجا برآمد بشادی بجای　　سوی خانه خویشتن کرد رای

همه ابن راه او شد روان　　از او عمر خواهان شادی کنان
بفرمود بانو که گردید یار　　روان شد عمر از روی نیاز

سوی سراپرده شد دل نگر

گفتگوی بانو با بزرگان و حضرت بیبی مسکو و جماعت عجم

طلب کرد گردان فرخانه شهر

همه گفت با تو بر ایشان بگفت　　ز پرده برآورد راز نهفت
همه سوی او پاسخ آراستند　　بپاسخ همه رای او خواستند

چو رفتند یکسر از آن پرده رنگ　　برآمد چو خورشید رخشنده جنگ
بزرگان بدرگه فراز آمدند　　از آن داوری چاره ساز آمدند

که فرما بیایید از آنجا روان　　سوی حجره ای بانو بانوان
شویم پیاسیم از نیه بیاد　　بود رای با رایت ای نیک زاد

عمر را چو بشنید کردش قبول　　ولی بود از رفتن او ملول
بزرگان لشکر تمامی بهم　　نشستند گفتند از بیش و کم

چنین تا که جنازه یافتند　　بر او رفتن تیز بشتافتند
دو چشم کیان دیده خوبان بکار　　چو جنازه او ندیده کسی

خوش اندام خوش بوی بهار　　جهان هیچ رخش ندیده نگار
سر و روی موش همه دلفریب　　ندار دیده او ز دلها شکیب

کرو پرده روشن تر خورشید وار　　ز ظلمات تن تازیان بر سیاه
خریدار از صاحبی بهرچه خواست　　فزون گشت بیم از آن گنج کاست

همی بود جنازه عسکر بنام　　چو خوبان ظلمات او در احرام
مر او را بگوهر بیاراستند　　که آمد بکام آنچه میخواستند

یکی تخت زرین گوهر نگار　　نمودند بر روی او استوار
که چون او دو چشم زمانه ندید　　اگر در زمانه بسی بنگرید

نمودند بر بانو روزگار　　مر او را اسیر شیم جهد به نثار
چو بانو سوی آن شتر بنگرید　　چو آن نیک جنازه هرگز ندید

بگوهر بیاراسته

بگوهر بیاراسته سر بسر　　بیاورد بنهاده تخت زر
دل بانو بانوان شاد شد　　ز اندیشه رنج آزاد شد

چو بشنید برآمد به آرامگاه　　سوی خیمه رفتند شاه سپاه
چو رفتند کز خسرو روزگار　　برآمد از آن بیم پرده زرنگار

برآمد عجبا بانوی بانوان　　ز بهر نگاه گشت لشکر روان
کشیدند جنازه را سوی اوی　　چو بانو بسوی روی آورد روی

یکی اشتری دید در روزگار　　ندیده چو بیننده چون شنید
برآمد شتر دل گرد گردش قبول　　بیاد آمدش گفته ای رسول

که بد گفته آن را رسول امین　　که آن خانه من شرف بر زمین
کند سوی کیجی و بنیاد روی　　به آرای یزدان شود جنگجوی

بسا چیز سر از عهد پیمان من　　کند خوار بر بر و فرمان من
ابا لشکری نیز برگ و ساز　　به آرای یزدان شود رزم ساز

نشستند بر ناقه ره پوی　　که عسکر بد صاحبش نام اوی
چو بانو سوی جنازه دید　　سوی پیلان مهمان بنگرید

که گو شما این ناقه را نام چیست　　که گویم شما را سرانجام چیست
بپی نام آن ناقه نا جوی　　به پرسش بسوی وی آورد روی

بیامد کریمان جملگی تاختند　　که از نام او کار برساختند
بگفتا که عسکر بود نام اوی　　چو بشنید بانو ترش کرد روی

که شنیده ام از رسول خدای　　که گرد در زنی سعید چون کین گرای
به پیچید سر از رای فرمان من　　کند سست آن عهد پیمان من

بدو خاره کین شیر داورد　　دل من ز گفتارش هم درد آورد
یکی ناقه آرند گردد سوار　　که عسکر بود نام آن راهوار

سوی حجره ام راه دیدار نیست　　مرا با کسی رزم و پیکار نیست
همانا که شد راست گفته رسول　　شتم از زبان دور ترش نا قبول

بگفت این کریمان سوی پیر شیر　　پیلان را از آن غم دلها فروه
چو شد کار ایشان سراسر بباد　　همه مکر افسونشان شد زیاد

دل لشکر از کار بیکار گشت　　دل و دیده سرکشان زار گشت
به چاره جستند پس سو کنار　　بر ایشان ز غم گشت ابلیس یار

بجستند صد دو جوق نهاد　　کرو دم بگفتار ایشان اعتقاد
همه حیله آن زمان داشتند　　سوی عمر اسر افراشتند

همه گشته شاهد بران داستان　　که کرد هم ما آنکه اسر نهان
که این ناقه را نام فرخ اسکانه　　نه این ناقه را نام اندر خور است

چو بانو از ایشان شهادت شنید　　قبول آمد راه رفتن بدید
برآمد چو خورشید کز کنار شامی　　جهان گشت پر بانگ هندی درای

خروشیدن نای خوغای کوس　　گذشت از بر گنبد آبنوس
چو بر ناقه گردید بانو سوار　　ز غلت بپوشیده رخ روزگار

چو بر تخت بنشست بانوی جهان　　قضا خانه تخت خورشید ماه
خروشی دلیران برآمد به ابر　　غو کوس بدرید کام هژبر

خجل گشت ابلیس نالید دیو　　ز اهرمن آمد بروز خرغریو
بزرگان گردان مرز حجاز　　همی نامدار بسی سرفراز

رسیدی بیابانی نهر بر　　پی یاری جفت خیر البشر
ز هر سو دلیران سرافراشتند　　پی او همه راه بیرداشتند

زینب بر همه افکند سنان علم　　تو گفتی که بکشت گرد و نه هم
دمادم ز بان لشکر بیکران　　بر افلاک گشتی ز نرم اخران

سراسر بزرگان مرز حجاز　　همه در رکابش دوان رزم ساز
رهی بر گذشتن بنهبر سیاه　　زنیب خود دهقان روی کلاه

ز بانو همه راه پر گفتگوی　　پیلان را همه سوی روی اوی
کمان مهمان در رکابش روان　　پیلان را ز کوی کمان اران

جهان جفا کرده در راه اوی　　همه گشته از دل هوا خواه اوی
همی رفت لشکر گروها گروه　　بیاور از ایشان همه دشت کوه

چنین تا که سر را نمودند طی
بپرسید آبی بنزدیک می
که بوجهب را آن آب را نام بود
در آن می را تا سرانجام بود

سراسر در آنجا فرود آمدند
بپانو همه در فرود آمدند
سلطان سوی بانو بزیره شدند
بیانو به آواز خیره شدند

بپرسید بانو که این چیست
خداوند این مرز را نام کیست
چنین نام است این آب را در جهان
مدارید تا خوش بر ما نهان

بجایگه نهادند لب در سخن
بگفتند کی ماه انجمن
مر این آب را خوانده بوجهب شاه
هر آنکس که زین آب ترکرد کام

چو بانو شنید این سخن شد دژم
زدانش نه فکرت فرو ریخت دم
پس آنگه بپیچید کز ره گذشت
که باید از این ره مرا بازگشت

همانا که هستم من آهو بدشت
که دادی بتیغ ز کارم فرشتگان
که از بعد او تیغ بگذار دین
در این بوم بر تیغ رسول امین

فریب شما مردم روزگار
مرا سوی دوزخ ببرد بی سپار
مرا باید اکنون از این ره بازگشت
که با این دو دیو و دم سار گشت

بفرمود پیغمبر ذوالمنن
نشان از [illegible] پیکار من
کز لشکری سوی کیهان خدیو
بفرمان [illegible] ابلیس دیو

بیدادی یزدان شود جنگجوی
سوی من بر آنگین بیارید روی
بکوشش پس لشکر بیکران
ز [illegible] استان [illegible] جادوگران

چگویم جهانا کان زن منم
بیزدان بیفروش و دشمنم

در بیان حیله بانو بجهت [illegible] از برای اطمینان خود

بگفت بگرئید شد سوی جای
پر از غم روان شد به پرده سرای
چو گردان شنیدند گفتار اوی
ببیند به پر اشک رخسار اوی

یکی خلوت آنجا یکی ساختند
بهم بر یکی راز پرداختند
که زنان چاره [illegible]
یکی چاره [illegible] که کار آگهان

همه روز [illegible] که در روزگار
بیند منزل [illegible] نامدار
به عمامه شان [illegible]
خروشان [illegible]

زنجا دو سجده و مکر و فن
بیارسته جایگاهی خویشتن
فریبنده گشته بسیم بزر
بر آنگه که گشته [illegible]

چو شد کار گردان سراسر درست
یکی پیر [illegible] پرده سرا [illegible]
بیامد بپیش بدو [illegible]
بیابانو خبر داد آن بد نهاد

که گردان بدرگاه استادهاند
مرا سوی در که فرستادهاند
که آئی تو بیرون از پرده سرای
شود آنچه باشد ترا روی رای

چو بشنید بانو برآمد ز جای
روان شد بر آنگین به پرده سرای
شخوده رخ و دیده پر ز آب
ز غم گشته نیلوفری آفتاب

برآمد ز پرده برآورنگ زر
چو دیدند گردان [illegible]
بر شروش همه در فغان آمدند
بجایگه [illegible] آمدند

که بر دل ترا هیچ که غم مباد
ترا سایه بر فرق دین کم مباد
زکار [illegible] چنین جستهند
مباد ابه تو خیره [illegible]

بدانید کین رزم رزم خداست
رسول خدا [illegible] گواست
کشیدند [illegible] درع روان
فتادم بسوی سقر دل گران

که این آب را نام بوجهب بود
[illegible] شب بود
[illegible] خویشتن
کشیدم بسوی سقر جان و تن

چو بشنید [illegible]
که ای خلق گیتی [illegible]
که این آب را نام [illegible]
تن [illegible]

بگفتا چه دانی که این نام چیست
ترا این چنین [illegible]
بگفتا شنیدم من [illegible]
که گشتم در این کار یار [illegible]

بتحقیق او سر برافراختم
بتفتیش او [illegible] تاختم
چنین تا که [illegible] درست
بفرمان [illegible]

همه سجده خوانان یزدان پرست
ندارند جز سجده چیزی بدست
نکردند جز پاک داور سجود
همه [illegible] بود

ندارند جز سوی مسجد

ندارند جز سوی مسجد نماز
نکردند با کس بجز سجده راز
نخوانند جز پاک داور خدای
ندارند جز کنج محراب جای

نگیرند با مردم بد هر خوی
ندارند جز سوی داور روی
چو برخواند بانو این داستان
وز آن پس بفرمود تا راستان

سراسر بیامد بدانجا فرود آمدند
بدان بارگه در شتابان آمدند
همه سجده و دست بسته [illegible]
همه رازگوی همه رازدان

بهر یک بیک جامهای سفید
عمامه [illegible]
بگفته یکی سجده آشکار
[illegible]

[illegible] نیکوتر از حور عین
بباطن لعین تر ز بو لعین
ادای شهادت نمودند [illegible]
که این آب بوجهب [illegible]

که بوجهب مر این آب را نام نیست
بر این آب او را سرانجام نیست
چه بانو سوی راز داران بدید
بجایگه [illegible] بنگرید

همه جامه کرده [illegible]
همه سجده [illegible]
همه [illegible] نماز
[illegible] کار ساز

چو بانو رخ روی ایشان بدید
فرو ماند از کار گفت و شنید
زگفتار آن فرقه ناقبول
فراموش او گشت گفت رسول

چو [illegible] از آن کار آگاه کرد
دگرباره رو سوی آن راه کرد
برآمد [illegible]
ره [illegible] گم

سپاهی رسیدند از هر کنار
[illegible] گردش روزگار
نشسته [illegible] تخت
بگردش [illegible] بخت

همه نامداران کند آوران
[illegible] گردان [illegible]
[illegible] همه سینها [illegible] ستیز
که دیده همه [illegible]

سپاهی [illegible] شمار
[illegible] همه نامدار
رسیدی [illegible]
[illegible]

بگردش [illegible] جمع آمدند
چو پروانه بر گرد شمع آمدند
چو در روز هفتم بمنزل رسید
[illegible] بنگرید

جهان پر [illegible] و بارگاه
زمین زمان پر درفش سپاه
[illegible] پیدا نبود
زمین زیر لشکر [illegible]

پس پرده بانو برآمد به تخت
طلب کرد آن دیو برگشته بخت
که بینید سپه [illegible] شمار
که هستند [illegible] کارزار

بزرگان بدرگه کشیدند صف
غو کوس [illegible] از هر طرف
دورویه [illegible] بپای
[illegible] جای

کشیده یکایک همه دم بدم
سر بنده [illegible] تعظیم
بزرگان [illegible]
بدرگاه بانو همه [illegible]

نشسته [illegible] رنگ زر
همه [illegible]
[illegible] گردش روزگار
[illegible] لیل و نهار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داوری

تو [illegible]
[illegible]
خدا [illegible]
[illegible]

[illegible] رسول خدای
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بتول
نکردند اصحاب گفتش قبول
[illegible] رسول خدای
[illegible]

نکرده کسی [illegible] قبول
[illegible] رسول
ولیکن [illegible] بانو با توان
سوی [illegible]

همه [illegible] کردن [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
همه [illegible] فراز

همه [illegible]
[illegible]
[illegible] آمدند
[illegible] آمدند

ترا ای فلک پرده ها جا کباد   ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
توای خور ز مشرق در آر سیمای   توای مه ز مغرب بپرداز جای
توای پرده سبز شو سرنگون   توای گرد شو چرخ شو دار گون
ببر برز ای دست حق ناپدید   بهم در نورد این ره کین نمد
خدا را توای دست حق برار   یکی دست از جان برتن برار
ز ناهید جان ده بر ایاک کن   دل سینه بیدلان چاک کن
بهم بیچ ز نو چرخ خاکستری   بگستر یکی مسند عبقری
درین پرده نقش کجی پاک کن   همه سطح نه پرده را چاک کن
همه مهر در این پرده هفت خون   بهم بیچ گسترده کاف و نون
که بس بد نهادست این بدنهاد   که از کار او کرده بیداد یاد
کنون داستان را بیان آورم   شگفتی یکی داستان آورم

سوار شدن حیدر و روانه شدن با لشکر به جبوه از برای [illegible]

که حیدر ابوبکر چون شد سوار   برآمد ز شتاب آسمان زینهار
ملایک شده در فلک انجمن   سرانگشت حیرت همه در دهن
خلایق همه صف بصف بر کراه   همه جا ببرکرد با تو روان
همه راه گشتی سپه بیش تر   رسیدی نه هر قریه بس نامور
چه حق ابوبکر دید آن سپاه   شکوه دلیران آن قرجاه
بزرگان مر او را استاده گی   همه نامداران بفرمان بری
زهر کار شگفتی تعجب نمود   که من را چنین پایکه بر فزود
ندانم چه دارد مرا محترم   چگویم چه راند قضا بر سرم
همی رفت لشکر گروها گروه   از ایشان شده تنگ هامون و کوه
جدا شد ز لشکر سواری جوی   چنین تا سوی پرده آورد روی
نه هر قریه هدیه بی شمار   نهادند هردم به پیشش نثار
همی لشکر زبیور خواسته   بداد و نشد کارش آراسته
چو با تو سوی حجره آمد فراز   بزرگان ز هر سوش در پیش نماز
بیامد چنین همه چه دیه با ثنا   نمود بندگی تو به ما شهریار
بگفتند سر در پناه تو ایم   همه بنده از قرجاه تو ایم
اگر جنگ جوئی تو ما آن کنیم   بمهر تو دل را گروگان کنیم
تو بر جا نیر سگی روزگار   بجز تو نخواهیم کس شهریار
سران بزرگان آنجا بگاه   بر او گشته یکسر گدای سپاه
همه حلقه در گوش فرمان پذیر   همه گشت او بر همه دستگیر
بسی قریه زر سکین آورید   بسی انکه بهر رزم کین آورید
همه شهر یکسر بفرمان اوی   شده راست در عهد پیمان اوی
کنون آورم داستان دگر   که در ملک چون فاش شد این خبر
چو آگاه شد داور داوران   که زان پیش شد تیز آگه از آن
چو آگاه گردید یزدان پاک   که رفته است اهرمنان در مغاک
برآمد ز درگاه یزدان خروش   تو گفتی زمانه برآمد بجوش
علی نامداران بر خویش خواند   دلیران فرزانه را پیش خواند
شگفتی از آن راز سر بر گشاد   بر آن نامداران سخن کرد یاد
که شه راست کفتار خیر البشر   که دانسته داده بداور خبر
بیاید در این بزم رای زدن   بزودی سوی حجره باید شدن
به بینیم تا اسپه از کیست   مرا اوراب رزم کین یار کیست
شگفتی دلیران و یاران زکار   یکی گشته خندان یکی سوگوار
یکی گشته حیران ز کار شگفت   ز حیرت یکی سر برآورد و گفت
که تا گشته برپای لیل و نهار   نگشته بکام کسی روزگار
اگرچه همیشه بکام زمان   بمردان نشد در بند جان تن و آن
دلیران اسلام زان داوری   نمودند اسلام را یاوری
سوی پاک یزدان سر افراختند   بمردان یزدان اینسان ساختند
سراسر همه زیر جوشن شدند   سپه جمله آهنین تن شدند
برآمد خروش از زمین و زمان   بپوشید خفتان کین آسمان
ز زرجیبی ایراع

ز زرجیبی بهرام برشد نفیر   خروشان شد آن ناهید تیز
بپوشید کیوان بتن درع خود   جهان آهنین تن از است چرخ کبود
سراپا سپه را برافروخت روی   نگار زنان لب بر از گفتگوی
بیاراست بر زنان یلان تن بتن   یکایک همه کرده نفرین بتن زن
که بیداد زان از زمین پاک باد   زن خوب را جایگه خاک باد
زنان از بر چه کوف همه پیرهن   اگر چند از آل پیغمبر است
که ایشان سزاوار نفرین بوند   بداندیش بد رسم آئین بوند
زنانهای مرغ بیراز گفتگوی   کمانهای لشکر همه راز کوی
سپاهی ز نیروی ایشان شد روان   سپیدار شد داور داوران
چو آن لشکر آمد به یثرب پدید   جهانی ز لشکر پر از نور گشت
بهر جایگه خیمه شد بپای   نمودی ماهی بر زمین هر شه جای
نه هر سو سراپرده رنگ رنگ   زمین را شتاب زمان از درنگ
تو گفتی برون زمین جای بسود   زمان و مکان شد ثریا بسود
جهان را سر جای خورشید بود   زمین را زمان پر ز امید بود
نه هر سوی همجای مردان دین   مران جنگ را بر دعا آستین
سراسر سپه گاه یزدان شدند   بیا ... یزدان پرستان شدند
نه هر گوشه بانگ خورشید خواست   نه هر سو آواز ناهید خواست
ملایک همه کرده اند آفرین   که ای کاش بودیم از جیش اوی
زمانه شده رنگ خلد برین   شده غیرت آسمان آن زمین
زمین پر ز آواز روح الامین   دل حور عین رشک مردان دین
سپاهی روان شد ز کیهان خدای   یکی بود از ایشان شده تنگ جای
همه سوشن از زر عرشیان ناپدید   همی شیر هم ماه هم رشک مهر
بنظاره حیران مه مشتری   کجای کاش بودیم ما لشکری
بدعهد دین باوری هر شاه   جهانی زمین کوکب آسمان
زمین بُد ز افلاک و رخشنده تر   ز خورشید لشکر درخشنده تر
گرفته همه مهر از بهر صحرگری   یکایک ز کردار مه مشتری
ز سیمای آن لشکر کامکار   شده اهل افلاک را دل فکار
ز سیمای هر یک نشد یک درود   گرفته سه شان افلاک نور
بجز روی یزدان همه بد نبود   جز از ایزد پاک شه یاد نبود
همه در گرشان ذکر تهلیل بود   جهان پر ز آواز جبرئیل بود
سپه رفته داد ند پیکر بیکر   کر کشیم ما لشکر داد گر
از ایشان برافروخت روی زمین   قدمهای ایشان بعرش برین
قلم گشته از بیم لشکر علم   علم گشته بر جیم ذالنون قلم
سر نیزه سر بر ثریا زده   کمر چین کمربند جوزا زده
یکایک بجنگ فلک هم عنان   کشیده سپهر برین زیر ران
سرتیغشان بر فلک دل کرای   کمربندشان بند جوزا کرای
سپر از مه مهر یک یک بدوش   سپهر سپهر یکی خود فروش
کمانشان همه از کمان فلک   نکوتر از کمانش سما و سمک
دو قوس کمانشان پیاز گری   ز گردون بقوس سپیدی نوی
عنان از رخ هر یکی روی ماه   بپای یکایک سر افشان مهر
از ایشان که خورشید تابنده نور   چه از رخ مهر رخشنده حور
ز گرد سم اسپشان زاسمان   شدی ... آسمانها عیان
سپه آن سپه چون ابر بوم بر   شد آن بوم بر رشک شمس و قمر
به قریه کو سپه بر گذشت   همه خاک او غیرت خلد گشت
بهر جا که بر پای پرده سرای   نمودند شد آن زمین عرش سای
همی رفت منزل بمنزل سپاه   سم اسپشان رشک خورشید و ماه
فلک تن شدان خاک رهجویشان   ز خورشید خود رنده ام سپهر
سرتیغشان بر فلک خود نمای   ز آسیبشان چرخ از جا بجای
ز ناوک سنانشان ثریا شدند   ز ناوک سپهر بر بزم مستمند
ز رزم قضا کرده در دست قدر   نشسته بال جبرئیل پر تا به پر

کشیده یکی تیغ یکسر دو کمان / براقشان زنگی زمین و زمان
همه پهلوانان لشکر بدشت / از ایشان سپهر چو ابر تیره گشت
یکی پهلوان بود مالک بتاج / که بودی جهان تا باختر بکاه
چه بد سوی آن بارگه تافته / همه هر چه بود ازو یافته
ز رخسار او ماه ماه نوی / مه و مهر از روی او پیر توی
ز گرز گرانش بگردون نهیب / ز نوک سنانش بکیوان نهیب
سر نه فلک از کمانش به بند / فلکه به پر هام خم کمند
سوی چرخ چون برگشیدی فروش / شدی از نگون چرخ بیداد گوش
گشادی چو تیر از کمان روز کین / گریزان دو گیتی از تیر کین
کشیدی چو خنجر کین از غلاف / شدی آسمان در پس کوه قاف
براه خدا گر چه جان را فدای / ره بنده کی جسته سوی خدای
شدی سخن با خدا گشته یار / بجان کشته او یار پروردگار
نجسته بجز مهر داور خدای / سبو خدا داشته روی رای
همه بزم او از پی دین بدی / همه مهر یزدانش آیین بدی
بجز سوی یزدان سوی دگر / نه پیچیده سر از ره دادگر
یکیچی شکفنده کوه هوس / ندیده بجز روی یزدان و بس
جهودیم بر کوه رسیدی فراز / به یک شادی او شدی سرفراز
بهر جای کو برکشیدی علم / گشاده شدی حصن‌ها دم بدم
بفر به بخت خداوند دین / گشودی بسی شهر هنگام کین
همه هر چه از بند دیو ترند / شده از ره راستی مستمند
همه بازگشتی بشادی کنان / که سوی سماکش در زمان
بسی ملک شد زیر نگین آورند / بهر جا روند فرش ره گسترند
نه امر جهان خلق را دور کرد / ز یزدان پرستی پر از نور کرد
ز خنجر سر بدنژادان برید / تن اهرمنها بخون در کشید
جهان ره نماینده آگاه کرد / دل نامداران سوی شاه کرد
در آن فتح بکوشید بفرمان دیو / ازو شد بفرمان کیهان خدیو
همه نامداران شهر و دیار / بجان گشته فرمان بر شهریار
نرفتی ز فرمان پیمان شدند / همه بنده شاه مردان شدند
سوی کشور خیبر آمد خبر

آگاه شدن اهل خیبر از آمدن شاه و پشیمان شدن سپاه لشکر زیانکار

که شدند لشکر شاه پیروزگر
بگوش شهنشاه مردان رسید / به هر مرد آن پاک یزدان رسید
زمین و زمان رست از دست دیو / جهان شد بفرمان کیهان خدیو
شنیدند چون دیو دد این خبر / که آمد شه داور دادگر
یکایک فتادند در گفتگوی / بلا آن کوان را بپژمرد روی
نگر که چه آید به اهریمنان / چو گردد سرخ پاک یزدان عیان
شر از نخل درآمد بوادی و در بر / سرخ از درد شد ظلم را بازبر
کسانی که خور رسته‌اند از زمان فریب / شد از شاه مردان بر ایشان نهیب
همه لشکر زان جایگه تن شدند / دل دیده پر درد و پر خون شدند
چو آمد نباک مردان خدیو / غریوان چو شان در دوام دیو
به یاران بر ز جان شدند انجمن / پر از درد مردان لشکر زن
همه لشکر زن فراز آمدند / بدرهای باهم براز آمدند
همه سر نادم از کار خویش / پشیمان یکایک ز کردار خویش
که چون شاه مردان علم در کشد / بمانند دو فرمان ز سر برکشند
نه این شیوه شاه دانا فی است / که زین نامداران توانا فی است
نه بتوان حلال از مرد پیدا ختن / ببی دانش بانشان ساختن
چو مردی که او شاه مردان بود / به یزدانیان پاک یزدان بود
بود در دو گیتی خداوند کار / از او جسته اهریمنان زینهار
ز تیغش جهانند بسی سرزنش / بجز خاک تیره بنه شان کفن
ز تشنه و از شیر او کفر کاست / زبان زوش دین نبی گشته راست
بجای که رزم شیر خداست / که روز هر روشنی سوی خداست

اگر دست یازد بسوی

اگر دست یازد بسوی آسمان / زند بر زمین آسمان و زمان
چو تیغش برهنه درفشان شود / ز بیمش سپهر نهان شود
ز تیغ سمند تیغش که روز کین / نگارد سر افلاک نقش زمین
ز دست زبان زور ها او شد پدید / همه هر چه جان آفرین آفرید
چه بازو که بازوی پیغمبر است / چه دستی که دست جهان داور است
بگوهر ملکان دست او بید بلند / خرد آن دست و هستی ببند بند
در آفرینش به گیتی گشود / چه یک تا و یزدان داور استود
چو گفتند اینها ز آنها بلند بکر / بزرگان آن آن بود سر بسر
پی عذرخواهی ز جا خاستند / پس پرده و چند بیارایستند
فراوان سوی شاه دین آمدند / ز کار خود داند که کین آمدند
پی عذرخواهی نمودند یاز / سوی دادگر داور بی نیاز
کرامی که عرضه داور بی / شفاعتگر اتر اشتقاق عسکری
که کار همه چه سوی تو راه / همه دادور است بابکناه
جهان نقش از فعل شاه دوات / فراز همه جای جای تو است
همه دست‌ها زیر دست تو است / بود دست تو دست بالای دست
پی عذر جستیم سوی تو راه / تو فرمان که کنیم کاران از این راه
اگر چند ما هم کم از زن / ز فرمان زده گشته ایم انجمن
بگیتی چه باشد از این خوارتر / بیزدان نهاده سر بر خاک سر
برآییم بروی خداوند خویش / شود هیچه بر زد نفر دود کیش
چه ما عاملکی از شرف کمتریم / که بر علم زده علیه فرمان بریم
چگونه به سوی مرد چو بیم راه / چگونه کند مرد بر ما نگاه
نیابند چشید بیده هوش مند / کنید سوی مردان رساند گزند
خصوص آنکه او شاه مردان بود / بیاورد عالی که گردون ز آسمان بود
کنون ما پشیمان نراز تر از زر / شرح آورده سر سوی پروردگار
چگونه بهم دانا و بینا توئی / تا بینوایان توانا توئی
تو بخشش گنهکار کار را گناه / نه نومید گردد ز تو عذرخواه
کند کارکان جمله از جای سوی / یکایک بخود سوی تو دارند روی
سزد گر ببخشی تو ما را گناه / که هستیم پر در که هست روسیاه
چو گفتند ایشان علی شنید شاه / بدان شان برجست شودی نگاه
ز پر رفت از ایشان اسرار کنه / بگیرد او چون ز بداور وارد خواه
همه یکایک شد بنو اختشان / ببند خود جای ایشان باختشان
کانبر کار کردن دون پرور آت / که بر کینه باد او کرد داور است
تمامی به پیچید نفس ز اهرمن / که راز از سیاه بیخیال تنگی
شنید چنین داستانی کسی / از آن شنید دامانده گیتی بسی
بمردی که آمد بفرمان زن / یقین دان که او هست کمتر ز زن
سیه ناتنی مردان شیر او ز آست / که فرمان روانش بگیتی ز آست
بگیتی بزیر رفتی رای دیو / گشتند سر از مهر کیهان خدیو
کسی که به پیچید سر از دادگر / شود با اهرمن کینه ور
همه روانش بد و رنج و درست / ببایدنش بد فعل افسونگر است
سرا زر ای ز یزدان به پیچید کسی / شود دیده پر رفته با کسی
چو زین رفت هند دلیران ببند / یلان را یکایک برافروخته
بدرگاه او سرفراز آمدند / کنبد کار لشکران بانیاز آمدند
فتادند سوی چون چشمی ناپاک زن / همه گشته برگرد زن انجمن
همه دیده پر خون دل پر ز درد / بیا زنجوری دل لب پر آه سرد
گسسته زدل جمله آزرم شرم / بگردن فی گرده هنگامه گرم
همه روی پر از کین برافروخته / بدل اهرمن از نیز از اندوخته
ز رسوای یزدان پر از بیم پاک / دل از کار یزدانیان چاک چاک
کو اتر ایکا یک ز رنج رفته رنگ / ز انتره گردون کار دیو در رنگ
بیزدانیان نیز دانیان پر ز بیم / پراندیشه از کردگار کریم
گرفته بلا را سراسر بغش / نه توفیق بشان رفته ز پیر نقش

شده دست فولاد پیچان نزار / بر آهن دلان کی شده روزگار
ز بیم خداوند رنج چون زریر / ز کردار چرخ کهن گشته پیر
ز دل رفته کام ایشان شکیب / دل نامداران شده پر نهیب
همه گشته از کار پیکار سست / چه خود کاسه ایشان همه نادرست
سوی خداوند خود کینه جوی / بیزدان همه گشته فرمانجوی
پرستندگان بتی همچو لات / گرو برده آن بت ز لات و منات
چو بانو رخ نامداران بدید / بر ایشان ز بانو فسی بنگرید
تو گفتی از ایشان کسی زنده نیست / یلان را به گیتی سر مردگی است
از ایشان نمانده رخ روی رنگ / شتاب همه گشته یکسر درنگ
ز یزدان همه گشته دل پر ز بیم / دل هر یک از بیم یزدان دو نیم
چو بانو سوی ایشان بنگرید / زبانی ز گفتار دم در کشید
پس آنگه زبان را بگفتن گشاد / بر ایشان همه گفت خود کرد یاد
که گفتم شما را ز روز نخست / برادر ز رزم چنین بنا تندرست
که او پهلوان است فیروزبخت / پیر از او یافته تاج تخت
سزاوار شاهی و پیروزی است / نزادستی ز خلق چو گیتی بر آن
فتد عکس تیغش چو بر روزگار / برآید ز تیغان گیتی دمار
برآید چو در روز پیکار دست / نه افلاک آید ز بالا به پست
ز دستش زمین زمان یافت رنگ / زمین زمان را شتاب درنگ
خداوند شیر خداوند دش / فرو مانده ما سوا … ش
نه پیچد از او سر دست کسی / نکس را به پیکار او دست رسی
عمل خدا از او راست کار / از او راست کار جهان کردگار
برآید ز شیروی او روزگار / از او یافته رنگ لیل و نهار
چگونه توان کرد با او نبرد / میارید دل را از این ره به درد
نکشتید پند رفته از گفت من / در این راه بیره شدید انجمن
نکرده نبردی و نادیده جنگ / زریری شما رفته از بیم رنگ
چه شد روز شما را همه آبروی / کنون کز شما راه بنمود روی
نهنگی در این دشت تند آنچنان / دل جنگجویان چرا اندر نگار
همه گشته از بیم رخساره زرد / همه دل پر از خون سر پر ز درد
شما را همی بود رزم آوری / کنون زود گشته رخ از داوری
نیافرامت آیین مردان جنگ / بیکباره شتاب آورید درنگ
نگفتم نه بتوان بر رزم خدای / نشنیده بیهوده کی دست یای
نگفتم که در رزم شیر خداست / نگفتم که رضاش یزدان نماست
نه بتوان سوی کسی تافتن / که دیگر نه بتوان چه او یافتن
برای شما یک یک جنگجوی / نه قدم از اینجا سوی خیره روی
شما را کنون گشته هنگام بیست / ز بستید … تا درست
سوی داور داد کرتا شتید / همانا ورا پایه نشناختید
روان شما رفته بیرون ز تن / شمانده شما را کر جان برتن
نه میدان و میدان آمد پدید / نکردی عنان سوی میدان کشید
سر بافته نیزه و سر گرای / به جا شما کجا کرده جای
کجا بیکری جای شمشیر شد / کجا سینه نیز دوم تیز شد
نیاز اندر و تیغان تو تیز تن / نه پرگشتی گشته عفعان کفن
شما ر آوری گرد خیر خاک جای / نکس شد بیرون ز آن تیغ سرای
ندید خاک گشته غلطان تنی / نه بر جون تند آغشته پیراهنی
بیامد بی بر از ستان / بمیدان نیامد تنی بی روان
نغلطید در خون پیکان کسی / که اکنون شما راگرفته بسی
شنیدند چون گفت او سرکشان / فتادند بر خاک چون بیهشان
گشوده زبانها همه در جواب

عذرخواهی سرداران از بانو بانوان با جنگجو

که ای کامران … از تو بی توش و تاب
همه بنده بارگاه تو ایم / ستاده بفرمان راه تو ایم
به فرمان رای تو جنگ آوریم / سر جنگجویان به سنگ آوریم
کرا ایم خداوند تا ما

گر آید خداوند با ما به جنگ / نداریم در جنگ جستن درنگ
جهان را همه زیر پای آوریم / سر دشمنان که فدای آوریم
گر آید خداوند با ما به کین / سپاهی کشائیم در دشت کین
که گرد از ایشان زمین … / همه نامداران همه پیل تن
سپاهی کشائیم در دشت کین / که گرد از ایشان زمان زمین
در آریم بر سوی آوردگاه / بر او گشته از بهر تو کینه خواه
چو بشنید گفتار ایشان زریر / که او بود سر فیل و ادی دلیر
سوی بانو اندر آورد روی / بسی سیفاک … گفتگوی
که ما جمله سر داده در راه تو / همه بنده گشته بدرگاه تو
بیا جمله در روز فرمان تراست / بزرگی در بیم کیهان تراست
چو اندیشه داریم از روزگار / سر اندر پیاکر بیدروزکار
نیاریم پیچید در این ره نفس / که جان را به راه تو داریم بس
نیندیشه از کار پیکار جنگ / نداریم در جنگ جستن درنگ
نتابیم سر رخ ز ناوردگاه / اگر چه بود داد گر کینه خواه
بیاورد … تو پر کین کنیم / همه کینه را ساز آیین کنیم
چه گفتار او سر به سر شد بپا / دگر طلبه یکسان اردلب درسخن
چنین گفت کی بانو بانوان / چرا رنجه کردی تو … زبان
کشنده سپاهی بدرگاه تو / همه جان فدا و هواخواه تو
نخستین سرا با … / در این ره بکشتم ز جان تیغ
بکوشیم در کار پیکار سخت / بفر تو گردیم فیروز بخت
سراندر همه سر بکار آوریم / بدرگاه تو سر فراز آوریم
اگر کینه ور پاک یزدان بود / بفر تو آن کینه آسان بود
نداریم از این رزم رو در گریز / نتابیم با پاک داور ستیز
اگر کشته گردیم ما پاک دینیت / که ما را سرانجام جز خاک نیست
چه اندیشه داری تو در کار ما / سخن راند از رزم پیکار ما
همه آنچه فرمان تو آن کنیم / به پیش تو دل را گروگان کنیم
بفرمان تو کارزار آوریم / جهان بر جهاندار خوار آوریم
کشاییم چو در ره کینه جنگ / گریزنده از ما پلنگ و نهنگ
جهان رزم جستن بر آسان بود / دل هیچ از بیم بی جان بود
سپه آمد از همه سر … شمار / اگر شیر و با ایدر روزگار
چه داری تو اندیشه از رزم جنگ / دل خود چه داری تو از بیم رزم
چو فردا بیاید از مهر گران / به پیکار رو کرده جنگ آوران
به بینی تو فردا در این رزمگاه / که گردد بسی با ملت …
بسی … / بسی گشته گرد ندی بیم باک
ولیکن ندانم سرانجام چیست / همرنگ که خواهند فردا گریست
ندانم جهان است کار سپید / بیا از کمین …
چگونه بود گردش روزگار / سر آید … زار
که فیروز گردد … جنگ / که بیرون کشد رخت از این جای تنگ
که از بهر آید بناگه زمان / که آید ناورد که شادمان
که را بخت فیروز یاری دهد / که را بخت … کار دهد
کرا گرد از رزم فیروز گر / که از روزگار اندر آرد دمبر
تو از کار پیکار دل شاد دار / تو از رنج از غصه آزاد دار
که فردا به پنده دو دلیران کین / همه بهر تو بینند دو آستین
به بینی چه میدان جنگ آوراه / که گردد روا … نامداران
چو بانو همه گفت او را شنید / زبان … دم در کشید
پس آنگه … / که یزدان داور ترا یار باد
نگهدار تو باد اسپهبد سپهر / نگهدار … آسمان زمین
که این رزم گیتی … / ندانم به انجام …
کسباد به دو آشنایی کند / که رو سوی کار خدایی کند
چو خوش گفت دانشور … / …

نماند کسی جز سپهبد بکار   کز و داشت بازی کشید روزگار   چو شد گفته با مهتران تمام   فرو رفت خورشید از طرف بام
سوی پرده شد با نوا با نوان   سپه جمله گشتند هر سو روان   بجایگه سران سوی بنگاه خویش   دلیران برفتند از کم و بیش
نشستند مجلس بیاراستند   سخن گفتن از نیک دیگر خواستند   در آن شب همه جمله با آب و تب   چنین تا که روز آمد و رفت شب
چو روز دیگر خسرو خاوری   بیاراست ایوان نیلوفری

طالع شدن آفتاب و بیرون آمدن سران لشکر از غزا و دو بهره شدن دو لشکر و گفتگوی هر یک در کار جنگ

جهان را ز سیر روی خود تاب داد   برانجم همه رنگ مهتاب داد
ز عکسش پر از نور شد آفتاب   ز نور رخش شد جهان کامیاب   دو لشکر و کرده سر اندر ز جای   غو کوس کر دید گردون گرای
ز لشکر که شاه گردون مکان   برآورد تکبیر شد لامکان   در آن غلغله بهرام کیوان ستیز   زمین شد همانا شده پای قیر
چو رخشنده خورشید شد خود نمای   خروشی دلیران برآمد ز جای   شد از برق شمشیر و نوک سنان   برانداخت انجم آفتاب آسمان
ستاره بپوشید حقیقت از جنگ   زره پوش شد روی زمین رنگ رنگ   برآمد ز هر دو سپه های و هوی   برانداخت خنجر شد بازار کوی
دو لشکر یکی ز بر بیرون شدند   ز هر سو سپاهی بهامون شدند   ز نیکو همه هر چه بدید بود   ز نیکو جلال خدای صمد
ز نیکوی اهرمن آموز کار   ز نیکوی به بهر خداوند کار   ز نیکو سپهبد نبی در کمین   ز نیکو سپهدار مرد آفرین
ز نیکو نمود از روی خدای   ز نیکو دگر اهرمن خود نمای   چو از شهر بیرون شدند آن سپاه   بترسید خورشید لرزید ماه
کماهی چنین بد دل کینه کوش   بداری یزدان شده در خروش   زمین زمانی گشته از غم در [illegible]   به مهر کشیده ته افلاک دم
ز غم رفته از روی خورشید رنگ   بجان بندر اندوده خونین شرنگ   پیشه لشکر زشت ناپاک زن   شده نادم از کرده خویشتن
[illegible] کشته سخت   ز آورده کار کوان نادرست   بپیچید یکدیگر آورده روی   از آن لشکر جنگ در گفتگوی
که جنگ سوی لشکر شاه دین   ببین نور فر جهان آفرین   تو گفتی [illegible]   فرود آمده جبرئیل امین
تو گوئی همی [illegible] زار   بجنگ آمده داور کردگار   خداوند گشته کنون خود نمای   سپهدار [illegible] گویا خدای
زمین زمان [illegible]   جهانی [illegible]   بلشکر که شاه گردون مکان   زمین پر ز نور است تا آسمان
[illegible] تکبیر شیر جهان   زمین پر ز تکبیر تا آسمان   ز کرد سم اسپ شان بر سپهر   همو ناپدید شده صورت ماه و مهر
ز نوک سنان هر یکی از زمین   مشور شده عرش و فرش برین   سنانها ز خورشید رخشنده تر   کمانها ز بدر چنین تابنده تر
سپرها یکی چون سر افراخته   ز کردان به خود قبه پرساخته   ز تیغ نکو یال با نام آوران   زمین گشته روشن تر از آسمان
ز بیم شکوه دلیران جنگ   ز نکوان بهرام [illegible] رنگ   دل تیر کیوان شده پر ز درد   ز بیم سپهر چرخ را روی زرد
سوی لشکر [illegible] در و دشت   [illegible]   سوی شاه مردان نکردیم روی   سوی ره ندیدیم از بهر چاره جوی
ببیداد سوی جهان آفرین   نمودیم عالم [illegible]   بود کار ما تا ابد در [illegible]   [illegible] در انجمن
بود هر زمانی همی سوز و تش   زبان [illegible]   که ما از خداوند رو تافتیم   ز نفس سپهدار خود ساختیم
که ما بر تن خود

ستم کاره‌ایم   گرفتار بر نفس اماره‌ایم   ستمکاره جهان دیده گیتی بسی   ستمکاره چون ما ندیده کسی
خداوند را [illegible]   سوی نفس راه برداشته   [illegible] همه جز جایگه   ز نیکان [illegible] شده یار زشت
نمودیم دو بیننده خویش کور   چو خفاش شد [illegible] خداوند نور   بیزدان نگشته [illegible]   [illegible] دیو ناپاک رای
چه ما زشت کاران ندیده کسی   اگر [illegible] گیتی بسی   چنان شور و غوغا به لشکر فتاد   تو گفتی که در لشکر آذر فتاد
برآمد ز هر گوشه گفتگوی   سران سپه را بپژمرده روی   برایشان سیه گشت روز سفید   ز جان و تن خود شده نا امید
سپاه [illegible] هر جایگه انجمن   [illegible]   ز مرد آفرین روی برگاشتیم   نگاه هوس بر نفس داشتیم
سر ما به یزدان نیامد فرود   رسانیدیم ما اهرمن را درود   پذیرفته فرمان دیو شریر   شده دور از داور ارجمند
بگفتند از درد گریان شدند   ز آورد کردن پشیمان شدند   تزلزل درافتاد در [illegible]   برآمد ز کردان لشکر غریو
بجان هر سوی هر یکی چاره‌گر   هراسان ز نیروی خیرالبشر   بدل هر یکی چاره‌ای ساختند   ز هیجا [illegible] کار پرداختند
همه [illegible] پر از گفتگوی   سران گشته از هر سوی چاره جوی   ز بیم [illegible] شده دل گرای   که ما چون شدیم [illegible] با خدای
بجنگ خدا تیغ کین برکشیم   بنا آفرین خویش در خون کشیم   [illegible]   [illegible]
نکرده کس با خداوند جنگ   مرا باد از کار خود عار ننگ   [illegible]   سوی اهرمن جایگه ساختیم
سرانجام [illegible]   [illegible]   بفرمان [illegible] تیغ کین آختیم   سوی خداوند خود تاختیم
بکر شد با خود همی گفت راز   پشیمان شد از کرده خویش باز   [illegible]   سرانجام [illegible]
سپه [illegible] خواندند   دلیران خود را بر خویش خواندند   که ما سوی یزدان [illegible]   خداوند [illegible] نشناختیم
سوی لشکر شاه دین بنگرید   دمی بر زمان زمین بنگرید   پر آواز تکبیر گردون مکان   پر از نور شد گردش آسمان
ز بس شوکت نور فر و شکوه   [illegible] در دشت کوه   تو گوئی در آن لشکر بی شمار   خداوند نادیده شد آشکار
چه پوشیده از آن سپه شد زمین   فراتر زمین شد ز عرش برین   در آن جا [illegible]   زره پوش گشته مقیمان عرش
سپهدار شان خدای جلیل   سپهدار [illegible] سپه جبرئیل   [illegible] ابلیس برکار ما   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
چو کردان شنیدند گفتار اوی   [illegible]   [illegible]   نخستین [illegible]
ز رزم خداوند دوری کنیم   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   ز گفتار ایشان ز بیم [illegible] زار   [illegible] گفتا [illegible] روزگار

که با پاک یزدان ستیزه آوریم
سرانجام تن را بکیفر آوریم

بدوزخ به اهریمن زشت یار
بمانیم ما تا بود روزگار

چنین گشت آن کافران درست
که پیمان زنند از ما نیه سست

ز لشکر که کفر ببیرون روند
بسوی ره یزدان که ایمان روند

بگفتند از جای برخواستند
بگفتار تن خود بیاراستند

بیاکندن سستن لشکر جهل او کشته شدن زبیر بدست سرخیل قریه

ز لشکر که زین بیهمون شدند
بهامون همه دل پر از خون شدند

یکی قریه نزد یکی بحیره بود
زبیر اندر آن قریه آمد فرود

چو زان شهر قریه آگاه شد
سوی او همه دل پر از آه شد

در آن قریه او بود سرخیل دیر
بیامد بنزدیک سوی زبیر

نشست و سخن گفتن آغاز کرد
در رازهای کهن باز کرد

که ای نامور مقدم در این جایگاه
که جستی سوی ما تو از چه راه

خجسته تو این بر بوم ما
ز تو نیک این اهرمن شوم ما

ز گفتار او شاد دل شد زبیر
که ای شاد دل از تو آمدی و دیر

بگویم بتو سر بسر کار خود
پس اندیشه کردم ز کردار خود

ز کار بد خود پشیمان شدم
که از پاک یزدان گریزان شدم

در این کار اندیشه کردم بسی
که هرگز نکرد است کونا کسی

که رو از خداوند خود تافتی
ز دشمن خدایان خود یافتی

نه آیین مردان راوان بود
که این شیوه بد نهادان بود

نشد از خود شمارد رود
سر او دو از درگه او فرود

که این کار کار زنان است بس
نه مردان نکرد است این کار کس

چو از کار زشت خود آگه شدم
ز تیغ خداوند کوته شدم

ز لشکر گه او بیرون تاختم
خداوند پاینده بشناختم

پشیمان ز کار ز کردار خود
شدم چونکه آگاه از کار خود

بنزدیک تو رایگان آمدم
سوی دادگرست بیگمان آمدم

چو بشنید از او آن یل نامجوی
بخندید بر روی او کرد روی

که بر کام ما گشت چرخ بلند
که این کار زشت نیامد پسند

سوی داور پاک کردی تو روی
شدی سوی یزدان اینان راه جوی

ز دیو بیابان تو نیکی نیافته
همه هرچه بد آمد بیافته

بتیغ علی تیغ کین آخته
ببیهوده سوی خدا آخته

نمودن تن خود بفرمان زن
بدوزخ کشیده تن خویشتن

نه آیین مردان شیر اوژن است
بدانیکو کردی که این اهرمن است

سوی ما نموده خداوند روی
بر ما خدایم ما ز تیغ جوی

کجا هست این رای مردان کار
نه این رای مردان نامجو سپار

نکرده کسی با خداوند جنگ
نخورده فریب ببر دور ننگ

علی چون درآید بمیدان جنگ
کرا هست در تند رهش درنگ

نبیکان شهان فوج فوج
بیلان کوه بند بازو و طیش

سراسر ز پیکار او روی زرد
دل نامداران ز رزمش بدرد

که از زخم رزم پیکار اوست
فروغ دو گیتی ز رخسار اوست

چو او تیغ کین برکشد از علاف
بعیوق افتد لرزه بر کوه قاف

بمیدان چو آید چو او بر ز کین
هویدا شود خشم جان آفرین

اگر چرخ گردد برا او بنبرد
سر چرخ گردون بر آرد به گرد

بود آسمان عکسی از زر کشش
بود بر بلا و ترکش کشش

بلندی از او جسته چرخ بلند
از او گشته گردون مکان ارجمند

ستاینده کار او کردگار
ز روز ازل تا بروز شمار

چو گفتار آن نامور شد بسر
نبیرا اندر آمد به او در ستیز

همه راست گفتی که گفتی دروغ
بد کار ما سر بسر بی فروغ

نمودن بد ار ای دار زنده جنگ
شتیکار این هر زمان بی درنگ

نه کار دلیر آن آزاده است
که این کار کار نسنا زاده است

چو گفتار بشنید سرخیل دیر
تیغ آورد خشمناک سوی زبیر

چنین گفت کی پهلواه

چنین گفت کی پهلوان جوان
بفرمان رایت کیهان مهان

بیا تا کنون شاد دار بیم دل
نشیند غم از شاد دار بیم

دل از کار پیکار آسان کنیم
دل دیو دستان هراسان کنیم

مشرف کنم از پای خود خانهام
نه عزت برافروز کاشانهام

یکی امشب بتو تازه دار بیم دل
نه راحت بر آواز دار بیم دل

سپهبد چو بشنید گفتار اوی
بنزدیکی او [illegible] بر تافت روی

سوی خانه او فراز آمدند
ز کار جهان بی نیاز آمدند

روان شد سوی خانه سرخیل دیر
در آن [illegible] سرخیل زبیر

سوی خانه خود چو کار آگهان
سپهبد ببرد شب چو گنج نهان

چو بر سوی آن خانه آمد زبیر
بدل گفت رستم ز شادی دیر

بیامد سپهدار گسترد خوان
بران میهمان شد یکان میزبان

نشستند گفتند از بیش و کم
در آن شب بسی راز بنهان بهم

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب
سپهبد در افتاد در تاب تب

بیازید شمشیر کین بر کشید
تن میهمان را بخون در کشید

سرش را به خنجر ز تن دور کرد
بنزد بابیان دل عاشقی سور کرد

چو شد کشته از تیغ سرخیل دیر
در آن شب چو غلطید در خون زبیر

سرش را جدا کرد از تن نزار
فرستاد سوی داور کردگار

ابا خود فقعان با تیغ اوی
بسوی علی اندر آورد روی

همیرفت تا درگه شهریار
فرود آمد آنجا و بگشاد بار

سر و تیغ او را سوی شاه برد
کز آغاز چیزی نیابد ره برد

پیاده شد و خاک را داد بوس
که ای چرخ بر درگهت خاکبوس

بکام تو بادا زمان ملکان
تو ای آفریننده آسمان

سر دشمنانت نگون کنده باد
بپایت سر دشمن افکنده باد

بگفت این و افکند سرخیل دیر
بپای شهنشاه فرق زبیر

شهنشاه بر سوی او بنگرید
زبیر کز آغاز برگشته دید

ببرید سر او بخواری ز تن
بزاری شده خاک بر او کفن

شهنشه از آن کار شد در شگفت
بر او بنگریدی بخندید گفت

که این است آیین این روزگار
نه با پاک یزدان ندارد قرار

که این بد کنش کافر خیره سر
ز فرمان یزدان به پیچید سر

نه دارای دادار شد او روی تافت
تن اهرمن زشت پاداش یافت

چنین است رسم سرای فریب
تنش آفرینش بدو ناشکیب

کنون این بداختر چگونه بمرد
بدیو فریبنده جان را سپرد

ز یزدان بپیچید او روی تاف
ز اهریمن زشت پاداش یافت

رفیق بد گشت زمان بد کنشت
بدوزخ مر او را سرانجام گشت

ز دیو فریبنده و چرخ دون
ز دین خدا این آن شد برون

بیابد از خواری او را بریده تنا
چو بیند دشمن داور داد گر

سپه بندد از خون کین سر کشی
فکنده شده خاک خون پیکرش

چو گفت این خوش شاه دین بار از سیم
بپیمبیدر که سرخیل دیر

بیامد دو شمشیر فقعان اوی
شهنشاه بسوی او کرد روی

بدست خود از دست سرخیل دیر
فرو شیند بگرفت تیغ زبیر

چو بگرفت بر زانوی خود نهاد
ز کردار او کرد بسیار یاد

که گردی بدان تیغ زینداوری
بهنر دو بسی داوری

چه سرها بودی بدین تیغ تیز
بلک زکرد کار دم ستیز

بیا آخر چنین خوار زار آمدی
چنین دشمنی کرد کار آمدی

بپیچیدی از بند پاک سر
ز کار ز کردار تو الحذر

شده همه با دیو ناپاک زاد
بفرمان دیوان سر شیر باد

بسی بد بر آن مکر و فریب
ز گفتار او شد دلش بی شکیب

نقعان را در ای دیر سر کشید
بیا آتش تن خوشتن درکشید

کنار و تن او را جدا سر ز تن
شغال که کرد دید او را کفن

بفرمود سر طلحه تا بکار
چو ابن زبر عبیدان فتند زار

همه ره درو دور خروش آمدند روی / بر ایشان نکرد ایچ کس چاره جوی
چو گفت این سخن را شهنشاه دین / بر افشاند نام آفرین آفرین
نیایش نهادند سر با مغاک / که ای کارساز تو ای یزدان پاک
کسی کو به نزدیک تو راه جست / بر آن بهشت یزدان بر حق درست
اگر کشته گردیم کین باک نیست / نخواهیم جز تو او باک نیست
جهان بر گرفته یکایک شتافت / ز یزدان پرستی بیزدان شتافت
همه در کار تو فرو ماند پاک / بغلطیم اگر خسته اینجا سر مغاک
سر ما پر از بنده افسر است / نخواهیم جز از همه برتر است
شهنشاه چون گفت ایشان شنید / بگفتند بر روی ایشان نگرید
که فردا ز ما نه یکی کام شماست / بعرش بر بتم نام نام شماست
همه لشکر دیو با لب زاد / شود دیده و کشته در کارزار
ز گردان تمامی نماند نشان / بخاک اندر آیند گردنکشان
بجای سماند همان زمان امیر / مرا خود درین رزمگه باک نیست
همه لشکر کشته گردند زار / برآید ز دیوان نادان دمار
ز هر سو یکی بوی خون روان / روان کرد و از لشکر بیکران
خداوند پیروز یار شماست / جهان آفرین کردگار شماست
شما لشکر پاک یزدان بوید / بدل شادمانی تن آسان بوید
جهان خداوند این جهان آفرید / درین بزم بر همچون شما کس ندید
شما را بود جایگه در بهشت / به نیکی گرائید از کار زشت
درانجا یکی شادمانی کنید / نخواهید جز کامکاری کنید
شما را شناسیم بنام دگر / که بخت خداوند پیروزگر
ز نیرنگ و از روی تمامی آورد / چه گوییم که دست خدا آورد
شما اهد شماد اسرا ایجا نگاه / که بودید با او همه دستیار
شماره که بینید درین جایگاه / سوی شما کرم سازد نگاه
نمانید آنجا همه جایگاه / بتن وز شمار انبیا یا نگاه
چو آگاهی آمد سوی چین زره / که شد کشته ناگاه آن اهرمن
برآمد ز گردان یکی در خروش
مطلع شدن ما نوار کشته شدن [illegible]
که بیجا شده چرخ بیداد کوش
ز بیم سپهدار اکشته شد / بیابر همه روز برگشته شد
به تیغ اندر آمد همه هوش‌ها / ز تن بیخرد شد همه هوش‌ها
دریغا از آن یال کوپال برز / دریغا از آن دست با زور و گرز
دریغا از آن یکیل هوشیار / که شد چرخ از کار او سوگوار
همه لشکر از غم ماتم شدند / بماتم همه جیش آهدم شدند
غریو و خروش آمد از چین زره / همه شد از در ماتم اهرمن
ز هر گوشه بانگ ماتم بلند / ز هر سو دلیری به غم مستمند
سوی درگه داور داوران / برآرد ز بانگ گشته یکسر روان
بدرگاه او در بنالها آمدند / سراسر همه بی کلاه آمدند
دریده قبا و شکسته سپر / غریوان دلیران فرفاسخر
خروش از زمین رفت تا آسمان / برآمد غریو از زمین و زمان
چو زنان سرا پرده آن را شنید / رخش گشت مانند شنبلید
بپرسید کین ناله از بهر کیست / غریو سپه گریه از بهر چیست
بگفتند شد کشته ناگه ز بیر / بدست گرانمایه سر خیل دیر
خراشید رخ را همی از ملال / همی زد نوک هر انگشت خال
بکم سوی پرشکن را شکست / ندیده هیچ جوی خوناب جست
نهان بد رخ بت چنین نقاب / نهان شد به نیلی نقاب آفتاب
کمند دو گیسو بخود در کشید / کمان دو ابرو بهم بر کشید
همه کار خون بد رخ کند خال / که شد زندگانی خیال محال
زنانی همی بود با سوک و درد / برآمد بدرگه سرا روی زرد
۴ غریوان گریان شد و دیده سوی / ز نهار سپهدار در گفتگوی
طلب کرد گردان لشکر بپیش / و گر بود بیگانه و گر ز خویش
سراسر بدرگه فراز

سراسر بدرگه فراز آمدند / از اندوه و غم دل گداز آمدند
همه بی کلاه و همه بی کمر / بجای کله خاکشان بد بسر
چو با نوحه نامداران بدید / ز رشکش سرشک از مژه بر چکید
سران سپه سر بسوی اوی / سراسر نهادند بر خاک روی
چنین داشتند از سر خاک سر / همه سوی لیالو نشسته دل نگر
همه جست کشادند گریان زبان / که یادا شراز بندگی جاودان
اگر صد هزاران چو ما در مغاک / بدینسان براه تو غلطد بخاک
دمادم فدای تو بادا سرش / سزاوار خاک در پیکرش
همانا چو او در پرستاریم / بیاد تو جان تن آسان دهیم
همه جوی شما این گشته باز آوریم / اگر بر نخواهی بکار آوریم
چو فردا برآید بلند آفتاب / شود روی ما همچو میدان آب
سوی رزمگاه اندر آریم روی / برآریم کینه کردیم فرقان شیوی
ستانیم خونش ز کند آوران / و یا کشته گردیم یکسر چه آن
اگر کشته گشتیم پاک یزدان بود / کزان کس که کشته بود زان آسان بود
بی خون این کشته از نام ننگ / در آنیم با پاک یزدان بجنگ
که تا گشته بر پای و او وزیر / ندیده دو چشم کسی چون زبیر
که خون وی از خصم او خواستن / ز خصمی بدل کینه پیراستن
در انجا همه شیر آیین ملامت / از این کار سوی جهان بین ماست
تن خود سراسر بخون در کشیم / و یا خصم او را بخون در کشیم
چو گفتار آن لشکر با همه بی چو / بلرزید بیدار گفته چرخ کهن
در ظلمو گریان بیامد به پیش / بیا تو سخن گفت انگه دو بیش
اگر گرد این لشکر همه تن بتن / یکایک بکشتی نهادند تن
کف شیر ایزد ز شمع دمار / ز کشته همه درگه کارزار
ببینکو چو من کار باشد درست / بیابیست بر تخم جای نشست
چو بشنید با تو سخنهای اوی / بپیش آمده خشم جنگ آرای اوی
که خواهی به یکبار فرقان کین / اگر چه ببر زم جهان آفرین
بپیش آنکه بپاسخ زبان برگشاد / نگارا سپهبد بسی کرد یاد
که تا که چنین بی گنه کشته شد / بخاک آن همه خون اندر آغشته شد
دل من شد اندر آن سوگوار / نماز آن سپهدار هم سوگوار
مرا از غم او به تن تاب نیست / بروی بجز رنگ مهتاب نیست
مکافات از خصم جوید باز / کزان کارساز رزم بیداد از
مرا بود آن رزم یزدان فرد / که با شیر یزدان صف از رزم بیزد
کنون کو همه پاک یزدان بود / برآورد زهم بیکار آسان بود
که شد خون ما انبیا ریخته / ز تو گشته بد علی بر انگیخته
بی خون او برگشادیم دست / ببیند ما نیان اندر آید شکست
مرا شرم بد در رزم بودار علی / که بد دست بر پروردگار علی
ولیکن مرا این چنین گشت رای / که بر کین برآریم بر پنج خدای
کسی کو برآورد کینه با جنید آشت / بیزدان بود داد در رزم او راست
ولیکن چو خورشید فردا بگاه / بیاید سپهبد بخود بر سپاه
ببینیم کین گر کینه او بیش / نشینیم بجانه بتخت خویش
همیدان در آییم بدل کینه خواه / بی رزم آییم سوی رزمگاه
ببرزم علی تیغ کین برکشیم / بیزدان سر تیغ خنجر کشیم
همه چیش او گفت او سر بسر / یکایک نهادند بر خاک سر
همه گشته دل شاد از کار اوی / ز غم شادمانه ز گفتار اوی
برفتند بسوی آرامگاه / سوی خیمه رفتند شاه سپاه
در آمد شب و سیری گشت روز / نهان کرد رخ مهر گیتی فروز
چو خورشید اندر کرا جوی برو / نگون گشت محلان گشت با جوی خود
برون آمد از پرده آبنوس / بدرگاه شیر خدا داد بوس
از او داد کشور گشایی گرفت
در بیان گفتگوی هر لشکر با امیر و خوند دست یابد جلال
یکی رزم تا ماهی گرفت

سراسر در آورد و نزدیک کین / ز هفت آسمان بانگ خنجر زمین
جهان ماند [illegible] ز نیروی او / نه افلاک شد روشن از روی او
چو با فتح فیروزی آمد بازگشت / بدرگاه شیر خدا باز گشت
ستایش نمود و ببوسید خاک / که ای حکم تو حکم یزدان پاک
چو درماندمی بر من ای ذوالمنن / بسوز دلم [illegible] پاک [illegible]
بر آن گنج آتش اندر زدم / من [illegible] رنج از جهان برکنم
سپاه منی اندر جهان کم کنم / جهان پاک از آن زشت درهم کنم
چو من [illegible] اندر آورد خم / از آن تیره روزی تو در عالم
نه من بلکه ناهید [illegible] تیر / همه چرخ بهرام کیوان پیر
جهانی از آن تیغ کارت گذار / از آن تیره شب سیاهی تو مار [illegible]
نهفته بخندید [illegible] جواب / که [illegible] از آن تیغ [illegible] خواب
تو از غفلت او دل آزاد کن / برو شاد و دل باش و دل شاد کن
کدام روز کرد [illegible] سپیر / ببست دلیران [illegible] دستگیر
چو خورشید شد [illegible] شب دراز / در درگه سرمدی گشت باز
بتابید نور خداوند پاک / درخشان از آن نور شد روی خاک
برآمد شهنشاه فیروز بخت / بجز کی [illegible] فیروزه تخت
همه سروران را بر خویش خواند / دلیران فرزانه را پیش خواند
بفرمود تا شاد دل [illegible] / چو بنشاند ایشان سوی یزدان [illegible]
برایشان همه روی از آن روی تافت / ز روی خداوند [illegible] یافت
فتادند یکسر بر آنجا بخاک / که ای روی تو روی یزدان پاک
بسوی تو یکسر ستایشگریم / خدا [illegible] بنیاد [illegible]
تو هستی بیار خداوند دین / جهاندار جان بخشی جان آفرین
خنک آنکه نازد بشاهی چو تو / خوشا آنکه دارد بشاهی چو تو
خنک آنکه [illegible] گشتی [illegible] / خداوند پاینده کان خود توی
جهان سر بسر روشن از روی تو / فروغ زمانه ز نیروی تو است
توی در جهان داور دادگر / کی پاینده پیچید ز رای تو سر
گر ابلیس وا روی تیره آورد / بهنگام ما سر بگیرد آورد
به حکم تو گردیم رنج آزمای / [illegible] بگردد [illegible]
بتازیم اکنون سوی رزم [illegible] / کمین جای گیریم از رنج گنج
بفر و بخت [illegible] آوریم / سر لشکر [illegible] آوریم
همه [illegible] سپاه از سر گنج / به دیوان همه [illegible]
بفر و بخت تو جنگ آوریم / جهان پر ز دیو نهنگ آوریم
چو بشنید گفتار شاه دین / برایشان [illegible] آفرین
بفرمود تا [illegible] / دلیران سراسر بهامون روند
بگردون فرازند کوس و علم / به دشمن برآرند دست ستم
بفرمان یزدان سراسر سپاه / سراسر سوی لشکر کینه خواه
ز تکبیر بر زد بگردون خروش / زمین آمد از بانگ گردان بجوش
روا رو برآمد ز مردان دین / [illegible] سپید از سپید برین
برآمد [illegible] نه سپهر / بپوشید روی رخ ماه مهر
ز بس گوی و زرین [illegible] / [illegible] چرخ [illegible] خورشید شد
زمین بر فلک [illegible] آوردگه / سمر [illegible] آسمان ساز شد
ز بانگ سواران گردان دشت / سپهر ستاره سراسیمه گشت
تو گفتی [illegible] آسمان و زمین / بروی سپاه اندر افتاد چین
تو گفتی جهانی هویدا نبود / بجز گرز شمشیر پیدا نبود
خروشان [illegible] / [illegible] کین [illegible] آستین
سواران یکی نیزه‌ای بلند / گرازان [illegible] فلک مستمند
دلیران بکف خنجر آبدار / از ایشان همه [illegible]
ببارید گرز [illegible] روی خاک / ز تیغ و ز خنجر درخشان مغاک
ز آسیب گردان [illegible] / بر آسیب [illegible] تن ماه مهر
ز روی [illegible] سپهر / فتاده [illegible] از سر ماه [illegible]
ز روشن نهادان روشن

ز روشن نهادان روشن ضمیر / [illegible] افتاد بهرام تیر
وز آن سو همه چینیان [illegible] / همه [illegible]
سوی یکدیگر کرده پیچ روی / از آن لشکر چینی در گفتگوی
یکایک ز رنج رفته از بیم رنگ / شتابان همه یکسر [illegible]
دل اندر [illegible] تن ناتوان / روان از تن جمله گشته روان
شده سست دست دلیران ز کار / یکی [illegible] تیره [illegible] روزگار
[illegible] سپاه [illegible] / [illegible] گشته عاقبت کارشان
یکی گفت [illegible] / [illegible]
پشیمان یکی گشته از کارزار / یکی گشته گریان از آن کارزار
یکی گفت با کس به بانگ بلند / که ما را [illegible] دیو نژند
که بر سوی یزدان [illegible] / ز روی خداوند [illegible]
[illegible] گشته گردون گرای / [illegible] سرای
گذشته سراسر همه پیمان خویش / شده جنگجو با خدایان خویش
همانا سر آمد بما روزگار / [illegible] کار و بار
یکایک بفرمان دیو نژند / گذشته ز پیمان آن ارجمند
[illegible] نفرین بود / [illegible] رنج اینچنین بود
[illegible] ابلیس گردیم روی / [illegible] چاره جوی
چه گفتند با هم ز روی نیاز / [illegible] بسیار راز
چو [illegible] آگاه شد / [illegible]
سپهبد چو سوی سپه بنگرید / سپه را سراسر همه خوار دید
[illegible] گشته از کارزار / [illegible]
خروشید گفتا به بانگ بلند / که ما را بود فتح بی‌چون و چند
بباید کنون [illegible] / بمیدان کین با تن ناتوان
به اقبال او فتح گردد پدید / در بسته را دستش آید کلید
[illegible] سرگشته / [illegible]
که گردان [illegible] بر کام ما / [illegible] نام ما
شود عاقبت کار بر کام ما / [illegible] انجام ما
بگفتا [illegible] کین / یکی اهرمن [illegible] زمین
بیاراست [illegible] جنگ / دل لشکر [illegible] تنگ
تو گفتی برآمد یکی تیره بخت / که [illegible] گرز شمشیر سخت
بلندی یکی بانگ [illegible] سپاه / [illegible]
[illegible] کوته شد روزگار / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]
سواران [illegible] / همه گرز تیغ [illegible] آخته
فلک [illegible] دل بسوخت / [illegible]
خروشید [illegible] گذشت / فغان [illegible] گذشت
همه سوی [illegible] شدند / [illegible] کینه [illegible] شدند
برآمد خروشیدن گاو دم / رخ [illegible] چرخ [illegible]
ز غریدن بوق و آواز کوس / پر از گرد شد گنبد آبنوس
چو با نوحه آن سپه بنگرید / بخندید [illegible]
سپهبد سوی [illegible] نیاز / فرود آمد از اسب [illegible]
[illegible] اندر دو خم / چنین گفت [illegible]
سزد گر [illegible] پرده سرای / پر از کینه [illegible]
گذشته [illegible] بر کام ما / به نیکی گرایید سر انجام ما
تو دل [illegible] کار [illegible] / [illegible] کارزار
[illegible] چو خورشید نام ترا / ز ناهید [illegible] کام ترا
چو [illegible] روی [illegible] کنیم / همه کینه با پاک یزدان کنیم
ز فرمان تو بر نداریم سر / تو خوش باش ای [illegible]
به پیش کنون [illegible] کارزار / عنان [illegible] کارزار
به رزم [illegible] خواهی کنیم / [illegible] کنیم

سر سرکشان را به کار آورم   بجان دوست در عار آورم
کشایم جهاندار آکنده دست   بچرخ برین اندر آید شکست
بکشت تو تا نیم به آوردگاه   پی خون عثمان شوم کینه خواه
سر ناسزا همه بر تن ببر کنم   دلیران دین را ز تن سر کنم
ره دین خود را هویدا کنم   خصومت بدارای دادار کنم
ربایم یلان را سر از پشت زین   کشایم سوی نامداران کمین
به پیچم سر سروران از راه   ربایم تن خسروان از کلاه
برانم ایشان آتش اندر غم   بن بیخ ایشان از زمین بر کنم
پی خون عثمان شوم کینه خواه   کشم سوی دارای دادار شه راه
چو بیم ز تیغ مهر آرم بسر   کشم سوی او رمح بشکافه کرم
یکی رزم سازم که ماند جهان   بخوانند از رزم من داستان
چو من سوی شمشیر یازم دو دست   ز ترس دلان جهاندار بر پست
ببینند چون رزم پیکار من   کوان خیره گردند از کار من
کجا چون گره با تو برآمیز جای   گریزان شود حیش شیر خدای
همی نامداران اسیر آورم   یلان را همه دستگیر آورم
کشیدم سپاهی در این رزمگاه   همه نیز جوانان همه بی گناه
دلیران که بینند آهنگ من   همه سر کشیده نه از جنگ من
ببینید که ما پای رزم آورت   کرد رزم من یکیک شکست
ز نوک سنانم بگردون گزند   ز آسیب تیغم یلان مستمند
دد و دیو ترسان ز کار من است   جهان جمله در زینهار من است
یلان چون شنیدند گفتار اوی   همه شاد گشتند از کار اوی
یلان را ز گفتش دل آمد بجای   یکایک سوی رزم کردند رای
ز گفتار او شان برافروخت روی   شد آماده بر رزم کین چاره جوی
همه راست کرده بتن خود و گبر   همه دست کرده بلجام اندر زبر
همه بر کشیده بگردون خروش   همه جوی ریزان شده کینه کوش
زمانه پر از خنجر خود شد   سوی آسمان از زمین دود شد
جهان شد پر از خنجر گرز تیغ   ز تنها سر آمد دریغا دریغ
خروش دد و دیو بر شد بماه   زمین بر فلک جست آرامگاه
چو بانو سوی اسپه بنگرید   بیک گفت گردون بلجام خمید
سرانجام خونش گشت انجام ها   همه کار نیکان شد بر کام ها
پس آنگه سوی طلحه یکبار دید
ستایش کردن عیبی طلحه و عبدالله آنسه عیبی و فخر یکدیگر
که ای از تو روشن جهان تیره شب
سر انجمن های یلی در عرب   جهان شد ز آسیب تو پر نهیب
بر تاختن پر ز بسیار عمیق   ز تیغ تو شد اعراقی زمین
چو تازی تو در دشت کین باد پای   زمان چون زمین اندر آید ز جای
چو شمشیر کین در میان بر کشی   کنار زمین را بخود در کشی
چو تازی بر انگیزی سوی کار زار   مبین دشت دل بانه ماند بکار
چو تازی و خود نشان سوی دشت   بجنگ دلاوران بیرون کار تنگ
تو شیری که اکنون تو یار منی   در اندیشه کین جنگ یار منی
تو یاری کنی جفت پیروی   از این بیم دوری درین با ثبات وری
بیکی دست اکنون کنی کار زار   بر آری ز خونریز عثمان دمار
بگفت بر آمد به پشت هیون   نشسته از بر تخت و هم چو چون
ببسته بگرز اندر تنش کمر   پی کینه خواهی بخیر البشر
بجمازه بر تخت زرین نشست   خروشان یکی تیغ هندی بدست
بتخت جمانه بخیر البشر   ردای یمانی نموده به بر
فکنده بر دوش کمند کیان   همه شان از نگارش همه آسمان
نشسته بجمازه راهوار   همه خود خفتان او در نگار
مکلل به زر کوه چون عنبر است   مرصع چو کردان عزی ولات
روان شد عیبان مکر و غل   بتی غیرت لات در شکل جبل
عمیان چو بر سوی لشکر بدید   خروشی چو کردان ز دل بر کشید
برادر سوی برادر براه

بیامد سوی دلیران خروش   که ای صد ره ما کیان تخت کوش
بود در ره دوست سر باختن   برادر سر تن جدا ساختن
چو خون به کشیدن از تن خویشتن   پس به که پوشش به تن ما کفن
پسندیده باشی بنزد خدای   که جان در ره دوست کردن فدای
منم جفت پیغمبر دادگر   بیک جفت هم خواب خیر البشر
چرا نی همی راست خیر البشر   بگیتی کسی نیست نزدیک تر
همه را خواننده آن پاک دین   منم راز دار رسول امین
شب و روز در حجره ام داشت جای   تر از اینجا بدیگر سرای
مرا پیر نا نیش نموده گزین   مرا خوانده او ام المؤمنین
همه را اسلام یاور منم   زن پاک زاد پیمبر منم
چنان داشت پاس وی از لطف رای   که در حجره ام داشت جور از نگای
منم دخت بو بکر صدیق پیر   که بدتان شیدا مرسلین
بپیغمبر خلق نزد دنیا نمود   سوی حجره ام از شرف پا نمود
منم رازدار رسول کبار   شنیده چه من دیده روز کار
چو لشکر شنیدند گفتار اوی   چو دیدند آنگاه دیدار اوی
ردای پیمبر نموده به بر   فرستید دستار خیر البشر
کلاه ده سر تاج گوهر نگار   بدستار آویخته گوشوار
میان بسته چون بیور کمر   کمر سیم بنده کمر بند زر
درفشان چو عزی به بام حرم   فروزان بدرگه چون صنم
خروشان بگفتار چون ازدها   غریوان بهاوای آن ناسزای
که ای مردم بد دل احنفی   فراموش کردید عهد نبی
منم خاص اصحاب پرده وان حرم   منم همدم و منم محرم
مدارید جان در ره من دریغ   بدشمن بکوشید با گرز تیغ
سر دشمنان را بگرد آورید   ز بهر پیمبر بنزد آورید
چو لشکر بگفتارش دادند گوش   ز دلهای لشکر بر آمد خروش
کرای زشت چیلده ناپکار   ز تو نیست راضی رسول کبار
کوفی بر از پرده آمد برون   بکردار کف تکدری رهنمون
همانا ابلیس داری نژاد   ز کار تو فریاد ای دیوزاد
برزم خداوند لشکر کشی   ببردی و کردی چنین سرکشی
حرم رم پیغمبر ز تو شاد باد   ببادا تو ای بد نژاد
چو تو نرم کیش قضا بر درد نگار   که من جفت پیغمبر کردگار
ز کار تو ابلیس را هست ننگ   رسول خدا از تو دل پر ز تنگ
کشیدی سپاهی بدین رزمگاه   بپیش دلان داور کینه خواه
میان دو لشکر کنی گفتگوی   نگردی تو با داور جنگجوی
نداری تو از کار خود هیچ ننگ   بجام تو بادا همیشه شرنگ
شود کشته بس بدین رزمگاه   تو داری بگردن بفردا گناه
تو ای زشت کردار بد روزگار   هنوز هم تو فی رسول کبار
بداند زشت خوف و اندیشه امینی   بدین کار کردار اهریمنی
بجنگ خداوند تو خود تا خلق   بسوی خداوند تیغ آختی
از این سرکشیدن بفرمان دیو   بر پیدا رسول از تو کیهان خدیو
نترسی ز داور روز شمار   چه گویی به نزد رسول کبار
ترا شرم بادا ز کردار خویش   بد و زشت کشنده سر کار خویش
بکوه از این زشت اگر بنگری   اگر دیو باشی تو فرمان بری
شنیدند چون گفت او را سپاه   یکی شاد دل شد یکی کینه خواه
ولیکن ندانست کس راز گوی   یکایک شنیدند او را ز اوی
ز گفتش دل لشکری شد بدرد   برادر ز بهر یکی زد آه سرد
گره از کار کرد از آن بد نهاد   سرانجام ها جمله در جنگ فتاد
ز گفتش همه گشته اندیشه مند   که شد کار ما فرد حق ناپسند
گروهی سوی شاه دین آمدند   بنزد جهان آفرین آمدند
بنزد شه پهلوان سپر فکند   که ای پاک بخشنده دادگر

ستزد گر ببخشی تو ما را گناه   که هستیم در کار خود عذرخواه
بفرمان ابلیس از راه راست   زنادیم در سوی کژی و کاست
کنون بازگشتیم زنهارخواه   ستزد گر ببخشی تو ما را گناه
که از کار خود دل به تنگ اندریم   بود تا زمانه به تنگ اندریم
بخندند مردان ز کردار ما   شود آسمان خیره از کار ما
اگر چه بود بیش ما را گناه   توقف بر کنه کاره کان عذرخواه
بزرگان همه اهل ایمان شدند   چو اسلام گیتی مسلمان شدند
همه گشته یک لشکر شاه دین   بر زخم عدو همدل و هم قرین
زهی کردگاری که بخشد گناه   گنه کار گردید چون بیگناه
چو از کار لشکر بپرداخت شاه   بفرمود تا مالک نیکخواه
سپه را سراسر نماید شمار   گزیند فی سر ز مردان کار
دلیران گردنکش تیغ زن   سواران سنگین دل پیلتن
کسانیکه شایسته یزدان نکو   سوی پاک یزدان فدا کرده سر
وز ایشان سوی نیزه داران صفی   کشیدند صف در مکان خدای
صف جنگ شد در میان راست گشت   دو کشتی ازان صف برآورد گشت
صفی برکشیدند از بهر جنگ   بران صف زمان ملکان سود
دلیران همه رنگ خورشید ماه   بجبریل الاسرار سپاه
ز بهجوی نوری درخشنده بود   که خورشید ما چشم کمین بنده بود
سراسر بنظاره روحانیان   ملکان آمده غیرت لامکان
ملایک ببالا همه صف بصف   جوان صف کشیدند بر عرش صف
همه دل ز غیرت برآر گفتگوی   کمای کاش بودیم در جیش اوی
ملوک ملک گشته نظاره گر   که از رشک ملک گشته خیل بشر
برآورده آواز کروبیان   کرای کردگار ملکان زمان
بیاد از این رزمگه کرد آهی   بلا ایک جماعت از تو تهی
بغیرت همه ز آسمان تا سمک   که خیل بشر گشته رشک ملک
برد کار ملکان جو آن صف بیاراستند   بیامد به کام آنچه میخواستند

مغنی کجی نی برای ساز   نوازان بصوت عراق حجاز

در بیان صف آرائی دو لشکر در مقابل یکدیگر

از آن نغمه‌ها جان دل تازه کن   زمین و زمان پر ز آوازه کن
دل پاره داران پر از شور کن   نوای چو آن رشک طور کن
تو چون نام موسی برآور نفس   که جبریل گیرد ز نارت قبس
از این داستان یا ملک راز گوی   ملک عملکت بازه آواز گوی
که چون در زمانه صف آرای   که مانند با آن صف یگانه خدای
صفی گشته از هر دو یک راست   که در آسمان مثل آن صف نخواست
مغنی نوای بیاور زنای   بیا معقل با ندو زاران زمای
بر نشان در سازها باز کن   بعزنی انگار کشتی از این راز کن
کرانکه صف شد فلک برکشید   بیوش از چون لشکر کشید
به من حال ایزن شکل از جنگ های   ستزد گر نفاق زند بهر خدای
که دل کشته جرات ز کار سپهر   شده خیره از گردش ماه و مهر
مغنی نوای بصوت غزل   که گردیده در رسته لم یزل
صف آرای در دشت پیکار جنگ   مباد از جهان راستاب درنگ
مغنی صف عیش را ساز کن   بیا از خوش نغمه آواز کن
صفی برکش از خیل رامشگری   دل از این غصه آشتی
از این بار که پرده را دور کن   هم آنگاه ماتم بجا سور کن
سراینده ذکر ایزد شو   نواخوان ایشان برآواز شو
که دیوان سوی خدا جنگجوی   جبا پیر کشته بیار سر روی
یکیشتی چرانند کلاف کنند   کلامی جو چند کر در باقی کنند
حکیمی بنه لذکسی این راز را   تو بر کشی با این راز آواز را
ز دل پرده غم ببی دور کن   دل از تیره دلداد پرنور کن
سهی شاد در این پرده یابی   از این پرده دیهی ... آگهی

مگر زان نوا در

مگر زانچه نوا در سازی غم   که ز این نغمه شد بیغم هم
توانی دم راستیم دور کن   بیا ز فر ماتم سور کن
که زین پرده راهی بپیدا نیست   شد آگاهی از پرده و پرده گست
حکیمی نه آن قف شایست ساخت   نکو دیده بر روی کس پرده یافت
چگویم نه دانم در این پرده چیست   در این پرده مستر اشارت نگفت
که تا بید تمامی فراز   شود آنکه از کار کاری دراز
در این پرده به کردم درکشیم   بیا ورق دانش قلم درکشیم
چو دانا در این پرده آگاه نیست   خرد را به پرده سراراه نیست
کنون باز گردیم سوی کار زار   سخن کو بیاور کردش روزگار
که چون شد در آنجا صف جنگ راست   از آن صف جهان صف ز کجا
سپهدار دین مالک شیردل   که از خون دشمن زمین کرده گل
شهنشاه دین شاهزاده حسن   که بد سبط پیغمبر ذو المنن
امام دوم سرور حافقین   سبیل شهنشاه بدر حنین
سیم حجت پنج آل عبا   هویدا از او روی نیر
چو مه کسب نور از حق کرده خور   ز روی شه شاه شیر ز نور
دگر شاهزاده محمد که بود   بجنگش چو کوه سپهر کبود
هنرمند دانا و روشن روان   دلیر سپهدار شاه جهان
بجنبش ز ترس زمین ...   که ز آن رخ کشی یک ...
سر گردنان بجم گسسته اند   بجم کشند بسپهر بلند
چو او در جوانان جو ... بود   جنا شده او به لولاف بود
هنرمندزاده وینکخوی   نمایان ز روی پسر روی اوی
ز شمشیر او دیو در خروش   ...
دران رزمگه آن سپهدار بود   سپه را ز شمشیر نگهدار بود
یک لشکر شاه دین شاه بود   ...
یک لشکر جانوا مداری بود   جا ورسواران سواری بود
سپه چون دو رو به گشتند صف   خروش یلان خواست ...
یک لشکر چنید روی اوره نمای   یک لشکر عبا گشت نور خدای
بر لشکر ز روشن چو عکسی ...   همه ...
ز دانش همه غرق عشق جهان   ز تمیم ... ملکان ...
جهان عو نقش ... آرای او   ...
چو خورشید تابید در روزگار   سراسیمه شد ...
بنا نقش ملکان زمان ...   که او بود یکتا او همتا بود
چو عکس رخش در جهان او فتاد   ملکان ... غیرت لامکان او فتاد
...   ...
جنان نور ... چو پیدا بود   بجز ... او ... پیدا بود
چو روشن شود چهره آفتاب   ندارد در آن ... تاب
ملایک ببالا همه دل نگر   که این است دارنده دادگر
ملوک ملایک ... یقین   که اینست دارای جان آفرین
ولی کبریا ... پیدا از اوی   جلال خدا جلیل پیدا از اوی
مغنی ... جنگ ... ساز کن   نوای ... پرده آواز کن
نوای ... نه پرده ساز   نه پرده ... را ز باز

۲۵۱

کرا دانیم در پرده راز چیست / جهان تا جهان پر ز آواز کیست
به هر جا کی بینیم او آشکار / تو از پرده کی پرده را باز دار
خدا را از این پرده راهی بران / تو هم پرده زاین پرده راهی [illegible]
کند باید که یارا عاشقی رهی / که یابیم از پرده کی آگهی
تو این پرده از چشم ما دور کن / بچشم خدابین مرا سور کن
کجا پرده بینیم ما هر چه هست / ز تو جلوه کردیم یزدان پرست
معشوق زاین پرده نقش تمامی / کجا پرده بینیم رخ دلربای
کجا پرده در دهر نقشی نمود / که او آفریننده پرده بود
از آن پرده دل را خبردار کن / [illegible] از آن پرده اسرار کن
که ما را دل از پرده بیرون فتاد / [illegible] پرده چرخ گردون فتاد
[illegible] / [illegible] نقش بیچون پرده کیست
به ساقی بگو [illegible] / از آن [illegible] علاج دل ما کند
[illegible] عشق جهان پرور است / [illegible] ساقی کو شراب است
[illegible] / برآورد نقش جهان از عدم
کی بینیم از آن جام حسن ازل / [illegible] لم یزل
سوی ساقی آییم [illegible] / چو ساقی [illegible] دست کرده بخشش
از او جویم اسرار این پرده باز / از آن پرده دل [illegible] راز
بسوی خدا [illegible] راهی / براه خدا [illegible] آگهی
[illegible] از این پرده راز / [illegible]
در این پرده راهی [illegible] / [illegible]
خدا را ز ساقی بجز کوی باز / [illegible]
چو ساقی [illegible] / [illegible] عدم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] جام کی [illegible] / [illegible] جام کی [illegible]
[illegible] آگاه کن / [illegible] راه کن
گشایم بگفتار [illegible] لب / بگویم [illegible] عجب
کجا پرده زاین پرده نقشی نمود / که او آفریننده نقش بود
[illegible] نقشی بلند / کجا پرده بود از ازل نقش بند
[illegible] صورت نگار / [illegible] صورت نگار
هویدا از او روی حسن ازل / عیان روی [illegible] لم یزل
شگفتی در این پرده آمد پدید / کسی کین همه پرده را آفرید
[illegible] دانای راز / همه پرده [illegible]
شگفتی [illegible] / به یزدان [illegible]
چو یزدان [illegible] جواب / [illegible] ابلیس [illegible]
سوی داور [illegible] / به یزدان [illegible] جنگجوی
[illegible] خاک / [illegible]
جهان دیده [illegible] شگفتی بسی / شگفتی [illegible] کسی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خاک سر
[illegible] / [illegible]
[illegible] خواهی کند / [illegible] خواهی کند
[illegible] روزگار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر باز گردیم سوی داستان / سخن گوییم از داور راستان

در بیان [illegible] محمد حنفیه و کشته شدن طلحه و شکست لشکر [illegible]

که چون شاه آمد سوی سپاه / خداوند [illegible] راه
نهاد او بسر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

زند دور برش [illegible] آسمان / کمر ترکش غیرت لامکان
[illegible] / [illegible] حبل المتین
نمود [illegible] / کمین [illegible] سپهر
[illegible] / زمین زمان روشنی [illegible]
چو ایستاد آن شاه در قلبگاه / فتاد [illegible] خورشید ماه
بر از نور شد جمله کون مکان / [illegible] لامکان
فتادند [illegible] در سجود / نمودند [illegible] درود
محمد حنفیه [illegible] خاک / [illegible] یزدان پاک
[illegible] خنجر تیر تو است / شفق [illegible] تیغ خونریز تو است
[illegible] سپهر / [illegible] صورت ماه مهر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] لامکان
[illegible] / توئی [illegible] آفرین
[illegible] یزدان رسید / در آن [illegible] ندید
در آن عرصه کی بود جولان تو / در اینجا همه [illegible] آن تو
[illegible] فلک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] المنتهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو شو با خداوند [illegible]
چو بشنید آن شاه [illegible] / [illegible] سر مهر و ماه
[illegible] خاک / [illegible] یزدان پاک
[illegible] / [illegible]
چو بگرفت آن نیزه [illegible] / [illegible] سپه ماه
[illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / خورشید [illegible]
[illegible] / زمین زمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
دو لشکر [illegible] / [illegible]
زمین [illegible] / [illegible]
سنان [illegible] سپهر / علم [illegible] ماه مهر
[illegible] آسمان سر کشند / سپه [illegible] اختر کشند
زمین [illegible] راه / [illegible] ماه
[illegible] کین / زمین [illegible] آتشین
[illegible] / زمانه [illegible] است
[illegible] / [illegible] آورد گاه
زمانه [illegible] شد / زمین [illegible] شد
[illegible] / [illegible] غضنفر [illegible]
[illegible] / سوی [illegible] تیز
[illegible] شیر [illegible] / دو [illegible]
نهاده [illegible] خسروی / [illegible] پهلوی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی گفت [illegible] / که از [illegible]
خدا را [illegible] / [illegible] سوار
جهان [illegible] / [illegible]
یکی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / فلک [illegible]
چو [illegible] / [illegible] سوار
[illegible] آمده / که از [illegible] آمده
خدا را [illegible] / [illegible] سوار

٢٥،٢

کرانند بیابان سپاه عبید آن جنگ
شده خوش کننده آوران زاور زنگ
سوار عجیبی دلاور عقاب
که فرزند شاهست ابن کامیاب
محمد حنیفه که چون او سوار
ندیده دو بیننده روزگار
به تنها چو آید سوی کارزار
سر آید به برگرد لشکر آن روزگار
فرازنده گر تیغ بر تیغ کوه
شود کوه از ضرب تیغش ستوه
بر کشد گر او گرز کین روز جنگ
بکاهد از آن جرم شیر و نهنگ
اگر چرخ گردد در راهش تیز رو
سر چرخ گردون به نیزه بگرد
از آن اسب او چرخ سیماب وار
ز تیر وی او ناتوان روزگار
فلک را ز بیمش ز رخ رفته رنگ
ازو خوش کند آوران چون شیر زنگ
بمیدان که بینی چو اندر آید بجای
تو گویی که بر خشم شیر خدای
بمیدان درآید چو در دار گیر
یکی شبل شیر است مانند شیر
کسی را به پیکار او تاب نیست
کسی را به پیکار او پایاب نیست
چو بشنید بانو از لشکر جواب
فرو رفت اندیشه بر پیچ و تاب
سپه گشت بر پیچ از کار اوی
سران سپه با به پیشرو دروی
چو طلحه سپه بینی از رزم دید
سراپای گیتی پر از لشکر دید
بر بانو آمد دو رخ سندروس
پیاده شد و خاک را داد بوس
که اکنون به بخت تو در روزگار
ز گردان جنگی برآرم دمار
تو گفتی چو من نامداران کشم
برانم ز خون اندر سواران کشم
نه فرمودمی دشمنی در کشم
پراگنده گردان لشکر کشم
بگفت این و تازید در دشت جنگ
ز تن رفته توش و ز رخ رفته رنگ
چو تنگ اندر آمد به آوردگاه
خروشی دو لشکر برآمد بماه
برآمد خروشیدن کره نای
دل کوه خارا در آمد ز جای
چو دیدند طلحه سپه کینه جوی
نیاورد بر سوی شه کرد روی
چو او اندر آمد به آوردگاه
خروشی دو لشکر برآمد بماه
برآمد خروشیدن بوق و ناه
کمان گشته پر کرد ایوان ماه
محمد حنیفه چو او را بدید
برانگیخت بر سوی او بنگرید
دل طلحه زان بنگریدن ز کار
شد خواست خود چه ازان زینهار
همی خواست تن زنده بیرون برد
ز آمد که جان به افسون برد
بلرزید ترسید او از نبرد
چو فریاد خواران زبانش بگشاد
برانگیخت آن پایه بیدار مرد
که گر دم برآورد تو هم نبرد
شنفته چو بشنید گفتار اوی
زناگه بگفتند پیکار اوی
برو گفت کی کشته از عمر سیر
چو روبه بفتاد به چنگال شیر
نهاد که آمد به روز کار
چو جوف به هر که افسون زینهار
که اینم فتاده از نو تو انگیختی
به خاک افتاده ای رنجتی
تو با لشکری نه لشکر دو تندی
تو رو سوی بازار برزن نبندی
در این ره نمانده ترا یار کشته
ترا در سفر بود و هم یار کشت
بگفت این و تازید سوی شه
بچنگ اندرش نیزه ستانی بلند
چو شیر پر سوی طلحه آمد روان
تکی از تنم طلحه کرده جان
سر نیزه را سوی او راست کرد
سر نیزه داش بر چاه و خواست گرد
چو کوف چنان بر گرفتش ز زین
که آمد ز نیزه اسپان آهن نیغ
بآن و فتش طلحه پیل تن
چه یک پر شتر بود بر باد زن
زنانش بینازید در دشت کین
بیفکنده خوارش بر روی زمین
ببینند گردان دیگر سرش
فکندند بر خاک ره پیکرش
از او شاد جیش خدای محمد
برانگیخت از دو لشکر دیو دد
بمیدان چو نگشته آن نابکار
برآمد ز جیش خالف دمار
دو لشکر بیکره بهم تاختند
به گرز و تیغ سنان آختند
برآمد یکی بیدار عزیو نفیر
بنالید بر چرخ اندر پیر
چو شب تار شد چهره روزگار
ز بیم بر به پیچید لیل و نهار
رخ مهر و مه ناپدیدار شد
همه بد دلان را دل از کار شد
دو لشکر بیکیدیکر آشوفتند
همه ز کوپال کین کوفتند
زنکیو ز دیو دمنده

زنکیو ز دیو دمنده خدیو
زنکیو همه چینی کیهان خدیو
فرشته به پیکار با دیو زشت
بیفزود فر تن گشته خرم بهشت
ز بانگ یلان کوه در در خروش
ز آسیب گردان زمانه به جوش
ز بس خون فرو ریخت از کارزار
همه خوار خارا شد آورده بار
تن نامداران بخون و بخاک
سر نابکاران تبه در مغاک
سرانجام از گرز آمد غریو
ز دست فرشته زبون گشت دیو
ز تاراج بر گرز آمد شکست
سپاه ددو دیو گشتند پست
بسی نامداران ز عرش مجاز
فتاده سر از تن ماندند باز
بسی پهلوانان شمشیر زن
که بودند یکسر جوانان زمن
فتاده بخون پای چال و جاه
سر اندر سنان تن اندر مغاک
یلان قوی هیکل پیل تن
که بودند سرداران انجمن
همه کشته گشتند در کارزار
برآمد سر جانشان در زمان
ستاده سوی قلب فرزند شاه
بسوی دلیران نموده نگاه
عنان را بپیچید بر باد پای
خروشیده شد برآمد ز جای
سنان را بکف چون عنان را بداد
بخورشیده رنگ مهتاب داد
تو گفتی پر از کین برآمد ز جای
بمیدان پیکار شیر خدای
خروشان بیتازید در دشت کین
سواران عطا گشته مرد آفرین
سواران پیکار در دشت جنگ
چو دیدند گردش گرفتند تنگ
بسی کار شمشیر زهر آب دار
زدندی به بازوی آن نامدار
بیامد تن شاه را زان گزند
بجولان در آورده زانسو سمند
ز تیغش فرو ریخت سر از مغز
بر از پا و سر شد زمین زمو
بسی کشته زان لشکر بدنهاد
همه خاک گلنار دادی بباد
چو در دشت پیکار شد یکه تاز
سر نامداران ز تن ماند باز
تن دگر کشته بخون در گشته
چنین تا سوی ناقه زن رسید
سر نیزه بر ناقه کرد آشنا
تن ناقه را کرد در خون شنا
بیفتاد زان بانو ناتوان
تو گفتی ز جسمش روان شد
ز محمل بیفتاد در دشت کین
خروش یلان شد چرخ برین
ز کار شکیبش زن آمد شکست
همه لشکر دیو دو گشت پست
نگار شهانش بجنبید شاه
سوی بیور بو بکر کردش نگاه
چنین گفت خندان که ای نامدار
سوی خواهرت تو کنون بین بسوار
برادر سوی آن اسیر نزار
در این رزم کوتاه کن کارزار
محمد حنیفه چو گفتار شاه
بپوسید خاک و روان شد براه
همی رفت تا سوی لشکر رسید
بنزدیک آن قوم خواهر رسید
برآورد بالای محمل دو دست
گدای از تو پیرزادان پرست
دوی محمل بانو از نوک تیر
همیدیکه چو زنبور بود آن سریر
نگه کرد چون بانو حق پرست
ببالای محمل بدید شه دو دست
خروشید کای دوم چوه سر
نه در دست شمالا بجز نیشتر
نه من بینیم آن ز این تم
که بودم همه ناتوان حرم
در افکند بیم بانو با توان
بفرمان پیغمبر انس جان
کز او نه هم آنکه بازد دو دست
سوی محمل من کرده آورد دست
برادر چو بشنید گفتار اوی
چنین گفت که ای بد دل تیره روی
همه عمر تو بانوی پیغمبری
که با پاک یزدان کنی داوری
بیاری تو لشکر چنین خوار زار
درآمد به رزم خداوند کار
بسی خون شاهان به پای آوری
زکار تو بزیرد در این سرزمین
همی رزم کنی دعوی ایکه من
بدم جفت پیغمبر ذوالمنن
بگفت و ز محمل کشیدش برون
سوی خانه تا شیر بر رحمیان چند
بدست برادر چو شد دستگیر
محمد ابو بکر گردش اسیر
همه رزم پیکار کوتاه شد
زناهید تابان بر فلک آه شد
ز لشکر بسی دستگیر آمدند
بسی نابکاران اسیر آمدند
بسوی خیمه همچنین شاه
بدرسوی گشتند دلاور سپاه

ببردند سیم و زر بی شمار / ز تبخیر و ز خنجر کارزار

در بیان غنیمت بردن لشکر و کوچ لشکر [illegible]

غنیمت شمار کرانه نداشت / چنان مال دور زمانه نداشت
ببردند کردان فزون از شمار / همه رخت و سیم و زر شاهوار
چو آن گنج و بهره از سر گرفت / زمانه ره رسم دیگر گرفت
چو زان رزم فیروز شد جیش شاه / برآورد تکبیر شد مهر و ماه
زمانه ز تکبیر گویان بجوش / ز تکبیر چرخ برین پر خروش
سران سپاه و سپه سر بسر / ابر نیزه ها هر یکی کرده سر
خروشان سوی بارگاه آمدند / دلیران به درگاه شاه آمدند
دلیران سر طلحه تا بکار / نمودند بر خاک پایش نثار
دگر هر که بد در سپه سروری / بچنگال هر یک ز دشمن سری
فکندند بر خاک راهش بجای / نمودی نثار خداوند پاک
دمادم ز پولاد پوشان شاه / برآورد بد غلغل بارگاه
چنین فتح هرگز ندیده کسی / به گیتی اگر فتح کرده بسی
شهنشه چو آن کار فیروز شد / سر تخت او گیتی افروز شد
محمد ابوبکر را پیش خواند / بیاکرام جا داد نزدیک خویش
بر او خواندگان شد بار گیتی [illegible] / بسی ز آنجهان آفرین آفرین
دران پس بفرمود آن [illegible] / شود سوی شهر مدینه روان [illegible]
ابا خواهر و خویش و خویشی تبار / روانه یکایک سوی آن دیار
شوند ستایش یکجای آورند / ستایش بجا [illegible]
بفرمان آن نامداران دین / از آن کاره سر اسپان نهادند زین
به ترتیب برفتند فیروز شاد / بسوی خداوند خود از وداد
شهنشه چو زان رزم شد دل گسل / بفرمود تا مالک شیر دل
سپه را برآرد به آیین ساز / بکشور درست سازد دراز
همه ملک زیر نگین آورد / ز دین رفتگان را به دین آورد
زره گشتگان را بفرمان دیو / برآرد بفرمان کیهان خدیو
ز دیو زدوده پاک سازد زمین / زمین را به احکام جهان آفرین
نماید کند عهد بنیاد سست / ز ناهرعیان پاک کیهان درست
همه ملک را سازد از کفر پاک / دهد جای ناهرعیان در مغاک
بفرمان او مالک نامدار / در آن ره که عزم خود شد چه سپار
جهان را ز ناهرعیان پاک کرد / دل کفر کیشان ز غم چاک کرد
ز ابلیس دیو رهنمون کرد جای / برافراشت رایات داور خدای
بسی کرد بس ملک [illegible] چند / که بحری بفرمان دیو شر شد
بشیر دلیران حمله را کرد یار / عیان کرد راه خداوند کار
بسی ملک را ز دیو [illegible] گرفت / بسی کشور از لشکر دین گرفت
جهان را بزیر نگین آورید / جهان بر ز آیین دین آورید

آغاز داستان عمرو [illegible]

از آن دست ابلیس کوتاه کرد / سر [illegible] سوی داور راه کرد

و خبر دار شدن معاویه از کشته شدن [illegible]

سراینده کارزار داستان / چنین گوید از گفته راستان
که چون زنده شد آن [illegible] اهرمن / بعهد خدا گشت پیمان شکن
ز فرمان یزدان بپیچید سر / برآشفت با داور دادگر
به یزدان در رزم را باز کرد / جدل با خداوند آغاز کرد
چو آگاهی آمد سوی زشت دیو / که شد [illegible] کیهان خدیو
ز کین کشته شد طلحه [illegible] / زبیر گزین را ز ره شد [illegible]
یلان دلیران همه سر بسر / ز نقشان همه در [illegible]
چو این گفته بشنید آن تیره بخت / بجای خداوند بالای تخت
بغلطید بر خاک و بی توش شد / جهان تند او زار و مستمند
همی کند موی و همی خست روی / [illegible] در گفتگوی
بیک هفته بنشست با سوگ و درد / همی خورد هر دم ز دل آه سرد
[illegible] آن زشت کیش / طلب کرد ناهرعیان [illegible] خویش
به نزدیک خود شان

به نزدیک خود شان [illegible] / [illegible]
از آن رزم آن انجمن یاد کرد / که چندین [illegible] چو بنیاد کرد
همه نامداران دینم [illegible] گشت / هراسان ازان داور [illegible]
دلیران بفرمان آن نامور / زبیر گزین را بریدند سر
همان طلحه که بود [illegible] تیغ / همی خسته شد سید المرسلین
همه صد کتاب پیغمبر به جنگ / نکرده ابر کفر کیشان درنگ
کنون گشت عمر همه خوار زار / برادر [illegible] زمان هر یک [illegible]
رسول خدا را [illegible] خوار کرد / ز اعوان عمل [illegible] سار کرد
[illegible] گشته گردید روی زمین / همه [illegible] همه اهل دین
نمودند جفت پیمبر اسیر / بخون در کشیدند برنا و پیر
چو ما خون عثمان همی خواستیم / بخون خواستن دل بیاراستیم
کنون خون ایشان ناموران دین / که بودند با سید المرسلین
همه در سر [illegible] یاد / بسی کشته مردان تازی نژاد
شنید [illegible] ناهرعیان چون خروش / ناهرعیان رفت بنیاد [illegible]
ز گفتار او در خروش آمدند / چو او دل پر از کین بجوش آمدند
یکایک بگفتار او دل [illegible] / بگفتند ایشان [illegible] برنا و پیر
بفرمان رای تو فرمان کنیم / طلب خون [illegible] پاک [illegible]
بدو [illegible] یکایک [illegible] آوریم / سر دشمنان [illegible] بگرد آوریم
هم اکنون یکی نامه نامور / نویسیم [illegible] خیر البشر
چو بشنید گفتار شان اهرمن / بر ناهرعیان شد [illegible]
که مکتوب [illegible] تیغ آخته / بیاران خیر البشر تا [illegible]
بگفت این چون از [illegible] / دبیر گزیده را پیش خواند
یکی نامه بنوشت آن بدگهر / بیاران [illegible] خیر البشر
[illegible] / ز نقد [illegible] در جهان [illegible]
[illegible] جانشین / [illegible]
[illegible] خلق اندیشه کن / جزا [illegible] کن
مرا [illegible] اندیشه با خویشتن / که خون [illegible] عثمان سپاری [illegible]
[illegible] گفته خود [illegible] / به [illegible] گفتار من
کشیدی یکی لشکر بیکران / سوی بصره [illegible]
برزم [illegible] رزم خواه / [illegible] بر خاک راه
نمودی [illegible] اسیر / بدست [illegible]
بسی کشته گشتند مردان دلیر / ز کار تو ای سرور [illegible]
اگر کردی [illegible] زبیر آن یل شیر زاد / بسی [illegible] کتاب پیغمبر جهاد
بفرمان رای تو ای نامور / [illegible] سر
دگر طلحه آن [illegible] برادر [illegible] / که او بد امین رسول امین
[illegible] کشته شد [illegible] / [illegible] تو [illegible]
تو آنی که چون برگشتی ذوالفقار / برآری تو از دشمن دین دمار
[illegible] دست [illegible] اهل [illegible] / [illegible]
تو [illegible] کارزار / که چون کشته [illegible]
بزرگان دین را [illegible] سپاه / [illegible] در رزمگاه
من از دعوی خون عثمان بری / تو با اهل دین [illegible] آوری
حریم پیمبر که بد [illegible] / ز کار تو شد [illegible]
کشیدی مر او را ز پرده برون / ز محمل [illegible] سرنگون
ز کار تو شد [illegible] جهان خوار زار / [illegible] پیمبر تا مدار
بر ایشان [illegible] / بر ایشان [illegible]
کنون [illegible] گذری [illegible] / [illegible] عثمان سپاری [illegible]
مرا با کسی [illegible] بیکار نیست / بجز بنده که [illegible] کار نیست
تو شاهی و من [illegible] / بفرمان رای تو فرمان [illegible]
همه [illegible] آن کشتم / [illegible] کنم
و از [illegible] لشکر بی شمار / کنم با خداوند خود کارزار

یکی لشکری جمع آورم بس گران که او را نه پایان نداند کران
فرستم به جنگ آن آتش کارزار که از نامداران برآید دمار
طلبکاری خون عثمان کنم طلب خون از آن پاک یزدان کنم
درآید بره چنین راست [illegible] از این کار روشن [illegible]
بنام [illegible] بگفتیم [illegible] همه [illegible] گفتیم [illegible]
بر [illegible] فرستاده [illegible] به ملک عراق آمد [illegible]
پس آن نامهٔ زشت ناپاک دیو ببرد و [illegible] کیهان خدیو

رسیدن نامهٔ معاویه و جواب روانه کردن [illegible]

نگه [illegible] چو خواند [illegible] باز کرد برآورد [illegible] آواز کرد
چو بشنید [illegible] سخنهای [illegible]
که گفتار [illegible] زشت رای [illegible] کیهان خدای
بیامد [illegible] نامه [illegible] نوشت که [illegible] زشت [illegible]
ترا با امور امامت چه کار [illegible]
آیت آن [illegible] ببین [illegible] چه کرد
[illegible] کشید [illegible] سر کشید
[illegible] نامه [illegible] [illegible] کشید
تو [illegible] تا بکار [illegible] هوشیار
همه [illegible] پرست [illegible] آلوده دست
[illegible] کارزار [illegible] دمار
[illegible] شد روزگار [illegible]
به اجداد تو آتش [illegible] [illegible]
[illegible] کیشان [illegible] بهانه [illegible] گفتگوی
تو از [illegible] دلی دل [illegible] بسلی
[illegible] خدا [illegible] [illegible] خدای
همه [illegible] تو [illegible] زشت [illegible] زشت
[illegible] پرستار [illegible] هبل
[illegible] تو [illegible] [illegible] تو [illegible] کین
[illegible] [illegible] زمین
[illegible] ز شاه جهان فرستاده [illegible] روشن روان
[illegible] مغز تو [illegible] گفتار نغز
هشیوار [illegible] نهاد دل [illegible] داد
[illegible] نام [illegible] نام
[illegible] [illegible] افلاطون [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] [illegible] مثال
[illegible] [illegible] پل
چو آمد [illegible] پاک [illegible] خاک
[illegible] شنید [illegible] کرد
[illegible] [illegible] بیان
[illegible] آمد [illegible] شاه بگفتا [illegible] راه
[illegible] [illegible] آفرین
[illegible] بود [illegible] کبود
[illegible] [illegible] پهلوی
[illegible] کار [illegible]
[illegible] [illegible] سپاس
[illegible] [illegible]
[illegible] ستایش نمود [illegible] ستایش نمود
[illegible] چند [illegible] بلند
[illegible] نامهٔ نامور [illegible] سر
[illegible] [illegible] راه
خنک آنکه دارای

خنک آنکه دارای خود را شناخت [illegible]
خوشا آنکه او با خدا [illegible] بجان بندهٔ پاک یزدان پاک
بفرمان پیمبر [illegible] جهان

در بیان جنگ کردن شاه با معاویه [illegible]

فرستاده با یاد [illegible]
روان [illegible] سوی شام [illegible]
روانه [illegible] [illegible] سوی [illegible] شام
چنین [illegible] [illegible]
معاویه آن [illegible] شهر شام [illegible] خرام
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چو نام [illegible] [illegible] با عمرو [illegible]
همه راه با عمرو عاص که او [illegible] خاص
همه راه با عمرو [illegible] [illegible]
[illegible] عمرو [illegible] [illegible]
[illegible] به داور [illegible]
[illegible] [illegible] پاک [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آفرینش ستایش [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] جهان آفرین
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
معاویه [illegible] [illegible]
ندانم [illegible] [illegible]

در اندیشه بودند آن هر دو یار
سراسیمه از گردش روزگار
که ناگاه گردی عمودار گشت
بجنبید کوه بلرزید دشت

سواری همی پیدا شد از تیره گرد
چو آتش میان پرده لاجورد
بفولاد آهن بپوشیده تن
هراسان گریبان از او اهرمن

جهان بر سپاه برتنش تنگ بود
سر او ز دیهیم او ننگ بود
نهاده به سر مغفر خسروی
به بازو ساعدش پهلوی

گرفته بکف نیزه‌ای بس بلند
فکنده به گردون از آن نیزه بند
به تن زنده پیل و به پیکر هژبر
زرش برکشیدی ز سطوت به ابر

نمایان از او شوکت سرمدی
فروزان از او صولت حیدری
تنش زیر خفتان چو زیبا نهان
ملکان را بر آسوده بر لامکان

ز گرد پی اسب او در سمک
بزاران سما بر سما و فلک
چو آتش فروزان چو باد تیز
بخاک اندرون روی خوناب ریز

تو گوئی مگر سام یل زنده شد
جهان پیش شمشیر او بنده شد
دو گیتی بیکدم ز بازوی او
جهان تنگ بر یال بازوی او

تو گفتی در آن عرصه گه جا نبود
جز آن قد بالای والا نبود
زمین بش بکیوان بدام زنگ
ز سطوتش در ترسم آسمان دور رنگ

دو گیتی به نیرد تنش ار سراب
جهان از دم تیغ او خورده آب
پی دیدن او ملک سر بسر
بر آورده از هفت چرخ کاه سر

فلک سیر آن آسمان حشمتی
مسیحا نهادی فلک قدرتی
بحیرت فرو ماندند آن هر دو یار
چو دیدند او را در آن رهگذار

که از کیست این نور سیده گواه
که از سم اسبش زمین شد تباه
خیزدها همی خواندند از آسمان
ز گرد سم اسب او لامکان

چنین پاسخ آورد عمرو کرب
کر این آسمان نیزه داری عرب
که او را چنین فره ایزدی است
به جنگی کرا یاد ورد از بدی است

پر از سطوت او جهان تا بجاه
پر از شوکت او زمین تا بماه
تو گفتی که سهراب باز آمده است
به پیکار کین رزم ساز آمده است

معاویه چون گفت او را شنید
جز از راستی رای دیگر ندید
چنین داد پاسخ که این راست نیست
بیا نزد من اکنون بجز تیغ فرسا

بپرسید که او را مکان در کجاست
در اینجا به ره تا ندیدند او چراست
بپاسخ چنین عمرو داد آنچه راست
کنون در کرد وی نزد آن کار بیاست

زبان برکشادش آهسته دار
زبان را بر آن نغز شایسته دار
نگوئی تو با او جز از راستی
نگوید در گیتی کم و کاستی

که این قاصد پاک یزدان بود
بدو راز گفتن نه آسان بود
سخن گوی شایسته از بیش و کم
وگرنه ز گفتن فرو بنده دم

معاویه گفتند او را قبول
نمودند روان تند پیدا چو غول
ز سر برگرفت افسر زرنگار
ز تن کنده آن جامه شاهوار

بپوشید چون چاکران خو لباس
نهان کرد نام خود از ناسپاس
بدان تا که او را نداند که کیست
بزرگی منش با کمی جای کیست

بنیزه بیامد چه نزدیک شد
به دیدار او روز تاریک شد
یکی دید مانند سرو سهی
به دیدار با زیب با فرهی

ز سطوت سر بوده نظر خیره تاب
ز شوکت ز چرخ برین برده آب
ز بیمش خم آورده پشت سپهر
ز رویش فروزان رخ ماه و مهر

سپهبد چو آن شوکت او بدید
از آن پایه خود فرو پایه دید
بترسید از روی او رفت رنگ
برانگیخت برجام نوشتش شرنگ

بگنجیدی اینجا چو آن دو تن
ز بس سطوت بیم در پیرهن
نمودی معاویه چون شب تیره
برآمد تابان ز صبح سپیده

تو گفتی بد از شوکت او شرار
بنزدیک خورشید خفاش خوار
برافشاد از آن سپه بانگ بلند
چنین گفت کی رهرو ارجمند

ز سوی کرآفی کجا میروی
در اینجا براه تا زمان کجا میروی
چراغی برفتی چنین بر ستیز
ستیز از ستیز تو ما دارد گریز

ز سوی کرآفی چنین تیز تند
سوی که خواهی فرس باز رند
فرستاده چون گفت او را شنید
عنان تکاور ز ره وا کشید

سوی او ز خرم کرد بر خشم روی
کرای بدل خیره چاره جوی
همانا ترا بهره از اسلام نیست
بجز کفر و کینت سر انجام نیست

ترا نیست آزرم ای بد نهاد
همانا ز ابلیس داری نژاد
نه بر دین و بر کیش پیغمبری
بجهل و دشمنی داد کرد داوری

ز سفیانیان داری آئین چنین
بدینسان کرو شد با هم قرین
چنین است آئین اهل اسلام
گزینند بر یکدیگر احترام

چه آنگه نماید چنین سوال
چنین است فرمایش ذو الجلال
محمد چنین گفت خیر الانام
نمایند بر یکدیگر را سلام

ز سفیانیان در رسم آئین کیش
که هستی به یزدان کینه کیش
ز شیر جهان ترا شرم آزرم نیست
ز شیر خدایان مروت کرم نیست

نگفتی و نه همدم نکردی سلام
نداری به یزدان دانیان احترام
همانا که هستی ز فرمان دیو
بریدی دل از مهر کیهان خدیو

سوی دیو دارو ز ره آورده روی
بپیمان شکستی سوی او کرده روی
دل از مهر یزدان به پرداخته
سوی دیو دیوانگان تاخته

بپاسخ سراسیمه شد عمرو عاص
کرای پر تیم بنده بر بخاص
همه هرچه گفتی تو باشد درست
ترا نیست گفتار کردار سست

پر شتند داد کرد داوری
که همواره بر راستی رهبری
سخن هر چه گفتی نگفتی دروغ
بنزد تو کیجی ندارد فروغ

همانا ز نزد خدای جلیل
پیام آوری تو چون جبرئیل
همه بوی مهر آید از بوی تو
سوی روی یزدان بود روی تو

سزد گر بگوئی سراسر به من
به خلق کریم بخوی حسن
ز درگاه کرآفی ای نیک زاد
ز سوی کرآفی ز منا هم مراد

بپاسخ چنین گفت آن نیک زاد
بر آن اهرمن زاده بد نژاد
ز درگاه آیم که رب جلیل
بر آن در فرستد دمادم خلیل

بهیبایه گر سوی آن بارگاه
سر نیزگی سود خورشید و ماه
بر آن سید کو عرش تاج مسعود
فشنده ز اشرف عرش سبب درود

سوی شاهی آیم که روح الامین
که زایان گشته بر روی یزدان امین
ملک اندر دم او دم آموخته
مسیحا ز آن دم دم اندوخته

بکیوان مکان چو تکیه دستی فراشت
همه نقش کون و مکان را نگاشت
همه با سوای حق جان از نعوات
سوی همه خلق فرمان از آن زواست

خداوند چون پایه حق کشاد
بر آن دست یزدان حق نهاد
یکی بوتن او یکجان بتن
که او بود روح روان نبی

من آیم ز دوار ای خرم بهشت
روانم به درد سوی دیو زشت
رسانم ز درگاه یزدان پیام
بر ابلیس و اولاده بد لگام

ز نزد یکی قادر ذو المنن
پیامی رسانم سوی اهرمن
ز نزد علی داور داد گر
بیفزود چنان آن بدید کهر

بر ابلیس در دوزخ کیش دین
پیامی رسانم ز جان آفرین
معاویه آن بد دل بد سگال
که بد سگالی ندارد همال

یکی بد دل که خصم خیر الانام
ستمکاره بابی بکار خود مدام
بگوید ز اوصاف آن شیر رای
سخن هرچه گویم بباشد بجای

همه هر چه گویم از آن بد نراست
بیاور شیر یزدی که نام نزاست
بپرس آن بد اندیش بیداد گر
چه اندیشه در دست خیر البشر

ز کین تیغ شیر آور بر کشید
که تیغ نبی را الخون در کشید
جگر خواره مادر ز کین بریده
جگر بند عم نبی را مکسید

جگر بر از آن قوم بیداد گر
همانا که آمد ز ما نشان سیر
که آید سر از قتیم شیر خدای
از اینقوم بر دوخت سازند جای

بگفت این بر قتیم تا زید اسب
روانشد از انجا چو آذر گشسب
معاویه بر سوی او بنگرید
بترسید چون آن شوکت او بدید

دل او ز دیدن پر از درد شد / ز گفتار او چهره‌اش زرد شد
زبس شوکت و بس جلال و شکوه / تو گفتی بنه جای در دشت کوه
برآشفتم از آن نامور در گذشت / ز خشم پور سفیان سراسیمه گشت
رخ آورد پر خشم سوی عمرو عاص / که ای مرد محرم به بزم خاص
یکی چاره کن در این نبرد آوری / که این نام ننگ گشته باز آوری
ندیدی بر و بازو و یال اوی / همان نیزه و گرز و کوپال اوی
جهان از نهیبش بلرزد چو بید / نه بیم از نهیبش فلک را امید
ندانیم ما چون بود کار ما / به یزدان فتاده است پیکار ما
چو بشنید از او عمرو لب برگشاد / بسی کرد از آن باب گفتار یاد
بگفتم نشاید که پیکار کین / نمودن به دارای جان آفرین
ستیزه نشاید به خیر البشر / نه پیکار با داور دادگر
پیمبر از او یافت چون یاوری / بیاراست آیین پیغمبری
به او رزم چنین نه آسان بود / فلک با از او دل هراسان بود
فرستاده‌اش را بدیدی که چون / سخن گفت هرگونه بی چند و چون
چو گفتار تو با راستی بود جفت / چنین کرد پس بیم گفت و شگفت
جهان همچو او زنده مردی ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بدرگاه او بنده آزادگان / پرستار او شیر فرستادگان
دل و هر سنگین بازوی اوی / سبک نه فلک در ترازوی اوی
ندیدی تو گفتار و رفتار اوی / بماند به راستی کار اوی
همه هرچه گفتی همه راست گفت / بگوهر نکو دیده در کفت جفت
فرستاده شناور کرایس سود / سپاه حق بیبین با حیا آیین بود
به پیری چو با او زرزم ستیزه کرد / به پیرامن جنگ چنین مکرد
که پیکار با او سزاوار نیست / ستیزه روا با جهاندار نیست
اگر گفت من را نه شاید قبول / به آخر تو زاین کار گردی ملول
بپیچان ز پیکار آن زرد روی / بجز صلح با او مکن گفتگوی
که دیر آفرینم اندر آنم کهنه دیر / فلک داده است عقل که الصلح خیر
که چون او با کس بر نیاید به جنگ / سوی صلح بپیمای ره بی درنگ
ترا زاین سپس غیر این چاره نیست / جز این چاره چیزی جز این باره نیست
بگفتم تا همه بیداری من / چه دانیم کار با دیگری رای زن
چو بشنید از او پور سفیان تمام / چنین گفت کی مرد نیک نام
به گیتی همه رای من رای تو است / بر من نه‌ای جز آرای تو است
دل من ز رای تو دارد فروغ / همه هرچه گفتی نباشد دروغ
ولی گر بجوییم پیکار جنگ / کند لشکری سوی ما بی درنگ
ستانند از ما کشور مصر و شام / بکشور شود کار ما علیه قام
ندانم که با این ستیزه راستان چون کنم / بدارای یزدان چه افسون کنم
یکی عقده مشکل آمد به پیش / که زان عقده گردد دل از درد ریش
نه بتوان به کین سوی او تاختن / نه دل را ز پیکار پرداختن
اگر سوی او چنین لشکر کشیم / تو را لشکر همه در خون کشیم
جهان تا جهان پر ز لشکر کنیم / یکی چاره با تیغ حیدر کنیم
که او قاهر راست کند او را تش / همیدان که بین چون خور خاور است
همیدان کشته چو تیغ تشنر کین / بلند آسمان آورد بر زمین
به پیکار کردن مظفر بود / گر شیران جنگی غضنفر بود
سوی رزم او کس نماند همی / اگر ماندی سر بماند همی
چو بر خصم شمشیر کین برکشد / غضنفر شده کاستی برکشد
همیدان به پیشم براهیم نبرد / ز گردان جنگی و مردان مرد
ابا او نه پیکار آسان بود / فلک با از او دل هراسان بود
ولیکن چه سازم مرا چاره چیست / یکی چاره فرد بیچاره چیست
چو بشنید عمرو دلاور سخن / به پاسخ چنین پاسخ آمد به بن
که ای از تو گاه جهان را فروغ / سخن هرچه گفتی نباشد دروغ
چنین است سر عزیز نیاز شیر / شنو زین سخن نیکوی را به پیر
پیمبر ورا خوانده شیر

پیمبر ورا خوانده شیر خدای / گرانان برزمش نه دارند پای
پسندیده دادگر داور است / پرستنده خالق اکبر است
نه بتوان نمودن به او رزم کین / که لرزد از او آسمان و زمین
ولیکن تو در کار هشیار باش / ز آسیبش تیغ آنکه در دار باش
بر آن رزم پیکار دیگر مخوان / دگر بر زبان خون خفتان مران
سخن را ز پیکار کینه مپیچ / همین صلح آیین بزرگی مپیچ
به او در سخن نغز هوشیار باش / تو خود زنده هش نیکو در باش
بجز آشتی چیز دیگر مگوی / مشو با گرانمایگان رزمجوی
بخندید پس گفت او شهریار / که گفتار تو با راستی بود یار
همه راه بودند با گفتگوی / چنین تا سوی شهر کردند روی
همی گفت هرگونه زاین سان سخن / چنین رزم بی چاره خوردن
چو از کار گفتار پرداختند / سوی شام پس برکه ره ساختند
گرانان و تازان همه پیش بد / چنین تا رسیدند نزدیک شهر
پر از غم سوی کاخ شد پور هند / پر از فکر افزون پندار بند
شب تیره تیره روانش نخفت / در آن شب سراسر به غم گشت جفت
چو خورشید از تیغ گرد زنگار / بیاراست ایوان همی در نگار
بپوشید دیبای زربین بتن / دنان پس بفرمود تا انجمن
سراسر بدید که از آمدند / به آن بار که در عمارت آمدند

در بیان طلب کردن معاویه طرماح و فرستادم داد و با او سخن گفتن و شنیدن ایشان

طلب کرد گردان فرخ نژاد / بیاراست ایوان بسیم و به زر
نهاده دو صد کرسی زر نگار / نشسته بزرگان مصری دیار
همه سوی دیوان کشیدند صف / خزینیان خواست از هر طرف
طلب کرد آنگه فرستاده را / نخواندند آن چو آن مرد آزاده را
ملک شد بیاراسته چو پر مکر دیو / عیان گشت چون پیل در نبرد دیو
جوانی عیان شد چه سرو بلند / که از دیدنش شاد شد مستمند
بیاره زخم بر تن زننده پیل / عیان از رخش چهره جبرئیل
بر و بال بازوی او پهلوی / به شیر و به جبر بیاسانده قوی
بتن جامه نغز گوهر نگار / بسر تاج عمامه شاهوار
فروغ رخش رشک خورشید بود / که خورشید بود چرم او شید بود
ندیده کسی ماننده‌ش روزگار / چو رویش به ایوان کیهان نگار
سخنگو و خوشخوی شیرین زبان / دل از او دلیر و طلب الکمال
از آن چهره شد خیره شاهان شام / از آن تیره شد روی دیو ظلام
برآمد همی از بزرگان مصر / همه خیره گشتند شاهان مصر
از آن بارز روی حیران چو دیو / ندیدی از آن دو به مکر دیو
در آن بزم چون تافت نور رخش / چو مینو شد آن کاخ از فرخش
بگیرید همه تا مهدان شام / که این خیر است همراه خیر الانام
که از روی او بوی جان آیدی / ز عطف به تن ها روان آیدی
در آن بزم چون آمد آن نیکنام / در آن جا نشاد نگردش سلام
بدو گفت پور سفیان عمو خطا / که در دین اسلام باشد صواب
سلام مسلمان نه آن بپیشتم کو بی سلام / چرا نکردی تو ای نیکنام
تو خود از شاه مردان سیف وفرخ / ادب را ز حیدر نیاموختی
همانا تو را در اگر بی خبر چاکری / ولی چاکری را نشاید بری
چو بشنید گفت داننده روزگار / که او صیعیان نبود آموزگار
پسر کو نشد خفتان ... پدر / تو بیگانه خوانی خوانی بپیر
چو طرماح گفتار او کرد گوش / بر آمد چو شیر از دل پرخروش
که آهسته باش ای نکو شهریار / سخن را به آهستگی پاسخ آر
چرا ای کهیت سخن تیز تند / خلاف نکردی بگفتار کند
سخن هرچه گوی به اندازه گوی / به آیین یزدان مپیچ تاب روی
علی را نیم چنین راست راه صواب / که خیر البشر کرده بابا خطاب

که پیشی به اسلام اندر سلام / بجوییم هر یک پی احترام
چو ره سوی این مرز برداشتم / در این ره بدانگونه پنداشتم

کز اینجا ملک را بود اسلام هست / بجز کفر و اسلام انجام نیست
نه اسلام دانند نه احترام / روا نیست گویند با هم سلام

چو بگذاشتم پا باین مرز بوم / به نزد من آمد یکی مرد شوم
چو ابلیس و اردان یکی دیو زشت / که گفتی سرشتش ز بنیش سرشت

ز رخساره او دیو و دد رو بری / ز دیدار او اهرمن منتری
یکی اهرمن زاده نابکار / در آن راه ناگاه شد آشکار

بدانسان به فعل نا پاک زاد / ز ابلیس و اولاد و نسلش به یاد
ز رخسار او اهرمن ننگ داشت / از او دیو وارونه دل تنگ داشت

نگوید سلام از نخستین سخن / سخن گفت بسیار آن اهرمن
مرا در دل آمد از آن بد سرشت / که در شام اسم سلام است زشت

دل او چو شیطان پر از درد گشت / از آن گفته رخسار او زرد گشت
ولیکن نیاورد بر روی خود / دل آن در آن گفته پر درد شد

نخندید از اینگونه دانش چو آب / که در شام پیداست راه صواب
بر اینم چه دیدی تو این پایگاه / نهادی چه پا سوی این بارگاه

ترا لرزه از بیم در تن فتاد / که گفتت سلام تحیت زیاد
چو بشنید طرح گفتار اوی / بر او پیش نرمش کرد بر خشم روی

کز او سوداکه گفته نابکار / نباید بر هوشیاران بکار
خداوند شرم خداوند دین / نگوید بمجلس سخن اینچنین

نگوید خسان این سخنها که هست / بگفتن نشاید ملک را درست
سخن گنج سنجیده گنج آورد / سخن ناسنجیده رنج آورد

سخنهای بی مغز را نیز مغز / نگوید سگان بجز گفت نغز
بسنجیده با انگلف نشنید / بنیروی دانان گفته پیر پلید

چو خوش گفت داننده روزگار / که از جهل بد دانش بد آموزگار
خرد مند را نیست گفتار سست / اگر نیک خود نشود نادرست

سخنهای داننده هوشمند / بنادان مپیش بنا شد پسند
چو نادان بیاد انشوری سرفراشت / بیاید دانشوری دست داشت

بیاد عکه دانش نکرده گذر / بیادانشوری کی شود شعله ور
نکوکیم که باشد چگونه گران / بنزد یکی سرمایه دانشوران

سخنهای نادان بداند منش / کز ان زد جانش ز پرورش
چو نادان بدانا نماید ستیز / جوابش نگوید بجز تیغ تیز

بپاسخ مراو را نیز چاره نیست / که گفتار روی خیر بیغاره نیست
نباید زبانا بحر دان بحر دی / چنان کر کران مایه بیکان پدید

چو کل جهالت شود بارور / نداده بجز جهل بار دگر
مباد ایران بیخرد آفرین / که گرد دو سوی خرد پیش بین

کلوخی که کوزه اش سر فالی ز آب / کمانش که دارد بمینا شراب
چنین پایه خوبش دارد بلند / که در ملک دانش شمر هوشمند

ولی شرزه ما افزونند نیست / خود را باو هیچ پیوند نیست
بنزد یکی مایه گنج منش / کجا راستی ما بود پرورش

که اورا شنیدی چو گوینده هوش / بگفتار بهتر که باشد خموش
در آنگه گفتی در این انجمن / چو دیدی تو کردار در کار من

تراست یکباره شد ببدل / ز گفتی ترا یا فرو شد بگل
ببینم ترش در این گفتار هوشمند / نگوید چنین مردم هوشمند

مرا بر بزرگی که گمان پاید آست / که بر سدرة المنتهی جایگاه آست
بیان بارگه عرش تا بیخ شود / نگردید عرش خدای ودود

همه پیمبران و حشر یعنی / در آن بارگاه اهمیت کرسی نشین
چو درگه که عرش جهان داور است / چو خیز که درگاه پیغمبر است

ملائک پیلی چو ح برستار وش / در آن بارگه دست کرده بکش
در آن بدر چو خدا در جبرئیل / ستاده بیغمبران رب جلیل

بود داننده آن بارگه

بود اندر آن بارگه پرده دار / به قدرت که قادر کرد کار
دعا دیم به آن بارگه سود جهد / ز روی شرف ماه بر دین مهد

در آن بارگه من یکی چاکرم / که سیارگان کیش سرورم
سیوبت فرستاده زان درم / فرستاده دادگر داورم

نکوکارنو الی سرور سرکشان / ز رسم تو آیین چه گوی نشان
کسی کو بود رسم دین آفرین / چرا شد ترا دل از او پرز کین

کسی کو بیزدان دین گشت راست / ترا سوی او دل پر از کین چراست
ز شمشیر او از جهان کفر کاست / ترا دل از او پر ز کینه چراست

از او دین یزدان شده آشکار / از او دین کرد دیده دو رسید غبار
نبی چو نکو دید یافت فریب خدای / بجز او ندیدی کسی خود نمای

چو بر سوی قوسین پیمود راه / نبد غیر او کس در آن جایگاه
نه چرخ و ملکش ز خرگاه اوست / فلک را به مقدار خرگاه اوست

ز رده خدا روی او جلوه راست / چو آن روی کو روی که روی خداست
چو خواهی تو دیدن به یدالله پرستار / به بیره راهبر بنگر ای نا مدار

که چون شیر ذو الفقار از کمر برکشید / سر سرکشان را بخنجر کشید
نه شیطان بجا ماند نه شکر بجنگ / چنین آمد از داور کردگار خشن

بکشته گشته خویشان تو / فتاده بخون رشت کیشان تو
از آن درزم آن رزمگه یاد کن / دل از رزم پیکار او شاد کن

دل از رزم پیکار کین کرسل / به پیکار شیران چه بندی تو دل
چو شیر ایکاه آن شیر شیر خدا است / شکوه خداوند از او خود نما است

بود خشم و قدرش که رزم کین / بهر خشم و قهر جهان آفرین
که این شیر تا بسته دست خداست / نباید بر داد از پیکار راست

تو اندیشه در دل از این بارگین / نظاهی سوی سیه را ضراب کین
سوی خیبر و اینجاه ور ولید / که از شیر و بازوی او چه دید

نکوگوی عمرو وبنر عبدود / پرستنده فاصل عش دو رد
که از ضرب تیغش در افکند پای / توانست شد تا بتی سرای

نیزه دو کوشش بیکدر دست / همه چو بهستند بالا و بیت
عیادا ... تا کرر سجز / نیزه دو صوابش به آن تیغ تیز

بر زم اکر خوف تو رزم آوری / تو با پاک یزدان کنی داوری
بر زم جهان داور داور فدای / کجا دیو بود وانه دار شیایا

ببین پیش از زنده بار دای منش / که نزدیک یاران تیره بد کنش
سر انجام نام اندر ای به خاک / کنی کینه جوف به یزدان پاک

نکیش ترا نور حق سود / که در یکی حرکت ...
زمانی بگفت من اندیشه کن / چو اندیشه کردی خرد پیشه کن

کر پاک یزدان بیاید کسی / اگر شیر و رزم و دارد بسی
چو عمرو بیکار یزدان پاک / بزاری فتند اکنهان در مغاک

کجا دیو را تاب کیهان خدیو / نیاید بر رزم خدا پیش دیو
اگر چه بود لشکر بیشمار / کجا بنده در رزم پروردگار

نخفاش را تاب در آفتاب / کجا قطره را جای دریای آب
کجا نور خور کی اچشم کور / سلیمان کجا و کجا چشم مور

سخن هر چه گفتم به گوشش در آر / همه گفته خود را فراموش دار
چو طوطی را شد بیاپان سخن / بر آمد همی آفرین ز انجمن

ز گفتش همه دیده گشت تر / سراسر به یزدان شده دلنگر
کشودند با هم همه لب براز / کز اینگونه هر یک همی راستی گفت باز

زناوند خلق کریان شدند / نمانی بر او آفرین خوان شدند
برآمد ز هر سو همه انجمن / همه کرد روی سوی آن پاک تن

از آن روی مغرور را جوان شدند / زمانی بر او آفرین خوان شدند
که این مرد خود راست پیغمبر است / سخنهاش ... پیام آور است

همه نامداران حضری دربار / که بودند برکرسی زر نگار
ز گفت و رفتار آن نوجوان / سر انگشت حیرت بهم در دهان

امر شنیدن ... در ...
۴ محرم مکتوب ان قرار نیمه
نوه ... نیخبر از درد بگیرد
و بیست ... و در عهد از
علی ... سلطان ... رفته
۱۳۳۳

اول ... ۱۴ ...
دو روز ... از عهد
رفتم با یازده ...

زهی شوکت شان آن پادشاه / که پیشش بود چاکر بارگاه / خدای کله او خاک مستی سرشت / همو بید او پاینده بدینگونه زشت

در اشعار آن داستان برگزید / که مالک به لشکر چنین پیش رو

در بیان لشکر کشیدن مالک بحکم مالک الملک

روان شد ز نزدیک شاه زمین / همیبارید شتید المرسلین / فبر رزم چون علم برفراشت / به کشور بوم سر برفراشت

دل شهریاران سوی شاه کرد / جهان باز کشور آگاه کرد / هر آنکو ز فرمان او سر کشید / بر آورد سرش را به چنبر کشید

پس ملک شام کشور بوم بر / بزیر فرشاه خورشید فر / درآورد کردش ز انوار حق / جهان تا جهان گشت او را بحق

سپاهی کشید از کران تا کران / همه رزم جوی همه رزمیان / همه رزم جوی همه رزم زن / بفرمان یزدان همه انجمن

همه یار دارنده داد گر / همه تن سپرده بحکم البشر / همه جان نموده به یزدان نثار / همه کرده راه خدا اختیار

چو آگاهی آمد سوی اهرمن / ز بیداد شام آل الحجز / عمر زید اهر عیخ تیره رای / چو ابلیس وارون زکار خدای

زمین شد سیه از زمین رفت رنگ / دلش گشت از کار پیکار تنگ / طلب کرد نزدیک خود عمر عاص / کرای مرد یار بهر از خاص

یکی چاره کن در این کار زود / کز اقبال این بخت سستی نمود / در این چاره چیقی مرا یار باش / تو آماده رزم پیکار باش

که مالک یکی لشکر بیکران / کشید از پی ما ز رشر وران / که آن را شناسند گران سنتار / اگر شیر دنا آید روز کارزار

ز ملک ما اندر چنین اندر سر / وزان اهرمن باد گفت ای نامور / یکی عقده مشکل آمد به پیش / که نتوان گشودن به انگشت خویش

ندانیم این کار را چاره چیست / سرانجام بر ما بباید گریست / سپهدار این رزم کو چیده است / ندانیم چه هیده که جنگ اوراست

سواری که چون تیغ کین برکشد / سپهر چرخ از بیم بر سرکشد / دلیری که از بیم تیغش نهنگ / بدریا رود خستگی نهنگ پلنگ

یکایک ز شیر او دهد هراس / ز بیمش دد و دیو دارند پاس / چگونه توان سوی او تاختن / بدان رزم پیکار تیغ آختن

یکی چاره کن تو ای نیکیار / به بیم دوران گردش روزگار / اگر کرده دیوی حیل جنگجوی / که در رزم با او شود روبروی

جهان بسته دست بازوی او / سپکو شغل شده بر بازوی او / نه نتوان به او لشکر آراستن / به پیکار با او به کین خواستن

چو بشنید از او عمرو ادبس جواب / که رنج از گفتار حقه برمتاب / همه راست گفتی سراسر سخن / اگر بشنوی نغز گفتار من

نبوی علم آشتی جوی بس / نتازد سوی جنگ چیش فرس / همه بپیچ خواهی بجان است شود / سرانجام دولت بنا کامت شود

اگر منصر خواهی و گر ملک شام / ز فرمان تش کار کرده بکام / و گر زینهار ... جنگجوی / شوی سوی رزم خدا جنگجوی

سرانجام افتی بچاه مغاک / گنه کار کردی به یزدان پاک / در این رفته رنج سختی بود / و گر نگذری تیر ... بود

خرد را در این جا بکار بند / چو این کار بندی بیاشتی ارجمند / چو بشنید آن دیو گفتار اوی / ز گفتار او خشم پیچید روی

ز ملک دلش بر ز اندیشه شد / همی بود اندیشه پیشه شد / برآورد سر با دلی پر ز درد / دمادم ز دل ز آهی آه سرد

که با من شنا ساز دهی بو الحسن / یکی کشور شام بگذشته بی من / نکو دید سخن جز به پیکار و جنگ / ندارد دوا مرد فرزانگی

در این کار جز چاره جنگ نیست / ز پیکار جنگش ... / ز هر گوشه لشکری بیکران / همه دیو خویان جادو گران

به گرز کین آشکارا

به گرز کین آشکارا کنم / نه با پاک یزدان مدارا کنم / به بیشیم تا با که گردد سپهر / که را گینه جوئی کند یا که مهر

بگفت این و خندید برخاست جای / از آنجا روان شد بخلوت سرای / همه گفت اندیشه اش کار نیست / ابا دیو وارونش گفتار نیست

در بیان فراهم آوردن لشکر زاده هند وگفتگو نمودن با عمرو ابن عاص

بیامد چو خورشید گیتی فروز / همه شام اندیشه اش گشت روز

سپاهی بیاید ز هر سو بخواند / بنه بر نهاد و سپه بر فشاند

یکی لشکر آمد به درگاه دیو / که زو شد زمان ملکان پر غریو / ز انبوه تازی درو فی سپاه / شده بر زمان و زمین تنگ راه

ز انبوه تازی سواران بنو / فتاده به گردون گردان غریو / همه دشت از آن لشکری شماه / سراسر پر از آلت کارزار

ز فولاد و بوستان آهن کلاه / شده آهن اندر بر چیش ماه / تو گفتی که دوزخ برآمد بجوش / فتاده ندا اهرمنان در خروش

زمین زمان شد دد و دیو زای / ز رعد علیان گشت پر دهشت جای / ابا چاره سرخ با سرخ زیغ / یکایک بکردار دیو لعین

یکی لشکر آمد ز مصر و ز شام / پر از کین به پیکار حیدر تمام / دو چشم جهان دیده لشکر بسی / چو آن دشت لشکر ندیده کسی

همه دشت رومی همه زشت خوی / یکایک سوی اهرمن کرده روی / شده یار با دیو زشت پلید / ز درگاه یزدان ببریده امید

به یزدانیان گشته رزم آزمای / کمر تنگ بسته به رزم خدای / همه کج نهاد همه نابکار / ز ابلیس وارونه شده روزگار

تو گفتی که اهرمن کینه خواه / ز عفریت فرستاده بی مر سپاه / تو گفتی یکی لشکر بی شمار / ز دوزخ بگیتی شده آشکار

همه نیزه داد پیکر پیل تن / همه پهلوانان لشکر شکن / ز تیر دلیران نهنگ پیل نژند / نیاز دو ایشان اهرمن مستمند

فزون آمد از گران سرور از شمار / سپهدار از شام دی کارزار / سپهدار شد یکی اهرمن / یکایک ... کشاده دهن

از ایشان دل اهرمن شاد شد / ز اندیشه جنگ آزاد شد / طلب کرد پس عمرو با فاتحه / که بنگر به این لشکر شور و شر

سپردن معاویه سر لشکر را بعمرو ابن عاص بداختر

تو گوئی که دریا بجوش آمده / دریا اهرمن در خروش آمده

نه رزم که با لشکر بود بیش از آبیغ / از ایشان گران است پشت زمین / چو عمرو از زبیر گفت او را شنید / ز گفتار او گشت خندان دبیر

که لشکر اگر صد و گر صد هزار / چو آید به نبرد حق او بد کار / و گر هر دو گیتی بیاید به جنگ / چه سود راست تن روشن جهان بیدرنگ

ندیده ... چشم خفاش تاب / برآید چو از بام چرخ آفتاب / اگر دشت تا دشت لشکر بود / گریزان ز رزم غضنفر بود

اگر لشکر آید به یکسو بجنگ / ندارد به پیکار یزدان درنگ / غرض هر چه هیدر را دست رس / بگفتم ترا من تو دانی و بس

چو اشعار او ... هند این شنید / رخش گشت مانند شب پلید / ز گفتش برافروخت رخسار اوی / از آن گفته ها تیره شد کار اوی

نیامد از آن گفتنش در جواب / فرو ریخت از بیم از دیده آب / نفاق بیل گفت کو راست گفت / بکنج ... افتاد بنهفت

ز ملک دل از بیم پر تاب کرد / ز اندوه دو دیده پر آب کرد / چو عمرو گرخسر و فامیری / بیامد ز درگاه بیلو فری

پیمون بید رخسار سیه تیر / چو او گشت پر شه فلک ... کیر / برآمد ز درگاه دیوان خروش / تو شد اهرمن گشت بیداد کوش

جهان بد نیا راست از دیو دد / بجای نکو شد همه گرد بد / جهان شد پر از دیو بیداد کوش / زمانه شد اهر عنان در خروش

سپه را کنون آراست آن دیو زشت / دل دیو شد شاد از آن بد سرشت
سوی خداوند لشکر کشید / ز فرمان یزدان سر اندر کشید
زمین تیره و خیمه و بارگاه / زمین زرد و سرخ و سفید و سیاه
زمین سر بسر شد درفش از درفش / همه دشت در گشت زرد و بنفش
زمین گرز و شمشیر و زوبین و تیر / زمین و زمان گشت چون [illegible]
ز گرد سواران و بانگ سپاه / نهان گشت خورشید تابنده ماه
زمین کوه کوه آسمان شد ز ابر / سیه شد خورشید چون خود گبر
ز نوک سنان تیره شد آسمان / فلک را سیه شد بتیر کمان
دو دیو گرد سپه رزم آزمای / کمر تنگ بسته برزم خدای
پر از خشم اهرمن کینه ور / پر آشفته باد او سر دادگر
چگونه بنام زکار سپهر / ز گردون بهرام ناهید مهر
چگونه بنام درین پرده راز / که اینجا رخ راست یا چرخ ساز
نداند کس از عقل حیران بود / به ادراک بینش نه آسان بود
کسی را که پرده سرا بار نیست / درین پرده چیزی به پندار نیست
نداند کسی راز این پرده باز / بجز آنکه این پرده را کرد ساز
از این پرده رازی که حیران بود / ز خلق نکو راز در آن بود
ز فکرت اندیشه ناید پدید / ندارد خرد سوی این در کلید
سی سازد در آن پاکیزه رای / که از سر این راز ماند بجای
نداند کسی غیر اسرار دان / ز راز نهانی و کار نهان
جهان بر دل راند این تنگ / چو بینیم کار سرای دو رنگ
چو ما را به پرده سرا راه نیست / ز اسرار این پرده آگاه نیست

در بیان بیرون آمدن لشکر معاویه از شام خراب و رو نهادن ایشان بدشت صفین

کنون سوی داستان آوریم / ز گفتار راوی بیان آوریم
که چون گشت اهرمن تیره رای / خروشان چو شیران برزم خدای
بکین خدایان خود کینه جوی / سوی خداوند آورده روی
که خواهد ازو خون خویش و تبار / کند با خداوند خود کارزار
سپاهی همراه خود کینه ور / همه دل پر از کین [illegible]
فزون از کران بیرون از شمار / سپه گشته از اسپ و ز کار
همه پیکار با خداوند گوی / ولی با خدا آتش جنگ جوی
برزم خدا با دلی پر ستیز / همه کرده شمشیر بیداد تیز
همه دیگر شان سپید کاینات / ولی دل پر از حقد [illegible]
بدشتی که صفین بدی نام اوی / فرود آمد آن لشکر جنگجوی
جهان حمله دیو فرسای شد / زمین و زمان اهرمن رای شد
جهان گشته مانند دریای سیاه / ز انبوه تا دشت و شام سپاه
بدرای یزدان همه پر ستیز / به یزدان همه آخته تیغ تیز
چو آگاهی آمد بدارای دین / کز آن لشکر آمد بدان سرزمین
همه دل ز آزرم پرداخته / برزم خداوند تیغ آخته
شهنشه در گنج را بر گشاد / سپه را همه سر بسر پایه داد
ز جوشن رومی و خود و کمر / ز گرز و سنان و کمان و سپر
سپاهی ز هر جا [illegible] / سپهدار شان داور دادور راه
چه لشکر همه رشک گردون سیاه / از ایشان زمین غیرت آسمان
شب و روز جانی سپه تا رسید / چنین تا سوی دشت صفین رسید
چو آن لشکر آمد در انجا فرود / ز یزدان بران لشکر آمد درود
چو آگه شد اهرمن تیره رای / که آمد درین دشت خیل خدای
سوی جنگ [illegible] بیزدان گرد / به یزدان در کینه را باز کرد
ز حق خداوند ناسپاس / بر آن خلق آن خدا ناشناس
در آن پهن میدان صفی برکشید / سپه سوی دارای داور کشید
ز فرمان یزدان چنان سر کشید / که بر روی یزدان چو لشکر کشید
چو تمثال در صف اندر اندر دشت / رخ کینه جو چرخ آورد خواست

فلک بید افراسش

فلک بید افراسش ز ماه درفش / غم لشکر چند بر باد رفت
فرو ریخت آفاق از دیده خون / در دیده آسمان جا شد نگون
قضا گشت ارکان وجود منفعل / قدر شد ز تقدیر گردون خجل
فلک [illegible] گردش خویش تنگ / دل چرخ از آن گردش آمد به تنگ
پر از آب شد چشم روح الامین / ملائیل را بر نظر شد چنین
صفی کرد اسلام از بهر جنگ / در آن دشت پیکار چون گشت تنگ
فغان از لشکر کوه گردون گرای / گهی بانگ تکبیر با بانگ نای
ز هر گوشه هر عشق در خروش / همه با جهان آفرین کینه کوش
بهر سو کوس تنگ و بسته کمر / پر از کینه باد از سر دادگر
بهر گوشه ز رسنده دست و پای / به پیچید از دست داور خدای
یکی دسته با کسی تند راز / سوی دشت در رسیده بکارساز
ز الله اکبر همه در خروش / به الله اکبر ولی کینه کوش
سواران ز هر سو بمیدان کین / خروشان برزم سوار آفرین
خدنگ اهرمن سوی یزدان فکند / به پیکار شد دیو باد نژند
بپوشید روشن ز روی آفتاب / ملک بال شد در هوای عقاب
پر از تیر شد دامن آسمان / بپیراهن عرش پر شد سنان
در دیو هر سوی کارزار / که بسته در رزم بر دو کار

از گرفتن سپاه اهرمن آب را بر لشکر حق و آب ساختن
معجزه شیر خدا

کنون باز گردیم سوی سخن / سخن گوی از این برد اهرمن
که چون شد صف کفر و دین [illegible] / خروشیده آمد ز گردون بیان
چو شکل دو صف اندر آن دشت آب / صف کفر یا فتند ایشان درست
همه آب را لشکر کفر کین / به بستند بر روی آب آفرین
بیزدان پرستان چو شد آب تنگ / همه تشنه یزدان ز رنج [illegible]
خروشان برآورده دست نیاز / که ای دادگر داور کارساز
که دارند جز تو جنبنده کی / نه تو زندگی راست پاینده گی
شود آب از آب یکسر سراب / سراب از تو گردد که آورنده آب
ز بحر کرم باشد و گیتی درست / یکی قطره از آب بیش تو راست
چو آتش که ابر دو گیتی بجوش / ز ابر سحاب تو گردد خموش
ز تو آتش آب و آب آب روی / در این خاک [illegible]
نهفته [illegible] سیاه / در آمد بداور و داد خواه
ز گفتار ایشان دل حق بر فروخت / بیکدم ز آتش دل آب سوخت
بفرمود تا جوشن کارزار / بیارند با مغفر ذوالفقار
چو جوشن به بر جوشن کرد جای / ز جوشن جهان گشت روشن خدای
ز جوشن چو سیماب شد آشکار / چو سیماب [illegible]
چو در جنگ [illegible] خود تمام / بر او جوشن [illegible]
چو برق [illegible] / ز رخسار او آسمان [illegible]
بر او جوشن [illegible] ذوالفقار / کمر بست [illegible]
سپر [illegible] / بر آمد [illegible] عرش خدای
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بپوشید [illegible]
ملائیل [illegible] / [illegible]
[illegible] جبرئیل / بر او خواند نام خدای جلیل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] داور دادگر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان بود در روی خدای
سوی روی او [illegible] / بجز روی آفرینش نبود
جهان [illegible] جهان آفرین / [illegible] جهان آفرین
چنین آن شهنشاه دنیا و دین / نگه کرد [illegible]
پدر وار [illegible] جنگ یافت / [illegible]

دل اندر غم پیر کین و رنج شرمسار
سیاح از خوی شرم کرده نگار
بروی همه چهره شاداب کرد
دو دیده ز اندوه پر آب کرد

که ای مهتر تاز بهر چه جست
جهان جمله از کبریای تو جست
همه هر چه بینی بفرمان تو است
زمین و زمان و جهان آن تو است

بفرمان تو بر فروزنده کلاه
فروزنده خورشید رخشنده ماه
یکیتی تو ای داور بیهمال
همال تو باشد بگیتی محال

در این جهان در دو جهان آن تو هست
در این بزرگی بپرورده تو هست
عنان تو در عرصه لامکان
نبود اغنای یتی بر عنان

زنوک سنانت جهان گشته خاک
به بیدار شد ازما تا سماک
چو برق از تیغ تیز تو تیز حیث
ملایک ندارد بر اعمر ... نیست

ز شمشیر تیز تو برق ... رسید
ازان برق ... آب ... بپیچ
کجا عرصه تو است خاک ترند
کرا تازیانه ز رنگ میدان سمند

سری ... عرصه لامکان
که کردو ستران ... شاه
کسی جنبت لایق ... خاک
که کرد و بتیغ تو پاک چاک

گمند تو بر طاق این نه رواق
سیق ... از برق
چو تیغ تو گردید کشور کشای
دو گیتی به یکباره بر تند زپای

بزرجت ... کمند از پای
کجا بنده ... آب ... ماه
توقف ... عرصه سر مدی
ربایی ... از کفی ... دی

زلطف ... آرزوی
که کردم ... رو ... روی
که اندر ... کشتی ... بس
که آب آورم ... این الحج

کر اینم ... بر کنار
نهال امید ... آید به بار
اگر اذن یابم ... زنده
نگه ... فرزندم کلاه

شهنشه ... اوشنید
بپا ... برو ... کرید
فرود آمد از پایه ... شاه
تمودش در آغوش ... جاه

جبینش ... نمودار شد
ز لطف ... دل ... گار شد
فروریخت از دیده ... آب
بچشم ... آب داد ... جواب

کمال ... رسول امین
شهنشاه ... کین
شتابید ... در کنار
چگونه فرستم سوی کارزار

چنین داد شهزاده ... جواب
که ای ... مباد
بدرگاه تو حاجتی ... رد
کرشید ... بگاه

ستم ... امیدوار
تو از لطف ... برابر
که تا ... زنده
نیم کر ... چاک

که کردم ... آرزوی ... ساه
کو ... سیراب
اگر آب آرم ز ... پاک
کسی ... داد ... جاه

خوش آن ... خوی ... کنت
خوش آن ... جان ...
سوی ... داور ... ره
[illegible]

چو بشنید ... شاه دین
ز ... کین
دو ... از ... شد
[illegible]

اهی ... دیده ... زرنگ
دو دیده ... آب ...
فرو ریخت ... آفتاب
ز نرگس ... ماه آب

ز ... رخشنده ...
جفای ... ز ... بنگ
بر آورد ... خروش
برآمد ... جوش

ز ... هو ...
ز ... انداخت ... خون
ز ... هر ... جنگ
ز ... در ... جنگ

ز ... آمد ...
بر ... دیده ...
ز ... آور ... دست
فرود آمد ... اسب ...

بفرمود تا ... خسروی
بیار ... بهلوی
بیاورد ... پیر ... گفت
شد آگاه ... راز ... گفت

که ... آمده ... چیست
هزو ... کیست
... و ... دامن
که ... شهزاده فرزند را

شهنشاه فرزند را خواند پیش
چو دهقان سخن را به پرورد کشید
چو شمشیر خود را به او داد شاه
خروشید مانند ابر بهار

جدا از ... خوش
چو کوکرد ... خوش ... دید
برآورد ... از سینه آه
جهان ... کرد

شهنشه چو بر سوی فرزند دید
بیکی نو نهال ... دید
نه کامل ... ماه
ز کوه ... امید کاه

... حورا شد
بر آسب ... او جهان
... پاک ... راست
... ماه

چو تا ... که ...
بیاورد ... سپاه
بمیدان ... کین ...
... مردان دین

که ... آن ... گفتگو
ازان روی ... موی ...
... بدیهیم عنق
کر ... آیا ... است

... ذوالفقار
... ز ... همه دست هر آسمان
... زنده ... آمد سوار
... کینه ... سپاه

... ... جای
... ز ... میدان ...
... نمود ...
... سوی میدان ...

... کرد
... ... درست
... کین ...
... ... شیر

... ... زبیر
چو ... جنگ ...
بیامد ... ... عار
... سرو تنش

... ... باد
... حبیب ...
... ... آمد
... آن ... سپهر

بر آمد ... کرد
... ... تیغ
... ... نظر
... ... خروش

زمین ... آسمان
... ... رسید
... ... جو
... ... شد

ز نیزه ... ... گنبد
... ... آرا ستن
... ... جوشن
... تیغ ... خواستن

درو دشت شد روشن از جوشنش
بیاورد ... ذوالفقار
... سوی ...
... که ... روی

ز ... میدان ... داور ...
برآورد ... آهنگ
... شهزاده ... جهان ...
... شاه ...

... ... راوی
... ... راست
زمان ... جای اوی
که ... نژاد

... ... کیست
... ... شکست
... ... اسمان
... ... اخترات

شد از ... ... زروی
... ... تنند
... رسید ... کودکی نورسید
... ... شد ... لای

ز ... ... خون
... ... جمال
... ... شهزاده ... روی
... ... روشنی

... ... ستاره ... کار

همی خواست چون نیزه میدان گریز ٭ گزیند ز میدان گریز از ستیز

در بیان جنگ عبدالله ... محمد حنفی
ابی عبدالله الحسین و فیروزی یافتن او بر اصحاب مخالف

کشید از کمر شاه دین ذوالفقار ٭ سوی او یکی برق آتش شرار
سه تا او چو شمشیر کین برفروخت ٭ سمندش ز ره بیکباره سوخت
سمندش زده بد و تیغ کرد ٭ دل لشکر کفر پر بیم کرد
چو غلطید بر خاک بالای او ٭ ز قلب دو لشکر برآمد غریو
پر آواز شد آسمان و زمین ٭ از آواز تکبیر روح الامین
ز لشکر بیامد بانگ تکبیر خواست ٭ ز شادی نوا از همه برخواست
چو در رزم شهزاده فیروز شد ٭ بر اعدا جهان روز چون روز شد
همه جیش ابلیس زار و نزار ٭ شده از جهان داور کردگار
زمین تنگ شد بد بد و بد ستیز ٭ نهادند ناچار رو در گریز
همه جیش دیوانه گمراه شدند ٭ گریزان ز پیکار یزدان شدند
در آن دشت بد شاه نام‌آوران ٭ گریزان ز جیحون آورد شاه
عدوی لعین سوی او روی راه ٭ شدی دشت در روی یزدان نگاه
چو شهزاده تنها در آن دشت ماند ٭ ز دیوان کسی سوی رزمش نماند
بدیوان در آمد شه یزدان زیان ٭ گریزان ز رفتار شیر دلیران
بسی تیغ بالا ایشان گرفتند راه ٭ لقب شد زا ابر عیسی آورد گاه
بمیدان در استاده بد روی شاه ٭ که فتح از او نور خورشید ماه
بمیدان بیکباره بد یکه تاز ٭ جلال جهان داور بی‌نیاز
ملایک همه در تماشای او ٭ شده محو رخسار و سیمای او
خلایق ز روی شه شاد کام ٭ سرانگشت حیرت همه در دهان
نگه داشت ابر عیسی ز به سال ٭ معادیه را بود فرزند فال
چو دیدش گریزان همه یاوران ٭ خورشید کی لشکر بی کران
گریزان برفتند از کودکی ٭ که باشد برای بسی سال اندکی
نه این است آیین مردان مرد ٭ نه انسانیت پیکار رستم نبرد
بگفت این و بر کین زره بازگشت ٭ بد و بر بیفتند و او سر سار گشت
بسی زشت دیوان غم فاخته ٭ بد اندیش یزدان شده کینه ور
همه بازگشتند چون راه او ٭ سوی دشت پیکار کرده زدی
گریزان سوی شاه دین آمدند ٭ ز یزدان دلی پر ز کین آمدند
بدش حرب نام آن بدبد سگال ٭ بمیدان خورشید کی خورد سال
منم سبط و لیند عبد المناف ٭ به هنگام کین که کند لاف
چو من نامداری ندیده کسی ٭ اگر دیده گردان جنگی بسی
منم آنکه هنگام رزم ستیز ٭ ندیده کسی پشت من در گریز
منم آنکه خواهم همی رزم کار ٭ دمادم ز شمشیر من زینهار
منم آنکه در رزم گند آوران ٭ زره میکند زهره از ترس کران
ندارد کسی پای در رزم من ٭ که از هیبت یال آهنگ من
بگفت این و بر سوی شهزاده تاخت ٭ دل جنگ داران تا فتح زهره باخت
چو آمد به نزدیک جهان کردگار ٭ چکوچک که برون چو شد آشکار
چو بر سوی شاه جهان بنگرید ٭ بجوشش یکی آتشین کوه دید
جهان تنگ بر خصم پر فتنش ٭ بکرد از گردان رسیده سرش
جهان تنگ داند نقش ارزنگ بود ٭ دو گیتی سیال بر تن تنگ بود
چو بر سوی آن دیو کین بد نهاد ٭ بیکباره بر جانش آتش فتاد
بدل گفت کامد زمانم بسر ٭ چه اما بدین کشور بوم و بر
فرو ماند بازو دو دستش ز کار ٭ سرآمد بر او گردش روزگار
تهمتن کشید از کمر ذوالفقار ٭ فلک گفت کبیر ملک گفت داد
چو آورد شمشیر بازو فرود ٭ جهان آفرین داد او را درود
سمندش زده بد و تیغ کرد ٭ دل لشکر کفر پر بیم کرد
چو بر خاک غلطید آن دیو زشت ٭ برآمد ز گردان لشکر بهشت
زمان از گرد و بدی شد زیاد ٭ زمانه چو شاد دماغ گشت داد
زمین پر سر آسمان

زمین پر سر آسمان جا گرفت ٭ که ز اوج ثریا تا ثری جا گرفت
جهان شد سراسر چو خرم بهشت ٭ ز مانا نقش مانند دیو زشت
دل ایشان ز لشکر گریزان شدند ٭ ز گردان چو دو لشکر گریزان شدند
بمیدان چو آن دیو افتاد خوار ٭ ز کفار یکی و برآمد دمار
ز نیزه‌وران دهر شد بی‌امید ٭ ز یزدان جهان شد چو تابنده شید
دگر هیچ کس سوی میدان نکرد ٭ سواری در آن دشت جولان نکرد
گریزان برفتند کند آوران ٭ همه جیش کفر از کران تا کران
زنیک و منزلی کرده جای نشست ٭ همه جیش کفار گشتند پست

در بیان جنگ خوردن لشکر معاویه و گریختن
از دست ایشان که فتح امام سیم امام حسین

چو از دست ابر عیسیان شد زمین ٭ سراب بگفت آب آفرین
خروش ملایک از فلک در گرفت ٭ گو از شه ز ملکوت در گرفت
ز فوج ملایک برآمد خروش ٭ ز تکبیر شد آسمان پر ز جوش
ز بهر فتح حوری برآورده سر ٭ چو دیده دلاور دادگر
زمین در زمان گیتی افروز شد ٭ که شهزاده در رزم فیروز شد
چو آگاه شد داور دادگر ٭ که فیروز شد سبط خیر البشر
تهمتن ز سیر و سوی او بازگشت ٭ ز اعدا که پیر آور از کشت
رخ شاه گیتی از او برفروخت ٭ که او تیغ شهزاده کفار سوخت
تهمتن روان شد سوی آنجا ٭ چو آمد به نزدیک شهزاده شاه
گرامی پسر را به بر در گرفت ٭ ببالا آفرین خواندن از سر گرفت
که ای از تو آمد بیرون ز راست ٭ کلید فتح فلک بی‌بها بدست
ز رزم تو آمد عجایب ز فری ٭ که در سیم از دین شکا عسکری
جهان را ز بهر تو جان ز پیکار تو آرمیت ٭ زمین شادمانه ز دید از تو آب
چو عکس ز ذی توبیر مهر تافت ٭ از آن عکس کوه جهان نور یافت
بگفت این و بر روی او بنگرید ٭ ز شادی به آن قد بالای دید
ز رخسار او دیده شد و آب کرد ٭ دل دیده ملازار او آب کرد
فرو ریخت بیخ در شاهوار ٭ ز نرگس در از اشک کردش نثار
ز لشکر ندانست کس راز اوی ٭ فرو ماند پنهان آواز اوی
ندانست آن راز را هیچ کس ٭ خداوند خداوند دانست بس
ز چشم پدر اشک هر دم پدر ٭ همی دید سوی گرامی پسر
چو از عرصه فی نوا یاد کرد ٭ زمین زمان پر ز فریاد کرد
عیان دیده بر لشکر بی‌شمار ٭ در آن دشت کین از فن کارزار
کز آن تند سوی خداوند روی ٭ چه آید ز ابن ابی هر تند اوی
چو اسقف تواند دل چوخش آمدم ٭ چو فی در نوا خوش آمدم
چو فی در نوا گشتم از فی نوا ٭ زمین ز دل تنگ چون فی نوا
کمای چرخ یکباره توز نکوت ٭ نکوت سازم کر دوش لحاظ نکوت
جدا از گروی هیچ کار تو نیست ٭ ره راستی بر جوار تو نیست
نبار الستان که تو هم در استان ٭ نخواهی بدید اصحیح را استان
همه کار تو کیمیا گر روی است ٭ ابا داستان تو جادو گرست
چو کار تو کیمیا گری است ای کج نهاد ٭ ز کار تو هر گز نیارم بیاد
شکفتی سرایم یکی داستان ٭ ابا داستان کار نا راستان

فاجعه کشتن اهل کفر محمد او رو به
دشت صفین امداد زاده هند ملعونه

که چون زاده هند آن کج نهاد ٭ سپه را سراسر بتاراج داد
چکوچک گریزان ز زرمکه چون کار خفت ٭ ز نیزه‌وران دیو ورد ده کار خفت
شکسته سلیح کسسته کمر ٭ سر روی پیر کرده پر خاک سر
ز نیزه‌وران چو بر دیو آمد شکست ٭ پیاده شتل آنجا فرو در نشست
کجا طاقت آرد ستمکاره دیو ٭ به رزم پیکار کیهان خدیو
بتاراج داده سپاه سیه ٭ نشست آنزمان آنجا تن بکشته
ز بهر او یکی خواست از همه شام ٭ به رزم پیکار خیرالانام

شنیدند چون نعره دیوان زشت   که تنها فرو مانده آن بدسرشت   ز هر سو همی دیو وارونه رای   کریسته در رزم داور خدای
ز غم دو کیشان برآمد خروش   همه با جهان آفرین کینه کوش   یکی لشکر آمد عجب کارزار   شمار رخش بیرون از کران شمار
همه دون نهاد همه دیو خوی   بید رای یزدان همه جنگجوی   چو زان دیو جیش شد دشت در دو برو   در سوی یزدان شدان زشت دیو
چو با دیو سالار هم آوار گشت   مصفین در رزم یکبار گشت   یکی دیگر آمد بر آن سرزمین   که زان ایشان سیه شد زمان زمین
از ایشان زمین زمان خون گریست   از آن داوری چرخ دامون گریست   چو خوش دانای استاد راز   که این گفت او شد در این باز
جهان آشکفتی ز کردار تو راست   هم از تو شکستم هم از تو درست   چگویم ز رفتار سالار شکوه   ز رفتار تو دیده کو ببر ز خون
نگار تو خود دست بر کشته   خلیل خدا را به آذر کشته   چو از کین رود تیر سوی آسمان   زنند سوی یزدان خدنگ از کمان
نداند کسی کاندر این پرده چیست   بجا سوی اسرار این پرده جست   نه بتوان بیاورد از این از دم   که ضحاک و لشکر کشند سوی هیچ
از این رنج چون برگشاییم لب   که تا این ز افتاده تنها تب   کنون بشنو از گفته آسیم روی   نگار روان از آن زشت جوی
که بار دگر سوی صفین رسید   بر رزم خداوند لشکر کشید   ندیده چو بیننده [illegible]   چو آن لشکر آمد که کارزار
همه دیو خوی همه دون نهاد   همه کیش اسلام داده بباد   همه با خداوند خود در ستیز   به رزم خدا کرده شمشیر تیز
سپه اشمار کرده نبود   زمین زمان در میانه نبود   زمین لشکر دیو ناپاک دین   سیه گشت از ایشان زمان زمین
تو گفتی که افتاد دیگر ز گرد   بیکباره گنبد لاجورد   زمین پای بوی جهان تنگ شتاب   زمین زمان او فتاده بتاب
جهان تا جهان پیغمان خروش   بیرد شبان چرخ بیدار گوش   چو روز دیگر آسمان دو رنگ   برآورد پیغون خورشید چنگ
عیان شد به پیراس آسمان   همه چرخ خون از کران تا کران   دو لشکر در هر به کوشش آمدند   دران دور او در خروش آمدند
بر آن گرد شد دامن نه سپهر   سیه شد خورشید از بیم چهر   ستاره شد از بیم تیر سنان   به پیغوله در دامن آسمان
کواکب ز بس بیم در آسمان   بنهر زمین شد نهانی زمان   سر تیر نوک سنان در هوا   بکیوان بهرام خونان روا
نه بود دلیری برآورده دم   جهان گشت از آن زبیم دژم   فلک شد از آن گرد دشمن خود زیاد   فرو بنهاد چرخ برین بر باد
زمین جرت بیم گر بیان   فتادند ازا خلان بحال   ملایک ز کار خلایق خجل   ز گردش قضا و قدر منفعل
فلک بسته از ترس بر رخ نقاب   ز ارتج آن در حجاب آفتاب   شده دیده روشن دهر کور   به ظلمت فرو رفته دریای نور
چگویم که این داستان گوش کن   نگار دو گیتی فراموش کن

لشکر کشتی زاده هند ما بدیگر وصف
ادانی جانبین از برای جدال

نکو صف داور دادگر   ز سوی دگر اهرمن کینه ور
ز سوی همچنین ناپاک دیو   ز سوی دگر چنین کیهان خدیو   زیک سوی دو رنج برآورده جوش   ز یک سو بهشت بریده خروش
مقابل ستادند با یکدیگر   چو اهریمن داور دادگر   برآمد ز کیهان یکی در خروش   که چون شده چرخ بیدار گوش
سترده ز رخ شرم از رزم هند   فرو بسته اشهد یکباره چهر   ز شادی بیاورد [illegible] ابلیس [illegible]   نکوه ملائک در فغان خروش
که آمد به کام آنچه

[illegible]   [illegible]   اندو ستی که از مکر دیو   برون خدا و [illegible] ایستاده دیو
[illegible] همی کشته بر کام من   ز تشویش مزارند سرانجام من   شنید [illegible]   چو این زبنگ هرگز نبینیم [illegible]
چو اهرمن آمد به رزم خدای   به یزدان شود دیو در کینه‌ای   نمودم ز یزدان یکی [illegible] کشی   نمودم ببادار لشکرکشی
که این کینه هرگز نیاید بپای   که لشکر کشم سوی داور خدای   بگفت این از دل فغان برکشید   که گردون گردان بکام عجید
[illegible] ابلیس وارونه روی   بسی جیخ کشیده از چهار سوی   یکی طبل بالای کوه [illegible]   نهاد آن [illegible] دیو زشته
دهل زد بشادی کرنا آشکار   همه [illegible]   نماوز کوس تپش بیامد بدرد   دل اهل نه گنبد لاجورد
دل لشکر دیو ناپاک رای   از آن بانگ آواز برشد بجای   همه دیو سالار بجوش آمدند   جهانی عیان در خروش آمدند
ز آواز آن اهرمن تیره رای   دل دیو سالار بر آمد بجای   بیلان اهرمن در خروش آمدند   سوی رزم یزدان بجوش آمدند
چگویم که شد دین هم دل شکار   [illegible] کردش روزگار   دو صف گشت در دشت پیکار   که از هر صف آسمان شور خاست
بفرمان ابلیس وارونه رای   دو دیو در دشت گردند جای   بیلان اهرمن در خروش آمدند   سوی رزم یزدان بجوش آمدند
[illegible] ابلیس بود   خلایان از آن رو که ابلیس بود   صف پاک یزدان بیزدانیان   شده قبله اهل شد آسمان
نهفته بقلب سپه کرد جای   شده قلب [illegible] نور خدای   تو گفتی که [illegible] شده خیر البشر   دگر شد [illegible] احمد جلوه گر
چو در قلب شد روی او خود جای   علم گشت در قلب سوی خدای   برو گشت روشن سپهر کبود   فلک گشت [illegible]
[illegible] در آن دشت کرد آسمان   ملک گفت ما شد آن صف   صف کبریایی نمودار شد   جلال خدایی پدیدار شد
[illegible]   چه صف [illegible]   چه صف شد [illegible]   چه صف [illegible]
چه صف نه چو بیا جلال خدای   چه صف سوی یزدان [illegible]   صف آرای میدان صف [illegible]   [illegible] جبرئیل
به تهلیل میکال بگشوده لب   دمادم شگفتی ز کار عجب   نموده [illegible]   که یزدان پرستیم یزدان شناس
ملوک فلک در زمین زمان   از آن نه شد افتاده اندر گمان   [illegible]   بنا شد ولیکن [illegible] مثال
محمد که بود از اهل صف   که چون او نبد در این [illegible]   گزین خداوند فرزند شاه   [illegible]
دگر بوده مالک که بود آن گزین   نموده جهان [illegible] جان آفرین   دگر بود [illegible] صف   چه خورشید [illegible]
همه جود [illegible] خداوند دین   همه ایشان [illegible] جان آفرین   همه ایشان [illegible]   همه [illegible]
[illegible]   ز یزدان [illegible]   [illegible]   جهان آفرین [illegible]
[illegible] با یکاه   [illegible]   همه [illegible] جهان آفرین   همه [illegible] جهان آفرین
ستانها [illegible] ستاده [illegible]   ستاده [illegible]   ز نوری که [illegible]   سپه [illegible] یافته
همه [illegible] گوییان فلک   همه جرت [illegible] ملوک ملک   زدوده [illegible] آسمان   ز [illegible] سنان

ببینند و از ایشان کمان فلک / بکمان سنان‌ها [illegible]
بر [illegible] نشان بر فلک سرکران / نهاد [illegible]
[illegible] میدان [illegible] / سرا با کجاک [illegible]
ز نیم سمند و نوک سنان / زمین هفت و بسته تا آسمان
ز لشکر گران کردی آمیختی / زبر معرکه گرد [illegible]
کشیده دریغ چو تیر از نیام / پر از خون شده [illegible]
کوی [illegible] برفلک [illegible] کمند / کمر بند [illegible]
[illegible] تیغ آخته / ز گرد [illegible] انداختی
سواری [illegible] / دو پیکر فکنده [illegible]
سواران میدان کین [illegible] / جهان [illegible] آورده روی
[illegible] آسمان / ز پیکان تیر و نوک سنان
[illegible] سم بادپای / زمین بر سر آسمان کرده جای
ز تیر سنان آسمان خون گریست / چه گویم که [illegible] کمان چون گریست
زمین [illegible] سپاه / عیان گشته ماهی [illegible] ماه
ز آهن [illegible] فولاد چنگ / زمین دشت تا [illegible]
تو گفتی که ابری برآمد شگرف / [illegible] برف
ز تنگی جهان تیره و تار شد / [illegible]
[illegible] جهاندار شاه / [illegible] سر مهر و ماه
در آن [illegible] جهان آورین / علی [illegible]
[illegible] در زمین / ملک رایت سید المرسلین
[illegible] داور دادگر / [illegible] داوری [illegible]
[illegible] کارزار / جلال جهان داور کردگار
تو گفتی که [illegible] جلوه گر / بهشت [illegible]
ز فر جلال شهنشاه دین / شکفته شده آسمان و زمین
نهاده [illegible] / چه [illegible] کیوان [illegible]
نهاده [illegible] ملک یک بیک / ز هفتم زمین تا بهفتم فلک
فی گشتن خصم خیر البشر / کشیده [illegible]
بفرموده داور دادگر / [illegible] جلوه گر
[illegible] داور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جان خود فدای
[illegible] / بود از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] ذو الجلال / [illegible]
زمین [illegible] / زمین [illegible] آسمان
شد از روی خورشید [illegible] / [illegible]
خورشید [illegible] کیوان [illegible] / [illegible]
[illegible] تا بکار / [illegible] باد [illegible] کردگار
نموده [illegible] دست کوته [illegible] / [illegible]
جهاندار بر قلب [illegible]

در بیان صف‌آرایی شاه‌زاده [illegible]

صف [illegible]
[illegible]
بر اورد [illegible]
[illegible] / دل اهرمن [illegible] تنگ
[illegible] / [illegible]
که قلب سپاه [illegible] سر / شده [illegible] جهان داور دادگر
تو اکنون [illegible] قلب [illegible] / [illegible]
[illegible] پدر / برافراشته [illegible]
[illegible] / [illegible]
براورد [illegible]

چو از خاک سر [illegible] / [illegible]
خورشید گفت ای گرامی پدر / [illegible]
فدای تو باد این جان من / ز خاک در تست ایمان من
[illegible] بیاید بکار / بجز آنکه سازم بجایت نثار
بگفت این و پوشید خفتان جنگ / روان شد سوی رزم [illegible]
[illegible] دو سپاه / بپوشید [illegible] خورشید [illegible]
دوان باد پایان چو کشتی در آب / ز تیغ سنان [illegible] آفتاب
[illegible] / سپر [illegible]
فکنده [illegible] ماه تابان نقاب / شده از سپه در سحاب آفتاب
بسوی [illegible] / [illegible] میدان بکیوان رسید
چو تازید بر کین برآوردگاه / [illegible] آوردگاه
[illegible] / عیان شد یکی ماه خورشید [illegible]
چو خورشید از شرم شد در حجاب / برآمد بمیدان چو آن آفتاب
[illegible] / زمین شد [illegible]
در افتاد در جیش دیوان نهیب / [illegible] شکیب
[illegible] / دل پهلوانان [illegible]
بیازوی گردان تزلزل فتاد / [illegible] کین شد زیاد
[illegible] چهره شد / [illegible] تیره شد
بمیدان سواری [illegible] / [illegible] شد
[illegible] / زمانه ز تیغش [illegible] همی
[illegible] / ز گردش [illegible] شکست
[illegible] / [illegible]
یکی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / دو گیتی [illegible]
در این جنگ [illegible] / فرستاده [illegible] جنگ
[illegible] / [illegible] مانند شیر
دل پهلوانان [illegible] / بر آن لشکر دیو آمد شکست
[illegible] / [illegible]
[illegible] جنگ / [illegible] جنگ
[illegible] / [illegible]
بمیدان در آمد یکی دیو زاد / [illegible]
[illegible] / قوی بازو و پیکر پیل تن
[illegible] گرد سوار / [illegible]
[illegible] / پلنگ از نهیبش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] لشکر بیکران / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بگو تا بدانم که نام تو چیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

توئی سوی دوزخ کنون می بیای   من تیغ اینم لشکری بی شمار
چو بشنید از شاه آن بد سگال   بپاسخ [illegible]

چه گویم ز بیزدی آن شه چه دید   که تا رسید از زبیدوم در کشید
تن پهلوانیش از کار شد   زرزم [illegible]

فرو ماند بر جا و تن بی روان   تو گفتی ز جیحون روان گشت جای
همی خواست خواهد از او زینهار   [illegible] برگرد

که شهزاده بر سوی او گشت تنگ   [illegible] بر روی چنگ
بخواری جدا گردنش از تنش بر کند   [illegible]

همه خورد شد بر تنش استخوان   تن تیره اش گشت خالی ز جان
چو بگذشت آن دیو در رزمگاه   [illegible] لشکر

ز نبرد ایشان بانگ تکبیر خواست   نهان [illegible] خواست
ملایک همه شاد خندان شدند   [illegible]

همه خیل کفار گشتند زار   همه خوار گشتند از آن کارزار
سوی یکدیگر با دلی پر ز درد   [illegible]

که این شیر دل زاده حیدر است   که در رزم مکه [illegible] است
ابا خشم [illegible] سان بود رزم کین   [illegible]

همه لشکر کفر ناورد روی   نهانی فتادند در گفتگوی
که تا که ز پیرامن رزمگاه   [illegible]

درآمد بمیدان یکی دیو زشت   تو گفتی که بهرش برشتی سرشت
بفولاد آهن بپوشیده تن   [illegible]

درآمد بمیدان [illegible] دیو   ببیزدان [illegible] دیو
ز بال ز کوپال آن سید نهاد   [illegible]

که او را بگیتی نظیری نبود   چه او مرد در ایران دلیری نبود
به آورد که کرسی زنده پیل   [illegible]

گشاده زبان همچه تیر کمان   ز تیرش شدی قوس [illegible]
چه او لشکر [illegible] کنند   [illegible]

بمیدان چه گرز گران آختی   ستاره ز چرخ اندر اندر افق
بیال بر کوپال دیو نژند   [illegible]

سوی شاه آمد چه آن دیو زشت   بلرزید [illegible] گشت [illegible]
خروشنده کودکی خورد سال   [illegible]

بتنها سوی رزم ما تاختی   سوی پور من تیغ کین آختی
ز نو لالا شعبان جوانی چه ماه   [illegible]

همی اکنون بجنگ اندر آید سرت   بغلطیده در [illegible] کین پیکرت
کفش [illegible] میدان شود   [illegible]

بخون بر [illegible] بیکران   درافتم [illegible] میدان [illegible]
سر [illegible]   [illegible]

همی اکنون طلبکاری خون کنم   [illegible] کنم
ولیکن مرا نام خود باز گوی   [illegible]

چو بشنید شهزاده گفتار اوی   بخندید سوی وی و [illegible] روی
که ای دیو [illegible]   [illegible]

نگه کن با این خنجر تیز من   ببین سوی این تیغ خونریز من
مرا نام جز قنبر تیر نیست   [illegible]

مرا مادر [illegible] شیر داد   جهاندار [illegible] نام [illegible] نهاد
چو در [illegible] نام [illegible]   [illegible]

چو بشنید گفتار آن تیره بخت   ز کوپال [illegible] تیز [illegible]
دلش تند [illegible]   [illegible]

شه [illegible] تیغ کین برکشید   خط [illegible] برکشید
چه شمشیر [illegible]   [illegible]

[illegible] آتش تیز [illegible]   سوی دیو ناپاک خونریز شد
به یک ضرب [illegible]   [illegible]